



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق
علیه
السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

هزار و یک

حکایت اخلاقی

۴۰ موضوع اخلاقی و ۱۰۰ حکایت

دفتر دوم



مؤلف: حسین علیزاده



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هزار و يك حكایت اخلاقي

نویسنده:

محمد حسین محمدی

ناشر چاپی:

صالحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۴۷	هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم
۴۷	مشخصات کتاب
۴۷	اشاره
۵۱	فهرست مطالب
۶۹	پیش گفتار
۷۵	بخش اول: تقوا و پرهیزگاری
۷۵	اشاره
۷۶	حکایت ۱: بهترین توشه!
۷۷	حکایت ۲: امام خمینی و خودسازی
۷۷	حکایت ۳: مخالفت نفس
۷۸	حکایت ۴: شیران باربر
۷۸	حکایت ۵: مقام کن فیکون؟
۷۹	حکایت ۶: خارهای گناه!
۷۹	حکایت ۷: بشکن!
۸۱	حکایت ۸: عاقبت تقوا
۸۲	حکایت ۹: مثل خدا!
۸۳	حکایت ۱۰: مرکب تقوا
۸۴	بخش دوم: نماز و عبادت
۸۴	اشاره
۸۵	حکایت ۱۱: نماز زیر رگبار تیر
۸۵	حکایت ۱۲: سیراب کردن اسب در حال نماز
۸۷	حکایت ۱۳: نماز شب در شب زفاف
۸۷	حکایت ۱۴: ماری دور گردن نمازگزار

- ۸۷ حکایت ۱۵: نماز خوانان آتشین
- ۸۸ حکایت ۱۶: اقتدای استاد به شاگرد
- ۸۹ حکایت ۱۷: نماز سحرگاهان
- ۸۹ حکایت ۱۸: آخرین نماز شهیدی عاشق
- ۹۰ حکایت ۱۹: آخرین نماز عشق
- ۹۰ حکایت ۲۰: حاج میرزا جواد ملکی تبریزی و نماز شب
- ۹۱ حکایت ۲۱: نماز خالصانه ی مولا
- ۹۲ بخش سوم: زبان رام و وحشی
- ۹۲ اشاره
- ۹۳ حکایت ۲۲: گناه کارترین اعضا
- ۹۳ حکایت ۲۳: دل شکستن!
- ۹۳ حکایت ۲۴: دوستی که بریده شد
- ۹۴ حکایت ۲۵: جریان خون!
- ۹۵ حکایت ۲۶: کاتب بادب
- ۹۷ حکایت ۲۷: صاحب قلب سلیم
- ۹۷ حکایت ۲۸: محصولات زبان
- ۹۷ حکایت ۲۹: زبان تملق
- ۹۸ حکایت ۳۰: الغزش های زبان
- ۹۹ حکایت ۳۱: سخنان نامربوط
- ۹۹ حکایت ۳۲: لب دوزی!
- ۱۰۱ حکایت ۳۳: زبان مردم
- ۱۰۱ حکایت ۳۴: پیرایه‌ی خاموشی؟
- ۱۰۲ حکایت ۳۵: شمشیر زبان؟
- ۱۰۳ حکایت ۳۶: زبان سرخ و سر سبز!
- ۱۰۵ حکایت ۳۷: جواب بی ادبی های معاویه
- ۱۰۵ حکایت ۳۸: من قرآن را تبرک کنم؟؟

- ۱۰۶-----حکایت ۳۹: شاعر بد زبان
- ۱۰۷-----حکایت ۴۰: غذا دادن و خوش زبان بودن
- ۱۰۷-----حکایت ۴۱: مباحثه
- ۱۰۹-----بخش چهارم: تغافل و چشم پوشی
- ۱۰۹-----اشاره
- ۱۱۰-----حکایت ۴۲: تزیینات طلایی اسب سلطنتی
- ۱۱۰-----حکایت ۴۳: آدهم!
- ۱۱۱-----حکایت ۴۴: مجوسی و تغافل ثمربخش
- ۱۱۳-----حکایت ۴۵: کارگاه حریر
- ۱۱۵-----حکایت ۴۶: دوست بیدار
- ۱۱۶-----بخش پنجم: عیب پوشی و عیب جویی
- ۱۱۶-----اشاره
- ۱۱۷-----حکایت ۴۷: دعای قهوه چی
- ۱۱۸-----حکایت ۴۸: خال سیاه
- ۱۱۹-----حکایت ۴۹: مرور کریمانه
- ۱۱۹-----حکایت ۵۰: خیار تلخ
- ۱۱۹-----حکایت ۵۱: نیک و بد
- ۱۲۱-----حکایت ۵۲: آب و خاک
- ۱۲۲-----حکایت ۵۳: عیب جویی پرزینت!
- ۱۲۳-----حکایت ۵۴: تجاج و مرد عیب جو
- ۱۲۳-----حکایت ۵۵: کشف العیوب
- ۱۲۴-----حکایت ۵۶: شکر نعمت
- ۱۲۴-----حکایت ۵۷: عیب پوشی جوانمردانه
- ۱۲۵-----بخش ششم: دروغ و کذب
- ۱۲۵-----اشاره
- ۱۲۶-----حکایت ۵۸: رئیس راهزنان و قول به خدا

- ۱۲۷ حکایت ۵۹: عاقبت دروغ گو
- ۱۲۸ حکایت ۶۰: بهلول و قبور
- ۱۲۸ حکایت ۶۱: سرآمد گناهان!
- ۱۲۹ حکایت ۶۲: مبارزه با شیطان
- ۱۲۹ حکایت ۶۳: کیفر سوگند دروغ
- ۱۳۰ حکایت ۶۴: حجاج و مرد راستگو
- ۱۳۱ حکایت ۶۵: ولید بن عقبه
- ۱۳۲ حکایت ۶۶: زبان دروغگویی
- ۱۳۲ حکایت ۶۷: شک کردی
- ۱۳۳ حکایت ۶۸: چوپان دروغگوا
- ۱۳۳ حکایت ۶۹: دروغی به قیمت جان
- ۱۳۵ بخش هفتم: غیبت و پشت سر گویی
- ۱۳۵ اشاره
- ۱۳۶ حکایت ۷۰: وپروس غیبت
- ۱۳۶ حکایت ۷۱: غیبت در خیال
- ۱۳۶ حکایت ۷۲: طعم گوشت خوک!
- ۱۳۷ حکایت ۷۳: افتادن در پوستین خلق
- ۱۳۷ حکایت ۷۴: جلوگیری از غیبت
- ۱۳۸ حکایت ۷۵: پوستین خلق!
- ۱۳۸ حکایت ۷۶: عیب و غیب!
- ۱۳۹ حکایت ۷۷: هدیه در برابر غیبت؟
- ۱۳۹ حکایت ۷۸: گوشت برادر
- ۱۴۰ حکایت ۷۹: هدیهی ویژه
- ۱۴۱ حکایت ۸۰: خورش سگ های جهنم
- ۱۴۲ بخش هشتم: توکل
- ۱۴۲ اشاره

- ۱۴۴ حکایت ۸۱: چتر توکل
- ۱۴۴ حکایت ۸۲: تاجر متوکل
- ۱۴۵ حکایت ۸۳: حماد بن حبيب
- ۱۴۶ حکایت ۸۴: بیماری حضرت موسی(ع)
- ۱۴۶ حکایت ۸۵: توکل بر مخلوق!
- ۱۴۷ حکایت ۸۶: عارف یکدست
- ۱۵۲ حکایت ۸۷: توکل آیت الله بروجردی
- ۱۵۳ حکایت ۸۸: پناهگاهی برای سختی ها
- ۱۵۴ حکایت ۸۹: بال های توکل
- ۱۵۶ حکایت ۹۰: حضرت موسی(ع) در دل سنگ چه دید؟
- ۱۵۷ حکایت ۹۱: مقام اهل رضا و تسلیم
- ۱۵۷ حکایت ۹۲: هر کس تسلیم نباشد زبان می بیند
- ۱۵۸ حکایت ۹۳: تسلیم بیشکایت
- ۱۵۹ بخش نهم: شرم و حیا
- ۱۵۹ اشاره
- ۱۶۰ حکایت ۹۴: ای باد! حیا نمی کنی!؟
- ۱۶۲ حکایت ۹۵: حیایی غریب از سگ
- ۱۶۲ حکایت ۹۶: اگر شما بیسندید، بر من هم گوارا است
- ۱۶۵ حکایت ۹۷: حضرت موسی(ع) و دختران شعیب
- ۱۶۵ حکایت ۹۸: حیای چشم
- ۱۶۶ حکایت ۹۹: چه خواست و چه شد؟
- ۱۶۸ بخش دهم: سخن چینی
- ۱۶۸ اشاره
- ۱۶۹ حکایت ۱۰۰: روش برخورد با مردم
- ۱۷۰ حکایت ۱۰۱: نماز باران و بلعیدن دو شیر در پرده: در زمان حکومت مأمون - خلیفه عباسی - در یکی از سال ها خشک سالی شد و
- ۱۷۲ حکایت ۱۰۲: زلزلهی وحشتناک در خراسان

- ۱۷۳ حکایت ۱۰۳: حشر در قیامت
- ۱۷۴ حکایت ۱۰۴: تارهای فتنه؟
- ۱۷۵ حکایت ۱۰۵: هزار تازیانهی مرگبار!
- ۱۷۶ حکایت ۱۰۶: سخن چین خون آلود؛
- ۱۷۶ حکایت ۱۰۷: مزد سخن چین؟
- ۱۷۸ بخش یازدهم: حسادت
- ۱۷۸ اشاره
- ۱۷۹ حکایت ۱۰۸: وزیر حسود
- ۱۸۰ حکایت ۱۰۹: فرمان شگفت
- ۱۸۱ حکایت ۱۱۰: سبب برتری
- ۱۸۲ حکایت ۱۱۱: حاضر جوابی
- ۱۸۲ حکایت ۱۱۲: پیرمرد بهشتی
- ۱۸۳ حکایت ۱۱۳: قدرت حسد
- ۱۸۵ حکایت ۱۱۴: حضرت عیسی (ع) و مرد حسود
- ۱۸۸ بخش دوازدهم: فتوت و جوانمردی
- ۱۸۸ اشاره
- ۱۸۹ حکایت ۱۱۵: جابر عثرات الکرام
- ۱۹۲ حکایت ۱۱۶: جوانمردی عامر
- ۱۹۲ حکایت ۱۱۷: بازاری و عابر
- ۱۹۳ حکایت ۱۱۸: پیامبر و مرد جوان
- ۱۹۴ حکایت ۱۱۹: جوان نابغه
- ۱۹۴ حکایت ۱۲۰: مدارا با اسیر؟
- ۱۹۵ حکایت ۱۲۱: عادت ملک کرمان!
- ۱۹۵ حکایت ۱۲۲: لگد به افتاده؟
- ۱۹۶ حکایت ۱۲۳: ابتدا به سلام
- ۱۹۷ حکایت ۱۲۴: جوانمردی ابن ابی عمیر

- بخش سیزدهم: ایثار و از خودگذشتگی ۱۹۸
- اشاره ۱۹۸
- حکایت ۱۲۵: غلام ایثارگر ۱۹۹
- حکایت ۱۲۶: فرماندهی فداکار ۱۹۹
- حکایت ۱۲۷: حادثه‌ی مسجد مرو ۲۰۲
- حکایت ۱۲۸: جلد دوم ایثار ۲۰۳
- حکایت ۱۲۹: ایثار تشنگان ۲۰۳
- حکایت ۱۳۰: ایثار حاتم ۲۰۴
- حکایت ۱۳۱: مردان علم در میدان عمل ۲۰۵
- حکایت ۱۳۲: نان طبابت ۲۰۶
- حکایت ۱۳۳: کفن دزد ۲۰۷
- حکایت ۱۳۴: ایثار رادمردان ۲۰۸
- بخش چهاردهم: حکایت های عرفانی ۲۱۰
- اشاره ۲۱۰
- حکایت ۱۳۵: یافتنی یا بافتنی ۲۱۱
- حکایت ۱۳۶: عار داشتن از خدایی خدا! ۲۱۱
- حکایت ۱۳۷: ستر اجابت دعای عارف ۲۱۲
- حکایت ۱۳۸: زبان حال سنگ ۲۱۲
- حکایت ۱۳۹: هواشناسی ۲۱۲
- حکایت ۱۴۰: جایگاه عارف ۲۱۳
- حکایت ۱۴۱: گامی به پیش ۲۱۳
- حکایت ۱۴۲: شتر بر بام خانه؟ ۲۱۴
- حکایت ۱۴۳: مورچگان فیلسوف ۲۱۵
- حکایت ۱۴۴: مثنوی هفتاد من ۲۱۶
- حکایت ۱۴۵: آزمایش! ۲۱۶
- حکایت ۱۴۶: عرفان حقال ۲۱۷

- ۲۱۷ حکایت ۱۴۷: شراب طهور
- ۲۱۸ حکایت ۱۴۸: عاجز
- ۲۱۸ حکایت ۱۴۹: فارغ از اغیار
- ۲۱۹ حکایت ۱۵۰: غریب
- ۲۱۹ حکایت ۱۵۱: سوزن عیسی(ع)
- ۲۲۰ حکایت ۱۵۲: ایاک نستعین
- ۲۲۰ حکایت ۱۵۳: حکیم الهی و مقام رضا
- ۲۲۱ حکایت ۱۵۴: کل من علیها فان
- ۲۲۲ حکایت ۱۵۵: وجدنا
- ۲۲۲ حکایت ۱۵۶: حق عبادت
- ۲۲۳ حکایت ۱۵۷: دل خوش کنک
- ۲۲۳ حکایت ۱۵۸: قمری عاشق!
- ۲۲۵ حکایت ۱۵۹: شرمسارا
- ۲۲۵ حکایت ۱۶۰: بال های عقل
- ۲۲۶ حکایت ۱۶۱: غریب
- ۲۲۷ حکایت ۱۶۲: اقیانوس رحمت
- ۲۲۷ حکایت ۱۶۳: عارف موت
- ۲۲۷ حکایت ۱۶۴: سیوی عشق
- ۲۲۸ حکایت ۱۶۵: دل عربی
- ۲۲۸ حکایت ۱۶۶: مصالح بهشت
- ۲۲۹ حکایت ۱۶۷: باقیمانده
- ۲۲۹ حکایت ۱۶۸: اعمال معیوب
- ۲۲۹ حکایت ۱۶۹: کمان مرگ
- ۲۳۰ حکایت ۱۷۰: دریغ!
- ۲۳۱ حکایت ۱۷۱: حضور خدا
- ۲۳۱ حکایت ۱۷۲: دریا باش تا نگندی

- ۲۳۱ حکایت ۱۷۳: طمع بیجا
- ۲۳۲ حکایت ۱۷۴: حب الحبيب
- ۲۳۲ حکایت ۱۷۵: حقیقت چیست؟
- ۲۳۳ حکایت ۱۷۶: اقبال دنیا!
- ۲۳۵ حکایت ۱۷۷: زن عارفه
- ۲۳۵ حکایت ۱۷۸: اول ما خلق الله
- ۲۳۶ حکایت ۱۷۹: نان مرغوب
- ۲۳۶ حکایت ۱۸۰: مسافرخانه
- ۲۳۷ حکایت ۱۸۱: خوراک و پوشاک
- ۲۳۸ حکایت ۱۸۲: گذاشتن و رفتن
- ۲۳۹ حکایت ۱۸۳: ثم المقابر
- ۲۴۲ حکایت ۱۸۴: هشدار علوی
- ۲۴۲ حکایت ۱۸۵: بشنو از نی!
- ۲۴۵ حکایت ۱۸۶: امید ابلیس!
- ۲۴۵ حکایت ۱۸۷: رایحه ی فضایل
- ۲۴۷ حکایت ۱۸۸: وجه خدایی
- ۲۴۷ حکایت ۱۸۹: بر بال فرشتگان
- ۲۴۹ حکایت ۱۹۰: وظیفه ی خدایی!
- ۲۵۰ حکایت ۱۹۱: او با شماس است
- ۲۵۰ حکایت ۱۹۲: بالش سنگین
- ۲۵۱ حکایت ۱۹۳: نعره ی شتر
- ۲۵۲ حکایت ۱۹۴: معلم جبرئیل
- ۲۵۲ حکایت ۱۹۵: دینار
- ۲۵۴ حکایت ۱۹۶: آتش قرب
- ۲۵۴ حکایت ۱۹۷: إمام الكل فی الكل
- ۲۵۵ حکایت ۱۹۸: ساجد، نه تاجر!

- ۲۵۵ حکایت ۱۹۹: برکت گوسفندی
- ۲۵۶ حکایت ۲۰۰: کار آخرت
- ۲۵۶ حکایت ۲۰۱: سرزمین آیات و بینات
- ۲۵۷ حکایت ۲۰۲: عذاب پدر
- ۲۵۷ حکایت ۲۰۳: خنده برای چه؟
- ۲۵۸ حکایت ۲۰۴: آروغ!
- ۲۵۸ حکایت ۲۰۵: رنگ عشق!
- ۲۵۹ حکایت ۲۰۶: گریه و خنده
- ۲۵۹ حکایت ۲۰۷: بنده ی راستین
- ۲۵۹ حکایت ۲۰۸: پادشاهی بر خود
- ۲۶۰ حکایت ۲۰۹: ملک سلیمان
- ۲۶۰ حکایت ۲۱۰: مهبط ملایک
- ۲۶۱ حکایت ۲۱۱: پره‌ای فرشتگان بر فرش حضرت سجاد(ع)
- ۲۶۱ حکایت ۲۱۲: دستاس کردن فرشتگان
- ۲۶۲ حکایت ۲۱۳: آگاهی دو فرشته به نیت انسان
- ۲۶۳ حکایت ۲۱۴: شاید گریهی ملائکه بوده؟
- ۲۶۴ حکایت ۲۱۵: اقتدای فرشتگان به نماز پیرمرد
- ۲۶۵ بخش پانزدهم: بیم و امید (خوف و رجا)
- ۲۶۵ اشاره
- ۲۶۶ حکایت ۲۱۶: حق خوف
- ۲۶۶ حکایت ۲۱۷: دلگرمی به رحمت خدا!
- ۲۶۷ حکایت ۲۱۸: سایبان رحمت؟
- ۲۶۸ حکایت ۲۱۹: دزد بنی اسرائیلی
- ۲۶۹ حکایت ۲۲۰: خوف ورجای «سلمان»
- ۲۷۱ بخش شانزدهم: امانتداری و خیانت
- ۲۷۱ اشاره

- ۲۷۲ حکایت ۲۲۱: طرار آمین
- ۲۷۲ حکایت ۲۲۲: امانت داری شیخ ابوعثمان
- ۲۷۳ حکایت ۲۲۳: وزیر خیانتکار
- ۲۷۴ حکایت ۲۲۴: برکت امانت داری
- ۲۷۵ حکایت ۲۲۵: امین
- ۲۷۶ حکایت ۲۲۶: امانتدار تنگدست
- ۲۷۷ حکایت ۲۲۷: خیانت در زیارت
- ۲۷۸ حکایت ۲۲۸: عطار خیانتکار
- ۲۷۹ حکایت ۲۲۹: رسوا شدن عمیر
- ۲۸۰ حکایت ۲۳۰: بانوی باوفا و امانتدار
- ۲۸۲ حکایت ۲۳۱: سزای خیانت در امانت
- ۲۸۴ حکایت ۲۳۲: خیانت ممنوع!
- ۲۸۵ حکایت ۲۳۳: علم، امانت است
- ۲۸۵ حکایت ۲۳۴: امانت داری
- ۲۸۷ بخش هفدهم: تواضع و تکبر
- ۲۸۷ اشاره
- ۲۸۸ حکایت ۲۳۵: عیب بزرگ سخنران
- ۲۸۸ حکایت ۲۳۶: بوسیدن دست کودکان
- ۲۸۸ حکایت ۲۳۷: منم منم، ممنوع
- ۲۹۰ حکایت ۲۳۸: فروتنی بلال
- ۲۹۰ حکایت ۲۳۹: غرور علمی
- ۲۹۲ حکایت ۲۴۰: جاهلیت!
- ۲۹۲ حکایت ۲۴۱: فروتنی برای غنی!
- ۲۹۳ حکایت ۲۴۲: اطلاعات دهد
- ۲۹۳ حکایت ۲۴۳: ابلیس و شش هزار سال عبادت
- ۲۹۴ حکایت ۲۴۴: سلام بر خدا!

- حکایت ۲۴۵: تواضع حضرت موسی (ع) ----- ۲۹۴
- حکایت ۲۴۶: تکبر بی پایان ابلیس ----- ۲۹۴
- حکایت ۲۴۷: هرگز «من» نگفت! ----- ۲۹۵
- حکایت ۲۴۸: کبر و خودخواهی تا کجا! ----- ۲۹۷
- حکایت ۲۴۹: جذامیان ----- ۲۹۷
- حکایت ۲۵۰: رئیس آفتابه ها! ----- ۲۹۸
- حکایت ۲۵۱: شتری که مغرور شد! ----- ۲۹۸
- حکایت ۲۵۲: ولید بن مغیره ----- ۲۹۹
- حکایت ۲۵۳: پایین آمدن از منبر ----- ۳۰۰
- حکایت ۲۵۴: امام کاظم(ع) و مرد سیاه پوست ----- ۳۰۰
- حکایت ۲۵۵: عکس العمل در مقابل تمجید ----- ۳۰۱
- حکایت ۲۵۶: معامله ی پیامبر با کودکان! ----- ۳۰۱
- حکایت ۲۵۷: رها کردن نماز جماعت ----- ۳۰۲
- حکایت ۲۵۸: ای کاش مسئله گو میشدی ----- ۳۰۳
- حکایت ۲۵۹: فروتنی سلمان فارسی ----- ۳۰۳
- حکایت ۲۶۰: خاطره ی شیخ ----- ۳۰۳
- حکایت ۲۶۱: تواضع رسول خدا(ص) ----- ۳۰۴
- حکایت ۱۶۲: عیسی (ع) و شستن پای حواریون ----- ۳۰۴
- حکایت ۲۶۳: ثروتمند و فقیر؟ ----- ۳۰۵
- حکایت ۲۶۴: محمد بن مسلم ----- ۳۰۵
- حکایت ۲۶۵: سلیمان بن عبد الملک ----- ۳۰۶
- حکایت ۲۶۶: تواضع مقدس اردبیلی ----- ۳۰۶
- حکایت ۲۶۷: واعظ متکبر ----- ۳۰۷
- حکایت ۲۶۸: پدر سوخته! توهم «انا انزلنا»؟! ----- ۳۰۸
- حکایت ۲۶۹: تواضع عمار دهنی ----- ۳۰۸
- حکایت ۲۷۰: از شرایط بعثت انبیا ----- ۳۰۹

- حکایت ۲۷۱: لباس علوی ۳۱۰
- حکایت ۲۷۲: متکبرتر از خدا! ۳۱۰
- حکایت ۲۷۳: از شیطان بشنوید ۳۱۱
- حکایت ۲۷۴: تجدید تواضع ۳۱۲
- حکایت ۲۷۵: سگ و غذای سلطان ۳۱۳
- حکایت ۲۷۶: نقش مگس ۳۱۴
- حکایت ۲۷۷: تنگدستی یا ثروت ۳۱۴
- حکایت ۲۷۸: نتیجه ی یک غرور ۳۱۵
- حکایت ۲۷۹: سلطان محمود و ایاز ۳۱۷
- حکایت ۲۸۰: خیالات بزنطی! ۳۱۹
- حکایت ۲۸۱: خودبینی ۳۲۰
- بخش هجدهم: زهد و پارسایی ۳۲۱
- اشاره ۳۲۱
- حکایت ۲۸۲: زاهد و پارسا در کلام حضرت مولا ۳۲۲
- حکایت ۲۸۳: زهد مولای متقیان(ع) ۳۲۲
- حکایت ۲۸۴: حد و مرز زهد ۳۲۳
- حکایت ۲۸۵: به خاطر زهد اعتنایی نمی کنند ۳۲۳
- حکایت ۲۸۶: صبر زاهد ۳۲۴
- حکایت ۲۸۷: زاهد دغلباز ۳۲۴
- حکایت ۲۸۸: حد و حدود زهد ۳۲۵
- حکایت ۲۸۹: حلویا نسیه ۳۲۵
- حکایت ۲۹۰: نان خالی ۳۲۶
- حکایت ۲۹۱: خرجه ی زهد ۳۲۶
- حکایت ۲۹۲: افطار علوی ۳۲۸
- بخش نوزدهم: حواس برزخی ۳۲۹
- اشاره ۳۲۹

- ۳۳۰ حکایت ۲۹۳: چشم برزخی - - - - -
- ۳۳۰ حکایت ۲۹۴: میزبانی صاحب قبر! - - - - -
- ۳۳۱ حکایت ۲۹۵: مکاشفهای غمناک - - - - -
- ۳۳۲ حکایت ۲۹۶: نعره ی شتر - - - - -
- ۳۳۳ حکایت ۲۹۷: فتنه - - - - -
- ۳۳۳ حکایت ۲۹۸: مرد زن نما - - - - -
- ۳۳۴ حکایت ۲۹۹: باغ وحش - - - - -
- ۳۳۵ بخش بیستم: علمای ربانی - - - - -
- ۳۳۵ اشاره - - - - -
- ۳۳۶ حکایت ۳۰۰: دفع ملخ! - - - - -
- ۳۳۶ حکایت ۳۰۱: سرهنگ پهلوی و آیت الله بافقی - - - - -
- ۳۳۶ حکایت ۳۰۲: تغییر دادیم قضا را - - - - -
- ۳۳۷ حکایت ۳۰۳: زندانی در کتابخانه - - - - -
- ۳۳۸ حکایت ۳۰۴: زبان سنگین - - - - -
- ۳۳۹ حکایت ۳۰۵: نتیجهی عفت شکم - - - - -
- ۳۴۱ حکایت ۳۰۶: صفای باطن دو عالم صدیق - - - - -
- ۳۴۱ حکایت ۳۰۷: جواب تو را بعدا میگویم - - - - -
- ۳۴۲ حکایت ۳۰۸: نمونه ای از محاسبهی نفس - - - - -
- ۳۴۲ حکایت ۳۰۹: نمونه ای بارز از عفو و حلم - - - - -
- ۳۴۳ حکایت ۳۱۰: شاه و حکیم - - - - -
- ۳۴۵ بخش بیست و یکم: حرص و آز - - - - -
- ۳۴۵ اشاره - - - - -
- ۳۴۶ حکایت ۳۱۱: حرص پیری - - - - -
- ۳۴۷ حکایت ۳۱۲: قناعت مور و حرص زنبور! - - - - -
- ۳۴۷ حکایت ۳۱۳: سکه های آتشین - - - - -
- ۳۴۹ حکایت ۳۱۴: حضرت عیسی(ع) و مرد حریص - - - - -

- ۳۵۰ حکایت ۳۱۵ : گریه‌ی حریص
- ۳۵۰ حکایت ۳۱۶ : چشم تنگ دنیا دوست! -
- ۳۵۱ حکایت ۳۱۷ : نجس تر از نجاست!
- ۳۵۲ بخش بیست و دوم: حکایت های عبرت آموز -
- ۳۵۲ اشاره -
- ۳۵۴ حکایت ۳۱۸ : سنگ عجیب -
- ۳۵۴ حکایت ۳۱۹ : صحیفه‌ی عبرت -
- ۳۵۴ حکایت ۳۲۰ : درس عبرتی از عاقبت رضاخان -
- ۳۵۵ حکایت ۳۲۱ : دست دشمن!
- ۳۵۵ حکایت ۳۲۲ : صف نان های آلوده -
- ۳۵۶ حکایت ۳۲۳ : یک گربه و دو زبان -
- ۳۵۶ حکایت ۳۲۴ : جلیقه ی ضد گلوله، رهبر هند را کشت -
- ۳۵۷ حکایت ۳۲۵ : عبرت از سر گوسفند -
- ۳۵۷ حکایت ۳۲۶ : ای خدا! خوابی؟ -
- ۳۵۸ حکایت ۳۲۷ : از او عبرت بگیر -
- ۳۵۸ حکایت ۳۲۸ : خدای خوابیده! -
- ۳۵۹ حکایت ۳۲۹ : ملکه ی عبرت -
- ۳۶۰ حکایت ۳۳۰ : تو «فاندیک» هستی!
- ۳۶۰ حکایت ۳۳۱ : چشم پشه! -
- ۳۶۱ حکایت ۳۳۲ : پوست نازک! -
- ۳۶۱ حکایت ۳۳۳ : خدای قصاب -
- ۳۶۲ حکایت ۳۳۴ : خبر مرگ -
- ۳۶۲ حکایت ۳۳۵ : درویش و غنی! -
- ۳۶۳ حکایت ۳۳۶ : وقت آمدن و رفتن -
- ۳۶۳ حکایت ۳۳۷ : محاسن -
- ۳۶۳ حکایت ۳۳۸ : هزار و یک!

- حکایت ۳۳۹: خوش و بش ۳۶۴
- حکایت ۳۴۰: سرنوشت شوم ابراهیمیان ۳۶۴
- حکایت ۳۴۱: بهلول عاقل و هارون غافل ۳۶۵
- حکایت ۳۴۲: خداحافظ ۳۶۵
- حکایت ۳۴۳: شیخنا! در فکر خود باش! ۳۶۶
- حکایت ۳۴۴: بار گناه! ۳۶۶
- حکایت ۳۴۵: عتیقه ۳۶۷
- حکایت ۳۴۶: گدا! ۳۶۷
- حکایت ۳۴۷: خانه ی اخروی ۳۶۷
- حکایت ۳۴۸: احتیاج ۳۶۸
- حکایت ۳۴۹: پیرمرد و مکافات ۳۶۸
- حکایت ۳۵۰: پینه های امداد ۳۶۹
- حکایت ۳۵۱: تخت سوزان ۳۶۹
- حکایت ۳۵۲: همنشین ۳۷۰
- حکایت ۳۵۳: گریهی طاووس ۳۷۰
- حکایت ۳۵۴: خندهی عبرت ۳۷۰
- حکایت ۳۵۵: اسم های بی مسقا ۳۷۱
- حکایت ۳۵۶: تکریم ارباب رجوع! ۳۷۱
- حکایت ۳۵۷: کنیسه ی حافیر ۳۷۱
- حکایت ۳۵۸: حاج شتر ۳۷۴
- حکایت ۳۵۹: اعتقاد راسخ ۳۷۴
- حکایت ۳۶۰: زین پلنگی ۳۷۶
- حکایت ۳۶۱: نقش سنگ قبر ۳۷۶
- حکایت ۳۶۲: شرایط استغفار و توبه ۳۷۶
- حکایت ۳۶۳: ابلیس و شش هزار سال عبادت ۳۷۷
- حکایت ۳۶۴: جای پای در بهشت پهناور ۳۷۷

- ۳۷۸ حکایت ۳۶۵ : فلسفه ی آزمایش های الهی
- ۳۷۸ حکایت ۳۶۶ : همت مضاعف
- ۳۷۸ حکایت ۳۶۷ : انا الله
- ۳۷۹ حکایت ۳۶۸ : نماز بی ارزش
- ۳۷۹ حکایت ۳۶۹ : شریک بینظیر
- ۳۷۹ حکایت ۳۷۰ : لذیذتر
- ۳۸۰ حکایت ۳۷۱ : محل گذر
- ۳۸۰ حکایت ۳۷۲ : نماز تجاری
- ۳۸۰ حکایت ۳۷۳ : لیست گدایان
- ۳۸۰ حکایت ۳۷۴ : عدالت بینظیر
- ۳۸۱ حکایت ۳۷۵ : بر باد رفته!
- ۳۸۱ حکایت ۳۷۶ : هشدار علوی
- ۳۸۲ حکایت ۳۷۷ : عدل و احسان!
- ۳۸۲ حکایت ۳۷۸ : ندیمان
- ۳۸۲ حکایت ۳۷۹ : معبر و مفسر!
- ۳۸۲ حکایت ۳۸۰ : دزد اموال
- ۳۸۳ حکایت ۳۸۱ : نمک شناسی طرارا
- ۳۸۴ حکایت ۳۸۲ : متوکل مسرف
- ۳۸۴ حکایت ۳۸۳ : پر کردن خروس زنده!
- ۳۸۵ بخش بیست و سوم: بزرگواری معصومین(ع)
- ۳۸۵ اشاره
- ۳۸۷ حکایت ۳۸۴ : اعرابی و رسول اکرم (ص)
- ۳۸۸ حکایت ۳۸۵ : گوشت مسموم
- ۳۸۸ حکایت ۳۸۶ : بخشش رئیس
- ۳۸۹ حکایت ۳۸۷ : از پیامبر خاتم و دختر خاتم
- ۳۸۹ حکایت ۳۸۸ : عفو عمومی

- ۳۸۹: حکایت محبوبترین ۳۹۳
- ۳۹۰: حکایت حر بن یزید و سرور آزادگان (ع) ۳۹۴
- ۳۹۱: حکایت جسارت های مرد شامی ۳۹۵
- ۳۹۲: حکایت عفو قاتل کودک ۳۹۶
- ۳۹۳: حکایت خدایت بیمارزد ۳۹۶
- ۳۹۴: حکایت ندای بی پاسخ ۳۹۷
- ۳۹۵: حکایت مقابله به مثل ۳۹۷
- ۳۹۶: حکایت امام صادق و چاقوکشی آفس ۳۹۸
- ۳۹۷: حکایت خدایا من او را بخشیدم ۳۹۹
- ۳۹۸: حکایت دزدی از باغ امام کاظم(ع) ۳۹۹
- ۳۹۹: حکایت پول بابرکت ۴۰۰
- ۴۰۰: حکایت شمشیر کرامت ۴۰۱
- ۴۰۱: حکایت اول همسایه ۴۰۲
- ۴۰۲: حکایت لباس عروسی ۴۰۲
- ۴۰۳: حکایت گردنبند مبارک ۴۰۳
- ۴۰۴: حکایت کمال بخشش ۴۰۶
- ۴۰۵: حکایت نان و کباب ۴۰۷
- ۴۰۶: حکایت مزیقه بی آبی ۴۰۷
- ۴۰۷: حکایت اطعام اهل بیت(ع) ۴۱۰
- ۴۰۸: حکایت معنای حقیقی اینار ۴۱۱
- ۴۰۹: حکایت گرانی ارزاق ۴۱۲
- ۴۱۰: حکایت هشتاد میش؟ ۴۱۴
- ۴۱۱: حکایت شراکت در هدایا ۴۱۴
- ۴۱۲: حکایت واماندهی قافله ۴۱۴
- ۴۱۳: حکایت معالجه ی سه بیماری خطرناک ۴۱۵
- ۴۱۴: حکایت بدهی ۴۱۶

- ۴۱۶ حکایت ۴۱۵: ظروف زرین
- ۴۱۷ حکایت ۴۱۶: وقف علوی
- ۴۱۸ حکایت ۴۱۷: کاه و کوه
- ۴۱۸ حکایت ۴۱۸: بخشش پادشاه و ناراحتی غلام
- ۴۱۸ حکایت ۴۱۹: سکه های سیمین
- ۴۱۹ حکایت ۴۲۰: حتی عباى مبارک
- ۴۲۰ حکایت ۴۲۱: پیرزن و عطای جوانان بهشت
- ۴۲۱ حکایت ۴۲۲: کانون فضیلت
- ۴۲۲ حکایت ۴۲۳: با پرستوها
- ۴۲۳ حکایت ۴۲۴: حق التدریس معلم قرآن
- ۴۲۳ حکایت ۴۲۵: پرداخت دو دیهی کامل
- ۴۲۵ حکایت ۴۲۶: شصت هزار درهم بدهی
- ۴۲۵ حکایت ۴۲۷: جواهرات
- ۴۲۷ حکایت ۴۲۸: گوی و میدان
- ۴۲۷ حکایت ۴۲۹: مستمندان و عطایای سجادی
- ۴۲۸ حکایت ۴۳۰: خوشه های شکر
- ۴۲۹ حکایت ۴۳۱: فقیر تاجر
- ۴۲۹ حکایت ۴۳۲: هدایای عید نوروز
- ۴۳۰ حکایت ۴۳۳: صلهی رضوی
- ۴۳۲ حکایت ۴۳۴: راهی به سوی بهشت
- ۴۳۲ حکایت ۴۳۵: سفارش امام رضا به فرزندش
- ۴۳۳ حکایت ۴۳۶: دینارهای خاکی
- ۴۳۴ حکایت ۴۳۷: بزرگ خاندان
- ۴۳۴ حکایت ۴۳۸: نان خشک و ران مرغ
- ۴۳۴ حکایت ۴۳۹: مهمانان امام علی (ع)
- ۴۳۵ حکایت ۴۴۰: عاشق مهمان

- ۴۳۵ حکایت ۴۴۱: مهمانان عزیز
- ۴۳۶ حکایت ۴۴۲: جذامیها
- ۴۳۶ حکایت ۴۴۳: پای صحبت کنیز امام باقر
- ۴۳۷ حکایت ۴۴۴: آداب ضیافت
- ۴۳۷ حکایت ۴۴۵: تعارف صادقانه
- ۴۳۸ حکایت ۴۴۶: مهمان سرای رضوی
- ۴۳۸ حکایت ۴۴۷: خدمت مهمان
- ۴۳۹ حکایت ۴۴۸: هر چه میخواهد دل تنگت بگو
- ۴۳۹ حکایت ۴۴۹: فروش پیامبر به هشت گردو!
- ۴۳۹ حکایت ۴۵۰: ابوتراب
- ۴۴۰ حکایت ۴۵۱: خواهش میکنم مرا نستاوید
- ۴۴۱ حکایت ۴۵۲: قاضی القضاات پای میز محاکمه
- ۴۴۲ حکایت ۴۵۳: امام حسن(ع) و سفرهی فقرا
- ۴۴۲ حکایت ۴۵۴: امام کاظم و مرد سیاه پوست
- ۴۴۳ حکایت ۴۵۵: سفرهی رضوی
- ۴۴۳ حکایت ۴۵۶: تواضع رضوی
- ۴۴۴ حکایت ۴۵۷: افطاری
- ۴۴۴ حکایت ۴۵۸: جسارت خارجی
- ۴۴۵ حکایت ۴۵۹: استراحت در سایه ی ولایت
- ۴۴۵ حکایت ۴۶۰: کدام یک بهتر بود؟
- ۴۴۷ حکایت ۴۶۱: خواهر رضاعی رسول اکرم (ص)
- ۴۴۷ حکایت ۴۶۲: بوسه بر دست کارگر
- ۴۴۸ حکایت ۴۶۳: همسری مهربان و وفادار
- ۴۴۸ حکایت ۴۶۴: حلیمه سعديه
- ۴۴۹ حکایت ۴۶۵: غلام آزاد شدهی امام صادق (ع)
- ۴۵۰ حکایت ۴۶۶: پیرمرد خرابه نشین

- ۴۵۱ حکایت ۴۶۷: مرد ناشناس
- ۴۵۲ حکایت ۴۶۸: بازنشستگی
- ۴۵۳ حکایت ۴۶۹: دادخواهی
- ۴۵۴ حکایت ۴۷۰: عرض تسلیت
- ۴۵۵ حکایت ۴۷۱: پیرمرد و کودکان
- ۴۵۶ حکایت ۴۷۲: معجزهی آب
- ۴۵۶ حکایت ۴۷۳: آزادی
- ۴۵۶ حکایت ۴۷۴: پینه های خدمت
- ۴۵۷ حکایت ۴۷۵: توشه ی آخرت
- ۴۵۷ حکایت ۴۷۶: قافله ای عازم حج
- ۴۵۸ حکایت ۴۷۷: تأمین معاش یکصد خانوار
- ۴۵۸ حکایت ۴۷۸: اینارهای شبانه
- ۴۵۸ حکایت ۴۷۹: گره گشایی
- ۴۵۹ حکایت ۴۸۰: کمک های انسانی
- ۴۶۰ حکایت ۴۸۱: امام کاظم (ع) و مرد مدیون
- ۴۶۰ حکایت ۴۸۲: طبابت رضوی
- ۴۶۱ حکایت ۴۸۳: هر چه می خواهی بخواه
- ۴۶۲ حکایت ۴۸۴: چوپان وفادار
- ۴۶۲ حکایت ۴۸۵: وعدگاه
- ۴۶۲ حکایت ۴۸۶: وفاداری به مفاد صلحنامه
- ۴۶۳ حکایت ۴۸۷: وفادارترین
- ۴۶۴ حکایت ۴۸۸: صدقات
- ۴۶۴ حکایت ۴۸۹: پیامبر در آینه ی امام علی
- ۴۶۶ حکایت ۴۹۰: امیرمؤمنان و بار گران
- ۴۶۶ حکایت ۴۹۱: کفش وصله دار
- ۴۶۶ حکایت ۴۹۲: کارگری ابوتراب

- ۴۶۷ حکایت ۴۹۳: عزت
- ۴۶۷ حکایت ۴۹۴: نصیحت زاهد
- ۴۶۸ حکایت ۴۹۵: کارگر و آفتاب
- ۴۶۸ حکایت ۴۹۶: عبر اطاعت از پروردگار
- ۴۶۹ حکایت ۴۹۷: خدا مرا سائل نیافریده
- ۴۶۹ حکایت ۴۹۸: مرگ با عزت
- ۴۷۰ حکایت ۴۹۹: عرق جبین و کت یمین
- ۴۷۰ حکایت ۵۰۰: تکه های طلا
- ۴۷۱ حکایت ۵۰۱: بی اعتنائی به زخارف دنیوی
- ۴۷۲ حکایت ۵۰۲: مردی که کمک خواست
- ۴۷۳ حکایت ۵۰۳: جمع کردن هیزم
- ۴۷۳ حکایت ۵۰۴: بوی دهان
- ۴۷۴ حکایت ۵۰۵: فرش عرشی
- ۴۷۴ حکایت ۵۰۶: در رکاب خلیفه
- ۴۷۴ حکایت ۵۰۷: چراغ خاموش
- ۴۷۵ حکایت ۵۰۸: سلام یهود
- ۴۷۵ حکایت ۵۰۹: بدرقه
- ۴۷۶ حکایت ۵۱۰: حاجت خود را بنویس
- ۴۷۷ حکایت ۵۱۱: گریه ی امام حسن (ع)
- ۴۷۷ حکایت ۵۱۲: نگران مادر
- ۴۷۸ حکایت ۵۱۳: زیباترین الگو
- ۴۷۸ حکایت ۵۱۴: شکایت از روزگار
- ۴۷۹ حکایت ۵۱۵: رفاقت نافرجام
- ۴۸۰ حکایت ۵۱۶: بند کفش
- ۴۸۰ حکایت ۵۱۷: نامه ی سفارشی
- ۴۸۰ حکایت ۵۱۸: امام رضا و مسافر خراسانی

- ۴۸۲ حکایت ۵۱۹: القاب پسندیده
- ۴۸۲ حکایت ۵۲۰: قوق حمام
- ۴۸۴ حکایت ۵۲۱: بهترین صدقه
- ۴۸۴ حکایت ۵۲۲: تکریم گل
- ۴۸۵ حکایت ۵۲۳: پیامبر اکرم و کودک بیمار
- ۴۸۵ حکایت ۵۲۴: صورت خونین
- ۴۸۵ حکایت ۵۲۵: خواهر داغدار و تحسین قاتل
- ۴۸۶ حکایت ۵۲۶: لافتی الی علی (ع)
- ۴۸۷ حکایت ۵۲۷: اخلاق در جنگ
- ۴۸۷ حکایت ۵۲۸: حق و حقوق
- ۴۸۷ حکایت ۵۲۹: مدارا با اسیر
- ۴۸۹ حکایت ۵۳۰: پاسداران مردنما
- ۴۸۹ حکایت ۵۳۱: رعایت اصول انسانی در جنگ
- ۴۹۰ حکایت ۵۳۲: صفای باطن علوی
- ۴۹۱ حکایت ۵۳۳: ازدواج صوری
- ۴۹۲ حکایت ۵۳۴: حمایت از حیوانات
- ۴۹۲ حکایت ۵۳۵: کنیز زیبا
- ۴۹۳ حکایت ۵۳۶: تنبیه غلام
- ۴۹۳ حکایت ۵۳۷: لگد به افتاده
- ۴۹۴ حکایت ۵۳۸: صید اهو
- ۴۹۵ حکایت ۵۳۹: مسیحی گستاخ
- ۴۹۶ حکایت ۵۴۰: همکاری با کارگران
- ۴۹۶ حکایت ۵۴۱: امام صادق (ع) و عبد الله محض
- ۴۹۷ حکایت ۵۴۲: اجازه دهید گردنش را بزنیم؟
- ۴۹۷ حکایت ۵۴۳: جوفروش گندم نما
- ۴۹۸ حکایت ۵۴۴: کنیز هراسان

- ۴۹۹ حکایت ۵۴۵: بخشش به قدر مروت
- ۴۹۹ حکایت ۵۴۶: بدهکاری مجازی و بزرگواری حقیقی
- ۵۰۱ حکایت ۵۴۷: حق تقدم
- ۵۰۱ حکایت ۵۴۸: مهمان قاضی
- ۵۰۱ حکایت ۵۴۹: احترام بیت المال
- ۵۰۴ حکایت ۵۵۰: در محضر قاضی
- ۵۰۴ حکایت ۵۵۱: بازار سیاه
- ۵۰۶ حکایت ۵۵۲: خرمافروش و امام میثم تمار
- ۵۰۶ حکایت ۵۵۳: دستمزد دشنام
- ۵۰۷ حکایت ۵۵۴: پیر مرد شامی و امام سجاد
- ۵۰۸ حکایت ۵۵۵: پیامبر و خشونت یهودی
- ۵۰۹ حکایت ۵۵۶: نیش خارجی
- ۵۱۰ حکایت ۵۵۷: کودک بزرگ
- ۵۱۱ حکایت ۵۵۸: گردنبنده امانی
- ۵۱۱ حکایت ۵۵۹: صبر
- ۵۱۱ حکایت ۵۶۰: جسارت صفیه
- ۵۱۲ حکایت ۵۶۱: پیراهن جوان پسند
- ۵۱۳ حکایت ۵۶۲: نگین و گدای مسکین
- ۵۱۵ بخش بیست و چهارم: دام های شیطان
- ۵۱۵ اشاره
- ۵۱۶ حکایت ۵۶۳: دام مدام!
- ۵۱۶ حکایت ۵۶۴: نصیحتی شیطانی
- ۵۱۷ حکایت ۵۶۵: شیطان و حضرت یحیی!
- ۵۱۸ حکایت ۵۶۶: سرمایه های شیطان
- ۵۱۹ حکایت ۵۶۷: پشیمانی شیطان از اغواگری
- ۵۲۰ حکایت ۵۶۸: سقوط آزاد!

- ۵۲۰ حکایت ۵۶۹ : دعای شیطان
- ۵۲۱ حکایت ۵۷۰ : کمینگاه شیطان
- ۵۲۲ حکایت ۵۷۱ : شیطان، مانع بیداری
- ۵۲۲ حکایت ۵۷۲ : فرصت ندادن به وسوسه ی شیطان
- ۵۲۳ حکایت ۵۷۳ : دیو اعوذ خوان، شیطان لاحول خوان
- ۵۲۳ حکایت ۵۷۴ : خشم شیطان در برابر سکوت
- ۵۲۴ حکایت ۵۷۵ : پارسای بخیل
- ۵۲۴ حکایت ۵۷۶ : اطاعت مخلوق و معصیت خالق!
- ۵۲۵ بخش بیست و پنجم: اخلاص و ریا
- ۵۲۵ اشاره
- ۵۲۶ حکایت ۵۷۷ : تبر ریا
- ۵۲۷ حکایت ۵۷۸ : ریاکاری اصمعی
- ۵۲۸ حکایت ۵۷۹ : قرارداد با امام رضا(ع)
- ۵۲۹ حکایت ۵۸۰ : ربای سگی!
- ۵۳۰ حکایت ۵۸۱ : در حال ذکر
- ۵۳۰ حکایت ۵۸۲ : عشق تألیف
- ۵۳۰ حکایت ۵۸۳ : مهرورزی به مور
- ۵۳۱ حکایت ۵۸۴ : امتیاز و اخلاص برتر
- ۵۳۲ حکایت ۵۸۵ : بخشنده و مخلص گمنام
- ۵۳۲ حکایت ۵۸۶ : عاقبت ریاکاری و شرکت در مسجد
- ۵۳۳ حکایت ۵۸۷ : ترک ریاکاری
- ۵۳۴ حکایت ۵۸۸ : از حرف تا عمل
- ۵۳۴ حکایت ۵۸۹ : عابد ریاکار و مرگ نکبت بار
- ۵۳۴ حکایت ۵۹۰ : پاداش به مقدار خلوص
- ۵۳۵ حکایت ۵۹۱ : مرحوم مامقانی و اخلاص او
- ۵۳۵ حکایت ۵۹۲ : نزدیکی به خدا با اخلاص عمل

- حکایت ۵۹۳: توصیه به ریا؟ ۵۳۶
- حکایت ۵۹۴: آیت الله بروجردی و اخلاص در عمل ۵۳۶
- حکایت ۵۹۵: اخلاص در عبادت ۵۳۷
- حکایت ۵۹۶: اخلاص در نماز ۵۳۷
- حکایت ۵۹۷: کمک مخلصانه به گربه ۵۳۸
- حکایت ۵۹۸: زیارت خالصانه ۵۳۸
- حکایت ۵۹۹: اخلاص علی (ع) ۵۳۹
- حکایت ۶۰۰: مرد مخلص و نامرد مفلس ۵۴۰
- حکایت ۶۰۱: محاسبات غلط ۵۴۱
- حکایت ۶۰۲: بنده ی شیطان ۵۴۱
- بخش بیست و ششم: آینده نگری ۵۴۵
- اشاره ۵۴۵
- حکایت ۶۰۳: غبار مرگبار ۵۴۶
- حکایت ۶۰۴: چهره ی خندان ۵۴۸
- حکایت ۶۰۵: اول همسایه، بعد خانه ۵۴۸
- حکایت ۶۰۶: سیه بینی ۵۴۹
- حکایت ۶۰۷: توهین به خلیفه ۵۵۰
- بخش بیست و هفتم: حلم و بردباری ۵۵۲
- اشاره ۵۵۲
- حکایت ۶۰۸: یکی از هزاران! ۵۵۳
- حکایت ۶۰۹: قتل در عروسی ۵۵۳
- حکایت ۶۱۰: هندوانه! ۵۵۴
- حکایت ۶۱۱: شیخ جعفر کاشف الغطاء ۵۵۴
- حکایت ۶۱۲: روح بلند؟ ۵۵۵
- بخش بیست و هشتم: استقامت و پایداری ۵۵۶
- اشاره ۵۵۶

- حکایت ۶۱۳: تحفه ی خدا ۵۵۷
- حکایت ۶۱۴: صبر أم عقیل! ۵۵۷
- حکایت ۶۱۵: انوشیروان و پیر خارکش ۵۵۹
- حکایت ۶۱۶: پایداری خانواده ای مسلمان ۵۶۰
- حکایت ۶۱۷: ابوالحجاج و استاد عجیب! ۵۶۱
- حکایت ۶۱۸: سگ باحیا ۵۶۲
- بخش بیست و نهم: لقمه های شبهه ناک ۵۶۳
- اشاره ۵۶۳
- حکایت ۶۱۹: تخم مرغ های شبهه ناک ۵۶۴
- حکایت ۶۲۰: احتیاط در غذای حلال ۵۶۵
- حکایت ۶۲۱: حلال مشکلات ۵۶۵
- حکایت ۶۲۲: سنگفرش گرانبیست ۵۶۶
- حکایت ۶۲۳: سفره ی خلیفه؟! ۵۶۷
- حکایت ۶۲۴: کیفر خیانت به خلق خدا ۵۶۸
- حکایت ۶۲۵: اثر فوری غذای شبهه ناک! ۵۶۸
- حکایت ۶۲۶: غذای خلیفه ۵۶۹
- حکایت ۶۲۷: شبهه ی احتکار ۵۶۹
- حکایت ۶۲۸: شیخ جعفر کبیر و لطیفه ای فقهی ۵۷۰
- بخش سی ام: پاکدامنی و بی عفتی ۵۷۱
- اشاره ۵۷۱
- حکایت ۶۲۹: حفظ عفت تا پای جان! ۵۷۲
- حکایت ۶۳۰: رحم خدا ۵۷۲
- حکایت ۶۳۱: زن و شوهر عفیف ۵۷۳
- حکایت ۶۳۲: فرشته ی عفت! ۵۷۴
- حکایت ۶۳۳: شاگرد بزاز ۵۷۶
- حکایت ۶۳۴: رو گرفتن از خروس! ۵۷۷

- حکایت ۶۳۵: آهوی بی چشم! ۵۷۸
- حکایت ۶۳۶: غلاف شمشیر ۵۷۹
- حکایت ۶۳۷: منجلاب منجاب ۵۷۹
- حکایت ۶۳۸: عطر پاکدامنی ۵۸۰
- حکایت ۶۳۹: خیاط پاکدامن ۵۸۳
- حکایت ۶۴۰: چشم چرانی ۵۸۴
- بخش سی و یکم: باخبری و غفلت ۵۸۶
- اشاره ۵۸۶
- حکایت ۶۴۱: نان و نمک خدا! ۵۸۷
- حکایت ۶۴۲: ریش پرست؟ ۵۸۹
- حکایت ۶۴۳: همسایهی سید جواد ۵۹۰
- حکایت ۶۴۴: شاهزاده ای که می خواست داماد شود! ۵۹۱
- حکایت ۶۴۵: بلبل غافل و مولّا عاقل! ۵۹۲
- حکایت ۶۴۶: حتی رتم المقایر؟ ۵۹۳
- بخش سی و دوم: بادی و بی ادبی ۵۹۷
- اشاره ۵۹۷
- حکایت ۶۴۷: گلچینی از اخلاق پیامبر(ص) ۵۹۸
- حکایت ۶۴۸: اول خدا، دوم شما؟ ۵۹۸
- حکایت ۶۴۹: در خدمت قرآن ۵۹۹
- حکایت ۶۵۰: احترام سیده ۶۰۰
- حکایت ۶۵۱: ادب آیت الله العظمی نائینی ۶۰۰
- حکایت ۶۵۲: نکته ای ادبی ۶۰۱
- حکایت ۶۵۳: جواب بی ادبی معاویه ۶۰۱
- حکایت ۶۵۴: ادب تلاوت ۶۰۲
- حکایت ۶۵۵: اخلاق اجتماعی ۶۰۲
- حکایت ۶۵۶: ابراهیم ادهم و توانگر بی ادب! ۶۰۳

- حکایت ۶۵۷: تعبیر مؤدبانه - - - - - ۶۰۳
- حکایت ۶۵۸: من قرآن را تبرک کنم؟! - - - - - ۶۰۳
- حکایت ۶۵۹: شدت ادب میرداماد - - - - - ۶۰۴
- حکایت ۶۶۰: آداب مجالس - - - - - ۶۰۴
- حکایت ۶۶۱: پاسبان بی ادب - - - - - ۶۰۵
- حکایت ۶۶۲: ادب ضیافت - - - - - ۶۰۶
- بخش سی و سوم: آرزوهای دور و دراز - - - - - ۶۰۸
- اشاره - - - - - ۶۰۸
- حکایت ۶۶۳: آش نخورده؟! - - - - - ۶۰۹
- حکایت ۶۶۴: بکاشتند و بکاریم - - - - - ۶۰۹
- حکایت ۶۶۵: نمونه ای از حدود عمر - - - - - ۶۱۰
- حکایت ۶۶۶: آرزوی نامحدود - - - - - ۶۱۱
- حکایت ۶۶۷: در آرزوی یک ماهی - - - - - ۶۱۱
- حکایت ۶۶۸: آرزوهای بر باد رفته - - - - - ۶۱۳
- حکایت ۶۶۹: آرزوی اهل دل - - - - - ۶۱۳
- حکایت ۶۷۰: آرزوی یک روز سلطنت - - - - - ۶۱۵
- حکایت ۶۷۱: آرزوی دراز و صد تازیانه - - - - - ۶۱۷
- بخش سی و چهارم: قساوت و سنگدلی - - - - - ۶۱۹
- اشاره - - - - - ۶۱۹
- حکایت ۶۷۲: باغ عمل آتش گرفت - - - - - ۶۲۰
- حکایت ۶۷۳: خاطرات و مخاطرات - - - - - ۶۲۰
- حکایت ۶۷۴: نگاهی به خارج - - - - - ۶۲۰
- حکایت ۶۷۵: میخکوب! - - - - - ۶۲۱
- حکایت ۶۷۶: بدتر از زنان شقی النفس - - - - - ۶۲۲
- حکایت ۶۷۷: کیوتر مسجد! - - - - - ۶۲۴
- حکایت ۶۷۸: زندانیان اخته شده؟ - - - - - ۶۲۵

- ۶۲۶ حکایت ۶۷۹: برتر از رسول! - - - - -
- ۶۲۷ بخش سی و پنجم: مکر و حيله گری - - - - -
- ۶۲۷ اشاره - - - - -
- ۶۲۸ حکایت ۶۸۰: سگ عیان و مرغ نهان! - - - - -
- ۶۲۹ حکایت ۶۸۱: آب به آسیاب دشمن - - - - -
- ۶۲۹ حکایت ۶۸۲: راست بدتر از دروغ؟ - - - - -
- ۶۳۱ حکایت ۶۸۳: هر چه کنی، به خود کنی؟ - - - - -
- ۶۳۳ بخش سی و ششم: حجاب و پوشش - - - - -
- ۶۳۳ اشاره - - - - -
- ۶۳۴ حکایت ۶۸۴: اشکالات بانوی مسیحی - - - - -
- ۶۳۵ حکایت ۶۸۵: امام جمعه ی زنجان با کشف حجاب رضا خان - - - - -
- ۶۳۶ حکایت ۶۸۶: گرسنه‌ی شهوت - - - - -
- ۶۳۸ حکایت ۶۸۷: علت شکست سپاه موسی(ع) - - - - -
- ۶۳۹ حکایت ۶۸۸: آیت الله بهبهانی و کشف حجاب رضا خانی - - - - -
- ۶۴۱ بخش سی و هفتم: اندرزهای ارزنده - - - - -
- ۶۴۱ اشاره - - - - -
- ۶۴۲ حکایت ۶۸۹: شریک مال مردم - - - - -
- ۶۴۲ حکایت ۶۹۰: پند حکیم و تیغ سلمانی شاه - - - - -
- ۶۴۳ حکایت ۶۹۱: بروید با هم بسازید - - - - -
- ۶۴۴ حکایت ۶۹۲: موعظه ی منصور عمار در تذکره ی شیخ عطار - - - - -
- ۶۴۴ حکایت ۶۹۳: این آیه را هرگز فراموش نکن - - - - -
- ۶۴۶ حکایت ۶۹۴: تا شب - - - - -
- ۶۴۶ حکایت ۶۹۵: قیمت حکومت؟ - - - - -
- ۶۴۷ حکایت ۶۹۶: ارزنده ترین اندرز! - - - - -
- ۶۴۷ حکایت ۶۹۷: مردی که اندرز خواست - - - - -
- ۶۴۸ حکایت ۶۹۸: روز اذان را فراموش نکن! - - - - -

- ۶۴۸ حکایت ۶۹۹: فوت و فن دزدی
- ۶۵۰ حکایت ۷۰۰: موعظه ی یک مرد اعدامی
- ۶۵۱ حکایت ۷۰۱: گذاشتن و رفتن
- ۶۵۱ حکایت ۷۰۲: غزالی و راهزنان
- ۶۵۴ بخش سی و هشتم: توبه، زیباترین پوشش
- ۶۵۴ اشاره
- ۶۵۵ حکایت ۷۰۳: ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد
- ۶۵۶ حکایت ۷۰۴: توبه ی شعوانه!
- ۶۵۸ حکایت ۷۰۵: توبه ی خواص!
- ۶۵۹ حکایت ۷۰۶: توبه ی انسان از نظر شیطان
- ۶۶۰ حکایت ۷۰۷: شادی خداوند
- ۶۶۰ حکایت ۷۰۸: توبه ی حقیقی
- ۶۶۲ حکایت ۷۰۹: نمونه ای از توبه ی واقعی
- ۶۶۳ حکایت ۷۱۰: توبه ی پنهان یا آشکار
- ۶۶۴ حکایت ۷۱۱: چگونه پشیمان شد و توبه کرد
- ۶۶۵ حکایت ۷۱۲: در توبه تأخیر نکنید
- ۶۶۶ حکایت ۷۱۳: توبه هنگام مرگ
- ۶۶۷ حکایت ۷۱۴: توبه در لحظه ی حساس
- ۶۶۸ حکایت ۷۱۵: ناامید نشوید
- ۶۶۹ حکایت ۷۱۶: مخترع دین و توبه
- ۶۶۹ حکایت ۷۱۷: یا من له الدنيا والآخرة!
- ۶۷۲ حکایت ۷۱۸: شکر خدا
- ۶۷۲ حکایت ۷۱۹: محتاج تر
- ۶۷۲ حکایت ۷۲۰: دین فروشان خر
- ۶۷۳ حکایت ۷۲۱: قدر عافیت
- ۶۷۳ حکایت ۷۲۲: همچو سرو

- ۶۷۴ حکایت ۷۲۳: دشمن شیرین
- ۶۷۴ حکایت ۷۲۴: غایت ظلم
- ۶۷۴ حکایت ۷۲۵: بطش
- ۶۷۶ حکایت ۷۲۶: دعای خیر
- ۶۷۶ حکایت ۷۲۷: بهترین عبادت
- ۶۷۶ حکایت ۷۲۸: شرط عقل
- ۶۷۶ حکایت ۷۲۹: ملوک و رعیت
- ۶۷۸ حکایت ۷۳۰: دمار
- ۶۷۸ حکایت ۷۳۱: مردم در
- ۶۷۸ حکایت ۷۳۲: فرصت غنیمتی
- ۶۸۰ حکایت ۷۳۳: آماج تیر
- ۶۸۰ حکایت ۷۳۴: پرستش سلطان
- ۶۸۲ حکایت ۷۳۵: مراتب بندگان
- ۶۸۲ حکایت ۷۳۶: مردک و دام پزشک
- ۶۸۲ حکایت ۷۳۷: فوت و فن
- ۶۸۴ حکایت ۷۳۸: نابکار
- ۶۸۴ حکایت ۷۳۹: بزه ماندگار
- ۶۸۶ حکایت ۷۴۰: اشتها
- ۶۸۶ حکایت ۷۴۱: یاد
- ۶۸۶ حکایت ۷۴۲: منجم بی ستاره
- ۶۸۷ حکایت ۷۴۳: روزی و روزی ده
- ۶۸۸ حکایت ۷۴۴: بدگویان
- ۶۸۸ حکایت ۷۴۵: هزارپا
- ۶۸۸ حکایت ۷۴۶: مرغ در جوش و تو خاموش
- ۶۹۰ حکایت ۷۴۷: مردانگی
- ۶۹۰ حکایت ۷۴۸: عزت و ذلت

- ۶۹۲ حکایت ۷۴۹: نگران
- ۶۹۲ حکایت ۷۵۰: سبکبار
- ۶۹۳ حکایت ۷۵۱: هنر به چشم عداوت
- ۶۹۴ حکایت ۷۵۲: نقصان مایه و شماتت همسایه
- ۶۹۵ بخش چهارم: حکایت های گوناگون
- ۶۹۵ اشاره
- ۶۹۶ حکایت ۷۵۳: نخستین رساله ی اخلاق!
- ۶۹۶ حکایت ۷۵۴: دق کردن از شنیدن خبر گناه!
- ۶۹۷ حکایت ۷۵۵: شرط بهشت
- ۶۹۹ حکایت ۷۵۶: قلاب راست!
- ۷۰۰ حکایت ۷۵۷: اخلاق قرآنی
- ۷۰۰ حکایت ۷۵۸: در آغوش خلق عظیم
- ۷۰۱ حکایت ۷۵۹: تفکر قبل از عمل
- ۷۰۲ حکایت ۷۶۰: همه صیادیم!
- ۷۰۲ حکایت ۷۶۱: آژیر خطر ابلیس
- ۷۰۳ حکایت ۷۶۲: لجام موش
- ۷۰۳ حکایت ۷۶۳: کمیته گاه ربوبی!
- ۷۰۴ حکایت ۷۶۴: جای مردان در کنار تنور
- ۷۰۵ حکایت ۷۶۵: بانوایان
- ۷۰۵ حکایت ۷۶۶: اول ما خلق الله (۴)
- ۷۰۶ حکایت ۷۶۷: بهشت بی کینه
- ۷۰۶ حکایت ۷۶۸: قبول امانت
- ۷۰۷ حکایت ۷۶۹: گذر عمر
- ۷۰۹ حکایت ۷۷۰: تسلیت
- ۷۱۰ حکایت ۷۷۱: تمثیل اخلاقی درمان غضب
- ۷۱۱ حکایت ۷۷۲: آب سرد

- ۷۱۱ حکایت ۷۷۳ : صفت آزادگان
- ۷۱۱ حکایت ۷۷۴ : دل خوش کنک
- ۷۱۲ حکایت ۷۷۵ : دنیا، دوشیزهی همیشه باکره!
- ۷۱۲ حکایت ۷۷۶ : شیعیی دو آتشفه!
- ۷۱۳ حکایت ۷۷۷ : خدا کجا نیست؟
- ۷۱۳ حکایت ۷۷۸ : پرسش هایی از حضرت آدم (ع)
- ۷۱۴ حکایت ۷۷۹ : شیر پیر
- ۷۱۶ حکایت ۷۸۰ : شیخ الرئیس و شغل خسیس!
- ۷۱۷ حکایت ۷۸۱ : همنشین به
- ۷۱۷ حکایت ۷۸۲ : شرط بهشت
- ۷۱۹ حکایت ۷۸۳ : بندگی خدا و چاکری ناخدا!
- ۷۱۹ حکایت ۷۸۴ : شادی حضرت مریم از بشارت جبرئیل
- ۷۲۰ حکایت ۷۸۵ : خاک گور!
- ۷۲۰ حکایت ۷۸۶ : معلم جبرئیل
- ۷۲۲ حکایت ۷۸۷ : پیراهن خلیفه
- ۷۲۲ حکایت ۷۸۸ : جوان و صدای فرشتگان
- ۷۲۳ حکایت ۷۸۹ : فرشته ای سه بعدی
- ۷۲۳ حکایت ۷۹۰ : کرام الکاتبین
- ۷۲۴ حکایت ۷۹۱ : قاضی نالان و تستی فرشتگان
- ۷۲۴ حکایت ۷۹۲ : کلید درهای بسته
- ۷۲۴ حکایت ۷۹۳ : مردم زمانه!
- ۷۲۵ حکایت ۷۹۴ : بند کفش علی
- ۷۲۵ حکایت ۷۹۵ : الخیر فی ما وقع (۴)
- ۷۲۶ حکایت ۷۹۶ : خیر است؟
- ۷۲۷ حکایت ۷۹۷ : اللهم إنا لانعلم منه إلا خیرا!
- ۷۲۸ حکایت ۷۹۸ : گریهی مسکین اگر پر داشتی!

- ۷۲۸ حکایت ۷۹۹: برصیصای عابد؟
- ۷۲۹ حکایت ۸۰۰: سه دعای مستجاب!
- ۷۳۰ حکایت ۸۰۱: نفرین مادر و چوبهی دار!
- ۷۳۱ حکایت ۸۰۲: سوزاندن جسد پدر!
- ۷۳۲ حکایت ۸۰۳: جوجه های قمری!
- ۷۳۳ حکایت ۸۰۴: دو نیمه ی زندگی!
- ۷۳۳ حکایت ۸۰۵: داستان عابد؟
- ۷۳۴ حکایت ۸۰۶: عابد و زن فاجر!
- ۷۳۵ حکایت ۸۰۷: برتر از چهل سال عبادت!
- ۷۳۵ حکایت ۸۰۸: آنکر الاصوات!
- ۷۳۶ حکایت ۸۰۹: امید ابلیس!
- ۷۳۸ حکایت ۸۱۰: راه مهتری
- ۷۳۸ حکایت ۸۱۱: تعریف و تعارف
- ۷۳۹ حکایت ۸۱۲: دندان های آسیاب
- ۷۳۹ حکایت ۸۱۳: آب و خاک
- ۷۴۱ حکایت ۸۱۴: انبار رزق
- ۷۴۲ حکایت ۸۱۵: بانوایان
- ۷۴۲ حکایت ۸۱۶: دستمال شکر
- ۷۴۲ حکایت ۸۱۷: خدمت مادرانه
- ۷۴۳ حکایت ۸۱۸: دیوانه ی واقعی!
- ۷۴۳ حکایت ۸۱۹: کمان مرگ
- ۷۴۴ حکایت ۸۲۰: شیران علم!
- ۷۴۶ حکایت ۸۲۱: شیخنا! در فکر خود باش!
- ۷۴۶ حکایت ۸۲۲: استخوان ظلم
- ۷۴۷ حکایت ۸۲۳: این بنده را به من واگذارید
- ۷۴۷ حکایت ۸۲۴: مرغ همسایه!(۴)

- ۷۴۹ حکایت ۸۲۵: دیده عبرت بین؟
- ۷۴۹ حکایت ۸۲۶: شتر را با بارش می برند
- ۷۵۱ حکایت ۸۲۷: اسیر خوش اخلاق
- ۷۵۱ حکایت ۸۲۸: هوادار ستمگران!
- ۷۵۲ حکایت ۸۲۹: مقام قاضی القضاة!
- ۷۵۶ حکایت ۸۳۰: صدقات پرواری
- ۷۵۷ حکایت ۸۳۱: سوغات حرم
- ۷۵۸ حکایت ۸۳۲: شغل سقایی
- ۷۵۹ حکایت ۸۳۳: عمر مضاعف
- ۷۶۰ حکایت ۸۳۴: همسایگان معاصر
- ۷۶۱ حکایت ۸۳۵: مجیر الکراد
- ۷۶۱ حکایت ۸۳۶: الفرار
- ۷۶۲ حکایت ۸۳۷: عنصر نفوذی و خائن
- ۷۶۳ حکایت ۸۳۸: غلام کریم
- ۷۶۴ حکایت ۸۳۹: معافرت و مفاخرت
- ۷۶۵ حکایت ۸۴۰: طعنهی سیر به پیاز!
- ۷۶۶ حکایت ۸۴۱: دود دل مظلوم
- ۷۶۷ حکایت ۸۴۲: امداد غیبی!
- ۷۶۸ حکایت ۸۴۳: چهاردیواری، اختیاری
- ۷۶۸ حکایت ۸۴۴: شرح وظایف!
- ۷۶۹ حکایت ۸۴۵: خورجین کرامت
- ۷۷۲ حکایت ۸۴۶: ضیافت انتقاد؟
- ۷۷۳ حکایت ۸۴۷: شرک امت پیامبر!
- ۷۷۴ حکایت ۸۴۸: نماز فانتزی
- ۷۷۴ حکایت ۸۴۹: دو طبق محافظ!
- ۷۷۶ حکایت ۸۵۰: تکریم ریایی!

- ۷۷۷ حکایت ۸۵۱: ابن هیثم و فرمانروای بد اخلاق
- ۷۷۹ حکایت ۸۵۲: کفش های بدون پا!
- ۷۸۰ حکایت ۸۵۳: اقبال دنیا!
- ۷۸۰ حکایت ۸۵۴: دعای مادر
- ۷۸۲ حکایت ۸۵۵: جور استاد!
- ۷۸۲ حکایت ۸۵۶: دلگرمی به رحمت خدا؟
- ۷۸۴ حکایت ۸۵۷: سایبان رحمت؟
- ۷۸۵ حکایت ۸۵۸: ماجرای تولد مؤسس حوزه ی علمیه قم
- ۷۸۶ حکایت ۸۵۹: یا حاضر و یا ناظر
- ۷۸۷ حکایت ۸۶۰: گریه از بهر خویش!
- ۷۸۷ حکایت ۸۶۱: با کریمان، کارها دشوار نیست
- ۷۸۸ حکایت ۸۶۲: صدای اذکار
- ۷۸۸ حکایت ۸۶۳: عروس بهشتی
- ۷۸۹ حکایت ۸۶۴: شیفتگان علم
- ۷۹۰ حکایت ۸۶۵: ابلیس و امید شفاعت اهل بیت(ع)
- ۷۹۰ حکایت ۸۶۶: حمایت از حیوانات
- ۷۹۰ حکایت ۸۶۷: وظیفه ی خدایی!
- ۷۹۱ حکایت ۸۶۸: خیر دنیا و آخرت
- ۷۹۲ حکایت ۸۶۹: نتیجه ی دعا برای والدین
- ۷۹۲ حکایت ۸۷۰: اجابت دعای مادر
- ۷۹۴ حکایت ۸۷۱: دایره ی دعا
- ۷۹۴ حکایت ۸۷۲: دعای استجاب
- ۷۹۵ حکایت ۸۷۳: دعای مستجاب پدر
- ۷۹۶ حکایت ۸۷۴: دعا، به جای نفرین
- ۷۹۷ حکایت ۸۷۵: محشور شدن با پیامبر
- ۷۹۸ حکایت ۸۷۶: دعا برای غریق خفه

- ۷۹۸ حکایت ۸۷۷: حاجی کلباسی و دعای باران
- ۷۹۹ حکایت ۸۷۸: قضا و قدر
- ۷۹۹ حکایت ۸۷۹: حمد بی جا
- ۸۰۰ حکایت ۸۸۰: شاهراه مرگ
- ۸۰۰ حکایت ۸۸۱: توبه‌ی آهنگر
- ۸۰۲ حکایت ۸۸۲: توبه‌ی مرد بنی اسرائیلی
- ۸۰۳ حکایت ۸۸۳: توبه‌ی مالک بن دینار
- ۸۰۴ حکایت ۸۸۴: توبه‌ی جوان هرزه
- ۸۰۷ حکایت ۸۸۵: ضجه و فریاد مردگان
- ۸۰۷ حکایت ۸۸۶: گرفتار کیفر
- ۸۰۷ حکایت ۸۸۷: روح روی تابوت
- ۸۰۸ حکایت ۸۸۸: شب‌های جمعه
- ۸۰۹ حکایت ۸۸۹: حق رفاقت
- ۸۱۰ حکایت ۸۹۰: حیوانات خیابانی
- ۸۱۱ حکایت ۸۹۱: گامهایی که جهت حضرت برداشت
- ۸۱۱ حکایت ۸۹۲: نعره‌ی جنازه
- ۸۱۲ حکایت ۸۹۳: بهشت برزخی
- ۸۱۳ حکایت ۸۹۴: عذاب تمایل
- ۸۱۳ حکایت ۸۹۵: چشمه‌ی کور
- ۸۱۴ حکایت ۸۹۶: عذاب معاویه در عالم برزخ
- ۸۱۵ حکایت ۸۹۷: جشن ورود شیخ انصاری به عالم برزخ
- ۸۱۵ حکایت ۸۹۸: آرزوی برزخی
- ۸۱۶ حکایت ۸۹۹: چهره‌ی اعمال در عالم مثال
- ۸۱۷ حکایت ۹۰۰: مردی از برزخ
- ۸۱۸ حکایت ۹۰۱: گزارشی از قبر و برزخ
- ۸۲۰ حکایت ۹۰۲: عاقبت به خیری

- ۸۲۱ حکایت ۹۰۳: دعای حضرت یوسف در قعر چاه
- ۸۲۲ حکایت ۹۰۴: معالجه‌ی مجنون به وسیله‌ی دعا
- ۸۲۳ حکایت ۹۰۵: برکت دعای مادر
- ۸۲۶ حکایت ۹۰۶: باران به برکت دعای امام حسین (ع)
- ۸۲۶ حکایت ۹۰۷: شاه دزد یا دزدترین مردم
- ۸۲۶ حکایت ۹۰۸: نامه‌ی ای به خدا
- ۸۲۸ حکایت ۹۰۹: پیامبر در آینه‌ی امام علی
- ۸۲۹ حکایت ۹۱۰: قرآن محوری در سفارش امام علی
- ۸۳۰ حکایت ۹۱۱: میرداماد با دوشیزه‌ی ای در یک حجره
- ۸۳۱ حکایت ۹۱۲: خواجه نظام الملک و چوپان
- ۸۳۱ حکایت ۹۱۳: مسئولیت علما
- ۸۳۲ حکایت ۹۱۴: کتک تلخ و شیرین
- ۸۳۲ حکایت ۹۱۵: وارستگی
- ۸۳۳ حکایت ۹۱۶: راه مبارزه با شیطان
- ۸۳۳ حکایت ۹۱۷: غم مخور
- ۸۳۴ حکایت ۹۱۸: مناجات طلایی
- ۸۳۵ حکایت ۹۱۹: دل مادر!
- ۸۳۶ حکایت ۹۲۰: آفتاب و مهتاب
- ۸۳۸ حکایت ۹۲۱: اذن خروج
- ۸۳۸ حکایت ۹۲۲: ناخلف باشم اگر من...
- ۸۳۹ حکایت ۹۲۳: شاه شاهان
- ۸۳۹ حکایت ۹۲۴: چنان مباش!
- ۸۴۰ حکایت ۹۲۵: طعام دیروز.. امروز
- ۸۴۰ حکایت ۹۲۶: نفاق در احوال پرسی
- ۸۴۱ حکایت ۹۲۷: خوشا خاکستر
- ۸۴۱ حکایت ۹۲۸: دلال بازار

- ۸۴۲ حکایت ۹۲۹: زرد آلوی تربیت شده
- ۸۴۳ حکایت ۹۳۰: روستایی عارف در مسجد
- ۸۴۳ حکایت ۹۳۱: عصا بوسی
- ۸۴۴ حکایت ۹۳۲: بهمنیار و بوعلی
- ۸۴۵ حکایت ۹۳۳: دلگک فرعون
- ۸۴۵ حکایت ۹۳۴: اثبات خدا
- ۸۴۶ حکایت ۹۳۵: آیین همسررداری
- ۸۴۶ حکایت ۹۳۶: لذیذترین عضو گوسفند
- ۸۴۷ حکایت ۹۳۷: مکافات عمل
- ۸۴۸ حکایت ۹۳۸: درسی از ششمین امام (ع)
- ۸۵۰ حکایت ۹۳۹: غیرت شما کجاست؟
- ۸۵۱ حکایت ۹۴۰: عجب حکایتی!
- ۸۵۱ حکایت ۹۴۱: اخلاق نامتناهی!
- ۸۵۲ حکایت ۹۴۲: مزاح با سید الأرواح
- ۸۵۲ حکایت ۹۴۳: نتیجه‌ی بد خلقی سعد معاذ
- ۸۵۳ حکایت ۹۴۴: جدال صادقانه
- ۸۵۴ حکایت ۹۴۵: آه گنه کار حسابگر
- ۸۵۴ حکایت ۹۴۶: داروی معجون بوذرجمهر
- ۸۵۵ حکایت ۹۴۷: حقیقت زهد و پارسایی
- ۸۵۶ حکایت ۹۴۸: چرچیل برنده شد؟
- ۸۵۷ حکایت ۹۴۹: دست در جیب برادر!
- ۸۵۸ حکایت ۹۵۰: آرزوی غلط
- ۸۵۸ حکایت ۹۵۱: احترام اسب به امام
- ۸۵۸ حکایت ۹۵۲: همت و اراده
- ۸۵۸ حکایت ۹۵۳: از دو مطلب، بیچاره و پریشان حال شده ام
- ۸۵۹ حکایت ۹۵۴: روز مصیبت!

- حکایت ۹۵۵ : مرا با کسی که سخاوت ندارد، کاری نیست ۸۵۹
- حکایت ۹۵۶ : ما مراقب داریم ۸۶۰
- حکایت ۹۵۷ : نتیجه‌ی ده سال خوش رفتاری ۸۶۱
- حکایت ۹۵۸ : برای اصالت فتوا، چاه خانه اش را پر کرد ۸۶۲
- حکایت ۹۵۹ : کریم و عبد الکریم ۸۶۲
- حکایت ۹۶۰ : بارش تطهیر ۸۶۳
- حکایت ۹۶۱ : دو حکایت از دو حکیم ۸۶۴
- حکایت ۹۶۲ : خدای خواب آلود؛ ۸۶۴
- حکایت ۹۶۳ : تیمور تاش و ملای رومی ۸۶۴
- حکایت ۹۶۴ : به صورت، خسیس تر و در معنی عزیزتر ۸۶۶
- حکایت ۹۶۵ : مثال اخلاق نیک ۸۶۶
- حکایت ۹۶۶ : خوردن بت! ۸۶۶
- حکایت ۹۶۷ : جمجمه‌ی سرد! ۸۶۷
- حکایت ۹۶۸ : درویش و عشق شاهزاده ۸۶۷
- حکایت ۹۶۹ : القمه‌ی لذیذ ۸۶۸
- حکایت ۹۷۰ : سیگاک‌ی ۸۶۹
- حکایت ۹۷۱ : استخاره برای کله پاچه! ۸۷۰
- حکایت ۹۷۲ : نتیجه‌ی ظلم ۸۷۱
- حکایت ۹۷۳ : لقب مناسب ۸۷۲
- حکایت ۹۷۴ : حضرت موسی(ع) و مرغ ذاکر ۸۷۲
- حکایت ۹۷۵ : کمتر از مور ۸۷۲
- حکایت ۹۷۶ : موشی در کوزه ۸۷۳
- حکایت ۹۷۷ : مساحت اخلاق ۸۷۳
- حکایت ۹۷۸ : سرمایه‌ی یخ فروش! ۸۷۳
- حکایت ۹۷۹ : اسباب زحمت ۸۷۴
- حکایت ۹۸۰ : سند خانه‌های دنیا ۸۷۴

- ۸۷۶ حکایت ۹۸۱: کبوتران خون جگر
- ۸۷۶ حکایت ۹۸۲: اهرم بدن
- ۸۷۷ حکایت ۹۸۳: میل ندارم
- ۸۷۷ حکایت ۹۸۴: ابرهای بیابابیل
- ۸۷۸ حکایت ۹۸۵: هزینه ی شکستن سکوت!
- ۸۷۸ حکایت ۹۸۶: بوی تعفن
- ۸۷۸ حکایت ۹۸۷: یا من أظهر الجمیل
- ۸۷۹ حکایت ۹۸۸: فقر و غنا
- ۸۷۹ حکایت ۹۸۹: یک مثقال چربی
- ۸۷۹ حکایت ۹۹۰: فرشتگان شب
- ۸۸۰ حکایت ۹۹۱: ساعت های سماوی
- ۸۸۱ حکایت ۹۹۲: وضوی طلایی
- ۸۸۲ حکایت ۹۹۳: لباس مناجات
- ۸۸۲ حکایت ۹۹۴: ده هزار دینار در سقف خانه
- ۸۸۳ حکایت ۹۹۵: کنیسه ی حافر»
- ۸۸۵ حکایت ۹۹۶: ذبح کدو؟
- ۸۸۵ حکایت ۹۹۷: گاوا!
- ۸۸۵ حکایت ۹۹۸: عابد کم عقل؟
- ۸۸۷ حکایت ۹۹۹: برادران تبسمی!
- ۸۸۷ حکایت ۱۰۰۰: وزنه برداران :
- ۸۸۸ حکایت ۱۰۰۱: ناقه و جمل!
- ۸۹۰ کتاب نامه
- ۹۲۷ آثار چاپ شده ی مؤلف
- ۹۲۸ درباره مرکز

هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم

مشخصات کتاب

سرشناسه: محمدی، محمدحسین، 1346 -

عنوان و نام پدیدآور: هزار و یک حکایت اخلاقی: 50 موضوع اخلاقی و 1001 حکایت / محمدحسین محمدی.

مشخصات نشر: قم: چاف، 1386.

مشخصات ظاهری: 751 ص.؛ 18×24 س م.

شابک: 59000 ریال 9789648125733:

یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

یادداشت: کتابنامه: ص. [745] - 751؛ همچنین به صورت زیرنویس.

یادداشت: نمایه.

موضوع: اخلاق اسلامی

موضوع: داستان های اخلاقی

رده بندی کنگره: BP264/م3 4 1386

رده بندی دیویی: 297/61

شماره کتابشناسی ملی: 1207624

ص: 1

اشاره

اقوام روزگار به اخلاق، زنده اند

قومی که گشت فاقد اخلاق، مردنی است

محمد تقی بهار

ص: 2

هزار و یک حکایت اخلاقی

40 موضوع اخلاقی و 1001 حکایت دفتر دوم

مؤلف: محمد حسین محمدی

ص: 3

سرشناسه: محمدی، محمدحسین، 1345 -

عنوان و نام پدیدآور: هزار و یک حکایت اخلاقی (50 موضوع اخلاقی و 1001 حکایت) / محمدحسین محمدی.

مشخصات نشر: قم: نیلوفرانه، 1388.

شابک: 80000 ریال ؛ 65000 ریال (چاپ دوم)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: چاپ دوم: اسفند 1386 (اول ناشر).

یادداشت: چاپ سوم (دوم ناشر).

یادداشت: کتابنامه: ص. [745] - 751؛ همچنین به صورت زیرنویس.

یادداشت: نمایه.

موضوع: داستان های اخلاقی -- قرن 14.

موضوع: اخلاق اسلامی

مراکز پخش:

قم، خیابان سمیه، کوچه 40، بن بست اول سمت چپ، پلاک 16 انتشارات نیلوفرانه تلفن: 7741833 / همراه: 09121537691

جاده کرج: شهرقدس، انتهای خ امام سجاد 7، خ سلمان فارسی، پلاک 38

کرج، بلوار امامزاده حسن، مقابل مصلاهی نماز جمعه، ابتدای خ کیان پور جنب املاک گل یاس / 0912162626046 (نورداد)

« حق چاپ برای ناشر محفوظ است »

ص: 4

فهرست مطالب

۲۳.....	پیش‌گفتار.....
۲۳.....	بخش اول: تقوا و پرهیزگاری
۳۰.....	حکایت ۱ بهترین نوشته!.....
۳۱.....	حکایت ۲ امام خمینی و خودسازی.....
۳۱.....	حکایت ۳ مخالفت نفس.....
۳۲.....	حکایت ۴ شیران باربر.....
۳۲.....	حکایت ۵ مقام کُن فیکون!.....
۳۳.....	حکایت ۶ خارهای گناه!.....
۳۳.....	حکایت ۷ بشکن!.....
۳۴.....	حکایت ۸ عاقبت تقوا.....
۳۵.....	حکایت ۹ مُثَل خدا!.....
۳۶.....	حکایت ۱۰ مُرکب تقوا.....
۳۶.....	بخش دوم: نماز و عبادت
۳۸.....	حکایت ۱۱ نماز زیر رگبار تیر.....
۳۸.....	حکایت ۱۲ سیراب کردن اسب در حال نماز.....
۴۰.....	حکایت ۱۳ نماز شب در شب زفاف.....
۴۰.....	حکایت ۱۴ ماری دور گردن نمازگزار.....
۴۰.....	حکایت ۱۵ نماز خوانان آتشین.....
۴۱.....	حکایت ۱۶ اقتدای استاد به شاگرد.....
۴۲.....	حکایت ۱۷ نماز سحرگاهان.....
۴۲.....	حکایت ۱۸ آخرین نماز شهیدی عاشق.....
۴۳.....	حکایت ۱۹ آخرین نماز عشق.....
۴۳.....	حکایت ۲۰ میرزا جواد ملکی تبریزی و نماز شب.....
۴۴.....	حکایت ۲۱ نماز خالصانه‌ی مولا.....
۴۴.....	بخش سوم: زبان رام و وحشی
۴۶.....	حکایت ۲۲ گناه کارترین عضو!.....
۴۶.....	حکایت ۲۳ دل شکستن!.....
۴۶.....	حکایت ۲۴ دوستی که بریده شد.....
۴۷.....	حکایت ۲۵ جریان خون!.....
۴۸.....	حکایت ۲۶ کاتب باادب.....
۵۰.....	حکایت ۲۷ صاحب قلب سلیم!.....
۵۰.....	حکایت ۲۸ محصولات زبان.....
۵۰.....	حکایت ۲۹ زبان تملُّق.....
۵۱.....	حکایت ۳۰ لغزش های زبان.....
۵۲.....	حکایت ۳۱ سخنان نامربوط.....
۵۲.....	حکایت ۳۲ لب دوزی!.....
۵۳.....	حکایت ۳۳ زبان مردم.....
۵۳.....	حکایت ۳۴ پیرایه‌ی خاموشی!.....
۵۴.....	حکایت ۳۵ شمشیر زبان!.....
۵۵.....	حکایت ۳۶ زبان سرخ و سر سبز!.....
۵۷.....	حکایت ۳۷ جواب بی ادبی های معاویه.....
۵۷.....	حکایت ۳۸ من قرآن را تیزک کنم؟!.....
۵۸.....	حکایت ۳۹ شاعر بد زبان.....
۵۹.....	حکایت ۴۰ غذا دادن و خوش زبان بودن.....
۵۹.....	حکایت ۴۱ مباحثه.....
۵۹.....	بخش چهارم: تغافل و چشم پوشی
۶۲.....	حکایت ۴۲ تزیینات طلایی اسب سلطنتی.....
۶۲.....	حکایت ۴۳ آدمم!.....
۶۳.....	حکایت ۴۴ مجوسی و تغافل نمریخس.....
۶۵.....	حکایت ۴۵ کارگاه حریر.....
۶۶.....	حکایت ۴۶ دوست بیدار.....
۶۸.....	بخش پنجم: عیب پوشی و عیب جویی
۶۸.....	حکایت ۴۷ دعای قهوه چی.....

حکایت ۷۵ پوستین خلق!..... ۸۸	حکایت ۴۸ خال سیاه..... ۶۹	
حکایت ۷۶ عیب و غیب!..... ۸۸	حکایت ۴۹ مرور کریمانه..... ۷۰	
حکایت ۷۷ هدیه در برابر غیبت!..... ۸۹	حکایت ۵۰ خیار تلخ..... ۷۰	
حکایت ۷۸ گوشت برادر..... ۸۹	حکایت ۵۱ نیک و بد..... ۷۰	
حکایت ۷۹ هدیه‌ی ویژه..... ۹۰	حکایت ۵۲ آب و خاک..... ۷۱	
حکایت ۸۰ خورش سگ های جهنم..... ۹۱	حکایت ۵۳ عیب جویی پریزایدنت!..... ۷۲	
بخش هشتم: توکل		
حکایت ۸۱ چتر توکل..... ۹۴	حکایت ۵۴ خنّاج و مرد عیب جو..... ۷۳	
حکایت ۸۲ تاجر متوکل..... ۹۴	حکایت ۵۵ کشف العیوب!..... ۷۳	
حکایت ۸۳ حمّاد بن حبیب..... ۹۵	حکایت ۵۶ شکر نعمت..... ۷۴	
حکایت ۸۴ بیماری حضرت موسی(ع)..... ۹۶	حکایت ۵۷ عیب‌پوشی جوانمردانه..... ۷۴	
حکایت ۸۵ توکل بر مخلوق!..... ۹۶	بخش ششم: دروغ و کذب	
حکایت ۸۶ عارف یکدست..... ۹۷	حکایت ۵۸ رئیس راهزنان و قول به خدا..... ۷۶	
حکایت ۸۷ توکل آیت الله بروجردی..... ۱۰۰	حکایت ۵۹ عاقبت دروغ گو..... ۷۷	
حکایت ۸۸ پناهگاهی برای سختی‌ها..... ۱۰۱	حکایت ۶۰ بهلول و قیور..... ۷۸	
حکایت ۸۹ بال‌های توکل..... ۱۰۲	حکایت ۶۱ سرآمد گناهان!..... ۷۸	
حکایت ۹۰ حضرت موسی(ع) در دل سنگ چه دید؟..... ۱۰۴	حکایت ۶۲ مبارزه با شیطان..... ۷۹	
حکایت ۹۱ مقام اهل رضا و تسلیم..... ۱۰۵	حکایت ۶۳ کیفر سوگند دروغ..... ۷۹	
حکایت ۹۲ هر کس تسلیم نباشد زیان می‌بیند..... ۱۰۵	حکایت ۶۴ خنّاج و مرد راستگو..... ۸۰	
حکایت ۹۳ تسلیم بی‌شکایت..... ۱۰۶	حکایت ۶۵ ولید بن عقبه..... ۸۱	
بخش نهم: شرم و حیا		
حکایت ۹۴ ای باد! حیا نمی‌کنی؟!..... ۱۰۸	حکایت ۶۶ زیان دروغ‌گویی..... ۸۲	
حکایت ۹۵ حیای غریب از سگ..... ۱۰۹	حکایت ۶۷ شک کردی..... ۸۲	
حکایت ۹۶ اگر شما بپسندید، بر من هم گواراست..... ۱۰۹	حکایت ۶۸ چوپان دروغگو!..... ۸۳	
حکایت ۹۷ حضرت موسی(ع) و دختران شعیب..... ۱۱۲	حکایت ۶۹ دروغی به قیمت جان..... ۸۳	
حکایت ۹۸ حیای چشم..... ۱۱۲	بخش هفتم: غیبت و پشت سرگویی	
حکایت ۹۹ چه خواست و چه شد!..... ۱۱۳	حکایت ۷۰ ویروس غیبت..... ۸۶	
	حکایت ۷۱ غیبت در خیال..... ۸۶	
	حکایت ۷۲ طعم گوشت خوک!..... ۸۶	
	حکایت ۷۳ افتادن در پوستین خلق!..... ۸۷	
	حکایت ۷۴ جلوگیری از غیبت..... ۸۷	

بخش سیزدهم: ایثار و از خودگذشتگی	
حکایت ۱۲۵ غلام ایثارگر.....	۱۴۴
حکایت ۱۲۶ فرماندهی فداکار.....	۱۴۴
حکایت ۱۲۷ حادثه‌ی مسجد مرو.....	۱۴۷
حکایت ۱۲۸ جلد دوم ایثار.....	۱۴۸
حکایت ۱۲۹ ایثار تشنگان.....	۱۴۸
حکایت ۱۳۰ ایثار حاتم.....	۱۴۹
حکایت ۱۳۱ مردان علم در میدان عمل.....	۱۵۰
حکایت ۱۳۲ نان طبابت.....	۱۵۱
حکایت ۱۳۳ کفن دزد.....	۱۵۲
حکایت ۱۳۴ ایثار رادمردان.....	۱۵۳
بخش چهاردهم: حکایت های عرفانی	
حکایت ۱۳۵ یافتنی یا یافتی!.....	۱۵۶
حکایت ۱۳۶ عار داشتن از خدایی خدا!.....	۱۵۶
حکایت ۱۳۷ سزاجابت دعای عارف.....	۱۵۷
حکایت ۱۳۸ زبان حال سنگ.....	۱۵۷
حکایت ۱۳۹ هواشناسی.....	۱۵۷
حکایت ۱۴۰ جایگاه عارف.....	۱۵۸
حکایت ۱۴۱ گامی به پیش.....	۱۵۸
حکایت ۱۴۲ شتر بر بام خانه!.....	۱۵۹
حکایت ۱۴۳ مورچگان فیلسوف!.....	۱۶۰
حکایت ۱۴۴ مثنوی هفتاد من.....	۱۶۱
حکایت ۱۴۵ آزمایش!.....	۱۶۱
حکایت ۱۴۶ عرفان حَمَال.....	۱۶۲
حکایت ۱۴۷ شراب طهور.....	۱۶۲
حکایت ۱۴۸ عاجز.....	۱۶۳
حکایت ۱۴۹ فارغ از اغیار.....	۱۶۳
حکایت ۱۵۰ غریب.....	۱۶۴
حکایت ۱۵۱ سوزن عیسی(ع).....	۱۶۴
حکایت ۱۵۲ ایاک نسعین!.....	۱۶۵
بخش دهم: سخن چینی	
حکایت ۱۰۰ روش برخورد با مردم.....	۱۱۶
حکایت ۱۰۱ نماز باران و بلعیدن دو شیر در پرده.....	۱۱۷
حکایت ۱۰۲ زلزله‌ی وحشتناک در خراسان.....	۱۱۹
حکایت ۱۰۳ حشر در قیامت.....	۱۲۰
حکایت ۱۰۴ تارهای فتنه!.....	۱۲۱
حکایت ۱۰۵ هزار تازیانه‌ی مرگبار!.....	۱۲۲
حکایت ۱۰۶ سخن چین خون‌آلود!.....	۱۲۳
حکایت ۱۰۷ مزد سخن چین!.....	۱۲۳
بخش پازدهم: حسادت	
حکایت ۱۰۸ وزیر حسود.....	۱۲۶
حکایت ۱۰۹ فرمان شگفت.....	۱۲۷
حکایت ۱۱۰ سبب برتری.....	۱۲۸
حکایت ۱۱۱ حاضر جوابی.....	۱۲۹
حکایت ۱۱۲ پیرمرد بهشتی.....	۱۲۹
حکایت ۱۱۳ قدرت حسدا!.....	۱۳۰
حکایت ۱۱۴ حضرت عیسی(ع) و مرد حسود.....	۱۳۱
بخش دوازدهم: فتوت و جوانمردی	
حکایت ۱۱۵ جابر عقرات الکریم.....	۱۳۴
حکایت ۱۱۶ جوانمردی عامر.....	۱۳۷
حکایت ۱۱۷ بازاری و عابر.....	۱۳۷
حکایت ۱۱۸ پیامبر و مرد جوان.....	۱۳۸
حکایت ۱۱۹ جوان نابغه.....	۱۳۹
حکایت ۱۲۰ مدارا با اسیر!.....	۱۳۹
حکایت ۱۲۱ عادت مُلک کرمان!.....	۱۴۰
حکایت ۱۲۲ لگد به افتاده!.....	۱۴۰
حکایت ۱۲۳ ابتدا به سلام.....	۱۴۱
حکایت ۱۲۴ جوانمردی ابن ابی عُمیر.....	۱۴۲

حکایت ۱۵۳ حکیم الهی و مقام رضا ۱۶۵	حکایت ۱۸۴ هشدار علوی ۱۸۴
حکایت ۱۵۴ کُلُّ مَنْ عَلَيَّهَا فَنان ۱۶۶	حکایت ۱۸۵ بشنو از نی! ۱۸۴
حکایت ۱۵۵ وَجَدْنَا ۱۶۷	حکایت ۱۸۶ امید ابلیس! ۱۸۶
حکایت ۱۵۶ حق عبادت ۱۶۷	حکایت ۱۸۷ رایحه‌ی فضایل ۱۸۶
حکایت ۱۵۷ دل خوش کُنک ۱۶۸	حکایت ۱۸۸ وجه خدایی ۱۸۷
حکایت ۱۵۸ قُمری عاشق! ۱۶۸	حکایت ۱۸۹ بر بال فرشتگان ۱۸۷
حکایت ۱۵۹ شرمسارا ۱۶۹	حکایت ۱۹۰ وظیفه‌ی خدایی! ۱۸۸
حکایت ۱۶۰ بال های عقل ۱۶۹	حکایت ۱۹۱ او با شماس ۱۸۹
حکایت ۱۶۱ غریب ۱۷۰	حکایت ۱۹۲ بالش سنگین ۱۸۹
حکایت ۱۶۲ اقیانوس رحمت ۱۷۱	حکایت ۱۹۳ نعره‌ی شتر ۱۹۰
حکایت ۱۶۳ عارف موحد ۱۷۱	حکایت ۱۹۴ معلّم جبرئیل ۱۹۱
حکایت ۱۶۴ سبوی عشق ۱۷۱	حکایت ۱۹۵ دینار ۱۹۱
حکایت ۱۶۵ دل عربی ۱۷۲	حکایت ۱۹۶ آتش قُرب ۱۹۲
حکایت ۱۶۶ مصالح بهشت ۱۷۲	حکایت ۱۹۷ امام الکَلِّ فی الکَلِّ! ۱۹۲
حکایت ۱۶۷ باقیمانده ۱۷۳	حکایت ۱۹۸ ساجد، نه تاجر! ۱۹۳
حکایت ۱۶۸ اعمال معیوب ۱۷۳	حکایت ۱۹۹ برکت گوسفندی ۱۹۳
حکایت ۱۶۹ کمان مرگ ۱۷۳	حکایت ۲۰۰ کار آخرت ۱۹۴
حکایت ۱۷۰ دریغ! ۱۷۴	حکایت ۲۰۱ سرزمین آیات و بیّنات ۱۹۴
حکایت ۱۷۱ حضور خدا ۱۷۵	حکایت ۲۰۲ عذاب پدر ۱۹۵
حکایت ۱۷۲ دریا باش تا نگندی ۱۷۵	حکایت ۲۰۳ خنده برای چه؟ ۱۹۵
حکایت ۱۷۳ طمع بی جا ۱۷۵	حکایت ۲۰۴ آروغ! ۱۹۶
حکایت ۱۷۴ حُبّ الحیب ۱۷۶	حکایت ۲۰۵ رنگ عشق! ۱۹۶
حکایت ۱۷۵ حقیقت چیست؟ ۱۷۶	حکایت ۲۰۶ گریه و خنده ۱۹۷
حکایت ۱۷۶ اقبال دنیا! ۱۷۷	حکایت ۲۰۷ بنده‌ی راستین ۱۹۷
حکایت ۱۷۷ زن عارفه ۱۷۸	حکایت ۲۰۸ پادشاهی بر خود ۱۹۷
حکایت ۱۷۸ اَوَّلَ مَا خَلَقَ اللهُ ۱۷۸	حکایت ۲۰۹ مُلک سلیمان ۱۹۸
حکایت ۱۷۹ نان مرغوب ۱۷۹	حکایت ۲۱۰ مهبط ملائک ۱۹۸
حکایت ۱۸۰ مسافرخانه ۱۷۹	حکایت ۲۱۱ پرهامی فرشتگان بر فرش حضرت سجاد(ع) ۱۹۹
حکایت ۱۸۱ خوراک و پوشاک ۱۸۰	حکایت ۲۱۲ دستام کردن فرشتگان ۱۹۹
حکایت ۱۸۲ گذاشتن و رفتن ۱۸۰	حکایت ۲۱۳ آگاهی دو فرشته به نیات انسان ۲۰۰
حکایت ۱۸۳ زُرْتُمُ الْمُقَابِر ۱۸۱	حکایت ۲۱۴ شاید گریه‌ی ملانکه بوده! ۲۰۱

۲۶۷..... حکایت ۲۹۸ مرد زن نما.....	۲۴۶..... حکایت ۲۷۱ لباس علوی.....	
۲۶۸..... حکایت ۲۹۹ باغ وحش.....	۲۴۶..... حکایت ۲۷۲ متکبرتر از خدا!!.....	
بخش بیستم: علمای ربّانی		
۲۷۰..... حکایت ۳۰۰ دفع ملخ!.....	۲۴۷..... حکایت ۲۷۳ از شیطان بشنوید.....	
۲۷۰..... حکایت ۳۰۱ سرهنگ پهلوی و آیت الله بافتی... ..	۲۴۸..... حکایت ۲۷۴ تجدید تواضع.....	
۲۷۰..... حکایت ۳۰۲ تغییر دادیم قضا را.....	۲۴۹..... حکایت ۲۷۵ سگ و غذای سلطان.....	
۲۷۱..... حکایت ۳۰۳ زندانی در کتابخانه.....	۲۵۰..... حکایت ۲۷۶ نقش مگس.....	
۲۷۲..... حکایت ۳۰۴ زبان سنگین.....	۲۵۰..... حکایت ۲۷۷ تنگدستی با ثروت.....	
۲۷۳..... حکایت ۳۰۵ نتیجه‌ی عفت شکم.....	۲۵۱..... حکایت ۲۷۸ نتیجه‌ی یک غرور.....	
۲۷۵..... حکایت ۳۰۶ صفای باطن دو عالم صدیق.....	۲۵۲..... حکایت ۲۷۹ سلطان محمود و ایاز.....	
۲۷۵..... حکایت ۳۰۷ جواب تو را بعداً می‌گویم.....	۲۵۳..... حکایت ۲۸۰ خیالات بزنگی!.....	
۲۷۶..... حکایت ۳۰۸ نمونه‌ای از محاسبه‌ی نفس.....	۲۵۴..... حکایت ۲۸۱ خودبینی.....	
۲۷۶..... حکایت ۳۰۹ نمونه‌ای بارز از عفو و حلم.....	بخش هجدهم: زهد و پارسایی	
۲۷۷..... حکایت ۳۱۰ شاه و حکیم.....	۲۵۶..... حکایت ۲۸۲ زاهد و پارسا در کلام حضرت مولا.....	
بخش بیست و یکم: حرص و آز		
۲۸۰..... حکایت ۳۱۱ حرص پیری.....	۲۵۶..... حکایت ۲۸۳ زهد مولای متقیان(ع).....	
۲۸۱..... حکایت ۳۱۲ قناعت مور و حرص زنبور!.....	۲۵۷..... حکایت ۲۸۴ حد و مرز زهد.....	
۲۸۱..... حکایت ۳۱۳ سکه های آتشین.....	۲۵۷..... حکایت ۲۸۵ به خاطر زهد اعتنایی نمی‌کنند.....	
۲۸۳..... حکایت ۳۱۴ حضرت عیسی(ع) و مرد حرص.....	۲۵۸..... حکایت ۲۸۶ صبر زاهد.....	
۲۸۴..... حکایت ۳۱۵ گریه‌ی حرص!.....	۲۵۸..... حکایت ۲۸۷ زاهد دغلباز.....	
۲۸۴..... حکایت ۳۱۶ چشم تنگ دنیا دوست!.....	۲۵۹..... حکایت ۲۸۸ حد و حدود زهد.....	
۲۸۵..... حکایت ۳۱۷ نجس تر از نجاست!.....	۲۵۹..... حکایت ۲۸۹ حلوی نسیه.....	
بخش بیست و دوم: حکایت های عبرت آموز		
۲۸۸..... حکایت ۳۱۸ سنگ عجیب.....	۲۶۰..... حکایت ۲۹۰ نان خالی.....	
۲۸۸..... حکایت ۳۱۹ صحیفه‌ی عبرت.....	۲۶۰..... حکایت ۲۹۱ خر قه‌ی زهد.....	
۲۸۸..... حکایت ۳۲۰ درس عبرتی از عاقبت رضاخان.....	۲۶۲..... حکایت ۲۹۲ افطار علوی.....	
۲۸۹..... حکایت ۳۲۱ دست دشمن!.....	بخش نوزدهم: حواس برزخی	
۲۸۹..... حکایت ۳۲۲ صف نان های آلوده.....	۲۶۴..... حکایت ۲۹۳ چشم برزخی.....	
	۲۶۴..... حکایت ۲۹۴ میزبانی صاحب قبر!.....	
	۲۶۵..... حکایت ۲۹۵ مکاشفه‌ای غمناک.....	
	۲۶۶..... حکایت ۲۹۶ نعره‌ی شتر.....	
	۲۶۷..... حکایت ۲۹۷ فتنه.....	

۳۰۴.....	حکایت ۳۵۴ خنده‌ی عبرت.....	۲۹۰.....	حکایت ۳۲۳ یک گربه و دو زبان!.....
۳۰۵.....	حکایت ۳۵۵ اسم‌های بی‌مسما.....	۲۹۱.....	حکایت ۳۲۴ جلیقه‌ی ضد گلوله، رهبر هند را کشت.....
۳۰۵.....	حکایت ۳۵۶ نکریم ارباب رجوع!.....	۲۹۱.....	حکایت ۳۲۵ عبرت از سرگوسفند.....
۳۰۵.....	حکایت ۳۵۷ کنیسه‌ی حافر.....	۲۹۱.....	حکایت ۳۲۶ ای خدا! خوابی؟.....
۳۰۷.....	حکایت ۳۵۸ حاج شتر.....	۲۹۲.....	حکایت ۳۲۷ از او عبرت بگیر.....
۳۰۷.....	حکایت ۳۵۹ اعتقاد راسخ.....	۲۹۲.....	حکایت ۳۲۸ خدای خوابیده!.....
۳۰۸.....	حکایت ۳۶۰ زین پلنگی.....	۲۹۳.....	حکایت ۳۲۹ ملکه‌ی عبرت.....
۳۰۸.....	حکایت ۳۶۱ نقش سنگ قبر.....	۲۹۴.....	حکایت ۳۳۰ تو «فاندیک» هستی!.....
۳۰۸.....	حکایت ۳۶۲ شرایط استغفار و توبه.....	۲۹۴.....	حکایت ۳۳۱ چشم پشه!.....
۳۰۹.....	حکایت ۳۶۳ ابلیس و شش هزار سال عبادت.....	۲۹۵.....	حکایت ۳۳۲ پوست نازک!.....
۳۰۹.....	حکایت ۳۶۴ جای پای در بهشت بهنار.....	۲۹۵.....	حکایت ۳۳۳ خدای قصاب.....
۳۱۰.....	حکایت ۳۶۵ فلسفه‌ی آزمایش‌های الهی.....	۲۹۶.....	حکایت ۳۳۴ خیر مرگ.....
۳۱۰.....	حکایت ۳۶۶ همت مضاعف.....	۲۹۶.....	حکایت ۳۳۵ درویش و غنی!.....
۳۱۰.....	حکایت ۳۶۷ انا لله.....	۲۹۷.....	حکایت ۳۳۶ وقت آمدن و رفتن.....
۳۱۱.....	حکایت ۳۶۸ نماز بی‌ارزش.....	۲۹۷.....	حکایت ۳۳۷ محاسن.....
۳۱۱.....	حکایت ۳۶۹ شریک بی‌نظیر.....	۲۹۷.....	حکایت ۳۳۸ هزار و یک!.....
۳۱۱.....	حکایت ۳۷۰ لذیذتر.....	۲۹۸.....	حکایت ۳۳۹ خوش و بش.....
۳۱۲.....	حکایت ۳۷۱ محل گذر.....	۲۹۸.....	حکایت ۳۴۰ سرنوشت شوم ابراهیمیان.....
۳۱۲.....	حکایت ۳۷۲ نماز تجاری.....	۲۹۹.....	حکایت ۳۴۱ بهلول عاقل و هارون غافل.....
۳۱۲.....	حکایت ۳۷۳ لیست گدایان.....	۲۹۹.....	حکایت ۳۴۲ خدا حافظی!.....
۳۱۲.....	حکایت ۳۷۴ عدالت بی‌نظیر.....	۳۰۰.....	حکایت ۳۴۳ شیخنا! در فکر خود باش!.....
۳۱۳.....	حکایت ۳۷۵ بر باد رفته!.....	۳۰۰.....	حکایت ۳۴۴ بار گناه!.....
۳۱۳.....	حکایت ۳۷۶ هشدار علوی.....	۳۰۱.....	حکایت ۳۴۵ عتیقه.....
۳۱۴.....	حکایت ۳۷۷ عدل و احسان!.....	۳۰۱.....	حکایت ۳۴۶ گدا!.....
۳۱۴.....	حکایت ۳۷۸ ندیمان.....	۳۰۱.....	حکایت ۳۴۷ خانه‌ی اخروی.....
۳۱۴.....	حکایت ۳۷۹ معتبر و مفتر!.....	۳۰۲.....	حکایت ۳۴۸ احتیاج.....
۳۱۴.....	حکایت ۳۸۰ دزد اموال.....	۳۰۲.....	حکایت ۳۴۹ پیرمرد و مکافات.....
۳۱۵.....	حکایت ۳۸۱ نمک شناسی طزار!.....	۳۰۳.....	حکایت ۳۵۰ پینه‌های امداد.....
۳۱۶.....	حکایت ۳۸۲ متوکل مسرف.....	۳۰۳.....	حکایت ۳۵۱ تخت سوزان.....
۳۱۶.....	حکایت ۳۸۳ پر کردن خروس زنده!.....	۳۰۴.....	حکایت ۳۵۲ همنشین.....
		۳۰۴.....	حکایت ۳۵۳ گربه‌ی طاووس.....

حکایت ۴۱۴ بدهی ۳۴۸	بخش بیست و سوم: بزرگواری معصومین (ع)
حکایت ۴۱۵ ظروف زرین ۳۴۸	حکایت ۳۸۴ اعرابی و رسول اکرم (ص) ۳۱۹
حکایت ۴۱۶ وقف علوی ۳۴۹	حکایت ۳۸۵ گوشت مسموم ۳۲۰
حکایت ۴۱۷ کاه و کوه ۳۵۰	حکایت ۳۸۶ بخشش رئیس ۳۲۰
حکایت ۴۱۸ بخشش پادشاه و ناراحتی غلام ۳۵۰	حکایت ۳۸۷ پیامبر خاتم و دختر خاتم ۳۲۱
حکایت ۴۱۹ سگه های سیمین ۳۵۰	حکایت ۳۸۸ عفو عمومی ۳۲۱
حکایت ۴۲۰ حتی عباي مبارک ۳۵۱	حکایت ۳۸۹ محبوب ترین ۳۲۵
حکایت ۴۲۱ پیرزن و عطای جوانان بهشت ۳۵۲	حکایت ۳۹۰ خُزین یزید و سرور آزادگان (ع) ۳۲۶
حکایت ۴۲۲ کانون فضیلت ۳۵۳	حکایت ۳۹۱ جسارت های مرد شامی ۳۲۷
حکایت ۴۲۳ با پرستوها ۳۵۴	حکایت ۳۹۲ عفو قاتل کودک ۳۲۸
حکایت ۴۲۴ حق التدریس معلّم قرآن ۳۵۵	حکایت ۳۹۳ خدایت بیمارزد ۳۲۸
حکایت ۴۲۵ پرداخت دو دیه ی کامل ۳۵۵	حکایت ۳۹۴ ندای بی پاسخ ۳۲۹
حکایت ۴۲۶ شصت هزار درهم بدهی ۳۵۶	حکایت ۳۹۵ مقابله به مثل ۳۲۹
حکایت ۴۲۷ جواهرات ۳۵۶	حکایت ۳۹۶ امام صادق و چاقوکشی اَظفَس ۳۳۰
حکایت ۴۲۸ گوی و میدان ۳۵۸	حکایت ۳۹۷ خدایا من او را بخشیدم ۳۳۱
حکایت ۴۲۹ مستمندان و عطایای سجّادی ۳۵۸	حکایت ۳۹۸ دزدی از باغ امام کاظم (ع) ۳۳۱
حکایت ۴۳۰ خوشه های سُکر ۳۵۹	حکایت ۳۹۹ پول بابرکت ۳۳۲
حکایت ۴۳۱ فقیر تاجر ۳۶۰	حکایت ۴۰۰ شمشیر کرامت ۳۳۳
حکایت ۴۳۲ هدایای عید نوروز ۳۶۰	حکایت ۴۰۱ اوّل همسایه ۳۳۴
حکایت ۴۳۳ صله ی رضوی ۳۶۱	حکایت ۴۰۲ لباس عروسی ۳۳۴
حکایت ۴۳۴ راهی به سوی بهشت ۳۶۲	حکایت ۴۰۳ گردنبد مبارک ۳۳۵
حکایت ۴۳۵ سفارش امام رضا به فرزندش ۳۶۲	حکایت ۴۰۴ کمال بخشش ۳۳۸
حکایت ۴۳۶ دینارهای خاکی ۳۶۳	حکایت ۴۰۵ نان و کباب ۳۳۹
حکایت ۴۳۷ بزرگی خاندان ۳۶۴	حکایت ۴۰۶ مضیقه ی بی آبی ۳۳۹
حکایت ۴۳۸ نان خشک و ران مرغ ۳۶۴	حکایت ۴۰۷ اطعام اهل بیت (ع) ۳۴۲
حکایت ۴۳۹ مهمانان امام علی (ع) ۳۶۴	حکایت ۴۰۸ معنای حقیقی ایثار ۳۴۳
حکایت ۴۴۰ عاشق مهمان ۳۶۵	حکایت ۴۰۹ گرانی ارزاق ۳۴۴
حکایت ۴۴۱ مهمانان عزیز ۳۶۵	حکایت ۴۱۰ هشتاد میش! ۳۴۶
حکایت ۴۴۲ جذامی ها ۳۶۶	حکایت ۴۱۱ شراکت در هدایا ۳۴۶
حکایت ۴۴۳ پای صحبت کنیز امام باقر ۳۶۶	حکایت ۴۱۲ وامانده ی قافله ۳۴۶
حکایت ۴۴۴ آداب ضیافت ۳۶۷	حکایت ۴۱۳ معالجه ی سه بیماری خطرناک ۳۴۷

حکایت ۴۲۵ تعارف صادفانه..... ۳۶۷	حکایت ۴۷۶ قافله‌ای عازم حج ۳۸۷
حکایت ۴۴۶ مهمان سرای رضوی ۳۶۸	حکایت ۴۷۷ تأمین معاش یکصد خانوار ۳۸۸
حکایت ۴۴۷ خدمت مهمان..... ۳۶۸	حکایت ۴۷۸ اینارهای شبانه ۳۸۸
حکایت ۴۴۸ هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو..... ۳۶۹	حکایت ۴۷۹ گره‌گشایی..... ۳۸۸
حکایت ۴۴۹ فروش پیامبر به هشت گردو!..... ۳۶۹	حکایت ۴۸۰ کمک‌های انسانی..... ۳۸۹
حکایت ۴۵۰ ابوتراب..... ۳۶۹	حکایت ۴۸۱ امام کاظم(ع) و مرد مدیون ۳۹۰
حکایت ۴۵۱ خواهش می‌کنم مرا نستاید!..... ۳۷۰	حکایت ۴۸۲ طبابت رضوی ۳۹۰
حکایت ۴۵۲ قاضی القضاات پای میز محاکمه..... ۳۷۱	حکایت ۴۸۳ هر چه می‌خواهی بخواه ۳۹۱
حکایت ۴۵۳ امام حسن(ع) و سفره‌ی فقرا..... ۳۷۲	حکایت ۴۸۴ چوپان وفادار ۳۹۲
حکایت ۴۵۴ امام کاظم و مرد سیاه‌پوست ۳۷۲	حکایت ۴۸۵ وعدگانه..... ۳۹۲
حکایت ۴۵۵ سفره‌ی رضوی..... ۳۷۳	حکایت ۴۸۶ وفاداری به مفاد صلحنامه ۳۹۲
حکایت ۴۵۶ تواضع رضوی ۳۷۳	حکایت ۴۸۷ وفادارترین ۳۹۳
حکایت ۴۵۷ افطاری..... ۳۷۴	حکایت ۴۸۸ صدقات..... ۳۹۴
حکایت ۴۵۸ جسارت خارجی ۳۷۴	حکایت ۴۸۹ پیامبر در آینه‌ی امام علی ۳۹۴
حکایت ۴۵۹ استراحت در سایه‌ی ولایت ۳۷۵	حکایت ۴۹۰ امیرمؤمنان و بارگران ۳۹۶
حکایت ۴۶۰ کدام یک بهتر بود؟..... ۳۷۵	حکایت ۴۹۱ کفش وصله‌دار ۳۹۶
حکایت ۴۶۱ خواهر رضاعی رسول اکرم(ص)..... ۳۷۷	حکایت ۴۹۲ کارگری ابوتراب..... ۳۹۶
حکایت ۴۶۲ بوسه بر دست کارگر ۳۷۷	حکایت ۴۹۳ عزّت ۳۹۷
حکایت ۴۶۳ همسری مهربان و وفادار..... ۳۷۸	حکایت ۴۹۴ نصیحت زاهد..... ۳۹۷
حکایت ۴۶۴ حلیمه‌ی سعدیه ۳۷۸	حکایت ۴۹۵ کارگر و آفتاب..... ۳۹۸
حکایت ۴۶۵ غلام آزاد شده‌ی امام صادق(ع)..... ۳۷۹	حکایت ۴۹۶ عزّت اطاعت از پروردگار..... ۳۹۸
حکایت ۴۶۶ پیرمرد خرابه‌نشین..... ۳۸۰	حکایت ۴۹۷ خدا مرا سائل نیافریده ۳۹۹
حکایت ۴۶۷ مرد ناشناس..... ۳۸۱	حکایت ۴۹۸ مرگ با عزّت ۳۹۹
حکایت ۴۶۸ بازنشستگی..... ۳۸۲	حکایت ۴۹۹ عرق جبین و گدّ یمین ۴۰۰
حکایت ۴۶۹ دادخواهی..... ۳۸۳	حکایت ۵۰۰ تکه‌های طلا..... ۴۰۰
حکایت ۴۷۰ عرض تسلیم..... ۳۸۴	حکایت ۵۰۱ بی‌اعتنایی به زخارف دنیوی..... ۴۰۱
حکایت ۴۷۱ پیرمرد و کودکان..... ۳۸۵	حکایت ۵۰۲ مردی که کمک خواست ۴۰۲
حکایت ۴۷۲ معجزه‌ی آب..... ۳۸۶	حکایت ۵۰۳ جمع کردن همزم ۴۰۳
حکایت ۴۷۳ آزادی..... ۳۸۶	حکایت ۵۰۴ بوی دهان ۴۰۳
حکایت ۴۷۴ پینه‌های خدمت..... ۳۸۶	حکایت ۵۰۵ فرش عرشی ۴۰۴
حکایت ۴۷۵ توشه‌ی آخرت..... ۳۸۷	حکایت ۵۰۶ در رکاب خلیفه..... ۴۰۴

۴۴۵.....	حکایت ۵۹۶ اخلاص در نماز	۴۴۷.....	حکایت ۵۶۷ پشیمانی شیطان از اغواگری
۴۶۶.....	حکایت ۵۹۷ کمک مخلصانه به گربه	۴۴۸.....	حکایت ۵۶۸ سقوط آزاد!
۴۶۶.....	حکایت ۵۹۸ زیارت خالصانه	۴۴۸.....	حکایت ۵۶۹ دعای شیطان
۴۶۷.....	حکایت ۵۹۹ اخلاص علی(ع)	۴۴۹.....	حکایت ۵۷۰ کمین‌گاه شیطان
۴۶۸.....	حکایت ۶۰۰ مرد مخلص و نامرد مفلس	۴۵۰.....	حکایت ۵۷۱ شیطان، مانع بیداری
۴۶۹.....	حکایت ۶۰۱ محاسبات غلط	۴۵۰.....	حکایت ۵۷۲ فرصت ندادن به وسوسه‌ی شیطان
۴۶۹.....	حکایت ۶۰۲ بنده‌ی شیطان	۴۵۱.....	حکایت ۵۷۳ دیو اعوذ خوان، شیطان لاحول خوان
		۴۵۱.....	حکایت ۵۷۴ خشم شیطان در برابر سکوت
		۴۵۲.....	حکایت ۵۷۵ پارسای بخیل
		۴۵۲.....	حکایت ۵۷۶ اطاعت مخلوق و معصیت خالق!
	بخش بیست و ششم: آینده‌نگری		
۲۷۲.....	حکایت ۶۰۳ غبار مرگبار		
۲۷۳.....	حکایت ۶۰۴ چهره‌ی خندان		
۲۷۳.....	حکایت ۶۰۵ اول همسایه، بعد خانه		
۲۷۴.....	حکایت ۶۰۶ سیه بینی		
۲۷۵.....	حکایت ۶۰۷ توهین به خلیفه		
			بخش بیست و پنجم: اخلاص و ریا
		۴۵۴.....	حکایت ۵۷۷ تبر ریا
		۴۵۵.....	حکایت ۵۷۸ ریاکاری اصمعی!
		۴۵۶.....	حکایت ۵۷۹ قرارداد با امام (رضلاع)
		۴۵۷.....	حکایت ۵۸۰ ریا سگی!
		۴۵۸.....	حکایت ۵۸۱ در حال ذکر...
		۴۵۸.....	حکایت ۵۸۲ عشق تألیف
		۴۵۸.....	حکایت ۵۸۳ مهرورزی به مور
		۴۵۹.....	حکایت ۵۸۴ امتیاز و اخلاص برتر
		۴۶۰.....	حکایت ۵۸۵ بخشنده و مخلص گمنام
		۴۶۰.....	حکایت ۵۸۶ عاقبت ریاکاری و شرکت در مسجد
		۴۶۱.....	حکایت ۵۸۷ ترک ریاکاری
		۴۶۲.....	حکایت ۵۸۸ از حرف تا عمل
		۴۶۲.....	حکایت ۵۸۹ عابد ریاکار و مرگ نکبت بار
		۴۶۲.....	حکایت ۵۹۰ پاداش به مقدار خلوص
		۴۶۳.....	حکایت ۵۹۱ مرحوم مامقانی و اخلاص او
		۴۶۳.....	حکایت ۵۹۲ نزدیکی به خدا با اخلاص عمل
		۴۶۴.....	حکایت ۵۹۳ توصیه به ریا!
		۴۶۴.....	حکایت ۵۹۴ آیت‌الله بروجردی و اخلاص در عمل
		۴۶۵.....	حکایت ۵۹۵ اخلاص در عبادت
	بخش بیست و هفتم: حلم و پایداری		
۴۸۲.....	حکایت ۶۱۳ تحفه‌ی خدا		
۴۸۲.....	حکایت ۶۱۴ صبر آرم عقیل!		
۴۸۳.....	حکایت ۶۱۵ انوشیروان و پیر خارکش		
۴۸۴.....	حکایت ۶۱۶ پایداری خانواده‌ای مسلمان		
۴۸۵.....	حکایت ۶۱۷ ابوالحجاج و استاد عجیب!		
۴۸۶.....	حکایت ۶۱۸ سگ باحیا		

حکایت ۶۴۵ بلبیل غافل و مور عاقل!..... ۵۱۴	بخش بیست و نهم: لقمه های شبهه ناک
حکایت ۶۴۶ حَتَّى زُرْتُمْ الْمُقَابِرَ!..... ۵۱۵	حکایت ۶۱۹ تخم مرغ های شبهه ناک..... ۴۸۸
	حکایت ۶۲۰ احتیاط در غذای حلال..... ۴۸۹
بخش سی و دوم: با ادبی و بی ادبی	حکایت ۶۲۱ حلال مشکلات..... ۴۸۹
حکایت ۶۴۷ گلچینی از اخلاق پیامبر(ص)..... ۵۲۰	حکایت ۶۲۲ سنگفرش گرانقیمت..... ۴۹۰
حکایت ۶۴۸ اوّل خدا، دوم شما!..... ۵۲۰	حکایت ۶۲۳ سفره‌ی خلیفه!..... ۴۹۱
حکایت ۶۴۹ در خدمت قرآن..... ۵۲۱	حکایت ۶۲۴ کیفر خیانت به خلق خدا..... ۴۹۲
حکایت ۶۵۰ احترام سیده..... ۵۲۲	حکایت ۶۲۵ اثر فوری غذای شبهه ناک!..... ۴۹۲
حکایت ۶۵۱ ادب آیت الله العظمی نائینی..... ۵۲۲	حکایت ۶۲۶ غذای خلیفه..... ۴۹۳
حکایت ۶۵۲ نکته‌ای ادبی..... ۵۲۳	حکایت ۶۲۷ شبهه‌ی احتکار..... ۴۹۳
حکایت ۶۵۳ جواب بی ادبی معاویه..... ۵۲۳	حکایت ۶۲۸ شیخ جعفر کبیر و لطیفه‌ای فقهی... ۴۹۴
حکایت ۶۵۴ ادب تلاوت..... ۵۲۴	بخش سی‌ام: پاکدامنی و بی‌عفتی
حکایت ۶۵۵ اخلاق اجتماعی..... ۵۲۴	حکایت ۶۲۹ حفظ عفت تا پای جان!..... ۴۹۶
حکایت ۶۵۶ ابراهیم ادهم و توانگر بی ادب!..... ۵۲۵	حکایت ۶۳۰ رحم خدا..... ۴۹۶
حکایت ۶۵۷ تعبیر مؤذبانه..... ۵۲۵	حکایت ۶۳۱ زن و شوهر عقیف..... ۴۹۷
حکایت ۶۵۸ من قرآن را تبرک کنم!؟..... ۵۲۵	حکایت ۶۳۲ فرشته‌ی عفت!..... ۴۹۸
حکایت ۶۵۹ شدت ادب میرداماد..... ۵۲۶	حکایت ۶۳۳ شاگرد بزّاز..... ۵۰۰
حکایت ۶۶۰ آداب مجالس..... ۵۲۶	حکایت ۶۳۴ رو گرفتن از خروس!..... ۵۰۱
حکایت ۶۶۱ پاسبان بی ادب..... ۵۲۷	حکایت ۶۳۵ آهوی بی چشم!..... ۵۰۲
حکایت ۶۶۲ ادب ضیافت..... ۵۲۸	حکایت ۶۳۶ غلاف شمشیر..... ۵۰۳
بخش سی و سوم: آرزوهای دور و دراز	حکایت ۶۳۷ منجلاب منجاب!..... ۵۰۳
حکایت ۶۶۳ آتش نخورده!..... ۵۳۰	حکایت ۶۳۸ عطر پاکدامنی..... ۵۰۴
حکایت ۶۶۴ بکاشتند و بکاریم..... ۵۳۰	حکایت ۶۳۹ خیاط پاکدامن..... ۵۰۶
حکایت ۶۶۵ نمونه‌ای از حدود عمر..... ۵۳۱	حکایت ۶۴۰ چشم چرانی..... ۵۰۷
حکایت ۶۶۶ آرزوی نامحدود..... ۵۳۲	بخش سی و یکم: باخبری و غفلت
حکایت ۶۶۷ در آرزوی یک ماهی..... ۵۳۲	حکایت ۶۴۱ نان و نمک خدا!..... ۵۱۰
حکایت ۶۶۸ آرزوهای بر باد رفته..... ۵۳۴	حکایت ۶۴۲ ریش پرست!..... ۵۱۱
حکایت ۶۶۹ آرزوی اهل دل..... ۵۳۴	حکایت ۶۴۳ همسایه‌ی سید جواد..... ۵۱۲
حکایت ۶۷۰ آرزوی یک روز سلطنت..... ۵۳۶	حکایت ۶۴۴ شاهزاده‌ای که می‌خواست داماد شود!..... ۵۱۳
حکایت ۶۷۱ آرزوی دراز و صد تازیانه..... ۵۳۸	

حکایت ۶۹۶ ارزنده‌ترین اندرزا!..... ۵۶۶	بخش سی و چهارم: قساوت و سنگدلی
حکایت ۶۹۷ مردی که اندرز خواست..... ۵۶۶	حکایت ۶۷۲ باغ عمل آتش گرفت..... ۵۴۰
حکایت ۶۹۸ روز اذان را فراموش نکن!..... ۵۶۷	حکایت ۶۷۳ خاطرات و مخاطرات..... ۵۴۰
حکایت ۶۹۹ فوت و فن دزدی..... ۵۶۷	حکایت ۶۷۴ نگاهی به خارج..... ۵۴۰
حکایت ۷۰۰ موعظه‌ی یک مرد اعدامی..... ۵۶۸	حکایت ۶۷۵ میخکوب!..... ۵۴۱
حکایت ۷۰۱ گذاشتن و رفتن..... ۵۶۹	حکایت ۶۷۶ بدتر از زنان شقی النفس..... ۵۴۲
حکایت ۷۰۲ غزالی و راهزنان..... ۵۶۹	حکایت ۶۷۷ کیوتر مسجد!..... ۵۴۴
بخش سی و هشتم: توبه، زیباترین پوزش	حکایت ۶۷۸ زندانیان اخته شده!..... ۵۴۵
حکایت ۷۰۳ ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد... ۵۷۲	حکایت ۶۷۹ برتر از رسول!..... ۵۴۶
حکایت ۷۰۴ توبه‌ی شعوانه!..... ۵۷۳	بخش سی و پنجم: مکر و حيله‌گری
حکایت ۷۰۵ توبه‌ی خواص!..... ۵۷۴	حکایت ۶۸۰ سگ عیان و مرغ نهران!..... ۵۴۸
حکایت ۷۰۶ توبه‌ی انسان از نظر شیطان..... ۵۷۵	حکایت ۶۸۱ آب به آسیاب دشمن..... ۵۴۹
حکایت ۷۰۷ شادی خداوند..... ۵۷۶	حکایت ۶۸۲ راست بدتر از دروغ!..... ۵۴۹
حکایت ۷۰۸ توبه‌ی حقیقی..... ۵۷۶	حکایت ۶۸۳ هر چه کنی، به خود کنی!..... ۵۵۱
حکایت ۷۰۹ نمونه‌ای از توبه‌ی واقعی..... ۵۷۸	بخش سی و ششم: حجاب و پوشش
حکایت ۷۱۰ توبه‌ی پنهان یا آشکار..... ۵۷۹	حکایت ۶۸۴ اشکالات بانوی مسیحی..... ۵۵۴
حکایت ۷۱۱ چگونه پشیمان شد و توبه کرد..... ۵۸۰	حکایت ۶۸۵ امام جمعه‌ی زنجان و کشف حجاب رضا خان... ۵۵۵
حکایت ۷۱۲ در توبه تأخیر نکنید..... ۵۸۱	حکایت ۶۸۶ گرسنه‌ی شهوت..... ۵۵۶
حکایت ۷۱۳ توبه هنگام مرگ..... ۵۸۲	حکایت ۶۸۷ علت شکست سپاه موسی(ع)..... ۵۵۸
حکایت ۷۱۴ توبه در لحظه‌ی حساس..... ۵۸۳	حکایت ۶۸۸ آیت الله بهبهانی و کشف حجاب رضاخانی... ۵۵۹
حکایت ۷۱۵ ناامید نشوید..... ۵۸۴	بخش سی و هفتم: اندرزهای ارزنده
حکایت ۷۱۶ مخترع دین و توبه..... ۵۸۵	حکایت ۶۸۹ شریک مال مردم..... ۵۶۲
حکایت ۷۱۷ یا من له الدنيا و الآخره!..... ۵۸۵	حکایت ۶۹۰ پند حکیم و تیغ سلمانی شاه..... ۵۶۲
بخش سی و نهم: گلستان نصیحت و اخلاق	حکایت ۶۹۱ بروید با هم بسازید..... ۵۶۳
حکایت ۷۱۸ شکر خدا..... ۵۸۸	حکایت ۶۹۲ موعظه‌ی منصور عمار در تذکره‌ی شیخ عطار... ۵۶۴
حکایت ۷۱۹ محتاج تر..... ۵۸۸	حکایت ۶۹۳ این آیه را هرگز فراموش نکن..... ۵۶۴
حکایت ۷۲۰ دین فروشانِ خَر..... ۵۸۸	حکایت ۶۹۴ تا شب..... ۵۶۵
حکایت ۷۲۱ قدر عافیت..... ۵۸۹	حکایت ۶۹۵ قیمت حکومت!..... ۵۶۵
حکایت ۷۲۲ همجو سرو..... ۵۸۹	

بخش چهارم: حکایت های گوناگون	
حکایت ۷۲۳ دشمن شیرین.....	۵۹۰
حکایت ۷۲۴ غایت ظلم.....	۵۹۰
حکایت ۷۲۵ بَطْش.....	۵۹۰
حکایت ۷۲۶ دعای خیر.....	۵۹۱
حکایت ۷۲۷ بهترین عبادت.....	۵۹۱
حکایت ۷۲۸ شرط عقل.....	۵۹۱
حکایت ۷۲۹ ملوک و رعیت.....	۵۹۱
حکایت ۷۳۰ دمار.....	۵۹۲
حکایت ۷۳۱ مردم در.....	۵۹۲
حکایت ۷۳۲ فرصت غنیمی.....	۵۹۲
حکایت ۷۳۳ آماج تیر.....	۵۹۳
حکایت ۷۳۴ پرستش سلطان.....	۵۹۳
حکایت ۷۳۵ مراتب بندگان.....	۵۹۴
حکایت ۷۳۶ مردک و دام پزشکی.....	۵۹۴
حکایت ۷۳۷ فوت و فن.....	۵۹۴
حکایت ۷۳۸ نابکار.....	۵۹۵
حکایت ۷۳۹ بزه ماندگار.....	۵۹۵
حکایت ۷۴۰ اشتها.....	۵۹۶
حکایت ۷۴۱ یاد.....	۵۹۶
حکایت ۷۴۲ منجم بی ستاره.....	۵۹۶
حکایت ۷۴۳ روزی و روزی ده.....	۵۹۶
حکایت ۷۴۴ بدگویان.....	۵۹۷
حکایت ۷۴۵ هزاربا.....	۵۹۷
حکایت ۷۴۶ مرغ در جوش و تو خاموش.....	۵۹۷
حکایت ۷۴۷ مردانگی.....	۵۹۸
حکایت ۷۴۸ عزت و ذلت.....	۵۹۸
حکایت ۷۴۹ نگران.....	۵۹۹
حکایت ۷۵۰ سبکیار.....	۵۹۹
حکایت ۷۵۱ هنر به چشم عداوت.....	۵۹۹
حکایت ۷۵۲ نقصان مایه و شماتت همسایه.....	۶۰۰
حکایت ۷۵۳ نخستین رساله‌ی اخلاق!.....	۶۰۲
حکایت ۷۵۴ دق کردن از شنیدن خبر گناه!.....	۶۰۲
حکایت ۷۵۵ شرط بهشت.....	۶۰۳
حکایت ۷۵۶ قلاب راست!.....	۶۰۴
حکایت ۷۵۷ اخلاق قرآنی.....	۶۰۵
حکایت ۷۵۸ در آغوش شُلق عظیم.....	۶۰۵
حکایت ۷۵۹ تفکر قبل از عمل.....	۶۰۶
حکایت ۷۶۰ همه صیادیم!.....	۶۰۷
حکایت ۷۶۱ آزریر خطر ابلیس.....	۶۰۷
حکایت ۷۶۲ لجام موش.....	۶۰۸
حکایت ۷۶۳ کمین‌گاه ریوی!.....	۶۰۸
حکایت ۷۶۴ جای مردان در کنار تنور.....	۶۰۹
حکایت ۷۶۵ بانوایان.....	۶۱۰
حکایت ۷۶۶ اوّل ما خلق الله.....	۶۱۰
حکایت ۷۶۷ بهشت بی کینه.....	۶۱۱
حکایت ۷۶۸ قبول امانت.....	۶۱۱
حکایت ۷۶۹ گذر عمر.....	۶۱۲
حکایت ۷۷۰ تسلیت.....	۶۱۴
حکایت ۷۷۱ تمثیل اخلاقی درمان غضب.....	۶۱۵
حکایت ۷۷۲ آب سرد.....	۶۱۶
حکایت ۷۷۳ صفت آزادگان.....	۶۱۶
حکایت ۷۷۴ دلّ خوش گُتک.....	۶۱۶
حکایت ۷۷۵ دنیا، دوشیزه‌ی همیشه باکره!.....	۶۱۷
حکایت ۷۷۶ شیعه‌ی دو آتشه!.....	۶۱۷
حکایت ۷۷۷ خدا کجا نیست؟.....	۶۱۸
حکایت ۷۷۸ پرسش هایی از حضرت آدم(ع).....	۶۱۸
حکایت ۷۷۹ شیر پیر!.....	۶۱۹
حکایت ۷۸۰ شیخ الرئیس و شغل خسیس!.....	۶۲۱
حکایت ۷۸۱ همنشینِ پنهان.....	۶۲۲
حکایت ۷۸۲ شرط بهشت.....	۶۲۲

۶۲۲.....	حکایت ۸۱۴ انبار رزق.....	۶۲۳.....	حکایت ۷۸۳ بندگی خدا و چاکری ناخدا!.....
۶۲۳.....	حکایت ۸۱۵ بانوایان.....	۶۲۳.....	حکایت ۷۸۴ شادی حضرت مریم از بشارت جبرئیل.....
۶۲۳.....	حکایت ۸۱۶ دستمال شکر.....	۶۲۴.....	حکایت ۷۸۵ خاک گورا.....
۶۲۳.....	حکایت ۸۱۷ خدمت مادرانه.....	۶۲۴.....	حکایت ۷۸۶ معلم جبرئیل.....
۶۲۴.....	حکایت ۸۱۸ دیوانه‌ی واقعی!	۶۲۵.....	حکایت ۷۸۷ پیراهن خلیفه.....
۶۲۴.....	حکایت ۸۱۹ کمان مرگ.....	۶۲۵.....	حکایت ۷۸۸ جوان و صدای فرشتگان.....
۶۲۵.....	حکایت ۸۲۰ شیران علم!	۶۲۶.....	حکایت ۷۸۹ فرشته‌ای سه بُعدی.....
۶۲۶.....	حکایت ۸۲۱ شیخنا! در فکر خود باش!	۶۲۶.....	حکایت ۷۹۰ کرام الکاتبین.....
۶۲۶.....	حکایت ۸۲۲ استخوان ظلم.....	۶۲۷.....	حکایت ۷۹۱ قاضی نالان و تسلی فرشتگان.....
۶۲۷.....	حکایت ۸۲۳ این بنده را به من واگذارید.....	۶۲۷.....	حکایت ۷۹۲ کلید درهای بسته.....
۶۲۷.....	حکایت ۸۲۴ مرغ همسایه!	۶۲۷.....	حکایت ۷۹۳ مردم زمانه!
۶۲۸.....	حکایت ۸۲۵ دیده‌ی عبرت بین!	۶۲۸.....	حکایت ۷۹۴ بند کفش علی!
۶۲۸.....	حکایت ۸۲۶ شتر را با بارش می‌برند!	۶۲۸.....	حکایت ۷۹۵ الخیر فی ما وَّع.....
۶۲۹.....	حکایت ۸۲۷ اسیر خوش اخلاق.....	۶۲۹.....	حکایت ۷۹۶ خیر است!
۶۲۹.....	حکایت ۸۲۸ هوادار ستمگران!	۶۳۰.....	حکایت ۷۹۷ اللَّهُمَّ إِنَّا لَنَعْلَمُ مِنْهُ إِلَّا خَيْرًا!
۶۵۰.....	حکایت ۸۲۹ مقام قاضی القضاة!	۶۳۱.....	حکایت ۷۹۸ گریه‌ی مسکین اگر پر داشتی!
۶۵۴.....	حکایت ۸۳۰ صدقاتِ پروراری.....	۶۳۱.....	حکایت ۷۹۹ برصیصای عابد!
۶۵۵.....	حکایت ۸۳۱ سوغات حرم.....	۶۳۲.....	حکایت ۸۰۰ سه دعای مستجاب!
۶۵۶.....	حکایت ۸۳۲ شغل سقایی.....	۶۳۳.....	حکایت ۸۰۱ نفرین مادر و چوبه‌ی دارا!
۶۵۷.....	حکایت ۸۳۳ عمر مضاعف.....	۶۳۴.....	حکایت ۸۰۲ سوزاندن جسد پدر!
۶۵۸.....	حکایت ۸۳۴ همسایگان معاصر.....	۶۳۵.....	حکایت ۸۰۳ جوجه‌های قمری!
۶۵۹.....	حکایت ۸۳۵ مُجیر الجراد.....	۶۳۶.....	حکایت ۸۰۴ دو نیمه‌ی زندگی!
۶۵۹.....	حکایت ۸۳۶ الفرار.....	۶۳۶.....	حکایت ۸۰۵ دستان عابد!
۶۶۰.....	حکایت ۸۳۷ عنصر نفوذی و خائن.....	۶۳۷.....	حکایت ۸۰۶ عابد و زن فاجر!
۶۶۱.....	حکایت ۸۳۸ غلام کریم.....	۶۳۸.....	حکایت ۸۰۷ برتر از چهل سال عبادت!
۶۶۲.....	حکایت ۸۳۹ معاقبت و مفاخرت.....	۶۳۸.....	حکایت ۸۰۸ أَنْكُرُ الْأَصْوَاتِ!
۶۶۳.....	حکایت ۸۴۰ طعنه‌ی سیر به پیاز!	۶۳۹.....	حکایت ۸۰۹ امید ابلیس!
۶۶۴.....	حکایت ۸۴۱ دودِ دل مظلوم.....	۶۴۰.....	حکایت ۸۱۰ راه بهتری.....
۶۶۵.....	حکایت ۸۴۲ امداد غیبی!	۶۴۰.....	حکایت ۸۱۱ تعریف و تعارف.....
۶۶۶.....	حکایت ۸۴۳ چهاردیواری، اختیاری.....	۶۴۱.....	حکایت ۸۱۲ دندان‌های آسیاب.....
۶۶۷.....	حکایت ۸۴۴ شرح وظایف!	۶۴۱.....	حکایت ۸۱۳ آب و خاک.....

- حکایت ۸۴۵ خورجین کرامت..... ۶۶۷
- حکایت ۸۴۶ ضیافت انتقاد!..... ۶۶۹
- حکایت ۸۴۷ شرک امت پیامبر!..... ۶۷۰
- حکایت ۸۴۸ نماز فائزگی..... ۶۷۱
- حکایت ۸۴۹ دو طبقی محافظا!..... ۶۷۲
- حکایت ۸۵۰ تکریم ریایی!..... ۶۷۲
- حکایت ۸۵۱ ابن هیشم و فرمانروای بد اخلاق!... ۶۷۳
- حکایت ۸۵۲ کفش های بدون پا!..... ۶۷۵
- حکایت ۸۵۳ اقبال دنیا!..... ۶۷۶
- حکایت ۸۵۴ دعای مادر..... ۶۷۶
- حکایت ۸۵۵ جوڑ استاد!..... ۶۷۷
- حکایت ۸۵۶ دلگرمی به رحمت خدا!..... ۶۷۷
- حکایت ۸۵۷ سایبان رحمت!..... ۶۷۸
- حکایت ۸۵۸ ماجرای تولد مؤسس حوزه علمی قم..... ۶۷۹
- حکایت ۸۵۹ یا حاضر و یا ناظر..... ۶۸۰
- حکایت ۸۶۰ گریه از بهر خویش!..... ۶۸۱
- حکایت ۸۶۱ با کریمان، کارها دشوار نیست..... ۶۸۱
- حکایت ۸۶۲ صدای اذکار..... ۶۸۲
- حکایت ۸۶۳ عروس بهشتی..... ۶۸۲
- حکایت ۸۶۴ شیفتگان علم..... ۶۸۳
- حکایت ۸۶۵ ابلیس و امید شفاعت اهل بیت(ع)... ۶۸۴
- حکایت ۸۶۶ حمایت از حیوانات..... ۶۸۴
- حکایت ۸۶۷ وظیفه‌ی خدایی!..... ۶۸۵
- حکایت ۸۶۸ خیر دنیا و آخرت..... ۶۸۵
- حکایت ۸۶۹ نتیجه‌ی دعا برای والدین..... ۶۸۶
- حکایت ۸۷۰ اجابت دعای مادر..... ۶۸۶
- حکایت ۸۷۱ دایره‌ی دعا..... ۶۸۸
- حکایت ۸۷۲ دعای استجابت..... ۶۸۸
- حکایت ۸۷۳ دعای مستجاب پدر..... ۶۸۹
- حکایت ۸۷۴ دعا، به جای نفرین..... ۶۹۰
- حکایت ۸۷۵ محشور شدن با پیامبر..... ۶۹۱
- حکایت ۸۷۶ دعا برای غریق جحفه..... ۶۹۲
- حکایت ۸۷۷ حاجی کلباسی و دعای باران..... ۶۹۲
- حکایت ۸۷۸ قضا و قدر..... ۶۹۳
- حکایت ۸۷۹ حمد بی جا..... ۶۹۳
- حکایت ۸۸۰ شاهراه مرگ..... ۶۹۴
- حکایت ۸۸۱ توبه‌ی آهنگر..... ۶۹۴
- حکایت ۸۸۲ توبه‌ی مرد بنی اسرائیلی..... ۶۹۶
- حکایت ۸۸۳ توبه‌ی مالک بن دینار..... ۶۹۷
- حکایت ۸۸۴ توبه‌ی جوان هرزه..... ۶۹۸
- حکایت ۸۸۵ ضجه و فریاد مردگان..... ۷۰۱
- حکایت ۸۸۶ گرفتار کیفر..... ۷۰۱
- حکایت ۸۸۷ روح روی تابوت..... ۷۰۱
- حکایت ۸۸۸ شب های جمعه..... ۷۰۲
- حکایت ۸۸۹ حق رفاقت..... ۷۰۳
- حکایت ۸۹۰ حیوانات خیابانی..... ۷۰۴
- حکایت ۸۹۱ گام‌هایی که جهت حضرت برداشت..... ۷۰۵
- حکایت ۸۹۲ نعره‌ی جنازه..... ۷۰۵
- حکایت ۸۹۳ بهشت برزخی..... ۷۰۶
- حکایت ۸۹۴ عذاب تعابیل..... ۷۰۷
- حکایت ۸۹۵ چشمه‌ی کور..... ۷۰۷
- حکایت ۸۹۶ عذاب معاویه در عالم برزخ..... ۷۰۸
- حکایت ۸۹۷ جشن ورود شیخ انصاری به عالم برزخ..... ۷۰۹
- حکایت ۸۹۸ آرزوی برزخی..... ۷۰۹
- حکایت ۸۹۹ چهره‌ی اعمال در عالم مثال..... ۷۱۰
- حکایت ۹۰۰ مردی از برزخ..... ۷۱۱
- حکایت ۹۰۱ گزارشی از قبر و برزخ..... ۷۱۲
- حکایت ۹۰۲ عاقبت به خیری..... ۷۱۴
- حکایت ۹۰۳ دعای حضرت یوسف در قعر چاه..... ۷۱۵
- حکایت ۹۰۴ معالجه‌ی مجنون به وسیله‌ی دعا..... ۷۱۶
- حکایت ۹۰۵ برکت دعای مادر..... ۷۱۷
- حکایت ۹۰۶ باران به برکت دعای امام حسین(ع)... ۷۱۹

۷۳۹..... حکایت ۹۳۸ درسی از ششمین امام(ع)	۷۱۹..... حکایت ۹۰۷ شاه دزد یا دزدترین مردم
۷۴۰..... حکایت ۹۳۹ غیرت شما کجاست؟	۷۱۹..... حکایت ۹۰۸ نامه‌ای به خدا
۷۴۰..... حکایت ۹۴۰ عجب حکایتی!	۷۲۱..... حکایت ۹۰۹ پیامبر در آینده امام علی
۷۴۱..... حکایت ۹۴۱ اخلاق نامتناهی!	۷۲۲..... حکایت ۹۱۰ قرآن محوری در سفارش امام علی
۷۴۱..... حکایت ۹۴۲ مزاح با سید الارواح!	۷۲۳..... حکایت ۹۱۱ میرداماد با دوشیزه‌ای در یک حجره
۷۴۲..... حکایت ۹۴۳ نتیجه‌ی بد خلقی سعد معاذ	۷۲۴..... حکایت ۹۱۲ خواجه نظام الملک و چوپان
۷۴۳..... حکایت ۹۴۴ جدال صادقانه	۷۲۴..... حکایت ۹۱۳ مسئولیت علما
۷۴۴..... حکایت ۹۴۵ آه گنه کار حسابگر	۷۲۵..... حکایت ۹۱۴ کتک تلخ و شیرین
۷۴۴..... حکایت ۹۴۶ داروی معجون بوذرجمهر	۷۲۵..... حکایت ۹۱۵ وارستگی
۷۴۵..... حکایت ۹۴۷ حقیقت زهد و پارسایی	۷۲۶..... حکایت ۹۱۶ راه مبارزه با شیطان
۷۴۶..... حکایت ۹۴۸ چرچیل برنده شد!	۷۲۶..... حکایت ۹۱۷ غم مخور
۷۴۷..... حکایت ۹۴۹ دست در جیب برادر!	۷۲۷..... حکایت ۹۱۸ مناجات طلایی
۷۴۷..... حکایت ۹۵۰ آرزوی غلط	۷۲۸..... حکایت ۹۱۹ دل مادر!
۷۴۸..... حکایت ۹۵۱ احترام اسب به امام	۷۲۸..... حکایت ۹۲۰ آفتاب و مهتاب
۷۴۸..... حکایت ۹۵۲ همت و اراده	۷۲۹..... حکایت ۹۲۱ اذن خروج
۷۴۸..... حکایت ۹۵۳ از دو مطلب، بیچاره و پریشان حال شده‌ام	۷۲۹..... حکایت ۹۲۲ ناخلف باشم اگر من
۷۴۹..... حکایت ۹۵۴ روز مصیبت!	۷۳۰..... حکایت ۹۲۳ شاه شاهان
۷۴۹..... حکایت ۹۵۵ مرا با کسی که سخاوت ندارد، کاری نیست	۷۳۰..... حکایت ۹۲۴ چنان مباش!
۷۵۰..... حکایت ۹۵۶ ما مراقب داریم	۷۳۱..... حکایت ۹۲۵ طعام دیروز- امروز
۷۵۱..... حکایت ۹۵۷ نتیجه‌ی ده سال خوش رفتاری	۷۳۱..... حکایت ۹۲۶ نفاق در احوال پرسی
۷۵۲..... حکایت ۹۵۸ برای اصالت فتوا، چاه‌خانه‌اش را پر کرد	۷۳۱..... حکایت ۹۲۷ خوشا خاکستر
۷۵۲..... حکایت ۹۵۹ کریم و عبد الکریم	۷۳۲..... حکایت ۹۲۸ دلاگ بازار
۷۵۳..... حکایت ۹۶۰ بارش تطهیر	۷۳۳..... حکایت ۹۲۹ زرد آلودی تربیت شده
۷۵۳..... حکایت ۹۶۱ دو حکایت از دو حکیم	۷۳۳..... حکایت ۹۳۰ روستایی عارف در مسجد
۷۵۴..... حکایت ۹۶۲ خدای خواب‌آلود!	۷۳۴..... حکایت ۹۳۱ عصا بوسی
۷۵۴..... حکایت ۹۶۳ تیمور تاش و ملای رومی	۷۳۵..... حکایت ۹۳۲ بهمنیار و بوعالی
۷۵۵..... حکایت ۹۶۴ به صورت، خمیس تر و در معنی عزیزتر	۷۳۶..... حکایت ۹۳۳ دلفک فرعون
۷۵۶..... حکایت ۹۶۵ مثال اخلاق نیک	۷۳۶..... حکایت ۹۳۴ اثبات خدا
۷۵۶..... حکایت ۹۶۶ خوردن بت!	۷۳۷..... حکایت ۹۳۵ آیین همسرداری
۷۵۷..... حکایت ۹۶۷ جمجمه‌ی سرد!	۷۳۷..... حکایت ۹۳۶ لذیذترین عضو گوسفند
۷۵۷..... حکایت ۹۶۸ درویش و عشق شاهزاده	۷۳۸..... حکایت ۹۳۷ مکافات عمل

۷۷۶.....	حکایت ۱۰۰۰ وزنه برداران	۷۵۸.....	حکایت ۹۶۹ لقمه‌ی لذیذ
۷۷۷.....	حکایت ۱۰۰۱ ناقه و جمل!	۷۵۹.....	حکایت ۹۷۰ سگ‌اکی
۷۷۹.....	کتاب نامه	۷۶۰.....	حکایت ۹۷۱ استخاره برای کله پاچه!
۷۹۹.....	آثار چاپ شده مؤلف	۷۶۱.....	حکایت ۹۷۲ نتیجه‌ی ظلم
		۷۶۲.....	حکایت ۹۷۳ لقب مناسب
		۷۶۲.....	حکایت ۹۷۴ حضرت موسی(ع) و مرغ ذاکر
		۷۶۲.....	حکایت ۹۷۵ کمتر از مور
		۷۶۳.....	حکایت ۹۷۶ موشی در کوزه
		۷۶۳.....	حکایت ۹۷۷ مساحت اخلاق
		۷۶۳.....	حکایت ۹۷۸ سرمایه‌ی بیخ فروش!
		۷۶۴.....	حکایت ۹۷۹ اسباب زحمت
		۷۶۴.....	حکایت ۹۸۰ سند خانه های دنیا
		۷۶۶.....	حکایت ۹۸۱ کبوتران خون جگر
		۷۶۶.....	حکایت ۹۸۲ اهرم بدن
		۷۶۷.....	حکایت ۹۸۳ میل ندارم
		۷۶۷.....	حکایت ۹۸۴ ابره‌ی بی‌ابابیل
		۷۶۸.....	حکایت ۹۸۵ هزینه‌ی شکستن سکوت!
		۷۶۸.....	حکایت ۹۸۶ بوی تعفن
		۷۶۸.....	حکایت ۹۸۷ یا مَنْ أظْهَرَ الْجَمِيلِ
		۷۶۹.....	حکایت ۹۸۸ فقر و غنا
		۷۶۹.....	حکایت ۹۸۹ یک مثال چربی
		۷۶۹.....	حکایت ۹۹۰ فرشتگان شب
		۷۷۰.....	حکایت ۹۹۱ ساعت های سماوی
		۷۷۱.....	حکایت ۹۹۲ وضوی طلایی
		۷۷۲.....	حکایت ۹۹۳ لباس مناجات
		۷۷۲.....	حکایت ۹۹۴ ده هزار دینار در سقف خانه
		۷۷۳.....	حکایت ۹۹۵ «کنیسه‌ی حایره»
		۷۷۵.....	حکایت ۹۹۶ ذبح کدو!
		۷۷۵.....	حکایت ۹۹۷ گاوا!
		۷۷۵.....	حکایت ۹۹۸ عابد کم عقل!
		۷۷۶.....	حکایت ۹۹۹ برادران تبسمی!

بسم الله الرحمن الرحيم»، نام خداوندی است که تا او نخواهد، صبا پردهی گل نشفاند و با گیسوی شمشاد نجنباند. بی حکم او زمرد، غنچهی بیجاده (1) نشود. بی صنع او لاله، پرژاله نگردهد. نام ملکی (2) است که به دست عمله ی صبا، قامت سرو پیراسته است و زیر سر زلف شاخ، چهرهی گل آراسته است. نام ذوالجلالی است که طیران ملکی (3) و دوران فلکی بی خواست او نیست. جنبش ریشه و گردش پشه، بی حکم او نیست. هر دیده که نه در جمال آن نام نگرده، بردوخته باد و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد، سوخته باد. هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید، به تیغ قطعیت پی کرده باد. (4) رسول خدا (صلی الله علیه و آله) می فرمایند: «إما عن تتمم مكارم الأخلاق» (5)؛ یعنی: من برای کامل کردن فضایل اخلاقی از سوی خدا مبعوث شده ام.

بعثت پیامبر اعظم (صلی الله علیه و آله) بی هیچ مبالغه و اغراقی بعثت اخلاق است. اخلاق در همه ی دوران ها به خصوص دورهی جاهلیت حلقه ی گمشده ی انسان های سرگشته و بعضا ناآگاه بوده و هست. حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) آن روح بزرگ و جان بزرگوار در گفتار و رفتار از اخلاق پاک و انسانی دم زد تا به انسان بیاموزد که اگر این تن خاکی و بی ارزش به اخلاق نیکو آراسته نباشد، به پیشیزی نمی ازرد.

آیت الله العظمی روح الله الموسوی، آن پیر خمین - بر او سلام خدای حسین - می فرماید:

کوشش انبیا و ایده ی بعثت در تمام قرن ها تربیت این موجود انسان است، این موجودی که عصاره ی همه مخلوقات است و با اصلاح او، اصلاح می شود عالم و با فساد

ص: 23

1- بیجاده: یاقوت کم بها.

2- ملک (بر وزن کبد): پادشاه.

3- ملک (بر وزن): فرشته.

4- کلیات سعدی ج 4، ص 57 (مجلس چهارم از مجالس پنج گانه در وعظ و نصیحت).

5- مکارم الاخلاق، ص 8، بحار الانوار ج 16، ص 210، ج 68، ص 382.

او به فساد کشیده می شود. کوشش انبیا از اول تا آخر این بوده است که این موجود را به صراط مستقیم دعوت کنند و راه ببرند. نه همان هدایت و گفتن تنها، بلکه راهنمایی و الگو بودن خودشان در اعمال و در افعال و در اقوال، برای این که این موجود را به آن کمالی که لایق است برسانند.»⁽¹⁾ اکنون پس از گذشت هزار و چهار صد و اندی سال از بعثت آن پیامبر رحمت و عطوفت، باز هم اصلی ترین دغدغه و نیاز دوران معاصر، اخلاق است و بس. بشر بد اخلاق و خودخواه و متکبر اگر تمام کائنات را هم فتح کند و در دورترین کهکشان ها هم خانه بسازد تا اخلاق نداشته باشد هیچ ندارد. پس آنچه محمد (صلی الله علیه و آله) را سرآمد همه ی بشریت کرده، اخلاقی است که او مروج آن است.

واحسن منک لم ترقط عینی

واجمل منک لم تلد النساء

خلقت مبرءاً من کل عیب

کأنک قد خلقت کما تشاء⁽²⁾ اصولاً شریف ترین علوم، علم اخلاق است؛ زیرا باید دانست که شرافت هر کاری در گرو اصلاح جوهر یک موجود از موجودات است و هر چه آن موجود شرافت بیش تری داشته باشد، ارزش آن کار نیز بیش تر خواهد بود و این مطلب از نظر عقلی روشن و آشکار است که پزشکی از دباغی ارزشمندتر است، چرا که پزشکان به اصلاح بدن انسان و دباغان به اصلاح پوست حیوانات می پردازند و چون از یک سو شریف ترین موجودات این عالم، «انسان» است که وجودش مصنوع پروردگار، ولی نیل به کمال او محول به اراده و اندیشه ی خود او گردیده است و از سوی دیگر کمال هر چیزی در صدور کار مخصوص خویش به نحو اکمل و اتم و نقص او در کوتاهی از صدور آن عمل می باشد که اگر اسب مثلاً کار مخصوص خود را بر وجه اکمل و اتم انجام ندهد، مانند الاغ به حمل و نقل بار وادار یا چون گوسفند به کشتارگاه برده می شود، انسان نیز اگر بخواهد خاصیت و ویژگی خود را اظهار کند، نیازمند به «تهذیب اخلاق» است. پس کاری که ثمرهی آن اکمال اشرف موجودات این عالم است، شریف ترین عمل خواهد بود و همان طور که بین افراد هر صنفی از موجودات، تفاوت فراوان است؛ مثلاً اسب تازی با اسب کودن پالانی [یابو] و

ص: 24

1- صحیفه نور ج 12، ص 15.

2- هرگز چشم من نیکوتر از تو را ندیده است و زنان، زیباتر از تو نزیاده اند! تو عاری از هر گونه عیب آفریده شده ای گویا تو همان گونه که خواسته ای، خلق شده ای.

تیغ تیز هندی با تیغ نرم آهن زنگ زده، هرگز با هم مساوی نیستند، در بین افراد انسانی نیز تفاوت به مراتب بیش تر است و بلکه در نوع انسان افرادی یافت می شوند که پست ترین موجودات و افرادی نیز یافت می شوند که اشرف کائنات و افضل موجوداتند و به واسطه ی تهذیب اخلاق می توان از پایین ترین مراحل انسانی به عالی ترین مدارج راه یافت، هر چند همه ی مردم قابل یک سنخ کمال نیستند، ولی استعداد و صلاحیت ها نقش مؤثری در نیل به مدارج انسانی دارند. پس کاری که بتوان به وسیله ی آن پست ترین موجودات را تبدیل به اشرف کائنات نمود، بسیار شریف است.

امروز و در آشفته بازار تکنولوژی، آنچه به داد انسان خواهد رسید، اخلاق است. انسان فطرتاً تشنه ی پاکی و نیکویی است و باید بداند که از دروغ، حسد، فریب، شهوت و شهرت طلبی، راهی به دهی نمی توان برد.

بزرگان دین صلوات خداوند و فرشتگان بر آنان اجمعین - فرموده اند: شما نمی توانید با اموال تان مردم را به سوی خود جذب کنید، پس با اخلاق، آنها را به خود علاقه مند سازید. (1) خود آنها نیز چنین بودند؛ چرا که آن مردم متعصب و تندخو را مجذوب و فدایی خویش ساخته بودند. به عنوان نمونه و مشتی از خروار، وقتی زید بن حارثه پیش از اسلام در جنگی اسیر شده بود، رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به خویشان او فرمودند: اختیار را به خود زید واگذار می کنیم، اگر خواست با شما بیاید، من چیزی نمی خواهم، او را رایگان ببرید؛ وگرنه همین جا بماند.

هنگامی که جریان را به زید بن حارثه گفتند، از آن جا که اخلاق نیک پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) سخت در او اثر کرده بود، از آزادی و رفتن نزد خویشانش صرف نظر کرد و حاضر شد به عنوان برده، همچنان خدمتگزار پیامبر بزرگوار باشد. (2) خداوند خود نیز با مردم، با ادب و با اخلاق نیک رفتار می نماید؛ به حکایت معروف زیر توجه کنید: آورده اند که سالی بنی اسرائیل به قحطی مبتلا شدند. حضرت موسی علیه السلام چند مرتبه نماز استسقاء (3) خواند و از خداوند باران درخواست کرد؛ ولی باران نیامد. به او

ص: 25

1- إِنَّكُمْ لَنْ تَسْعُوا النَّاسَ بِأَمْوَالِكُمْ فَسَعَوْهُمْ بِأَخْلَاقِكُمْ

2- منتهی الآمال ج 1، ص 90

3- نماز باران. نکته: نماز باران دقیقاً معادل نماز استسقاء نیست؛ زیرا خداوند می تواند به جای نزول باران، از راه های دیگری کم آبی و بی آبی را جبران فرماید، برای مثال سفره های آب زیرزمینی را پرتاب کند، مؤید این مطلب آیهی 60 سورهی مبارکه ی بقره است که می فرماید: وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا زَبْحًا مِثْلَ نَضْرِبَاتِ الْفُلِّ وَمِثْلَ نَضْرِبَاتِ الْفُلِّ يَجْعَلُ الْمُجْرِمُونَ فِيهَا كَالْفِئَةِ وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا زَبْحًا مِثْلَ نَضْرِبَاتِ الْفُلِّ وَمِثْلَ نَضْرِبَاتِ الْفُلِّ يَجْعَلُ الْمُجْرِمُونَ فِيهَا كَالْفِئَةِ وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا زَبْحًا مِثْلَ نَضْرِبَاتِ الْفُلِّ وَمِثْلَ نَضْرِبَاتِ الْفُلِّ يَجْعَلُ الْمُجْرِمُونَ فِيهَا كَالْفِئَةِ

عليهم الماء يا مثلاً فانزلنا عليهم من السماء ماء

وحی شد که در جمع شما یک نفر سخن چین است که بر کار خود اصرار دارد؛ از این رو دعای شما را مستجاب نمی‌کنم. موسی (علیه السلام) عرض کرد: پروردگارا! او را به ما معرفی کن تا از جمع خود بیرونش کنیم. خطاب رسید: «ای موسی! من سخن چینی را بر او زشت شمردم؛ اکنون می‌خواهی خودم سخن چینی کنم؟» (1) بگو همه توبه کنند تا دعای شان مستجاب شود. آن‌گاه توبه کردند و خداوند باران رحمت خویش را نازل فرمود. (2) امیر مؤمنان علی (علیه السلام) فرمودند: «بدانید کمال دین، طلب علم و عمل است و طلب علم، واجب‌تر از طلب مال است؛ زیرا مال برای شما قسمت شده؛ اما علم خزینه‌ای است نزد اهلش و من شما را به طلب علم از اهلش امر می‌کنم.» همچنین در روایت دیگری معلوم نموده‌اند که کدام علم، نافع و سودمند است: «إِنَّمَا الْعِلْمُ ثَلَاثَةٌ: آيَةٌ مُحَكَّمَةٌ (3) فَرِيضَةٌ عَادِلَةٌ، (4) أَوْ سُنَّةٌ قَائِمَةٌ (5) و ما خلاهن فضل (6) آورده‌اند که یکی از پادشاهان فاضل، فرزندانش را چنین پند می‌داد: «اگر می‌خواهید تا همه‌ی خلائق را با دادن مال، دوست خود گردانید خزینه خالی گردد و این مقصود حاصل نشود، لکن فروتنی کنید و روی خوش نشان دهید که همه‌ی خلائق دوست شما گردند بدون آن‌که از خزینه‌ی اموال شما چیزی کم شود. گنج خواسته را پایان است، اما گنج تواضع را پایانی نیست چنان‌که از تواضع، دوستی به دست آید و از تکبر، هزار چندان دشمنی به دست آید.» (7) پس از آن‌که از میان کتاب‌های حکایتی که با عنوان «هزار و یک» تألیف کرده‌ام، کتاب «هزار و یک حکایت اخلاقی» با استقبال بیش‌تری از سوی عموم مردم مواجه شد، در صدد برآمدم، جلد دوم (دفتر دوم) آن را نیز تألیف نمایم با توجه به این‌که موضوعات

ص: 26

1- آنهاکم عن الثمینه و أو تماماً؟!

2- کلیات احادیث قدسی (ترجمه‌ی الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 152؛ به نقل از: رساله الغیبه .

3- اشاره است به اصول عقاید سه‌گانه: الف - علم توحید با صفات ثبوتیه پروردگار که عدل یکی از صفات او است. نسب اعتقاد به رسالت جمیع انبیا و اوصیای آنها و گواهی به کتب نازل از جانب پروردگار تعالی و تصدیق به وجود ملائکه. ج - علم نظری به معرفت معاد که این علوم را در مجموع، فقه اکبر مینامند.

4- فریضه عادلّه: در حقیقت تحلی به فضایل و تخری از رذایل اخلاقی است؛ زیرا «عادلّه» کنایه از حد وسط میان افراط و تفریط است.

5- سنه قائمه: به احکام دین و مسائل حلال و حرام اشاره دارد که احکام خمس را شامل می‌شود (احکام خمس عبارت‌اند از: واجب، مستحب، مباح، مکروه و حرام).

6- شانی، ملا محسن فیض کاشانی

7- یکضد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 64؛ به نقل از: لطائف الأمثال، ص 58

اخلاقی بسیار گسترده تر از پنجاه موضوعی است که در جلد اول (دفتر اول) آورده بودم. (1) اینک توجه خوانندگان گرامی را به چند نکته جلب می‌نمایم ۱. برخی از موضوعات و حکایت‌های جالب جلد اول (دفتر اول را در این جلد (دفتر) نیز تکرار کرده ایم؛ زیرا نفس تکرار مطالب، چیز بدی نیست. تصدیق می‌فرمایید که بارها و بارها برخی از مطالب تاریخی و حکایت‌ها را از سخنرانان و خطبا شنیده‌اید که نه شما به آنان از تکراری بودن داستان‌ها اعتراض کرده‌اید و نه آنان دست از تکرار برداشته‌اند. در قرآن حکیم نیز مقوله‌ی تکرار از قبیل تکرار مطالب، داستان‌ها، جملات و آیات، فراوان به چشم می‌خورد.

۲. در پایان برخی از حکایت‌ها، اشعار مناسب با متن آورده شده است.

۳. منبع و مأخذ همه‌ی حکایت‌ها در پاورقی ذکر شده است.

۴. به عنوان کاری ابتکاری و جالب، نام برخی از منابع و مأخذ عربی را به فارسی ترجمه کرده ایم؛ به عنوان نمونه به موارد زیر توجه کنید: .

بحار (2) الأنوار الجامعه لدرر أخبار الأئمة الأطهار: «دریاهای نور، دربردارنده‌ی مرواریدهای احادیث ائمه‌ی اطهار».

معراج السعادة: «نردبان خوشبختی».

مجالس المواعظ و البكاء: «مجلس‌های نصیحت و گریه».

جوامع الحکایات و لوامع الروایات: «داستانهای جامع (کامل) و روایت‌های درخشان».

ژوح الجنان و روح الجنان: «روح بهشت و راحتی دل».

ممر الربیع: «شکوفه‌های بهاری» (3) خزینه الجواهر فی زینه المنابر: صندوق جواهرات در (موضوع) ترین منبرها (4).

منتهی الآمال (5) فی ذکر تواریخ النبی و الآل: «نهایت امیدها در ذکر تاریخ پیامبر و

ص: 27

1- به عنوان نمونه برخی‌ها، گناهان زبان را حدود دو‌یست گناه نوشته‌اند. به اصطلاح، جزمه صغیر و جرمه کبیر (جرم و حجم زبان کوچک است، ولی جرمش بزرگ).

2- برخی آن را به شکل «بحار» تلفظ می‌کنند که غلط است، در قرآن مجید می‌خوانیم: «وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ (6)» «تکویر، 6) و «وَإِذَا الْبِحَارُ فُجِّرَتْ (3)» (انفطار، 3)

3- «زهر» جمع زهره (با زهر) است که اگر «زهر الربیع» خوانده شود به معنای «شکوفه‌ی بهاری» است ولی بهتر است به شکل جمع تلفظ شود (زهر الربیع).

4- «منبر» را می‌توان «کرسی وعظ و خطابه» نیز ترجمه کرد.

5- برخی آن را به شکل «منتهی الآمال» تلفظ می‌کنند که غلط است (شکل صحیح تلفظ: منته الآمال) یا مثلاً معانی الأخبار» را به شکل «معانی الأخبار» تلفظ می‌کنند که غلط است (شکل صحیح تلفظ: معان الأخبار).

المحججه البيضاء في تهذيب الإحياء: «راه روشن در تهذيب كتاب إحياء العلوم» كتاب إحياء العلوم امام محمد غزالي [منهج الصادقين في الزام المخالفين: «روش راستگويان و صادقان معصومين و امامان [در مجاب ساختن مخالفان دين و مذهب»..

وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة: «ابزارهای شيعه در به دست آوردن حکم مسایل شريعت و آيين خل البصر: «سرمه ي چشم».

5. لازم است از سرکار خانم مریم بحرانی و همسر محترم شان جناب محمد تقی بحرانی که در تدوین بخشی از مطالب این جلد (دفتر) مساعدت نمودند، تشکر و قدردانی کنم. توفیقات روزافزون آنان را از درگاه ایزد منان - جل ثنائه - مسئلت می نمایم.

6. محصول کار بشر عادی و غیر معصوم، از اشتباه، نقص و تناقض خالی نیست؛ از این رو از خوانندگان محترم می خواهم که اگر به اشتباهی برخوردند، بر این بنده مت نهند و از تذکر و ارشاد (خیرخواهانه) دریغ نورزند که با سپاس فراوان پذیرفته خواهد شد.

غرض، نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی ز رحمت

کند در حق درویشان، دعایی

قم مقدس، اردی بهشت

1391 محمد حسین محمدی

«وَاتَّقُوا اللَّهَ وَعَلِمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ (194)»

دلیل این که موضوع تقوا و پرهیزکاری را به عنوان اولین بخش این جلد (1) قرار داده ایم، سخن گهربار امام علی (علیه السلام) است که می فرماید: القی رئیس الأخلاق؛ یعنی:

پرهیزکاری، رئیس و سرآمد همه ی فضایل اخلاقی است. (2) محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه (3) - در کتاب الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه می نویسد: محمد حلبی از امام صادق (علیه السلام) روایت می کند که خدای تعالی (در حدیث قدسی) می فرماید: «ما تحب إلى عبدی بأحب مما افترض علیه»؛ یعنی: بهترین وسیله برای این که بنده، خود را نزد من محبوب دوست داشتنی [کند، انجام واجبات است. (4)

حکایت 1: بهترین توشه!

امام علی (علیه السلام) در راه برگشت از جنگ صفین هنگامی که به قبرستان پشت دروازه ی کوفه رسید، رو به مردگان کرد و فرمود:

یا أهل الإیاراتوجه و المحال الممیزه و القبور التظلیمه بأهل الثریه یا أهل القریه یا أهل الوحده یا أهل الوحه أنتم لنا فرط سابق و خن لكم تبغ لاق أما الأورث فقد شت و أما الأزواج فقد كت و أما الأموال فقد قیمت هذا خبر ما عندنا ما خبر ما عندكم؟ [ثم التفت إلى أصحابه فقال: أما لو أنین لهم فی الکلام لأخوكم أن خیر الزاد التقوی.

برای ساکنان خانه های وحشت زا و محله های خالی و گورهای تاریک، ای خفتگان در خاک، ای غریبان، ای تنها شدگان، ای وحشت زدگان، شما پیش از ما رفتید و ما در پی شما روانیم و به شما خواهیم رسید. اما خانه های تان، دیگران در آن سکونت گزیدند و اما زنان تان با دیگران ازدواج کردند و اما اموال شما در میان دیگران تقسیم شد، این خبری است که ما داریم، حال شما چه خبر دارید؟ (سپس به اصحاب خود رو کرد و فرمود: بدانید که اگر

ص: 30

1- البته می بایست این موضوع را به عنوان اولین بخش جلد اول (دفتر اول) کتاب قرار می دادیم که چون غفلت کردیم. آن را به عنوان اولین بخش جلد دوم (دفتر دوم) قرار داده ایم.

2- آن حضرت در جایی دیگر در باره ی اهمیت و ضرورت کسب حداقل مراتب تقوا و پرهیزکاری می فرماید: «امیرالمؤمنین علی علیه السلام: إتق الله - بعض الثقی وإن قَلَّ، واجعل بینک و بین الله سترًا وإن رَقَّ. یعنی: «تقوای الهی را رعایت کن، هر چند اندک، و میان خود و خدا پرده ای قرار ده، هر چند نازک.» نهج البلاغه، حکمت 242.

3- وسائل الشیعه إلى تحصیل مسائل الشریعه.

4- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 587

اجازه می سخن گفتن داشتند، به شما خبر می دادند که بهترین توشه، تقوا است.» (1) لعمرک ما الإنسان إلا ابن دینه

فلا تترك التقوى اتكالا على الحساب

لقد رفع الإسلام سلمان فارس

وقد وضع الشرك الحسيب أبا لهب (2)

حکایت 2: امام خمینی و خودسازی

آیت الله حائری شیرازی فرموده است: حضرت امام خمینی در همین مدرسه دار الشفاء (در شهر قم) در غرور جوانی و قبل از ازدواج دید یک خانم روستایی به این جا آمده و وضع حمل کرده است، تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که از حجره قند آب آورد و به دهان این خانم اجنبیه کرد. تهنید نفس این است که نبات داغ به دهان زن اجنبیه کرد، این خود سازی است نه این که بگذرد و برود تا این که بگویند به اجنبی نگاه نکرد...

زی طلبگی این است که اگر لازم شد انسان به خاطر اسلام، آبرویش را بدهد نه این که بگوید خوب او بمیرد تا من مورد تهمت قرار نگیرم، چون گفته اند: «اتقوا من موارد التهم» (3).

حکایت 3: مخالفت نفس

مرد کافری روزها به بازار بغداد می آمد، مردم گرد او جمع می شدند و او به آنها خبر می داد از آنچه در منزل داشتند یا در نیت خود می گرفتند. این جریان را به موسی بن جعفر .

علیهما السلام - عرض کردند، حضرت با وضع ناشناسی به آن محل حاضر شد. به یکی از همراهان خود فرمود: چیزی در نیت بگیر و بعد از آن کافر پرسید. مرد کافر از آنچه او در نظر گرفته بود خبر داد. موسی بن جعفر (علیه السلام) او را به کناری برد و فرمود: به خاطر چه عملی این مقام را پیدا کردی با این که این کار از مقام پیامبران است.

گفت: به این درجه نرسیدم، مگر به واسطه مخالفت با خواهش نفس. حضرت فرمود: اسلام را بر نفس خود عرضه بدار، بین آن را چگونه می یابی؟ عرض کرد: نفسم

ص: 31

1- نهج البلاغه، حکمت 130. نکته: در قرآن کریم می خوانیم: « وَتَرَوْهُوَ فَإِنَّ خَيْرَ الرَّادِّ النَّفْوَى وَاتَّقُونِ يَا أُولِيَ الْأَلْبَابِ (197) » (بقره،

197)، ترجمه: «وزاد و توشه تهیه کنید و بهترین زاد و توشه، پرهیزگاری است و از (مخالفت) من پرهیزید، ای خردمندان!»

2- به جان تو، انسان ارزشی ندارد جز به دینش، پس تقوا و پرهیزگاری را به خاطر تکیه بر حسب و نسب و خاندانت ترک مکن. همان گونه که اسلام باعث رفعت مقام سلمان فارسی شد (که حسب و نسبی نداشت و (برعکس) فرد دارای شرافت اجتماعی، همچون ابولهب به خاطر شرک، پست شد و حسب و نسب خود را از دست داد

3- مردان علم در میدان عمل، ج 8

راضی به اسلام آوردن نیست. حضرت فرمود: مگر نه این است که به این مقام در اثر مخالفت نفس رسیده ای. پس اکنون با آن مخالفت کن. مرد کافر مقداری فکر کرد و بعد ایمان آورد، ایمانش نیکو شد، پس از این جریان گاه گاه به مجلس موسی بن جعفر (علیه السلام) حاضر می شد.

روزی یک نفر درخواست کرد که از نیش خبر دهد، هر چه فکر کرد نتوانست چیزی بگوید، آن گاه عرض کرد: من وقتی کافر بودم از امور پنهان اطلاع داشتم، ولی حالا که مسلمانم چرا نمی توانم؟ حضرت فرمود: خداوند عمل هیچ بشری را بی پاداش نمی گذارد، چون تو در آن موقع مخالفت با نفس می کردی، خداوند جزای آن را در دنیا داد و به تو قدرت اطلاع بر اسرار پنهان مردم عنایت کرد؛ زیرا کافر در آخرت بهره ای ندارد. اکنون که اسلام آوردی، خداوند پاداش آن را برای آخرت ذخیره کرده و جزای دنیا را قطع نموده است. (1)

حکایت 4: شیران باربر

ابوحازم می گوید: در زمان حکومت منصور دوانیقی من و ابراهیم بن ادهم وارد کوفه شدیم. امام صادق (علیه السلام) نیز از مدینه به کوفه آمده بود. وقتی که خواست از کوفه به مدینه بازگردد، علما و فضلائی کوفه ایشان را بدرقه کردند.

سفیان ثوری و ابراهیم ابن ادهم (از پیشوایان صوفی) از جمله بدرقه کنندگان بودند و بدرقه کنندگان کمی از امام جلوتر رفته بودند. ناگهان در بین راه با شیر درندهای برخورد نمودند. ابراهیم بن ادهم گفت: بایستید تا امام صادق (علیه السلام) بیاید و بنیم با این شیر چه رفتاری می کند.

هنگامی که حضرت رسید، جریان شیر را به حضرت گفتند. امام نزدیک شیر رفته گوش شیر را گرفت و از راه کنار زد. آن گاه فرمود: اگر مردم از فرمان خداوند اطاعت کنند، می توانند بارهای خود را با این شیران حمل کنند. (2)

حکایت 5: مقام کن فیکون؟

عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر (3) می نویسد: در

ص: 32

1- عاقبت بخیران عالم؛ به نقل از: کشکول بحرانی، ص 358

2- داستان های بحار الانوار ج 5، به نقل از: بحار الانوار ج 47، ص 139 و ج 71، ص 191.

3- جامع الدرر فی بعض آثار الأئمة الاثنی عشر.

حدیث قدسی وارد است که پروردگار متعال می فرماید: «عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی کما انا اذا اردتُ ان اقول له کن فیکون جعلتک إذا اردت تقول لشیء کن فیکون.» (1) یعنی: «بنده ی من! از اوامر و نواهی [من اطاعت کن اتقوا پیشه کن تا تو را مثل خودم قرار دهم، من وقتی چیزی را اراده کنم میگویم باش، پس بلافاصله موجود می شود تو را نیز چنین قرار می دهم که هر وقت چیزی را اراده کنی، بگویی باش، پس بلافاصله موجود شود.» (2)

حکایت 6: خارهای گناه!

مردی به یکی از عباد گفت: تقوا را برایم توصیف کن. عابد گفت: من از تو سؤالی دارم، اگر در زمین پر از خار راه بروی چه میکنی؟ مرد گفت: خود را حفظ می کنم و با ملاحظه و احتیاط راه می روم. عابد گفت: در دنیا نیز چنین کن که تقوا همین است. (3)

خل الذنوب صغیرها

و کبیرها فهو التقی

و اصنع کماش فوق ار

ض الشوک یحذر ما یری

تحقرن صغیره

إن الجبال من الحصی (4)

حکایت 7: بشکن!

نوشته اند: روزی پادشاهی همه ی درباریان را خواست. همه گرد تخت او به صف ایستادند. شاه گوهری بس زیبا و گرانبها به یکی از آنان داد و گفت: این گوهر چگونه است

ص: 33

- 1- محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه - در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» حدیث قدسی مذکور را با اندکی اختلاف عبارت آورده است. کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 634
- 2- جامع الدرر ج 1، ص 257. نکته: حکایت آن پیر مرد باربر معروف است که با دعای خود. کودک در حال سقوط را بین زمین و آسمان نگه داشت و چون مردم به سویس هجوم آوردند تا مثل بعضی از همهی اوقات به لباس هایش را تکه تکه کنند و به قصد تبرک با خود ببرند و از او پرسیدند که چگونه به این مقام نایل شدی، گفت: من کاری نکرده ام، خداوند یک عمر هر چه فرمود، من گوش کردم، الآن هم من از خداوند چیزی خواستم و او هم حرفم را گوش کرد
- 3- جامع الدرر ج 2، ص 122؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی)
- 4- ابن المعتز. ترجمه: از گناهان دست بردار چه کوچک و چه بزرگ (صغیره و کبیره) که تقوا همین است، مانند کسی رفتار کن که در بیابانی پر از خار قدم بر می دارد و از هر چه می بیند حذر می کند و با احتیاط راه می رود، هیچ (گناه) کوچکی را خوار مشمار؛ زیرا کوه ها

(با آن عظمت و بزرگی) از سنگریزه (به این کوچکی) درست شده اند.

و به چند ارزد؟ گفت: صدها خروار طلا، قیمت این گوهر را ندارد. شاه گفت: آن را بشکن. مرد درباری گفت: ای شاه! چنین گوهری را نباید شکست که سخت ارزنده و قیمتی است.

ساعتی گذشت. دوباره آن گوهر را به یکی دیگر از حاضران داد و همان خواست. او نیز گفت: ای سلطان جهان! این گوهر به اندازه ی نیمی از مملکت تو قیمت دارد. چگونه از من خواهی که آن را بشکنم؟ شاه او را نیز رها کرد و دستور داد به هر دو خلعت و هدیه دهند.

به چندین کس دیگر داد و همگی همان گفتند که آن دو ندیم گفته بودند.

شاه را ندیمی خاص بود که به او سخت عنایت داشت و مهر می ورزید، او را خواست.

پیش آمد. گوهر را به دست او سپرد و گفت: چند ارزد؟ گفت: بسیار. شاه گفت: آن را بشکن! همان دم، گوهر را بر زمین زد و آن را صد پاره کرد.

حاضران همه بر آشفتنند و زبان به طعن و لعن وی گشودند که ای نادان! این چه کار بود که کردی؟ آیا پسندیدی که خزانه ی شاه از چنین گوهری خالی باشد؟ ندیم گفت: راست گفتید. این گوهر افزون بر آنچه در تصور گنجد، قدر و بها داشت؛ اما فرمان شاه، ارزنده تر و قیمتی تر است.

حاضران، چون این پاسخ را از آن غلام شنیدند، همگی دانستند که این، امتحانی بود از جانب شاه. لب فرو بستند و هیچ نگفتند که دانستند خطا کرده اند. (1) عرض میکنم: این حکایت را به سلطان محمود و ایاز نسبت داده اند و به گونه های دیگر نیز گفته اند. مولوی پس از نقل آن، می افزاید که نباید به این بهانه که جسم و جان آدمی، قیمت دارد و حفظ آن واجب است، از فرمان خدا و شرع سر پیچید.

حکایت 8: عاقبت تقوا

یکی از نویسندگان معاصر می نویسد: در ایامی که در قم تحصیل می کردم، در مسجدی برای نماز، حاضر می شدم که امام جماعت مسجد از مدرسین بزرگ و از مجتهدین عالی مقام و صاحب صد و چند تألیف علمی بود و زهد، ورع، پارسایی و فرار از ریاست و هوا و هوس از وجود او می بارید و جز اهل علم، او را نمی شناختند.

به تدریج با او آشنا شدم و پاره ای از مشکلات روحی ام را با او در میان گذاشتم تا این که روزی از او سؤال کردم: این همه دانش وافر را چه گونه و در چند سال آموختید و این همه

ص: 34

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ابیات 3035-40 55.

توفیق تألیف را از کجا یافتید؟! فرمودند: در شهر مان که زمستانی کم نظیر دارد، در سن جوانی و در اوج شهوت، طلبه بودم. برف زیادی باریده بود، سرما کولاک می کرد، هوا تازه تاریک شده بود.

زن جوانی در حجره ام را زد، باز کردم. گفتم: از قریه ی چند فرسخی برای خرید به شهر آمده ام، وقت گذشته اگر بخواهم تنها برگردم خطر دچار شدن به گرگ و دیگر خطرها را در پی دارم، امشب مرا بپذیر، پس از نماز صبح می روم. راست می گفت، دلم به حالش سوخت. او را پذیرفتم، زیر کرسی نشست و پس از مدتی خوابش برد، شیطان به سختی وسوسه ام کرد؛ ولی برای رضای خدا با عبایی پاره از حجره بیرون آمدم و به مسجد مدرسه رفتم، سرما سنگ را متلاشی می کرد. تا صبح در مسجد به سر بردم. از شدت برف و کولاک و سرما خوابم نبرد، اذان صبح را گفتند، نماز خواندم، در حالی که چند بار هیولای مرگ را بالای سرم دیده بودم. به حجره رفتم، زن بیدار شده بود، از من تشکر کرد و رفت.

از آن روز به بعد، عقلی دیگر و نفس و روحی دیگر پیدا کردم. علوم را به سرعت درس می گرفتم، به سرعت می فهمیدم و به سرعت ترقی می کردم و از لطف خداوند این همه تألیف به یادگار گذاشتم!⁽¹⁾

حکایت 9: مثل خدا!

گویند: برای سلمان فارسی مهمان آمد، زمانی که والی مداین بود. مهمان دید میزبان در فکر تهیهی غذا نیست، اما سکوت را شرط ادب دانست. ظهر که شد سلمان، مهمان یا مهمانانش را برداشت و به جای آن که به خانه برود به بیابان رفت. مقداری که راه پیمودند، دیدند عده ای از پرندگان بر بالای سرشان در پروازند.

سلمان به آن پرندگان نظر افکند و گفت: ای پرندگان! من مهمان دارم، یکی از شما که چاق تر از همه باشد پایین بیاید و از ما پذیرایی نماید. دیدند مرغی بزرگ از گروه مرغان جدا شد و خود را در اختیار سلمان گذاشت. باز قدری سیر نمودند به رمه ای از آهوان برخوردارند، سلمان گفت: ای آهوان! برای من مهمانی رسیده است، یکی از شما از رمه جدا شود و به نزد ما بیاید. آهوپی نزد سلمان آمد. وی آن آهوا را ذبح نمود و از مهمانانش پذیرایی کرد.

حسن بصری گفت: گفتم سبحان الله! مرغان هوا فرمان بردارند و آهوان صحرا گوش به

ص: 35

فرمان سلمان هستند. سلمان گفت: تعجب می کنی، آیا می شود بندهای فرمان خدا را اطاعت کند و خداوند خواهش او را نپذیرد! (1)

حکایت 10: مرکب تقوا

امام علی (علیه السلام) می فرماید: **أَلَا وَإِنَّ الْخَطَايَا حَيْلٌ شُمُسُ حُمِلَ عَلَيْهَا أَهْلُهَا وَخُلِعَتْ لُجْمُهَا فَتَفَحَّحَتْ بِهِمْ فِي النَّارِ أَلَا وَإِنَّ التَّقْوَى مَطَايَا ذُلٌّ حُمِلَ عَلَيْهَا أَهْلُهَا وَأُعْطُوا أَرْمَتَهَا فَأُورِدَتْهُمْ الْجَنَّةَ** یعنی: «آگاه باشید که همانا گناهان، چون مرکب های بد رفتارند که سواران خود گناهکاران را عنان رها شده در آتش دوزخ می اندازند؛ اما تقوا، چونان مرکب های فرمانبرداری هستند که سواران خود (پرهیزکاران را عنان بر دست، وارد بهشت جاویدان می کنند.» (2)

ص: 36

1- وعاظ گیلان، ص 19، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین صادق احسانبخش).

2- نهج البلاغه، خطبه 16.

« وَأَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ » عنكبوت، 45

حکایت 11: نماز زیر رگبار تیر

پیامبر اکرم - صلی الله علیه و آله و سلم - با سربازان مسلمان برای سرکوبی جمعیتی از اهل کتاب که هنوز قبول جزیه نکرده بودند، حرکت کرد. در این پیکار زنی تازه عروس اسیر شد.

حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله هنگام مراجعت، شبی در بین راه خوابید و نگهبانی آن شب را به عمار یاسر و عباد بن بشر واگذار فرمود. این دو سرباز ارجمند، یک شب نگهبانی را بین خود تقسیم کردند: نیمه ی اول نگهبانی نصیب عباد بن بشر گردید و در نصف آخر شب قرار شد عمار یاسر پاسبانی کند. عمار به خواب رفت و عباد بن بشر وقت را غنیمت شمرد و به نماز مشغول شد.

از طرفی، مرد یهودی که زنش اسیر مسلمانان شده بود در تعقیب زن خود از بی لشکر اسلام آمد و در فکر شد به هر وسیله ای که هست آسیبی به پیغمبر صلی الله علیه و آله برساند و زن خود را فراری دهد. او خیال می کرد که نگهبانان لشکر همه به خواب رفته اند، چون هیچ کس را در حال نگهبانی نمی دید. عباد بن بشر را نیز که در نماز ایستاده بود، تشخیص نمیداد که انسان است یا درخت یا حیوان. برای این که از طرف او نیز مطمئن شود، تیری به سوی او پرتاب کرد. تیر بر پیکر عباد نشست، ولی این سرباز خداپرست اهمیتی نداد و نماز را ادامه داد. تیر دیگری آمد و برای مرتبه ی دوم پیکر عباد را مجروح ساخت، ولی او باز نمازش را قطع نکرد. تیر سوم که به بدن عباد وارد آمد، نماز خود را کوتاه تر کرد و آن را به پایان برد و عمار یاسر را بیدار ساخت. همین که عمار بیدار شد، دید سه تیر بر بدن عباد وارد شده است. او را مورد عتاب و سرزنش قرار داد که چرا در تیر اول بیدارم نکردی؟ گفت: آن وقت من در نماز، سورهی گهف را شروع کرده بودم و میل نداشتم آن سوره را ناتمام بگذارم. اگر نمی ترسیدم از این که دشمن بر سرم بتازد و صدمه ای به پیغمبر برساند و در این نگهبانی که به من واگذار شده کوتاهی کرده باشم، هرگز نمازم را کوتاه نمی کردم، اگر چه جانم را از دست می دادم. (1)

حکایت 12: سیراب کردن اسب در حال نماز

ابو حامد غزالی، از دانشمندان بزرگ اسلامی در قرن پنجم و ششم هجری است. به سال 450 هجری در توس زاده شد و پنجاه و پنج سال بعد (سال 505 هجری) در همان جا درگذشت. زندگانی شخصی و علمی امام محمد غزالی، پر از حوادث و مسافرت ها و نزاع

ص: 38

1- چهل داستان دربارهی نماز و نمازگزاران؛ به نقل از: سفینه البحار ج 2، ص 145.

های علمی است. وی برادری داشت که به عرفان و اخلاق شهره بود و در شهرهای ایران می گشت و مردم را پند و اندرز می داد. نام او احمد بود و چند سالی از محمد کوچک تر.

محمد و احمد، هر دو در علم و عرفان به مقامات بلندی رسیدند؛ اما محمد بیش تر در علم و احمد در عرفان.

محمد غزالی بر اثر نبوغ و دانش بسیاری که داشت، از سوی خواجه نظام الملک طوسی، وزیر ملکشاه سلجوقی و مؤسس دانشگاه های نظامیه، به ریاست بزرگ ترین دانشگاه اسلامی آن روزگار، یعنی نظامیه بغداد، منصوب شد. وی در همان جا، نماز جماعت اقامه می کرد و عالمان و طالبان علم به او اقتدا می کردند. روزی به برادر کوچک تر خود، احمد، گفت: مردم از دور و نزدیک به این جا می آیند تا در نماز به من اقتدا کنند و نماز خود را به امامت من بگذارند؛ اما تو که در کنار من و برادر منی، نماز خود را با من نمی گزاری. احمد، رو به برادر بزرگ تر خود کرد و گفت: پس از این در نماز شما شرکت خواهم کردم و نمازم را با شما خواهم خواند.

مؤذن، صدای خود را که گواهی به یکتایی خداوند و رسالت محمد صلی الله علیه و اله بود، بلند کرد و همه را به مسجد فرا خواند. محمد غزالی، عالم بزرگ آن روزگار، پیش رفت و تکبیر گفت.

احمد به برادر اقتدا کرد و به نماز ایستاد؛ اما هنوز در نیمه ی نماز بودند که احمد نماز خود را کوتاه کرد و از مسجد بیرون آمد و در جایی دیگر نماز خواند. محمد غزالی از نماز فارغ شد و همان دم پی برد که برادر، نماز خود را از جماعت به فرادی برگردانده است. او را یافت و با خشم از او پرسید: این چه کاری بود که کردی؟ احمد گفت: برادرم محمد! آیا تو میپسندی که من از جادهی شرع خارج شوم و به وظایف دینی خود عمل نکنم؟ محمد گفت: نه نمی پسندم.

احمد گفت: وقتی در نماز شدی، من به تو اقتدا کردم؛ ولی تا وقتی به نماز پشت سر تو ادامه دادم که تو در نماز بودی. محمد گفت: آیا من از نماز خارج شدم؟ احمد گفت: آری، تو در اثنای نماز، از آن بیرون آمدی و پی کاری دیگر رفتی محمد گفت: اما من نمازم را به پایان بردم. احمد گفت: نه برادر در اثنای نماز، به یاد اسب خود افتادی و یادت آمد که او را آب نداده اند. پس در همان حال، در این اندیشه فرو رفتی که اسب را آب دهی و او را از تشنگی برهانی. وقتی دیدم که قلب و فکر تو از خدا به اسب مشغول شده است، وظیفه ی خود دیدم که نمازم را با کسی دیگر بخوانم؛ زیرا در آن هنگام تو دیگر در نماز نبودی و نمازگزار باید به کسی اقتدا کند که او در حال خواندن نماز است.

محمد غزالی، از خشم به شرم فرورفت و دانست که برادر، از احوال قلب او آگاه است.

آن گاه روی به اطرافیان خود کرد و گفت: برادرم احمد، راست می گوید. در اثنای نماز یادم آمد که اسبم را آب نداده اند و کسی باید او را سیراب کند. (1)

حکایت 13: نماز شب در شب زفاف

گویند: آیت الله العظمی شیخ جعفر نجفی (2) (متوفای 1228 هـ) در شب زفاف دختر و دامادش، هنگام سحر به در خانه ی آنان رفت و گفت: برخیزید که آبی برای شما گرم کرده ام، غسل جنابت کنید و نماز شب بخوانید. (3)

حکایت 14: ماری دور گردن نمازگزار

قیس بن سعد بن عباده از صحابهی بزرگ و از اشراف عرب به حساب می آمد. وی از رؤسا، سیاستمداران، جنگ آوران، سخاوتمندان، سخنرانان، زاهدان و دانشمندان شمرده می شد و از پایه های اصلی دین و استوانه ی مذهب بود. به علاوه، قیس رئیس طایفه خزرج و از خاندان های بزرگ این طایفه بود. خاندان او، هم در دوران جاهلیت و هم در زمان اسلام دارای مجد و عظمت بودند.

قیس در مرتبه ی خوف از خداوند و شدت بندگی و اطاعت نسبت به ذات پروردگار به جایی رسیده بود که روزی هنگام نماز، در سجده گاهش ماری نمایان شد، ولی او بی آن که به این خطر توجهی داشته باشد یا ترسی به خود راه دهد، برای سجده خم شد و طوری فرود آمد که در پهلوی مار به سجده رفت. در این هنگام مار به دور گردن قیس پیچید، ولی او نماز خود را کوتاه نکرد تا آن که از نماز فارغ شد و مار را با دست خود از گردن جدا ساخت و به سویی افکند. (4)

حکایت 15: نماز خوانان آتشین

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمودند: در قیامت جماعتی از امت من اعمال زیادی دارند که مانند

ص: 40

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از غزالی نامه (جلال الدین همایی)، ص 403.

2- ایشان معروف به «کاشف الغطاء» هستند به خاطر تألیف کتاب کشف الغطاء عن مبهمات الشریعه الغراء و شیخ جعفر کبیر» نیز نامیده شده اند.

3- داستان های شیرین از نماز شب.

4- چهل داستان دربارهی نماز و نمازگزاران؛ به نقل از: الغدیر ج 2، صص 116-160.

پارچه های مصری است در سفیدی و درخشش؛ ولی به آنها گفته می شود. همه را به رو در آتش بیفکنید.

گفتند: یا رسول الله! اینها نماز خوانانند؟؟ فرمود: آری، اینها تارک الصلوه نبودند.

پرسیدند: روزه می گرفتند؟! فرمودند: آری، روزه می گرفتند. می گویند: یا رسول الله! پس برای چه اینها را به رو در آتش می اندازند؟! فرمود: این نماز خوان های روزه گیر تا مال حرامی می دیدند، خودشان را مانند گریهی در کمین نشسته بر آن می انداختند و به سوی آن خیز بر می داشتند. (1)

حکایت 16: اقتدای استاد به شاگرد

یکی از ارادتمندان و شاگردان علامه سید محمد حسین طباطبایی می گوید:

مدت چهل سال در حسرت اقتدا به استاد به هنگام نماز بودم. هیچ گاه نشد که اجازه دهند در نماز به ایشان اقتدا کنم و غصه ی یک نماز جماعت به امامت استاد علامه طباطبایی در دلم مانده بود تا این که در یکی از ماه های مبارک شعبان به هنگام تشریف به مشهد در منزل ما وارد شدند.

موقع نماز مغرب برای ایشان و همراهی که پرستار و مراقب ایشان بود سجاده پهن کردم و از اتاق شان خارج شدم. پیش خود گفتم: هرگاه استاد نماز را آغاز کردند، وارد اتاق میشوم و به ایشان اقتدا می کنم.

حدود یک ربع بعد همراه شان مرا صدا کرد و گفت: استاد نشسته و منتظرند که شما بیایید و نماز بخوانید. عرض کردم: من اقتدا می کنم. استاد گفتند: ما اقتدا می کنیم! عرض کردم: چهل سال است از شما تقاضا نموده ام که یک نماز با شما بخوانم. استدعا میکنم بفرمایید نماز را شروع کنید. با تبسم ملیحی فرمودند: یک سال دیگر هم روی آن چهل سال! بالاخره دیدم ایشان بر جای خود محکم نشسته و منتظر من هستند.

عرض کردم: بنده مطیع شما هستم، اگر امر بفرمایید اطاعت می کنم. فرمودند: امر که چه، عرض میکنم. برخاستم و نماز مغرب را به جای آوردم و بعد از چهل سال علاوه بر آن که نتوانستم یک نماز به ایشان اقتدا کنم، در چنین دامی هم افتادم که استاد به من اقتدا فرمایند. خدا می داند که تواضع ایشان، سنگ و جماد را هم از شدت خجالت ذوب می کرد. (2)

ص: 41

1- چهل داستان دربارهی نماز و نمازگزاران؛ به نقل از: تفسیر سوره حجرات، ص 45

2- داستان هایی از علما؛ به نقل از: نشریه شما، شماره 189، 1379/8/26.

حکایت 17: نماز سحرگاهان

سعید بن محمد بن جنید معروف به «ابن جنید» از دانشمندان و عرفای نامی قرن سوم به شمار می آید. او استادی زبردست و عالمی ناطق بود، ولی در سلک صوفیان روزگار می گذرانید. او در سال 297 هجری قمری از دنیا رفت.

یکی از علمای بزرگ آن عصر به نام جعفر خالدی می گوید: او را در عالم خواب دیدم، به او گفتم: خداوند با تو چگونه رفتار کرد؟ پاسخ داد: همه ی این اشارات و عبارات و رسوم و علوم (صوفیانه) که داشتم، به حالم سودی نبخشید، جز چند رکعت نمازی که در سحرگاهان می خواندم.»⁽¹⁾

حکایت 18: آخرین نماز شهیدی عاشق

پیامبر اسلام برای دعوت مردم به اسلام افراد یا گروه هایی را به سوی قبایل مختلف در شبه جزیره عربستان اعزام می کرد تا آنها را به توحید و یکتاپرستی و پرهیز از شرک فرا خوانند. برخی قبایل مانند عضل و قاره که با ظهور اسلام، منافع شان را در خطر میدیدند، با مسلمانان از در نفاق و دورویی در آمدند و از رسول اکرم صلی الله علیه و اله نمایندگانی را برای ارشاد و تبلیغ قبایل خود درخواست کردند. پیامبر صلی الله علیه و اله هم گروهی را به سرپرستی مرند به سوی آنها اعزام کرد. آنها در منطقه ای به نام رجیع در خارج مدینه با توطئه و نقشه ی قبلی نمایندگان پیامبر صلی الله علیه و اله را محاصره کردند که در اثر درگیری تعدادی از مسلمانان به شهادت رسیدند و دو نفر نیز به نام های زید و خیب به اسارت منافقین در آمدند.

منافقین برای خوش خدمتی، این دو مسلمان را به کفار قریش تحویل دادند. کفار هم زید را در دم شهید کردند و تصمیم گرفتند خیب را در تنعیم به دار بیاویزند.

خیب در کنار چوبه دار از سران قریش خواست که اجازه بدهند دو رکعت نماز بخواند. کفار با پیشنهاد خیب موافقت کردند و خیب با آرامش و توجه به نماز ایستاد.

بی توجهی وی نسبت به مرگ، اطرافیان را به شدت شگفت زده کرد. خیب، پس از نماز رو به کفار کرد و گفت: اگر نبود که گمان کنید من از ترس مرگ نمازم را طولانی می کنم، به این زودی از عبادت خدای سبحان فارغ نمی شدم.

خیب را به دار آویختند، در حالی که لبانش به یاد خدا می جنبید و آخرین کلامش این بود: پروردگارا! تو شاهدی که یک دوست در اطرافم نیست تا سلام من را به حبیبم برساند،

ص: 42

1- (1) چهل داستان از نماز و نمازگزاران؛ به نقل از: الکنی و الالقاب ج 2، ص 158.

خدایا! تو سلام من را به پیامبر اکرم صلی الله علیه واله برسان. خیب این را گفت و به شهادت رسید. (1)

حکایت 19: آخرین نماز عشق

همه ی مجروحین را در یک سنگر جمع کرده بودیم. حجت الاسلام ترکان هم مجروح بود. او در گوشه ای از سنگر سرش را به دیوار تکیه داده بود و به نقطه ای خیره مانده بود.

لب های داغمه بسته اش هر از گاه به ذکر باز می شد. بقیه ی مجروحین گویا رازی مقدس را حس کرده باشند، چشم دوخته بودند به لب ترکان.

ترکان ارادت زاید الوصفی به امام حسن مجتبی علیه السلام داشت، همه ی بچه ها از این ارادت آگاه بودند. به هر بهانه و مناسبتی ذکر مصیبت آن امام را می گفت.

ناگهان لحن ترکان عوض شد، انگار که مورد خطاب قرار گرفته باشد، با ادب و احترام خاص به همان نقطه ی سنگر که خیره بود، گفت: خیر، نخوانده ام.

چند لحظه بعد دوباره گفت: چشم، الآن می خوانم و بعد شروع کرد به خواندن نماز.

کلمات به سختی از لبانش خارج می شد. گاهی در بین نماز خاموش می ماند، بی هیچ حرفی، باز دوباره لب هایش به جنبش در می آمد. مجروحین می گفتند که امام، کلمات نماز را به او تلقین می کند.

ترکان در حالی که رمق در بدن نداشت، دقیق و بدون غلط، نماز ظهر و عصرش را خواند. نزدیک ساعت چهار بود که دوباره رو به آن نقطه ی مجهول گفت: چشم. بعد شهادتین را گفت و خاموش و رازناک به ابدیت پرواز کرد. (2)(2)

حکایت 20: حاج میرزا جواد ملکی تبریزی و نماز شب

یکی از دوستان مرحوم حاج میرزا جواد ملکی تبریزی [قدس سره] می گوید: مرحوم ملکی شب ها که برای تهجد و نماز شب به پا می خاست، ابتدا در بسترش مدتی با صدای بلند گریه می کرد، سپس بیرون می آمد و نگاه به آسمان می کرد و آیه ی «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (3) را می خواند و سر به دیوار می گذاشت و مدتی گریه می کرد و پس از تطهیر نیز کنار حوض، مدتی پیش از وضو می نشست و میگریست.

خلاصه، از هنگام بیدار شدن تا آمدن به محل نماز و خواندن نماز شب، چند جا

ص: 43

1- بهترین پناهگاه، حکایات و خاطرات نماز.

2- بهترین پناهگاه، حکایات و خاطرات نماز

3- بقره، 164.

می نشست و برمی خاست و گریه سر می داد و چون به مصالایش می رسید، دیگر حالش قابل وصف نبود. (1)

حکایت 21: نماز خالصانه ی مولا

برای پیامبر اکرم صلی الله علیه واله دو شتر بزرگ آوردند. حضرت به اصحاب فرمود: آیا در میان شما کسی هست که دو رکعت نماز بخواند که در آن هیچ گونه فکر دنیا به خود راه ندهد تا یکی از این دو شتر را به او بدهم؟ آن حضرت این فرمایش را چند بار تکرار فرمود و کسی از اصحاب پاسخ نداد. امیر المؤمنین لا به پاخواست و عرض کرد: یا رسول الله! من می توانم آن دو رکعت نماز را بخوانم.

پیامبر صلی الله علیه واله فرمود: بسیار خوب، به جای آور! امیر المؤمنین علیه السلام مشغول نماز شد، هنگامی که سلام نماز را داد، جبرئیل نازل شد و عرض کرد: خداوند می فرماید یکی از شترها را به علی بده! رسول خدا فرمود: شرط من این بود که هنگام نماز اندیشه ای از امور دنیا را به خود راه ندهد. علی (علیه السلام) در تشهد نشسته بود و فکر کرد که کدام یک از شترها را بگیرد.

جبرئیل گفت: خداوند می فرماید: «هدف علی (علیه السلام) این بود که کدام شتر چاق تر است تا همان را بگیرد و بکشد و به فقرا بدهد، اندیشه اش برای خدا بود، نه برای خودش و نه برای دنیا.» آن گاه پیامبر اکرم صلی الله علیه واله به خاطر تشکر از علی علیه السلام هر دو شتر را به او داد. خداوند نیز در ضمن آیه ای از حضرت علی علیه السلام قدردانی نموده و فرمود: «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرَى لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ» (2)، سپس رسول خدا صلی الله علیه واله فرمود: «هر کس دو رکعت نماز بخواند و در آن اندیشه ای از امور دنیا به خود راه ندهد، خداوند از او خشنود شده و گناهایش را می آمرزد.» (3)

ص: 44

1- داستان هایی پیرامون نماز؛ به نقل از: ذکر الله، (سید کاظم ارفع).

2- ق، 37. حقا در این موضوع یادآوری است برای آن کس که دارای قلب هوشیار است یا گوش دل به کلام خدا سپرده و به حقانیتش توجه کامل دارد.

3- داستانهایی از امام علی علیه السلام به نقل از بحار الانوار جلد 36 ص 191

«يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ» نور، 24

ص: 45

حکایت 22: گناه کارترین اعضا

امام علی (علیه السلام) در نهج البلاغه در سخنی تربیتی و اخلاقی درباره‌ی ضرورت کنترل زبان می‌فرماید: اللِّسَانُ سَبْعٌ ، اِنْ خُلِّيَ عَنْهُ عَقَرَ . ؛ زبان (تربیت نشده)، درنده ای است که اگر رها شود، می‌گذرد. (1) پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نیز درباره‌ی مسئولیت زبان می‌فرماید: يُعَذَّبُ اللَّهُ اللِّسَانَ بِعَذَابٍ لَا يُعَذَّبُ بِهِ شَيْءٌ مِّنَ الْجَوَارِحِ خداوند زبان را عذابی کند که هیچ یک از اعضا و جوارح را همانند آن عذاب نکند. (2)

حکایت 23: دل شکستن!

انس می‌گوید: نوجوانی از لشکر اسلام در روز خد شهید شد، او بر شکم خویش از شدت گرسنگی سنگی بسته بود. پس از شهادت وی مادرش خاک را از سر و صورت فرزندش کنار زد و گفت: عزیزم! بهشت گوارایت باد.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) خطاب به مادر شهید فرمود: از کجا می‌دانی؟ شاید سخنان بی‌ربطی گفته باشد (و دلی را به درد آورده) که محاسبه شود و از سخنی که برای او ضرری نداشته (یعنی باید برای حقانیت میگفته) خودداری کرده باشد. (3) تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنر نمی‌باشد

حکایت 24: دوستی که بریده شد

شاید کسی گمان نمی‌برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند، روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش میشناختند. معمولاً وقتی که می‌خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلی اش نداشتند و می‌گفتند: «رفیق...»

آری او به نام «رفیق امام صادق» معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفاش‌ها شدند، آیا کسی گمان می‌کرد که پیش از آن که آنها از بازار بیرون بیایند، رشته‌ی دوستی‌شان برای همیشه بریده شود؟!

ص: 46

1- نهج البلاغه حکمت 60

2- اصول کافی ج 2، ص 94.

3- راه روشن (ترجمه المحجبه البيضاء) ج 5، ص 274.

در آن روز او مانند همیشه همراه امام (علیه السلام) بود و با هم داخل بازار کفاش ها شدند. غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می کرد. در وسط بازار، ناگهان به پشت سر نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر، دو مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود، خبری نبود. برای مرتبه ی چهارم که سر خود را به عقب برگرداند، غلام را دید، با خشم به وی گفت: «مادر فلان! کجا بودی؟!» تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق (علیه السلام) به علامت تعجب، دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود: سبحان الله! به مادرش دشنام می دهی؟ به مادرش نسبت کار ناروا می دهی؟! من خیال می کردم تو مردی با تقوا و پرهیزگاری. معلوم شد در تو ورع و تقوایی وجود ندارد.

مرد گفت: یابن رسول الله! این غلام اصلا سندی است و مادرش هم از اهل سند است.

خودت میدانی که آنها مسلمان نیستند. ما در این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم؟ امام فرمود: مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند.

وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند، عمل شان زنا نیست و فرزندان شان زنازاده محسوب نمی شود.» امام بعد از این بیان به او فرمود: دیگر از من دور شو.

بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق (علیه السلام) با او راه برود تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت. (1)

حکایت 25: جریان خون!

شخصی نزد معبر و خوابگزار معروف، ابن سیرین آمد و گفت: «دیشب خواب دیدم که خون از دماغم می رفت.» ابن سیرین گفت: مال و دولت از دست تو می رود. شخص دیگری آمد و گفت: «دیشب خواب دیدم که خون از دماغم می آمد.» ابن سیرین گفت: مال و دولت به دست می آوری.

ص: 47

حاضران با تعجب گفتند: این دو خواب یکی بود، چرا دو نوع تعبیر کردی؟! ابن سیرین گفت: چون اولی گفت خون از دماغم می‌رفت، من هم گفتم مال از دستت می‌رود، ولی دومی گفت خون از دماغم می‌آمد، من هم گفتم مال به دست می‌آید. (1)

حکایت 26: کاتب با ادب

علی اسکافی می‌گوید: من منشی امیر بغداد بودم و مدت‌ها در این سمت انجام وظیفه می‌کردم. ناگاه اوضاعم دگرگون شد و روزگارم به تیرگی گرایید. امیر نسبت به من بدبین شد، دستور داد زندانی‌ام کردند و تمام اموال منقول و غیر منقولم را ضبط نمودند. چندی در زندان ماندم و پیوسته از ذلت و خواری و یأس و ناامیدی رنج می‌بردم. روزی مأموران زندان به من خبر دادند که اسحاق بن ابراهیم طاهری رئیس شهربانی بغداد به زندان آمده و تورا احضار کرده است. سخت نگران شدم، بر جان خود ترسیدم و از زندگی دست شستم. مرا نزد او بردند، ادای احترام نمودم، اسحاق به روی من خندید و گفت: برادرم عبد الله طاهر از خراسان نامه نوشته و درباره‌ی تو شفاعت کرده است. امیر، شفاعت او را پذیرفته و دستور داده است از زندان آزاد شوی و تمام اموال و املاکت مسترد گردد. اینک می‌توانی به منزل بروی. خدای را شکر کردم و از شدت شادی به گریه افتادم. همان ساعت رهسپار منزل شدم، آن روز را در خانه ماندم و به کارهایم سر و صورتی دادم.

روز بعد به حضور اسحاق طاهری رفتم، از وی تشکر کردم، درباره‌اش دعای خیر نمودم، و گفتم: من هرگز حضور امیر عبد الله طاهر شرفیاب نشده‌ام و سعادت زیارت و شناسایی ایشان نصیبم نگردیده است چه باعث شد که مرا مشمول عنایات خویش ساخته و از من شفاعت کرده است؟ جواب داد: چند روز قبل نامه‌ای از برادرم به من رسید و در آن نوشته بود: «پیش از این، مکاتیب امیر بغداد مشحون از لطف و دلجویی و آمیخته به مهر

ص: 48

1- (1) یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 101؛ به نقل از: جامع النورین، ص 215. آورده‌اند: مردی به ابن سیرین گفت: در خواب دیدم که اذان می‌گویم، تعبیرش چیست؟ ابن سیرین گفت: تو به مکه خواهی رفت. مرد دیگری آمد و گفت: در خواب دیدم که اذان می‌گویم، تعبیرش چیست؟ ابن سیرین گفت: تو دزد هستی، از این کار دست بردار. حاضران علت دو تعبیر متفاوت را از او پرسیدند. ابن سیرین پاسخ داد: در چهره‌ی مرد اولی آثار نیکوکاری ظاهر بود، بدین جهت من از آیه‌ی شریفی و آن فی الناس بالحج (حج. 27) تعبیر خواب او را استفاده کردم، ولی در چهره‌ی مرد دومی آثار خلاف کاری نمایان بود، بدین جهت من از آیه‌ی شریفی «ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتْهَا الْعِبرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ (70)» (یوسف، 70) تعبیر خواب او را استفاده نمودم. لطائف الطوائف، ص 218

و محبت بود و منشی امیر با جملات گرم و مؤدبانه ای که در خلال نامه به کار می برد روابط حسنه ما را محکم می کرد و عواطف و الفت فی مابین ما تقویت می نمود و اینک چندی است که وضع نگارش تغییر کرده و نامه ها فاقد محتوای گرم و مهربانگیز است. می گویند:

این دگرگونی از آن جهت است که امیر، نویسنده ی خود را معزول و زندانی نموده و دیگری را به جای وی گمارده است. با توجه به این که منشی سابق، شخص وظیفه شناس و با اخلاقی بود و در نامه نگاری، مراتب ادب و احترام را رعایت می کرده، دور از مروت است که در این حال او را فرو گذاریم و وی را حمایت ننماییم. از شما می خواهم نزد امیر بروی و جرم کاتب را مشخص نمایی. اگر گناهی قابل عفو است از طرف من شفاعت کن و اگر طرد او از جهت مالی است پول مورد نظر را در حساب من بپرداز و جدا از امیر درخواست نمایی او را ببخشد و به شغل سابقش منصوب نماید.» من این رسالت را انجام دادم و پیام برادرم را به عرض رساندم. خوشبختانه شفاعتش نزد امیر مقبول افتاد و تمام درخواست های او را در مورد شما اجابت فرمود.

اسحاق طاهری پس از شرح جریان، در همان مجلس ده هزار درهم به من داد و گفت:

این انعام امیر است که به منظور دلجویی به شما عطا فرموده است. چند روزی بیش نگذشت که شغل سابقم را نیز به من محول نمودند و به سمت منشی امیر دوباره مشغول به کار شدم. آبروی رفته ام بازگشت، مشکلاتم یکی پس از دیگری حل شد و از همه ی ناراحتی های طاقت فرسا و جان کاه رهایی یافتم.

منشی امیر بغداد، دچار سقوط شد و ممکن بود تا پایان عمر همچنان سیه روز و بدبخت بماند، ولی او دارای محاسن اخلاق بود. در ایامی که به کار اشتغال داشت برنامه های اخلاقی را عملاً به کار می بست و جهات احترام و ادب را در نامه هایی که می نوشت رعایت می نمود و همین امر سبب نجاتش گردید. امیر خراسان که از اخلاق خوب و نوشته های محبت آمیز وی خاطرات خوبی داشت و به او علاقه مند بود به شفاعتش برخاست و برای قلم مؤدب و محتوای گرمی که داشت موجبات آزادی اش از زندان را فراهم آورد، اموالش را برگرداند و در شغل سابق مستقرش ساخت.

در واقع باید گفت: حسن اخلاق و ادب، آبرو و حیثیت منشی امیر بغداد را برگرداند و

ذلت او را به عزت تبدیل کرد. (1)

حکایت 27: صاحب قلب سلیم

چهارمین شهید محراب، حضرت آیت الله سید عبد الحسین دستغیب شیرازی دارای تألیفات سودمندی است از جمله دو کتاب معروف «گناهان کبیره» و «قلب سلیم». نقل است که روزی آیت الله دستغیب وارد مجلسی شد، سخنران در حال صحبت بود که به محض ورود ایشان به مجلس، گفت: برای سلامتی آیت الله دستغیب، صاحب گناهان کبیره، صلوات.

آیت الله دستغیب می گوید: ای آقا! من قلب سلیم هم دارم. (2)

حکایت 28: محصولات زبان

مردی از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) در خواست نصیحت کرد، آن حضرت فرمود: إْحْفَظْ لِسَانَكَ؛ زبانت را نگاه دارد. مرد دوباره در خواست نصیحت نمود. رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) همان جواب را تکرار کرد و فرمود: زبانت را نگاه دار.

هنگامی که آن مرد برای بار سوم درخواستش را تکرار کرد و گفت: یا رسول اللو أَوْصِنِي (3)، حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) در پاسخ او با لحنی تند فرمودند: وَيَحَكُّ وَ هَلْ يَكُفُّ النَّاسَ عَلَى مَنَآخِرِهِمْ فِي النَّارِ إِلَّا حَصَائِدُ أَلْسِنَتِهِمْ؛ وای بر تو! آیا جز محصول زبان مردم، چیز دیگری آنان را به رو، در آتش (جهنم) می افکند؟! (4)

حکایت 29: زبان تملق

مردی اعرابی به حضور پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) آمد و گفت: مگر نه این است که تو از جهت والدین از همه ی ما بهتر و از جهت اولاد از همه ما شریف تری؟ در ایام جاهلیت بر ما مقدم بودی و هم اکنون در اسلام نیز رئیه ما هستی.

ص: 50

1- (1) أخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 65؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 271.

2- (2) بنده این حکایت را از حضرت حجت الاسلام والمسلمین استاد محسن قرآنی به نقل از شهید دستغیب شنیدم.

3- (3) ای پیامبر خدا! مرا نصیحت

4- (4) اخلاقی از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 250؛ به نقل از: تحف العقول، ص 56. در حدیث است

که: لَا يَسْتَقِيمُ إِيْمَانُ عَبْدٍ حَتَّى يَسْتَقِيمَ قَلْبُهُ وَلَا يَسْتَقِيمُ قَلْبُهُ حَتَّى يَسْتَقِيمَ لِسَانُهُ؛

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) از این سخنان که بوی چاپلوسی و تملق از آن به مشام می رسید، خشمگین شد و به اعرابی فرمود: یا اعرابی کم دون لسانک من حجاب؛ زیانت پشت چند حجاب و مانع قرار دارد؟ اعرابی جواب داد: دو حجاب، یکی لب ها و دیگری دندان ها.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: ما کان فی واحد هذینی ما یود تا تمب لسانک هذا؟؛ هیچ یک از این دو مانع، نتوانست تیزی زبان تو را از ما بگرداند و دور سازد؟! سپس فرمود: أَمَا إِنَّهُ لَمْ يُعْطَ أَحَدٌ فِي دُنْيَاهُ شَيْئاً هُوَ أَضْرُّ لَهُ فِي آخِرَتِهِ مِنْ طَلَاقِهِ لِسَانِهِ؛ به یقین، بین تمام آنچه که در دنیا به شخص عطا شده است، هیچ چیز برای آخرت او زیان بارتر از طلاقت زبان و نفوذ کلام نیست.

سپس آن حضرت برای این که آن مرد را ساکت کند و به آن صحنه ی ناراحت کننده خاتمه دهد، به امام علی (علیه السلام) فرمود: ثم قاطع لسانه؛ برخیز و زبانش را قطع کن علی (علیه السلام) حرکت کرد، چند درهمی به وی داد و خاموش ساخت.

سخن رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) به قدری شدید و تکان دهنده بود که حاضران، تصور کردند علی (علیه السلام) زبان آن مرد را قطع خواهد کرد، ولی پیشوای اسلام با ادای این جمله ی تند از طرفی مراتب ناراحتی و عدم رضایت خود را از گفته های وی آشکار ساخت و از طرف دیگر به همهی حضار فهماند که تملق و چاپلوسی از عیوب بزرگ اخلاقی است و مسلمانان باید جدا از این خوی ذلت بار و موهن برحذر باشند. (1) تغاری بشکنند، ماستی بریزد شود دنیا به کام کاسه لیسان

حکایت 30: لغزش های زبان

آورده اند: «ابن سکیت» می گفت: متوکل دستور داد تا مرا به عنوان معلم «معتز بالله» قرار دادند. روز اول درس از او پرسیدم: امروز موضوع درس مان چه باشد؟ گفت: فرار از کلاس! گفتم: آری و چون خواستم او را بنشانم، از دستم گریخت و در حال فرار پایش به سنگی برخورد کرد و زخمی شد و در آن حال این بیت را می خواند:

یموت الفتی من عثره بلسانه ولی یموت المره من عثره الرجل (2) من ابن سیگیت به متوکل گفتم: شما مرا آورده اید تا این کودک را تعلیم دهم و حال آن

ص: 51

1- (1) اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 197؛ به نقل از: معانی الأخبار، ص 171.
2- (2) آدمی به خاطر لغزش های زبانش می میرد و حال آن که (چه بسا به خاطر لغزش های پایش هلاک نمی شود).

که او از من فاضل تر و داناتر است؛ سپس جریان را برای متوکل تعریف کردم. متوکل از این سخن خوشش آمد و دستور داد ده هزار درهم به من بدهند. (1)

هر آن طفل کاو جوژ آموزگار

نبیند، جفا بیند از روزگار

حکایت 31: سخنان نامربوط

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» حدیث قدسی نسبتاً طولانی را به نقل از شیخ بهایی در الکشکول آورده است که یک فراز آن، این است که خدای تعالی در کتاب آسمانی تورات می فرماید: «ای فرزند آدم (علیه السلام)! هر گاه دیدی که سنگدل شده ای و بدنت بیمار است و از دارایی ات کاسته شده و از رزق و روزی محروم مانده ای، بدان که سخن نامربوط و نابجا بر زبان آورده ای و در برخی مواقع، در کار آفرینش فضولی کرده ای.» (2)

حکایت 32: لب دوزی!

حضرت علامه حسن زاده آملی در کتاب هزار و یک نکته می نویسد:

شب یک شنبه، دوازدهم صفر 1398، برابر با دوم بهمن 1356 در قم در واقعه ای هولناک می بینم که دو لبم را بانخ و سوزن می دوزند و در آن حال بر دلم گذشت که این جزای آن کسی است که دهانش را مراقبت نیست و هر چه می خواهد، می گوید.

این واقعه را در دفتر دل ثبت کرده ام که:

بخوانم از برایت داستانی

که پیش آمد برای من زمانی

شبی در را به روی خویش بستم

به کنج خانه در فکرت (3) نشستم

فرورفتم در آغاز و در انجام

که تا از خود شد آرام و آرام

بدیدم بانخ و سوزن لبانم

همی دوزند و سوزد جسم و جانم

بگفتم این بود کیفر مر آن را

1- (1) محاضرات الادباج 1، ص 114.

2- (2) کلیات احادیث قدسی (ترجمهی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 155. متن حدیث این است: یا بن آدم! إذا وجدت قساوه فی قلبک و شقمه فی جشی و نقیض فی مالک و کریمه فی رزقک فاعلم أنك قد تکلمت فی لایغنیک.

3- (3) در حال تفکر.

چو اندر اختیار تو زبانت

نمی باشد، بدوزند این لبانت

ز حال خویش دیدم دوزخی را

چشیدم من عذاب برزخی را

از آن حالت چنان بی تاب گشتم

که گویی (1) گویی (2) از سیماب گشتم (3)

حکایت 33: زبان مردم

در روایت است: روزی حضرت موسی به خدا عرض کرد: پروردگارا! مرا از اشرا زبان مردم حفظ کن. خطاب رسید: ای موسی! زبان مردم را درباره ی خودم حفظ نکردم، چه رسد به تو! (4)

حکایت 34: پیرایهی خاموشی؟

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در بعضی کتب هندوان مسطور است: شبی دزدی فرصتی طلبید و به طلب حصول مقصود از خانه بیرون رفت و چون صیادی به هر طرف می تاخت. در این هنگام گذر او بر کارگاه دیبابافی افتاد که جامه ی لطیف و زیبا می بافت و بسیار دقت می کرد و نقش هایی بدیع و صورتهایی دلفریب در آن پدید آورده و نزدیک بود آن جامه را تمام کند و از کار فرو گیرد. (5) دزد با خود گفت: «موجود را از دست نباید داد و یافته را رها نباید کرد. صواب آن است که ساعتی آن جا مقام کنم. چندان که (6) آن مرد آن جامه را از کار فرو گیرد و بخشد، سپس من جامه را از وی ببرم.» پس به حیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و مخفی بنشست مرد دیباباف، هر تار که در او پیوستی گفتی: «ای زبان! به تو استعادت می کنم و از تو استعانت می طلبم که دست از من بداری و سر مرا در تن نگاه داری» و همه شب با زبان در این مناجات بود. چندان که دیبا را تمام کرد و از کارگاه فرو گرفت و آن را نیکو در پیچید و طلایع (7) صبح سر از جانب شرق بر آورده بود و عالم ظلمانی نورانی گشته - دزد از خانه برون آمد و بر سر کوی منتظر بنشست

ص: 53

1- (1) گویا

2- (2) یک گوی.

3- (3) هزار و یک نکته ج 2، ص 593، نکته 734.

4- (4) گلشن لطایف ج 2، ص 207.

5- (5) از دستگاه پارچه بافی پایین بیاورد.

6- (6) همین که.

7- (7) در حالی که. (جمله ی بعد از «واو»، جمله ی حالیه است.)

چندان که آن مرد از عادت معهود پرداخت(1) و جامه برداشت و عزم خانه کرد، دزد در عقب او می رفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه گوهر ظاهر کند. چون به درگاه رای هند(2) رفت و رای به بارگاه آمد و بنشست، استاد قالیباف پیش تخت رفت و جامه عرض کرد.

جامه را از طی باز کردند و لطف آن نسبیج بدیدند. حیران شدند و بر تناسب آن صورت غریب و تقارب آن نقوش بدیع، تحسینها کردند. رای از او سؤال کرد: این جامه به غایت نیکو پرداخته ای، اکنون بگوی که این جامه به چه کار شاید و بر کجا نیکو آید؟» آن مرد گفت: «بفرمای تا این جامه در خانه بنهند تا روزی که تو را وفات رسد، این جامه بر صندوق تو اندازند!» رای از این سخن برنجید. بفرمود تا آن جامه را بسوزانند و آن مرد را به سیاستگاه برند و زبان او از قفا بکشند. مرد دزد آن را مشاهده می کرد. چون حکم را بشنید، بخندید. رای را نظر بر خنده ی او افتاد. او را بخواند و از سبب خنده ی او پرسید. مرد گفت: «اگر مرا به گناه ناکرده عقوبت نفرمایی و به مجرد قصد و عزم بر ارتکاب خیانت مؤاخذت نکنی، صورت حال این مرد تقریر کنم.» رای او را ایمن گردانید. مرد دزد حال استعانت او از زبان زیانکار خویش خدمت رای باز گفت. رای چون این شنید گفت: «بیچاره تقصیر نکرده است، اما شفاعت او به نزدیک زبان مقبول نیفتاده است.» پس رقم عفو بر جریده ی جریمه ی او کشید(3) و او را بفرمود تا قفل سکوت بر دهن نهد؛ چه ازیرا کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد، او را هیچ پیرایه (زینت بهتر از خاموشی نیست!)(4)

حکایت 35: شمشیر زبان؟

علی بن عباس معروف به ابن الرومی شاعر معروف هجوگو و مدیحه سرای دوره ی عباسی در نیمه ی قرن سوم هجری در مجلس وزیر المعتضد عباسی به نام قاسم بن عبید الله نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و شمشیر زبان خویش، مغرور بود.

قاسم بن عبید الله از زخم زبان ابن الرومی خیلی می ترسید و نگران بود؛ ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی کرد. بر عکس طوری رفتار می کرد که ابن الرومی با همه بددلی ها، وسواس ها و احتیاطهایی که داشت و به هر چیزی فال بد می زد، از معاشرت با او پرهیز

ص: 54

1- (1) یعنی همین که کارهای روزانه ی خود را تمام کرد.

2- (2) رای: لقب پادشاهان هند.

3- (3) گناه او را بخشید.

4- (4) جوامع الحکایات، ص 227

نمی کرد. قاسم محرمانه دستور داد در غذای ابن الرومی زهر بریزند. ابن الرومی پس از آن که غذای مسموم را خورد، متوجه شد. فوراً از جا برخاست که برود. قاسم گفت: کجا می روی؟ ابن الرومی گفت: به همان جا که من را فرستادی. قاسم گفت: پس سلام من را به پدر و مادرم برسان. ابن الرومی گفت: من از راه جهنم نمی روم! (1) ابن الرومی به خانه ی خویش رفت و به معالجه پرداخت؛ ولی معالجه ها فایده نبخشید و بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای درآمد! (2)

حکایت 36: زبان سرخ و سر سبز!

غلام عبد الله بن مقفع (دانشمند و نویسنده ی معروف ایرانی) افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون خانه ی سفیان بن معاویه مهلبی فرماندار بصره نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده، بیرون بیاید و سوار اسب شده، به خانه ی خود برگردد.

انتظار به طول انجامید و ابن مقفع بیرون نیامد. افراد دیگر که بعد از او نزد فرماندار رفته بودند همه برگشتند و رفتند؛ ولی از ابن مقفع خبری نشد. کم کم غلام به جست و جو پرداخت. از هر کس می پرسید یا اظهار بی اطلاعی می کرد یا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب بدون آن که سخنی بگوید شانه ها را بالا می انداخت و رد می شد.

وقت گذشت و غلام، نگران و مأیوس خود را به عیسی و سلیمان پسران علی بن عبد الله بن عباس و عموهای خلیفه ی مقتدر وقت منصور دوانیقی - که ابن مقفع دبیر و کاتب آنها بود - رساند و ماجرا را نقل کرد.

عیسی و سلیمان به عبد الله بن مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده ای توانا و مترجمی چیره دست بود، علاقه مند بودند و از او حمایت می کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشت گرم بود و طبعاً مردی متهور، جسور و بد زبان بود و از نیش زدن با زبان در بارهی دیگران دریغ نمی کرد. حمایت عیسی و سلیمان که عمومی مقام خلافت بودند، ابن مقفع را جسورتر و گستاخ تر کرده بود.

عیسی و سلیمان، عبد الله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر

ص: 55

1- (1) ابن الرومی چون به زخم زبان زدن عادت کرده بود و این کار به اصطلاح برایش ملکه شده بود، در واپسین لحظات عمر نیز نتوانست از زخم زبان زدن، خودداری کند؟

2- (2) داستان راستان ج 1، ص 197؛ به نقل از: تتمه المنتهی ج 2، ص 400؛ تاریخ ابن خلکان ج 3، ص 44.

موضوع شد و گفت: ابن مقفع به خانه ی من نیامده است؛ ولی چون روز روشن همه دیده بودند که ابن مقفع داخل خانه ی فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود.

کار کوچکی نبود. پای قتل نفس بود آن هم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن مقفع. طرفین منازعه هم عبارت بودند از فرماندار بصره از یک طرف و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهر مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه ی مطلعان نزد منصور رفتند. دعوا مطرح شد و شهود، شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت: برای من مانعی ندارد که سفیان را الآن به اتهام قتل ابن مقفع بشم؛ ولی کدام یک از شما دو نفر عهده دار می شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در اشاره کرد به دری که پشت سرش بود زنده و سالم وارد شد، او را به قصاص سفیان بشم؟ عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده در ماندند و پیش خود گفتند: مبادا ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوی خود صرف نظر کردند و رفتند. مدت ها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم کم خاطره اش هم داشت فراموش می شد.

پس از مدت ها که آنها از آسیاب افتاد معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش سفیان بن معاویه را نیش می زده است. حتی یک روز در حضور جمعی به وی دشنام مادر گفته است. سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن مقفع را بگیرد؛ ولی از ترس عیسی و سلیمان (عموهای خلیفه) جرئت نمی کرده است تا آن که حادثه ای اتفاق می افتد.

حادثه این بود که قرار شد امان نامه ای برای عبد الله بن علی (عموی دیگر منصور) نوشته شود و منصور آن را امضا کند. عبد الله بن علی از ابن مقفع - که دبیر برادرانش بود - درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد. ابن مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت. در آن امان نامه ضمن شرایطی که نام برده بود تعبیرات زننده و گستاخانه ای نسبت به منصور خلیفه ی سفاک آخونریز [عباسی به کار برده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید سخت ناراحت شد و پرسید: چه کسی این را تنظیم کرده است؟ گفته شد: ابن مقفع. منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبلا سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور، محرمانه به سفیان نوشت که ابن مقفع را تنبیه کن. سفیان در پی فرصتی

میگشت تا آن که روزی ابن مقفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون خانه گذاشت. وقتی وارد شد، سفیان و عده ای از غلامان و دژخیمان در اتاقی نشسته بودند و تئوری هم در آن جا مشتعل بود. همین که چشم سفیان به ابن مقفع افتاد، زخم زبان هایی که تا آن روز از او شنیده بود در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تئوری که در جلوی او بود، مشتعل شد. رو کرد به ابن مقفع و گفت: یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی؟ حالا وقت انتقام است و معذرت خواهی فایده نبخشید و در همان جا به بدترین صورتی ابن مقفع را از بین برد(1)

حکایت 37: جواب بی ادبی های معاویه

مردی به نام شریک بن اعور که بزرگ قوم خود بود، در زمان معاویه زندگی می کرد. او قیافه ی بدی داشت و اسمش هم (شریک) خوب نبود و اسم پدرش هم اعور؛ یعنی چشم معیوب بود.

در یکی از روزهایی که معاویه خلیفه بود، شریک نزد وی رفت. معاویه با بی ادبی به این مرد که بزرگ قوم خود بود، گفت: نام تو شریک است و برای خدا شریکی نیست. پسر اعوری! سالم از اعور بهتر است. صورت بدگلی داری و خوشگل بهتر از بدگل است، پس چرا قبیله ات تو را به آقایی خود برگزیده اند؟ شریک در مقابل سخن معاویه گفت: به خدا قسم! تو معاویه هستی و معاویه، سگی است که عوعو می کند و تو عوعو کردی. نامت را معاویه گذاشتند. تو فرزند حربی (نام جد معاویه) هستی و سلم و صلح بهتر از حرب (جنگ) است. تو فرزند صخری (نام جد دیگر معاویه) و زمین هموار از سنگلاخ بهتر است؛ با این همه چگونه به خلافت رسیده ای؟! معاویه که جواب حرف های بی ادبانه ی خود را می شنید، گفت: ای شریک! تو را قسم میدهم از مجلس من خارج شو.(2)

حکایت 38: من قرآن را تبرک کنم؟؟

یک بار شخصی تعدادی از قرآن های قطع کوچک را که فقط دارای چند عدد از سوره

ص: 57

1- (1) داستان راستان ج 1، ص 191؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 4، ص 1389

2- (2) یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، صص 39 - 38؛ به نقل از: ثمرات الأوراق، ص 59

های قرآن بود، آورده بود که امام خمینی انا امضا کنند و برای رزمندگان جبهه هدیه ببرد و چون تعداد آن زیاد بود گفتیم که این کار وقت امام را می گیرد و باعث زحمت معظم له می شود. آن شخص اکتفا کرد که قرآن ها به دست امام برسد و به اصطلاح او، به دست امام تبرک شود. او گفت: همین مقدار که این قرآن ها با دست امام لمس شده باشد، برای بچه های جبهه بسیار خوشحال کننده است.

ما هم قبول کردیم و قرآن ها را که در یک پاکت بزرگ بود، نزد امام بردیم، در آخر کار که می خواستیم از خدمت امام برگردیم، یکی از آقایان پاکت قرآن ها را به طرف دست حضرت امام برد. معظم له به گمان این که طبق معمول، گاهی نبات و امثال آن را برای تبرک می بردیم دست شان را جلو آوردند و وقتی چشم شان به داخل پاکت افتاد، فرمودند: چیه؟ به عرض رسید: این ها قرآن هایی است که شامل چند سوره است. خواسته اند که برای جبهه تبرک شود! امام که همیشه حرکاتش کاملا آرام بود، ناگهان به طور بی سابقه و با شتاب دست شان را عقب کشیدند و با لحنی تند فرمودند: من قرآن را تبرک کنم؟ این چه کارهایی است می کنید؟⁽¹⁾

حکایت 39: شاعر بد زبان

هنگامی که مسلمانان، از مکه به مدینه هجرت نمودند و از خانه و زندگی خود دور شدند، مشرکان دست تجاوز به اموال آنها دراز کرده، به تصرف خود در آوردند و به هر کس دست می یافتند از آزار زبانی و بدنی فرو گذار نمی کردند.

هنگامی که مسلمانان به مدینه آمدند، در آن جا گرفتار بدگویی و آزار یهودیان مدینه شدند، مخصوصا یکی از آنان به نام کعب بن اشرف شاعری بد زبان و کینه توز بود که پیوسته پیامبر و مسلمانان را به وسیله اشعار خود، هجو می کرد و مشرکان را علیه آنها

ص: 58

1- (1) سرگذشت های ویژه از زندگی حضرت امام خمینی ج 5، ص 68 69 گویند: یکی از روزها که علاقه مندان و تنی چند از مراجعه کنندگان در حضور آیت الله سید محمد تقی خوانساری اراه گرد آمده بودند، یکی از دوستان قدیمی ایشان که میخواست با قرآن استخاره کند، خود را به ایشان نزدیک کرده و گفت: «آقا! قرآن خدمت تان هست؟» آیت الله خوانساری که از شنیدن آن سخن چهره اش برافروخته شده بود، با صدای بلند توأم با خشونت به او می گوید: من کی هستم که قرآن و کلام خداوند خدمت من باشد؟! همه افتخارشان این است که در خدمت این کتاب باشند. اگر مختار و مسلط بودم، تو را ادب میکردم تا دیگر این گونه کلمات که متضمن جسارت و بی ادبی به مقام بلند قرآن کریم است، از تو صادر نشود. ماهنامهی بشارت، شمارهی 23 (خرداد و تیر 1380)، ص 47.

تشویق می نمود، حتی زنان و دختران مسلمان را موضع غزل سرایی و عشق بازی خود قرار می داد.

خلاصه وقاحت را به جایی رسانید که پیامبر صلی الله علیه واله به ناچار دستور قتل او را صادر کرد و به دست مسلمانان کشته شد. (1)

حکایت 40: غذا دادن و خوش زبان بودن

پیامبر سوار بر مرکب بود و به سوی محلی حرکت می کرد، شخصی جلو آمد و افسار مرکب آن حضرت را گرفت و نگه داشت و عرض کرد: ای رسول خدا! چه کاری بهترین کار است؟! پیامبر صلی الله علیه واله فرمود: **إِطْعَامُ الطَّعَامِ وَ إِطْيَابُ الْكَلَامِ**؛ «غذا دادن به مردم و خوش زبانی با مردم.» به این ترتیب، آن حضرت پاسخ شخص سائل را داد و به سوی مقصد خویش حرکت کرد، نه این که به او اعتراض کند که اکنون چه وقت سؤال کردن است؟! (2)

حکایت 41: مباحثه

حکیم فرزانه استاد، حضرت آیت الله عبد الله جوادی آملی می گوید: یکی از خاطرات خوب دروان تحصیل بنده توسلی بود که حضرت آیت الله العظمی آقای حاج شیخ محمد علی اراکی تعلیم می داد. این واقعه را من به این صورت یادداشت کردم: روز دوشنبه هفتم ذیقعده 1393 مطابق با 12 آذر 1352 هجری شمسی در بحث ما جناب آقای آقاسید حسن موسوی لنگرودی بودند و حضرت حجت الاسلام و المسلمین آقا شیخ فاضل کرمی زنجانی، بحث دربارهی نماز جمعه بود و استدلال دو هم مباحثهای های بزرگوارم به نظرم قوی نیامد. قهرأ بحث از حالتی که باید باشد بیرون رفت. گرچه خیلی از سنت و سیره بیرون نرفت، ولی خوب بالاخره نباید بحث به آن جاها میکشید. جدال برخاست و تعبیراتی که مناسب جلسه نبود از زبان بیرون آمد. بعد از پایان مباحثه با ندامت و انابت و پریشانی و پشیمانی و استعاذت و استغفار به منزل آمده و به انجام فریضه ی ظهر و عصر مبادرت کردم با همان انکار و نگرانی درونی کنار سفره رفتم و بعد از تناول مقداری

ص: 59

1- (1) داستان هایی از شأن نزول قرآن کریم، (شأن نزول آیهی 186 آل عمران)؛ به نقل از: معانی الأخبار، ج 1.

2- (2) داستان دوستان، ج 4.

درباره‌ی بعضی از درس‌های فرزندانم که به تحصیل علوم دینی اشتغال دارد کمک فکری کردم. آن‌گاه طبق معمول خوابیدم... در عالم رؤیا یعنی خواب نبودم، چشم بسته بود ولی بیدار بودم. دیدم صحنه‌ای است و عده‌ای از آقایان طلاب علوم دینی - ایدهم‌الله - شرف حضور دارند. از جمله حضرت آیت‌الله حاج شیخ محمدعلی اراکی خدمت ایشان رسیدم و مورد احترام حاضرین واقع شدم و به تحیت آنان پاسخ دادم. بنده از نزدیک با ایشان هیچ‌گونه معارفه‌ای نداشته‌ام؛ ولی در همین حالت هنگام جواب دادن به تحیت با یک چهره‌ی آشنا و با آهنگی خیرخواهانه و دلپذیر فرمودند: «إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ» (1) که ظاهراً این جمله را هم فرمودند «ثُمَّ إِنَّكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عِنْدَ رَبِّكُمْ تَخْتَصِمُونَ» (2) آن قدر این حالت، شیرین و گوارا بود که به اضطراب گذشته خاتمه داد و هم‌خبر مرگ با بیان شیوا و شوق کم‌نظیری ادا شد.

به قدری این واقعه گرانمایه بود که به خوبی احساس می‌کنم، می‌خواستم بیدار نشوم و همان حالت ادامه داشته باشد. سپس برخاسته بعد از وضو دو رکعت نماز گذارده و ثواب آن را در صورت قبول به روح مطهر سید المرسلین صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وروضه منوره صدیقیه طاهره علیها السلام و ارواح طیبیه ائمه: و پدر و مادر و اساتید و همه‌ی دوستان اهدا کردم. آن‌گاه نذر کردم هیچ‌گاه در مفاوضات علمی و مباحثات و مانند آن جدل، جدال ننمایم و مانند آن تعبیرات که البته خیلی دور از رسم و سنت درس و بحث نبود، نگویم و خدای تعالی را در این میثاق شاهد قرار دادم و جمیع انبیا و ملائکه را شهدای آن قرار دادم. (3)

ص: 60

1- (1) زمر، 30

2- (2) زمر، 31.

3- (3) میراث ماندگار، ص 147.

بخش چهارم: تغافل و چشم پوشی

اشاره

« وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا » فرقان، 72

ص: 61

حکایت 42: تزیینات طلایی اسب سلطنتی

آورده اند که بهرام پادشاه روزی به همراه لشکریانش برای شکار به صحرا رفت. پس از مدتی به حیوانی برخورد و برای شکارش از لشکریان دور افتاد. در راه چشمش به چوپانی افتاد که زیر سایه ی درختی استراحت می کرد. پادشاه برای قضای حاجت از اسب پیاده شد و به چوپان گفت: مواظب اسبم باش تا برگردم. چوپان که چشم او را دور دید، با چاقویی مشغول جدا کردن تسمه های طلایی دهنهی اسب شد، در همین حال نگاه پادشاه به چوپان افتاد، خود را به تغافل زد و چندان کار خود را طولانی کرد تا چوپان از عمل فارغ شود.

سپس پادشاه دو دست خود را بر چشمانش گرفت و به چوپان گفت: در چشمم خار و خاشاک رفته و نمی توانم جایی را بینم، تو لطف کن و اسب را برایم بیاور.

چوپان، اسب پادشاه را برایش آورد و پادشاه سوار بر اسب به لشکریانش پیوست و به مأمور نگهداری اسبان گفت: من تزیینات طلایی افسار این اسب را به شخصی هدیه داده ام، مبادا کسی را متهم به دزدی کنی.

مرد چوپان، دزد حرفه ای نبود و آن مقدار طلا هم برای پادشاه ارزشی نداشت. اگر عمل چوپان را به رویش می آورد و در بازگشت دستور می داد او را دستگیر کنند، طلاها را پس بگیرند و به جرم دزدی مجازاتش کنند، نه تنها ابروی چوپان بر باد می رفت بلکه خود پادشاه نیز با این عمل، کوچک می شد ولی با چشم فرو بستن و تغافل کردن، راز چوپان را محافظت کرد و ارزش انسانی خویش را نیز بالا برد. (1)

حکایت 43: آدم!

قبعثری در عصر حجاج بن یوسف زندگی می کرد. او مردی بود تحصیلکرده و ادیب.

روزی با چند نفر از دوستان در یکی از باغ های خارج شهر مجلس انسی داشتند. در خلال گفت و گوها سخن از حجاج به میان آمد، قبعثری به طور کنایه جملاتی چند درباره ی حجاج گفت و مراتب نارضایتی خود را از وی ابراز کرد.

ص: 62

1- (1) اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 418؛ به نقل از: المستطرف ج 1، ص 116.

این خبر به گوش حجاج رسید، تصمیم گرفت قبعثری را به جرم گفته هایش کیفر دهد؛ از این رو احضارش کرد و با تندی به او گفت: لاحملناک علی الأذهم؛ یعنی: «زندانیات می کنم و زنجیر بر پایت می نهم.» (کلمه ی آدهم در لغت عرب به معانی متعددی آمده است، از جمله پایبند زندانی و اسب سیاه).

قبعثری که ادیب و باهوش بود، منظور حجاج را به خوبی درک کرده بود و می دانست که او را به زندان و غل و زنجیر تهدید کرده است، ولی برای رهایی از خطر، تغافل کرد و معنایی را که فهمیده بود به روی خود نیاورد و چنین وانمود کرد که از کلمه ی آدهم معنای اسب سیاه را فهمیده است؛ لذا با تبسم گفت: مثل الأمير یخول علی الأذهم و الأشهب؛ یعنی:

البته شخص مقتدر و صاحب مقامی چون امیر، می تواند اشخاص را مشمول عنایت خود قرار دهد و آنان را با اسب سیاه و سفید روانه نماید.» (آشهب به اسب سفید رنگی اطلاق می شود که رگه هایی سیاه داشته باشد.) حجاج برای توضیح مقصود خود گفت: أردت الحدید؛ یعنی: «چه می گویی؟ منظورم از آدهم) آهن (و زنجیر) بود (نه اسب سیاه).» اتفاقاً کلمه ی حدید نیز در لغت عرب معانی متعددی دارد، از جمله آهن و هوش و ذکاوت قبعثری بار دیگر تغافل کرد و بلافاصله گفت: الحدید خیر من البلید؛ یعنی: «البته، اسب باهوش بهتر از اسب کودن است.» قبعثری با این تغافل ادیبانه و کم نظیر که آمیخته با تکریم و احترام بود، وضع را به کلی دگرگون کرد و نه تنها خشم حجاج را فرو نشانند و خود را از قید و بند و زندان حفظ کرد بلکه مهر او را به خویشتن جلب نمود و از عطایایش نیز برخوردار شد. (1)

حکایت 44: مجوسی و تغافل ثمربخش

روزی هارون الرشید به شکار می رفت، گذرش به باغی افتاد که بسیار سرسبز و خرم

ص: 63

1- (1) اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 429؛ به نقل از: لغت نامه دهخدا، ص 2486. (اسلوب الحکیم).

بود، توجهش به آن جلب شد و از اطرافیان پرسید: این باغ از آن کیست؟ گفتند: متعلق به مردی مجوسی است. هارون گفت: آن را بفروشد تا بخریم. وزیر گفت: بارها به او پیشنهاد خرید داده ایم، ولی نفروخته است.

هارون پرسید: چه باید کرد که این باغ، از آن ما بشود؟ وزیر گفت: راهش این است که خلیفه در بازگشت از شکار، به این باغ فرود آید، هنگامی که مالک باغ به حضور می رسد، خلیفه از او سؤال کند که این باغ متعلق به کیست، او نیز به احترام مقام خلافت خواهد گفت که به هارون الرشید خلیفه‌ی مسلمین تعلق دارد. ما نیز از فرصت استفاده کرده، به اقرار او گواهی میدهیم، قیمت باغ را می پردازیم و جوایزی نیز بر آن می افزاییم و باغ، ملک خلیفه خواهد شد.

هارون برنامه‌ی پیشنهادی را اجرا کرد، در بازگشت از شکار، وارد باغ شد. مرد مجوسی پیش دوید و مراتب ادب و احترام را به جای آورد. هارون پرسید: این باغ مال کیست؟ مرد مجوسی قیافه‌ی پند و اندرز به خود گرفت، از بی وفایی دنیا حرف زد و گفت:

این باغ، دیروز ملک پدرم بود، امروز متعلق به من است و نمی دانم فردا از آن چه کسی خواهد بود.

سخن مرد مجوسی در هارون اثری عمیق گذاشت، لذا او را تحسین کرد و گفت: آفرین بر تو، با این سخنان باغ خود را حفظ کردی و ما را نیز پند و اندرز دادی.

مرد مجوسی از آداب و رسوم، آگاه بود و می دانست هنگامی که هارون از او می پرسد این باغ از آن کیست؟ باید بگوید متعلق به خلیفه‌ی مسلمین است، ولی از دانسته‌ی خود تغافل کرد و خویشتن را از این راه و رسم، ناآگاه جلوه داد و بر اثر این تغافل مؤدبانه و به موقع، مشکلی که پیش آمده بود، حل شد و تغافل کننده از نتیجه‌ی مثبت و مفید آن برخوردار گردید. (1)

ص: 64

1- (1) اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 430؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 374.

حکایت 45: کارگاه حریر

به کرم پیله (1) شنیدم که طعنه زد حلزون

که کار کردن بی مزد، عمر باختن است

پسی هلاک خود، ای بی خبر، چه می کوشی؟

هر آنچه ریشتهای، عاقبت تو را کفن است

به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زن

دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است

چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن

مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است

بگفت (2): قدر کسی را نکاست سعی و عمل

خیال پرورش تسن، ز قدر کاستن است

به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد

کسی که هم چو تو، دایم به فکر خویشتن است

بسه دیگ حادثه، روزی گرم (3) بجوشانند

شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است

به روز مرگم، اگر پسيله گور گشت و کفن

به وقت زندگی ام، خوابگاه و پیرهن است

مرا به خیره (4) نخوانند کرم ابریشم.

به هر بساط که ابریشمی است، کار من است

زجان فشانی و خون خوردن قبیلهی ما است

پرنده و دیبه گلرنگ، هر که را به تن است (5).

- 1- (1) کرم ابریشم
- 2- (2) پاسخ کرم ابریشم به حلزون
- 3- (3) گرم: اگر مرا
- 4- (4) همین طوری.
- 5- (5) پروین اعتصامی

شبی دزدی در آمد و چادر رابعه(1) برداشت. خواست تا ببرد، راه ندید. چادر بر جای نهاد. بعد از آن، راه باز یافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز ندید. هم چنین تا هفت نوبت از گوشه‌ی صومعه آواز در آمد که ای مرد، خود را رنجه مدار(2) که او چند سال است تا به ما دل سپرده است. ابلیس، زهره ندارد که گرد او گردد. دزد را کی زهره ی آن بود که گرد چادر او گردد؟ تو خود را مرنجان ای طار! که اگر یک دوست خفته است، دوست دیگر بیدار است.(3)

ص: 66

1- (1) رابعه عدویه از زنان عارف، پرهیزگار و بزرگ قرن دوم هجری است. وی در بصره متولد شد و در سال 135 قمری در بیت المقدس درگذشت. زنانی بوده اند که به نام رابعه شهرت داشته اند. در مورد سر نامگذاری به این نام، وجوهی ذکر نموده اند؛ یکی از وجوه این است که دختر چهارم را، رابعه می گفتند.

2- (2) به زحمت نینداز.

3- (3) تذکره الأولیا

بخش پنجم: عیب پوشی و عیب جوئی

اشاره

«وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا» فرقان، 72

ص: 67

آورده اند: در زمان مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطا - رضوان الله علیه - که یکی از علمای بزرگ نجف اشرف بود، قحطی عجیبی شد و مردم محتاج باران شدند. به حضور شیخ آمده، از ایشان درخواست کردند که دعا کند. شیخ جعفر به حرم مطهر امیر المؤمنین (علیه السلام) آمد و کنار ضریح مقدس شروع به دعا و تضرع و زاری نمود و عرض کرد:

مولای من! مردم محتاج باران هستند و با این همه نماز و دعا، خداوند اثری بر دعا‌های مردم نمی گذارد، از خداوند بخواه عنایتی بفرماید.

در اثر دعا و زاری بسیار کنار ضریح خوابش برد. علی علیه السلام کنار بالینش تشریف آوردند و فرمودند: ای شیخ جعفر! مردی قهوه چی به فلان نام، بین راه کوفه و نجف است، نزد او برو و بگو بیاید در مراسم دعا شرکت کند تا خدا باران رحمتش را بر مردم نازل کند.

شیخ جعفر از خواب بیدار شد و آمد بین راه کوفه و نجف، دید قهوه خانه ای در آن جا است و مرد قهوه چی را یافت، رفت داخل قهوه خانه نشست تا شب شد، قهوه چی خواست درب قهوه خانه را ببندد که شیخ فرمود: امشب می خواهم میهمان تو باشم، مرد قبول کرد. شیخ شب را تا صبح بیدار بود تا ببیند مرد قهوه چی چه عملی انجام می دهد که تا این اندازه مورد عنایت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است.

صبح شد، کاشف الغطا دید مرد قهوه چی فقط نماز عادی خودش را می خواند و دائم الذکر هم نیست و خلاصه به قدر متعارف عبادت می کند. شیخ نزد قهوه چی آمد و فرمود:

ای مرد! توجه کن که مولای علی علیه السلام تو را وسیله‌ی استجاب دعا‌ی مردم قرار داده است.

علت این قدر و منزلت تو چیست؟ قهوه چی گفت: من شاگرد قهوه چی بودم، مادرم می گفت آرزو دارم تو را داماد کنم.

پولی جمع کردم و به مادرم دادم و او نیز دختری را برایم خواستگاری کرد. مقدمات عروسی مهیا شد، شب زفاف دیدم عروس خیلی وحشت زده است، گفتم: چرا این قدر ناراحتی؟ عروس گفت: «ماجرایم را نقل می کنم، می خواهی مرا بکشی، بگش و می خواهی ببخشی، ببخش. من سرمایه‌ی بکارتم را از دست داده‌ام و حالا -حامله هستم و هیچ کس جز خدا این راز را نمی داند.» من گفتم: خداوند! حالا بهترین فرصت است که برای رضای تو از این موضوع صرف نظر کنم و پرده‌ی آبروی این زن را ندرم، یا ستار العیوب! ای کسی که روی عیوب و بدی‌ها پرده می پوشانی! ای خدا، تو هم روی عیب ما را بپوشان و از سر تقصیر ما درگذر.

من هیچ نگفتم، مگر این که به همسر قول دادم که همان گونه که تا به حال کسی این مطلب را ندانسته، از این به بعد هم کسی آن را نخواهد دانست. فردا صبح از همسر (و ماجرای شب زفاف) اظهار رضایت کردم و تاکنون با آن زن زندگی می‌کنم و احدی جز خدا از این ماجرا خبر ندارد.

شیخ جعفر کاشف الغطا می‌گوید: ای مرد! به حق خدا عملی بزرگ انجام دادی و به پیشگاه خدا تسلیم نمودی، حالا بیا و دعا کن که مولا علی علیه السلام فرموده دعای تو مستجاب است.

قهوه چی دست به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد: پروردگارا! مردم محتاج رحمت تو هستند، آقا علی علیه السلام پیغام داده که من دعا کنم، از پیشگاه باعظمت تو برای خود و مردم طلب عفو می‌کنم و درخواستم این است که باران رحمت خویش را بر ما نازل فرمایی.

هنوز دست های مرد قهوه چی بلند بود که ابرها در آسمان ظاهر شد و باران شدیدی بارید. (1)

حکایت 48: خال سیاه

در یکی از شهرهای هند در دروازه اش دو مجسمه بوده است یک مجسمه در نهایت زیبایی بوده، تمام محسنات در آن جمع بوده است، از جمله ی محسنات این صورت زیبا این بود که خالی مشکی در گونه ی راستش قرار داده بودند و در مقابل این صورت و مجسمه ی زیبا مجسمه ی هیولایی زشت قرار داده بودند، آنچه را که در زشتی و هیولایی اثر داشت از رنگ و شکل در این مجسمه درست کرده بودند. برای این که خیلی زشت تر هم بشود دو شاخ دراز مثل کرگدن هم روی سر این مجسمه کشیده بودند، آن گاه این مجسمه ی هیولا انگشتش را دراز کرده رو به آن صورت زیبا و با زبان حال به آن صورت زیبا می‌گوید: واقعا تو خیلی زشت هستی، نگاهی به خال سیاهت بکن.

آن گاه مقاله ای نوشته بودند که این است وضع بشر، دو شاخ دراز خودش را نمی‌بیند، عیب های خود را نمی‌بیند و محسن های آن صورت را نمی‌بیند، فقط یک خال سیاه را می‌بیند در حالی که خود این خال هم حسن آن است. تو داری آن را بد می‌بینی (2) دیده ز عیب دگران کن فراز صورت خود بین و در او عیب ساز (3)

ص: 69

1- (1) کرامات العلویه، ج 1.

2- (2) زبده القصص

3- (3) سعدی

حکایت 49: مرور کریمانه

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت، مستقیح (شرمگاه او نظر کرد. جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت: «وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا» (1)؛ هنگامی که با لغو و بیهودگی برخورد کنند، بزرگوارانه از آن می گذرند.

إذا رأيت أئيمًا كن ساتره و حلیمًا

یا من تقبح امری لم لاتمركریمًا (2)

متاب ای پارسا! روی از گنهکار

به بخشاینده در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم به کردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن (3)

حکایت 50: خیار تلخ

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: و از فضائل عادات و محاسن سیر نظام الملک حسن اسحاق رحمه الله، آن بود که هر گاه تحفه ای خدمت او می آوردند، هر کس که آن جا بود از آن، نصیب می کرد.

روزی یکی از باغبانان سه خیار باولنگ نزد او تحفه آورد. نظام الملک یکی از آن بخورد، تلخ بود و دو دیگر بخورد و هیچ کس را از آن، نصیب نداد و آورندهی آن را تشریف (4) و صد دینار زر بداد و او باز گشت.

یکی از خاصان که نزد وی گستاخ تر بود، از او سؤال کرد: «سبب چه بود که از این نوباوه (5)، حاضران محروم ماندند و ما را از آن، نصیب نکردی؟» گفت: «از آن که خیار او هر سه بچشیدم؛ تلخ بود، گفتم: اگر کسی را دهم، به مرارت (6) آن، صبر نکند، بگوید که تلخ است و آن بیچاره از تحفه ی خود شرم زده شود. مرا حیا، مانع آمد که کسی تحفه نزد من آورد و محروم و شرم زده گردد و به مرارات آن خیار صبر کردم تا عیش آن بی چاره، تلخ نگردد! (7)

حکایت 51: نیک و بد

شیخ اجل سعدی می گوید: لطف خدا شامل حال گم گشته ای شد و به مجلس حق

ص: 70

1- (1) فرقان، 72.

2- (2) هر گاه گنه کاری را دیدی، عیب پوش و بردبار باش؛ ای کسی که کارم را تقبیح میکنی؟ چرا بزرگوارانه برخورد نمیکنی او خود،

مرتکب رفتار زشت میشوی؟

3- (3) گلستان، باب دوم، حکایت 39.

4- (4) خلعت، جامهی نو

5- (5) نوبر.

6- (6) تلخی

7- (7) جوامع الحکایات، ص 174.

پرستان راه یافت و صفات زشت اخلاقی را به صفات پسندیده تبدیل نمود. عیب جویان در غیاب او همچنان بدش را می گفتند و اظهار می کردند که فلانی به همان حال سابق است و نمی توان به زهد او اعتماد کرد.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای لیک مسی نتوان از زبان مردم رست پس طاق زخم زبان مردم نیاورد و نزد مرد فرزانه ای رفت و از عیب جویان گله کرد.

مرد فرزانه گفت: شکر این نعمت چگونه می گزاری که تو بهتر از آن هستی که مردم می پندارند؟

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بیند

نبینی مردم در باره ی من خوش گمانند با این که تقصیرکارم؛ سزاوار است من اندوهگین شوم نه تو! (1) عرض میکنم: نقل است که حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) در روز اول ماه محرم دو رکعت نماز می خواند، سپس دست ها را بلند می کرد و دعایی را سه بار می خواند که قسمتی از آن چنین است.... اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا خَيْرًا مِمَّا يُظُنُّونَ، وَاغْفِرْ لَنَا مَا لَا يَعْلَمُونَ.

.. «پروردگارا! قرارمان ده بهتر از آنچه مردم گمان می کنند و بیامرز از ما آنچه را که نمیدانند و مؤاخذه مکن ما را به آنچه می گویند بدی هایی که درباره ی ما می گویند». (2) شیخ اجل سعدی شیرین سخن می گوید: به اندازه ی بود، باید نمود / خجالت نبرد آن که ننمود و بود.

حکایت 52: آب و خاک

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفين» می نویسد:

منقول است که در میان دو یار محبوب، خصومتی و کدورتی واقع شده بود و به هیچ نوع به مصالحه رضا نمی دادند. روزی حضرت مولانا جلال الدین رومی در میان معرفت گفتن فرمود که «حق تعالی مردم را بر دو نوع آفریده است: یکی بر مثال خاک است، جامد و بی حرکت از غایت ثقل و گرانی، دوم: بر مثال آب است، دایم روان و سیار، همانا که چون این آب روان بر سر آن خاکستان روان شود، از برکت مجاورت همدیگر صد هزار گلزار از آن گلزار بر می دمد و اشجار درختان و ازهار شکوفه ها و اثمار زمیوه ها] آن در حرکت می آید و غذای ابدان و قوت ارواح می شود؛ اکنون این دوستانی که با همدیگر جنگ می کنند و قطع مواصلت می کنند، البته می باید که یکی حکم خاک گیرد و یکی به

ص: 71

1- (1) یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 246؛ به نقل از: حکایت های گلستان، ص 126.

2- (2) مفاتیح الجنان، اعمال ماه محرم

مثابت آب باشد و از غایت تواضع، خوی آب گیرد و چون با همدیگر آمیزش و اختلاط کنند و اتحاد ورزند، حق - سبحانه و تعالی - به برکت آن اتحاد و اجتماع، صد هزار ریاحین صلح و شادی و گلستان وفا و صفا پدید آرد و نباتات راحت و خوشی ها رویدن گیرد.» فرمود که «اکنون ای نور الدین! چون برادرت حکم خاکی گرفته، از جا نمی جنبد و به صلح تو نمی خنبد، تو آب صفت گرم کن و قدم رنجه فرما و به سوی او روان شو تا روان یاران بیاساید و شکرکنان شکران ها دهند. «فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ» (1) اولی هر کس عفو و اصلاح کند، پاداش او با خداست.]

چو فرمودست حق کالمملح خیر(2)

رها کن ماجرا را ای یگانه

فی الحال سر نهادند و صالحانه صلحی کردند.(3)

حکایت 53: عیب جویی پریزینت!

دیل کارنگی می گوید: (آبراهام) لینکلن رئیس جمهور اسبق آمریکا، در ایام جوانی گرفتار عیب جویی و بدگویی از دیگران بود، حتی هنگامی که در ولایت «ایندیانا» مسکن داشت، گاهی درباره ی افراد، شعر هجوآمیز می ساخت، نامهی مضحک می نوشت و اوراق را در رهگذر آنان می انداخت و بدین وسیله استهزایشان می کرد. بعد که در شهر «آسپرینگ فیلد»، شغل وکالت دادگاه پیدا کرد، نامه های سرگشاده راجع به بدخواهان خود به جراید می فرستاد و سرانجام روزی فرا رسید که پیمانانه لبریز شد.

در سال 1842 لینکلن با یکی از سیاستمداران ایرلندی به نام «جیمز شیلدز» در افتاد. او مردی خود خواه و ستیزه کار بود و لینکلن در روزنامه ی «آسپرینگ فیلد» مورد سخریه و استهزایش قرار داد.

شیلدز مغرور و حساس از این اهانت سخت برآشفت، نویسندهی نامه را شناخت، نزد وی رفت و او را به جنگ تن به تن دوئل دعوت کرد. لینکلن نمی خواست دوئل کند، به این کار عقیده نداشت، ولی برای نجات شرافت خود مجبور به تمکین بود. او را در انتخاب اسلحه آزاد گذاشتند؛ چون دارای دست و بازویی بلند بود، شمشیر را برگزید و مشغول تمرین شمشیربازی شد.

روز معین هر دو خصم در کنار شط میسی سی پی به هم رسیدند و دست به خون

ص: 72

1- (1) شوری، 40

2- (2) وَالصُّلْحُ خَيْرٌ (نساء، 128)؛ و صلح، بهتر است.

3- (3) مناقب العارفين ج 1، صص 465 - 464.

یکدیگر شسته بودند. خوشبختانه در دقایق آخر، گواهان پیش آمدند و آنان را منع نمودند.

این حادثه، فجیع ترین حوادث حبات خصوصی لینکلن بود. از آن عبرت گرفت که چگونه باید با مردم راه برود. پس از آن هیچ وقت به نوشتن نامه دشنام آمیز و کینه انگیز مبادرت نکرد و از آن زمان به کلی عیب جویی را کنار گذاشت. (1)

حکایت 54: تجاج و مرد عیب جو

حجاج بن یوف از سوی عبد الملک مروان مأموریت یافت به عراق برود، عطایای خلیفه را بین مردم تقسیم کرد و آنان را به جبهه ی جنگ بفرستد. وارد کوفه شد، مردم به مسجد آمدند و او بر منبر رفت و گفت: عبد الملک به من فرمان داده است پس از اعطای عطایا شما را به جبهه ی جنگ بفرستم، قسم به خدا هر کس پس از دریافت عطیه، ظرف سه روز حرکت نکند و به جبهه نرود، گردنش را می زنم.

سپس از منبر به زیر آمد و پرداخت عطایا آغاز شد. مردم دسته دسته می آمدند، عطایا را می گرفتند و می رفتند که خود را برای سفر مهیا سازند. در این میان پیر مردی با دست های لرزان نزد حجاج آمد و گفت: ای امیر! ضعف و ناتوانی مرا می بینی، فرزند توانایی دارم که می تواند به سفر برود و در جبهه ی جنگ شرکت کند، او را بپذیر و مرا معاف کن، حجاج گفت: درخواستت مورد قبول است.

پیر مرد با حاجت روا شده برگشت. چند قدمی پیش نرفته بود که مردی عیب جو به حجاج گفت: ای امیر! میدانی این پیر مرد کیست؟ جواب داد: نه. گفت: این عمیر بن ضائبی است. او در روزی که عثمان را کشتند، کنار جسد وی آمد و لگدی به شکم عثمان زد و استخوان دنده اش را شکست.

حجاج دستور داد پیر مرد را برگردانند و (با گوشه و کنایه) به او گفت: «روز قتل عثمان هم کسی را نداشتی که به جای خودت بفرستی؟!» آن گاه حجاج دستور داد گردن پیر مرد را با شمشیر زدند. (2)

حکایت 55: کشاف العیوب

گویند: بین اعمش و همسرش کدورتی واقع شد. به یکی از دوستانش گفت: بین من و

ص: 73

-
- 1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 347؛ به نقل از: آئین دوست یابی، ص 21.
 - 2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 348؛ به نقل از: حیاة الحیوان ج 1، ص 122.

همسر آشتی ده و سخن بگو تا از من راضی شود.

آن دوست نزد همسر اعمش آمد و گفت: ای زن! اعمش مردی است بزرگ، از او بیزار نشوی که کوری چشمش و باریکی ساق پایش و ضعف زانوهایش و بوی بد زیر بغلش و سرخی کف دستش، چیزی نیست! اعمش گفت: خدا تو را ذلیل کند، آن قدر از عیبهای من شمردی که همسر من بعضی از آن ها را نمی دانست! (1)(1)

حکایت 56: شکر نعمت

شیخ اجل سعدی می گوید: لطف خدا شامل حال گشته ای شد و به مجلس حق پرستان راه یافت و صفات زشت اخلاقی را به صفت پسندیده تبدیل کرد. عیب جوها در غیاب او همچنان بدش را می گفتند و اظهار می کردند که فلانی به همان حال سابق است و نمی توان به زهد او اعتماد کرد.

پس طاق زخم زبان مردم نیاورد، نزد مرد فرزانه‌ای رفت و از زبان عیب جوئی های مردم گله کرد. آن بزرگ گفت: شکر این نعمت چگونه می گزاری که تو بهتر از آن هستی که مردم می پندارند.

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند

نبینی مردم در باره ی من خوش گمانند با این که تقصیر کارم؟ سزاوار است که من اندوهگین شوم؛ تو چرا؟ (2)

حکایت 57: عیب پوشی جوانمردانه

یکی خواست همسر خویش را طلاق دهد. به وی گفتند: او چه عیب دارد؟ گفت: آیا کسی عیب همسر خود را باز گوید؟ پس از آن که زن را طلاق داد به وی گفتند: همسرت چه عیب داشت؟ گفت: آیا کسی عیب زن مردم را باز گوید؟ (3)

ص: 74

1- (1) یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 245؛ به نقل از: حکایت های گلستان، ص 103.

2- (2) یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 246؛ به نقل از: حکایت های گلستان، ص 126.

3- (3) نمونه معارف ج 3، ص 102.

«وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ» عنكبوت، 3

حکایت 58: رئیس راهزنان و قول به خدا

آورده اند: عده ای از راهزنان در بیابان به دنبال کاروانیان می گشتند تا دار و ندارشان را غارت کنند، ناگهان مسافری را دیدند، با اسب های خود به سوی او شتافتند. وقتی به او رسیدند، گفتند: هر چه پول داری بیرون بیاور و به ما بده.

او گفت: راستش، هشتاد دینار بیش تر ندارم که چهل دینارش را بدهکارم و با چهل دینار دیگرش باید مخارج زندگی ام را تأمین کنم و به وطن برگردم.

رئیس راهزنان گفت: رهائش کنید. از قیافه اش پیداست که آدم بدبختی است و پولی ندارد. راهزنان از آن جا رفتند و همچنان در کمین بودند تا کاروانی برسد و به غارت اموال آنان پردازند. پس از ساعت ها انتظار کسی را نیافتند، آن مسافری که هشتاد دینار داشت در راه به محلی رسید و طلبکار را یافت و چهل دینار بدهی خود را پرداخت و سپس به سفر ادامه داد.

راهزنان باز سر راه او را گرفتند و گفتند: هر چه پول داری به ما بده و گرنه تو را می کشیم. او گفت: راستش را که گفتم، هشتاد دینار پول داشتم، چهل دینار بدهکاری ام بود که پرداختم و اکنون چهل دینار دیگر بیشتر ندارم که برای خرجی زندگی ام می باشد. به دستور رئیس راهزنان اثاثیه اش را به هم ریختند و همه چیزش را گشتند؛ ولی بیش از چهل دینار نیافتند.

رئیس راهزنان به او گفت: راستش را بگو، چطور شده تو با این که در خطر جدی بودی، سخن حقیقت و راست را بر زبان جاری کردی؟ مرد گفت: من در دوران کودکی به مادرم قول داده ام که دروغ نگویم. راهزنان با شنیدن این سخن از روی استهزا قه قه خندیدند؛ ولی ناگهان جرقه ای از نور در دل و وجدان رئیس راهزنان تابید و آه سردی کشید و گفت: عجب! تو به مادرت قول داده ای که دروغ نگویی و این گونه پای بند به قولت هستی و ما پای بند به قول خدا نباشیم که از ما پیمان گرفته که گناه نکنیم؟! (1)

ص: 76

1- (1) خداوند در قرآن مجید می فرماید: أَلَمْ أَغْذِ الْيَكْمَ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ وَأَنْ أَعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ؛ پس، 61-60 ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد نکردم که شیطان را نپرستید که او برای شما دشمن آشکاری است و این که مرا پرستید که راه مستقیم این است؟!

همین عمل نیک و راستگویی آن مؤمن، رئیس راهزنان را دگرگون کرد و به توبه واداشت. رئیس از راهزنی دست کشید و توبه کرد و به راه خدا رفت. (1)(1)

حکایت 59: عاقبت دروغ گو

احمد بن طولون دوران کودکی خود را می گذرانید. روزی پیش پدر خود آمد و اظهار داشت: پشت در عدهای بینوا و مستمند ایستاده اند. حواله ای برای آنها بنویس تا بگیرم و میان شان قسمت کنم. طولون گفت: قلم و دوات بیاور تا بنویسم. احمد رفت تا از اتاق دیگر وسایل نوشتن بیاورد که دید یکی از کنیزهای پدرش با خادمی مشغول زنا هستند.

چیزی نگفت، قلم و دوات را برداشت و برگشت. کنیز با خود خیال کرد که احمد جریان را به پدر خود خواهد گفت، نیرنگی بکار زد، پیش طولون آمده و گفت: احمد به من دست درازی کرد و با من خیال فحشا داشت. طولون گفتهی او را پذیرفت. نامه ای به یکی از خدام نوشت که به محض رسیدن، گردن حامل نامه را بزن.

کاغذ را به دست احمد داد و گفت: فوراً پیش فلان خادم ببر، احمد از مضمون آن بی خبر بود، نامه را گرفت و آورد. در بین راه به همان کنیز برخورد کرد، از احمد پرسید: کجا می روی؟ گفت: امیر کار مهمی دارد و نامه‌های فوری برای یکی از خدام نوشته، آن را می برم.

کنیز درخواست کرد نامه را به او بدهد تا زود برساند. احمد آن را داد او هم نامه را به وسیلهی غلامی که با او رابطه‌ی نامشروع داشت، فرستاد. مقصودش این بود که امیر را بیش تر نسبت به احمد خشمگین کند.

خادم نامه را به کسی که باید بدهد، رسانید. او نیز به مجرد آگاهی از مضمون آن، بدون تأمل سر خادم را از تن جدا کرد و پیش امیر آورد.

طولون احمد را خواست و گفت: آنچه را واقع شده، راست بگو. او هم داستان خادم را شرح داد، امیر امر کرد کنیز را نیز کشتند و به کیفر عمل خود رساندند. ولی احمد نزد طولون موقعیت به سزایی پیدا نمود تا این که به حکومت مصر و شام نایل آمد و دستورات او از

ص: 77

فرات تا مغرب نافذ بود. یکصد و بیست هزار دینار خرج مسجدی کرد در بین مصر و قاهره، برای دانشمندان و قاریان و صاحبان خانواده، هر ماه ده هزار دینار شهریه قرار داد و برای کمک به مستمندان روزانه صد دینار تعیین کرد.⁽¹⁾

حکایت 60: بهلول و قبور

نقل کرده اند: بهلول چوبی را بلند کرده بود و بر قبرها می زد، گفتند: چرا چنین می کنی؟ گفت: صاحب این قبرها دروغگو هستند، چون تا وقتی در دنیا بودند، دایم می گفتند: باغ من، خانه ی من، مال من و...؛ ولی حالا همه را گذاشته و رفته اند و هیچ یک از آنها، مال اینها نیست!⁽²⁾⁽²⁾

حکایت 61: سرآمد گناهان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که یکی از نوعهدان اسلام نزد امیر مؤمنان علی کرم الله وجهه، آمد و گفت: یا امیر مؤمنان! در اسلام، مناهی⁽³⁾ بسیار است و مرا اجتناب از آن جمله از همه میسر نمی شود. یک خصلت از خصال ذمیمه، مرا اختیار کن تا از آن، دور باشم. امیر مؤمنان - رضی الله عنه - فرمود: از دروغ گفتن اجتناب کن. مرد از خدمت او بازگشت، در راهگذر او را نظر بر خانه ی خمار (مشروب فروشی) افتاد و طبیعت او به نوشیدن خمر (شراب) میل کرد. خواست که آن را ارتکاب نماید، اندیشید که اگر امیر مؤمنان بپرسد که خمر خورده ای، اگر اقرار کنم، حد زند⁽⁴⁾ و اگر گویم نه، دروغ گفته باشم و عهد کرده ام که دروغ نگویم. پس از سر آن در گذشت. همچنین به سر زنا رسید و داعیه ی شهوانی او را در آمد و به همان علت اول، ممتنع⁽⁵⁾ شد و بر هر گناه که می رسید از بیم آن که نباید به سبب ارتکاب آن دروغ گفتن گیرد، عنان باز می کشید.

ص: 78

-
- 1- (1) عاقبت بخیران عالم، ج 1؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام، ج 2، ص 145.
 - 2- (2) داستان های عارفانه در آثار علامه آیت الله حسن زاده آملی؛ به نقل از: در محضر استاد، ص 73
 - 3- (3) مناهی (جمع منه، اسم مفعول): چیزهایی که مورد نهی واقع شده است (محرمات).
 - 4- (4) حد نوشیدن شراب، هشتاد تازیانه (ضربه شلاق) است.
 - 5- (5) امتناع کننده.

(مرتکب نمی شد)، پس به خدمت امیر مؤمنان علی - رضی الله عنه - رسید و گفت: یا امیر مؤمنان! جمله طریقت (تمامی راه ها) بر من بسته گردانیدی و مرا معلوم شد که سر همه ی بدیها، دروغ گفتن است. پس از سر گناهان در گذشت. (1)

حکایت 62: مبارزه با شیطان

کاسبی بود در بازار کاشان، به شاگرد خود گفت: اگر مشتری آمد و قیمت جنس را پرسید و من دروغ گفتم، تو تف بینداز به صورت من. قرار ما این است، اگر این کار را کردی نصف مغازه ام را به تو می دهم و اگر سکوت کنی، اخراجت میکنم! (2)

حکایت 63: کيفر سوگند دروغ

پس از این که نفس زکیه و شهید باخمري (ابراهیم بن عبد الله) در مقابل حکومت غاصبانه ی بنی عباس خروج کردند و شهید شدند، برادر آنها یحیی بن عبد الله از ترس دستگیر شدن و جور بنی عباس (هارون الرشید) به طرف دیلم فرار کرد. مردم دیلم به او اعتقاد و ایمان محکمی پیدا کردند و پیوسته قدرت و شوکت یحیی بن عبد الله وسیع تر می شد.

هارون برای رفع خطر و ضررهایی که پیش بینی می کرد، لشگر انبوهی به دیلم روانه کرد و دستور داد به هر طریقی که می توانند این خطر را رفع کنند. فضل بن یحیی که فرماندهی لشگر را به عهده داشت با یحیی بن عبد الله وارد مذاکره شد و قرار شد که از جانب هارون الرشید امان نامه ای با امضا و شهادت جمعی از قضات، دانشمندان، فقها و بزرگان بنی هاشم برای او صادر شود تا یحیی دست از مخالفت بردارد.

پس از مدتی، امان نامه به همراه هدایا و تحفههایی از طرف هارون رسید، یحیی نیز از دیلم حرکت کرد. آنها در روزهای اول با نهایت گرمی و مهربانی با او برخورد کردند؛ ولی پس از مدتی هارون پیمان خود را شکست و یحیی بن عبد الله را زندانی کرد. در یکی از

ص: 79

1- (1) جوامع الحکایات، ص 288. نظیر این حکایت به رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) نیز نسبت داده شده است.

2- (2) خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی

روزهایی که یحیی در زندان به سر می برد، مردی از آل زبیر نزد هارون آمد و به عنوان سخن چینی اظهار کرد که یحیی پس از گرفتن امان نامه و صلح با شما، در باطن بر خلاف پیمان عمل کرده و مردم را به بیعت و خلافت خود دعوت کرده است. هارون که دنبال چنین بهانه ای می گشت، یحیی را آورد و سخنان مرد زبیری را به او گفت، یحیی بن عبد الله ادعای او را انکار کرد. مرد زبیری نیز بر اصرار و شدت اظهار خود افزود. یحیی بن عبد الله فرمود: اگر تو بر ادعای خود مطمئن هستی، سوگند یاد کن یا دلیل ثابتی بیاور. زبیری نیز شروع کرد به قسم خوردن و گفت: «سوگند به پروردگاری که طالب حق و بر همه ی نیروهای جهان چیره است، به این جای قسم که رسید یحیی گفت: از این گونه قسم، صرف نظر کن؛ زیرا اگر کسی پروردگار را ستایش و تعظیم کند، خداوند در کیفر و مجازات او تعجیل نمی فرماید، لازم است این گونه بگویی: «از حول و نیروی پروردگار جهان بی زار و بری هستم و در حول و نیروی خود هستم، اگر اظهار من دورغ باشد.» زبیری از این پیشنهاد به وحشت افتاد و گفت: این چه قسم عجیبی است؟! من این گونه قسم نمی خورم. هارون الرشید گفت: اگر تو راست می گویی برای چه از این گونه قسم خوردن می ترسی؟ مرد زبیری به ناچار قسم خورد و همین که از مجلس هارون خارج شد، بر زمین افتاد و جان داد. وقتی جنازه ی او را داخل قبری گذاشتند، هر چه خاک می ریختند، پر نمی شد. همه فهمیدند که این امر به دلیل ناپاکی آن مرد است، به ناچار سرپوشی روی قبر گذاشتند و از قبرستان بازگشتند. (1)

حکایت 64: حجاج و مرد راستگو

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که حجاج، جماعتی را از خوارج سیاست (2) می فرمود. چون چند کس را به تیغ بگذاشت (3) یکی از ایشان گفت: ایها الأمير! مرا سیاست مفرمای که مرا بر تو حقی است. حجاج گفت: تو را بر من چه حق است؟ گفت: فلان کس در مجمعی تو را دشنام داد، من او را منع کردم. گفت: بر

ص: 80

1- (1) پند تاریخ ج 1، ص 225؛ به نقل از: الفخری.

2- (2) سیاست: مجازات و عقوبت

3- (3) از دم تیغ گذرانید و گشت.

آنچه گفتمی تو را بینت اشاهد باید. گفت: دارم و به یکی از اسیران اشارت کرد. حجاج فرمود: چه گواهی داری؟ گفت: راست می گوید، من آن جا بودم. گفت: چرا در آن منع کردن تو با وی یار نشدی؟ (1) گفت: از آن که من تو را دشمن داشتم. حجاج هر دو را آزاد کرد، یکی به سبب حق وی و دیگری به سبب صدق وی.

و آن بزرگ گفته است: «لو كان الكذب ينجي فالصدق أولى»؛ اگر (2) دروغ مرد را از بلا-رهاند، راست اولین تر باشد که در مانده را خلاص دهد! (3)

حکایت 65: ولید بن عقبه

ولید بن عقبه از مسلمانانی بود که ابتدا ظاهری خوب داشت تا جایی که رسول خدا صلی الله علیه و اله او را مأمور کرد به سوی قبیله بنی مصطلق برود و زکات و صدقات آنان را بگیرد. وقتی افراد قبیله شنیدند مأمور پیامبر آمده، برای خوش آمدگویی آمدند.

چون در زمان جاهلیت میان ولید و این قبیله دشمنی بود خیال کرد آنها برای کشتن او مهیا شده اند، پس به مدینه برگشت و نزد پیامبر آمد و گفت: اینان زکات مالشان را نمی دهند در حالی که قضیه به عکس بود.

پیامبر صلی الله علیه و اله ناراحت شد و قصد کرد سپاهی به طرف آن قبیله بفرستد که خداوند این آیه را نازل کرد: «ای کسانی که ایمان آورده اید! اگر شخص فاسقی برای شما خبر آورد تحقیق کنید.» (4) پس از نزول آیه، ولید دروغگو به عنوان انسان فاسد شناخته شد و پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند:

او اهل دوزخ است و بعد او با عمرو و عاص شراب خورد و دشمنی با پیامبر صلی الله علیه و اله و امیرالمؤمنین را شیوه خود کرد، آن گاه از طرف خلیفه ی سوم به امارت کوفه منصوب شد.

گفته اند یک روز صبح در حالت مستی، نماز صبح را چهار رکعت خواند. (5)

ص: 81

1- (1) او را کمک نکردی.

2- (2) «لو» در این عبارت عربی به معنی «اگرچه» است و در اصطلاح لو وصلیه نامیده می شود.

3- (3) جوامع الحکایات، ص 289.

4- (4) حجرات، 6

5- (5) یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، 248؛ به نقل از: سفینه البحار ج 2، ص 688

حکایت 66: زیان دروغگویی

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که چون امیر مؤمنان مسترشد را وفات نزدیک آمد، پسر را در پیش بنشانند و به جهت او وصیت نامه نوشت و او را ادب ملکداری تقریر کرد و در آن وصیت نامه پند نوشت که: «یا بنی! إن أردت المهابه فلا تکذب فإن الکاذب لایهاب و لو خف به ألف سیف»؛ ای پسر! اگر خواستی که مردمان از تو بترسند، زینهار تا از دروغ پرهیزی، که مرد دروغگویی، بی هیبت و بی شکوه بود؛ اگرچه در گرد او هزار شمشیر باشد. (1)

حکایت 67: شک کردی

جندب بن عبد الله می گوید: در جنگ نهران، به شک افتادم؛ زیرا خوارج، روزها روزه بودند و شبها راز و نیاز می کردند. امیر مؤمنان علیه السلام آمدند کنارم نشستند، پس مرد سوارهای آمد و گفت: یا امیر مؤمنان! دشمنان از رود عبور کردند. امام علیه السلام فرمودند: با چشمهایت دیدی؟ گفت: آری! فرمود: به خدا قسم عبور نکردند و نخواهند کرد.

با خودم گفتم: آن مرد می گوید با چشم خودم دیدم؛ اما علی علیه السلام می فرماید: به خدا قسم دروغ می گویی. پس با خود گفتم: اگر آنها عبور کرده باشند، با علی میجنگم. در همان حال مرد دیگری آمد و گفت: یا امیر مؤمنان! همه از رود عبور کردند و این شلاق آنها است. فرمود: خدا و پیامبرش راست گفتند و تو دروغ می گویی، پس امام علیه السلام دستور داد همه بر اسب هایشان سوار شدند و به طرف نهران رفتند. وقتی به نهران رسیدیم، من کنار امام ط بودم. همه ی خوارج پشت رود بودند و عبور نکرده بودند.

پس امام علی دست بر سینه ام گذاشت و فرمود: ای جندب! شک کردی؟ حالا چه می بینی؟ عرض کردم: به خدا پناه می برم. (2) 5.

ص: 82

1- جوامع الحکایات، ص 290

2- یکصد موضوع، پانصد داسه ن ج 3، ص 269؛ به نقل از: ما.ینه المعاجز، ص 335.

حکایت 68: چوپان دروغگو!

شیخ اجل سعدی می گوید: دروغ گفتن، به ضربت لازم (1) ماند که اگر نیز جراحی درست شود، نشان بماند؛ چون مانند برادران یوف که به دروغی موسوم (نامور شدند، (2) نیز به راست گفتن ایشان، اعتماد نماند. (3) «قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا» (4)

یکی را که عادت بود راستی

خطایی رود، در گذارند از و

و گر نامور شد به قول دروغ

دگر راست، باور ندارند از و (5)

حکایت 69: دروغی به قیمت جان

صفوان ساریان می گوید: بعد از کشته شدن محمد و ابراهیم پسرهای عبد الله بن حسن، مردی نزد منصور دوانیقی آمد و گفت: جعفر بن محمد غلام خود را فرستاده است که از شیعیان مال و اسلحه بگیرد و قصد قیام و مخالفت دارد. محمد پسر عبد الله بن حسن نیز به او کمک کرد. منصور خشمگین شد و به عموی خود که فرماندار مدینه بود، دستور داد فوره جعفر بن محمد را نزد او بفرستد. فرماندار نیز نامه‌ی منصور را خدمت حضرت فرستاد و عرض کرد: فردا باید عازم شوی. صفوان می گوید: حضرت به من فرمودند:

شتری برای ما مهیا کن تا فردا به سوی عراق حرکت کنیم.

همین که حضرت به مکان منصور رسید، به خانه‌ی او رفت، اجازه‌ی ورود خواست و داخل شد. منصور ابتدا به ایشان احترام گذاشت؛ ولی کم کم شروع کرد به سرزنش کردن و گفت: شنیده‌ام که معلی - غلام حضرت. برای تو مال و اسلحه جمع می‌کند. ایشان فرمودند: به خدا پناه می‌برم. این سخن دروغ است. منصور گفت: سوگند بخور، حضرت قسم خوردند. منصور درخواست کرد که به طلاق و عتاق سوگند یاد کند. (6) حضرت فرمودند: به خدا قسم خوردم قبول نکردی، اکنون می‌خواهی همانند زماند.

ص: 83

1- لازم: شمشیر.

2- یوسف، 16-18.

3- یوسف، 81-82.

4- یوسف، 18، 83 (یعقوب (علیه السلام) گفت: بلکه امری را نفس مگار در نظر شما بسیار زیبا جلوه داده است.

5- گلستان. باب هشتم، در آداب صحبت (مصاحبت و همنشینی)

6- قسمی است که در جاهلیت می‌خورند که زن طلاق باشم یا بنده‌هایم آزاد باشند.

جاهلیت سوگند بخورم. منصور با خشونت گفت: نزد من اظهار دانایی می کنی؟ حضرت فرمودند: چرا نکنم در حالی که ما معدن علم و حکمت هستیم. گفت: اکنون کسی را که چنین سخنانی در باره ات گفته نزد تو می آورم. سپس دستور داد آن مرد را آوردند و در حضور ایشان از او پرسید، آن مرد گفت: آنچه گفته ام واقعیت دارد. امام صادق علیه السلام فرمودند:

قسم بخور! آن مرد شروع کرد به قسم خوردن و گفت: «و الله الذی لا إله إلا هو الطالب الغالب الحی القیوم.» حضرت فرمودند: عجله نکن، آن گونه که من می گویم سوگند یاد کن. منصور پرسید: قسم او چه عیبی داشت؟ حضرت فرمودند: حق تعالی صاحب حیا و کرم است و کسی که او را ستایش کند، در عقوبتش تعجیل نمی کند. آن گاه فرمودند بگو: بیزار شوم از قدرت و نیروی خدا و داخل شوم در حول و قوهی خودم اگر آنچه گفته ام، دروغ باشد.

همین که آن مرد این گونه قسم خورد، در دم افتاد و مرد. منصور ترسید و به آن حضرت عرض کرد: دیگر سخن کسی را در باره ی شما نمی پذیرم. (1)2.

ص: 84

1- پند تاریخ ج 1، ص 236؛ به نقل از: منتهی الآمال ج 1، ص 102.

«وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيُّحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ» حجرات، 12

حکایت 70: ویروس غیبت

حضرت آیت الله حسین مظاهری چنین می گوید: بیش از دوازده سال در دروس سطوح عالی امام خمینی رحمت الله علیه شرکت داشتم. در این مدت یک عمل مکروه از ایشان ندیدم. بلکه اگر شبه ی غیبت و دروغی پیش می آمد، حالت نگرانی به خوبی از ایشان نمایان می شد.

یادم نمی رود روزی حضرت امام برای درس تشریف آوردند و به قدری ناراحت بودند که نفس ایشان به شماره افتاده بود. درس نگفتند و به جای درس نصیحت تندی نمودند و رفتند و تب مالتی که داشتند، عود نمود و سه روز برای تدریس نیامدند. چرا؟ چون شنیده بودند یکی از شاگردان ایشان دربارهی یکی از مراجع غیبتی کرده بود. (1)

آن کس که لوای غیبت افراشته است

او از تن مردگان غذا ساخته است

حکایت 71: غیبت در خیال

بزرگی گوید: روزی در گورستانی بودم. جوانی را دیدم که به تعجیل میرفت در زی؟ (2) صوفیان. با خود گفتم: این جوان از آنان است که زحمت خود بر مردمان اندازد. شبانه در خواب دیدم که جوان را بر جنازه ای پیش من آوردند و گفتند: وی را میخوردی. توبه کردم که دیگر غیبت کس نکنم و هر روز بدان گورستان می شدم تا باشد که وی را ببینم و از وی حلالی خواهم تا مدت یک سال بعد از یک سال وی را دیدم که می آمد. گفت: اگر توبه کرده ای، تو را حلال کردم. (3)

حکایت 72: طعم گوشت خوگ!

بزرگی گفت: در مسجد جامع شدم. جماعتی را دیدم که غیبت یکی می کردند. ایشان را از آن منع کردم. ترک آن کردند و دیگری را در میان آوردند. من نیز در بعضی از آن شروع کردم. شبانه در خواب دیدم که یکی طبقی گوشت خوگ بیاورد و گفت: بخور. گفتم: منن.

ص: 86

1- داستان هایی از علما؛ به نقل از: بوستان معرفت (دورهی آموزشی جوانان) ج 3، ص 171.

2- هیأت، شکل

3- داستان عارفان.

گوشت خوک نخورم. وی بانگ بر من زد که «دیروز می خوردی آنچه بدتر از این بود».

پاره ای از آن در دهان من نهاد، از خواب در جستم. طعم گوشت خوک در دهان من بود تا مدت سی روز هر طعامی که می خوردم، طعم گوشت خوک می شنیدم. (1)

حکایت 73: افتادن در پوستین خلق

شیخ اجل سعدی می گوید: یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز و مولع مشتاق [زهد و پرهیز. شیخی خدمت پدر - رحمه الله علیه - نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف [قرآن] عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه ای (2) بگذارد. چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند. پدر گفت: جان پدر! تو نیز اگر بخفتی، به از آن که در پوستین خلق افتی!

نبیند مدعی جز خویشان را

که دارد پرده ی پندار در پیش

گرت چشم خدایینی ببخشند

نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش (3)

حکایت 74: جلوگیری از غیبت

در عصر پیامبر اکرم صلی الله علیه واله مردی بر جمعی که نشسته بودند میگذشت. یکی از آنان گفت:

من این مرد را برای خدا دشمن دارم. آن گروه گفتند: به خدا قسم که سخن بدی گفتی! ما به او خبر می دهیم و به وی خبر دادند.

آن مرد خدمت رسول خدا صلی الله علیه واله رسید و سخن او را باز گفت. پیامبر صلی الله علیه واله او را خواست و از آنچه در بارهی وی گفته بود پرسید. مرد گفت: آری، چنین گفتم.

رسول خدا صلی الله علیه واله فرمود: چرا با او دشمنی می کنی؟ گفت: من همسایه ی اویم و از حال او آگاهم، به خدا قسم ندیدم که جز نماز واجب هرگز نماز بگذارد! آن مرد گفت: یا رسول الله! از وی پیرس آیا دیده است که من نماز واجب را از وقت خود به تأخیر اندازم، با بد7.

ص: 87

1- داستان عارفان.

2- دو رکعت نماز. (دوگانه ای برای یگانه)

3- گلستان، باب دوم، حکایت 7.

وضو بسازم و رکوع و سجود را درست انجام ندهم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله پرسید، مرد گفت: نه، سپس گفت: به خدا ندیدم جز ماه رمضان که هر نیکوکار و بدکاری روزه می گیرد، هرگز در ماه دیگر روزه بگیرد! آن مرد گفت: یا رسول الله! از وی پرس آیا دیده است که من در روز رمضان افطار کرده باشم یا چیزی از حق آن فرو گذاشته باشم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله پرسید و او گفت: نه، باز گفت: به خدا هیچ گاه ندیدم که به سائل و فقیری چیزی بدهد و ندیدم که چیزی از مال خود انفاق کند مگر این نکاتی که نیکوکار و بدکار آن را می پردازند.

مرد گفت: از او پرس آیا دیده است که چیزی از آن کم گذاشته باشم یا با خواهان آن چانه زده باشم؟ گفت: نه.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن مرد فرمود: برخیز که شاید او از تو بهتر باشد. (1)

حکایت 75: پوستین خلق!

شیخ اجل سعدی می گوید: یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع (مشتاق) زهد و پرهیز. شبی خدمت پدر - رحمه الله علیه - نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف [قرآن] عزیز بر کنار گرفته و طایفهای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه ای (2) بگذارد. چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند. پدر گفت: جان پدر! تو نیز اگر بخفتی، به از آن که در پوستین خلق افتی!

نبیند مدعی جز خویشان را

که دارد پرده ی پندار در پیش

گرت چشم خدایینی ببخشند

نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش (3)

حکایت 76: عیب و غیب!

یکی از بزرگان گفت پارسایی را گفت: چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق

ص: 88

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 395؛ به نقل از: علم اخلاق اسلامی ج 2، ص 1399

2- دو رکعت نماز. (دوگانه ای برای یگانه)

3- گلستان، باب دوم، حکایت 7.

وی به طعنه، سخن‌ها گفته‌اند؟ گفت: «بر ظاهرش، عیب نمی بینم و در باطنش، غیب نمی دانم!»

هر که را جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست

محتسب(1) را درون خانه چه کار؟(2)

حکایت 77: هدیه در برابر غیبت؟

شخصی به یکی از حکما گفت: فلان شخص غیبت تو را کرد. حکیم طبقی خرما برای غیبت کننده فرستاد و پیغام داد که به من خبر داده‌اند که تو مقداری از اعمال خیر خود را به من اهدا کرده‌ای(3)، من هم خواستم محبت تو را جبران کنم؛ اما معذورم که نمی‌توانم به طور کامل هدیهی تو را جبران نمایم(4).

حکایت 78: گوشت برادر

پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله یک روز را تعیین فرمود که همه‌ی مسلمانان روزه بگیرند و تا وقتی دستور نداده افطار نکنند. همه تا شام روزه گرفتند، شامگاه مردم یک یک آمدند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! تاکنون روزه داشتیم، اجازه‌ی افطار می‌فرمایید؟ آن جناب اجازه می‌داد.

مردی آمد و عرض کرد: دو دختر از خانواده ام روزه گرفته‌اند، خجالت میکشند خدمت شما برسند، اجازه می‌فرمایید افطار کنند؟ حضرت از او رو برگردانیدند، در مرتبه‌ی دوم نیز مراجعه کرد، باز توجه نفرمودند. در سومین مرتبه فرمودند: از من اجازه‌ی افطار می‌خواهی؟ آن دو روزه نگرفته‌اند. چگونه روزه دار است کسی که پیوسته از صبح مشغول خوردن گوشت مردم بوده است. برو و بگو اگر روزه دار بوده‌اند، استفراغ کنند.

آن مرد برگشت و فرمان پیامبر صلی الله علیه و اله را رسانید، دختران استفراغ کردند، از دهان هر یک 4.

ص: 89

1- پاسبان.

2- گلستان، باب دوم، حکایت 1.

3- اشاره به این که در قیامت، از اعمال خیر غیبت کننده به شخص غیبت شده، داده می‌شود تا غیبت او جبران شود؟

4- المحججه البیضا ج 5، ص 274.

تکه گوشتی خارج شد. آن گاه خدمت پیامبر صلی الله علیه واله برگشت و جریان را به عرض رساند. آن جناب فرمودند: سوگند به حق آن کسی که جانم در دست او است، اگر در شکم آنها باقی می ماند، آتش جهنم آنان را فرا می گرفت. (1)

آن کس که لوای غیبت افراشته است

او از تن مردگان غذا ساخته است

حکایت 79: هدیهی ویژه

شیخ بهایی می نویسد: روزی در مجلس بزرگی ذکر من شده بود. شنیدم یکی از حاضران که ادعای دوستی با من میکرد؛ ولی در این ادعا دروغ میگفت شروع به غیبت کرده، نسبت های ناروایی به من داده بود و این آیه را در نظر نداشت که خداوند می فرماید:

«أَيُّ حُبِّ أَحَدِكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا» (2) آیا دوست دارید گوشت برادر مردهی خود را بخورید؟ چنانچه دوست نمی دارید، از غیبت پرهیز کنید.

آن گاه که فهمید خیرش به من رسیده و از غیبت او اطلاع پیدا کرده ام نامه ای برایم نوشت و اظهار پشیمانی و درخواست رضایت کرد. در جوابش نوشتم: خدا تو را پاداش دهد به خاطر هدیه ای که برایم فرستادی؛ چون هدیهی تو باعث سنگینی کفه ی حسناتم در قیامت می شود.

از حضرت رسول روایت شده است که فرمودند: روز قیامت بنده ای را برای حساب می آورند، کارهای نیکش در یک کفه و کارهای زشتش را در کفه ی دیگر می گذرانند، کفهی گناه سنگین تر می شود. در این هنگام ورقهای روی حسناتش قرار می گیرد و کارهای نیکش به واسطه ی آن عمل، زیادتر از گناهانش می شود. عرض میکند:

پروردگارا! آنچه عمل خوب داشتم در کفه ی حسنات وجود داشت، این ورقه چه بود، من که چنین عملی نداشتم؟ خطاب میرسد: این در مقابل سخنی است که بارهی تو گفته اند و از آن نسبت پاک بودی.

این حدیث مرا وامی دارد که سپاسگزار تو باشم به واسطه ی چیزی که به من رسانیده ای.2.

ص: 90

1- پند تاریخ ج 5، صص 163 162؛ به نقل از: کشف الریبه عن احکام الغیبه (شهید ثانی)، ص 287.

2- حجرات، 12.

با این که اگر در رو به رویم چنین کار یا بدتر از این را انجام میدادی با تو مقابله به مثل نمی کردم و جز عفو و گذشت و دوستی و وفا از من نمی دیدی، این باقی مانده‌ی عمر، گرامی تر است از این که در مکافات اشخاص صرف شود، باید به فکر آنچه از دست رفته، بود و گذشته را جبران کرد. (1)

عادت ما نیست رنجیدن ز کس

اور بیازارد نگویمش به کس

ور برآرد دود از بنیاد ما

آه آتش بار ناید یاد ما

ور نه ما شوریدگان در یک سجود

بیخ ظالم را براندازیم زود

رخصت ار یابد ز ما باد سحر

عالمی در دم کند زیر و زبر (2)

حکایت 80: خورش سگ های جهنم

حضرت صادق فرمود: مردی به زین العابدین؟ عرض کرد: فلانی به شما نسبت ناروایی داد، او می گفت: شما گمراه و بدعت گذار هستید. آن جناب فرمود: تو مراعات حق هم نشینی با او را نکردی؛ چون گفتار او را به من نقل کردی و حق مرا نیز از بین بردی؛ زیرا سخنی از برادرم گفتمی که آن را نمی دانستم، هر دو خواهیم مرد و در محشر به یکدیگر خواهیم رسید و خداوند در روز قیامت بین ما حکم می کند تو را چه بود که غیبت کردی، از غیبت پرهیز کن؛ زیرا غیبت، خورش سگ های جهنم است، در ضمن متوجه باش کسی که زیاد عیب مردم را به زبان می آورد، عیب های خود را در مردم جست و جو میکند.

علقمه گفت: به حضرت صادق؟ عرض کردم: شهادت چه شخصی قبول می شود و از که قبول نمی شود؟ فرمود: هر کس دارای فطرت اسلام باشد شهادت او جایز و پذیرفته است. پرسیدم: آیا شهادت کسانی که نزدیک گناهانند مقبول است.

فرمود: ای علقمه! اگر شهادت اشخاص نزدیک به گناه قبول نشود باید شهادت غیر انبیا و اوصیا نیز قبول نشود؛ زیرا آنها فقط معصوم هستند. هر کس را که با چشم خود ندیدی گناه کند یا به گناه او دو نفر شهادت ندادند، اهل عدالت است و شهادت او پذیرفته می شود.

ص: 91

1- پند تاریخ ج 5، صص 162-160؛ به نقل از: الکشکول شیخ بهایی) ج 1، ص 197.

2- شیخ بهایی

و باید اسرارش را نیز حفظ کرد؛ اگرچه بین خود و خدایش گناهکار باشد. هر کس غیبت چنین شخصی را بنماید از دوستی خدا خارج و در دوستی شیطان داخل شده است. پدرم از پدران گرامی اش و آنان از پیامبر صلی الله علیه و اله نقل کرده اند که آن حضرت فرمودند: هر کس از مؤمنی غیبت کنند به آنچه در او باشد، خداوند هیچ گاه بین آن دو نفر در بهشت جمع نخواهد کرد، اگر غیبت کرد به چیزی که در او نباشد، عصمت ایمان که حافظ حقوق مؤمنان است از بین آن دو برداشته می شود و غیبت کننده، جاودان در جهنم خواهد بود. (1)6.

ص: 92

1- پند تاریخ ج 5، صص 164-166؛ به نقل از: بحار الانوار ج 16، صص 185-186.

«فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ» آل عمران، 159

ص: 93

حکایت 81: چتر توکل

حکایت است که: هواپیمایی در فصل زمستان و اوج سرما دچار نقص فنی شد، خلبان از ارتفاع چند هزار پایی با چتر نجات به بیرون پرید و خود را از مرگ نود و نه درصدی - اگر نگوییم صد در صدی - نجات داد. در اثنای فرود، چترش به جایی گیر کرد و او بین زمین و آسمان معلق ماند. به شدت مضطرب شد، ندایی از درونش او را به توکل کردن بر خداوند قادر متعال فرا خواند و او با این فکر، منتظر الهام الهی بود. از طرف خداوند به او الهام شد که طناب و بندهای چترت را ببر. خلبان با خود گفت: اگر بندها را ببرم، سقوط کرده و هلاک می شوم؛ لذا از بریدن بندها امتناع کرد.

فردای آن روز، روزنامه ها نوشتند: یک خلبان در حالی که چترش به درختی گیر کرده بود و تنها دو متر با زمین فاصله داشت، بر اثر سرما و یخبندان، جان خود را از دست داد! (1)

حکایت 82: تاجر متوکل

در زمان پیامبر اسلام صلی الله علی واله مردی همیشه بر خداوند توکل می کرد و برای نجات از شام به مدینه می آمد. روزی در راه دزد شامی سوار بر اسب، بر سر راه او آمد و شمشیر به قصد کشتن او کشید.

تاجر گفت: ای سارق! اگر مقصود تو مال من است، بیا بگیر و از قتل من درگذر.

سارق گفت: قتل تو لازم است، اگر تو را نکشم، مرا به حکومت معرفی می کنی. تاجر گفت: پس مرا مهلت بده تا دو رکعت نماز بخوانم؛ سارق او را امان داد تا نماز بخواند.

مشغول نماز شد و دست به دعا بلند کرد و گفت: بار خدایا! از پیامبر تو شنیدم هر کس توکل کند و نام تو را ذکر نماید در امان باشد، من در این صحرا یآوری ندارم و به کرم تو امیدوارم.

چون این کلمات بر زبان جاری ساخت و خویش را به دریای صفت توکل انداخت، دید سواری بر اسب سفیدی نمودار شد و سارق با او درگیر شد. آن سوار به یک ضربه او را کشت و نزد تاجر آمد و گفت: ای متوکل! دشمن خدا را کشتم و خدا تو را از دست او خلاص نمود. تاجر گفت: تو کیستی که در این صحرا به داد من غریب رسیدی؟

ص: 94

گفت: من توکل توام که خدا مرا به صورت فرشته ای در آورده است، در آسمان بودم که جبرئیل به من ندا داد که: صاحب خود را در زمین دریاب و دشمن او را هلاک نما. الآن آمدم و دشمن تو را هلاک کردم، سپس غایب شد.

تاجر به سجده افتاد و خدای را شکر کرد و به فرمایش پیامبر صلی الله علی واله در باب توکل، اعتقاد بیش تری پیدا کرد. تاجر به مدینه آمد و خدمت پیامبر صلی الله علی واله رسید و آن واقعه را نقل کرد و آن حضرت تصدیق فرمود.

آری، توکل شخص متوکل را به اوج سعادت می رساند و درجه ی متوکل درجه ی انبیاء اولیا، صلحا و شهدا است. (1)

حکایت 83: حماد بن حبیب

حماد بن حبیب کوفی می گوید: سالی برای انجام حج با عدهای بیرون شدیم همین که از جایگاهی به نام «زباله» کوچ کردیم بادی سهمگین و سیاه وزید، آن قدر شدید بود که قافله را از هم متفرق ساخت.

من در آن بیابان سرگردان ماندم تا خود را به زمینی که از آب و گیاه خالی بود، رساندم.

تاریکی شب مرا فرا گرفت، از دور درختی به نظرم رسید، نزدیک آن رفتم، جوانی را دیدم با جامه های سفید که بوی مشک از او به مشام می رسید، به طرف آن درخت آمد. با خود گفتم: این شخص باید یکی از اولیای خدا باشد! ترسیدم اگر مرا ببیند به جای دیگر برود، لذا خود را پوشیده داشتم. او آمادهی نماز شد و اول دعا کرد (یا من حاذ کل شیء ملکوتا..... آن گاه وارد نماز شد. من به آن مکان نزدیک شدم، چشمه ی آبی دیدم که از زمین می جوشید. وضو ساختم و پشت سرش به نماز ایستادم. در نماز چون به آیه ای می رسید که در آن وعده یا وعید بود، با ناله و آه، آن را تکرار می کرد.

شب روی به نهایت گذاشت، جوان از جای خود حرکت نمود و به راز و نیاز مشغول شد (یا من قصده الضالون....) ترسیدم از نظرم غایب شود، نزدش رفتم و عرض کردم: تو را سوگند میدهم به آن).

ص: 95

1- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: خزینه الجواهر، ص 679، مجالس المتقین (شهید ثالث).

کسی که خستگی را از تو گرفته و لذت این تنهایی را در کامت قرار داده، بر من ترحم نما که راه گم کرده ام و آرزو دارم به کردار تو موفق شوم.

فرمود: اگر از در راستی بر خدا توکل میکردی، گم نمیشدی، اینک دنبال من بیا. به کنار درخت رفت و دست مرا گرفت و با طی الارض) مرا به جایی آورد.

صبح طلوع کرده بود و فرمود: مژده باد تو را به این مکان که مکه است و صدای حاجیان را می شنیدم عرض کردم: تو را سوگند میدهم به آن کسی که به او در قیامت امیدواری، بگو که کیستی؟ فرمود: اکنون که مرا سوگند دادی، من علی بن الحسین (زین العابدین) هستم. [\(1\)](#)

حکایت 84: بیماری حضرت موسی (ع)

گویند: حضرت موسی علیه السلام را بیماری عارض شد، بنی اسرائیل نزد او آمدند و ناخوشی او را شناختند و گفتند: اگر فلان دارو را مصرف کنی شفا یابی.

موسی علیه السلام گفت: مداوا نمی کنم تا خدا مرا بدون دارو بهبود بخشد. پس بیماری او طولانی شد، خدا به او وحی فرمود: به عزت و جلالم سوگند! تو را عافیت نمی دهم تا به دارویی که گفته اند، درمان کنی. پس به بنی اسرائیل گفت: مرا با دارویی که گفتید معالجه کنید. پس او را مداوا کردند و بهبود یافت.

این در دل موسی علیه السلام حالت شکوه و اعتراضی پدید آورد. خدای تعالی به او وحی فرستاد که: خواستی حکمت مرا با توکل خود باطل کنی، چه کسی غیر از من داروها و منفعت ها را در گیاهان و اشیا قرار داده است؟! [\(2\)](#)

حکایت 85: توکل بر مخلوق!

آورده اند. در روزگار هارون الرشید سالی قحطی پیش آمد که باعث شد ارزاق عمومی به بالاترین قیمت خود برسد و مردم به شدت در رنج و مشقت بیفتند. هارون برای بهبود اوضاع اقتصادی، مردم را به گریه و زاری و دعا به درگاه الهی دعوت کرد. همچنین از مردم 28

ص: 96

1- پند تاریخ ج 5، ص 182؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 24.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: جامع السعادات ج 3، ص 228

خواست ابزار موسیقی و شادی را بشکنند. مردم نیز به دستور هارون عمل کردند.

روزی مردم غلامی را در حال رقص و پایکوبی دیدند که با آلات موسیقی به نوازندگی مشغول بود. عمل غلام را به هارون گزارش دادند. هارون غلام را احضار کرد و پرسید:

چرا به دستور من عمل نکردی و به رقص و شادی پرداختی؟ غلام گفت: ای خلیفه! مولای من آدمی است که خزانه اش پر از گندم است و چون خرج من بر عهده ی او است، نگران چیزی نیستم؛ از این رو من شادم و پایکوبی میکنم! هارون پس از شنیدن جواب غلام، خطاب به اطرافیان گفت: جایی که این غلام بر آفریده‌های چون خود توکل کرده، توکل کردن بر خداوند، اولی و برتر است! پس به مردم بگویند که بر خدای تعالی توکل کنند! (1)

حکایت 86: عارف یکدست

آورده اند: در یکی از شهرها مرد عارف و زاهدی زندگی می کرد دل از همه بریده و به خدا پیوسته. او ظرف دلش از عشق حق سرشار بود دیگر در دلش جایی برای زشت و زیبای جهان باقی نمانده بود. شب و روز بدون زحمت و رنج از خزاین غیب الهی بی کم و کاست می رسید.

از قضا یک شب از سر امتحان روزی او نرسید. مرد عارف آن شب روزهی خود را با آب افطار کرد و سجده شکر گزارد. فردای آن روز هم در خزینه الهی به روی او باز نشد و باز هم گرسنه بسر برد.

همسر وی که زنی تند زبان بود به شوی خود رو کرد و گفت: ای مرد! تا کی می خواهی مانند زنان در خانه بنشینی و در پی کسب روزی نروی! برخیز و تنبلی را رها کن و ره بازار پیش گیر! آدم که نمی تواند گرسنه بماند، بالاخره باید با گرده نانی شکم خود را سیر کند! مرد عارف گفت: درست است که هر کس باید در پی کسب و کار برود، ولی کار همه یکسان نیست. در این جهان رادمردانی زندگی می کنند که جان شان به عرش اعلا- پیوسته و دل از یاد آب و نان تهی داشته اند. آنان را جز توکل کاری و جز سوز جان و اشک دیده، توشه ای نیست!.

ص: 97

1- المستطرف ج 1، ص 125: (باب 10، فصل اول، توکل).

زن گفت: درست است، ولی تو راه را گم کرده ای! همان خدایی که دستور کسب و کار داده و این دکان و کسب را آراسته است. چرا تو یکسونگر شده و تنها به آیاتی که به سود تو نظر می کنی؟

فهو حسبی را شنیدستی از آن

وابتغوا من فضله رب هم بخوان

خواستند از دل تو گل ای همام

وز جوارح کسب با سعی تمام

از توکل، هیچ کس بابا نشد

تاره تزویج را پویا نشد

مرد عارف که این جسارت زن را دید به خشم آمد و گفت: تو را چه به این حرف ها و استدلال به قرآن؟ عالمان بزرگ که عمری به قرآن سر و کار دارند، در فهم آن فرو مانده و راه به حقیقت آن نبرده اند. مگر هر کسی می تواند از معانی قرآن سر در آورد. درست است که قرآن امر به کسب و کار کرده، اما بندگان را امر به توکل هم فرموده اند. بنابراین هر کس باید مطابق حال و هوای خود از قرآن دستور بگیرد.

کسب باشد ز اهل بازار و دکان

آن توکل قسمت آزادگان

عامه را خواهند سعی و اجتهاد

خاصه گان را حکم آمد اعتماد

زن گفت: گیرم که من از حقیقت قرآن بی خبرم، اما تو چرا با این ادعاهای دور و دراز از حکم قرآن غافل می؟ اگر آنچه تو میگویی درست است، پس لیس للانسان الا- ما سعی چه می شود؟ مگر نه این است که بنده است. پس من هم که توکل نموده ام بیکار ننشسته ام! زن گفت: اگر توکل کار مردان خداست و جد و جهد کار مردم ساده، پس چرا انبیا و اولیای خدا همه کار می کردند؟ نوح علیه السلام کشتی ساخت، موسی علیه السلام چوب شبانی بر گردن نهاد، داوود علیه السلام به زره سازی سرگرم بود، سلیمان علیه السلام هم زنبیل می بافت، رسول خدا صلی الله علیه و آله هم شبانی کرد و هم تجارت و شیر خدا، علی علیه السلام به دست مبارک خود باغ های فراوانی احداث کرد و از درآمد آنها هزار بنده آزاد نمود؟

جمله ی اینها که خاصان حقند

چار سوق دین حق را رونقند

نان شان از دستمزد خویش بود

دست شان از آبله پر ریش بود

اما تو در خانه نشسته ای و دم از توکل می زنی؟! اگر تنبل و تن پرور نبودی از گاو نر شیر می دوشیدی! ولی افسوس که کسالت و کاهلی سبب شده که آیهی زهد و توکل بخوانی و مردم رنجدیده و زحمتکش را تحقیر کنی! داستان آن مرد پرخوری است که از قرآن تنها

ص: 98

آیهی کلوا واشربوا را در گوش کرده بود و لا تسرفوا را فراموش! مرد گفت: تو هم که تنها به قاضی رفته ای! شکی نیست که انبیا و اولیا کار می کردند، ولی کار آنها از باب درآمد و به دست آوردن لقمه نانی نبود. پیامبری که از یک اشاره انگشت، قرص ماه را شکافت کی بهر قرص نانی کی شتافت؟ و آن رادمرد که خاک را به نظر کیمیا می کرد، کجا بهر درهمی به این در و آن در می زد؟ کسب و کار انبیا و اولیا برای تعلیم خلق بود، درست مانند استادی که درس را بلند می خواند تا شاگردان فرا بگیرند، وگرنه استاد که نیازی به بلند خواندن ندارد! یا مانند مرغی که پیش جوجهی خود نوک بر زمین می زند تا دانه چینی را به جوجه اش بیاموزد.

زن گفت: ای مرد دانشمند! آنچه گفתי به گوش جان شنیدم، ولی این گفته ها هرگز دردی را دوا نمی کند و بهانه ای برای بیکاری و گرسنگی کشیدن به دست تو نمیدهد. بگو بدانم تو از گروه انبیا و اولیایی یا از گروه عوام؟ از هر گروه که باشی ناچار باید در پی کسب و کار بروی!

اهل ارشادی برو ارشاد کن

ور نه ارشاد، استرشاد کن

گر تو هم پیغمبری استاد باش

کسب کن، گواز ره ارشاد باش

ورنه از پیغمبران ارشاد گیر

کسب آب و نان از ایشان یاد گیر

سخن که به این جا رسید، مرد عارف از پاسخ زن در ماند. از سوی دیگر گرسنگی هم فشار می آورد و برای او چاره ای جز بیرون رفتن از خانه نماند.

اشکم خالی نجوید جز غذا

نی قدر داند چه باشد نی قضا

پس کمر همت بست و نیمه شب از خانه بیرون رفت. تاریکی شب همه جا را پوشانده بود، چه کسی می داند این که در دل شب از خانه در آمده کیست، اما افسوس که این عارف کم معرفت به جای آن که نیمه شب برخیزد و در آن ساعتی که همه ی گداها را راه میدهند در خانه ی صاحب کرم را بکوبد، به راه افتاده و دست گدایی دراز کرد و در خانه ی بندهای را کوفت!

دوست بستش در، شبی از امتحان

او گشایش جست از بیگانگان

آن که سر بخشید و تن بخشید و جان

داد روزی و فرستاد آب و نان

بایدت یک شب کشیدن ناز او

جان فدای غمزهی غماز او

ص: 99

صاحب خانه یکی دو قرص نان به او داد. مرد عارف نان ها را گرفت و شاد و چابک به سوی خانه روان شد. اتفاقاً مدتی بود که شب ها دزدانی چند به خانه ها می زدند و اموال مردم را به سرقت می بردند و این کار کاسه ی صبر شاه را لبریز ساخته بود، لذا آن شب شاه با مأموران خود در پی دزدان می گشتند.

مأموران در راه به مرد عارف برخوردند و او را نشناخته، دستگیر نمودند. وی را کشان کشان نزد میرشب بردند و گفتند: این همان دزدی است که در جست و جوی او هستی! میرشب فوراً دستور داد دست مرد عارف را بریدند.

یکی از مأموران پس از دقت در سیمای آن مرد، وی را شناخت و فریاد برآورد: این مرد گرفتار دزد نیست، این فلان عارف مشهور است! این خبر دهان به دهان گشت و مردم همه فهمیدند. در شهر ولوله شد. کم کم خبر به شاه رسید. شاه با پای برهنه نزد آن مرد عارف دوید، چون او را بدان حال مشاهده کرد دستور داد تمام مأموران و میرشب را گردن یزنند.

مرد عارف که چنین دید، در حالی که خون از دستش می چکید از جای جست و گفت:

بیهوده خون این بی گناهان را مریز! گناه کار منم! گناه کار این دست من است که به سوی غیر یار دراز شد و به سزای کار خود رسید! باری، آن مرد عارف با دست خون چکان، شکرگویان و زمزمه کنان به سوی خانه روان شد و یک سره خدا را سپاس میگذارد که با این حادثه او را از خواب غفلت بیدار کرد و به او فهماند که نباید دست نیاز جز به درگاه بی نیاز دراز کرد. (1)

تو را که از دگران است استعانت امر

زبان به کذب به «ایاک نستعین» (2) مگشای

حکایت 87: توکل آیت الله بروجردی

آیت الله حاج سید مصطفی خوانساری در مصاحبه اش با مجله‌ی حوزه فرموده است:

در یکی از سال ها قبل از رمضان حضرت آیت الله العظمی بروجردی فرمودند: در این ماه وجوه نرسیده است، لذا بنا دارم که به آقای خلخالی در نجف بنویسم که شهریه و نان حوزه نجف را ندهند و برای شهریه‌ی طلاب حوزه‌ی علمیه‌ی قم، اگر وجوه رسید خواهیم.

ص: 100

1- نمه های طاند بس.

2- تنها از تو یاری می جوئیم.

پرداخت وگرنه نخواهیم پرداخت. عرض کردم: آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی هر وقت پول نداشتند به وکلای خود سفارش می کردند پول از جای دیگر تهیه می کردند (قرض می کردند) شهریه را می دادند، پس از آن که پول به دست شان می رسید قرض شان را ادا می کردند شما نیز همین کار را بکنید. فرمود: من تاکنون به غیر از خداوند متعال به احدی اظهار حاجت نکرده ام و این کار را نمی کنم. دو روز گذشت شب بود و من در بیرونی بودم ساعت یازده شب شخصی وارد شد و گفت: ده دقیقه با آقا کار دارم. توسط خادم پیغام دادم آقا این شخص را به حضور پذیرفتند، طولی نکشید که این شخص رفت صبح که خدمت آقا رسیدم. فرمودند: تا سه ماه شهریه ی نجف و قم و سایر شهرهای ایران را داریم.» (1)

گمان مبر که اگر ضایع رها کردی

که ضایع نگذارد مسبب الاسباب

اگر به من در احسان و جود در بستی

در دگر بگشاید مفتاح الابواب

حکایت 88: پناهگاهی برای سختی ها

محمد بن عجلان گفت: به تنگدستی سختی مبتلا شدم، در این موقع دوستانی که از من طلبکار بودند پیوسته طلب خود را می خواستند.

حسن بن زید در آن وقت فرماندار مدینه بود و مرا می شناخت. روزی به این امید خارج شدم تا شاید گرفتاری ام را برطرف نمایم، بین راه محمد بن عبدالله بن علی بن الحسین علیه السلام که از تنگدستی ام اطلاع داشت با من برخورد کرد. بین من و او سابقه ی دوستی بود، دستم را گرفت و گفت: می دانم برای چه کار می روی؛ ولی بگو ببینم چه کسی را در نظر گرفته ای که از رنج و اندوه نجات بدهد؟ گفتم: خیال دارم نزد حسن بن زید فرماندار مدینه بروم. گفت: اگر چنین است حاجت بر آورده نخواهد شد و به منظورت نخواهی رسید، به سوی کسی توجه کن که بر این کار قادر و اکرم الأکرمین است، آنچه می خواهی از او بخواه، من از پسر عمویم حضرت صادق علیه السلام شنیدم و آن جناب از پدران گرامی اش و آنها از پیامبر اکرم صلی الله علیه واله نقل کردند که حضرت فرمودند: خدا به یکی از پیامبران وحی کرد: به عزت و جلالم سوگند! هر کس به غیر من امیدوار باشد ناامیدش میکنم، جامه ی خواری در آتش بر او می پوشانم و از گشایش و فضل خود دورش خواهم کرد. بنده ی من درل.

ص: 101

سختی ها به دیگری امید دارد با این که مشکلات و سختی ها در اختیار من است یا دل به دیگری می بندد با این که من بی نیازم و کلید تمام درهای بسته در اختیار من است، در خانه ی من برای کسی که مرا بخواند باز است. آیا نمیداند هر گرفتاری که به او برسد کسی جز من نمی تواند آن را بر طرف کند؟ می بینم امیدش را از من برداشته با این که به جود و کرمم قبل از درخواست او خواسته اش را برآورده می سازم، اکنون از من رو برگردانده و از من درخواست نمی کند و در گرفتاری به دیگری التماس می کند. من پروردگار اویم که قبل از درخواست به او می دهم، اگر سؤال کند نخواهم داد؟! آیا جود و کرم دنیا و آخرت از من نیست؟ اگر ساکنان هفت آسمان و زمین از من چیزی بخواهند و خواسته ی تمام آنها را برآورم، به اندازهی پر پشه ای از اقتدار و ملکم کاسته نخواهد شد، چگونه کاسته خواهد شد از ملکی که من نگهدار آنم؟ ای بدبخت آن کسی که مرا نافرمانی کند و مراقب من نباشد! محمد بن عجلان می گوید: وقتی این کلمات را شنیدم گفتم: یابن رسول الله! خواهش می کنم دو مرتبه حدیث را تکرار کن، سه مرتبه برایم مکرر کرد، گفتم: به خدا قسم بعد از شنیدن این حدیث دیگر از کسی جز خدا درخواست نخواهم کرد. سپس به خانه برگشتم و چیزی نگذشت که خداوند چنان مرا روزی داد که تمام گرفتاری هایم برطرف و قرضم ادا شد. (1)

حکایت 89: بال های توکل

یکی از بزرگان نقل می گرد: در هواپیما نشسته بودیم، هواپیما از تهران حرکت کرد که در بغداد بنشیند. یک وقت زنگ خطر به صدا درآمد، مهماندار گفت: وضع خیلی خطرناک است، چرخ های هواپیما باز نمی شود. رنگ از روی همه ی مسافران پرید. یک مقدار صبر کرد، دو مرتبه آمد و گفت: با تهران تماس گرفته ایم، تهران می گوید: می خواهی به تهران برگرد یا به عراق برو، باید دور بزنی تا بنزین هواپیما تمام شود، وقتی بنزین تمام شد روی زمین بنشینی تا چه پیش آید و ما چاره های غیر از این نداریم. یک وقت دیدم رنگ از روی همه پریده و دیگر حال حرکت ندارند؛ اما من صاف و راحت نشسته بودم بدون این که 0.

ص: 102

رنگم تغییر کند یا دچار لکنت زبان شوم. کسی که پهلوی من نشسته بود با صدای بلند به من گفت: آقا! مگر کری؟ گفتم: نه. گفت: مگر نشنیدی چه گفت؟ گفتم: چرا. گفت: پس چرا رنگت نپزیده؟ چرا نمی ترسی؟ نیم ساعت دیگر هواپیما سقوط می کند و همه ی ما می میریم. به او گفتم: من هنگامی که سوار میشدم گفتم: «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ» (1) و یک «آیه الکرسی» (3) هم خواندم. روایت داریم که اگر کسی آیه الکرسی بخواند خدا حفظش می کند، اگر بنا است بمیرم و مرگم حتمی باشد می میرم، اگر بترسم هم می میرم، اگر رنگم هم تغییر کند می میرم؛ اما اگر مقدر نباشد هرگز نخواهم مرد، من اعتمادم به خدا است، می دانم که خدا همه ی ما را حفظ می کند.

وقتی این شهادت را از من دیدند پیش من می آمدند و وصیت هایشان را می کردند. من به آنها گفتم: اگر سقوط کند همه می میریم، اگر هم زنده بمانیم همه زنده می مانیم، چرا نزد من وصیت میکنید؟! این اعتماد به نفس من بود؛ اما آنها خود را باخته بودند چه باختنی اصلا توجه نداشتند که من نیز درون هواپیما هستم، خیال می کردند که من یک آدم زنده هستم و آنها یک مرده و آنها باید وصیت هایشان را به من بکنند. خانمی حتی نمی توانست از جایش بلند شود، از سر جایش آه و ناله سر می داد و به من می گفت: به تهران برو، در فلان کوچه و به دخترم بگو اگر من مردم مثلا طلاهایم را چه بکن، یک وقت به بغداد رسیدیم، هواپیما پایین آمده بود، نگاه کردیم دیدیم آمبولانس ها همه آماده هستند، نعش کش ها، آمبولانس ها، دکترها و پرستارها همه آماده بودند، خیلی شلوغ بود، همه چیز مهیا بود. معلوم نیست وقتی چشم مسافران به پرستارها، نعش کشها و آمبولانس ها افتاد چه حالی پیدا کردند. خلبان زنگ خطر را زد که نزدیک است بنزین تمام شود، خودتان را با کمربند ایمنی ببندید؛ اما حتی یک نفر هم نتوانست خودش را ببندد. من بلند شدم و همهی کمربندها را بستم، بعد هم نشستم و کمربند خودم را بستم. یک دفعه زنگ خطر زده شد، هواپیما روی زمین نشست و تا آن جا که می توانست کنترل کرد. هواپیما تقریبا له شده بود؛ اما حتی یک نفر هم صدمه ندیده بود. من اولین کسی بودم که با پای خودم بلند شدم و پایین آمدم. دکترها و پرستارها تعجب می کردند که چه قدر شهادت دارم. من کر بودم؟ من.)

ص: 103

1- طلاق، 3؛ ترجمه: هر کس بر خدا توکل کند برایش کافی است. در بارهی مشابه این آیه ر.ک: انفال، 49.

نمی دانستم؟ چه بودم؟ آنها نمی دانستند که من گوش داشتم، دیگران کر بودند، آنها از بس ترسیده بودند افراد دیگری به داخل هواپیما می رفتند، دستها و پاهایشان را می گرفتند و آنها را پایین می آوردند و درون آمبولانس می گذاشتند و به بیمارستان می بردند تا کم کم با سرم و سوزن به حال بیایند. (1)

حکایت 90: حضرت موسی (ع) در دل سنگ چه دید؟

روزی ملک الموت پیش حضرت موسی علیه السلام آمد، همین که چشم موسی علیه السلام به او افتاد پرسید: برای چه آمده ای؟ منظورت دیدار من است یا قبض روح من؟ گفت: برای قبض روح آمده ام. موسی علیه السلام مهلت خواست تا مادر و خانواده ی خود را ببیند و با آنها وداع کند.

ملک الموت گفت: نمی توانم اجازه بدهم. گفت: آن قدر مهلت بده تا سجده ای بکنم.

پس او را مهلت داد و موسی به سجده رفت و گفت: خدایا! ملک الموت را امر کن مهلت دهد تا با مادر و خانواده ام وداع کنم.

خداوند به عزرائیل امر کرد: قبض روح موسی علیه السلام را به تأخیر انداز تا مادر و خانواده اش را ببیند. موسی علیه السلام نزد مادرش آمد و گفت: مادر جان! مرا حلال کن، سفری در پیش دارم.

پرسید: چه سفری در پیش داری؟ جواب داد: سفر آخرت. مادرش گریست و با او وداع کرد. پس از آن نزد زن و فرزند خود رفت و با همه ی آنها وداع کرد. بچه ی کوچکی داشت که بسیار مورد علاقه اش بود، پیراهن حضرت موسی علیه السلام را گرفت و زار زار گریه کرد، حضرت موسی نتوانست خودداری کنند و گریست. خطاب رسید: موسی! اکنون که نزد ما می آیی چرا این قدر گریه میکنی؟ عرض کرد: پروردگارا! برای بچه هایم گریه میکنم چون آنها را بسیار دوست دارم. خطاب رسید: موسی! با عصای خود به دریا بزن.

حضرت موسی علیه السلام عصایش را به دریا زد، شکافته شد و سنگ سفیدی نمایان گشت.

کرم ضعیفی را در دل سنگ مشاهده کرد که برگ سبزی به دهان داشت و مشغول خوردن بود. خداوند خطاب کرد: ای موسی! من این کرم را در دل این سنگ فراموش نکرده ام آیا اطفال تو را فراموش می کنم؟ آسوده خاطر باش، من آنها را نیکو محافظت خواهم کرد.

ص: 104

موسی علیه السلام به ملک الموت گفت: مأموریت خود را انجام بده. آن گاه او را قبض روح کرد. (1)

حکایت 91: مقام اهل رضا و تسلیم

پیامبر اکرم صلی الله علیه واله فرمودند: خداوند در روز قیامت برای دسته ای از امت من بالهایی قرار می دهد که از قبرهای خود به طرف بهشت پرواز می کنند و آن طوری که می خواهند از نعمت های بهشت استفاده می کنند. ملائکه به آنها می گویند: آیا شما گرفتاری و رنج حساب قیامت را دیدید؟ می گویند: حسابی در کار ما نبود. می پرسند: از صراط گذر کردید.

جواب می دهند: ما صراطی ندیدیم. به آنها می گویند: جهنم را مشاهده کردید؟ پاسخ می دهند: ما در مسیر خود چیزی را مشاهده نکردیم. سؤال می کنند: شما از امت کدام پیامبرید؟ می گویند: از امت محمد صلی الله علیه واله.

ملائکه میگویند: شما را به خدا سوگند می دهیم بگویند در دنیا چه عملی داشتید که به این مقام رسیدید؟ جواب می دهند: ما دو خصلت داشتیم که خداوند به فضل و رحمت خود این کرامت را به ما عنایت فرمود: اول این که در خلوت از خدا شرم می کردیم گناه انجام دهیم و دیگر این که به کمتر از آنچه به ما روزی میداد راضی بودیم. ملائکه می گویند: پس شایسته ی چنین مقامی بوده اید. (2)

حکایت 92: هر کس تسلیم نباشد زیان می بیند

یک سال بنی اسرائیل نزد حضرت موسی علیه السلام آمدند و گفتند: ای موسی! از خداوند درخواست کن باران را به خواسته ی ما مقرر نماید، هر گاه خواستیم نازل فرماید و آن وقت که نمی خواهیم باران نیاید. حضرت موسی ع تقاضا کرد و خداوند نیز اجابت فرمود. آن گاه به بنی اسرائیل اطلاع داد که باران در اختیار شما است، اکنون زراعت کنید. هر چه توانستند کشت و کار کردند و در هر وقت می خواستند باران طلب می کردند و هنگامی که خیال می کردند کافی است باران را قطع می کردند.

زراعتهای آن سال چنان سر برافراشت و بلند شد که هیچ گاه آن طور نشده بود.

ص: 105

1- (1) پند تاریخ ج 5، صص 182-189؛ به نقل از: شجره طوبی، ص 279.

2- (2) پند تاریخ ج 5، صص 186-187؛ به نقل از: جامع السعادات ج 3، ص 202.

هنگام درو رسید، کشت های خود را درو کردند و کوبیدند؛ ولی دانه نبسته بود. به حضرت موسی شکایت بردند که ما از خدا خواستیم باران را در اختیار ما بگذارد تا نفع سرشاری از کشت خود ببریم اکنون به ضررمان تمام شد.

حضرت موسی علیه السلام ضمن مناجات عرض کرد: پروردگارا! بنی اسرائیل از این موضوع شکایت دارند. فرمود: موسی! من آن طوری که می خواستم برای آنها مقدر می کردم؛ ولی به تقدیر من راضی نشدند، من هم خواسته ی ایشان را برآوردم. اکنون آنچه دیدند از خواسته ی خود آنها بود. (1)

حکایت 93: تسلیم بیشکایت

اخلف بن قیس می گوید: روزی به عمویم صعصعه از دل درد خود شکایت کردم. مرا بسیار سرزنش کرد و گفت: پسر برادر! وقتی یک ناراحتی پیدا می کنی، اگر به کسی مانند خود شکایت کردی از دو حال خارج نیست؛ یا آن شخص دوست تو است، البته او هم ناراحت و افسرده می شود یا دشمن تو است در این صورت شادمان خواهد شد، پس ناراحتی خویش را به مخلوقی مانند خود که قدرت برطرف کردن آن را ندارد بیان مکن، به کسی پناه ببر و بگو که تو را به آن ناراحتی مبتلا کرده تا او خود آن را برطرف کند.

پسر برادر! یکی از چشم های من مدت چهل سال است که هیچ چیز را نمی بیند، از این پیش آمد احدی را مطلع نکرده ام، حتی همسرم نیز نمی داند که این چشم من نابینا است. (2)3.

ص: 106

1- پند تاریخ ج 5، صص 188-187؛ به نقل از: بحار الانوار ج 13، ص 340.

2- پند تاریخ ج 5، صص 189-188؛ به نقل از: الکنی و الالقاب ج 2، ص 13.

«فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ « قصص، 25

ص: 107

حکایت 94: ای باد! حیا نمی کنی!؟

آورده اند: کسبه و بازاری های شهر ری در مدرسه ای مجلس عزاداری بر پا کرده بودند و مرحوم حاج میرزا رضا همدانی - که یکی از علمای با اخلاص بود. در آن جا منبر رفت.

در آن فصل باد و باران و آفتاب و ابر با هم توأم بود.

یک روز وقتی که حاج میرزا بالای منبر مشغول سخنرانی بود و بعد از آن روضه حضرت ابا الفضل علیه السلام را می خواند، ناگهان هوا توفانی شد و باد شدیدی آمد به طوری که چادری را که روی حیاط انداخته بودند به حرکت درآورد و هر دقیقه باد شدیدتر می شد و بسیار سر و صدا راه انداخته بود.

این مرد بزرگ وقتی این سر و صداها و این صحنه را می بیند، دستش را از زیر عبا در می آورد و دوزانو و مؤدب روی منبر می نشیند و با انگشت سبابه (اشاره به باد اشاره می کند و می فرماید: ای باد! حیا نمی کنی و خجالت نمی کشی!؟ چقدر یاغی و سرکش شده ای، مگر نمی بینی و نمی شنوی که مشغول ذکر مصیبت آقایم قمر بنی هاشم، حضرت عباس علیه السلام هستیم.

میگویند آن باد شدیدی که برخاسته بود و می خواست چادر با آن عظمت را از بیخ و بن بکند، آرام و ساکت شد و ایشان با کمال آرامش روضه ی حضرت عباس (علیه السلام) را خواند.

وقتی که روضه ی حضرت ابا الفضل علیه السلام تمام شد و از منبر پایین آمد، دوباره توفان شدیدی برخاست و چادر و پوشش را پاره پاره کرد.

ای ماه بنی هاشم و ای کان(1) شهامت

وی از توقوی روز غزا، پشت امامت

در وصف تو فرمود چنین سید سجاد:

کز رتبه فزون از شهدایی به قیامت

در مکتب عشاق جهانی، تو مدرس

در کوی وفا ساختهای تا که اقامت

در محفل جانانه، تویی شمع دل افروز

افروخته رخ داری و افروخته قامت

آن کس که ندارد به جهان مهر تو در دل

اورا نبود بهره بجز رنج و ندامت

زهد و ورع و علم و عمل، حلم و شجاعت

ارزانی جان تو شد از باب کرامت [\(2\)](#) 57

ص: 108

1- معدن.

2- کرامات العباسیه؛ به نقل از: اشک شمع، ص 57

حکایت 95: حیای غریب از سگ

مرحوم آقای بلادی می فرمود: یکی از بستگانم که چند سال برای تحصیل در فرانسه توقف داشت در مراجعتش نقل کرد که در پاریس خانه ای کرایه کردم و سگی را برای پاسبانی نگاه داشته بودم، شب ها درب خانه را می بستم و سگ نزد در می خوابید و من به کلاس درس می رفتم و برمیگشتم و سگ همراهم به خانه داخل می شد.

شبی مراجعتم طول کشید و هوا هم به سختی سرد بود به ناچار پشت گردنی پالتو خود را بالا آورده، گوش ها و سرم را پوشاندم و دستکش در دست کرده، صورتم را گرفتم به طوری که تنها چشمم برای دیدن راه باز بود، با این هیئت به درب خانه آمدم تا خواستم قفل در را باز کنم، سگ زبان بسته چون هیئت خود را تغییر داده بودم و صورتم را پوشیده بودم، مرا نشناخت و به من حمله کرد و دامن پالتوی مرا گرفت، من فوراً پشت پالتو را انداختم و صورتم را باز کرده، صدایش زدم تا مرا شناخت با نهایت شرمساری به گوشه ای از کوچه خزید، در خانه را باز کردم، هر چه اصرار کردم داخل خانه نشد، به ناچار در را بسته و خوابیدم.

صبح که به سراغ سگ آمدم، دیدم مرده است، دانستم از شدت حیا جان داده است. (1) عرض میکنم. این جاست که باید هر فرد از ما به سگ نفس خود خطاب کنیم که: چقدر بی حیاییم، راستی چرا از پروردگاران که همه چیزمان از او است، حیا نمی کنیم و ملاحظه‌ی حضور حضرتش را نمی نماییم. امام سجاد(علیه السلام) در دعای ابوحمزه می فرماید: أو لعلک بقله حیائی پنگ جاتی .. أنا یا رب الذی لم أشتی فی الخلاء و لم أراقبک فی الملاء [یا شاید به خاطر کم حیایی و بی شرمیام مجازانم کرده‌ای ... منم پروردگارا آن کسی که در خلوت از تو شرم نکردم و در آشکارا هم رعایت تو را نکردم.]

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد، ورنه زنی صد نوبتش سنگ

حکایت 96: اگر شما بیسندید، بر من هم گوارا است

حاج الحرمین الشریفین حاج جواد صباغ که از معتبرین تجار و ثقه و معتمد بود و دردی

ص: 109

1- داستان های شگفت (آیت الله شهید عبدالحسین دستغیب).

شر من رأی، سامرا سر کار تعمیر روضه ی متبرکه عسکریین در سرداب مقدس بود از جانب جعفر قلیخان خوبی در سنه یک هزار و دویست و ده که حقیر به عزم زیارت بیت الله الحرام به آن حدود مشرف شده به زیارت سر من رأی رفتم او در آن جا بود.

حکایت کرد که سید علی نامی بود که سابق بر این از جانب وزیر بغداد حاکم سر من رأی بود، حقیر او را در سنه یک هزار و دویست و پنج، که مشرف شده بودم دیده بودم گفت:

او از زوار عجم و جهی که هر سری یک ریال بود می گرفت و ایشان را رخصت زیارت و دخول در روضه می داد و به جهت امتیاز وجه دادگان و ندادگان مهری برای ساق پای داشت هر که وجه داده بود میزد به جهت دفعات دیگر که داخل روضه می شوند نشان باشد.

روزی بر در صحن مقدس نشسته بود و سه نفر ملازم او هم ایستاده و چوبی بلند در پیش خود نهاده و قافله زواری از عجم وارد شده بود پای هر یک را مهر می کرد و وجه را می گرفت و رخصت دخول میداد.

جوانی از اخبار عجم آمد و زن او نیز همراه بود و از جمله اهل شرف و ناموس و حیا و جمال بود و آن جوان دو ریال داد سید علی ساق پای آن جوان را مهر کرد و گفت: آن زن نیز بیاید تا ساق پای او را نیز مهر کنم. آن جوان گفت: هر دفعه این زن می آید و یک ریال می دهد و می گذرد این فضیحت ضرور نیست؟ سید علی گفت: ای رافضی بی دین! عصیت و غیرت می کنی که ساق پای زن تو را گفت: اگر در میان این جمعیت مردم غیرت کنم غلطی نکرده خواهم بود. سید علی گفت: ممکن نیست تا ساق پای او را مهر نکنم، اذن دخول بدهم.

آن جوان دست زن را گرفت و گفت: اگر زیارت است همین قدر هم کافی است و خواست مراجعت کند، سید علی شقی گفت: ای رافضی! گفته ی من بر تو شاق و گران آمد همچنان که زن او رفت بگذرد، سر چوبی بر شکم او زد که افتاده و جامه او پس رفته بدن او مکشوف و نمایان شد، آن مرد دست آن زن را گرفته بلند کرد و روبرو روضه ی مقدسه کرد و عرض کرد: اگر شما بیسندید، بر من نیز گوارا است و به منزل خود مراجعت نمود.

حاجی جواد گفت: من در خانه بودم بعد از گذشتن سه یا چهار ساعت به تعجیل آدمی نزد من آمده که مادر سید علی تو را می خواهد تا من روانه میشدم دو سه نفر دیگر آمدند من به تعجیل رفتم مرا به اندرون خانه بردند دیدم سید علی مانند مار زخم خورده بر زمین می غلتد و امان از درد دل می کند و عیال او در دور او جمع شده چون مرا دیدند مادر و زن و دختران و خواهرانش بر پای من افتادند عجز و زاری کردند که برو و آن جوان را راضی کن و سید علی فریاد می کند که: بار الها! غلط کردم و بد کردم، من آمدم تا منزل آن جوان را جست و جو کردم و از خواهش خشنودی و دعا به جهت سید علی کردم گفت: من از او گذشتم. اما کو آن دل شکسته ی من و آن حالت؟ و آن وقت مراجعت کرده مغرب بود آمدم به روضه عسکریین به جهت نماز مغرب و عشا دیدم مادر و زن و دختران و خواهران سید علی، سرهای خود را برهنه کرده و گیسوهای خود را بر ضریح مقدس بسته و دخیل آن بزرگوار شده اند و فریاد سید علی از خانه ی او به روضه می رسید، من مشغول نماز شدم و در بین نماز صدای شیون از خانه ی سید علی بلند شد و متعلقان او به خانه رفتند و دیدند آن شقی مرده بود.

او را غسل دادند و چون کلیدهای روضه و روان در آن وقت در دست من بود، به جهت مصالح تعمیر و آلات آن خواهش کردند که تابوت او را در رواق گذارده، چون صبح شود در آن جا دفن نمایند.

جنازه را آن جا گذاردند و من اطراف رواق را چنان که متعارف است، ملاحظه کردم که مبادا کسی پنهان شده باشد و چیزی از روضه مفقود شود و در را قفل کرده و کلیدها را برداشته رفتم و چون سحر شد آمدم و خدمه را گفتم: شمع ها را افروخته، در رواق را گشودم دیدم سگ سیاهی از رواق بیرون دوید و رفت، من خشمناک شده به خدامی که بودند گفتم چرا اول شب درست رواق را ندیده اید.

گفتند: ما غایت تفحص را نمودیم و هیچ چیز در رواق نبود، پس چون روز شد آمدند و جنازه ی سید علی را برداشته تا او را دفن کنند، دیدند کفن خالی در تابوت است و هیچ چیز در آن جا نیست. (1) 6.

ص: 111

حکایت 97: حضرت موسی (ع) و دختران شعیب

وقتی حضرت موسی علیه السلام مرد قبطی را به قتل رساند، فرعونیان نقشه کشیدند موسی را به قتل برسانند، موسی علیه السلام از مصر خارج شد و هشت لیا سه روز در راه بود تا به دروازه شهر مدین رسید و سختی های بسیار کشید و برای رفع خستگی زیر درختی که چاهی کنارش بود آرمید.

او مشاهده کرد که دو دختر برای آب کشیدن از چاه منتظرند تا چوپانان آب گیرند بعد نوبتشان شود، به آنها فرمود: من برای شما از چاه آب میکشم و آنان از هر روز زودتر آب را به خانه آوردند.

پدر این دو دختر (حضرت شعیب علیه السلام) پرسید: چطور امروز زودتر آب آوردید و گوسفندان را آب دادید؟ آنان قصه ی آن جوان را نقل کردند. شعیب فرمود: نزد آن مرد بروید و او را نزد من آورید تا پاداش کارش را به وی بدهم.

دختران نزد موسی علیه السلام آمدند و درخواست پدرشان را گفتند و موسی علیه السلام هم بی درنگ به خاطر خستگی و گرسنگی و غریب بودن قبول کرد. دختران به عنوان راهنما جلوراه می رفتند و موسی علیه السلام به دنبال آنان می رفت و نگاه می کرد از کجا می روند. چون هیکل و بدن آنان از پشت نمایان بود، حیا و غیرت به او اجازه نمی داد به آنان نگاه کند، پس فرمود:

من جلو می روم و شما پشت سر من بیایید، هر کجا دیدید اشتباه میروم راه را به من نشان دهید لیا سنگ ریزهای جلوی پای من بیندازید تا راه را تشخیص بدهم؛ زیرا ما فرزندان یعقوب به پشت زنان نگاه نمی کنیم وقتی نزد حضرت شعیب علیه السلام آمدند و جریان را گفتند، شعیب نیز به خاطر پاداش کار، نیروی جسمانی، حیا، پاکی و امین بودن، دختر خود به نام صفورا را به ازدواج حضرت موسی علیه السلام درآورد. (1)

حکایت 98: حیا چشم

در تفسیر روح البیان نقل شده است: سه برادر در شهری زندگی می کردند، برادر 65

ص: 112

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 221؛ به نقل از: تاریخ انبیا ج 2، صص 65-71

بزرگ تر ده سال بر مناره‌ی مسجدی اذان می‌گفت و پس از ده سال از دنیا رفت. برادر دوم نیز چند سال این وظیفه را ادامه داد تا عمر او هم به پایان رسید.

به برادر سوم گفتند: این منصب را قبول کن و نگذار صدای اذان از مناره قطع شود؛ اما او قبول نمی‌کرد. گفتند: مقدار زیادی پول به تو می‌دهیم! گفت: صد برابرش را هم بدهید، حاضر نمی‌شوم. پرسیدند: مگر اذان گفتن بد است؟ گفت: نه؛ ولی در مناره حاضر نیستم اذان بگویم. علت را پرسیدند، گفت: این مناره جایی است که دو برادرم را بی‌ایمان از دنیا برد؛ چون در ساعت آخر عمر برادر بزرگم بالای سرش بودم و خواستم سوره‌ی «یس» بخوانم تا آسان جان دهد، مرا از این کار نهی می‌کرد.

برادر دوم نیز با همین حالت از دنیا رفت. برای یافتن علت این مشکل، خداوند به من عنایتی کرد و برادر بزرگم را در خواب دیدم که در عذاب بود. گفتم: تو را رها نمی‌کنم تا بدانم چرا شما دو نفر بی‌ایمان مردید! گفت: زمانی که بالای مناره می‌رفتیم، به ناموس مردم نگاه می‌کردیم، این مسئله فکر و دل مان را به خود مشغول می‌کرد و از خدا غافل می‌شدیم، برای همین عمل شوم، بد عاقبت و بدبخت شدیم. (1)

حکایت 99: چه خواست و چه شد؟

مهدی عباسی در بیست و سوم محرم سال 169 هجری قمری در «ماسبذان» وفات کرد و خلافت به پسرش موسی ملقب به هادی عباسی که در آن وقت در جرجان به جنگ اهل طبرستان رفته بود، رسید.

هارون الرشید برادر هادی از اهل ماسبذان و بغداد برای او بیعت گرفت و او زود به جانب پایتخت آمد و بیعت کرد.

هرثمه بن اعین تمیمی می‌گوید: هادی عباسی شبی مرا به خلوت طلبید و گفت: هیچ دانی که ما از این سگ ملحد (یحیی بن خالد) چه ها می‌کشیم، خلق را از من متغیر گردانیده، به محبت هارون الرشید دعوت می‌کند، باید الآن به زندان بروی و سر او را از بدن جدا کنی، سپس به خانه‌ی برادرم هارون الرشید برو و او را نیز به قتل برسان. آن گاه به 3.

ص: 113

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 222؛ به نقل از: داستان‌های پراکنده ج 1، ص 123.

زندان برو و هر کس از آل ابوطالب را یافتی به هلاکت برسان، بعد سپاهی تهیه کن و به کوفه برو و اولاد عباسی را از خانه های شان بیرون بیاور و خانه های شان را آتش بزن.

من از شنیدن این سخنان به لرزه افتادم و زبان به تضرع گشودم و گفتم: قادر نیستم این کارهای بزرگ و سخت را انجام دهم! گفت: اگر در اوامر سستی کنی، تو را می گشیم. سپس مرا همان جا نگه داشت و به حرم سرای خود رفت.

من گمان کردم چون در این کارها کراهت داشتم، کس دیگری را برای این امور بگمارد و مرا به قتل برساند. با خود شرط کردم اگر از این کار سخت خلاص شوم، به جایی بروم که کسی مرا نشناسد.

ناگاه خادمی آمد و گفت: هادی عباسی تو را می طلبد، من هم شهادتین را گفتم و حرکت کردم، وسط راه صدای زنی را شنیدم، توقف کردم، شنیدم که می گفت: ای هرثمها من خیزران مادر هادی عباسی ام، بیا ببین ما به چه بلائی گرفتار شده ایم! خیزران گفت: وقتی هادی به خانه آمد، من مقنعه از سرم باز کردم و در بارهی هارون الرشید در خواست عفو و محبت کردم، او سخن مرارد کرد و سرفه ی شدیدی کرد، بعد آب آشامید و آب تأثیری نداشت و همان دم مرد. اکنون یحیی بن خالد را خبر کن تا برای پسر هارون الرشید بیعت بگیرد.

یحیی را خبر کردم، بعد رفتم منزل هارون الرشید، او مشغول قرائت قرآن بود، سلام کردم و حقیقت را گفتم، در همان شب بود که خبر تولد مأمون (فرزند هارون الرشید) را به او رساندند. (1) (1) یکصد موضوع، پانصد داسه ن ج 1، صص 246-245؛ به نقل از: رنگارنگ ج 1، ص 24.

«وَلَا تُطْعُ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِينٍ هَمَّازٍ مَشَاءٍ بِنَمِيمٍ» قلم، 10-12

ص: 115

شیخ طوسی - قدس سره القدوسی - در کتاب رجال خود آورده است:

روزی عده ای از دوستان امام رضا علیه السلام در منزل آن حضرت جمع شده بودند و یونس بن عبد الرحمن نیز که از افراد مورد اعتماد آن حضرت و از شخصیت های ارزنده بود، در جمع ایشان حضور داشت. هنگامی که آنان مشغول صحبت و مذاکره بودند، ناگهان گروهی از اهالی بصره اجازه ی ورود خواستند.

امام علیه السلام به یونس فرمود: داخل فلان اتاق برو و مواظب باش هیچ گونه عکس العملی از خودت نشان ندهی؛ مگر آن که به تو اجازه داده شود.

آن گاه حضرت اجازه فرمود و اهالی بصره وارد شدند. آنان علیه یونس به سخن چینی و ناسزاگویی پرداختند.

در این بین حضرت رضا علیه السلام سر مبارک خود را پایین انداخته و هیچ سخنی نمی فرمود و عکس العملی از خود نشان نمی داد تا این که اهالی بصره بلند شدند و ضمن خداحافظی از نزد آن حضرت خارج شدند. بعد از آن، حضرت اجازه فرمود تا یونس از اتاق بیرون آید.

یونس با حالتی غمگین و چشمی گریان وارد شد، آن حضرت را مخاطب قرار داد و اظهار داشت: یا بن رسول الله! فدایت گردم، من با چنین افرادی معاشرت دارم، در حالی که نمی دانستم درباره ی من چنان خواهند گفت و چنین نسبت هایی را به من می دهند.

امام رضا علیه السلام با ملاحظت و مهربانی، یونس بن عبد الرحمن را مورد خطاب قرار داده و فرمود: ای یونس! غمگین مباش، مردم هر چه می خواهند بگویند، این گونه مسایل و صحبت ها اهمیتی ندارد، زمانی که امام تو از تو راضی و خوشنود باشد، هیچ جای نگرانی و ناراحتی وجود ندارد. ای یونس! سعی کن همیشه با مردم به مقدار کمال و معرفت آنان سخن بگویی و معارف الهی را برای شان بیان نمایی و از طرح مطالب و مسایلی که نمی فهمند و درک نمی کنند، خودداری کن.

ای یونس! هنگامی که تو در گرانبهایی را در دست خویش داری و مردم بگویند سنگ یا کلوخی در دست تو است یا آن که سنگی در دست تو باشد و مردم بگویند در گرانبهایی

در دست داری، گفتار مردم چه تأثیری در اعتقادات و افکار تو خواهد داشت، آیا از چنین افکار و گفتار مردم، سود یا زیانی به تو می رسد؟! یونس با فرمایشات آن حضرت، آرامش یافت و اظهار داشت: خیر، سخنان ایشان هیچ اهمیتی برایم ندارد. امام رضا علیه السلام مجدداً یونس را مخاطب قرار داد و فرمود: ای یونس! بنابراین چنانچه راه صحیح را شناخته، همچنین حقیقت را درک کرده باشی و نیز امام تو از تو راضی باشد، نباید افکار و گفتار مردم در روحیه، اعتقادات و افکار تو کم ترین تأثیری داشته باشد. مردم هر چه می خواهند، بگویند. (1)

حکایت 101: نماز باران و بلعیدن دو شیر در پرده: در زمان حکومت مأمون - خلیفه عباسی - در یکی از سال ها خشک سالی شد و

زراعت های مردم در کم آبی سختی قرار گرفت، مأمون در یکی از روزهای جمعه به حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام پیشنهاد داد تا آن حضرت جهت بارش باران و رفاه مردم چاره های بیندیشد.

امام علیه السلام فرمود: بایستی مردم سه روز (شنبه، یکشنبه و دوشنبه را روزه بگیرند و در سومین روز جهت دعا و نیایش به درگاه پروردگار متعال عازم بیابان گردند.

پس چون روز سوم فرا رسید، حضرت به همراه جمعیتی انبوه به صحرا رفتند، سپس امام علیه السلام بالای بلندی رفت و پس از حمد و ثنای الهی اظهار داشت: پروردگارا! تو حق ما اهل بیت را عظیم و گرامی داشته ای، اینک مردم به تبعیت از فرمانت به توری آورده و متوسل شده اند و به امید رحمت و فضل تو به این جا آمده اند و آرزوی بخشش و احسان تو را دارند. خداوندا! بر آن ها باران رحمت و برکت خود را فرو فرست تا سیراب و بهره مند گردند.

در همین لحظه ناگهان باد، شروع به وزیدن گرفت و ابری ظاهر گشت و صدای رعد و برق عجیبی در فضا پیچید و مردم حالتی شادمانه به خود گرفتند. آن حضرت جمعیت را 5

ص: 117

1- چهل داستان و چهل حدیث از امام رضا(علیه السلام)؛ به نقل از: بحار الانوار ج 2، ص 65، حدیث 5

مخاطب قرار داد و فرمود: آرام باشید، این ابر برای شما نیامده است، مأموریت او جای دیگری است.

پس از آن، ابر دیگری نمایان شد و این بار نیز مردم شادمان شدند، همچنین امام* فرمود: آرام باشید، این ابر مأموریتش برای جمعیت و سرزمینی دیگر است. و به همین منوال تا ده مرتبه ابر آمد و حضرت چنین می فرمود.

تا آن که در یازدهمین مرحله، امام علیه السلام اظهار نمود: این ابر برای شما آمده است، اکنون شکرگزار خداوند متعال باشید و برخیزید به خانه های تان بازگردید تا به منازل خود وارد نشوید، باران نخواهد بارید.

امام جواد علیه السلام در ادامه ی روایت می فرماید: تا زمانی که مردم به خانه های شان نرفتند، ابر از باریدن خودداری کرد؛ اما به محض آن که مردم داخل خانه های خود شدند، باران به قدری بارید که تمام رودها و نهرها پر از آب شد و مردم می گفتند: این از برکت وجود مقدس فرزند رسول خدا علیه السلام است.

بعد از آن، امام رضا علیه السلام در جمع مردم حضور یافت و ضمن سخنرانی مهمی فرمود: ای مردم! احکام و حدود الهی را رعایت کنید و همیشه در تمام حالات شکرگزار نعمت ها و رحمت های خداوند باشید، معصیت و گناه مرتکب نشوید، اعتقادات و ایمان خود را نسبت به خداوند و رسول و ائمه ی اطهار تقویت نماید و نسبت به حقوقی که بر عهده ی یکدیگر دارید بی توجه نباشید و آن ها را رعایت کنید، نسبت به یکدیگر دلسوز و مهربان باشید و بدانید که دنیا وسیله ای است برای عبور به جهانی دیگر که ابدی و جاوید می باشد.

سپس امام جواد علیه السلام افزود: بعد از این جریان، عده ای از سخن چینان دنیاپرست و چاپلوس نزد مأمون رفتند و گفتند: این شخص - یعنی امام رضا علیه السلام- با این سحر و جادویش همه را شیفته ی خود کرده است و مردم را علیه خلیفه و دستگاه حکومت تحریک می کند.

مأمون شخصی را فرستاد تا حضرت رضا علیه السلام را نزد وی آورد و چون حضرت وارد مجلس مأمون شد، یکی از وزرای حکومت (به نام حمید بن مهران به امام خطاب کرد و گفت: تو با بارش باران، ادعاهایی کرده ای؛ چنانچه در کار خود صادق و از آن مطمئن

هستی، دستور بده تا این دو شیری که بر پرده‌ی خلیفه نقاشی شده اند، زنده شوند.

امام رضا علیه السلام بانگ برآورد: ای دو شیر درنده! این شخص فاجر را نابود کنید که اثری از او باقی نماند. ناگهان آن دو عکس به دو شیر حقیقی درآمدند و آن وزیر سخن چین و دروغگو را دریده و بلعیدند، بدون آن که قطره‌ی خونی از او بر زمین بریزد. آن گاه اظهار داشتند: یابن رسول الله! اجازه می‌فرمایی مأمون را نیز به دوستش ملحق کنیم؟ مأمون با شنیدن این سخن بی‌هوش شد و روی زمین افتاد و چون او را به هوش آوردند، دو مرتبه آن دو شیر گفتند: یابن رسول الله! اجازه بفرما تا او را نیز نابود کنیم؟ آن حضرت فرمود: خیر، مقدرات الهی باید انجام پذیرد و سپس به آن دو شیر دستور فرمود تا به جای خود باز گردند و آن‌ها نیز به حالت اولیه‌ی خویش باز گشتند.

مأمون به امام رضا علیه السلام گفت: الحمد لله که مرا از شر این شخص - حمید بن مهران - نجات بخشیدی. (1)

حکایت 102: زلزله‌ی وحشتناک در خراسان

مورخان و راویان حدیث حکایت کرده‌اند: مأمورین و جاسوسان حکومتی برای مأمون عباسی خبر آوردند که حضرت ابوالحسن، علی بن موسی الرضا علیهما السلام - جلساتی تشکیل می‌دهد و مردم در آن مجالس شرکت کرده و شیفته‌ی بیان و علوم او گشته‌اند.

مأمون دستور داد تا مجالس را به هم بزنند و مردم را متفرق کرده و نیز حضرت را نزد وی احضار کنند. همین که امام رضا علیه السلام نزد مأمون حضور یافت، مأمون نگاهی تحقیرآمیز به آن حضرت انداخت. چون حضرت چنین دید، با حالت غضب و ناراحتی از مجلس مأمون خارج شد و در حالی که زمزمه‌ای بر لب‌های مبارکش بود، چنین می‌فرمود: به حق جدم، محمد مصطفی و پدرم، علی مرتضی و مادرم، سیده‌النساء. صلوات الله علیهم - نفرین می‌کنم که به حول و قوای الهی آن جا به لرزه درآید و سگ‌هایی که اطراف او جمع‌0.

ص: 119

1- چهل داستان و چهل حدیث از امام رضا(علیه السلام)؛ به نقل از: عیون اخبار الرضا(علیه السلام) ج 2، ص 170.

شده اند، همه را مطرود می سازم بعد از آن، امام رضا وارد منزل خود شد و تجدید وضو نمود و دو رکعت نماز خواند و در قنوت، دعای مفصلی قرائت نمود و هنوز از نماز فارغ نشده بود که زلزله ی هولناکی سکوت شهر را در هم ریخت و صدای گریه و شیون مردان و زنان بلند شد.

به دنبال این حادثه، توفان شدید و غبار غلیظی با صداهای وحشتناکی به وجود آمد.

وقتی حضرت از نماز فارغ شد و سلام نماز را داد، به ابصفت فرمود: بالای بام منزل برو و ببین چه خبر است؟ و سپس افزود: متوجه آن زن بدکاره و فاحشه نیز باش که چگونه تیر بلا بر گلویش فرود آمده و او را به هلاکت رسانده است. این همان زن بدکارهای است که جاسوسان و بدگویان را علیه من تحریک می کرد و آن ها را هدایت می نمود تا نزد مأمون سخن چینی و بدگویی مرا کنند و مأمون را علیه من می شورانند.

در پایان این حکایت آمده است: تمام آنچه را که حضرت بیان فرموده بود به واقعیت پیوست و پس از آن که مأمون متوجه این قضیه شد، دستور داد تا افراد سخن چین و دروغگو از اطراف او و دستگاه حکومتی اش کنار بروند و دیگر به آن ها توجه و کمکی نشود. البته دستور مأمون در ظاهر و برای عوام فریبی بود. (1)

حکایت 103: حشر در قیامت

معاذ جبل گفت: در خانه ی ابو ایوب انصاری بودیم. رسول را از این آیت «يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا» (2) پرسیدم. سخت بگریست و گفت: از کاری عظیم سؤال کردی.

روز قیامت گناهکاران را بر ده نوع حشر کنند: بعضی را بر صورت خوکان و بعضی را بر صورت بوزینگان و بعضی (را دست ها و پای ها بریده و) بعضی کور باشند و بعضی کر و بعضی را زبان از دهن برون آمده باشد و بر سینه افتاده و زبان های خود می خایند (3) و بعضی را دست ها بریده و بعضی را لباس قطران (4) در پوشیده و بعضی را بر درختانت.

ص: 120

1- عیون اخبار الرضا (علیه السلام) ج 2، ص 172، حدیث 1، بحار الانوار ج 49، ص 82 حدیث 2.

2- نبأ، 18.

3- خوابیدن دندان گرفتن

4- گویند: مادهی چسبندهی بد بو و قابل اشتعال است. قرآن مجید می فرماید: سرابیلهم من قطران (ابراهیم، 50)؛ لباس های شان (مجرمان از قطران (مادهی چسبنده ی بد بو و قابل اشتعال] است.

آتشین کرده و از بعضی از ایشان بوی گندی آید همچون مردار.

گفتند: یا رسول الله! اینها کیستند و این عذاب ها از برای چیست؟ گفت: آنها که بر صورت خود کاندند، حرام خواران و رشوه ستانندگانند. و آنها که بر صورت بوزینگانند، (1) سخن چینانند. و آنها که سرنگون باشند، ربا خوارگانند. آنها که کورانند، قاضیانند که حکم به ناحق کرده باشند. آنها که گنگانند و کرانند، آنها را که معجب (2) باشند. آنها که زبان خود می خایند، عالمانند که بر آنچه گفته باشند کار نکرده باشند. آنها که دست و پای بریده باشند، کسانی اند که همسایگان را رنجانیده باشند. آنها که بر درختان آتشین باشند، غمازان و سخن چینانند. آنها که با لباس قطرانند، متکبرانند. آنها که از ایشان بوی مردار می آید، کسانی اند که به شهوات و لذات حرام مشغول اند. (3)

حکایت 104: تارهای فتنه؟

مردی که با همسرش بسیار صمیمی بود و زندگی خوشی داشت به بازار رفت تا غلامی برای کمک به زندگی شان بخرد، پس از انتخاب غلام، از فروشنده احوال او را پرسید. وی گفت: این غلام عیبی ندارد، جز این که سخن چین است. خریدار نیز این عیب را مهم ندانست و او را خریداری کرد. پس از مدتی، روزی غلام در صدد سخن چینی برآمد؛ از این رو به خانم مولایش گفت: همسرت تو را دوست ندارد و تصمیم گرفته همسر دیگری اختیار کند و اگر هنگام خواب، چند تار مو از زیر گردن او ببری و بیاوری، من او را سحر میکنم تا از کارش منصرف شود و باز هم تو را دوست بدارد، آن گاه بی درنگ خود را به مولایش رساند و گفت: همسرت رفیقی پیدا کرده و تصمیم دارد هنگام خواب سرت را ببرد. شوهر به خانه آمد و خود را به خواب زد، وقتی همسرش کارد را نزدیک گردن او برد از جا پرید و او را کشت. وقتی خویشان زن خبردار شدند آمدند و شوهر را کشتند و بهن.

ص: 121

1- بوزینه: میمون.

2- خود پسند

3- داستان عارفان.

دنبال آن، همه به جان هم افتادند و درگیری میان آنها ادامه یافت! (1)

میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت، هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان، کوریخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن

نه عقل است و خود در میان سوختن (2)

حکایت 105: هزار نازبانهی مرگبار!

برای هارون الرشید لباس های فاخر و گران قیمتی آورده بودند. آن را به علی بن یقطین وزیر اشعیه [خود بخشید. از جمله آن لباس ها، دراعهای (3) طلا بافت و از جنس خز بود که به لباس پادشاهان شباهت داشت.

علی بن یقطین نیز آن لباس ها را همراه اموال دیگری برای امام کاظم علیه السلام فرستاد.

حضرت، دراعه را توسط شخص دیگری برای وزیر فرستاد. او شک کرد که علت چیست؟ حضرت در نامه ای نوشتند: آن را نگه دار و از منزل خارج مکن که روزی احتیاج می شود. علی بن یقطین پس از چند روز بر یکی از غلامان خود خشم گرفت و او را از خدمت عزل کرد. غلام معزول نزد هارون الرشید سخن چینی کرد که علی بن یقطین قائل به امامت موسی بن جعفر علیه السلام است و خمس اموال خود را در هر سال برای او می فرستد. به عنوان نمونه همان دراعه ای را که شما به او بخشیدید در فلان روز برای موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد.

هارون بسیار خشمگین شد و گفت: باید این راز را کشف کنم. همان دم در پی علی بن یقطین فرستاد؛ هنگامی که حاضر شد، گفت: آن دراعه ای را که به تو دادم چه کردی؟ علی بن یقطین گفت: در خانه است و آن را در پارچه ای پیچیده ام و هر صبح و شام آن را باز می کنم و به آن، تبرک می جویم! هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور. علی بن یقطین یکی از خادمان خود را فرستاد و گفت: دراعه در فلان اتاق، داخل فلان صندوق و در پارچه ای پیچیده است. برو آن را زود.

ص: 122

1- پند تاریخ ج 5، صص 157 158؛ به نقل از: سفینه البحار، ص 613

2- سعدی.

3- لباسی که جلوی باز است و روی لباس می پوشند.

بیاور. غلام رفت و آن را آورد.

هارون دید دراعه میان پارچه گذاشته شده و عطر آلود است. خشمش فرو نشست و گفت: آن را به منزل خود برگردان. دیگر سخن کسی را در بارهی تو قبول نمی‌کنم و جایزهای زیادی به او بخشید.

آن‌گاه دستور داد غلامی را که سخن چینی کرده بود، هزار تازیانه بزنند. هنوز بیش از پانصد تازیانه به او نزده بودند که مرد. (1)

حکایت 106: سخن چین خون آلود؛

آورده اند: روزی سلطان جنگل (شیر) مریض شد، تمام حیوانات به دیدنش آمدند مگر رویاه. گرگ سخن چین از موقعیت استفاده کرد و به شیر گفت: قربان! همه ی حیوانات به عیادت شما آمدند، فقط رویاه است که سر از اطاعت باز زده، شیر گفت: وقتی آمد مرا یادآوری کن تا سزایش را بدهم.

وقتی رویاه آمد، شیر با خشم به او گفت: کجا بودی؟ همه آمدند مگر تو. رویاه در جواب گفت: من وقتی شنیدم شما مریض هستید به این فکر افتادم که دوايي براي تان تهيه کنم تا بهبودي حاصل کنید. شیر پرسید: چیزی به دست آوردی؟ جواب داد: آری! در پشت پای گرگ غده ای است که برای معالجه ی شما مؤثر است. آن‌گاه شیر با چنگال خود مقداری از پشت پای گرگ را بیرون آورد. رویاه آهسته از گوشه ای خارج شد. در راه چشمش به گرگ افتاد که با پای خون آلود می‌آید. به او گفت: ای آقای که کفش قرمز پوشیده ای! وقتی در حضور پادشاهان می‌نشینی، متوجه باش از دهانت چه خارج می‌شود! (2)

حکایت 107: مزد سخن چین؟

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می‌نویسد: آورده اند که وقتی یک ساعی 19

ص: 123

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 397-398؛ به نقل از: داستان‌ها و پندها ج 1، ص 52.

2- پند تاریخ ج 5، صص 158 159؛ به نقل از: الکنی و الالقاب ج 2، ص 119

[سخن چین] قصه رفع کرد) به امیر المؤمنین معتصم که یکی از لشکریان به رحمت حق پیوست و مال بی نهایت گذاشت و پسری خرد دارد و حالی اکنون او را از آن مال، انتفاعی بهره برداری ندارد. اگر فرمان باشد تا بعضی از آن مال به خزانه آورند تا سبب معموری آبادانی خزانه باشد و لشکر بدان مرتب توان گردانید، معتصم بر پشت آن تویح کرد که: «المال فثمره الله، و المیت فرحمه الله و الیتیم فأنبته الله و الساعی فلعله الله(1)، آن متوقی به رحمت ایزدی شاد باد و آن مال در توفیر زیادت باد و آن فرزند از حوادث زمانه آزاد باد و این ساعی نشانهی طعن و لعن و طرد باد.(2)0.

ص: 124

-
- 1- ترجمه ی دقیق: آن مال را خداوند افزون تر کند و مرده را رحمت فرماید و یتیم را زنده و بزرگ دارد و سخن چین را لعنت کند.
 - 2- جوامع الحکایات، ص 320.

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا» نساء 54

ص: 125

آورده اند: مردی از بادیه نشینان عرب، پیش معتصم خلیفه ی عباسی، قرب و منزلت زیادی یافت به طوری که بدون اجازه، وارد حرم سرای او می شد. معتصم(1)، وزیری داشت تنگ چشم و حسود که از پیشرفت این مرد در بارگاه او رنج می برد. روزی با خود گفت: به زودی شر این مرد بدوی را دفع می کنم. پس از مدتی فکر کردن نقشه ای به ذهنش رسید و با او اظهار محبت و علاقه ی زیادی کرد و بسیار گرم گرفت تا این که یک روز مرد عرب را جهت صرف غذا به منزل خود دعوت کرد، غذای مطبوعی تهیه کرد و در آن، سیر فراوانی ریخت. وقتی بدوی به مقدار کافی خورد و دست از غذا کشید، وزیر گفت: مواظب باش پیش امیر المؤمنین - معتصم - می روی، بوی سیر دهانت خلیفه را اذیت نکند؛ زیرا خلیفه از بوی سیر بسیار بدش می آید و ناراحت می شود. از طرف دیگر قبل از رفتن بدوی پیش معتصم، وزیر خود را به خلیفه رساند و گفت: یا امیر المؤمنین! این مرد بدوی که تا این حد او را مورد لطف خود قرار داده اید، به مردم می گوید: دهان امیر المؤمنین بوی گند می دهد و من از بوی دهانش نزدیک است، هلاک شوم.

مرد دوی پس از ساعتی وارد شد و در حالتی که با آستین جلوی دهان خود را گرفته بود، در جای خویش نشست تا بوی سیر به مشام معتصم نرسد. خلیفه چون چنین دید یقین کرد که وزیر راست می گوید. نامه ای نوشت و به دست مرد بدوی داد، او را امر کرد نامه را به شخص معینی برساند. در آن نامه نوشته بود که آن شخص، آورندهی نامه را فوراً با شمشیر گردن بزند. وقتی مرد بدوی بیرون آمد. اتفاقاً با وزیر رو به رو شد، وزیر همین که نامه را در دست او دید، خیال کرد معتصم برای مرد بدوی جایزه های مقرر نموده، لذا با مهربانی زیاد به مرد بدوی گفت: برای رساندن این نامه خود را به رنج و سختی و تحمل رنج سفر دچار نکن. من به تو دو هزار دینار میدهم و تو این نامه را به من بسپار. مرد بدوی پذیرفت، دو هزار دینار را گرفت و نامه را به وزیر داد. وزیر نامه را به شخصی که باید برساند، داد. آن شخص نیز فرمان خلیفه را اجرا کرد و فوراً گردن وزیر را با شمشیر زد.

پس از چند روز که غیبت وزیر طولانی شد و به دربار حاضر نمی شد، معتصم از حال وزیر جو یا شد، گفتند: بنا به دستور شما او را کشتند. معتصم تعجب کرد و از مرد عربد.

ص: 126

1-1) مرحوم نراقی در «الخصایر» می نویسد: مرد بادیه نشین همیشه این حرف را میزد: نیکو کار را پاداش بده، کسی که کار بد کرد، کردار زشتش او را کیفر می دهد.

جویا شد، گفتند: او در شهر است. معتصم او را خواست تا ماجرا را برایش تعریف کند. مرد بدوی نیز تمام ماجرا را برای خلیفه تعریف کرد. معتصم پرسید: مگر تو نگفته ای که دهان خلیفه بوی بد می دهد؟ مرد عرب گفت: پناه بر خدا، چه گونه چنین جسارتی بکنم و چیزی را که نمی دانم بگویم! معتصم گفت: پس چرا دهانت را در آن روز گرفته بودی؟ مرد بدوی گفت: وزیر مرا به منزل دعوت کرده بود و غذایی مخلوط با سیر به من خورانید و گفت:

امیر المؤمنین از بوی سیر بسیار ناراحت می شود؛ از این رو من جلوی دهانم را گرفته بودم.

معتصم (1) گفت: «قال الله الحسد ما أعدله بدأ يصاحبه فقتله! یعنی: خداوند حسد را نابود کند که چه قدر عادلانه رفتار کرد و ابتدا، حسود از بین برد!» سپس معتصم به مرد بدوی خلعت داد و او را به عنوان وزیر خود انتخاب کرد. (2).

حکایت 109: فرمان شگفت

ابو عبد الله محمد بن خفیف شیرازی، معروف به شیخ کبیر، از عارفان بزرگ قرن چهارم هجری است، وی عمری دراز یافت. سخنان و روایات منسوب به او در آثار صوفیان اهمیت بسیار دارد. همیشه در سیر و سفر بود و پدرش مدتی بر فارس حکومت می کرد. در سال 1371 ق درگذشت و مزار او در یکی از میدان های شیراز است.

او را دو مرید بود که هر دو احمد نام داشتند. یکی را احمد بزرگ تر می گفتند و دیگری را احمد کوچک تر. شیخ به احمد کوچک تر، توجه و عنایت بیش تری داشت. باران، از این عنایت خبر داشتند و بر آن رشک احسد (می بردند. نزد شیخ آمده، گفتند: احمد بزرگ تر، بسی ریاضت کشیده و منازل سلوک را پیموده است، چرا او را دوست تر نمی داری؟ شیخ گفت: آن دورا بیازمایم که مقام شان بر همگان آشکار شود.

روزی احمد بزرگ تر را گفت: با احمد! این شتر را برگیر و بر بام خانه ی ما ببر. احمد بزرگ تر گفت: یا شیخ! شتر بر بام چگونه توان برد؟ شیخ گفت: از آن در گذر که راست گفتی.

پس از آن احمد کوچک تر را گفت: این شتر بر بام خانه ببر. احمد کوچک تر در همان دم کمر بست و آستین بالا زد و به زیر شتر رفت که او را بالا برد و به بام آورد. هر چه نیرو به کار گرفت و سعی کرد، نتوانست. شیخ به او فرمان داد که رها کند و گفت: آنچه).

ص: 127

1- در برخی از کتاب ها (مانند: المستطرف ج 1، ص 350) نوشته که مرد بدوی گفت.

2- پند تاریخ ج 2، صص 143. 141؛ به نقل از: ثمرات الأوراق (ابن حجه حموی).

میخواستیم، ظاهر شد. اصحاب گفتند: آنچه بر شیخ آشکار شد، بر ما هنوز پنهان است.

شیخ گفت: از آن دو، یکی احمد بزرگ تر به توان خود نگرست نه به فرمان ما.

دیگری احمد کوچک تر به فرمان ما اندیشید، نه به توان خود. باید که به وظیفه اندیشید و بر آن قیام کرد، نه به زحمت و رنج آن. خدای - تعالی - نیز از بندگان خواهد که به تکلیف خود قیام کنند و چون به تکلیف و احکام، روی آورند و به کار بندند، او را فرمان برده اند و سزاوار ثوابند؛ اگرچه از عهده برنیايند و البته خداوند به ناممکن فرمان ندهد. (1)

حکایت 110: سبب برتری

ابوالقاسم، جید بن محمد بن جنید، ملقب به سید الطائفة، از بزرگان و مشاهیر عرفان است. اصلش از نهاوند و مقیم بغداد بود. وی خواهرزاده‌ی سری سقطی است. سی بار پیاده به حج رفت. پایهی طریقت و شیوهی عرفانی او خویعی هشیاری و بیداری است؛ بر خلاف پیروان بایزید بسطامی که شکر یعنی ناهشیاری را پایهی طریقت خود قرار داده اند. وی در طریقت عرفانی خود، سخت پای بند شریعت بود. اکثر سلسله‌های عرفانی، خود را به او منسوب می کنند. جنید در سال 1297 ق درگذشت.

نقل است که جنید، مریدی داشت که او را از همه عزیزتر می شمرد و گرامی اش می داشت. دیگران را حسد آمد. شیخ از حسادت دیگر مریدان، آگاه شد. گفت: ادب و فهم او از همه بیش تر است. ما را نظر در آن [ادب و فهم است. امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد.

فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: هر مرغ را، یکی بردارید و جایی که کسی شما را نبیند، بشید و بیارید. همه برفتند و بکشتند و باز آمدند، الا آن مرید، که مرغ را زنده باز آورد.

شیخ پرسید که: چرا نگشتی؟ گفت: شیخ فرموده بود که جایی باید مرغ را گشت که کسی نبیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی می دیدم. شیخ رو به اصحاب کرد و گفت:

دیدید که فهم او چگونه است و فهم دیگران چون؟ همه استغفار کردند و مقام آن مرید را بزرگ داشتند. (2) 98

ص: 128

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: برگزیده‌ی تذکره الاولیا (دکتر محمد استعلامی)، ص 45.

2- حکایت پارسابان؛ به نقل از: گزیده‌ی تذکره الاولیا، صص 298-299

حکایت 111: حاضر جوابی

در کتاب «قصص العلما» نقل شده است که: وقتی مادر هلاکوخان مغول از دنیا رفت، عالمی از علمای درباری روی رشک و حسد، به هلاکوخان گفت: در قبر، نکیر و منکر از اعتقادات و اعمال سؤال می کنند و مادر شما بی سواد است و سر رشته ای از جواب دادن ندارد. خوب است خواجه نصیر الدین طوسی را در قبر همراه او کنی که به جای مادرت جواب نکیر و منکر را بگوید! خواجه نصیر الدین طوسی که حيله و ترفند آن عالم درباری را یافته بود، فوراً به هلاکوخان گفت: ایشان راست می گوید، اما سؤال نکیر و منکر برای همه است و از شما هم سؤال می شود. خوب است مرا برای قبر خود نگه دارید و این عالم را همراه مادر خود در قبر کنید تا به سؤالات جواب گوید! پس هلاکوخان مغول آن عالم را همراه مادر در قبر کرد! (1)

خانمان ها از حسد گردد خراب

باز شاهی از حسد گردد غراب (2)

حکایت 112: پیر مرد بهشتی

انس بن مالک می گوید: روزی در محضر رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) نشسته بودیم، حضرت به طرفی اشاره کرد و فرمود: به زودی مردی از این راه می آید که اهل بهشت است. طولی نکشید که پیرمردی از راه رسید در حالی که آب وضوی خویش را با دست راست خشک می کرد و کفشش را به انگشت دست چپش آویخته بود. پیش آمد و سلام کرد. فردای آن روز و همچنین پس فردا، رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) همان جمله را تکرار کرد و هم چنان همان پیرمرد از راه می رسید.

عبد الله بن عمرو بن عاص که هر سه روز در مجلس حضور داشت و سخن رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) را شنیده بود، تصمیم گرفت با آن پیرمرد تماس بگیرد، از عبادات و اعمال خیرش آگاه گردد و بداند چه چیز او را بهشتی ساخته و باعث رفعت مقام معنوی اش شده است.

عبد الله از پی او به راه افتاد و به او گفت: من با پدرم قهر کرده و قسم یاد نموده ام که سه شبانه روز به ملاقاتش نروم، اگر موافقت باشی به منزلت بیایم و این مدت را نزد تو بگذرانم. پیرمرد قبول کرد. عبد الله به خانه ی او رفت و هر شب در آن جا بود. او می گوید:

ص: 129

1- داستان هایی از علما؛ به نقل از: نشریه نصیحت، شماره 6، ص 2، 1371/7/13

2- مولوی. غراب: کلاغ.

در این سه شب ندیدم که پیر مرد برای عبادت برخیزد و اعمال مخصوص انجام دهد، تنها موقعی که در بستر پهلو به پهلو می شد، ذکر خدا میگفت. او تمام شب را می آرמיד و چون فجر طلوع می کرد برای نماز صبح برمی خاست، اما در طول این مدت از او دربارهی کسی جز خیر و خوبی سخنی نشنیدم.

سه شبانه روز منقضی شد و اعمال پیر مرد آن قدر در نظرم ناچیز آمد که میرفت تحقیرش کنم، ولی خود را نگاه داشتم. موقع خداحافظی به او گفتم: بین من و پدرم تیرگی و کدورتی پدید نیامده بود، من برای این نزد تو آمدم که سه روز متوالی از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) در باره ات چنین و چنان شنیده بودم، خواستم تو را بشناسم و از عبادات و اعمال آگاه گردم. اکنون متوجه شدم عمل بسیاری نداری، نمی دانم چه چیز مقام تو را آن قدر بالا برده که پیامبر (صلی الله علیه و آله) در باره ات سخنی آن چنان گفته است.

پیر مرد در پاسخ من گفت: جز آنچه از من دیدی عملی ندارم.

عبد الله از وی جدا شد و چند قدمی بیش تر نرفته بود که پیر مرد او را صدا زد و گفت:

اعمال ظاهر من همان بود که دیدی، اما در دلم نسبت به هیچ مسلمانی کینه و بدخواهی نیست و هرگز به کسی که خداوند به او نعمتی عطا نموده است، حسد نبرده ام. عبد الله گفت: همین حسن نیت و خیرخواهی است که تو را مشمول عنایات و الطاف الهی ساخته و ما نمی توانیم این چنین پاکدل و دگر دوست باشیم. (1)

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی

نشاید که نامت نهند آدمی (2)

حکایت 113: قدرت حسد

در زمان موسی هادی مرد توانگری در بغداد زندگی می کرد. او همسایه ای داشت که بی نهایت حسود بود، وقتی دل این همسایه از حسد مرد توانگر پر شد، غلامی خرید و به او مهربانی کرد.

روزی او را خواست و گفت: من تو را برای این کار می خواستم که همسایهی توانگرم کشته شود. غلام خیلی سریع خود را آماده کرد تا آن مأموریت را انجام دهد. دی

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 361؛ به نقل از: مجموعه ورام ج 1، ص 126.

2- سعدی

مرد گفت: می ترسم نتوانی این کار را انجام دهی و آنان جرم این عمل را بر گردن من ثابت کنند، تدبیر من این است که تو مرا بکشی و جسمم را روی پشت بام آنها بیندازی تا او را قصاص کنند. غلام گفت: این کار چگونه ممکن است؟ تو از پدر به من مهربان تری، چطور می توانم این کار را بکنم؟! مرد گفت: تو را برای همین عمل تربیت کرده ام، غلام هر چه التماس کرد از این تصمیم منصرف نشود نپذیرفت. بالاخره او را بر انجام این عمل حاضر کرد، از ثلث مالش نیز سه هزار درهم به او داد و گفت: پس از کشتن من این پول را بردار و هر جا که می خواهی برو. چون شب آخر عمرش رسید به او گفت: تو بخواب، من بیدارت می کنم، نزدیک سحر بیدارش کرد، چاقوی تیزی به او داد، با هم به پشت بام همسایه رفتند، در آن جا رو به قبله دراز کشید و گفت: بیا کار را تمام کن. غلام کارد را بر حلقوم آقايش کشید و به زندگی اش خاتمه داد. آن گاه از بام پایین آمد و در رختخواب خود آرامید. فردا خانواده ی مولا خبری از او نیافتند، عصر در پشت بام همسایه جسدش را آغشته به خون پیدا کردند، خبر به هادی رسید، هادی همسایهی توانگر را احضار کرد و هر چه توضیح خواست انکار کرد تا بالاخره او را زندانی کرد. غلام به اصفهان رفت اتفاقاً یکی از بستگان آن مرد در اصفهان متصدی جیره و حقوق سپاهیان بود. غلام را دید و از حال آقايش جويا شد، غلام تمام جریان را به او گفت و او چند نفر را بر گفتار غلام شاهد گرفت، آن گاه او را نزد موسی هادی فرستاد. وی نیز بی اندازه متعجب شد، امر کرد زندانی را آزاد کردند و غلام را نیز مرخص کرد. (1)

از حسد، کساهد حسودان را وجود

چشم نابینا به از چشم حسود

چون بینی دیگری را بر مراد

کن دعواتانعمتش گردد زیاد

خاطر خود را مرنجان بی سبب

آنچه او دارد تو هم از حق طلب

نی که از او خواهی ز فرط ابلهی

چون تو زان نعمت شود دستش تهی

هر چه دارد بنده، حق دادش بلی

گر حسودی که تو حق را قایلی

حکایت 114: حضرت عیسی (ع) و مرد حسود

داوود رقی می گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: از حسد پرهیزید و بر یکدیگر حسد نوزید. سیر و سیاحت در عالم یکی از خصوصیات شریعت عیسی علیه السلام بود. روزی با مرد کوتاه قدی که از اصحابش بود سیر می کرد تا رسیدند کنار دریای.

1- پند تاریخ ج 2، صص 150 - 149؛ به نقل از: مستدرک الوسائل، ج 3، در ترجمه‌ی فضل الله راوندی.

عیسی علیه السلام گفت: «بسم الله بصرحه یقین منه»، سپس روی آب راه رفت. همسفر عیسی که این وضع را دید. او هم پیروی کرد و گفت: «بسم الله بصرحه یقین منه» و روی آب حرکت کرد و به عیسی علیه السلام ملحق شد. در این هنگام در خاطرش گذشت عیسی روی آب راه می رود من هم راه می روم، پس چرا او بر من فضیلت داشته باشد، ناگاه در آب فرو رفت و عیسی علیه السلام او را نجات داد.

پرسید: چه فکر کردی که در آب فرو رفتی؟ عرض کرد: وقتی شما بر آب گذر کردی و من هم از پی شما آمدم، بر خود بالیدم و گفتم: پس عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ عیسی علیه السلام فرمود: ای مرد! بلند پروازی کردی و نفس خود را ستودی و خداوند بر تو غضب کرد. اکنون توبه کن تا به مقام اول خود برگردی. آن مرد در همان حال توبه کرد و پشت سر عیسی به راه خود ادامه داد. آن گاه امام صادق علیه السلام فرمود: پس از خدا بترسید و از حسد پرهیز نمایید. (1)

خانمان ها از حسد گردد خراب

باز شاهی از حسد گردد غراب (2)

ص: 132

1- پند تاریخ ج 2، صص 148 - 147: به نقل از: الانوار النعمانیة، ص 261

2- مولوی. محراب یعنی: کلاغ.

«قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ» انبیا، 60

ص: 133

شبیبه گفت: در زمان سلیمان بن عبد الملک مردی به نام حزیمه بن بشر بود که بسیار سخاوت و بخشش داشت، روزگاری را با شیوهی جوانمردی و بخشندگی سپری کرده بود، زمانی رسید که دستش از مال دنیا تهی شد، رفقا و دوستانی که از او استفاده ها کرده بودند، چند روزی به او کمک کردند(1)، ولی طولی نکشید که دیگر روی خوش به او نشان نداده و از کمک به او خودداری کردند، همین که حزیمه بی اعتنایی دوستان را مشاهده کرد، به خانه آمد و به همسر خود که دختر عمویش بود، گفت: دیگر باید تن به مرگ داد و از این دوستان تقاضای چیزی نکرد، به همین خاطر در خانه را به روی خود بست تا وقتی چیزی داشتند خوردند، آن گاه که خوراکی شان تمام شد، در فکر بودند که چه باید کرد؟! حاکم جزیره(2)، عکرمه فیاض بود، روزی در مجلس عمومی از حزیمه بن بشر صحبت به میان آورد و از حالش جو یا شد، گفتند: بسیار تنگدست و بیچاره شده، خانه نشینی را اختیار نموده است.

عکرمه فیاض تا شامگاه صبر کرد همین که شب شد، دستور داد غلامش آسی را زین کند، کیسه ای محتوی چهار هزار دینار به دست غلام داد، بدون این که به کسی با به خانواده ی خود خبر دهد به طرف منزل حزیمه حرکت کرد. نزدیک خانه ی او که رسید از اسب پیاده شد، کیسه را از غلام گرفت و به او دستور داد عقب رفته و در کناری دورتر بایستد، خودش کوبهی در را به صدا در آورد، حزیمه در را باز کرد، عکرمه کیسه را به او داد. حزیمه پرسید: شما کیستید؟ عکرمه گفت: اگر می خواستم مرا بشناسی، این وقت شب نمی آمدم. حزیمه اصرار کرد و گفت: این کیسه را قبول نمی کنم، مگر این که خود را معرفی کنی.

عکرمه گفت: من «جابر عثرات الکرام»(3) هستم، هر چه حزیمه از او خواست که بیشتر توضیح دهد، حاکم (عکرمه فیاض امتناع کرد و خداحافظی کرد و رفت.

حزیمه داخل اتاق شد و به همسرش بشارت داد و گفت: اگر میان این کیسه، پول باشد خداوند فرج رسانیده است، چراغی روشن کن. همسرش گفت: وسیله ای برای روشن کردن چراغ نداریم، حزیمه همان طور در تاریکی دست بر پول ها مالید، فهمید که محتوی.

ص: 134

1- به قول شیخ اجل سعدی: این دغل دوستان که می بینی / مگسانند گرد شیرینی.

2- یکی از شهرهای بین النهرین آن زمان که حزیمه ساکن آن جا بود.

3- دستگیر جوانمردان زمین خورده.

هنگامی که حاکم به منزل بازگشت، زن خود را بسیار آشفته و پریشان دید که بر سر و روی خود می زد. حاکم علت را پرسید. زن گفت: در این وقت شب حاکم و والی شهر بدون اطلاع کسی حتی خانواده اش از خانه خارج می شود، معلوم است نخواهد رفت مگر به منزل زنی که با او وعدهی ملاقات داشته و او را به عقد خویش درآورده است! حاکم گفت: خدا می داند که برای چنین کاری نرفته ام. زن اصرار ورزید که باید بگویی برای چه کاری رفته بودی.

عکرمه از او پیمان گرفت که این راز را افشا نکنند، آن گاه ماجرا را شرح داد و گفت: اگر باور نمی کنی، قسم بخورم. زن گفت: نه، دیگر مطمئن شدم، صبح گاه حزیمه قرض های خود را ادا نمود، زندگی را مرتب کرد، سپس قصد فلسطین کرد که خدمت سلیمان بن عبد الملک برسد. وقتی وارد مقر خلیفه شد، دربان، برای او اجازه ی ورود خواست. سلیمان که او را می شناخت و آوازه ی جود و سخاوتش را شنیده بود، اجازه ی ورود داد. حزیمه داخل شد، سلیمان سلام و احوال پرسید و گرمی با او کرد و گفت: چقدر دیر تو را ملاقات می کنم؟ حزیمه جواب داد: علت آن فقر و تنگدستی بود. سلیمان گفت: چرا پیش ما نیامدی؟ حزیمه پاسخ داد: برای این که وسیلهی آمدن نداشتم.

سلیمان پرسید: چه کسی وسیلهی حرکتت را فراهم کرد؟ حزیمه گفت: نمی دانم؟ من در نهایت فقر بودم که نیمه شبی، مردی ناشناس کیسه ای را که محتوی چهار هزار دینار بود، به من داد، او را نشناختم جز به این مقدار که خود را «جابر عثرات الکرام» معرفی کرد.

سلیمان بسیار افسرده شد که چرا او را نشناخته است و گفت: اگر او را می شناختیم، این جوانمردی او را جبران می کردیم و همان وقت دستور داد حکومت و فرمانداری جزیره را به نام حزیمه بنویسند و سفارش کرد در کارهای عکرمه فیاض رسیدگی کند.

حزیمه به طرف جزیره حرکت کرد، همین که نزدیک جزیره رسید، عکرمه فیاض حاکم جزیره با اهل شهر به استقبالش آمدند و با هم به طرف محل فرمانداری رفتند، بنا به سفارش سلیمان، از عکرمه فیاض حساب دقیقی کشید. وقتی محاسبه تمام شد، عکرمه مقدار زیادی کسری آورده بود.

حزیمه گفت: باید این مال را پردازی، عکرمه در پاسخ گفت: راهی برای پرداخت آن نمی یابم. حزیمه دستور داد زندانی اش کنند، چند روزی عکرمه در زندان بود، باز از او مطالبه کرد. عکرمه گفت: من کسی نیستم که آبروی خود را فدای مال کنم، ندارم هر چه

می خواهی بکن. حزیمه دستور داد زنجیر به گردن عکر مه بیندازند و خیلی سختگیری کنند.

این خبر به گوش همسر عکر مه رسید. کنیز فهمیده ای داشت، او را خواست و گفت: به خانه ی حاکم جدید (حزیمه برو و اجازهی ملاقات بگیر، وقتی اجازه داد، بگو: با شما به طور خصوصی کار دارم. آن گاه به او بگو: پاداش «جابر عثرات الکرام» این نبود! کنیز پیغام را رسانید. حزیمه فهمید کسی که آن شب از او دستگیری نموده، عکر مه بوده، فوراً دستور داد اسبش را حاضر کردند و با عده ای از بزرگان شهر به زندان رفت، غل و زنجیر از گردن عکر مه برداشت، سر و صورتش را بوسید و امر کرد زنجیر را به پاهای خودش بیندازند. عکر مه گفت: چرا این کار را می کنی؟ جواب داد: می خواهم مقداری از ناراحتی های تو را جبران کنم. عکر مه او را قسم داد و نگذاشت زنجیر بر پای خود بیندازد.

آن دو از زندان بیرون آمدند و به خانه ی حاکم احزیمه رفتند. بین راه عکر مه خواست جدا شود و به منزل خود برود، حزیمه نگذاشت، پرسید: چرا مانع می شوی؟ حزیمه گفت:

می خواهم سر و وضع تو را تغییر دهم؛ زیرا شرمندگی من از همسرت بیش تر از شرمندگی ام نسبت به تو است. سپس با هم به حمام رفتند، حزیمه خودش شخصا عکر مه را شست و شو داد، بعد از خروج از حمام اجازه خواست از همسر وی عذرخواهی کند.

عکر مه اجازه داد، حزیمه از همسر عکر مه بسیار پوزش طلبید.

سپس عکر مه درخواست کرد با هم نزد سلیمان بن عبد الملک بروند، آن وقت سلیمان در «رمله» بود، وقتی به رمله رسیدند، دربان برای حزیمه اجازه ی ورود خواست، خلیفه ناراحت شد و پرسید: حاکم جزیره، بدون اجازه ی قبلی به این جا آمده، چه خبر شده؟ لابد اتفاق مهمی رخ داده است. همین که حزیمه بر خلیفه وارد شد، خلیفه پرسید: خبر مهمی است؟ حزیمه پاسخ داد: خیر است یا امیر المؤمنین، «جابر عثرات الکرام» را یافتیم و چون میدانستم علاقه مند دیدنش هستید، او را خدمت شما آورده ام، سلیمان دستور داد وارد شود.

همین که چشم خلیفه به عکر مه افتاد، گفت: عکر مه! نیکی تو به حزیمه، برایت شری ایجاد نمود. آن گاه عکر مه را بسیار احترام کرد و گفت: هر حاجتی داری بنویس. عکر مه خواسته های خود را نوشت. سلیمان دستور داد خواسته های او را انجام دهند، ده هزار دینار نیز به او بخشید. استانداری جزیره و ارمینه و آذربایجان را به نام او نوشت و گفت:

اینک، حزیمه در اختیار توست، می خواهی عزلش کن یا او را بر حکومت سابقش نگه دار.

عکرمه گفت: البته حزیمه باید همان طور، حاکم و والی جزیره باقی بماند. (1)

حکایت 116: جوانمردی عامر

عامر بن عبد الله بن قیس، از مردان وارسته و انسان های چند بعدی است، در میدان های عبادت، جهاد، سیاست، اخلاق و... پیشتاز بود، از جمله موارد جوانمردی او این است که: در یکی از جنگ ها دختر یکی از سران دشمن اسیر شد، او دختر بسیار زیبایی بود، عامر گفت: او را به من ببخشید؛ زیرا من هم یکی از مردانی هستم که نیاز به همسر دارم.

سپاهیان که سابقه ی درخشان عامر و وارستگی او را می دانستند، تقاضای او را رد نکردند و آن دختر را در اختیار او گذاشتند، عامر آن دختر را گرفت و آزاد کرد.

سپاهیان از این حادثه ناراحت شدند و به عامر اعتراض شدید کردند و گفتند: اگر می خواستی آزادش کنی، می توانستی در عوض از بستگانش پول بسیاری بگیری. عامر گفت: این آزادی را به حساب خدا گذاشته و با او معامله کرده ام. (2)

حکایت 117: بازاری و عابر

مردی درشت استخوان و بلند قامت که اندامی ورزیده و چهرهای آفتاب خورده داشت و زد و خورد های میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه ی چشمش را دریده بود، با قدم های مطمئن و محکم از بازار کوفه میگذشت. از طرف دیگر، مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آن که موجب خنده ی رفقا را فراهم کند، مثنی زبانه به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون این که خم به ابرو بیاورد و التفاتی نکند، همان طور با قدم های محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همین که دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: هیچ شناختی این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ بازاری گفت: نه، نشناختم! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر که هر روز از جلوی چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟ رفیق گفت: عجب! نشناختی؟ این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، «مالک اشتر نخعی» بود. 4.

ص: 137

1- عاقبت بخیران عالم.

2- داستان های صاحب دلان؛ به نقل از: طبقات ابن سعد ج 7، صص 74-79.

بازاری گفت: عجب! این مرد مالک اشتر بود؟! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود و نامش لرزه بر اندام دشمنان می اندازد؟ رفیق گفت: بلی، مالک خودش بود.

بازاری گفت: ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم، الآن دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا میدوم و دامش را می گیرم و التماس میکنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند.

مرد بازاری به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لابه خود را معرفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم.

مالک اشتر گفت: ولی من به خدا قسم، به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو؛ زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت، آمدم در بارهی تو دعا کنم و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده ای در بارهی تو نداشتم. (1)

حکایت 118: پیامبر و مرد جوان

روزی جوانی نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و با کمال گستاخی گفت: ای پیامبر خدا! به من اجازه میدهی زنا کنم؟ با گفتن این سخن، فریاد مردم بلند شد و از گوشه و کنار به او اعتراض کردند، ولی پیامبر با کمال ملایمت و اخلاق نیک به آن جوان فرمود: نزدیک بیان جوان نزدیک آمد و در کنار پیامبر صلی الله علیه و اله نشست. پیامبر از او پرسید: آیا دوست داری کسی با مادر تو چنین کند؟ گفت: نه، فدایت شوم. فرمود: همین طور مردم راضی نیستند با مادرشان چنین شود. بگو ببینم آیا دوست داری با دختر تو چنین کنند؟ گفت: نه، فدایت شوم. فرمود: همین طور مردم دربارهی دختران شان راضی نیستند. بگو ببینم آیا برای خواهرت چنین می پسندی؟ جوان گفت: نه، فدایت شوم جوان از سؤال خود پشیمان شد. [پیامبر صلی الله علیه و اله دست بر سینه ی آن جوان گذاشت و در حق او دعا کرد و فرمود: خدایا! قلب او را پاک گردان و گناه او را ببخش و دامن او را از آلودگی بی عفتی حفظ کن. از آن به بعد، ن.

ص: 138

حکایت 119: جوان نابغه

مهدی، سومین خلیفه عباسی در یکی از سفرها با تشریفات رسمی وارد بصره شد تا از آن شهر تاریخی و دانش پرور بازدید به عمل آورد. رجال لشکری و کشوری به پیشوازش رفتند. علما و دانشمندان نیز از وی استقبال نمودند.

مهدی عباسی در صف علماء الیاس بن معاویه را که در هوش و نبوغ ضرب المثل و در آن موقع جوانی نوخاسته بود، دید که چهار صد تن از علما و بزرگان در پشت او صف بسته اند، و خود پیشاپیش آنها ایستاده است.

«مهدی» از تماشای این منظره در خشم فرو رفت و گفت: تف بر این ریش های بلند! آیا در میان این همه عالم، یک نفر ریش سفید پیدا نمی شد که جلوی آنها بیفتد تا ناگزیر نشوند این جوان را جلو بیندازند؟! سپس رو کرد به الیاس و پرسید: چند سال داری؟ الیاس که دانشمندی پر مایه و نابغهای هوشمند بود، گفت: خدا سایه ی خلیفه را پاینده بدارد، سن من به اندازه ی سن أسامه بن زید است که پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) او را به فرماندهی سپاهی برگزید که بزرگان صحابه و پیران شان در میان آنان بود و همگی وظیفه داشتند تحت فرماندهی أسامه قرار بگیرند.

مهدی عباسی از جواب به موقع و کوبندهی الیاس، دانشمند جوان، که با کمال مهارت و استادی داده شد، در شگفت ماند و ملزم گردید. آن گاه گفت: آفرین! تو هم پیشاپیش آنها قرار بگیر! سن الیاس در آن موقع هفده سال بود. (2)

حکایت 120: مدارا با اسیر؟

پس از آن که ابن ملجم مرادی، حضرت علی علیه السلام اولین شهید محراب را با ضربت شمشیر زهر آگین به شدت مجروح کرد و آن حضرت در بستر شهادت قرار گرفت، حضرت در وصیت نامه ای خطاب به امام حسن و امام حسین علیهما السلام فرمود: ای فرزندان عبد المطلب! مبادا پس از من دست به خون مسلمانان فرو برید و دست به کشتار بزنید و بگویید امیر مؤمنان کشته شد؛ بدانید جز کشته ی من کس دیگری نباید کشته شود. درست

ص: 139

1- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: داستان ها و پندها ج 3، ص 137.

2- داستان های ما، ج 2؛ به نقل از: سیره حلبی، ج 3.

بنگرید. اگر من از ضربت او مردم، او را تنها یک ضربت بزنید و دست و پا و دیگر اعضای او را نبرید. من از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: بپرهیزید از بریدن اعضای مرده؛ هر چند سگ درنده باشد. (1)

قَدْ غَيَّرَ الطَّعْنَ مِنْهُمْ كُلَّ جَارِحَةٍ

سوی المکارم فی آمن من الغیر

حکایت 121: عادت ملک کرمان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند: ملکی (پادشاهی) بود در کرمان، در غایت کرم و مروت (جوانمردی) و عادت او آن بود که هر کس از غرب به شهر او می رسید، سه روز مهمان او می بود و نان می خورد. وقتی لشکر عضد الدوله بیامد و او طاقت مقاومت ایشان نداشت. در حصار رفت و هر صبح که برآمدی (خورشید طلوع می کرد) جنگی کردی عظیم سخت و خلقی را بگشتی و چون شب درآمدی (خورشید غروب می کرد)، مبلغی (مقداری) طعام را بفرستادی به نزدیک خصمان (دشمنان)، چنان که لشکر خصم را کفایت بودی. عضدالدوله رسول فرستاد و گفت: این چیست که تو می کنی؟ روز، ایشان را می کشی و شب، به ایشان طعام می دهی؟! املک کرمان گفت:

جنگ کردن، اظهار مردی است و نان دادن، اظهار جوانمردی. ایشان (لشکر عضد الدوله) اگرچه خصم من اند، اما در این ولایت، غریب اند و چون غریب باشند در این ولایت مهمان باشند و جوانمردی نباشد که مهمان را بی برگ (بدون غذا) بگذارند. عضد الدوله گفت:

کسی را که چنین مروت بود، ما را با او حرب (جنگ) کردن، خطا است. ملک کرمان [از در حصار برخاست و بدین مروت و مردی، خلاص یافت! (2)

حکایت 122: لگد به افتاده؟

عبد الملک بن مروان، بعد از بیست و یک سال حکومت استبدادی، در سال 86 هجری از دنیا رفت. بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آن که از نارضایتی های مردم بکاهد، بر آن شد که روش دستگاه خلافت و طرز رفتار با مردم را تغییر دهد. به خصوص در مقام جلب رضایت مردم مدینه - که یکی از دو شهر مقدس مسلمانان و مرکز تابعین و باقی ماندگان صحابهی پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل فقه و حدیث بود - برآمد؛ از این رو هشام بن اسماعیل مخزومی (پدر زن عبد الملک) را که قبلاً حاکم مدینه بود و ستمها کرده بود و6.

ص: 140

1- نهج البلاغه (دستی)، ص 561 نامه های 47

2- جوامع الحکایات، ص 216.

مردم همواره آرزوی سقوط وی را می کردند از کار برکنار کرد.

هشام بن اسماعیل در ستم و توهین به اهل مدینه بیداد کرده بود. همچنین سعید بن مسیب، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت، شصت تازیانه زده بود و جامه ای خشن به وی پوشانده و پس از سوار کردن بر شتر، دور تا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی علیه السلام و مخصوصاً سرور علویین، امام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام، بیش از دیگران بد رفتاری کرده بود.

ولید، هشام را معزول ساخت و به جای او عمر بن عبد العزیز، پسر عموی جوان خود را که بین مردم به حسن نیت و انصاف معروف بود، به عنوان حاکم مدینه قرار داد. عمر برای باز شدن عقده ی دل مردم دستور داد هشام بن اسماعیل را جلوی خانهدی مروان گم نگاه دارند و هر کس که از هشام بدی دیده یا شنیده، بیاید و تلافی کند. مردم دسته دسته می آمدند و دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار هشام بن اسماعیل می شد.

امام علیه السلام به علویین فرمود: خوی ما این نیست که به افتاده لگد بزنی و از دشمن بعد از آن که ضعیف شد، انتقام بگیریم؛ بلکه اخلاق ما این است که به افتادگان کمک کنیم.

هنگامی که امام علیه السلام با جمعیت انبوه علویین به طرف هشام بن اسماعیل آمد، رنگ در چهره ی هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را می کشید؛ ولی بر خلاف انتظار وی، امام طبق معمول با صدای بلند فرمود: سلام علیکم و با او دست داد و بر حال او ترحم کرد و به او فرمود: اگر کمکی از دست من ساخته است، حاضریم بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت کردن وی را متوقف کردند. (1) گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی (2)

حکایت 123: ابتدا به سلام

آورده اند: زائری نزد عبد الله جعفر آمد. عبد الله او را صلت و عطایی نکو داد. آن مرد اندیشه کرد که من چه کنم تا مکافات او باز کنم اعطای او را جبران کنم. دست خود از مکافات کوتاه دید. یک روز عبد الله جعفر در بازار می آمد، او روی بگردانید. عبد الله جعفر عجب داشت تا پیش روی او شد و گفت: یا فلان! سلام علیک. مرد بجست و جواب سلام بداد. عبد الله گفت: چرا از من روی بگردانیدی؟! گفت: برای آن تا تو سلام کنی، مرادی

ص: 141

1- داستان راستان ج 1، صص 288 - 291؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، صص 17، 27.

2- سعدی

جواب باید دادن و آن ثواب بسیار تو را باشد و اندک مرا (1) که مرا به جز این قوت مکافات (جبران خدمات تو) نیست. (2)

حکایت 124: جوانمردی ابن ابی عمیر

محمد بن ابی عمیر از پرورش یافتگان مکتب اهل بیت (علیه السلام) و از روایان مورد وثوق و اعتماد است. او مدتی به شغل برازی اشتغال داشت و دارای تمکن مالی بود، ولی بر اثر پی آمد هایی اموالش از دست رفت و به فقر و بی چیزی مبتلا گردید. از مردی ده هزار درهم طلب داشت. مدیون برای آن که بدهی خود را بپردازد، خانه ی مسکونی خویش را به ده هزار درهم فروخت و با پول آن روانه ی خانه ی ابن ابی عمیر شد. در را کوبید، ابن ابی عمیر از منزل بیرون آمد.

مدیون، پول ها را تقسیم وی نمود و گفت: این مبلغی است که از شما به ذمهی من است. پرسید: این پول را چگونه به دست آوردی؟ آیا از کسی ارث برده ای؟ گفت: نه، آیا شخصی به تو بخشیده است؟ جواب داد: نه، آیا متاعی داشته ای که فروخته ای؟ باز هم پاسخ نفی داد و گفت: خانه ی مسکونی ام را برای ادای دین خود فروخته ام و پولش را برای شما آورده ام.

ابن ابی عمیر گفت: «ذریح محاربی» از امام صادق (علیه السلام) حدیث کرده که فرمود: لا یخرج الترحل عن مسقط رأسه بالدین؛ «شخص بدهکار به جهت ادای دین، از منزل مسکونی اش رانده نمی شود.» سپس گفت: به خدا قسم با آن که هم اکنون آن قدر در مضیقه ی مالی هستم که حتی به یک درهم نیز احتیاج دارم، اما این پول را نمی گیرم. (3) 34

ص: 142

-
- 1- سلام، هفتاد ثواب دارد که 69 ثواب آن برای سلام کننده و یک ثواب آن برای پاسخ دهنده است.
 - 2- روح الجنان و روح الجنان ج 3، ص 455؛ ذیل تفسیر آیهی 86 سوره ی مبارکه ی نساء.
 - 3- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 303؛ به نقل از: جواهر الکلام فی شرح شرائع الاسلام ج 25، ص 334

«وَيُؤْتُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» حشر، 9

ص: 143

حکایت 125: غلام ایثارگر

عبدالله بن جعفر شوهر حضرت زینب کبری(س) از سخاوتمندان بی نظیر بود. روزی از کنار نخلستانی عبور می کرد، دید غلامی در آن جا کار می کند، همان وقت غذای غلام را آوردند و او خواست مشغول خوردن شود؛ سگی گرسنه به آن جا آمد و به نشانه گرسنگی دم خود را تکان می داد.

غلام مقداری از غذا را به جلو سگ انداخت و سگ آن را خورد. غلام مقداری دیگر انداخت و سگ آن را خورد تا این که همه غذای خود را به سگ داد. عبدالله از غلام پرسیدن، جیره غذای روزانه تو چقدر است؟ گفت: همین مقدار که دیدی.

فرمود: پس چرا سگ را بر خورد مقدم داشتی؟ گفت: این سگ از راه دور آمده و گرسنه بود و ن دوست نداشتم تا او را با گرسنگی از این جا رد کنم.

فرمود: پس خودت امروز گرسنگی را با چه غذائی رفع میکنی؟ گفت: با صبر و مقاومت گرسنگی روز را به شب می رسانم.

عبدالله وقتی ایثار و جوانمردی غلام را مشاهده کرد گفت: این غلام از من سخاوتمندتر است، و برای تشویق و جبران آن نخلستان و غلام را از صاحبش خرید، سپس غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را با تمام وسایلی که داشت به او بخشید. (1)

حکایت 126: فرماندهی فداکار

ساعتی به غروب مانده بود. نیروهای گردان به دنبال یکدیگر از فراز و نشیب های کوتاه بیابان های اطراف بستان آزاد شده، عبور می کردند و فرمانده گردان همراه آنان در جست و جوی جای مناسبی برای انجام تمرینات نظامی و عملی بود؛ چون از یک سو، زمان برای انجام یک تک گسترده در منطقه ی عملیاتی «چزابه» نزدیک می شد و از سوی دیگر بسیاری از برادران بسیجی، آموزش نظامی را تنها در کلاس های بسیج شهر خود دیده بودند و عملاً با پرتاب نارنجک، آر.پی.جی، خمپاره با تیراندازی با تیربارهای مختلف 80

ص: 144

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 86 المحججه البيضاء ج 6 ص 80

بیگانه بودند. به همین جهت در آن روز گردان از قبل به تجهیزات لازم مجهز شد و خود را برای انجام تمرینات عملی، مخصوصاً پرتاب نارنجک و آر.پی.جی آماده کرد و به راه افتاد.

در این راهپیمایی معمولاً با فرمانده حرکت می کردم و گاهی با ایشان از عملیات آینده و مسائل دیگر سخن می گفتم؛ ولی او بیشتر در حال و هوای خود بود و سعی می کرد خود را از دست سوال های من یا دیگر عوامل مزاحم خلاص کند و به تلاوت قرآن و ذکر خدا مشغول باشد. به هر حال بعد از مدتی به جایی رسیدیم که از روبرو خاکریز کوتاهی نمایان شد، این جا برای تمرین عملی، مناسب بود؛ چرا که نیروها بهتر می توانستند پشت خاکریز پناه بگیرند و نارنجک ها را به طرف دیگر پرتاب کنند.

هوا کم کم تاریک می شد و خورشید در افق مغرب از دیده پنهان می گشت. فرمانده گردان دستور توقف داد. جایی که ما توقف کردیم کمی ناهموار بود و گاهی هم بوته هایی سر از زمین برآورده بودند به طوری که اگر نارنجک یا چیزی مانند آن به زمین می افتاد به راحتی دیده نمی شد. به هر حال تمرینات شروع شد، ابتدا چند نفر هر کدام یک گلوله آر.پی.جی پرتاب کردند بعد تیربارچی ها با تیربارهای خود مقداری رگبار بستند، پس از آن نوبت به نارنجک ها رسید. هفت نارنجک وجود داشت که فرمانده گردان شش قبضه آنها را بین نیروها تقسیم کرد و خود یکی را به دست گرفت. آن گاه با آرامش کامل، ضامن آن را خارج کرد و خوب به همه نشان داد و گفت: «این طور ضامن را بکشید و بعد آن را پرتاب کنید، سپس نارنجک خود را آن طرف خاکریز پرتاب کرد. در همین حال به نیروها فرمان داده شد که روی زمین دراز بکشند تا احیاناً بر اثر ترکش نارنجک مجروح نشوند. پس از انفجار نارنجک و آشنایی با نحوه پرتاب، برادران انتخاب شده به ترتیب، هر یک نارنجک دستی خود را به همان شیوهی مربی، پرتاب کردند. تا این که نوبت به آخرین نفر رسید. نفر آخر وقتی ضامن نارنجک را کشید، بر اثر ترس یا اشتباه، به جای این که نارنجک را آن طرف پرتاب کند، آن را بین نیروها و نزدیک خود انداخت. البته بقیه افراد متوجه قضیه نشدند؛ چون طبق دستور دراز کشیده و صورت خود را به طرف زمین گرفته بودند؛ ولی من حالت نیم خیز داشتم و متوجه خطر شدم، هر لحظه امکان داشت نارنجک منفجر

شود و چند نفر به شهادت برسند یا مجروح شوند. البته با این که خطر را به شدت احساس می‌کردم؛ ولی قادر به هیچ عکس‌العملی نبودم حتی به فکر فرار هم نیفتادم. در همین شرایط که زمان به سرعت می‌گذشت و فاجعه‌ی احتمالی نزدیک می‌شد، دیدم شهید لطفعلی عباسی فرماندهی گردان، با آرامش پیش آمد، نزدیک شد و در همان حال خم شد و مقداری به زمین دست کشید، نارنجک را برداشت و به آن سوی خاکریز پرتاب کرد.

نارنجک در هوا منفجر شد و به هیچ کس آسیب نرسید.

خود را با سرعت به او رساندم. دیدم زیر لب چیزی می‌خواند، چهره اش برافروخته شده بود؛ ولی آرام به نظر می‌رسید، بقیه‌ی نیروها نیز که متوجه قضایا نبودند با پرتاب نارنجک توسط فرمانده و انفجار آن در هوا، یکباره متوجه قضایا شدند و با سرعت اطراف فرمانده را گرفتند و با شور و شوق ناگفتنی، فریاد می‌کشیدند: «درود بر فرماندهی قهرمان.» در آن لحظات غروب آفتاب و بوی سبزه زارها مدتی را در حیرت، تعجب، شوق و فریاد گذراندم و سپس راه بازگشت را پیش گرفتیم. در مسیر بازگشت خود را به فرماندهی قهرمان رساندم و از او سؤال کردم: چگونه در آن لحظات پراشتهاب به جای فاصله گرفتن از کانون خطر، به طرف نارنجک حرکت کردید و چگونه مطمئن شدید که می‌توانید آن را پیدا کنید (با توجه به بوته زار بودن منطقه و به طرف دیگر پرتاب کنید؟ پاسخ او سکوت بود و سکوت؛ ولی اصرار و پافشاری من باعث شد که بالاخره پاسخ دهد. البته ابتدا قول گرفت که پاسخش را حداقل برای نیروهایش بیان نکنم. پس از آن که قول دادم گفت: وقتی نارنجک داخل نیروها افتاد، مشغول تلاوت قرآن بودم و این آیه را می‌خواندم: و «أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»⁽¹⁾، علاوه بر این، من مسئول این نیروها بودم و اگر اقدامی نمی‌کردم، ممکن بود به جای یک نفر چند نفر به شهادت برسند، در نتیجه ابتدا تصمیم گرفتم خود را فدا کنم به این صورت که با سرعت به طرف نارنجک نزدیک شوم و روی آن بخوابم تا ترکش هایش فقط بدن من را سوراخ کند و دیگران سالم بمانند؛ اما وقتی به سرعت نارنجک را از میان بوته‌ها پیدا کردم، متوجه شدم که چند ثانیه به انفجار آند.

ص: 146

1- یونس، 62، ترجمه: آگاه باشید! (دوستان و اولیای خدا نه ترسی دارند و نه غمگین می‌شوند.

باقی است، آن را برداشتم و پرتاب کردم.

با شنیدن پاسخ فرمانده دریافتم که این معجزه و ایثار، تنها معجزه ی قرآن، یاد خدا و ایمان بوده است و بس (1)

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان

اوز من دلقی ستاند رنگ رنگ

حکایت 127: حادثه ی مسجد مرو

ابو محمد ازدی می گوید: هنگامی که مسجد مرو آتش گرفت، مسلمان ها گمان کردند که نصاری آن را آتش زده اند و آنها نیز منازل و خانه های مسیحیان را آتش زدند.

چون سلطان آگاه شد دستور داد آنهایی که در این عمل شرکت داشتند، بگیرند و مجازات کنند. به این شکل که قرعه بنویسند و به سه مجازات کشته شدن، جدا شدن دست و تازیانه زدن عمل کنند. رقعہ های نوشته شده را بین آنان تقسیم کردند و هر حکمی به هر نفری که تعلق گرفت، عمل کنند.

یکی از آنها چون رقعہ ی خود را باز کرد، حکم قتل درآمد و شروع به گریه نمود.

جوانی که ناظر او بود و مجازاتش تازیانه بود و خوشحال به نظر می رسید، از وی پرسید:

چرا گریه می کنی و اضطراب داری؟ در راه دین این مسائل مشکل نیست! گفت: ما در راه دین مان خدمت کردیم و از مرگ هم ترس نداریم لیکن من مادری پیر دارم که تنها فرزندش من هستم و زندگانی او به من وابسته است؛ چون خبر کشته شدن من به وی برسد، قالب تهی می کند و از بین می رود.

چون آن جوان این ماجرا را شنید، بعد از کمی تأمل گفت: من مادر ندارم و علاقه ای نیز به کسی ندارم، حکم کاغذت را به من بده و من نیز حکم تازیانه ی خود را به تو میدهم تا من کشته شوم و تو با خوردن تازیانه نزد مادرت بروی.

پس از عوض کردن حکم ها جوان کشته شد و آن مرد به سلامت نزد مادرش رفت. (2) 35

ص: 147

1- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 4، صص 28 - 26.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 86-87 به نقل از: نمونه معارف ج 2، ص 435

از حجت الاسلام و المسلمین سید عبد الله فاطمی نیا نقل شده که فرمودند: کسی از علمای والا مقام حوزه ی علمیه نجف اشرف در باره ی موضوع مهمی قلم فرسایی نموده و بسیار زحمت کشیده کتابی در دو مجلد تهیه نموده بود، ولی قبل از این که موفق شود کتاب را به چاپ رساند شبی رندی میهمان او می شود و یک مجلد از آن کتاب را می رباید.

اما آن عالم متوجه نمی شود تا این که روزی سری به کتابفروشی می زند با کمال تعجب می بیند که همان کتاب خود، چاپ شده است، اما به اسم دیگری و نویسنده ی دیگری! آن عالم نجفی متوجه می شود که کتابش به سرقت رفته است، لذا آدرس آن نویسنده را پیدا کرده و جلد دوم آن کتاب را که آن شخص موفق نشده بود ببرد، به او می دهد و می گوید من می خواستم این مطالب در جامعه مطرح شود، حال با اسم من یا تو فرقی نمی کند، این جلد دوم کتاب است، این را نیز به چاپ برسانید! (1)

بدی را با بدی سهل باشد جزا

اگر مردی، أحسن إلی من أسا (2)

در جنگ یرموک، هر روز عده ای از سربازان مسلمین به جنگ می رفتند و پس از چند ساعت زد و خورد، بعضی سالم یا زخمی به پایگاه های خود بر می گشتند و بعضی کشته ها و مجروحان در میدان به جای می ماندند.

حدیفه عدوی می گوید: در یکی از روزها پسر عمویم با دیگر سربازان به میدان رفتند، ولی پس از پایان پیکار مراجعت نکرد. ظرف آبی برداشتم و روانه رزمگاه شدم، به این امید اگر زنده باشد، آبش بدهم.

پس از جست و جو او را یافتم که هنوز رمقی در تن داشت کنارش نشستم و گفتم: آب می خواهی؟ به اشاره گفت: آری. در همین موقع سرباز دیگری که نزدیک او به زمین افتاده بود و صدای مرا می شنید آهی کشید و فهماند که او نیز تشنه است و آب می خواهد. ت.

1- مردان علم در میدان عمل، ج 7؛ به نقل از بازار مکافات عمل (مجتبی بلوچیان)، ص 123.

2- أحسن إلی من أسا [أساء]: نیکی کن به کسی که در حق تو بدی کرده است.

پسر عمویم به من اشاره کرد: برو اول به او آب بده. پس پسر عمویم را گذاردم و به بالین دومی رفتم و او هشام بن عاص بود. گفتم: آب می خواهی؟ به اشاره گفت: بلی؛ در این موقع صدای مجروح دیگری شنیده شد که آه گفت هشام هم آب نخورد و به من اشاره کرد که به او آب بده! نزد سومی رفتم ولی در همان لحظه جان سپرد.

برگشتم به بالین هشام، او نیز در این فاصله مرده بود. آمدم نزد پسر عمویم دیدم او هم از دنیا رفته است. (1) عرض میکنم: آب خوردن و نخوردن در حیات و مرگ آن سه سرباز تأثیری نداشت، زیرا زخم های عمیق و خون ریزی شدید، آنان را تا آستانه ی مرگ پیش برده بود و به هر صورت زنده نمی ماندند؛ ولی نکته ی جالبی که از این داستان استفاده می شود و شایان تحسین و ستایش است، اخلاق کریمه ی آن دو سرباز مسلمان است که با وجود خون ریزی و عطش شدید، آب نخوردند و دیگری را بر خویشان مقدم و تا آخرین لحظات زندگی، انسان نیستند و با خلق و خوی انسانی از دنیا رفتند.

خواهی که دل شکسته پیش تو کشم

وین صید هم از تو جسته پیش تو کشم

این لاشه ی دل، مرکب جان، آخر عمر

بگشایم و تنگ بسته پیش تو چشم

حکایت 130 : ایثار حاتم

سالی قحطی شد و تمام مردم در فشار و مضیقه بودند و هر چه داشتند خورده بودند.

همسر حاتم طائی می گوید: شبی بود که چیزی از خوراک در منزل ما پیدا نمی شد، حتی حاتم و دو نفر از بچه هایم «عدی» و «سفانه» از گرسنگی خواب شان نمی برد. حاتم، عدی را و من سفانه را با زحمت مشغول نمودیم تا خواب شان ببرد.

حاتم با گفتن داستان مرا مشغول کرد تا به خواب بروم، اما از گرسنگی خوابم نمی برد، ولی خود را به خواب زدم که او گمان کند من خوابیده ام، چند دفعه مرا صدا کرد و من جواب ندادم.3.

ص: 149

1- یکصد موضوع پانصد داستان ج 1، صص 88-187 به نقل از: داستان ها و پندها ج 1، ص 173.

حاتم داشت از سوراخ خیمه به طرف بیابان نگاه می کرد، شبهی به نظرش رسید، وقتی نزدیک شد دید زنی است که به طرف خیمه می آید. حاتم صدا زد: کیستی؟ زن گفت: ای حاتم! بچه های من دارند از گرسنگی مانند گرگ زوزه و فریاد می کشند.

حاتم گفت: زود برو بچه هایت را حاضر کن، به خدا قسم آنها را سیر می کنم. وقتی که این سخن را از حاتم شنیدم فوراً از جام حرکت کردم و گفتم: با چه چیزی سیر می کنی؟! حاتم گفت: همه را سیر می کنم، سپس برخاست و تنها اسبی را که داشتیم که وسیله بارکشی مان بود، سر برید و آتش روشن کرد و مقداری از گوشش را به آن زن داد و گفت:

کباب درست کن و با بچه هایت بخور. بعد به من گفت: بچه ها را بیدار کن، آنها هم از این گوشت بخورند و سپس گفت: از پستی است که شما بخورید و یک عده در کنار شما گرسنه بخواهند.

آنگاه حاتم آمد و یک یک بچه ها را بیدار کرد و گفت: برخیزید و آتش روشن کنید.

همه از گوشت اسب خوردند؛ اما خود حاتم چیزی نخورد و فقط نشسته بود و خوردن آنها را تماشا می کرد و لذت می برد. (1)

حکایت 131: مردان علم در میدان عمل

به هر حال در این معبر همه مانده بودند که چه کنند و چگونه از روی این سیم های خاردار میدان مین عبور کنند که ناگاه یک نفر از برادران عزیز روحانی که هم وظیفه ای ارشاد شاگردان را داشت و هم پیشاپیش آنها حرکت می کرد، گفت: بچه ها! شما را قسم میدهم به خدا که من روی این سیم خاردارها می خوابم شما به سرعت از روی من رد شوید و بعد منتظر جواب نمانده و خود را روی سیم خاردارها انداخت و فشار و تیزی آنها را به بدن خویش خرید، بچه ها ابتدا نمی رفتند، حداقل می خواستند یکی از خودشان این کار را بکند، ولی حاج آقای روحانی بچه ها را قسم میداد که وقت را تلف نکنید و تعارف نکنید و از روی من عبور کنید، بچه ها به سرعت از روی او راه می رفتند هر کس حداقل دو8.

ص: 150

یا سه قدم باید روی بدن این روحانی فداکار بگذارد و پس از قدم آخر خود را به آن طرف مانع پرت کند، بیش از شصت و هشت نفر بدین طریق از روی بدن این عزیز گذشتند و به پیشروی خود به سوی دشمن ادامه دادند، این ایثارگری نقش بسیار مهمی در تصرف مواضع دشمن و انهدام نیروهای فریب خورده‌ی بعضی داشت، در صورتی که اگر بچه‌ها پشت آن مانع زمین گیر می شدند، شاید همگی یا اغلب آنها مورد اصابت گلوله قرار گرفته و محصور آتش دشمن می شدند.

آری، بچه‌ها گذشتند و به هدف خود رسیدند و این روحانی عزیز نیز از جان خود گذشت و به هدف خویش که وصال محبوب بود، رسید و به جوار حق تعالی شتافت و سعادت ابدی را نصیب خود ساخت.

فردای عملیات پیکر پاک غرقه به خون این برادر روحانی در زیر تابش آفتاب حکایت از فتح الفتوحی دیگر می کرد. (1)

حکایت 132: نان طبابت

از مرحوم حاج میرزا خلیل تهرانی نقل شده که فرموده است: من در علم طب چندان درس نخوانده بودم و استادی ندیده بودم، همه ی این بصیرت و مهارت از برکت دادن یک نان به یک گرسنه است و آن چنان بود که در ایام جوانی به قصد زیارت حضرت معصومه - سلام الله علیها - به قم مشرف شدم و در آن جا بلکه در جاهای دیگر گرانی سختی بود که نان به زحمت به دست می آمد و در آن زمان نزاعی بود بین دولت ایران و روس و اسرای زیادی آورده بودند و در شهرها تقسیم و متفرق کرده بودند از آن زن و مرد صغیر و کبیر و من در یکی از حجرات مدرسه دار الشفای قم که عمارتی است در زیر مدرسه ی فیضیه متصل به صحن شریف و در آن حجراتی است که غربا و مترددین منزل می کنند، منزل کرده بودم.

روزی به بازار رفته و زحمت زیادی کشیده و نانی به دست آوردم و رو به منزلی)

ص: 151

1- مردان علم در میدان عمل، ج 5. (منطقه‌ی عملیاتی کربلا، غلام علی رجایی)

می آمدم در بین راه به زنی از اسرای نصارا رسیدم، چون مرا دید گفت: شما مسلمانان رحم ندارید که خلق را اسیر می کنید و گرسنه نگه می دارید. من بر او رقت کردم و آن نان را به او دادم و از او گذشتم و آن روز چیزی نخوردم و شب نیز چیزی نداشتم و تنها در منزل نشسته بودم، ناگاه مردی داخل منزل من شد و گفت: بی بی مرا دردی رسیده که بی طاقت شده و نام آن برد و گفت: اگر طبیبی سراغ داری، بگو. بر زبانم جاری شد که گفتم: فلان چیز خوب است، او گمان کرد که من طبیبم، رفت و آن را خرید و برد درست کرد و داد آن بی بی خورد و خوب شد.

ساعتی نکشید دیدم همان مرد با یک مجموعه پر از غذاهای گوناگون به همراه یک اشرفی آمد و تشکر فراوان کرد. از فردای آن روز آن خان، قضیهی درد و دوی خود را برای آشنایان نقل کرد. کم کم معروف شدم، پس تحفهی حکیم مؤمن را گرفتم و از روی آن هر چه می گفتم مؤثر می شد.

پس به تهران آمده، مشغول خواندن شدم در اندک زمانی طبیب معروفی شدم و نامم در اسامی استادان ثبت شد و همه ی این ها بر اثر ایشار آن قرص نان بود. (1)

حکایت 133: کفن دزد

مرحوم علامه محمد باقر مجلسی در بحار الانوار، باب الخوف و الرجاء می نویسد: در بنی اسرائیل مردی بود که کفن دزدی می کرد، همسایه ای داشت که او را می شناخت، یک روز مریض شد و ترسید بمیرد و کفن او را بدزدد به همین خاطر کفن دزد را طلبید و به او گفت: من چگونه همسایه ای برای تو بودم؟ کفن دزد گفت: خوب همسایه ای بودی. گفت:

از تو یک درخواست دارم! گفت: بفرماید، من در خدمت شما هستم هر کاری داری انجام می دهم. مرد همسایه رفت و دو عدد کفن آورد و گفت: هر کدام را دوست داری و بهتر است برای خودت بردار تا مرا در کفن دیگر بپوشانند و چون مرا دفن کردند قبر مرا نشکاف و مرا برهنه نکن. کفن دزد نپذیرفت و گفت: این حرف ها چیست، من خدمتگزار 93

ص: 152

شما هستیم؛ ولی مرد همسایه با اصرار کفن بهتر را به او داد و رفت.

مرد همسایه از دنیا رفت و دفنش کردند. کفن دزد گفت: مرده که شعوری ندارد بفهمد که من با او خلف وعده کرده ام، می روم و کفن او را می دزدم. پس قبرش را شکافت و چون خواست او را برهنه کند، صیحه ی شدیدی شنید که می گوید: نکن. از ترس او را برهنه نکرد و قبرش را پوشانید و تا هنگام مردن پشیمان و ناراحت بود، یک روز که در حال احتضار بود و فرزندانش دور بسترش جمع شده بودند، گفت: فرزندانم! من چطور پدری برای شما بودم؟ گفتند: خوب پدری بودی. گفت: پس درخواستی از شما دارم و آن هم این است که هر وقت از دنیا رفتم، بدنم را آتش بزنید و خاکسترم را بر باد بدهید، نصف آن را در دریا و نصف دیگر را در صحرا بریزید؛ زیرا من گناهی کرده ام که شاید خدا به خاطر این کار از سر تقصیر من درگذرد در حالی که من توبه کرده ام، اما نمی دانم مورد قبول قرار گرفته یا نه. بچه هایش ابتدا قبول نمی کردند، ولی با اصرار او مواجه شده و موافقت کردند.

کفن دزد مرد و بچه هایش به ناچاری جسدش را آتش زدند و طبق وصیتش عمل نمودند، خداوند متعال خاکسترهای متفرقه ی بدن او را جمع نمود و زنده اش کرد و فرمود:

چه چیز سبب این شد که تو چنین وصیتی کردی؟ گفت: به عزت و جلالت قسم، ترس از عذابت مرا بر این وصیت وادار نمود.

خداوند متعال خطاب فرمود: من هم به خاطر این کار تو را بخشیدم و ترس تو را به ایمنی مبدل کردم و طلب کارانت را راضی خواهم کرد.

از این داستان فهمیده می شود که هر گاه گنه کاری از گناهش پشیمان شود و از عذاب الهی بترسد، خداوند هم او را خواهد آمرزید و طلبکارانش را از او راضی خواهد فرمود. (1)

حکایت 134: اینار رادمردان

هنگامی که در جنگ احد آتش پیکار فرو نشست مسلمانان، مجروحان و کشته شدگان خود را جست و جو می کردند. حضرت رسول صلی الله علیه و اله فرمودند: کدام یک از شما مرا از حالن.

ص: 153

سعد بن ربیع مطلع می‌کند؟ مردی گفت: من او را پیدا خواهم کرد. آن حضرت محلی را نشان دادند و فرمودند: آن طرف را جست و جو کن، سعد همان جا افتاده و بر پیکرش دوازده نیزه وارد شده است، سلام مرا به او برسان.

مرد می‌گوید: به همان طرف که حضرت دستور داده بودند رفتم، سعد را یافتم، او را صدا زدم، جواب نداد، بار دوم گفتم: سعد! پیامبر صلی الله علیه و اله از تو جو یا شده است. همین که نام پیامبر را شنید، مانند جوجهی نیمه جانی سر از خاک برداشت و گفت: راست می‌گویی؟! رسول خدا زنده است؟ وقتی سعد از زنده بودن پیامبر صلی الله علیه و اله سؤال کرد؛ جواب دادم: آری! خود آن حضرت مرا فرستاده که سلام ایشان را به تو برسانم و هم ایشان فرمودند که دوازده نیزه بر بدن تو وارد شده است. او از شنیدن خبر سلامتی پیامبر صلی الله علیه و اله رمقی گرفت و گفت: الحمد لله. اکنون برو و سلام مرا به انصار برسان و به آنها بگو سعد گفت: قسم به پروردگار، اگر خاری به بدن پیامبر صلی الله علیه و اله وارد شود، هیچ‌گونه عذری در پیشگاه خداوند نخواهید داشت؛ اگرچه چشم تان باز و در رگ های شما خون جریان داشته باشد.

در این هنگام سعد نفس عمیقی کشید و مانند شتری که نحر شده باشد، خون از گلویش جاری شد و از دنیا رفت. من خدمت پیامبر صلی الله علیه و اله آمدم و گفتار سعد را به عرض آن حضرت رساندم. آن حضرت فرمودند: خداوند سعد را رحمت کند! ما را در زمان حیات یاری کرد، اکنون نیز هنگام مرگ برای ما سفارش کرد. (1)0.

ص: 154

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ» نور، 35

ص: 155

گویند: شخصی از عارف بزرگ میرزا محمد رضا قمشه ای پرسید: این حرف هایی را که عرفا می زنند، بافتند یا یافتند؟ ایشان در جواب فرمود: اگر یافتند، خوب یافتند و اگر بافتند، خوب بافتند! (1)

به هر چه ز اولیا گویند، گویم رب فارزقتی (2)

به هر چه ز انبیا گویند، آما و صدقنا (3)

حکایت 136: عار داشتن از خدایی خدا!

او شش صد سال بود که در کفر و زندقه به سر می برد و آشکارا گناه می کرد. روزی حضرت موسی (علیه السلام) برای مناجات با خداوند بزرگ به کوه طور می رفت که با او برخورد نمود. از موسی (علیه السلام) پرسید: کجا می روی؟ حضرت موسی (علیه السلام) گفت: برای راز و نیاز و مناجات با خداوند سبحان می روم. آن مرد گفت: برای خدای تو پیامی دارم که از تو می خواهم حتما به او بگویی. موسی (علیه السلام) قبول کرد. مرد گفت: یا موسی! به خدای خود بگو مرا از خدایی تو ننگ و عار می آید و اگر تو روزی دهنده ی من هستی، مرا به روزی تو نیازی نیست.

حضرت موسی (علیه السلام) از حرف های او پریشان و ناراحت شد و بدون این که چیزی به او بگوید، به طرف کوه طور روانه شد. پس از اتمام مناجات، شرم داشت که حرف های آن کافر را به خداوند بگوید که ناگاه خطاب آمد: ای موسی! چرا پیام بنده ی مرا که با ما بیگانگی می کند و از خدایی ما اعراض دارد، نرساندی؟ موسی (علیه السلام) عرض کرد: خداوند! خودت بهتر می دانی که چه گفت. خداوند بزرگ فرمود:

ای موسی! به او بگو: اگر تو از خدایی ما ننگ و عار داری، ما را از بندگی تو ننگ و عار نیست و اگر تو روزی ما نمی خواهی ما بدون درخواست تو به تو روزی می رسانیم.

موسی (علیه السلام) از کوه برگشت و پیام الهی را به آن کافر عاصی رسانید. چون او پیام خدا را شنید، سر خود را به زیر انداخت و ساعتی در فکر فرو رفت و آن گاه سر خود را بلند کرد و گفت: ای موسی! پروردگار ما بزرگ پادشاهی است، کریم بنده نوازی است، افسوس که من).

ص: 156

1- هزار و یک نکته (آیت الله حسن زاده آملی)، ص 621، نکته 776؛ به نقل از: مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی آملی

2- رب فارزقتی: پروردگارا! (این کرامات را) به من روزی فرما.

3- آما و صدقنا: ایمان آوردیم و تصدیق کردیم (گفتیم: راست است).

عمرم را ضایع کردم و روزگارم را به بطلالت گذراندم. ای موسی! دین خود و راه حق را به من عرضه فرما، موسی (علیه السلام) دین حق را به او عرضه داشت و او به یگانگی خدا اقرار کرد و به سجده رفت و در همان حال جان به جان آفرین تسلیم کرد و روح او را به علین بردند. (1)

حکایت 137: ستر اجابت دعای عارف

یکی از عرفا با توسل به دعا، یعقوب بن لیث را که سخت بیمار بود، مداوا کرد و چون مال بسیاری برای او آوردند و در پیش او نهادند، عارف بدان مال توجه نکرده و گفت: ما این عز دنیا که یافته ایم به ناگرفتن یافته ایم نه به نیافتن، اگر سر ما را به دنیا میل بودی، دعای ما مستجاب نگشتی (2)

حکایت 138: زبان حال سنگ

روایت شده که یکی از انبیا از مسیری عبور می کرد، سنگ کوچکی دید که آب زیادی از آن خارج می شود، از وضع آن تعجب نمود. خداوند سنگ را به سخن گفتن واداشت و گفت: از وقتی که شنیدم شعله و آتش برخاسته، از انسان و سنگ است (از ترس آن که من هم از همان سنگ ها باشم تا به حال می گریم).

آن گاه آن سنگ از آن پیامبر خواست که برایش دعا کند تا از آتش در امان باشد و او دعا کرد.

مدتی بعد از عبور پیامبر به آن جا افتاد و دید همان گونه آب از سنگ جاری است.

پرسید: حالا دیگر برای چه گریه می کنی؟ پاسخ داد: تا قبل از اطمینان به امان از آتش گریه ی خوف می نمودم، اما اینک گریه ی شکر دارم و از سرور و خوشحالی میگیریم. (3)

حکایت 139: هواشناسی

همه جا صحبت از پیش بینی منجمان (4) بود که امسال هوا چگونه خواهد بود و کشت.

ص: 157

1- عاقبت بخیران عالم، ج 1.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 7.

3- شنیدنی های تاریخ: به قل از: المحججه البیضا ج 7، ص 142.

4- منجم، یعنی ستاره شناس. در قدیم این گروه (منجمان احوال آینده و وضع روزگار را پیش بینی می کردند و مردم به پیش بینی آنان عقیده ی راسخ داشتند. سخن شیخ ابوسعید بر منبر، اعتراضی است به کار منجمان و عقیده ی رایج آن روزگار.

و زرع به چسان و باغ ها چه اندازه میوه خواهند داد و راه ها آیا امن هستند یا نه...

شیخ ابوسعید روزی بر منبر رفت و گفت: سخن منجمان را شنیدید و درباره‌ی سال آینده، چنین و چنان گفتید. اکنون بشنوید تا من اوضاع سال آینده را برای تان پیش بینی کنم و یقین بدانید که پیش بینی من درست تر از همه باشد و هیچ خطا نکنم.

مردم، یک صدا گفتند که بگو. شیخ ابوسعید گفت: سال آینده چنان خواهد بود که خدا می خواهد؛ چنان که پارسال آن سان بود که خدا می خواست و هر سال همان گونه است که او می خواهد؛ نه کم و نه بیش. وصلی الله علی محمد و آله أجمعین. این را گفت و از منبر فرود آمد. (1)

حکایت 140: جایگاه عارف

حضرت علی - علیه السلام - درباره‌ی عارف بالله فرموده است: عارف را در زمین و آسمان، در بهشت، در هیچ جای عالم نمی توانی پیدا کنی، از خادم بهشت سؤال کنی در بهشت بروی، عارف بالله را جست و جو کنی، او را نمی یابی و همچنین نمی توانی در هیچ نقطه‌ی عالم از عارف آگاهی پیدا بنمایی و دست بیابی.

یکی از حضار عرض کرد: آقا! پس عارف را باید در کجا جست؟ پس او کجاست؟ او که در هیچ جای عالم نیست. امام (علیه السلام) در جواب فرمودند: فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر.

عارف در نزد خدایش است. او فراتر از عالم کثرت است. او برتر از آن است که با عالم همنشین بوده باشد. او همنشینی با عالم ندارد، او در پیش خداوند عالم است. عارف در بهشت چه کار می کند، اگر بهشت شیرین است، بهشت آفرین شیرین تر است! (2):

ه

حکایت 141: گامی به پیش

شیخ ابوسعید یک بار به طوس رسید، مردمان از شیخ خواستند که بر منبر رود و وعظ گوید. شیخ پذیرفت. مجلس را آراستند و منبری بزرگ ساختند. از هر سو مردم می آمدند و در جایی می نشستند. چون شیخ بر منبر شد، کسی قرآن خواند. جمعیت، همچنان ازدحام 2.

ص: 158

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: اسرار التوحید، ص 281.

2- داستان های عارفانه در آثار استاد حسن زاده آملی، ج 2.

می کردند تا آن که دیگر جایی برای نشستن نبود. شیخ همچنان بر منبر نشسته بود و آماده‌ی سخن. کسی برخاست و فریاد برآورد: خدایش پیامرزد هر کسی را که از جای خود برخیزد و یک گام فراتر آید.

شیخ چون این بشنید، گفت: و صلی الله علی محمد و آله أجمعین و از منبر فرود آمد.

گفتند: یا شیخ! جمعیت از دور و نزدیک آمده اند تا سخن تو بشنوند؛ تو ترک منبر می‌گویی؟! شیخ گفت: هر چه ما می‌خواستیم که بگوییم و آنچه پیامبران گفتند، همه را آن مرد به صدای بلند گفت. مگر جز این است که همه‌ی کتب آسمانی و رسالت پیامبران و سخن واعظان برای این است که مردم، یک گام پیش نهند؟ آن روز، بیش از این نگفت. (1)

حکایت 142: شتر بر بام خانه؟

ابراهیم ادهم از نامورترین عارفان اسلامی است که در قرن دوم هجری می‌زیست؛ در بارهی او نوشته‌اند که در جوانی، امیر بلخ بود و جاه و جلالی داشت. سپس به راه زهد و عرفان گرایید و همه‌ی آنچه را که داشت، رها کرد. علت تغییر حال و دگرگونی ابراهیم ادهم را به درستی، کسی نمی‌داند. عطار نیشابوری در کتاب تذکره الاولیا، دو حکایت می‌آورد و هر یک را جداگانه، علت تغییر حال و تحول شگفت ابراهیم ادهم می‌شمرد. در این جا هر دو حکایت را با تغییراتی در عبارات و الفاظ می‌آوریم.

حکایت نخست: در هنگام پادشاهی، شبی بر تخت خوابیده بود که صدایی از سقف کاخ شنید. از جا برخاست و خود بر بام قصر رفت. دید که مردی ساده و میان سال، بر بالای بام قصر او، در گشت و گذار است. ابراهیم گفت: تو کیستی؟ گفت: شترم را گم کرده‌ام و این جا، او را می‌جویم. ابراهیم گفت: ای نادان! شتر بر بام می‌جویی؟! آیا شتر، بال دارد که پرواز کند و به این جا بیاید؟ شتر بر بام چه می‌کند؟! مرد عامی گفت: آری، شتر بر بام جستن، عجیب است؛ اما از آن عجیب تر کار تو است که خدا را بر تخت زرین و جامه‌ی اطلس می‌جویی. این سخن، چنان در ابراهیم اثر کرد که یک مرتبه از هر چه داشت، دل کند. و سر به بیابان‌ها در آن جا، یکی از غلامان خود را دید که گوسفندان او را چوپانی می‌کند. همان جا، جامه‌ی زیبا و گرانبه‌ای خود را به او داد و

ص: 159

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: اسرار التوحید، ص 216.

جامه ی چوپانی او را گرفت و پوشید. (1) حکایت دوم: روزی ابراهیم ادهم که پادشاه بلخ بود، بار عام داده، همه را نزد خود می پذیرفت. همه ی بزرگان کشوری و لشکری نزد او ایستاده و غلامان صف کشیده بودند.

ناگاه مردی با هیبت از در درآمد و هیچ کس را جرأت و یارای آن نبود که گوید تو کیستی و به چه کار می آیی؟ آن مرد، همچنان آمد و آمد تا پیش تخت ابراهیم رسید. ابراهیم بر سر او فریاد کشید و گفت: این جا به چه کار آمده ای؟ مرد گفت: این جا کاروانسرا است و من مسافر. کاروانسرا، جای مسافران است و من این جا فرود آمده ام تا لختی بیاسایم. ابراهیم به خشم آمد و گفت: این جا کاروانسرا نیست، قصر من است.

مرد گفت: این سرا، پیش از تو، خانهی که بود؟ ابراهیم گفت: فلان کس. مرد گفت: پیش از او، خانهی کدام شخص بود. ابراهیم گفت: خانه ی پدر فلان کس.

مرد گفت: آن ها که روزی صاحبان این خانه بودند، اکنون کجا هستند؟ ابراهیم گفت:

همه ی آن ها مردند و این جا به ما رسید.

مرد گفت: خانه ای که هر روز، سرای کسی است و پیش از تو، کسان دیگری در آن بودند و پس از تو کسان دیگری این جا خواهند زیست، به حقیقت کاروانسرا است؛ زیرا هر روز و هر ساعت، خانهی کسی است.

ابراهیم، از این سخن در اندیشه فرو رفت و دانست که خداوند، او را برای این جا یا هر خانه ی دیگری نیافریده است. باید که در اندیشه ی سرای آخرت بود که آن جا آرامگاه ابدی است و در آن جا، همواره خواهیم بود و ماند. (2)

پیش صاحب نظران، ملک سلیمان باد است

بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است. (3)

حکایت 143: مورچگان فیلسوف

مورچه ای بر صفحه ی کاغذی می رفت. از نقش ها و خط هایی که بر آن بود، حیرت کرد. آیا این نقش ها را کاغذ خود آفریده است یا از جایی دیگر است؟ در این اندیشه بودنی

ص: 160

1- حکایت پارسایان؛ نقل از: تذکره الاولیا، ص 102.

2- حکایت پارسایان؛ نقل از: تذکره الاولیا، ص 103.

3- خواجهوی کرمانی

که ناگاه قلمی بر کاغذ فرود آمد و نقشی دیگر گذاشت. مور دانست که این خط و خال از قلم است نه از کاغذ. نزد مورچگان دیگر رفت و گفت: مرا حقیقت آشکار شد. گفتند: کدام حقیقت؟ گفت: بر من کشف شد که کاغذ از خود، نقشی ندارد و هر چه هست از گردش قلم است. ما چون سر به زیر داریم، فقط صفحه می بینیم؛ اگر سر برداریم و به بالا بنگریم، قلمی روان خواهیم دید که می چرخد و نقش و نگار می آفریند.

در میان مورچگان، یکی خندید. سبب را پرسیدند. گفت: این کشف بزرگ را من نیز کرده بودم؛ لیک پس از عمری گشت و گذار بر روی صفحات، دانستم که آن قلم نیز اسیر دستی است که او را می چرخاند و به هر سوی می گرداند. انصاف بده که کشف من، عظیم تر و شگفت تر است.

همگان اقرار دادند به بزرگی کشف وی. او را بزرگ خود شمردند و سلطان عارفان و رئیس فیلسوفان خواندند. چه، تاکنون می پنداشتند که نقش از کاغذ است و اکنون علم یافتند که آفریدگار نقش ها، نه کاغذ است و نه قلم؛ بلکه آن دو خود اسیر دیگری اند.

این بار، موری دیگر گریست. موران، سبب گریه اش را پرسیدند. گفت: عمری بر ما گذشت تا دانستیم نقش را قلم می زند نه کاغذ. اکنون بر ما معلوم شد که قلم نیز اسیر است، نه امیر. ندانم که آیا آن امیری که قلم را می گرداند، به واقع امیر است یا او نیز اسیر امیر دیگری است و این اسیران، کی به امیری می رسند که او را امیر نیست؟⁽¹⁾

حکایت 144: مثنوی هفتاد من

از کتاب «مشارق الانوار» روایت نموده اند که ابن عباس گفت: شبی از اول شب تا هنگام طلوع سپیده دم، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در شرح حرف باء «بسم الله» سخن فرمودند و از حرف باء به حرف سین تجاوز نمودند و فرمودند: لو شئت لأوقروث أربعین بعیر) من شرح بسم الله؛ اگر بخواهم آن قدر از شرح بسم الله بیان کنم که چهل شتر از نوشته ی آن بار شود.⁽²⁾

حکایت 145: آزمایش!

ص: 161

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: احیاء العلوم ج 1، ص 22، 175.

2- داستان هایی از بسم الله الرحمن الرحیم ج 1، ص 70.

سمنون مچب که از نزدیکان جنید بغدادی بود، در مناجاتی عرض کرد: «الهی! در هر چه مرا بیازمایی در آن مرا یابی و دم نزنم.» در حال، دردی به وی مستولی شد که جانش به لب آمد و او دم نمی زد. همسایگان گفتند: «ای شیخ! دیشب تو را چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد؟» در حالی که به ظاهر دم نزده بود.

یک بار دیگر گفت: «خدایا! دلم به غیر تو مایل نیست، مرا به هر چه خواهی، امتحان کن.» در حال، بولش ادرارش بسته شد و به حبس بول دچار شد، پس به مدرسه ی بچه ها می گردید و کودکان را می گفت: «عموی دروغگو را دعا کنید تا حق، شفایش دهد.» (1)

حکایت 146: عرفان حقال

بکر ابن عبد الله مزنی می گوید: حمالی را دیدم که بار گرانی بر پشت گرفته و می رفت و همواره می گفت «الحمد لله أستغفر الله.» گفتم: ای فلان! تو چیز دیگری ندانی، جز این دو کلمه؟ گفت: می دانم و قرآن نیز می دانم. گفتم: چرا جز این دو کلمه چیز دیگری نگویی؟ گفت: برای این که از دو حال خالی نیستم، هر وقت نعمتی از خدا بر من فرود می آید و گناهی از من به آسمان می رود، شکر آن نعمت را کلمه ی «حمد» می گویم و جبران آن گناه را استغفار می آورم تا مگر خدای رحمت کند.

گفتم: سبحان الله! این حمال، فقیه تر از «مزنی» است. (2)

حکایت 147: شراب طهور

شیخ ابو الفتوح رازی - در تفسیر روض الجنان - می نویسد: یکی از جمله عارفان گفت:

در قفای سهل بن عبد الله نماز خفتن [نماز عشا] می کردند. این سورت [سوره ی انسان] می خواند، چون به این آیت (آیه ی 21) رسید، آواز دهندش می آمد همچون کسی که چیزی مزد [بمکد] چون فارغ شد، گفتم: یا شیخ! قرآن می خواندی یا شراب می خوردی؟ گفت: شراب 7.

ص: 162

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، صص 34-35؛ به نقل از: خزاین کشمیری، متن 8

2- روح الجنان و روح الجنان ج 9، ص 7.

میخوردم به کأس (1) «وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» (2)، و اگر نه آنستی که از قرائت قرآن، لذت شراب می یابم بل خوش تر، همانا نخواندمی. (3)

حکایت 148: عاجز

آورده اند: شخصی در بیابان مرد، خواستند دفنش کنند که عارفی پیدا شد، به او گفتند: بیا برای این میت، تلقین بخوان. عارف کنار قبر ایستاد و این دو بیت شعر را خواند:

الهی گر من گنه جمله جهان کردستم

لطف تو امید است بگیرد دستم

گفتی که به وقت عجز دستت گیرم

عاجز تر از این مخواه کاکنون هستم؟ (4)

حکایت 149: فارغ از اغیار

بایزید بطائنی از شاگردان از خود گذشته ی امام صادق (علیه السلام) بود. نوشته اند از روزی که از مادر متولد شد در طلب حقیقت و دانش میگشت، به هر عارف و دانشمندی که می رسید در مقابل او زانو می زد و طلب کمال و دانش می نمود و به قدری در این راه پیگیر بود که در خدمت بیش از سیصد تن از مشایخ و دانشمندان بزرگ آن زمان رسید؛ ولی باز در خود احساس نیاز زیاد می کرد تا روانه ی مدینه شد و در محضر امام ششم، جعفر بن محمد (علیه السلام) شرفیاب شد؛ مانند قطره ای که به دریای بی کران برسد و خود را در آن غرق بیند و چون دلباخته ی آن حضرت گشت با این که تا این مدت به درجاتی از علم و کمال رسیده بود از آن جناب خواهش کرد که به عنوان سقایی در خانه اش خدمت کند و در موقع تدریس از باران فضیلت بیانات آن جناب مستفیض گردد.

او مدت ده سال بدین عنوان در محضر آن حضرت توقف کرد و هر روز بیش تر شیفته ی مقام روحانی و علمی آن جناب می شد تا بدان درجه رسید که گفتند روزی حضرت از او خواست که کتابی را از روی طاقچه ی اتاق به ایشان بدهد تا آن حضرت مطلبی را از آن نقل کند. بایزید پرسید: طاقچه ی خانه ی شما کجا است؟

ص: 163

1- کأس: جام

2- انسان، 21؛ و پروردگارشان شراب طهور به آنان می نوشاند.

3- روض الجنان و روح الجنان ج 20، ص 89 ذیل تفسیر آیهی 21 سوره ی انسان.

4- وعاظ گیلان، صص 170 - 169، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین صالحی).

آن حضرت با کمال تعجب فرمود: در این مدت ده سال نفهمیدی که طاقچهی خانه ی من کجا است؟ بایزید عرض کرد: شغلی بک صرفنی عما سواک؛ یعنی چنان شیفته ی مقام علمی و کمال روحانی تو شده ام که به غیر از تو به هیچ چیز دیگر توجه ندارم و تا این مدت هیچ توجه نکرده ام که طاقچهی خانه شما در کجا واقع شده است. (1)

حکایت 150: غریب

از «ابوجعفر شاشی» (2) پرسیدند: غریب کیست؟ گفت: غریب، کسی است که «رضوان بهشت» (نگهبان بهشت او را می جوید و نمی یابد، «مالک جهنم» او را می طلبد و پیدا نمی کند، «جبرئیل» در آسمان در پی اش می گردد و دستش به او نمی رسد. شیطان در زمین در جست و جوی او برمی آید، ولی به دستش نمی آورد.

یکی از حاضران در مجلس گفت: دل ما آب شد، پس او کجاست؟ «ابوجعفر» پاسخ داد: «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ» (3) یعنی: در جایگاه صدق نزد خداوند حاکم مقتدر.

پیش از «ابوجعفر»، حضرت امیر (علیه السلام) همین معنا را دربارهی «عارف» فرموده است. (4)

حکایت 151: سوزن عیسی (ع)

هنگامی که خدای متعال، عیسی بن مریم (علیه السلام) را به آسمان چهارم برد، فرشتگان به زیارت او آمدند و دیدند عیسی (علیه السلام) پیراهن پر وصلهای پوشیده است. فرشتگان از مشاهده ی این حال، شروع کردند به گریه کردن و عرض کردند: پروردگارا! آیا این بندهی تو به اندازه ی یک پیراهن سالم ارزش نداشت که او را بپوشانی و از زحمت و صله زدن چنین پیراهنی او را رهایی بخشی؟ 8.

ص: 164

1- وعاظ گیلان، صص 240 - 239، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین محمدی)؛ به نقل از: روضات الجنات، (شرح حال بایزید بطائنی).

2- شاش، معرب چاچ است و چاچ، شهری است از ماورای النهر. در کتاب «حدود العالم» آمده: چاچ، ناحیه ای است بزرگ و آباد و مردمانی جنگ جو و توانگر و بسیار نعمت دارد. از آن ناحیه، کمان، تیر، خدنگ و چوب خلنج (سیاه و سفید) بسیار به دست می آید. دانشمندانی از علما و شعرا به این شهر منسوب هستند، از جمله حزینی شاشی شاعر

3- قمر، 55

4- کشکول ساعدی، ص 348.

خدای متعال به ایشان وحی فرمود: عیسی (علیه السلام) را تفتیش کنید و ببینید چه چیزی در او می یابید. چون فرشتگان، عیسی (علیه السلام) را تفتیش کردند، سوزنی در پیراهنش یافتند که پارگی های پیراهن خود را با آن می دوخت.

خداوند به فرشتگان فرمود: به عزت و جلالم سوگند! اگر این سوزن همراه او نبود، او را تا آسمان چهارم (1) بالا می بردم. [کنایه از آن که به هر اندازه ای که آدمی پای بند تعینات دنیا باشد، به همان اندازه از مقام قرب الهی دور است] (2)

حکایت 152: ایاک نستعین

عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدر (3) می نویسد: در تفسیر ابو الفتوح رازی است که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: « رَحِمَ اللَّهُ أَخِي يُوسُفَ لَوْلَمْ يَقُلْ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ... » (4) یعنی: خدای رحمت کند برادرم بوف را، اگر نمی گفت و استدعا نمی کرد از پادشاه مصر که مرا عامل کن و به من واگذار خزاین خود را که من نگه دارندهی عالمی هستم، در همان حال پادشاه خزاین را به او واگذار می نمود، ولی برای استدعایش از بندهی خدا [یک سال تأخیر افتاد و بعد از یک سال به او واگذار شد.

پس ای بیچاره بندهی عاجز! چیزی از غیر حق تمنا مکن که به مراد خود نرسی و اگر هم بررسی، بعد از طی مراحل و عقبات و فشار خواهد بود] (5)

حکایت 153: حکیم الهی و مقام رضا

یکی از علما و عرفای بزرگ، مرحوم الهی قمشه ای است و این شخصیت بزرگ و مخلص قرآن را ترجمه کرد و در مقابل این خدمت بزرگ چیزی دریافت نکرد در صورتی که اگر حق التألیف می گرفت می توانست زندگی مرفهی برای خود و خانواده اش فراهم کند.

ص: 165

1- با توجه به ابتدای حکایت، شاید آسمان پنجم صحیح باشد.

2- کشکول صاعدی، ص 111.

3- جامع الدرر فی بعض آثار الأئمة الاثني عشر.

4- یوسف، 55. ترجمه: (یوسف خطاب به پادشاه مصر گفت: مرا سرپرست خزاین سرزمین (مصر) قرار ده که من نگاهبانی آگاهم.

5- جامع الدرر، ج 1، ص 102؛ به نقل از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان ج 11، ص 94.

کند. او با این که استاد دانشگاه بود، گاهی با سه چرخه ی باربری روانه ی دانشگاه می شد.

ایشان در یکی از سفرهای خود که به مشهد مقدس داشت وقتی وارد حرم مقدس حضرت رضا شد، به دلش افتاد که از آن حضرت مقام رضا بخواهد، این بود که عرض کرد: آقا! شما رضا هستید، من نیز در خانه ی شما آمده ام که از خداوند بخواهید مقام رضا به من بدهد. از حرم که بیرون آمد، در بین راه منزل تصادف کرد و در نتیجه زخمی شد و استخوانش شکست. مردم جمع شدند و راننده را گرفتند؛ ولی ایشان رو به مردم کرده گفت: به او کاری نداشته باشید، این هدیه ی حضرت رضا علیه السلام است من از ایشان مقام رضا خواستم و به آن رسیدم. اگر این پیش آمد رخ نمی داد، معلوم نمیگشت که من به مقام رضا رسیده ام، من باید ثابت کنم که به آنچه خداوند خواسته است راضی هستم و هیچ نگرانی ندارم. (1)

حکایت 154: کل من علیها فان

قرآن مجید می فرماید: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَبِتَيْبَتِي وَجْهٌ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ» (2).

برخی از مفسران به درستی توجه کرده اند که این آیه با لغت «فان» که اسم فاعل است (3) فنای اشیا را بیان کرده که مفاد آن، فنای در زمان حال است نه آینده. دلیل این فنا آن است که همه ی اشیا، ممکن الوجود هستند و با اشراق و نور الهی به مرحله ی وجود رسیده اند؛ از این رو مادامی که این اشراق در آنها مشاهده گردد، حقیقت وجودی دارند و باقی اند و در غیر این صورت، فانی و هالک اند.

معنای حقیقی فنا و بقا [در فان و بیتی] که با تحلیل عرفانی سازگاری دارد، این است که همه چیز غیر از خداوند، بالفعل (در زمان حال) فانی است و (تنها) ذات پاک او بقا دارد و انسان اگر در مراتب سلوک، این حقیقت را به دست آورد، به مقام فنا [فناء فی الله] رسیده است. در آیه ی دیگری نیز همین مضمون با صراحت بیش تری آمده است، آن جا که می فرماید: «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» (4)

ص: 166

1- مردان علم در میدان عمل، ج 8، به نقل از: ره توشه (مصباح یزدی) ج 2، ص 45.

2- رحمن، 27 - 26. ترجمه: همه ی کسانی که روی آن [زمین هستند فانی می شوند، تنها ذات صاحب جلال و گرامی پروردگارت باقی می ماند.

3- اسم فاعل دارای هر سه زمان گذشته، حال و آینده است.

4- قصص، 88 ترجمه: همه چیز جز ذات (پاک) او فانی می شود. تفسیر موضوعی قرآن کریم (مهدی ابراهیمی)، ص 68؛ به نقل از: مخزن العرفان در تفسیر قرآن (بانوی مجتهد، امین اصفهانی) ج 12، ص 22. نکته: در فراز هفدهم دعای معروف جوشن کبیر می خوانیم: یا من هو بیتی و بیتی کل شیء: ای (خدایی که تنها او بماند و هر چیز دیگری فانی گردد. حکایت: شمس الدین أحمد افلاکی در «مناقب العارفین» می نویسد: روزی حضرت مولانا جلال الدین رومی [در تفسیر این آیت معنی غریب بیان می کرد که این که حق تعالی کل شیء هالک إلا وجهه فرموده است، نه آن است که مدح خود می کند و بر بندگانش از قدم و بقا تفاخر می کرد که من با قیام و شما فانی، بلکه دعوت رحمت می کند که به کلی در من مستهلک شوید، چنانکه وجود قطره در دریا تا در وجه کریم ما که إلا وجهه باقی و ابدی شوید. مناقب العارفین ج 1، ص 503

ما همه فانی و بقا بس تورا

ملک تعالی و تقدس تورا

آنچه تغیر نپذیرد تویی

و آن که نمر دست و نمیرد تویی (1)

حکایت 155: وجدنا

گویند: در «ماملا» - که در قدس خلیل است - مقبره ای است به نام «وجدنا» و وجه تسمیه (2) آن را چنین نوشته اند که: سواره ای از آن جا عبور می کرد و این آیه را تلاوت کرد: «وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَلَا يَظْلِمُ رَبُّكَ أَحَدًا» (3)، صدایی از قبر بلند شد که می گفت:

وجدنا، وجدنا [یافتیم، یافتیم] و گویند: بر روی قبر مذکور، سنگ های بزرگی افکنده شده، لیکن صاحبش را نمی شناسند و به نام «وجدنا» معروف شده است. (4)

حکایت 156: حق عبادت

مرحوم امین الاسلام طبرسی در تفسیر گران سنگ «مجمع البیان لعلوم القرآن» به نقل از تفسیر کلبی می نویسد: نقل است که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: خدای تعالی - در آسمان هفتم فرشتگانی دارد که از ابتدای آفرینش شان تا روز قیامت همواره در حال سجده به سر می برند. (5) اینان همواره ارکان وجودشان از خوف خدا می لرزد و هر قطره اشکی که ازد.

ص: 167

1- نظامی

2- وجه تسمیه: دلیل نامگذاری.

3- کهف، 49. ترجمه: همه ی اعمال خود را حاضر می بینند و پروردگارت به هیچ کس، ستم نمی کند.

4- کشکول ساعدی، ص 333.

5- امام علی (علیه السلام) می فرماید: «ثُمَّ فَتَقَّ مَا بَيْنَ السَّمَوَاتِ الْعُلَا - فَمَلَأَ هُنَّ أَطْوَارًا مِنْ مَلَائِكَتِهِ مِنْهُمْ سَجُودًا لَا يَرْكَعُونَ وَرُكُوعًا لَا يَنْتَصِفُونَ. نهج البلاغه، خطبه ی 1. سپس، میان آسمان های بلند را بگشاد و آنها را از فرشتگان گوناگون پر کرد. برخی از آن فرشتگان، پیوسته در حال سجده اند، بی آن که رکوعی کرده باشند، برخی همواره در حال رکوع اند و هرگز قد نمی افزانند.

چشم شان فرو می ریزد، به فرشته ای تبدیل می شود.

وقتی روز قیامت برپا می شود، فرشتگان مذکور که از ابتدای آفرینش شان تا روز قیامت در حال سجده بودند سر از سجده برمی دارند و عرض می کنند: پروردگارا! ما تو را آن چنان که شایسته ی مقام تو است، عبادت نکردیم! (1) بنده همان به که ز تقصیر خویش

غذر به درگاه خدای آورد

ور نه سزاوار خداوندی اش

کس نتواند که به جای آورد؟ (2) عرض میکنم: در جایی که پیامبر اعظم (صلی الله علیه و آله) با آن عظمت روحی خویش عاجزانه به درگاه خدای متعال عرض می کرد که: ما عبدناک حق عبادتک یا: ما عرفناک حق معرفتک»، بودند کسانی که همچون کوزه های کم آب فریاد می زدند که: سبحانی ما أعظم شانی.

حکایت 157: دل خوش کنک

محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه (3) - در کتاب الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد:

زیاد بن حلال می گوید: امام صادق (علیه السلام) فرمود: موسی عرض کرد: پروردگارا! سرچشمه ی بیماری از کجا است؟ خداوند فرمود: از من. موسی عرض کرد: پس شفا از کجا است؟ خداوند فرمود: از من.

موسی عرض کرد: فما یصنع عبادک بالمعالج؛ پس بندگان با درمانگر (معالج، طبیب) چه کار دارند؟ خداوند فرمود: یطیب بأنفسهم؛ درمانگر، دل شان را خوش میکند.

و از همان روز بود که درمانگر، طبیب نام گرفت. (4)

گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد

حکایت 158: قمری عاشق!

ص: 168

1- مجمع البیان، ذیل تفسیر آیهی 50 سوره نحل. متن حدیث: إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى مَلَائِكَةً فِي السَّمَاءِ السَّابِعَةِ سُجُودًا مُنذُ خَلَقَهُمْ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ ، تَرَعُدُ فَرَانِصَهُمْ مِنْ مَخَافَةِ اللَّهِ تَعَالَى ، لَا تَقَطُرُ مِنْ دُمُوعِهِمْ قَطْرَةٌ إِلَّا صَارَتْ مَلَكًا ، فَإِذَا كَانَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ ، رَفَعُوا رُؤُوسَهُمْ وَقَالُوا : مَا عَبْدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ .

2- سعدی

3- وسائل الشیعه الی تحصیل مسائل الشریعه

4- کلیات احادیث قدسی (ترجمه ی الجواهر السنیة فی الأحادیث القدسیة)، ص 99؛ به نقل از: علل الشرایع.

محمی الدین عربی می گوید: پدرم یا عمویم . نمی دانم کدامیک - به من خبر داد که صیادی را دیده که قمری وحشی ماده ای را شکار کرده بود. قمری نر چون دید که آن شکارچی قمری ماده را سر بریده است، گشتی در آسمان زد، پرواز کرد و اوج گرفت. ما او را می نگریستیم تا جایی که از دیدگان ما پنهان شد، پس دیدیم بال هایش را به یکدیگر گره زده و خود را در آن پنهان کرد و سرش را از آن بیرون آورد و همچون کینه توزان، در عشق عزیزش خود را به زمین کوبید و در دم جان داد. (1)

حکایت 159: شرمسار!

انس از رسول خدا صلی الله علیه واله روایت کرده که آن حضرت فرمود: « أَكْرِمُوا الْبَقَرَ فَإِنَّهَا سَيِّدُ الْبَهَائِمِ مَا رَفَعَتْ طَرْفَهَا إِلَى السَّمَاءِ حَيَاءً مِنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ مُنْذُ عِبْدِ الْعَبْجَلِّ .

یعنی: گاو را گرامی بدارید؛ زیرا سید و سرور بهایم و حیوانات [زبان بسته است. این حیوان از زمانی که گوساله [توسط بنی اسرائیل] عبادت شد (2)، از شدت [شرم و حیا نسبت به خدا، سر به سوی آسمان بلند نکرده است! (3)

حکایت 160: بال های عقل

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفين» می نویسد:

روزی حضرت خلیفه خداوندگار، سلطان الا برار، چلبی حسام الحق و الدین - رضی الله عنه - روایت فرمود که از حضرت مولانا [جلال الدین رومی] چنان شنیدم که حق تعالی چون جسم پاک آدم را از ادمه ی کوردی خاک ابداع کرد و روح قدسی را در وی نفخ فرمود، جبرائیل امین (4) را خطاب عترت در رسید که از دریای قدرت من سه پاره گوهر عظیم برگیر و در طبق نورین نهاده نثار آدم صفی کن و بر او عرضه می دار تا از آنها یکی را اختیار کند. 0.

ص: 169

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، صص 81-180 به نقل از: فتوحات مکیه ج 2، ص 1347

2- بقره، 51، 54، 92، 93، نساء، 153.

3- سفینه البحار ج 1، ص 230؛ به نقل از: علل الشرائع، ص 494، حدیث 2.

4- نام فرشته ی وحی در برخی از قرائت های هفتگانه ی قرآن مجید به شکل «جبریل» (با کسر جیم و بدون همزه) آمده، همانند قرائت: عاصم، نافع، ابن عامر و ابوعمر و در برخی دیگر به شکل «جبرئیل» (با فتح جیم و با همزه) قرانت شده، همانند: قرائت همزه و کسائی و تنها در قرائت ابن کثیر به شکل «جبریل» (با فتح جیم و بدون همزه) خوانده شده است. تهذیب القرائه ج 1، ص 125 و ج 2، ص 70.

یکی گوهر عقل بود، دوم گوهر ایمان بود، سوم گوهر حیا بود.

چون جبرائیل امین طبق را به حضرت آدم عرضه داشت و کیفیت حال را باز گفت، به نظر فراست المؤمنین نظر بنور الله (1) نظر کرده، گوهر عقل را اختیار کرد؛ جبرائیل می خواست که طبق را به آن دو گوهر [گوهر ایمان و گوهر حیا] برگرد و باز به دریای قدرت برد، از غایت گرانی به آن قوت که او را بود نتوانست برگرفتن، گوهر ایمان و حیا جواب دادند که ما از صحبت [مصاحبت و همنشینی] عقل محبوب خدا جدا نمی شویم و هرگز بی وجود او (عقل) به جایی ما را قراری و وجودی نیست؛ از آنک از قدیم العهد [دیرباز] ما هر سه جوهر کان عزتیم و گوهر بحر قدرتیم، از همدیگر انفکاک نمی داریم. از حضرت الله [جل جلاله] خطاب عزت در رسید که یا جبرائیل! دغهم و تعال؛ یعنی که آنان را بگذار و بیا.

همانا که عقل بر قله ی دماغ آدمی منزل گرفت و گوهر ایمان در دل پاک دراک او مسکن ساخت و گوهر حیا بر چهره ی مبارک آدم فرو نشست و آن هر سه گوهر پاک، میراث فرزندان خاص آدم اند؛ چه از نسل آدم، هر فرزندی که بدان گوهرها متحلی [آراسته] و متجلی نیست، از آن نور و از آن معنی خالی است. (2)

حکایت 161: غریب

از «ابوجعفر شاشی» (3) پرسیدند: غریب کیست؟ گفت: غریب، کسی است که «رضوان بهشت» (نگهبان بهشت) او را می جوید و نمی یابد، «مالک جهنم» او را می طلبد و پیدا نمی کند، «جبرئیل» در آسمان در پی اش می گردد و دستش به او نمی رسد. شیطان در زمین در جست و جوی او بر می آید، ولی به دستش نمی آورد.

یکی از حاضران در مجلس گفت: دل ما آب شد، پس او کجاست؟ «ابوجعفر» پاسخ داد: «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ» (4)؛ یعنی: در جایگاه صدق نزد خداوند حاکم مقتدر. 55

ص: 170

1- از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) نقل است که فرمود: «إِتَّقُوا مِنْ فِرَاسِهِ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»؛ یعنی از فراست انسان مؤمن بپرهیزید و بر حذر باشید؛ زیرا که شخص مؤمن با نور الهی می نگرد. (فراسه: آگاهی یافتن به باطن است با نگرستن به ظاهر)

2- مناقب العارفين ج 1، صص 231 - 230.

3- شاشی، معرب چاچ است و چاچ، شهری است از ماورای النهر. در کتاب «حدود العالم» آمده: چاچ، ناحیه ای است بزرگ و آباد و مردمانی جنگ جو و توانگر و بسیار نعمت دارد. از آن ناحیه، کمان، تیر، خدنگ و چوب خلنج (سیاه و سفید) بسیار به دست می آید. دانشمندانی از علما و شعرا به این شهر منسوب هستند، از جمله حزینی شاشی شاعر.

4- قمر، 55

پیش از «ابوجعفر»، حضرت امیر(علیه السلام) همین معنا را درباره‌ی «عارف» فرموده است. (1)

حکایت 162: اقیانوس رحمت

روزی ماهی‌ها نزد شاه ماهی آمدند و گفتند: شنیده ایم خداوند چیزی به نام «آب» خلق کرده، تو میدانی آب چیست؟ شاه ماهی گفت: وقتی در تور ماهی گیر گرفتار شدید، خواهید دانست که آب چیست؟

حکایت 163: عارف موت

می‌گویند: دو نفر با هم در حساب کار و کسب اختلاف داشتند، برای حل اختلاف به کمک دهنده‌ای محتاج شدند. عارفی بر آنان گذشت، از او کمک طلبیدند. چون هر یک اعداد دفتر خویش را به او عرضه کردند، غیر یکی نگفت. پرسیدند: مگر دیوانه‌ای که ما چون هر یک از اعداد خود را به تو می‌گوییم، غیر یکی نمی‌گویی؟! عارف گفت: چون کنم که جز یکی ندانم و غیر یکی، به خاطرم نمی‌گذرد. (2)

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو (3)

حکایت 164: سبوی عشق

روایت است که امام العارفین، قطب الموحدین، غواص اقیانوس معارف دین، امام امیر المؤمنین علیه افضل صلوات المصلین - در حدیثی کم نظیر، مهم و عرفانی چنین فرمود:

إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى شَرَابًا لِأَوْلِيَائِهِ، إِذَا شَرِبُوا سَكِرُوا، وَإِذَا سَكِرُوا طَرِبُوا، وَإِذَا طَرِبُوا طَابُوا، وَإِذَا طَابُوا ذَابُوا، وَإِذَا ذَابُوا خَلَصُوا، وَإِذَا خَلَصُوا طَلَبُوا، وَإِذَا طَلَبُوا وَجَدُوا، وَإِذَا وَجَدُوا وَصَلُوا، وَإِذَا وَصَلُوا اتَّصَلُوا، وَإِذَا اتَّصَلُوا لَافَرَقَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ حَبِيبِهِمْ. یعنی: «برای وجود مقدس حضرت حق، شرابی است مخصوص اولیایش که چون بنوشند، مست شوند و چون مست گردند، به نشاط آیند و چون به نشاط آراسته شوند، پاکیزه گردند و چون پاکیزه شوند، ذوب گردند و چون ذوب گردند، از تمام شوائب ونی

ص: 171

1- کشکول ساعدی، ص 348.

2- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 97

3- هاتف اصفهانی

ناخالصی ها، خالص گردند و چون خالص شوند، عاشقانه در طلب آیند و چون بطلبند، بیابند و چون بیابند، واصل گردند و چون واصل گردند، متصل شوند و چون متصل شوند، بین آنان و محبوب شان فرقی نماند.»(1) عرض میکنم: ای عزیزا حال که نسبت به حال و هوای عارف معرفت پیدا نمودی، اگر خواستی و عزم را جزم کردی، در تو این توان وجود دارد و می توانی خود را به این مقام آسانی و مرتبت اعلی که کنار اقیانوس رحمت و ساحل امن و امان است، برسانی و از تنفس در آن حال و هوا، مستفیض و مسترفیف شوی.

گر از سبوی عشق دهد یار جرعه ای

مستانه جان ز خرقة ی هستی به در کنم(2)

حکایت 165: دل عربی

نقل است که: هر گاه در پیش «حیب عجمی» قرآن خواندندی، سخت بگریستی به زاری. بدو گفتند: تو عجمی(3) و قرآن عربی نمی دانی که چه می گوید، این گریه از چیست؟ گفت: زبانم عجمی است، اما دلم عربی است!(4)

حکایت 166: مصالح بهشت

روایت شده است که حضرت محمد(صلی الله علیه و آله) فرمودند: شبی که مرا به معراج می بردند، جمعی از فرشتگان را دیدم که در عرصه ای از زمین بهشت عمارتی می ساختند، خشتی از طلا و خشتی از نقره و در اثنای بنا کردن توفقی می کردند و باز به آن مشغول می شدند.

سبب این را از ایشان پرسیدم. گفتند: تا نفقه آخرجی به ما نرسد ما به این عمل مشغول نمی شویم. گفتم: نفقهی شما چه چیز است؟ گفتند: «سبحان الله و الحمد لله ولا اله الا الله و الله أكبر»، هر گاه بندهی مؤمن این ذکر را بگوید، ما به بنا (ساختمان سازی) مشغول 2.

ص: 172

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 114؛ به نقل از: جامع الاسرار (سید حیدر آملی)، ص 205، نقد النقود، ص 676، قره

العیون (فیض کاشانی)، کلمات مکنونه، ص 35

2- حافظ

3- وجه تسمیهی حیب عجمی به «عجمی» را چنین گفته اند که وی همه شب و روز از حسن بصری علم می آموخت ولی قرآن را نمی توانست بیاموزد، لذا او را «جمی» میگفتند.

4- تذکره الاولیا، ص 122.

می شویم و اگر از آن امساک (خودداری نماید، ما نیز از ساختن دست بر می داریم! (1)

حکایت 167: باقیمانده

در خبر است که: حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) گوسفندی را در حجرهی عایشه گشت (قربانی کرد. درویشان مدینه خبر یافتند، می آمدند و می خواستند و رسول (صلی الله علیه و آله) از آن گوشت به آنان می داد. چون شب در آمد، از آن گوسفند هیچ نمانده بود، مگر گردش. رسول (صلی الله علیه و آله) پرسید: از این ذبیحه [قربانی] چه مانده؟ (عایشه) گفت: هیچ نمانده، مگر گردش.

رسول (صلی الله علیه و آله) گفت: بگو همه مانده، مگر گردش. (2) یعنی: آن چه به مستمندان داده شده، پاداشش ثبت شده و برای ما باقی مانده، جز این عضو گوسفند که به مستمندان داده نشده تا پاداشش باقی بماند.

حکایت 168: اعمال معیوب

شیخ بهایی می نویسد: عارفی، پارچه ای بافت و در بافت آن دقت و کوشش بسیار به کار برد، آن را فروخت، مشتری به علت عیب های پارچه آن را به او بازگرداند و عارف گریست.

مشتری چون عارف را گریان دید، دلش سوخت و گفت: من به این عیب راضی ام گریه مکن. عارف گفت: گریه ی من از این نیست، از آن می گریم که در بافت این پارچه کوشش بسیار کردم و حال به سبب عیب های پنهانی به من بازگردانده شد؛ می ترسم عملی را نیز که چهل سال در آن کوشیده ام، نپذیرند. (3)

حکایت 169: کمان مرگ

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفین» می نویسد:

همچنان اصحاب عرفان و احباب عارفان روایت کردند که روزی بزرگی به زیارت

ص: 173

1- منهج الصادقین ج 1، ص 337؛ ذیل تفسیر ابهی 152 سوره ی بقره.

2- روح الجنان و روح الجنان ج 1، ص 295. نکته: حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) در کلام خویش به این آیه اشاره و استدلال فرموده است: «مَا عِنْدَكُمْ يَنْقَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ»: نحل، 96. آنچه نزد شماست فانی می شود؛ اما آنچه نزد خداست، باقی است.

3- یکمدموضوع، پانصد داستان ج 3، ص 247؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی)، ص 306

حضرت مولانا [جلال الدین رومی] آمده بود، گفت: از حضرت شما التماس می کنم که مرا در وقت مرگ، چیزی درد نکند.

[مولانا] فرمود که مرگ همچون کمان خوارزمی است به غایت محکم و سخت، باز چنانکه هیچ دسته کشی و سخته کمانی او را نتواند کشیدن و آن کسی که خدمت استاد کمان کش نکرده باشد، البته زو آن را به یکبارگی نتواند به گوش خود رسانیدن و تا زهی به گوش خود نرساند زهی به گوش او نرسد. همان که سال ها بر کبادهی کشیدن، ادمان باید کردن و در آن صنعت مدمن بودن تا قادر شود بر کشیدن آن کمان دسته کش؛ اکنون کبادهی کمان مرگ، مداومت عبادت و خیرات و حسنات است و سخاوت مال و تن و چون به سخاوت خو کرده باشی و در آن فن قایم گشته، چون متقاضیان جان (فرشتگان مرگ بر تو آیند و از تو طلب جان کنند، بی هیچ زحمتی و دردی آسان آسان جان خود را ایشار ایشان کنی و امانت حق را از حضرت باری تعالی دریغ نداری که «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا» (1) خداوند به شما فرمان میدهد که امانت ها را به صاحبانش بدهید. و بر مقتضای «وَالنَّائِبَاتِ نَشْطًا» (2) (سوگند به فرشتگانی که (روح مؤمنان را با مدارا و نشاط می گیرند، تو را اعضا درد نکند و زحمتی و المی نباشد. نسبت به کسانی که اصلاً به سخاوت نفس و ایشار مال خو نکرده اند و بداد و دهش نیاموخته البته وقتی که از ایشان طلب جان کنند، هرگز به اختیار و شادی تسلیم نکنند و خستی پیش آرند، لا-جرم بر موجب «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا» (3) [سوگند به فرشتگانی که (روح مجرمان را از بدن های شان) به شدت بر می کشند] به زور و زحمت از او بستانند تا او را به غایت سخت آید و درد کند و رفتن خود را هیچ نخواهد.

گر مؤمنی و شیرین، هم مؤمن است مرگت

ور کافری و تلخی، هم کافرست مردن (4)

حکایت 170: دریغ!

صاحب مناقب العارفين - شمس الدین احمد افلاکی - می نویسد:

روزی حرم (همسر) خداوندگار [مولانا جلال الدین رومی] از علت قلت [کمی] 6.

ص: 174

1- نساء، 58.

2- نازعات، 2.

3- نازعات، 1.

4- مناقب العارفين ج 1، صص 517 - 516.

آذوقه [حکایت می کرد، مولانا فرمود که دنیا را از شما دریغ نمیدارم، بلکه شما را از دنیا دریغ می دارم. (1)

حکایت 171: حضور خدا

آیت الله العظمی سید محمد شیرازی فرمودند: در قضیهی سفر مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری به ایران، وقتی ایشان وارد تهران شدند جمعیت زیاد از جمله سفیر کشور روسیه به ملاقاتش رفتند. مردم از آن مرحوم خواستند آنها را موعظه و نصیحت کند، ایشان نیز بنا به درخواست مردم فرمود: ای مردم! بدانید و آگاه باشید که خدا در همه جا حاضر است و مطلب دیگری نفرمود، لکن این سخن تکان دهنده اثر خودش را بخشید به طوری که اشک ها جاری گردید قلب ها در هم طپید و حالت مردم به شکل عجیبی دگرگون شد جریان گذشت و سفیر روسیه در نامه ای به نیکولا قیصر روس این چنین نوشت: تا مادامی که این قشر روحانیون مذهبی بین مردم هستند و مردم نیز از آنها پیروی می کنند ما نمی توانیم کاری از پیش ببریم؛ زیرا وقتی یک جمله چنین انقلاب عجیب روحی به وجود می آورد، دیگر دستورات و فتاوی صادره چه خواهد کرد؟! (2)

حکایت 172: دریا باش تا نگندی

مردی به بایزید بسطامی گفت: چرا سفر نمی کنی؟ جواب داد: چون دوستم مقیم است به وی مشغولم و به دیگری نمی پردازم. آن مرد گفت: آب که زیاد در یک جا بماند، میگذرد. بایزید در پاسخ گفت: دریا باش تا هرگز نگندی. (3)

حکایت 173: طمع بیجا

ابراهیم ادهم پادشاه بلخ بود و به سبب وقایعی، ترک مال و منصب کرد و به تزکیهی نفس و زهد روی آورد. نوشته اند: روزی در قصر خود نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد.

ناگاه دید مرد فقیری در سایه قصر او نشست و کیستنی نانی را باز کرد و یک قرص نان از آن خورد.

ص: 175

1- مناقب العارفین ج 1، ص 441.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 7.

3- مردان علم در میدان عمل، ج 8، به نقل از: کشف الاسرار میبدی، حکایت های برگزیده، ص 332.

آن بیرون آورد و خورد، سپس آبی آشامید و به راحتی خوابید.

ابراهیم با خود گفت: هر گاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و راحت بخوابد، چرا من برای مظاهر دنیا در زحمت باشم و هنگام مردن هم نتیجه ای نداشته باشم؟! پس به کلی ترک مملکت و ریاست کرد و لباس فقر پوشید و از بلخ هجرت کرد.

نقل است: روزی خواست داخل حمام شود. مرد حمامی چون لباس های بسیار کهنه ای او را دید، به حمام راهش نداد. ابراهیم گفت: جای تعجب است که انسان بدون مال را به حمام راه نمی دهند، پس چه گونه بدون طاعت و انجام اعمال نیک، طمع دارد داخل بهشت شود! (1)

حکایت 174: حب الحبيب

از علامه محمد حسین طهرانی نقل است که عارف وارسته و چشم از زخارف دنیا بسته و حکیم جان افروخته، مرجع سالکان، حضرت آیت الله سید علی آقا قاضی - تغمده الله برضوانه - به شاگردان خود دستور می دادند که این دعا را در قنوت نمازهای شان بخوانند:

اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي حُبَّكَ وَ حُبَّ مَا نُجِبُهُ وَ حُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ وَ الْعَمَلِ الَّذِي يُبَلِّغُنِي إِلَى حُبِّكَ وَ اجْعَلْ حُبَّكَ أَحَبَّ الْأَشْيَاءِ إِلَيَّ (2) یعنی: «خدایا! محبتت را روزی ام فرما و محبت آنچه را که تو دوست می داری و محبت کسانی که تو را دوست دارند و نیز (روزیام فرما) عملی را که مرا به محبت تو می رساند و محبتت را محبوب ترین چیزها در نظرم قرار ده.» (3)

حکایت 175: حقیقت چیست؟

روز کمیل بن زیاد نخعی از امام عارفان، علی بن ابی طالب (علیه السلام) پرسید: ما الحقیقه؟ حقیقت چیست؟ حضرت فرمود: ما لک و الحقیقه؟ تو را با حقیقت چه کار؟ کمیل عرضی

ص: 176

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، صص 137 - 136؛ به نقل از: تتمه المنتهی، ص 154. قرآن مجید می فرماید: «أَيُّطَمَعُ كُلُّ امْرِئٍ مِنْهُمْ أَنْ يُدْخَلَ جَنَّةَ نَعِيمٍ كَلَّا» (معارج، 3839؛ ترجمه: آیا هر یک از آنها با این اعمال زشتش) طمع دارد که او را در بهشت پر نعمت الهی وارد کنند؟! هرگز چنین نیست.

2- این دعا به صورت کامل در بخر المعارف، ص 309 وجود دارد.

3- اسوهی عارفان، ص 77؛ به نقل از: الله شناسی ج 1، ص 224، پاورقی

کرد: اولست صاحب سیرک؟ آیا من راز دار تو نیستم؟ فرمود: بلی ولکن یرشح علیک ما یطفح منی. البته چنین است، اما آنچه از من می تراود، بر تو می بارد.

عرض کرد: او مثلک یخیب سائلا؟! آیا کسی چون شما سؤال کننده را بی پاسخ می گذارد نمی توان باور کرد که کسی چون شما گدا را از در خانه محروم برگرداند. فرمود: الحقیقه کشف سبحات الجلال من غیر اشاره. حقیقت، پرده برداشتن از سبحات جلال بدون اشاره است.

کمیل عرض کرد: زدنی بیانا، بر بیان و توضیح بیفزایید.

فرمود: مح المؤهوم مع صحو المعلوم، حقیقت، محو موهوم به هنگام پدیداری معلوم است. کمیل عرض کرد: زنی بیانا، بیشتر تبیین فرمایید.

فرمود: هتک الستر لغلبه السر. حقیقت، پرده دری در پی غلبهی راز است. کمیل عرض کرد: زنی بیانا، بیش تر روشن بفرمایید.

فرمود: الحقیقه نور یشرق صبح الأزل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره. حقیقت، نوری است که در صبح ازل می درخشد و انوارش بر آثار توحید و یگانگی می تابد.

عرض کرد: زنی بیانا، بیش تر توضیح بفرمایید.

فرمود: أطف السراج قد طلع الصبح. چراغ را خاموش کن که صبح (شهود) دمیده است. (1)

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه ی اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق، زبان همه خاصان بپرید

کز کجا سر غمش در دهین عام افتاد (2)

حکایت 176 : اقبال دنیا!

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: احمد بن فهد در «ممدہ الداعی» از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نقل کرده است که فرمود: فظ

1- شرح منازل السائرين خواجه عبد الله انصاری، ص 509؛ به نقل از: راه و رسم منزل ها، مقدمه، ص 16.

2- حافظ

خدای متعال می فرماید: «بنده ای که گمان می کند روزی ام دیر و با تأخیر به او می رسد، باید پرهیزد که به خشم آیم و بابتی از دنیا را به روی وی بگشایم.» (1)

حکایت 177: زن عارفه

زن عارفه، واپسین لحظات زندگی را می گذراند. عارفان، پیرامون وی حلقه زده بودند تا برای آخرین بار وی را ببینند و از نظراتش استفاده کنند. یکی از آنان گفت: «ما کسی را عارف نمی دانیم، مگر این که بر نعمت شکر کند.» دیگری گفت: «ما عارف را عارف نمی شماریم، مگر این که در هنگام بلا شکرگزار باشد.» آن زن عارفه نیز پیش از مرگ، جمله ای زیبا و متین بر زبان راند: «عارف را عارف نمی دانم، مگر این که در جهان هستی، به غیر از خوبی نبیند.» (2)

حکایت 178: اول ما خلق الله

محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه - در کتاب الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه می نویسد:

در کتاب «معانی الأخبار» از یزید بن حسین کحال از امام کاظم (علیه السلام)، از پدرش، از جدش، از پدرش امیر مؤمنان (علیه السلام) روایت کرده که: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود... خداوند عقل را آفرید [نخستین آفریده خدا، عقل بود (3)]، سپس به او فرمود: ای عقل! جلو بیا و عقل پیش آمد، سپس فرمود: ای عقل! عقب برو و عقل به عقب رفت، سپس خداوند خطاب به عقل فرمود: به عزت و جلالم سوگند، هیچ آفریده ای را نیافریدم که نزد من محبوب تر، نیکوتر، شریف تر و عزیزتر از تو باشد. [قطعا تو را در کسانی که دوست شان داشته باشم، کامل خواهم گردانید (4)] ای عقل! با تو است که یگانه خوانده شوم، پرستش کردم، فرا خوانده شوم، از من پناه جویند، مرا در نظر بگیرند، از من خوف کنند، از من پرهیز کنند و پاداش و کیفر مردمان نیز با تو است. 5.

ص: 178

1- کلیات احادیث قدسی (ترجمه‌ی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 295.

2- جهاد با نفس ج 4، ص 70؛ به نقل از: زنان نمونه، ص 144.

3- من لا یحضره الفقیه.

4- کلیات احادیث قدسی (ترجمه‌ی الجواهر النیه فی الاحادیث القدسیه)، ص 615.

عقل که این مطالب را دریافت، به سجده افتاد و هزار سال در سجود بود، سپس پروردگار فرمود: سر بردار و بخواه تا عطا گیری و شفاعت کن تا پذیرفته شود. عقل سر از سجده برداشت و عرض کرد: خدای من! از تو می خواهم شفاعتم را در بارهی هر کس که مرا در او آفریدی، بپذیری. آن گاه خداوند به فرشتگان فرمود: شما را گواه میگیرم که شفاعت عقل را در باره ی کسانی که او را در آنان خلق کرده ام، بپذیرتم. (1)

حکایت 179: نان مرغوب

« اسود» و «علقمه» می گویند: روزی بر علی (علیه السلام) وارد شدیم. در پیش آن حضرت طبقی بافته شده از لیف خرما بود، میان طبق دو گرده نان جوین مشاهده کردیم، نخالهی آرد جو بر روی نان ها آشکارا دیده می شد. علی (علیه السلام) نان را برداشت و بر روی زانوی خود گذاشت تا آن را بشکند. آن گاه با نمک میل فرمود. به کنیزی - که نامش فضا - بود گفتم: چه می شد اگر نخالهی این آرد را می گرفتی؟ فضا گفت: نان گوارا را علی (علیه السلام) بخورد، گناهی بر گردن من باشد.

در این هنگام علی (علیه السلام) تبسم نمود و فرمود: من خودم دستور داده ام نخاله اش را نگیرد.

گفتم: برای چه یا علی؟ فرمود: زیرا این طور نفس بهتر ذلیل می شود و مؤمنان از من پیروی خواهند کرد تا وقتی که به اصحاب ملحق شوم! (2)

کسی که پیرهن مهر توز تن بگند

به صد کفن اگر آید به حشر، عریان است

حکایت 180: مسافر خانه

سويد بن غفله» می گوید: روزی خدمت امیر المؤمنین (علیه السلام) شرفیاب شدم، آن زمانی که مردم به عنوان خلیفه با ایشان بیعت کرده بودند، دیدم آن حضرت بر روی حصیر کوچکی نشسته است. در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نبود. عرض کردم: یا علی! بیت المالد؟

ص: 179

1- کلیات احادیث قدسی (ترجمهی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 273.

2- پند تاریخ ج 5، صص 246. 243؛ به نقل از: الأنوار النعمانیه، ص 18. ابورافع میگوید: روز عیدی خدمت امیر المؤمنین (علیه السلام) رسیدم، آن حضرت انبان نانی که سرش بسته و مهر بر آن زده شده بود، پیش کشید. بعد از گشودن، دیدم نان جو خشکی در انبان است. علی (علیه السلام) شروع به خوردن کرد. عرض کردم: مولای من! چرا انبان را مهر میزنی و سرش را چنین می بندی. فرمود: می ترسم این دو فرزندم نان ها را به روغن آغشته نمایند؟

در اختیار شما است، در این خانه جز این حصیر چیزی دیگر از لوازم یافت نمی شود؟ فرمود: ای سوید! عاقل برای مسافرخانه ای که باید از آن جا نقل مکان کند، وسایل تهیه نمی کند. ما خانگی امن و راحتی داریم که بهترین اسباب خود را به آن جا انتقال می دهیم، به زودی من به سوی آن خانه رهسپار خواهم شد! (1)

حکایت 181: خوراک و پوشاک

لباس امام علی (علیه السلام) گاهی با لیف وصله می شد. هر گاه نان خود را با خورش می خورد، خورش آن سرکه یا نمک بود بالاتر از این دو خورش، سبزیجات و اگر بهتر از اینها را می خواست مختصری شیر شتر. آن حضرت، گوشت بسیار بسیار کم می خورد و می فرمود: شکم های خود را مدفن حیوانات قرار ندهید. با این خوراک از همه ی مردم نیرومندتر و قدرت بازویش از همه بیش تر بود. گرسنگی و کم خوراکی از نیرو و قدرتش نمی کاست! (2)

باعلی گفت آن یکی در رهگذار

از چه باشد جامه ی تو وصله دار

تو امیری و شهی و سروری

از همه در رادمردی بهتری

هستی ما جملگی از هست توست

اختیار عالمی در دست توست

ای امیرت یز رای و تیزهوش

جامه ای چون جامه ی شاهان پوش

کس ندیده، ای جهانی را پناه

جامه ی صد وصله بر اندام شاه

گفت: صاحب جامه را بین، جامه چیست؟

دید باید در درون خانه کیست

ظاهر زیبا نمی آید به کار

حرفی از معنی اگر داری بسیار

اهل سیرت را به صورت کار نیست

جامه گر صد وصله دارد، عار نیست

کار ما، در راه حق کوشیدن است

جامه ی زهد و ورع پوشیدن است

زهد باشد جامه ی پرهیزگار

زینت دنیا به دنیا واگذار (3)

حکایت 182: گذاشتن و رفتن

ص: 180

-
- 1- پند تاریخ ج 5، صص 242 - 243؛ به نقل از: الأنوار النعمانیة، ص 18.
 - 2- پند تاریخ ج 5، صص 244 - 245؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه (ابن ابی الحدید، ج 1، ص 7.
 - 3- عباس شهری

آورده اند که: اردشیر کاخ عجیبی بنا کرد، پس از اتمام آن، از حکیمی پرسید: آیا در این بنا عیبی می یابی؟ حکیم گفت: مانند آن ندیده ام، لیکن در آن یک عیب هست. پرسید: آن عیب چیست؟ حکیم گفت: برای تواز این بنا بیرون رفتنی است که برگشتن ندارد یا داخل شدنی است که بیرون آمدن ندارد.

اردشیر از شنیدن سخن آن مرد حکیم، گریست. (1)

حکایت 183: ثم المقابر

امام علی (علیه السلام) پس از تلاوت «الْهَائِكُمُ التَّكَاثُرُ حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ» فرمود:

شگفتا! چه مقصدی دور و چه دیدارکنندگانی غافل و چه کاری بزرگ و رسواکننده.

جایگاه مردگان را از آنان تهی پنداشتند و آنان عجب اندرز دهندگانی هستند. از جایی دور آنها را طلب کردند، آیا بر گورهای پدران شان می بالند یا به فزونی مردگان شان بر یکدیگر می نازند.

می خواهند که آن پیکرهای بی جان و بی جنبش بازگردند، حال آن که، آنها اگر مایه‌ی عبرت باشند، بهتر از آن است که موجب مباهات و فخرفروشی. و اگر بر آستان ذلت شان نشانند خردمندانه تر از آن است که بر سریر عزت فرا برند. هر آینه آنها را با چشمان کم سوی خود نگریستند و در باره‌ی آنها به ورطه‌ی جهالت فرو افتادند. اگر از رواقهای آن سراهای ویران شده و آن زمین های خالی افتاده، بپرسند، خواهند گفت: خداوندان شان گم گشته و بی نشان به زیر زمین خفتند و شما نادانان نیز از پی آنها خواهید رفت.

اکنون بر کله های آنان پای می نهید و بر روی پیکرهاشان بذر می افشانید و آن چه را از متاع دنیوی بر جای نهاده اند، می چربد و در خانه های ویرانشان جای می کنید. روزهایی که میان شما و ایشان است، بر حال شما میگیرند و مویه می کنند. آنها پیش از شما به جایی که رخت خواهید کشید، رخت کشیده اند و زودتر از شما به آبشخورتان رسیده اند. آنان را مقام های عزت و افتخار بود. هم پادشاه بودند و هم رعیت. در درون عالم برزخ راه پیمودند. مقهور زمین شدند. زمین گوشت هاشان را خورد و خونهاشان را آشامید. آنان در شکاف گورهایشان چون جمادی مانده اند، بی هیچ بالندگی و نموی. آن چنان گم گشته که 8.

ص: 181

پیدا نمی شوند. دیگر از صحنه های ترسناک نمی ترسند و بر تباهی حال خود محزون نمی شوند و از زلزله ها نگرانی ندارند و گوش هایشان بانگ تندرها را نمی شنود. غایبان اند و کسی چشم به راهشان نیست و در حضرند و حضور ندارند. مجتمع بودند و متفرق شدند. به هم الفت گرفته بودند و اکنون پراکنده اند. از دوری و درازی راه جایگاهشان نیست که اخبارشان از یادها رفته و خانه های شان به خاموشی فرو شده، بلکه از آن روست، که جامی نوشیده اند که زبان گویای شان را گنگ کرده و گوش های شنوای شان را کر ساخته و حرکاتشان را به سکون بدل کرده. توان گفت که اکنون موجوداتی هستند چون بیهشان به خاک افتاده و به خواب رفته.

همسایگان اند و به هم انس نگیرند، دوستان اند و به دیدار هم نروند. رشته های آشنایی شان کهنه و فرسوده شده و پیوندهای برادری شان گسسته است. تنهایند، هر چند، کنار هم اند. در عین نزدیکی و دوستی از هم دورند. نه شب را با مدادی می شناسند و نه روز را شبی. اگر در شب یا روز به سفر مرگ رفته باشند، همان برای شان جاودانه است. خطرها و سختی های سرای آخرت شان را سخت تر از آن چه از آن می ترسیدند، به چشم خود دیدند. از صحنه های آن چیزهایی دیدند، بس بزرگ تر از آن چه سنجیده بودند.

آن دو عاقبت: عاقبت نیک یا عاقبت بد، تا رسیدن به جایگاه بازگشت شان. بهشت و دوزخ همچنان، بر دوام است. در آن مدت، هر چه هست، بیم است یا امید. اگر به سخن می آمدند، از توصیف آن چه به مشاهدت دیده اند، عاجز می بودند. با آن که آثارشان ناپدید شده و اخبارشان منقطع شده، باز هم چشمان عبرت پذیر، در آنها می نگرند و گوشهای عقل آوازشان را می شنوند. سخن می گویند، ولی نه به زبان. به زبان حال می گویند که چهره های شاداب ما گرفته و زشت شده و پیکرهای نرم ما بی جان شده. جامه هایی کهنه و فرسوده در برداریم و تنگی جای به رنج مان افکنده و وحشت، میراثی است که به ما رسیده. سرای خاموش گور بر سرمان ویران شده و زیبایی های جسم ما را محو و نابود کرده. زیبایی از چهره های ما گریخته و درنگ ما در این سرای وحشت به درازا کشیده. از محنتمان رهایی نباشد و این تنگنا، که در آن افتاده ایم، گشادگی نیافت.

اگر از روی عقل حالت شان را تصور کنی، یا آن چه بر تو پوشیده است، آشکار گردد، بنگری که چه سان گوش های شان از آسیب خزندگان کر گشته و دیدگان شان از خاک پر

شده و زبان های شان در دهانهای شان پس از گشادگی و فصاحت چاک چاک شده و دل‌های بیدارشان در سینه هاشان سرد شده و هر یک از اندام های شان را پوسیدگی تازه‌ای تباه کرده است و راه رسیدن آفات بر آنها آسان گشته. آری، اجسادشان دستخوش آفات شده و نه دستی که از آنان دفاع کند و نه دلی که برای شان زار بگرید. تو اندوه دلها و چشم‌هایی را که خاشاک در آنها افتاده است، می بینی. ایشان را در هر یک از این شوربختی‌ها و سختی‌ها حالتی است که دگرگون نمی‌شود و ناهنجاری‌هایش از میان نمی‌رود.

زمین چه پیکرهای عزیز و خوش آب و رنگ را بلعیده است! آن که در دنیا منتعم به نعمت‌ها بود و در نوشخواری و لذت به سر می‌برد، در ساعات اندوه، به شادمانی می‌گرایید و اگر مصیبتی فرود می‌آمد، او به آرامش پناه می‌برد؛ زیرا نمی‌خواست که زندگی خوش او و لپو و بازیچه‌اش را گرد غم بر سر نشیند.

در همان هنگام که شادمانه بر رخ دنیا می‌خندد و دنیا نیز بر رخ او می‌خندد و در سایه‌ی ناز و نوش و بی‌خبری غنوده، به ناگاه، دست روزگار خار بلا بر دلش فرو کند، توانش به سستی گراید و چشمان مرگ از نزدیک در او نگرد و به اندوهی ناشناخته و جانکاه دچار آید و به رنجی پنهانی که تا آن هنگام از آن خبر نداشت، گرفتار شود. ضعف و فتور در او پدیدار گردد. در این حال هم، به تندرستی خود مطمئن است. پس هراسان به آن چه پزشکان عادتاً تجویز می‌کنند، روی نهد. چون علاج گرمی به سردی و سردی به گرمی، ولی داروی سردی، حرارت را تسکین ندهد و داروی گرمی، جز سردی ثمره‌ای ندارد.

آمیزه‌ی این طبایع، مزاج را به اعتدال نیاورد، بلکه بر دردها بیفزاید. تا پرستار ناتوان شود و دلداری دهنده سرگشته ماند و خویشاوندان از وصف بیماری‌اش عاجز آیند و در برابر کسانی که از حال او می‌پرسند، هیچ نتوانند گفت. پس میان خود به کشاکش پردازند که چه گونه حقیقت حالش را از او مخفی دارند. یکی گوید او همواره همین است و راه بهبود بسته است. دیگری امید می‌دهد که حالش نیکو شود و عافیت باز آید. دیگری بر فقدان او دیگران را تسلیت گوید که او نیز به گذشتگان تاسی کرد. در همان حال که او مهبای جدایی از دنیا و ترک دوستان است، ناگاه، غصه‌گلویش را بفشارد، روزنه‌های ادراکش بسته شود و زبانش بخشکد. چه بسا پاسخ‌ها که می‌داند و زبانش را یارای گفتن نیست. چه بسیار

سخنان دل آزار که می شنود و خود را به کری می زند. بزرگ ترها بر سر او نوحه می کنند و در وصف بزرگواری هایش چیزها می گویند و خردسالی که به او مهربانی کرده، بر او میگریسد. و إن الموت لمممرات هی أفضح من أن تفرق بصفه أو تعتیل علی عقول أهل الثیا! مرگ را ورطه هایی است، بسی سخت تر از آن که به وصف آید یا عقل های مردم دنیا توان سنجیدن آن را داشته باشد! (1)

ای تو (2) آب زندگانی، فاشتین (3)

ای تو دریای معانی، فاسقنا

ماسبوهای طلب آورده ایم

نزد تو ای خضر ثانی، فاسقنا

داستان خسروان بشنیده ایم

تو فزون از داستانی، فاسقنا

در گمان و وسوسه افتاده عقل

زان که تو فوق گمانی، فاشقنا (4)

حکایت 184: هشدار علوی

امام علی - علیه السلام - پدر دلسوز امت، می فرماید: وَ لَوْ تَعْلَمُونَ مَا أَعْلَمَ مِمَّا طَوِيَ عَنْكُمْ غَيْبُهُ إِذَا لَخَرَجْتُمْ إِلَى الصُّعَدَاتِ تَبْكُونَ عَلَى أَعْمَالِكُمْ وَ تَلْتَدِمُونَ عَلَى أَنْفُسِكُمْ وَ تَرَكْتُمْ أَمْوَالَكُمْ لَا حَارِسَ لَهَا وَ لَا خَالِفَ عَلَيْهَا وَ لَهَمَّتْ كُلُّ أَمْرٍ مِنْكُمْ نَفْسُهُ لَا يَلْتَفِتُ إِلَيْ غَيْرِهَا « ای مردم! اگر می دانستید چیزی را که من میدانم و غیب آن بر شما پوشیده است، سر به صحرا میگذاشتید و بر اعمال خود می گریستید و بر سر و سینه ی خود می زدید و اموال تان را رها می کردید و میرفتید، بی آن که نگهبانی یا کسی از سوی خود بر آن بگمارید و هر کس در اندیشه ی خویش می بود و به دیگری نمی پرداخت.» (5)

حکایت 185: بشنو از نی!

عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر می نویسد: در5.

ص: 184

1- نهج البلاغه (دستی)، خطبه ی 221. نکته: ابن ابی الحدید در سخنی شگفت می گوید: از روزی که این خطبه (خطبه ی 221) را یافتم، تاکنون که پنجاه سال است، بیش از هزار بار آن را خوانده ام و هر بار در دلم ترس، لرزش و پند پذیری تازه ای به وجود آمد. شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 11، ص 153.

2- منظور، امام علی (علیه السلام) است.

3- فاسقنا: پس ما را سیراب کن.

4- مولوی، دیوان شمس، غزلیات 180.

5- نهج البلاغه، خطبه ی 115.

مسلك العرفاء» مذکور است: شخصی به دیدن عارفی آمد، در خانه ی عارف رسید دید عارف حرف می زند و حال این که کسی پیش او نیست، جز آن که قدری زر در نزد خود ریخته و شیشه و شمعی نهاده و دسته ای از نی را آتش زده و حال آن که چراغ می سوزد جو به به شمع و نی آتشین نیازی نیست ج، پس آن مرد داخل شد و بعد از سلام پرسید: جناب! شما با که تکلم می کنید؟ عارف فرمود: با این اشیاء که می بینی.

آن مرد گفت: اینها جمادند و قابل مخاطبه نیستند. عارف فرمود: تو غافل ی چه آن که همه ی اشیاء ناطقند و گویا، اما به زبان بی زبانی- جعارف در ادامه ج فرمود: از زر پرسیدم که این عزت را از کجا یافته ای؟ در جوابم گفت: چون در معدن بودم، جمیع حیوانات مرا لگد می زدند و دلیل بودم، چون ذلت را اختیار نمودم، خداوند این عزت را به من عطا فرمود و در نزد هر کس عزیز و محترم شدم و در نیستی کوبیدم تا هست شدم.

پس از شیشه پرسیدم: چرا هر جا شربت خوبی یا روغن محبویی یا جوهر لطیفی هست در تو می کنند و تو را عزت نموده و در جای بلند می گذارند؟ در جواب گفت: چون ظاهر و باطن من یکی است و طینت من صاف است و غل و غش ندارد و با مردم راست میگویم، این عزت نصیب من شده است.

سپس از شمع پرسیدم: تو چرا می سوزی؟ در جوابم گفت: من مومم و آن هم از زنبور به عمل آمده و آن چه زنبور از گیاه می خورد هر چه حرام است، موم می شود و هر چه حلال و پاکیزه است، عسل می شود و چون از حرام به عمل آمده ام خواهم سوخت.

سپس از فتیله (نخ داخل شمع پرسیدم: تو که از جنس موم نیستی، چرا باید بسوزی؟ در جوابم گفت: برای مصاحبت (همنشینی با ناجنس می سوزم که یک دم با او رفیق شدم.

تاتوانی می گریز از یار بد

یار بد بدتر بود از مار بد

مار بد تنها تو را بر جان زند

یار بد بر جان و بر ایمان زند

پس از نی سؤال کردم: تو چرا می سوزی؟ در جواب گفت: به جهت ادعای دروغی که کردم، می سوزم. می گویند ای کذاب! نه آن که تو میگویی من نیام انیستم پس چرا شاخ و برگ بیرون می آوری. برای این که هر چیزی نیست شد، نباید آثار هستی در او باشد. بلی

«لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ» (1)

روزها فکر من این است و همه شب سختم

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود

به کجا می روم، آخر نمایی وطنم

ماندهام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بودست مراد وی از این ساختنم

تابه تحقیق مرا منزل و ره نمایی

یک دم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم

حکایت 186: امید ابلیس!

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: شیخ صدوق یا چند واسطه [از حفص بن غیاث نخعی قاضی نقل می کند که حفص می گوید: از امام صادق (علیه السلام) شنیدم که می فرمود: حضرت موسی در حال مناجات با پروردگار بود که ابلیس به سراغش آمد، در این هنگام یکی از فرشتگان به ابلیس گفت: به او که در این حال است و مشغول مناجات با پروردگارش، چه امیدی داری؟ ابلیس پاسخ داد: همان امیدی را دارم که به پدرش آدم در بهشت داشتم. (2)

حکایت 187: رایحه ی فضایل

عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر می نویسد:

شاذان بن جبریل در کتاب فضائل از ام السلمه روایت کرده که رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود:

جمع نمی شوند جماعتی که ذکر کنند فضایل علی بن ابی طالب (علیه السلام) را مگر آن که ملائکه (فرشتگان) نازل می شوند و اطراف آن جماعت را می گیرند تا آن که متفرق شوند، آن گاه ملائکه به آسمان عروج می کنند. پس ملائکه ی آسمان به اینها می گویند: از شما بویی استشمام می کنیم که بهترین بوی ها است. این ملائکه در جواب می گویند: ما نزد قومی نشستیم که ذکر می کردند محمد (صلی الله علیه و آله) و اهل بیت او را و از بوی آنها معطر شدیم.

ملائکه ی آسمان می گویند: ما را با خود برید تا ما نیز با آن قوم بنشینیم. این ملائکه 5.

1- صف، 3-2، ترجمه: (ای کسانی که ایمان آورده اید!) چرا سخنی می گوئید که عمل نمی کنید؟ جامع الدرر ج 1، ص 39-40

2- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 115.

می گویند: آن قوم متفرق شدند و هر یک به منزل خود رفتند. ملائکه ی آسمان می گویند: ما را ببرید تا [یا مالیدن بال های خود به آن مکان] از آن مکان معطر شویم. (1) مخفی نماند که بوی بهشت آن قدر معطر است که اگر حور العین از گیسوی خود چیزی به این عالم بگشایند، اهل این عالم طاقت نیاورند و از بوی خوش آن هلاک شوند؛ اما بوی خوش مجالس ذکر فضائل و مصائب اهل بیت (علیه السلام) بر آن غلبه دارد. (2)

بگو به خادم جنت که خاک این مجلس

به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

حکایت 188: وجه خدایی

شمس الدین احمد افلاکی در «مناقب العارفين» می نویسد:

روزی حضرت مولانا جلال الدین رومی [در تفسیر این آیت معنی غریب بیان می کرد که این که حق تعالی «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» (3) فرموده است، نه آن است که مدح خود می کند و بر بندگانش از قدم و بقا تفاخر می آرد که من باقی ام و شما فانی، بلکه دعوت رحمت می کند که به کلی در من مستهلک شوید، چنانک وجود قطره در دریا تا در وجود کریم ما که إلا وجهه باقی و ابدی شوید، چنانک گفت:

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ

چون نئی در وجه او، هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا

کل شیء هالک نبود جزا

ز آنک در الأست او از گذشت

هر که در الأست او فانی نگشت (4)

حکایت 189: بر بال فرشتگان

از کثیر بن قیس روایت شده که با ابو الدرداء در مسجد دمشق نشسته بودیم، مردی نزدش آمد و گفت: ای ابو الدرداء! من از مدینه (مدینه الرسول) نزد تو آمده ام برای حدیثی که به من رسیده است و تو آن را از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله نقل کرده ای. ابو الدرداء گفت: برای تجارت به این جا آمده ای؟ مرد گفت: نه. ابو الدرداء گفت: انگیزه ی دیگری غیر از این 03

ص: 187

2- جامع الدرر ج 2، صص 62-63

3- قصص، 88 ترجمه: همه چیز جز ذات (پاک) او فانی می شود.

4- مناقب العارفين ج 1، صص 503-504

نداشتی؟ مرد گفت: نه. ابو الدرداء گفت: شنیدم که رسول اکرم می فرمود: کسی که در راهی قدم بردارد که در آن راه دانشی به دست آورد، خداوند راهی به سوی بهشت برایش معین می کند و ملائکه و فرشتگان از روی رضایت و رغبت بال های خود را برای دانشجو و طالب علم می گسترانند و آنچه در آسمان ها و زمین است، حتی ماهی های دریا برای عالم، طلب آمرزش می کنند. (1)

حکایت 190: وظیفه ی خدایی!

آورده اند: مردی بود که بسیار مشروب می خورد، روزی هم پیاله ها و دوستان شرابخوارش را دعوت کرد و برای عیش و نوش بیش تر، چهار درهم به غلام خود داد و گفت: با این پول، برای مجلس ما میوه بخر. غلام سوی بازار روانه شد، در حال عبور به درب خانگی منصور بن عمار رسید، منصور برای نیازمندی مستحق طلب پول می کرد و می گفت: هرکس به این فقیر چهار درهم بدهد، برایش از خدا چهار حاجت می طلبم.

غلام هر چهار درهم را به آن مستحق داد. منصور به غلام گفت: چه می خواهی؟ غلام گفت: اربابی دارم که علاقمندم از دست او آزاد شوم، دیگر این که خداوند مالی روزی من کند تا با آن زندگی ام را اداره کنم. سوم این که خداوند ارباب گناه کار مرا ببخشد و چهارم این که پروردگار بزرگ، من، اربابم، تو و این قوم را مورد رحمت و غفران خود قرار دهد.

منصور هر چهار حاجت غلام را از خدای مهربان درخواست کرد و غلام به خانه برگشت. اربابش پرسید: چرا دیر کردی؟ غلام ماجرا را تعریف کرد. ارباب گفت: چه حاجت هایی را مطرح کردی؟ غلام گفت: اول آزادی خودم را خواستم. ارباب گفت: تو را در راه خدا آزاد کردم. غلام گفت: دوم برای خودم مالی خواستم تا با آن زندگی ام را اداره کنم. ارباب گفت: چهار هزار درهم از مال من برای تو باشد. غلام گفت: سوم این که خواستم خداوند از سر تقصیرات تو بگذرد و توفیق توبه به تو عنایت کند. ارباب گفت: من توبه کردم. غلام گفت چهارم این که خواستم پروردگار مهربان، من، تو، منصور بن عمار و،

ص: 188

1- مردان علم در میدان عمل، ج 2، به نقل از: کتاب المعلم (فیض کاشانی)، ص 18. نکته: بعضی از علما به ابی یحیی بن زکریا بن ساوجی نسبت داده اند که می گفت: در بازار بصره به در خانگی بعضی از محدثین رفتیم و با ما مرد بی حیایی بود که با تمسخر گفت: «پاهای خود را از روی بال های ملائکه بردارید»، از مکانش تکان نخورد تا هر دو پایش در همان جا خشک شده،

این قوم را بیامرزد. ارباب گفت: آه که من مستحق این دعای چهارم نیستم.

چون شب فرارسید و ارباب خوابید، در عالم خواب شنید که هاتقی می گوید: ای مردا آنچه وظیفه ی تو بود، انجام دادی، آیا در من که خدای مهربان هستم می بینی که آنچه به خدایی من مربوط است، انجام ندهم. من تورا و غلامت و منصور بن عمار و این قوم را بخشیدم. (1)

حکایت 191: او با شماست

شمس الدین احمد افلاکی در «مناقب العارفين» می نویسد:

روزی جماعتی از علمای دین از حضرت مولانا جلال الدین رومی [سؤال کردند که تفسیر «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ» (2) چگونه باشد؟ مثال فرمود که چنانک معیت بهار به همه ی اجزای عالم آمیخته است و همه شان از او زنده اند و خندان اند، چنانک هر گلی و گلی و سنگی و رنگی از او منور و مزین گشته اند؛ اما خصوصیت بهار با جزو خار و نقی خارا چنان نیست که با گل احمر (سرخ و لعل انور و همچنان خصوصیت معیت الله با روان انبیا و اولیا آن چنان نیست که با عوام و معیت پادشاه با مقربان خود آن چنان نیست که با سایسان و خربندگان و غلامان ناشی.

چون معیت با همه است الله را

آن معیت جو که داد آگاه را

و همچنان معیت مدرس با مبتدی نوآموز آن چنان نبود که با طالب علم مستدل.

همه شان سر نهادند و مرید شدند. (3) مد

حکایت 192: بالش سنگین

نقل است که: روزی حضرت عیسی بن مریم علیه خشتی را زیر سر خود گذاشته و خوابیده بود. (4) شیطان آمد و گفت: ای عیسی! مگر تو زاهد نیستی؟ فرمود: چرا. عرض 0.

ص: 189

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 241-240؛ به نقل از: المحججه البيضاء ج 7، ص 267.

2- وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ (حدید. 4) و هر جا باشید او (خدا) با شما است.

3- مناقب العارفين ج 1، ص 514

4- امام علی (علیه السلام) در باره ی زهد و ساده زیستی حضرت عیسی (علیه السلام) می فرماید: فلقد كان يود الحجر؛ یعنی: «عیسی، سنگ را به عنوان بالش زیر سر می نهاد.» نهج البلاغه، خطبه ی 160.

کرد: اگر زاهدی، پس چرا دل به دنیا بسته ای؟ فرمود: دل به چه بسته ام؟ گفت: به این خشتی که زیر سر گذاشته ای. آن حضرت خشت را از زیر سر برداشت و دور انداخت و بار دیگر خوابید. (1)

گر نباشد شانه ای از بهر ریش

شانه بتوان کرد با انگشت خویش

هر چه بینی در جهان دارد عوض

از عوض گردد تو را حاصل غرض

بی عوض خواهی اگر اندر جهان

عمر باشد عمر، قدر آن بدان (2) عرض میکنم: امام علی (علیه السلام) در نامه ای خطاب به عثمان بن حنیف انصاری می نویسد: ... طُوبَى لِنَفْسٍ أَدَّتْ إِلَى رَبِّهَا فَرَضَ هَا وَعَرَكَتْ بِجَنْبِهَا بُؤْسَهَا وَهَجَرَتْ فِي اللَّيْلِ غُمُضَهَا حَتَّى إِذَا غَلَبَ الْكَرَى عَلَيْهَا افْتَرَشَتْ أَرْضَهَا وَتَوَسَّدَتْ كَتَفَهَا..... یعنی: «.... خوشا به حال آن کس که وظایف و مسئولیت های واجب خود را در پیشگاه خدا به انجام رسانده و در راه خدا هر گونه سختی و تلخی را به جان خریده و به شب زنده داری پرداخته است و اگر خواب بر او چیره شود، روی زمین خوابیده و کف دست را بالین زبالش خود قرار میدهد...» (3) نقل است که: در سال 1314 ه.ق. یکی از سادات محترم مشهد برای شیخ حسنعلی اصفهانی - معروف به نخودکی - سجاده و رخت خوابی هدیه فرستاد. ایشان در جواب فرمودند: سجاده را به خاطر سیادت شما که رعایت حرمتش را بر خود واجب می دانم، می پذیرم، ولی به رخت خواب نیاز ندارم؛ زیرا بیست و پنج سال است که پشت و پهلو بر بستر استراحت ننهادهام. (4)

ور نبود بالش آکنده پر

خواب توان کرد خزف زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش

دست توان کرد در آغوش خویش (5)

حکایت 193: نعره ی شتر

از مرحوم شیخ عباس قمی « - صاحب کتاب معروف مفاتیح الجنان - نقل شده که فرمودند: روزی در قبرستان وادی السلام نجف اشرف برای زیارت اهل قبور رفته بودم.

در این میان ناگهان صدای شتری را شنیدم مثل صدایی که شتر هنگام داغ کردن می کند، دی

1- شیطان در کمین گاه.

2- شیخ بهایی

3- نهج البلاغه، نامه ی 45.

4- نشان از بینشان ها ج 1، ص 23.

5- سعدی

صیحه‌های کشید و ناله می کرد به طوری که گویی همه ی زمین وادی السلام از صدای نعره‌ی او می لرزید. من با سرعت برای خلاص کردن آن شتر به آن سمت رفتم. وقتی نزدیک شدم دیدم شتر نیست بلکه جنازه ای را برای دفن آورده اند و این نعره از آن جنازه بود. من آن صدا را می شنیدم ولی افرادی که متصدی دفن بودند اصلا از آن اطلاعی نداشتند و با کمال خون سردی و آرامش به کار خود اشتغال داشتند.

حکایت 194: معلم جبرئیل

روزی امین وحی، حضرت جبرئیل در خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله مشغول صحبت بود که حضرت علی علیه السلام وارد شد. جبرئیل چون آن حضرت را دید، برخاست و تعظیم کرد.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: ای جبرئیل! چرا به این جوان تعظیم می کنی؟ جبرئیل عرض کرد: چرا تعظیم نکنم و حال آن که او بر من، حق تعلیم دارد! پیامبر فرمود: چه تعلیمی؟ جبرئیل گفت: هنگامی که حق تعالی مرا آفرید، از من پرسید: تو کیستی و من کیستم؟ من در جواب متحیر ماندم و مدتی ساکت بودم که این جوان حضرت علی در عالم نور بر من ظاهر شد و این طور به من تعلیم داد که بگو: «تو پروردگار جلیل و جمیلی و من بنده‌ی ذلیل و جبرئیلم»؛ به خاطر همین به او تعظیم کردم.

پیامبر صلی الله علیه و اله پرسید: ای جبرئیل! چند سال عمر کرده ای؟ جبرئیل گفت: یا رسول الله! در آسمان ستاره ای است که هر سی هزار سال یک بار طلوع می کند، من آن ستاره را سی هزار بار دیده ام (1)

حکایت 195: دینار

حاج شیخ عباس قمی - صاحب مفاتیح الجنان - در کتاب «مقامات عالیه» - که خلاصه ی معراج السعاده ی ملا احمد نراقی است . در باب فضیلت و مرتبت فقر این جمله ی لطیف را گفته: از عدم درهم، در هم مباحش و دین را به دینار مده که روز جزا گویند دین آر، نه دینار (2)3.

ص: 191

1- یکصد موضوع، پانصد داستان به نقل از: تحفه المجالس، ص 80

2- گلشن لطایف ج 2، ص 323.

حکایت 196: آتش قرب

عارفی وارسته می گوید: جوان عربی را در طواف کعبه با تنی نزار و زرد و ضعیف دیدم که گویی استخوان هایش را گداخته بود، نزدیک رفتم و به او گفتم: گمانم این است که تو محبی و از محبت بدین سان سوخته ای. گفت: آری. گفتم: محبوب به تو نزدیک است یا دور؟ گفت: نزدیک. گفتم: مخالف است یا موافق؟ گفت: موافق و مهربان.

گفتم: سبحان الله! محبوب به تو نزدیک و موافق و مهربان و تو بدین سان زار و نحیف؟! گفت: ای بطل! مگر ندانسته ای که آتش قربت و موافقت، بسی سوزنده تر از آتش دوری و مخالفت است؟ چه، در قرب او بیم فراق است و زوال و در بعد او امید وصال.

مرا از گفته ی آن جوان تغییر حالت پدید گشت. (1) عرض میکنم: ای عزیز! این حکایت می گوید که انسان ممکن است پس از رسیدن به مقامات الهیه، خدای ناخواسته دچار رذایلی همچون غرور و عجب شود و به سراشییی سقوط بیفتد و آنچه را که به زحمت به دست آورده، به آسانی از دست بدهد.

حکایت 197: امام الکلی فی الکلی

آورده اند: خلیل بن احمد عروضی وقتی به زیارت مکه مشرف شد، هنگام دعا عرض کرد: خداوندا! به من علمی عنایت فرما که پیش از من به کسی نرسیده باشد. وقتی از مکه مراجعت کرد، خداوند علم عروض را به او روزی کرد و او مبتکر این علم است.

روزی از او سؤال شد: نظرت درباره ی حضرت علی (علیه السلام) چیست؟ جواب داد: «مَا أَقُولُ فِي حَقِّ إِمْرٍ كَتَمَتْ فَضَائِلَهُ أَوْلِيَاءُهُ خَوْفًا وَ كَتَمَتْ مَنَاقِبَهُ أَعْدَاؤُهُ حَسَدًا ثُمَّ ظَهَرَ مِنْ بَيْنِ الْكَتَمَيْنِ مَا مَلَأَ الْخَافَقَيْنِ.» یعنی: «چه بگویم در حق کسی که دوستان او از ترس و دشمنان او از حسد، فضایل او را کتمان کردند و از میان این دو کتمان، آن قدر فضایل از او ظاهر شد که عالم را پر کرده میله است!» همچنین از او پرسیدند: دلیل چیست بر این که علی علیه السلام، امام الکلی فی الکلی است؟ در پاسخ گفت: اِحْتِيَاجُ الْكُلِّ إِلَيْهِ وَاسْتِغْنَاؤُهُ عَنِ الْكُلِّ یعنی: «نیازمندی تمام مردم به او و بی نیازی7.

ص: 192

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 127.

او از همه ی مردم (دلیل بر این است که او امام کل در کل است). (1)

حکایت 198: ساجد، نه تاجر!

اولین ستاره‌ی پرفروغ آسمان عصمت و نجابت، پیامبر رحمت (صلی الله علیه و آله) می فرماید:

مَا أُوحِيَ إِلَيَّ أَنْ إِجْمَعَ الْمَالَ وَ كُنْ مِنَ التَّاجِرِينَ وَ لَكِنْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنْ سَبِّحَ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ كُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ وَ أُعْبُدُ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ (2). یعنی: به من وحی نشده که: «اجمع المال وکن من التاجرين»، آمال و ثروت جمع کن و از تاجران باش. بلکه وحی شده که: «سَبِّحْ (3) بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ كُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ وَ أُعْبُدُ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ». [پروردگارت را تسبیح گو و ستایش نما و از سجده کنندگان باش.

پروردگارت را عبادت کن تا یقین تو را فرارسد و از جهان چشم فرو بندی (4)

حکایت 199: برکت گوسفندی

شمس الدین احمد افلاکی در «مناقب العارفين» می نویسد:

از خدمت یاران منقول است که روزی امیری معتبر به زیارت حضرت مولانا جلال الدین رومی [آمده بود، سؤال کرد که سگ ماده را بچگان هر چه بیشتر است و گوسفند رایکی یا دو بیش نیست و سالی دوازده ماه گوسفند را می کشند و قربان می کنند و در ایشان حق تعالی به حکم الغتم غنیمه برکتی و غنیمتی و راحتی و فواید بسیار نهاده است و کتیله‌ی سگ اگرچه بسیار است و هیچ ایشان را نمی کشند و اقربانی نمی کنند، کمترند و برکتی ندارند، عجباً سر آن چه باشد؟ حضرت مولانا جواب فرمود که «گوسفند سحرخیز است و سگ، سحر ب. بدان سبب برکت او بیش است و سگ را هیچ نیست.» 4.

ص: 193

1- مردان علم در میدان عمل، ج 4. در ادامه‌ی حکایت مذکور آمده است: نیز از او إخلیل بن احمد عروضی پرسیدند: چرا اصحاب رسول الله (صلی الله علیه و آله) مانند کسی که همه از یک مادر متولد شده باشند و علی بن ابی طالب از مادر جدا باشد. او را تنها گذاشتند و به کناری رفتند؟ گفت: چند علت دارد، یکی این که علی (علیه السلام) در ایمان بر آنها پیشی داشت و دیگر در علم و شرافت و زهد و جهاد در راه خدا بر همه ی آنها برتری داشت، به همین جهت مردم بر او حسد بردند و مردم دنیا به هم شکل و اشباه خود مایل ترند، از آن که با آنها مغایرت دارد.

2- حجر، 99-98.

3- در قرآن مجید به شکل فسبح

4- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 2، ص 321؛ به نقل از: المحججه البیضاء ج 3، ص 144.

حکایت 200: کار آخرت

گویند: حکیمی طعام می خورد، پرسیدند: چه میکنی؟ گفت: دنیا را فریب می دهم.

پرسیدند: چه گونه؟ گفت: نان دنیا می خورم و کار آخرت میکنم (2)

حکایت 201: سرزمین آیات و بینات

حضرت آیت الله عبد الله جوادی آملی می فرمودند: از مکه ی مکرمه خاطره ی خوبی دارم. در سفری که سال 51، 50 (1350 یا 1351 شمسی) مشرف شدیم دست مان به حجر الاسود» نرسید و نتوانستیم استلامی (3) کنیم، ولی در کنار مقام ابراهیم (علیه السلام) فرصت مختصری برای زیارت پیدا شد. مقام ابراهیم سنگی است که در قفسه ای قرار دارد و اثر دو قدم بر آن است. اما اثر انگشت به نظر نمی آید، چند سانتی متر ضخامت دارد و معروف است که اثر دو پای حضرت ابراهیم (علیه السلام) است.

حضرت روی این سنگ پا میگذاشته اند و بنای کعبه را می چیده اند. به ذهن نمی آید که اثر دو تا پا باشد برای این که هیچ اثر انگشتی نیست مگر این که کفش باشد که باز ممکن است قابل توجه باشد. بالاخره باور کردنش تعبد بیشتری می طلبد. به این سنگ مبارک خوب که نگاه کردم دیدم که سمت چپ آن سنگ - اگر کسی پشت به کعبه بایستد - روی آن نوار با خط خیلی عالی این جمله ی مبارک آیت الکرسی را نوشته: و لایؤوده حفظهما؛ یعنی خدای سبحان می فرماید: «حفظ آسمان و زمین برای ما دشوار نیست و ما را خسته نمی کند». حفظ این اثر دو پا هم ما را خسته نمی کند. ما اگر بخواهیم اثر این دو پا را حفظ بکنیم، برای ما خیلی خستگی ندارد.

وقتی من این جمله ی مبارکه را در نوار این سنگ دیدم، خیلی خوش حال شدم و برای دوستان نقل کردم. آقایان و دوستانی که در سال های بعد مشرف شدند، برای این که این خط را با این خصوصیات ببینند، هر چه گشتند آن را نیافتند و من خودم اخیرا که بازن.

ص: 194

1- مناقب العارفین ج 1، صص 514-515

2- گلشن لطایف ج 2، ص 333.

3- استلام: دست کشیدن به حجر الاسود و تبرک جستن به آن.

مشرف شدم رفتم بینم، هر چه گشتم نبود. کسی که مسئول آن قسمت بود گفت: دنبال چه میگردی؟ گفتم: یک چنین چیزی. گفت: مگر این که در کتاب خوانده باشی، این جا چنین چیزی نیست.

آن جا واقعه [سرزمین] آیات و بنات است. (1)

حکایت 202: عذاب پدر

آورده اند که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) روزی به گورستان بقیع گذر کرد. نزدیک قبری رسید، اصحاب را فرمود که به تعجیل بگذرید. ایشان به تعجیل از آن جا بگذشتند و در وقت مراجعت چون بدانجا رسیدند خواستند که به تعجیل بگذرند، حضرت فرمود که تعجیل مکنید. گفتند: یا رسول الله! نه در وقت رفتن به تعجیل امر فرمودی؟! گفت: بلی، شخصی را عذاب می کردند، من طاقت ناله و فریاد او نداشتم، اکنون خدای تعالی بر وی رحمت فرموده است.

گفتند: یا رسول! سبب عقوبت و رحمت او چه بود؟ فرمود که مردی فاسق به سبب فسق تا این ساعت این جا معذب بود. کودکی از وی مانده بود در این زمان وی را به مکتب دادند معلم وی را تعلیم (بسم الله الرحمن الرحیم) نمود و کودک آن را بر زبان راند. خطاب عزت در رسید به آن فرشتگان که مأمور بودند به تعذیب او که دست از این کس بردارید و او را عذاب نکنید. روا نباشد که پدر را عذاب کنیم و پسرش در یاد ما باشد. (2) ای یاد تو مونس روانم جز نام تو نیست بر زبانم

حکایت 203: خنده برای چه؟

شخصی به دوستش که بسیار می خندید، گفت: آیا به تو خبر رسیده که در صورت گناهکاری (وارد آتش خواهی شد؟ گفت: آری. پرسید: آیا خبری به تو رسیده که از آتش خارج خواهی شد؟ گفت: نه. آن شخص گفت: پس چرا خنده می کنی و شاد هستی؟! اد.

ص: 195

1- مجله ی کیهان فرهنگی، صص 147-148.

2- منهج الصادقین ج 1، ص 32، ذیل تفسیر آیه ی بسمله ی سورهی مبارکه ی حمد.

گفته اند که آن دوست تا وقتی که زنده بود، هرگز در حال خنده دیده نشد. (1)

حکایت 204: آروغ!

علی (علیه السلام) از ابی جحیفه نقل می کند که گفت: بر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) وارد شدم، در حالی که باد گلو کردم (آروغ زدم). پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به من فرمود: باد گلویت را فرو بیاور، به یقین بیش تر مردمی که در دنیا سیر باشند، در قیامت طولانی ترین گرسنگی را دارند.

سپس فرمود: نور حکمت، گرسنگی است و دوری از خدا، سیری است و نزدیکی با مقام حق، دوستی مساکین و نزدیکی با آنان است. خود را سیر نکنید که نور معرفت، در قلوب تان خاموش می گردد. کسی که شب را با سبکی شکم در نماز بگذراند، شبی را گذرانده در حالی که حور العین اطرافش بوده اند.

و نیز آن حضرت می فرماید: دل ها را با زیادی طعام و آشامیدنی نمیرانید. دل ها مانند زراعتی که آب اضافه بخورد، از بین می رود و می میرد. (2)

حکایت 205: رنگ عشق!

صاحب مناقب العارفین - شمس الدین أحمد افلاکی - می نویسد: عزیزی از پنهانان حق، روایت چنان کرد که روزی حضرت مولانا (جلال الدین رومی) در کنار خندق قلعه ایستاده بود، مگر فقیهی چند از مدرسه ی قره طایی بیرون آمده از سر امتحان سؤال کردند که رنگ سگ اصحاب الکهف (3) چگونه بود؟ مولانا فرمود که: «زرد بود؛ زیرا که عاشق بود و همیشه رنگ عاشقان زرد باشد، چنانکه من.» [فقیهان] سر نهادند و مرید شدند. (4)

من از بینوایی نیم روی زرد

غم عاشقی روی من زرد کرد

ص: 196

1- شنیدنی های تاریخ (فیض کاشانی)، ص 285؛ به نقل از: المحججه البیضاء ج 5، ص 232.

2- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 2، صص 184 183؛ به نقل از: بحار الانوار ج 70، صص 73-72.

3- درباره موضوع سگ اصحاب کهف، ر.ک: کهف، 18، 22.

4- مناقب العارفین ج 1، صص 292 - 291.

حکایت 206: گریه و خنده

عالمی از عابدی پرسید: عبادت تو چه گونه است؟ عابد گفت: از مثل منی از عبادتش میپرسی که سال ها است عبادت می کنم! پرسید: گریهی تو چه گونه است؟ پاسخ داد: آن قدر میگیریم که اشکم جاری می شود. عالم گفت: اگر می خندیدی و ترس از خدا داشتی، از گریه ای که به آن مغرور هستی، برایت بهتر بود. (1)

حکایت 207: بنده ی راستین

گویند: یکی از جمله ی صالحان به بازار رفت تا بنده ای بخرد، غلامی را پیش آوردند.

گفت: یا غلام! چه نام داری؟ گفت: فلان. گفت: چه کار داری؟ گفت: فلان. گفت: نخواهم این را، دیگری بیارید. غلامی دیگر بیآوردند. گفت: یا غلام! چه نامی؟ گفت: آن چه توام خوانی. گفت: چه خوری؟ گفت: آن چه توام دهی. گفت: چه پوشی؟ گفت: آن چه توام پوشانی. گفت: چه کنی؟ گفت: آن چه توام فرمایی. گفت: چه اختیار کنی؟ گفت: من بنده ام، بنده را اختیار چه کار؟! گفت: این بنده ی راستین است، او را بخريد. (2)

حکایت 208: پادشاهی بر خود

«سدید الدین محمد عوفی» در «جوامع الحکایات» می نویسد: آورده اند که چون کار بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و حکمت خود در بسیط عالم بسط کرد، عزلت اختیار کرد و در غاری تنها بنشست و روزگار می گذرانید تا پادشاه وقت را علتی (3) پدید آمد و طبیبان از معالجت او فرو ماندند. پس رسولی نزد بقراط فرستاد و او را بخواند. بقراط امتناع کرد و نیامد. وزیر او برفت تا مگر به قول او بیاید. چون برفت او را دید در غاری مقام کرده و لباس خود از گیاه ساخته. وزیر او را استدعا کرد. بقراط گفت: من از سر مخالفت مردمان برخاستم و عزلت اختیار کرده ام و من بعد گرد پادشاهان نخواهم گشت. هر چند جهد کرد، بقراط به وی التفات نکرد. وزیر برنجید و گفت: اگر تو خدمت ملک توانستی کرد، تو رای.

ص: 197

1- سفینه البحار ج 2، ص 161.

2- ژوح الجنان و روح الجنان ج 1، ص 50؛ ذیل تفسیر سوره ی حمد.

3- یعنی بیماری.

گیاه نبایستی خورد. بقراط خندید و گفت: اگر تو گیاه توانستی خورد، خدمت سلطان نبایستی کرد! این کلمه، جان حکمت و جان موعظه است؛ یعنی هر کس بر خود پادشاه تواند بود، او را به بندگی کردن پادشاهان عار آید! (1)

به دست آهن تفته (2) کردن خمیر

به از دست بر سینه، پیش امیر (3)

حکایت 209: ملک سلیمان

روزی حضرت سلیمان (علیه السلام) با کوبه‌ی مخصوص خود در هوا می رفت، بر دهقانی بگذشت آن دهقان چون وی را با آن کوبه دید، گفت: سبحان الله! حق تعالی چه پادشاهی عظیم به پسر داوود داده. باد این سخن را به گوش سلیمان رسانید. سلیمان پایین آمد و نزد دهقان رفت و گفت: «تَسْبِيحَهُ وَاحِدَةً يُقْبَلُهَا اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا أُوتِيَ آلُ دَاوُدَ .» یعنی: «ثواب یک سبحان الله که حق تعالی آن را قبول کند، بهتر است از هر چه به خاندان داوود داده اند.» (4)

حکایت 210: مهبط ملائک

کردین بصری (مکنی به ابوسیار) می گوید: من به یک نوع بیماری سوء هاضمه مبتلا بودم، به طوری که در شبانه روز بیش از یک وعده غذا نمیخورم، از این رو وقتی به حضور امام صادق علیه السلام می رسیدم که فکر می کردم سفره برچیده شده و سعی داشتم در چنین وقتی به محضرش بروم تا آن حضرت مرا به خوردن غذا دعوت نکنند، اما گاهی به حضور آن بزرگوار می رفتم، آن حضرت سفره می طلبید، من هم همراه آن حضرت غذا می خوردم، ولی هیچ گونه ناراحتی و دردی احساس نمی کردم، اما اگر در منزل شخص دیگری غذا می خوردم، ناراحتی هاضمه و نفخ شکم مرا بی قرار می کرد.

این موضوع را به امام صادق علیه السلام عرض کردم و خواستم راز آن را برایم بیان کند.

امام صادق علیه السلام فرمود: ای ابوسیار! تو در این جا غذای افراد صالحی را می خوری کهنه.

ص: 198

1- جوامع الحکایات، ص 284.

2- تافته، سرخ.

3- سعدی

4- منهج الصادقین ج 1، 337 - 336، ذیل تفسیر آیه ی 152 سوره ی بقره.

فرشتگان با آنها روی فرش شان مصافحه می کنند.

عرض کردم: آیا آن فرشتگان برای شما آشکار هم می شوند؟ امام صادق علیه السلام در این هنگام دست خود را بر یکی از کودکانش کشید و فرمود: هم أَلطَف بصبیاننا ما یهم؛ «آنها نسبت به کودکان ما از خود ما مهربان تر هستند.» (1)

حکایت 211: پرهای فرشتگان بر فرش حضرت سجاد (ع)

ابوحزمه ثمالی می گوید: به حضور امام سجاد علیه السلام رفتم، ساعتی در حیاط ایستادم، سپس به اتاقی که آن حضرت در آن جا بود وارد شدم، دیدم آن حضرت چیزی را از زمین برمی داشت و دستش را پشت پرده می برد و آن را به کسی که در پشت پرده بود، می داد.

عرض کردم: قربانت گردم، اینها چیست که آن را از زمین بر می داری؟ امام علیه السلام فرمود:

اینها زیادی پرهای فرشتگان است که چون این جا می آیند و می روند، از آنها به جا می ماند، آن پرها را جمع می کنیم و تسییح بازو بند فرزندان خود می نماییم.

عرض کردم: آیا فرشتگان نزد شما می آیند و با شما تماس می گیرند؟ امام علیه السلام فرمود:

آری، تا به حدی که روی فرش ها، جای را بر ما تنگ می کنند. (2)

حکایت 212: دستاس کردن فرشتگان

روایت است از سلمان فارسی - رحمه الله علیه . گفت: روزی به در خانه فاطمه علیها السلام رسیدم. ناله فاطمه - علیها السلام - به گوش من رسید که گفت: از درد سر و گرسنگی و آرد کردن جو؛ بی طاقت شدم. چون این بشنیدم، دلم بسوخت، آب از چشمم روان شد. آواز دادم که می خواهم درآیم. فضاغه گفت: سیده زنان عالمیان را جامه تمام نیست که خود را از پوشیده گرداند. گلیم خود به فضاغه دادم تا فاطمه علیها السلام در خود پیچد. در رفتم. فاطمه علیها السلام دستاس می کرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بر سنگ چکیده، گفتم:

ای سیده زنان عالمیان! و ای مخدومه هر دو جهان! چرا فضاغه را نمی فرمایی که دستاس کند که دست مبارکت مجروح شده است؟ 7.

ص: 199

1- داستان های اصول کافی ج 1، ص 393، باب «إن الائمه تدخل الملائكة بیوتهم»، حدیث یک.

2- داستان های اصول کافی ج 1، ص 285، حدیث 7.

گفت: پدرم فرموده است: روزی من خدمت خانه کنم و روزی فضه. امروز نوبت من است. در این حکایت بودیم که حسین در گهواره بگریستن آمد. گفتم: ای سیده! مرا از دو کار یکی فرما که تا به جای آورم؛ یا گهواره جنبانیدن یا دستاس کردن. گفت: تو دستاس کن که من حسین را خاموش کنم. سلمان گفت: من دستاس کردم. بانگ نماز برآمد، برخاستم و به مسجد شدم و نماز کردم. امیرالمؤمنین علیه السلام را گفتم: تو این جا نشسته ای و فاطمه علیها السلام را از دستاس کردن، دست مجروح شده است. امیرالمؤمنین علیه السلام را آب در دیده افتاد.

برخاست و برفت و زود باز آمد شادان و خندان. رسول صلی الله علیه و اله گفت: یا علی! گریان رفتی و خندان باز آمدی. گفت: یا رسول الله! فاطمه علیها السلام از بسیاری دستاس کشیدن خفته بود و دستاس می گردید بی آن که کسی او را بگرداند.

حضرت فرمود: یا علی! حق تعالی فرشتگان را آفریده است از برای خدمت محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله حق تعالی بر ضعف فاطمه علیها السلام ببخشد، فرشته را بفرمود که بر کار وی، وی را یاری دهد و خدمت کند. (1)

حکایت 213: آگاهی دو فرشته به نیت انسان

شخصی از امام موسی بن جعفر علیه السلام پرسید: «دو فرشته ای که مأمور مراقبت و ثبت اعمال نیک و بد انسان هستند، آیا از نیت و اراده‌ی باطنی انسان، هنگام گناه یا کار نیک، اطلاع دارند؟!» امام کاظم علیه السلام در پاسخ فرمود: «آیا بوی چاه فاضلاب و بوی خوش (باغ) یکسان است؟!» راوی می گوید: نه. امام فرمود: هنگامی که انسان، نسیب کار نیک کند، نفسش (یا روحش) خوش بو می شود، فرشته ای که در سمت راست است و مأمور ثبت پاداش ها می باشد، به فرشته سمت چپ می گوید: برخیز که او اراده ی کار نیک کرد.

و هنگامی که کار نیک را انجام داد، زبانش، قلم فرشته، و آب دهانش مرکب او می شود و آن را ثبت می کند.

و هنگامی که اراده گناه کند، نفسش، بدبو می گردد، فرشته سمت چپ، به فرشته سمتان

ص: 200

راست می گوید: «بایست که او تصمیم بر گناه دارد»، و هنگامی که گناه را انجام می دهد، زبانش، قلم، و آب دهانش مرکب می گردد و آن را می نویسد.

به این ترتیب، دوفرشته مراقب اعمال انسان حتی به نیت نیک یا بد او آگاه هستند. (1)

حکایت 214: شاید گریهی ملائکه بوده؟

صدیق محترم حجت الاسلام حاج سید محمد کاظم بهشتی روزی در مسیر بازگشت از سفر اصفهان برایم نقل کرد: در یکی از دهه های دوم ماه محرم پدرم مرحوم حجت الاسلام حاج سید احمد بهشتی تویسرکانی در مسجد دروازه‌ی شهر تویسرکان برای منبر دعوت می شود.

در یکی از شب‌ها وقتی وارد مسجد می شود مشاهده می کند هیچ کس در مسجد حضور ندارد، حتی آن شخصی که مسئول روشن کردن سماور و چای دادن به مردم است نیز نیامده است.

با خود می گوید: چه کنم؟ اگر بخواهم سخنرانی کنم و روضه بخوانم کسی در مسجد نیست که شنونده باشد و اگر بخواهم سخنرانی نکنم که خلاف وعده عمل کرده‌ام.

خلاصه بعد از زمانی صبر و تأمل تصمیم می گیرد به منبر برود. شروع به صحبت می کند و مانند روال همیشگی ابتدا چند حدیث و روایت اخلاقی و شرح و تفسیر آنها و در انتهای منبر روضه و توسل به اهل بیت علیهم السلام. عادت آن مرحوم این بود که همیشه موقع روضه خواندن همراه با گریه های مردم خود نیز با صدای بلند میگریست. آن بار نیز طبق عادت، روضه را با گریه و زاری شروع نمود. در اثنای روضه متوجه صداهای گریه و ناله شد با این که احدی در پای منبر حاضر نبود.

اواخر ذکر مصیبت، دو نفر که در حال عبور از کنار مسجد بودند با شنیدن صدای حزین سید احمد آقا و نیز صدای گریه ها وارد مسجد می شوند؛ اما با چشم خود می بینند که غیر از شخص روضه خوان کس دیگری در مسجد نیست.

منبر آقای بهشتی به پایان می رسد، همین که آقا به قصد خروج نزدیک آن دو نفر می شود، ضمن سلام می پرسند: آقا! ما هنگام روضه خواندن شما صدای گریه و زاری 2.

ص: 201

شنیدیم، اما وقتی داخل شدیم کسی را ندیدم. به نظر شما صدا از کجا و از چه کسانی بوده؟ مرحوم آقای بهشتی پس از اندکی تأمل می گویند: شاید گریهی ملائکه بوده(1)

حکایت 215: اقتدای فرشتگان به نماز پیرمرد

مرحوم آیت الله حاج شیخ جواد انصاری همدانی - قدس سره الشریف - می فرمودند:

روزی وارد مسجدی شدم، دیدم پیرمردی عامی مشغول خواندن نماز است و دو صف از ملائکه در پشت سر او صف بسته و به او اقتدا نموده اند و این پیرمرد ابتدا از این صفوف فرشتگان اطلاعی نداشت.

من دانستم که این پیرمرد برای نماز خود اذان و اقامه گفته است، چون در روایت داریم که اگر کسی در نمازهای واجب یومیهی خود، اذان و اقامه هر دو را بگوید، دو صف از ملائکه و اگر یکی از آنها را بگوید، یک صف از ملائکه به او اقتدا می کنند که طول آن ما بین مشرق و مغرب است.

این از آثار قهریه ی ملکوتیهی اذان و اقامه است؛ گرچه اذان گویان و اقامه گویان، خود مطلع نباشند.(2)8.

ص: 202

1- داستان هایی از علما.

2- داستان های عبرت انگیز، ص 233. معاد شناسی ج 7، ص 258.

«الَّذِينَ يَدْعُونَ يَدْعُونَ إِلَىٰ رَبِّهِمُ الْوَسِيلَةَ أَيُّهُمْ أَقْرَبُ وَيَرْجُونَ رَحْمَتَهُ وَيَخَافُونَ عَذَابَهُ» اسراء، 57

یکی از یاران پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) می گوید: در یکی از روزها که هوا به شدت گرم و سوزان بود، من و تعدادی از دوستان پیامبر (صلی الله علیه و آله) در سایه ی درختی نشسته بودیم، ناگهان جوانی رسید و لباس هایش را از تن بیرون آورد و با پشت و روی بدن و صورت خود بر ریگ های داغ بیابان می غلتید و خطاب به خود می گفت: ای نفس! بجش؛ چون عذابی که نزد خداست، بسیار بزرگ تر از اعمال توست.

پیامبر عزیز (صلی الله علیه و آله) این منظره را تماشا می کرد، وقتی کار جوان تمام شد و لباس هایش پوشید و قصد رفتن کرد، پیامبر (صلی الله علیه و آله) او را به حضور طلبید و فرمود: ای بنده ی خدا! کاری از تو دیدم که از کسی سراغ نداشتم، چرا چنین کردی؟ جوان عرض کرد: به خاطر خوف از خدا. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: تو حق خوف را بجا آوردی، خداوند به سبب تو به اهل آسمان ها مباحث افتخار می کند.

آن گاه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) رو به یاران کرد و فرمود: هر کس در این محل حاضر است، نزد این جوان برود تا او برایش دعا کند. همه نزدیک جوان آمدند و او هم بدین گونه دعا کرد:

خداوند اتمام برنامه های ما را در گردونه ی هدایت قرار ده و پرهیز از گناه را توشه ی ما کن و بهشت را نصیب ما فرما و آن را جایگاه ما قرار ده. (1)

حکایت 217: دلگرمی به رحمت خدا!

حجت الاسلام و المسلمین استاد حسین انصاریان در کتاب عرفان اسلامی (شرح جامع کتاب مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه) می نویسد: استاد اخلاق، عارف بزرگوار، مفسر قرآن، مرحوم حاج شیخ محمود یاسری - رحمه الله علیه - می فرمود:

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به جبرئیل فرمود: از عجایبی که دیده ای برایم بازگو کن.

جبرئیل امین وحی) گفت: در زمان های گذشته در حالی که قرار بود بر یکی از پیامبران الهی نازل شوم، عابدی را در جزیره ای دیدم که با کمال شوق به عبادت حق مشغول بود و از خدا می خواست مرگش در حال سجده فرارسد. 4.

ص: 204

عبادتش را نیکو یافتم، زمان بندگی اش را چهار صد سال دیدم، دعایش را مستجاب مشاهده کردم، علاقمند شدم وضع قیامتش را ببینم، برایم اعجاب آور بود. روز قیامتش نشان می داد که اعمالش مورد قبول حق واقع شده، به او خطاب می رسد که: اذخل جنتی بر خمتی؛ [بنده ی من!] با دلگرمی به رحمت من، وارد بهشت شو؛ اما او عرضه می دارد:

اذخل جنتک بعملی؛ پروردگارا! با دلگرمی به اعمال و عباداتم، وارد بهشت میشوم.

از سوی خداوند متعال خطاب می رسد: ای قاضیان دادگاه من! اکنون که پای معامله به میان آمد، تمام نعمت های مادی و معنوی ام را که به این عابد عنایت کردم با عبادتش بسنجید، چنانچه عبادت او گران تر آمد، به بهشت برود و اگر نعمت های من گران تر شد، به جهنم برود.

از نعمت بینایی شروع می کنند، این نعمت از نظر ارزش خدایی بر تمام عبادات عابد سنگین تر آمد، چون او را به سوی دوزخ بردند، عرضه داشت: خداوندا! برنامه های دیگری هم داشتم که محاسبه نشد. خطاب می رسد: چیست؟ عابد می گوید: امید به کرم تو، حسن ظن به عنایت تو و از همه بالاتر نیاز و فقر و ناچیزی خودم.

خطاب می رسد: او را از مسیر عذاب برگردانید و به خاطر امید و حسن ظنش به من، او را به سوی بهشت ببرید. چون عابد در مسیر بهشت قرار می گیرد، عرض می کند: اذخل جنتک بر خمتک؛ [پروردگارا!] با دلگرمی به رحمت، وارد بهشت میشوم. (1)

حکایت 218: سایبان رحمت؟

از امام سجاد علیه السلام روایت شده است: مردی همراه با خانواده اش سوار کشتی شد، وسط دریا کشتی شکست و از آنها تنها همسر وی توانست خود را به وسیله ی تخته چوبی به جزیره ای برساند. در آن جزیره که راهزن جوانی زندگی می کرد، وقتی چشمش به آن زن افتاد، قصد آمیزش با او را نمود اما متوجه شد که زن به خود می لرزد.

راهزن علت را جو یا شد، زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از خدایی که بالای سرم است می ترسم. راهزن پرسید: آیا تا به حال مرتکب چنین عملی شده ای؟ زن 8.

ص: 205

گفت: به خدا قسم هرگز تن به چنین کاری نداده ام. راهزن که تحت تأثیر سخنان زن واقع شده بود گفت: من بیشتر از تو می بایست از خدا بترسم. آن گاه از او دست کشید و توبه کنان به سوی خانواده اش بازگشت.

روزی جوان توبه کار با راهبی همسفر شد، از آن جا که هوا بسیار گرم و سوزان بود، راهب از او خواست که دعا کند تا خدا ابری را بالای سرشان بفرستد، شاید بدین طریق از گرما در امان بمانند. جوان گفت: من هیچ عمل نیکی برای پروردگارم انجام نداده ام تا اکنون بخواهم چنین درخواستی از او داشته باشم. راهب گفت: پس من دعا می کنم و تو آمین بگو، آن گاه راهب دعا کرد و جوان آمین گفت. لحظه ای بعد ابری بالای سرشان قرار گرفت. در سایه ی آن ابر بسیاری از راه را طی کردند تا به جایی رسیدند که باید از هم جدا می شدند، ناگاه ابر بالای سر جوان به حرکت درآمد، راهب رو به جوان کرد و گفت: معلوم شد که تو از من بهتری، زیرا دعا به خاطر تو به اجابت رسید و ابر نیز اکنون بر سر تو سایه افکنده است، بگو بدانم چه عملی انجام داده ای که به این مقام رسیده ای؟ جوان هم جریانش با آن زن را برای راهب بازگو کرد. راهب گفت: خدا به جهت خوف و ترسی که از او به خود راه دادی، تو را بخشیده است؛ پس مواظب باش از این پس به گناه آلوده نشوی. (1)

حکایت 219: دزد بنی اسرائیلی

نوشته اند: دزدی در بنی اسرائیل چهل سال کارش دزدی بود، روزی حضرت عیسی - علی نبینا و آله و علیه السلام - با عابدی از عابدان بنی اسرائیل که از یاران و حواریون بود، از کنار آن دزد گذشتند، در حالی که عابد پشت سر آن حضرت در حرکت بود. دزد با خودش گفت:

این پیامبر خداست که در حال گذشتن است و پشت سر او نیز یکی از حواریون است، اگر من هم با آنان حرکت کنم، نفر سوم آنها خواهم شد.

دزد راه افتاد، می خواست نزدیک به آن یار و حواری حضرت عیسی شود؛ اما به خاطر آن حواری سخت خود را خوار شمرد و گفت: من کجا و او کجا؟ 69

ص: 206

1- النور المبین فی قصص الانبیاء والمرسلین، ص 653؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 2، ص 69

از طرف دیگر آن یار و حواری حضرت، با مشاهده ی مرد دزد، با خود گفت: شخصیتی همچون من نباید با این مرد راه برود، لذا آن مرد را پشت سر گذاشت و خود در کنار عیسی (علیه السلام) قرار گرفت و مرد دزد در حرکتش تنها شد.

خداوند به عیسی (علیه السلام) وحی کرد: به هر دو نفر اینان بگو که اعمال خود را از سر بگیرند، این حواری و یار تو به خاطر خودبینی و عجبی که مرتکب شد که باعث حبط و از بین رفتن اعمال نیکش شد و اما این مرد دزد را به خاطر خوار شمردن نفسش بخشیدم.

حضرت عیسی (علیه السلام) این واقعه را به آن دو نفر گفت و دزد را با خود همراه کرد و او نیز با جبران گذشته ی سیاه خود، از حواریون و یاران خاص آن حضرت گردید. (1)

حکایت 220: خوف ورجای «سلمان»

ورام ابن ابی فراس «می نویسد: «سلمان فارسی» مریض و بستری شد، همان مرضی که به مرگ او منتهی شد. «سعد»، به عیادت او رفت و از حالش جو یا شد. سلمان به گریه افتاد. پرسید: چرا گریه می کنی؟ گفت: از حرص بر دنیا و علاقه ی به آن نمیگیریم، گریهی من برای این است که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) با ما عهد کرد که باید بهره و توشه ی شما از دنیا در این زندگی به اندازه ی سواری باشد که بخواهد از محلی به محل دیگر برود. اینک گریه میکنم و بیمناکم از این که از آن اندازه تجاوز کرده باشم.

سعد گفت: اطراف اتاق سلمان را نگاه کردم، جز آفتابه و کاسه ای با یک تشت، چیز دیگری به چشمم نخورد.

هنگامی که سلمان را برای حکومت مداین فرستادند، سوار بر الاغش شده و تنها به راه افتاد. مردم مداین قبلا اطلاع پیدا کرده بودند که حاکم جدید به نام سلمان فارسی به طرف مداین حرکت کرده، از تمام طبقات به عنوان استقبال آمدند. مدتی گذشت و خبری نشد تا این که مردی را دیدند که سوار بر الاغی است و به طرف شهر می آید. از او سؤال کردند:

امیر مداین را در کجا ملاقات کردی؟ پرسید: امیر مداین کیست؟ گفتند: سلمان فارسی که از صحابه ی پیغمبر (صلی الله علیه و آله) است. گفت: امیر را نمی شناسم، ولی سلمان من هستم. همه به

ص: 207

احترام پیاده شده و اسب ها را پیش آوردند.

سلمان گفت: برای من همین الاغ بهتر است و وارد شهر شد. خواستند او را به قصر حکومتی ادار الاماره ببرند، امتناع ورزیده، گفت: من امیر نیستم که وارد دار الاماره شوم.

دکانی را از صاحبش اجاره کرده، همان جا را جایگاه خود قرار داده، نشست و بین مردم حکومت و قضاوت می نمود. تشکیلات زندگی او عبارت از پوستی بود که بر رویش می نشست. آفتابه ای برای تطهیر داشت. عصایی نیز به همراه آورده بود که هنگام راه رفتن بر آن تکیه می کرد.

اتفاقاً روزی سیلی عظیم وارد شهر شد تمام مردم هراسان و آشفته شده، با آه و فغان به خاطر ترس از دست دادن مال و فرزند و جان خویش فریاد می کردند. سلمان از جای خود حرکت کرد، پوست تخت را بر شانه گرفته، آفتابه را به یک دست و با دست دیگر تکیه بر عصا نموده، بدون هیچ بیم و اضطرابی راه نجات را پیش گرفت. در آن حال می گفت: این چنین پرهیزگاران و سبکباران، کسانی که به دنیا علاقه ای ندارند، روز قیامت نجات می یابند. (1)8.

ص: 208

1- پند تاریخ ج 4، صص 207-206؛ به نقل از: الانوار النعمانیه، ص 18.

«وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ» مؤمنون، 8

ص: 209

حکایت 221: طرار آمین

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند خواجهای بامداد پگاه (1) برخاست و عزم گرمابه کرد. دوستی در راه او پیش آمد. آن دوست او را گفت: به حمامی آبی؟ گفت: تا به در حمام با تو مرافقت (همراهی) کنم. چون پاره ای راه برفتند، آن دوست او راه بگردانید و به مصلحت خود برفت. طراری (2) پگاه تر آمده بود تا صیدی کند و جیبی بشکافد و کیسه ای برد. چون به گرمابه رسید، خواجه روی بازپس کرد و هوا هنوز تاریک بود. طرار را دیده، پنداشت که مگر (3) آن دوست وی است، پس هزار دینار که با خود داشت، به وی داد و گفت: آن را به امانت نگاه دار تا برون آیم و به من باز ده و زر به طرار سپرد.

چون از گرمابه برون آمد روز شده بود و خواست که برود، طرار گفت: ای خواجه! زر خود بستان. مرد در نگرید و کیسه ی زر خود به دست طرار دید، گفت: تو کیستی؟ گفت:

من مردی طارم و کیسه بر. خواجه گفت: من زر به تو داده ام، چرا نبردی؟ گفت: اگر به صنعت خود (4) بردمی، یک درم به تو ندادمی؛ اما به امانت به من سپرده بودی و در امانت خیانت کردن روا نبود! (5)

حکایت 222: امانت داری شیخ ابوعثمان

یکی از تجار نیشابور وقتی می خواست به مسافرت برود، کنیز خود را به رسم امانت به شیخ ابوعثمان حمیری سپرد. روزی نظر شیخ به چهره ی زیبا و اندام دلربای کنیز افتاد و بی اختیار اسیر عشق او شد.

شیخ این پیش آمد را به استاد خود ابو حفص حداد گوشزد کرد و پاسخ چنین بود که از نیشابور به طرف ری حرکت کند و چندی افتخار مصاحبت با استاد بزرگ شیخ یوسف را درک نماید.

ابو عثمان به جانب ری حرکت کرد، هنگامی که به آن جا رسید در کوچه ها منزل شیخ یوسف را جست و جو می کرد. همه ی مردم با شگفتی به او نگاه می کردند که چرا چنین شخصی در جست و جوی مرد فاسق و بدکاری است! پس او را سرزنش کردند. شیخ از 5.

ص: 210

1- صبح زود

2- طرار: کیسه بر (جیب بر)، دزد.

3- شاید.

4- صنعت خود: به مقتضای شغل و کارم.

5- در جوامع الحکایات، ص 235.

این وضع، متحیر و سرگردان شد و ناچار به نیشابور باز گشت و استاد خود - ابو حفص - را از جریان باخبر کرد. استاد دوباره به او امر کرد باید شیخ یوسف را ملاقات کنی و از روحانیت و انفاس قدسیه ی او استفاده نمایی. این بار رفت و منزل شیخ یوسف را در محله ی باده فروشان پیدا کرد.

همین که وارد اتاق شد در یک طرف شیخ، بچه ای زیبا و خوش اندام و در طرف دیگر او جامی پر از شراب مشاهده کرد، بر حیرت و تعجب ابو عثمان افزوده شد، از شیخ سؤال کرد: علت انتخاب منزل در چنین محلی چیست؟ زیرا هیچ مناسبتی با مقام شما ندارد. شیخ گفت: این خانه ها متعلق به دوستان و بستگان ما بود، یکی از ستمکاران از آنها خرید و به این کارها اختصاص داد؛ ولی هیچ کس خانگی مرا نخرید. سپس از آن پسرک زیبا و شیشه ی شراب پرسید. شیخ یوسف گفت: این پسر، فرزند واقعی من است و داخل شیشه چیزی جز سرکه نیست. ابو عثمان پرسید: پس چرا با مردم طوری رفتار می کنید که نسبت به مقام شما سوء ظن پیدا کنند و به شما تهمت بزنند؟ شیخ یوسف گفت: برای این که مردم مرا به امانت داری و خوبی شناسند و کنیزهای خود را به رسم امانت به من نسپارند، در این صورت من هم عاشق آنها نمی شوم و در این دلباختگی نمی سوزم. ابو عثمان از شنیدن این سخن، به شدت گریست و درد خویش را نزد او درمان کرد. (1)

حکایت 223: وزیر خیانتکار

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: در عهد پادشاهی گشتاسب، او را وزیری بود به نام «راست روشن»، که به سبب این نام مورد نظر گشتاسب بود و بیشتر از وزرای دیگر مورد مرحمت قرار می گرفت.

این وزیر، گشتاسب را بر مصادره رعیت تحریض می کرد و ظلم را در نظر او جلوه میداد و می گفت: انتظام امور مملکت به خزانه است و باید ملت فقیر باشند تا تابع گردند.

خود هم مال زیاد جمع کرد و با گشتاسب از در دشمنی برآمد. گشتاسب به خزانه رفت و مالی ندید تا حقوق کارمندان را بدهد و شهرها را خراب و مردم را پریشان دید و متحیر شد.

دلتنگ و تنها به صحرا رفت. ناگاه نظرش به گوسفندانی افتاد، به آن جا رفت و دید).

ص: 211

1- پند تاریخ ج 1، ص 199؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی).

گوسفندان خواب هستند و سگی بر دار است، تعجب کرد! چوپان را خواست و علت بردار شدن سگ را پرسید. گفت: این سگ امین بود، مدتی او را پروردم و در محافظت گوسفندان به او اعتماد کردم. بعد از مدتی او با ماده گرگی دوست شد و با او جمع شد. چون شب می شد ماده گرگ گوسفندی را می گرفت و با هم می خوردند.

روزی در گوسفندان کمبود و تلف مشاهده شد و پس از جست و جو، به خیانت سگ پی بردم؛ از این رو سگ را بر دار کردم تا معلوم شود جزای خیانت و عاقبت بدکردار، شکنجه و عذاب است.

گشتاسب چون این جریان را شنید به خود باز آمد و گفت: رعیت همانند گوسفندان و من مانند چوپان، باید حال مردم را تفحص کنم تا علت نقصان پیدا شود.

آن گاه به بارگاهش آمد و لیست زندانیان را طلب کرد و معلوم شد وزیر (راست روشن) آنها را حبس کرده و همه مشکلات از او است. پس او را بر دار کرد و گفت: ما به نام او فریفته شدیم.

کم کم مملکت آباد و تدارک کار گذشته کرد و در کار اسیران اهتمام داشت و دیگر به هیچ کس اعتماد نمی کرد. (1)

حکایت 224: برکت امانت داری

سیدالدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند فضیل عیاض کاروانی زده بود و از مردمان مالی و نعمتی بنده بود. مردی از آن جماعت همیانی زر داشت. در آن ساعت که دزدان در رسیدند، آن مرد نزد فضیل آمد و همیان خود به وی داد و گفت: این را به امانت به تو دادم. فضیل آن بستند. وقتی دزدان کاروان را بردند، وقت نماز عصر بود. فضیل به نماز ایستاد و قرآن خواندن گرفت. آن مرد از یکی از دزدان پرسید: آن مرد کیست؟ گفت: او امیر ما است و روزه دار است. آن مرد گفت: من زر خود به امانت به امیر دزدان داده ام! پس دل از آن زر برداشتم و با این همه خود را در نظر او آوردم.

فضیل چون او را بدید، بخواند و گفت: تو آن مرد هستی که زر به امانت مرا دادی؟ گفت: بلی! پس گوشه ی سجاده برداشت و گفت: بیا و زر خود بردار. مرد گفت: من حالی عجب می بینم، دزدی و قطع راه با نماز و روزه مناسبتی ندارد! فضیل گفت: در هر کار که 3.

ص: 212

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 233 - 234؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 313.

باشند باید که جای آشتی رها کنند. (1) پس به یکی از دزدان گفت: با این مرد به شهر رو که او را کاری فرموده ایم، چون او را به شهر رسانی، باز گرد و آن همیان به وی باز داد و او را به شهر رسانید و برکات آن امانت داری بود که او از این کار بازگشت. (2)

حکایت 225: امین

در مکه ی معظمه، جوان فقیری بود که همسری شایسته داشت. آن جوان، روزی به حرم مشرف شد، در حالی که غذای آن روز را نداشت. هنگام بازگشت از خانهی خدا، کیسه ای پیدا کرد که هزار سکه دینار طلا در آن بود. خیلی خوشحال شد. پیش همسرش رفت و داستان را تعریف کرد. زنش به او گفت: این لقمه حرام است. باید آن را به همان محلی که پیدا کردی ببری و اعلام کنی، شاید صاحبش پیدا شود.

جوان از خانه بیرون آمد. وقتی به آن محل رسید، دید مردی صدا می زند: چه کسی کیسه ای پول پیدا کرده که هزار سکه دینار طلا در آن بوده است؟ جوان پیش رفت و گفت:

من آن را پیدا کرده ام. این کیسه ی تو است، طلاهایت را بگیر! آن مرد کیسه را گرفت و شمرد و دید درست است. دوباره کیسه را به او باز گرداند و گفت: مال خودت باشد. اکنون با من به منزل بیا، با تو کار دیگری دارم.

سپس آن جوان را به خانه خود برد و نه کیسه ی دیگر که در هر کدام هزار سکه طلا بود، به او تحویل داد و گفت: همه ی این پول ها از آن تو است! جوان شگفت زده شد و گفت:

مرا مسخره میکنی؟! مرد گفت: من اهل استهزا نیستم و به خدا سوگند که تو را مسخره نمی کنم. قضیه این است که در موقع تشریف به مکه، مردی از اهل عراق این زرها را به من داد و گفت: اینها را با خود به مکه ببر و یک کیسه ی آن را سر راه بینداز. پس از آن صدا بزنی چه کسی آن را یافته است؟ اگر کسی آمد و اظهار داشت که او آن را برداشته، به کیسه ی دیگر را نیز به او بده؛ زیرا چنین کسی امین و درستکار است.

جوان آن ده هزار سکه طلا را برداشت و به خانه خود رفت و به خاطر صفت امانتداری، یکی از ثروتمندان روزگار شد. (3) 9.

ص: 213

1- یعنی جایی برای آشتی با خدا باز گذارند.

2- یعنی فضیلت از راهزنی توبه کرد. جوامع الحکایات، ص 241

3- هزار و یک حکایت خواندنی ج 1، صص 162 163؛ به نقل از: اویس قرن، ص 229.

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند بازرگانی در دمشق بود که از شهرها برای وی امانت می فرستادند و قوت او از آن راه بود. وقتی از او خیانتی در وجود آمد، بازرگانان از او تقور شدند و کار او در تراجع افتاد و مفلس (1) گشت و او را وام بسیار گرد آمد. او را پسری بود به غایت عاقل و دانا، چون پسر حال پدر بدید، زهد پیشه گرفت و بر تنگدستی صبر کرد و در جوار او سرهنگی بود از آن عبدالملک مروان. پس چنان اتفاق افتاد که عبد الملک این سرهنگ را با جمعی به جنگ روم فرستاد. این سرهنگ پسر بازرگان را بخواند و جای خالی کرد و گفت: من دخترکی دارم و به جهت او ذخیره نهاده ام و مرا به حرب (جنگ) می فرستند؛ آن را نزد تو امانت خواهم نهاد. اگر خدای عزوجل، مرا باز رساند حق تو بشناسم و اگر قضای اجل باشد (2) عشر (یک دهم) آن مال بر تو حلال کردم و باقی به فرزند من برسان.

پسر بازرگان آن را قبول کرد و آن سرهنگ برفت و دو بدره زر بیاورد به مقدار هزار دینار به وی تسلیم کرد، و هیچ حجت (3) نخواست. چون آن سرهنگ به روم رفت، در آن جا شهید شد. بازرگان از این وقوف یافت، گفت: ای پسر! حال من در دست تنگی و حیرت به حد کمال رسید و چندین مال در دست تو است، اگر قدری از این مال در نفقهی خود کنیم و آن را بر خود وام دانیم، چون آن را طالبی معین نیست، چه زیان دارد (4) پسر گفت:

این حال تو از خیانت بد شده است. اگر جان من برآید، من در این خیانت نکنم.

چون مدتی بر آمد و حال فرزندان (5) سرهنگ بد شد، نزدیک پسر بازرگان آمدند و از وی التماس کردند تا به جهت ایشان سوی عبد الملک قصه (6) نویسد و از وی چیزی خواهد. چون آن قصه به عبد الملک دادند، گفت: هر کس که کشته شود، نام او از بیت المال حذف می شود. نومید بازگشتند. پسر بازرگان حال نومیدی ایشان بدید و گفت: بدانید که پدر شما به نزدیک من ودیعتی نهاده است و مراده - یازده (7) وصیت کرده است و گفت: هر گاه حال فرزندان من بد شد، تو این زرها به ایشان رسان و من تا این غایت تصرف نکرده ام

ص: 214

1- مفلس: بی چیز. تهی دست

2- (3) اگر اجل فرارسد.

3- (4) سند و مدرک.

4- (5) چون این مال مالک ندارد، اگر کمی از آن به عنوان قرض برداریم و خرج کنیم، چه ضرر دارد؟

5- در سطور پیش سرهنگ می گوید: «دخترکی دارم.» و در این جا برای وی «فرزندان» یاد شده است و این دو با هم سازگار نیست.

6- (7) یعنی گزارش.

7- (8) به ظاهرا به معنی همان عشر است که در سطرهای پیش ذکر شده است.

و آن مال همچنان به مهر نهاده است و چون احتیاج شما معلوم شد، آن را به شما باز رسانم و اگر آنچه وصیت کرده است برسانید منت دارم و اگر امتناع کنید، با شما خصومت نکنم.

ایشان به غایت شاد شدند و گفتند: همان طور که پدر وصیت کرده به تو دهیم و آن را مضاعف کنیم. پس آن را بیاورد و نزد ایشان بنهاد. از آن، دو هزار دینار به وی دادند و باقی در تصرف خود آوردند و حال ایشان منظم شد تا وقتی خلیفه را از حال آن فرزندان باد آمد و پرسید که حال فرزندان سرهنگ چیست؟ گفتند: حال ایشان منتظم است. خلیفه گفت:

ایشان قصه به من نوشته بودند و حال عجز خود کرده بودند. پس بفرمود تا ایشان را حاضر آوردند و از حال ایشان سؤال کرد. ایشان صورت حال خود تقریر کردند. خلیفه گفت: او را تا این حد است که شخصی کشته شده باشد و آن را خصمی و طالبی نباشد و او آن مال باز رساند. این چنین کس مستحق تربیت ها است. پس پسر بازرگان را بخواند و تشریفی فاخر بدو داد و خزینه داری به وی تفویض کرد و حال او به سبب امانت به این جا رسید که در بغداد هیچ کس را ثروت بیش از او نبود، به تحقیق قول نبوی: **الأمانه تیم الرزق** [امانت، باعث جلب رزق و روزی است] (1)

حکایت 227: خیانت در زیارت

جناب حاج آقا حسن فرزند آیت الله حاج آقا حسین طباطبایی قمی نقل کرد: برای معالجه ی چشم از مشهد به تهران رفته بودم، همان زمان یکی از تجار تهران که او را می شناختم به قصد زیارت امام هشتم به خراسان رفت.

شبی از شبها در عالم خواب دیدم که در حرم امام هشتم علیه السلام هستم و امام روی ضریح نشسته اند، ناگاه دیدم آن تاجر تیری از رو به رو به سوی امام پرتاب کرد و امام ناراحت شدند.

بار دوم از طرف دیگر ضریح تیری به طرف امام پرتاب کرد و حضرت ناراحت شدند.

بار سوم تیر را از پشت به سوی امام پرتاب کرد که امام به پشت افتادند.

من از وحشت از خواب بیدار شدم. معالجه ام تمام شد و می خواستم به خراسان برگردم؛ اما توقف بیشتری کردم تا آن تاجر از خراسان برگردد و از حالش جو یا شوم. از مسافرت برگشت و از او سؤالاتی کردم؛ اما چیزی نفهمیدم تا این که خوابم را برایش تعریف کردم. 24

ص: 215

اشک از چشمانش جاری شد و گفت: روزی به حرم امام رضا مشرف شدم و از طرف مقابل زنی دست به ضریح چسبانده بود و من خوشم آمد و دست خود را روی دست او گذاشتم. زن به طرف دیگر ضریح رفت، من هم رفتم باز دست خود را روی دست او گذاشتم، او رفت طرف پشت سر، من هم رفتم، وقتی دست خود را روی ضریح گذاشت، من نیز دست خود را روی دست او گذاشتم. (1)

حکایت 228: عطار خیانتکار

در زمان عضد الدوله دیلمی مرد ناشناسی وارد بغداد شد و گردن بندی را که هزار دینار ارزش داشت در معرض فروش قرار داد؛ ولی مشتری پیدا نشد. چون خیال داشت به مکه سفر کند، دنبال مردی امین می گشت تا گردن بند را به وی بسپارد.

مردم عطاری را معرفی کردند که به پرهیزکاری معروف بود. گردن بند را به رسم امانت نزد او گذاشت و به مکه رفت. در مراجعت مقداری هدیه برای عطار آورد.

چون نزدش رسید و هدیه را تقدیم کرد، عطار خود را به ناشناسی زد و گفت: من تو را نمی شناسم و امانتی نزد من نگذاشتی. سر و صدا بلند شد، مردم جمع شدند و او را از دکان عطار پرهیزکار بیرون کردند.

چند بار دیگر نزد او رفت؛ اما جز ناسزا چیزی از او نشنید. کسی به او گفت: حکایت خود را با این عطار، برای امیر عضد الدوله بنویس حتما برایت کاری می کند.

نامه ای برای امیر نوشت و عضد الدوله جواب او را داد و متذکر شد که سه روز متوالی بر در دکان عطار بنشین، روز چهارم من از آن جا می گذرم و به تو سلام می دهم، توقف جواب سلام مرا بده. روز بعد مطالبه گردن بند را از او بنما و نتیجه را به من خبر بده.

روز چهارم امیر با تشریفات مخصوص از در دکان عطار عبور کرد و همین که چشمش به مرد غریب افتاد، سلام کرد و او را بسیار احترام کرد. مرد جواب امیر را داد، امیر از او گلایه کرد که به بغداد می آیی و از ما خبری نمی گیری و خواسته ات را به ما نمی گویی، مرد غریب پوزش خواست که تاکنون موفق نشده ام عرض ارادت نمایم.

عطار و مردم در شگفت بودند که این ناشناس کیست. عطار مرگ را به چشم میدید.

همین که امیر رفت، عطار رو به آن ناشناس کرد و پرسید: برادر! آن گردن بند را چه وقت به من دادی؟ آیا نشانه ای داشت؟ بار دیگر بگو شاید یادم بیاید. مرد نشانی های امانت را 7.

ص: 216

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 234؛ به نقل از: راهنمای سعادت ج 1، ص 257.

گفت، عطار جست و جوی مختصری کرد و گردنبند را به او داد و گفت: خدا می داند فراموش کرده بودم.

مرد نزد امیر رفت و جریان را برایش نقل کرد. امیر گردنبند را از او گرفت و به گردن مرد عطار آویخت و او را به دار کشید و دستور داد در شهر جار بزنند: این است کیفر کسی که امانتی بگیرد و بعد انکار کند. پس از این کار عبرت آور، گردنبند را به او رد کرد و او را به شهرش فرستاد. (1)

حکایت 229: رسوا شدن عمیر

وقتی رسول اکرم صلی الله علیه و اله از مکه به مدینه هجرت کردند، امیرالمؤمنین علیه السلام را در مکه گذاشتند و فرمودند: ودیعه ها و امانت ها را به صاحبانشان بده.

حنظله پسر ابوسفیان به عمیر بن وائل گفت: به علی بگو من چندین مثقال طلای سرخ نزد پیامبر به امانت گذاشته ام، اکنون تو کفیل او هستی، امانت مرا بده و اگر از تو شاهی طلب کرد، ما جماعت قریش بر این امانت گواهی می دهیم.

عمیر نمی خواست این کار را انجام دهد؛ اما حنظله با دادن مقداری طلا و گردن بند به عمیر، او را وادار کرد این کار را انجام دهد؟ عمیر نزد امام آمد و حيله به خودش بازگشت، فرمود: برو گواهان خود را در کعبه حاضر کن و او آنها را حاضر کرد و امام جداگانه از هر یک نشانه های امانت را پرسید.

امام فرمود: عمیر! چه وقت آن را به محمد صلی الله علیه و اله دادی؟ گفت: صبح فرمود: ابوجهل! عمیر چه وقت امانت را به محمد صلی الله علیه و اله داد؟ گفت: نمی دانم. از ابوسفیان سؤال کرد، گفت: هنگام غروب بود و امانت را در آستین خود قرار داد. سپس از حنظله سؤال کرد، گفت: هنگام ظهر امانت را گرفت و آن را پیش روی خود گذاشت.

از عقبه پرسید، گفت: هنگام عصر بود که به دست خود گرفت و به خانه برد.

از عکرمه سؤال کرد، گفت: روز روشن شده بود که محمد صلی الله علیه و اله امانت را گرفت و به خانه ی فاطمه ای فرستاد.

آن گاه امام از مکر ایشان آگاه شد و بعد به عمیر گفت: چرا هنگام دروغ گفتن حالت دگرگون و رنگت زرد شد؟ عرض کرد: به خدای کعبه که من هیچ امانتی نزد محمد صلی الله علیه و اله ندارم و این حيله را حنظله 8.

ص: 217

به رشوه دادن به من آموخت و این گردنبندها همسر ابوسفیان است که حنظله نام خود را بر آن نوشته است که از جمله ی آن، رشوه است. (1)

حکایت 230: بانوی باوفا و امانتدار

عبد الله بن سلام (فرماندار عراق با دختر اسحاق به نام آرینب ازدواج کرد. یزید پسر معاویه سخنانی از زیبایی و دلفریبی آن دختر شنید، به طوری که ندیده عاشق او شد و در عشق او به مرتبه ای رسید که بردباری و شکیبایی اش را از دست داد و جریان دلباختگی خود را به ندیمش رفیف گفت و از او خواست چاره ای بیندیشد.

رفیف عشق سوزان یزید را نسبت به آرینب به اطلاع معاویه رساند. وقتی معاویه التهاب شراره های عشق پسر خود را دید او را به شکیبایی و تحمل امر کرد. یزید گفت:

کارم از این سخن ها گذشته است، مرا دیگر تاب و توانی نیست و بیش از این قدرت شکیبایی ندارم. معاویه گفت: پس برای رسیدن به مقصود خود همین مقدار با من همکاری کن که این راز را افشا نکنی تا من حيله ای بیندیشم. معاویه برای ارضای غریزه ی جنسی فرزند خویش به نیرنگ و تزویر چنگ زد. عبد الله بن سلام را به شام احضار کرد و در آن جا منزلی مجهز با تمام وسایل در اختیار او گذاشت و دستور داد از عبد الله پذیرایی شایانی کنند. در آن زمان ابوهریره و ابودرداء نزد معاویه بودند، روزی معاویه به ابوهریره و ابو درداء گفت: دخترم بالغ شده، می خواهم او را به ازدواج کسی درآورم و عبد الله بن سلام را شایسته ی شوهری او می دانم؛ فقط باید در این باره با دخترم مشورت کنم و اگر او رضایت دهد، من راضی ام. ابودرداء و ابوهریره گفتهی معاویه را به اطلاع عبد الله بن سلام رساندند.

معاویه دختر خود را قبلاً آماده کرده بود که اگر کسی از طرف عبد الله بن سلام به خواستگاری تو آمد، بگو: من مایلیم؛ ولی چون زنی غیور و خودپسندم می ترسم کدورتی بین من و زن عبد الله ایجاد شود؛ چون عبد الله زنی زیبا دارد.

عبد الله، ابودرداء و ابوهریره را به خواستگاری فرستاد. وقتی آنها سخن دختر معاویه را به عبد الله گفتند، همان جا آن دو را شاهد گرفت و آرینب را طلاق داد و برای بار دوم آنها را به خواستگاری دختر معاویه فرستاد، این بار چنانچه آموخته بود، جواب ایشان را به تأخیر انداخت و نتیجه را به استخاره و مشورت واگذار کرد و در پایان گفت: نه استخاره 5.

ص: 218

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 67-68؛ به نقل از: رهنمای سعادت ج 2، ص 435.

خوب آمد و نه مشاوران صلاح دیدند. بالاخره آشکار شد که این موضوع نیرنگی از طرف معاویه بوده تا بین عبد الله و زنش جدایی اندازد و فرزند خویش (یزید) را به وصال آن زن برساند.

هنگامی که عده‌ی ارینب به سر آمد، معاویه ابودرداء را به خواستگاری او فرستاد و یک میلیون درهم مهریه برای او قرار داد. وقتی ابودرداء وارد عراق شد حسین بن علی علیه السلام در آن جا تشریف داشت، با خود گفت: دور از انصاف است به عراق بیایم و قبل از زیارت حسین بن علی علیه السلام به کار دیگری مشغول شوم؛ از این رو خدمت ابا عبد الله علیه السلام رسید.

حضرت احوالش را پرسید و از مقصدش جو یا شد. او گفت: آمده ام ارینب را برای ولی عهد مسلمانان (یزید) خواستگاری کنم. آن حضرت فرمود: از طرف من نیز وکیلی به هر مهری که معاویه تعیین کرده، برای من نیز خواستگاری کنی و این موضوع را به رسم امانت از تو می خواهم، مبادا خیانت کنی.

ابودرداء نزد ارینب رفت و او را برای حسین بن علی علیه السلام و یزید خواستگاری کرد.

ارینب گفت: اگر تو حاضر نبودی، حتما در چنین کاری به عنوان مشورت از پیات می فرستادم، اکنون که خود واسطه هستی، از نظر خشنودی خداوند هر چه صلاح من است بگو و مبادا در مشورت خیانت کنی. ابودرداء گفت: من آنچه در نظرم هست اعلام می کنم، آن گاه هر کس را خواستی انتخاب کن. من حسین را صلاح میدانم، ازدواج با او باعث افتخار تو است، به خدا قسم پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدم که لبهای خود را بر لبهای او گذاشته بود. ارینب گفت: به خدا سوگند جز لب هایی که پیامبر بوسیده، انتخاب نمی کنم. ابودرداء در همان جلسه او را به عقد ابا عبد الله علیه السلام در آورد.

وقتی این خبر به معاویه رسید، بسیار افسرده شد به طوری که وقتی ابودرداء را دید، گفت: ای احمق! تو را برای مصلحت اندیشی نفرستادم که این کار را کردی.

عبد الله بن سلام را از فرمانداری عراق عزل کرد. کار عبد الله به جایی رسید که فقیر و تنگدست شد. او قبل از آن که به شام بیاید امانتی نزد ارینب سپرده بود، پس در این هنگام که تنگدست بود به عراق آمد و خدمت ابا عبد الله علیه السلام رسید و عرض کرد: امانتی نزد ارنب دارم، تقاضا می کنم به او بگویید شاید به خاطر آورد. ابا عبد الله علیه السلام به ارینب خبر داد. آن بانوی محترم گفتار عبد الله را تصدیق کرد و کیسه ای را نشان داد که هنوز مهر و خاتم آن دست نخورده بود. حسین بن علی ارینب را به خاطر این امانت داری تحسین کرد و فرمود:

اگر میل داری به عبد الله اجازه دهم این جا بیاید تا امانت را به او تحویل دهی و از

کوتاهی های دوران همسری اش تقاضای گذشت کنی. ارینب رضایت داد. عبد الله وارد شد و همین که چشمش به کیسه افتاد و آن را سر بسته دید، شروع کرد به گریه کردن و هر دو گریه کردند. عبد الله درخواست کرد که ارینب از آن جواهرات بردارد؛ ولی او نپذیرفت.

حضرت پرسید: چرا گریه می کنی؟ عبد الله گفت: از این که چنین زن وفادار و درستکاری را از دست داده ام گریه می کنم. دل ابا عبد الله از این منظره تأثر انگیز (اشکهای ارینب و عبد الله) سوخت و گفت: خدا را شاهد می گیرم که ارینب را طلاق دادم. خداوندا! تو میدانی که ازدواج من با این زن نه برای مال و نه برای جمال و زیبایی بود، فقط می خواستم او را برای شوهرش حلال کنم.

امام حسین علیه السلام آنچه به عنوان مهریه به او داده بود، پس نگرفت و بعد از گذشت دوران عده، عبد الله با او ازدواج کرد و تا پایان زندگی با یکدیگر به سر بردند. (1)

حکایت 231: سزای خیانت در امانت

اباصلت هروی از علی بن موسی الرضا نقل کرده است که ایشان فرمودند: پدرم موسی بن جعفر علی فرمود: روزی خدمت پدر خود امام صادق علیه السلام بودم، یکی از دوستان ما وارد شد و گفت: شخصی پشت در ایستاده و اجازه ی ورود می خواهد. امام صادق علیه السلام به من فرمود: نگاه کن ببین چه کسی است. وقتی رفتم شتران زیادی را که حامل صندوق هایی بودند مشاهده کردم، شخصی نیز سوار اسب بود، به او گفتم: تو کیستی؟ گفت: مردی از هندی و می خواهم خدمت امام جعفر بن محمد علیه السلام شرفیاب شوم، بازگشتم و به عرض ایشان رساندم. حضرت فرمود: به این خائن ناپاک اجازه ورود ندهید. آنها مدت مدیدی در همان جا اقامت کردند تا این که یزید بن سلیمان و محمد بن سلمان واسطه شدند و برای آنها اجازه ی ورود گرفتند، وقتی مرد هندی وارد شد، دوزانو نشست و گفت: امام به سلامت باد، مردی از هندی و پادشاه هند مرا با هدایایی خدمت شما فرستاده است، اکنون مدتی است که به ما اجازه ی ورود ندادید، آیا فرزندان پیامبر چنین می کنند؟ پدرم سر خود را پایین انداخت و فرمود: علت آن را خواهی فهمید. (2) موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: پدرم دستور داد نامه ی او را بگیرم و باز کنم. پادشاه هند پس از سلام نوشته بود: من به برکت شما هدایت یافته ام، مدتی پیش برایم کنیز بسیار زیبایی 88

ص: 220

1- پند تاریخ ج 1، ص 209؛ به نقل از: ثمرات الأوراق.

2- وَكَلَّمْنَا نَبَاهُ بَعْدَ حِينٍ؛ ص، 88

هدیه آورده بودند، هیچ کس را شایسته ی آن کنیز نیافتیم؛ از این رو او را با مقداری لباس و زیور و عطر تقدیم شما کردم و از میان ساکنان هند، هزار نفر را که صلاحیت امانت داری داشتند انتخاب کردم، سپس از آن هزار نفر صد نفر و از آن صد نفر، ده نفر و از آن ده نفر، یکی را به نام میزاب بن خباب برگزیدم و او را همراه آن کنیز نزد شما فرستادم. حضرت فرمود: ای خیانتکار! برگرد. هرگز امانتی را که به آن خیانت کرده ای، قبول نمی کنم. مرد هندی سوگند یاد کرد که خیانت نکرده ام. پدرم فرمود: اگر لباس تو به کارت گواهی بدهد، مسلمان می شوی؟ گفت: مرا از این کار معاف دار. ایشان فرمودند: پس کاری که کرده ای، برای پادشاه هند بنویس.

مرد هندی گفت: اگر شما چیزی در این خصوص می دانی بنویس. پوستینی بر دوش او بود، حضرت فرمود: آن را ببنداز. در این هنگام پدرم حرکت کرد و پس از خواندن دو رکعت نماز سر به سجده گذاشت، شنیدم در سجده می گفت: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِمَعَاقِدِ الْعِزِّ مِنْ عَرْشِكَ وَ مُنْتَهَى الرَّحْمَةِ مِنْ كِتَابِكَ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ عَبْدِكَ وَ رَسُولِكَ وَ أَمِينِكَ فِي خَلْقِكَ وَ آلِهِ وَ أَنْ تَأْذَنَ لِفِرْوِ هَذَا الْهِنْدِيِّ أَنْ يَنْطِقَ بِفِعْلِهِ وَ أَنْ يَحْكُمَ بِلِسَانِ عَرَبِيٍّ مُبِينٍ يَسْمَعُهُ مَنْ فِي الْمَجْلِسِ مِنْ أَوْلِيَاءِنَا لِيَكُونَ ذَلِكَ عِزًّا لَهُمْ آيَةٌ مِنْ آيَاتِ أَهْلِ الْبَيْتِ فَيَزِدُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ» (1)، سپس آن حضرت سر از سجده برداشت، رو به پوستین کرد و فرمود: آنچه در باره ی این هندی میدانی بگو. پوستین نیز همانند گوسفندی شد و گفت: یابن رسول الله! پادشاه این مرد را امین دانست و نسبت به حفظ کنیز و هدایا سفارش زیادی به او کرد، همین که مقداری از راه را آمدیم به بیابانی رسیدیم، در آن جا باران گرفت و هر چه با ما بود خیس شد. چیزی نگذشت که آفتاب تابید. این خائن، خادمی را که همراه کنیز بود، روانه ی شهر کرد تا چیزی تهیه کند.

پس از رفتن خادم به کنیز گفت: در این خیمه که میان آفتاب برپا کرده ایم بیا تا لباس ها و بدنت خشک شود، کنیز وارد خیمه شد و لباس خود را تا ساق پا بالا زد، همین که چشم این هندی به پای او افتاد، فریفته شد و کنیز را به خیانت راضی کرد.

مرد هندی از مشاهده ی این صحنه پریشان شد، اقرار کرد و تقاضای بخشش کرد و پوستین به حالت اول خود برگشت، حضرت دستور داد آن را بپوشد، همین که پوستین راد.

ص: 221

1- خدایا از تو می خواهم به حق آنچه موجب عزت عرش تو گشته و به حق منتهای رحمتت که درود فرستی بر محمد (صلی الله علیه و آله) و خاندانش (علیه السلام) او که بنده می تو و فرستاده ات و امین در خلق بود و این که اجازه دهی به پوستین این هندی تا با زبان عربی مبین به نطق آید به گونه ای که همه ی دوستان ما که در این مجلس حضور دارند آن را بشنوند تا این مطلب نزد آنان آیت و معجزه ای از معجزات اهل بیت (علیه السلام) باشد و باعث شود که ایمان شان زیادتر گردد.

بر دوش گرفت جمع شد و بر گردن و گلویش پیچید به طوری که آن مرد سیاه شد. آن گاه حضرت فرمود: ای پوستین! او را رها کن تا نزد پادشاه برگردد. او سزاوارتر است که کیفر خیانت این شخص را بدهد. پوستین به حالت اول خود برگشت؛ ولی هندی با وحشت تمام التماس می کرد. حضرت فرمود: اگر مسلمان شوی، کنیز را نیز به تو می دهم؛ ولی او نپذیرفت. در پایان، حضرت هدیه را قبول و کنیز را رد کرد، آن مرد نیز به هند بازگشت، پس از یک ماه نامه ای از طرف پادشاه هند رسید، او بعد از عرض ارادت نوشته بود: کنیزی را با هدایایی خدمت شما فرستادم؛ ولی آنچه ارزشی نداشت، پذیرفتید و کنیز را قبول نکردید. این کار، مرا نگران کرد و با خود گفتم: فرزندان انبیا دارای هوش خدادادی اند؛ از این رو احتمال دادم آن مرد به کنیز خیانت کرده باشد؛ پس به آن مرد گفتم که نامه ای از طرف شما رسیده و در آن نوشته شده که به آن کنیز خیانت کرده ای و سوگند خوردم که جز راستی چیز دیگری او را نجات نخواهد داد. او نیز داستان خیانت خود را شرح داد و داستان پوستین را که بسیار حیرت انگیز بود، بیان کرد. کنیز را خواستم، او نیز اعتراف کرد، آن گاه دستور دادم هر دو را گردن زدند. اکنون به یگانگی خدا و رسالت خاتم انبیا گواهی میدهم و به عرض می رسانم که خود نیز از پی این نامه خواهم آمد.

موسی بن جعفر عبر فرمود: طولی نکشید که پادشاه، تاج و تخت را رها کرد و به مدینه آمد و مسلمان شد. (1) عرض میکنم: نتیجه ی اخلاقی حکایت فوق عبارت است از: 1. در امان نبودن هیچ کس از شر نفس اماره جز معصومین (علیه السلام). 2. طبع بلند امام صادق (علیه السلام) (همانند سایر معصومین بزرگوار علیهم السلام) در نپذیرفتن کنیز زیبایی که به آن خیانت شده بود. 3. آشکار شدن خیانت و نادرستی پس از گذشت زمانی و رسوا کردن صاحبش. 4. مستجاب الدعوه بودن معصومین (علیه السلام). 5. هم سنخ بودن کرامت معجزه آسای حضرت - در تجسم بخشیدن به پوستین - با مخاطب هندی. 6. معصومین (علیه السلام) هر کار خارق العاده و معجزه آسایی که انجام می دهند، به اذن پروردگار است و از خودشان قدرت مستقلی ندارند. (به دلیل آیه ی 110 سوره مائده)

حکایت 232: خیانت ممنوع!

عبد الله بن سنان می گوید: بر امام صادق (در مسجد) وارد شدم در حالی که ایشان نماز عصر را خوانده بود و رو به قبله نشسته بود. 6.

ص: 222

عرض کردم: بعضی از پادشاهان و امرا ما را امین می دانند و اموالی را به امانت نزد ما می گذارند، با این که خمس مال خود را نمی دهند، آیا اموال شان را به آنها رد کنیم یا تصرف نماییم؟ امام سه مرتبه فرمود: به خدای کعبه، اگر ابن ملجم قاتل پدرم علی علی السلام، امانتی (1) به من بدهد، هر زمان خواست امانتش را به او پس میدهم. (2)

حکایت 233: علم، امانت است

علامه ابوالحسن شعرانی - رضوان الله تعالی علیه - تدریس را عمل به وظیفه و ادای امانت می شمردند. آیت الله سید رضی شیرازی نقل می کند: پس از اتمام تدریس طبیعیات، از ایشان خواستم الهیات را تدریس کنند، با کمال تواضع برای من به تنهایی الهیات و اشارات را مجددا تدریس کردند.

روزی خدمت ایشان عرض کردم: چطور حوصله می کنید برای من به تنهایی درس بدهید؟ با کمال صفا و آرامش فرمودند: چیزهایی که ما بلد هستیم، اماناتی است که از گذشتگان به ما رسیده و ما این امانات را باید به افراد برسانیم، حال که شما پیدا شده اید تا این امانات را دریافت کنید، من هم وظیفه دارم آنها را در اختیار شما قرار دهم و شما هم موظف هستید آن را در اختیار دیگران قرار دهید. (3)

حکایت 234: امانت داری

عبد الرحمن بن سیابه می گوید: هنگامی که پدرم از دنیا رفت، یکی از دوستانش به در خانه ی ما آمد، پیش او رفتم. مرا تسلیت داد و گفت: عبد الرحمن! آیا پدرت چیزی از خود بجای گذاشته؟ گفتم: نه! در این وقت کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داد و گفت:

این پول به عنوان امانت نزد تو باشد و آن را برای خود سرمایه ای قرار بده و سود آن را به مصرف احتیاجات خود برسان و اصل پول را به من برگردان.

من با خوشحالی نزد مادرم رفتم و جریان را به او خبر دادم. شب که شد پیش یکی از دوستان پدرم رفتم. او برایم مقداری قماش خرید و مغازه ای برایم تهیه کرد و من در آن جا 9.

ص: 223

1- شاید فرموده باشد: شمشیری را که با آن، پدرم علی (علیه السلام) را به قتل رساند.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: نمونه معارف ج 1، ص 354، بحار الانوار ج 15، ص

3- مردان علم در میدان عمل. 149.

به کسب و کار مشغول شدم و خداوند هم برکت داد و روزی زیادی نصیب من فرمود تا این که موسم حج فرا رسید. به دلم افتاد به زیارت خانهدی خدا بروم. ابتدا نزد مادرم رفته و گفتم مایلم به حج بروم. مادرم گفت: اگر چنین تصمیمی داری، پول فلانی را بده. سپس به مکه برو. من آن پول را آماده کردم و به آن مرد دادم. چنان خوشحال شد که انگار پول راه به او بخشیده ام، چرا که انتظار پرداخت آن را نداشت.

آن گاه به من گفت: شاید این پول کم بود که آن را برگرداند. اگر چنین است بیش تر به تو بدهم.

گفتم: نه، دلم می خواهد به مکه بروم؛ از این رو مایل بودم ابتدا امانت شما را باز گردانم.

بعد از آن به مکه رفتم. پس از انجام اعمال حج به مدینه بازگشتم و به همراه عدهای خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. چون من جوان و کم سن و سالی بودم در آخر مجلس نشستم. هر یک از مردم سؤالی می کردند و حضرت جواب می دادند. همین که مجلس خلوت شد، نزدیک رفتم. امام فرمود: کاری داشتی؟ عرض کردم: فدایت شوم! من عبد الرحمن بن سیابه هستم. فرمود: حال پدرت چگونه است؟ عرض کردم: از دنیا رفت. امام صادق علیه السلام خیلی افسرده شد و برای او طلب رحمت کرد و سپس فرمود: آیا از مال دنیا به جای گذاشته است؟ گفتم: نه، چیزی از خود به جای نگذاشته است. فرمود: پس چگونه به حج رفتی؟ من داستان رفیق پدرم و هزار درهم را که من داده بودم، به عرض حضرت رساندم. امام علیه السلام مهلت نداد سخنم را تمام کنم. در میان سخنم پرسید: هزار درهم پول آن مرد را چه کردی؟ عرض کردم: به صاحبش برگرداندم.

فرمود: آفرین! کار خوبی کردی. آن گاه فرمود: می خواهی تو را سفارش و نصیحتی کنم؟ عرض کردم: آری! فرمود: علیک بصدق الحدیثی و أداء الأمانه؛ «همواره راستگو و امانتدار باش» اگر به این وصیت عمل کنی، در اموال مردم شریک خواهی شد. در این هنگام میان انگشتان خود را جمع کرد و فرمود: این چنین شریک آنها می شوی.

عبد الرحمن می گوید: من سفارش آن حضرت را مراعات نموده و عمل کردم. در نتیجه وضع مالی ام خوب شد و به جایی رسید که در یک سال سیصد هزار درهم زکات پرداخت کردم. (1)4.

ص: 224

« وَأَخْفِضْ جَنَاحَكَ لِلْمُؤْمِنِينَ (88) » حجر، 88

ص: 225

حکایت 235: عیب بزرگ سخنان

روزی معاویه سخنانی کرد و از سخنانی خویش بسیار خوشش آمد، رو کرد به مردم و گفت: آیا سخنانی من هیچ عیبی داشت؟ مرد عوامی گفت: آری، عیب بزرگی داشت.

معاویه پرسید: آن چیست؟ جواب داد: آن عجب و خود پسندی تو است و این که خودت را مدح می کنی. (1)

مگو، تا بگویند شکر هزار

چو خود گفتمی، از کس توقع مدار

بزرگان نکردند در خود نگاه

خدایینی از خویشان بین مخواه

پیاز آمد آن بی هنر، جمله پوست

که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

حکایت 236: بوسیدن دست کودکان

روزی حضرت استاد حسن زاده آملی از خیابان ارم قم عبور می کردند که فردی بچه به بغل به ایشان رسیده، سلام کرد. استاد جواب سلام را داد، آن مرد خم شد که دست مبارک آقا را ببوسد و بوسید، استاد ناراحت شدند و فرمودند: این چه کاری است که می کنید، باید دست این بچه ی معصوم و بی گناه را بوسید. سپس استاد خم شدند و دست بچه را بوسیدند. (2)

حکایت 237: منم منم، ممنوع

مرحوم سید نعمت الله جزایری - صاحب کتاب زهر الربیع - می گوید: در حدیث چنین آمده است: شخصی از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) اجازه شرفیابی به محضر آن حضرت را خواستار شد. رسول گرامی (صلی الله علیه و آله) فرمود: تو کیستی ای مرد؟ آن مرد گفت: منم ای رسول خدا.

حضرت رسول ناراحت و عصبانی شده و چند بار فرمودند: من، من، من... آیا برای مخلوق، سزاوار است که بگوید «من»! وقتی که آن مرد به حضور مبارک حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) رسید و نشانه های غضب را بر صورت مبارک ایشان دید، گفت: به خدا پناه می برم از خشم خداوند و خشم رسولش. یا رسول الله! چرا غضبناک شده اید؟ آن حضرت فرمودند: آیا نمی دانی که گفتن این لفظ من برای آفریدگان شایسته و سزاوار نیست. آیا نمی دانی که ابلیس چون که گفت: «أنا

ص: 226

2- داستان های عارفانه در آثار استاد حسن زاده آملی، ج 2.

خَيْرٌ مِنْهُ» (1)، ملعون و مطرود شد؟ آن مرد عرض کرد: یا رسول الله! من از خدای خویش به خاطر آنچه که گفتم، مغفرت می طلبم و هرگز آن را تکرار نمی کنم. (2)

نردبان خلق این ما و منی است

عاقبت زین نردبان افتادنی است

هرکه بالاتر رود، ابله تر است

کاستخوان او تر خواهد شکست

حکایت 238: فروتنی بلال

بلال حبشی از مسلمانانی بود که از نظر معنوی ترقی کرده بود تا جایی که اذان گوی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) شد و آن حضرت می فرمود: ای بلال (به وسیله ی اذان) به روح ما نشاط ببخش. پیامبر (صلی الله علیه و آله) او را امین بر بیت المال نمود و همچون برادر تنی با او رفتار می کرد و به او می فرمود: وقتی وارد بهشت می شوم، صدای کفش تو را جلوتر از خودم می شنوم، آن وقت که در سرزمین سرسبز بهشت راه می روی.

بر این اساس مسلمانان نزد بلال می آمدند و امتیازات و افتخاراتی را که کسب کرده بود به او تبریک می گفتند.

بلال هرگز از تعریفات آنان دچار غرور نمی شد و ستایش مردم اخلاق او را عوض نمی کرد. او با کمال تواضع در پاسخ آنها می گفت: من از اهالی حبشه هستم، دیروز عبد و غلام بودم. (3)

حکایت 239: غرور علمی

آورده اند: یکی از علمای کربلا به علم خود مغرور گشته و از ویژگی های ارزشمند خود و علوم و نماز شب و اعمال مستحب و زهد و تقوای خویش سخن می گفت و اظهار می داشت که: من بر حضرت ابا الفضل ع به واسطه ی این ویژگی ها، برتری دارم و اگر ابا الفضل (علیه السلام) این خصوصیت ها را داشته باشد، مثل من است و شهادت روز عاشورا نمی تواند با علم و فقه و... برابری کند. حاضران در مجلس از این جسارت و غرور او در 73

ص: 227

1- أعراف، 12، ص 76، ترجمه: من (ابلیس) از او (آدم) بهترم.

2- ممر الربیع، ص 16.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 176. 175؛ به نقل از: حکایت های شنیدنی ج 4، ص 173

شگفت شدند و بر جهل و نادانی او تأسف می خوردند ولی او همچنان بر داشته های خود افتخار می کرد.

روز بعد حاضران در مجلس شوق فراوان پیدا کردند که خبری از مرد جسور پیدا کنند که آیا دست از گمراهی خود برداشته یا نه؟ رو به خانه ی او آوردند، درب منزلش را کوبیدند و از احوال او سؤال کردند، در جواب گفتند: به حرم حضرت ابا الفضل علا رفته، آنها به حرم مشرف شدند، دیدند آن مرد ریسمانی بر گردن خود قرار داده و سر دیگر آن را به ضریح مطهر بسته و با گریه و زاری از عمل خود اظهار ندامت و پشیمانی می کند.

موضوع را از او سؤال کردند، گفت: دیشب با همان غرور به خواب رفتم، دیدم کنار جمعی از علما نشسته ام، ناگاه مردی داخل شد و صدا زد: آقا ابا الفضل علیه السلام تشریف آوردند، نام حضرت دل ها را غرق سرور کرد، طولی نکشید حضرت در هاله ای از نور که اطراف چهرهی مبارکش را احاطه کرده بود با سیمایی که از امیر المؤمنین علیه السلام حکایت داشت، وارد مجلس شدند و بر آریکه ای در صدر مجلس نشستند، همهی حاضران در برابر عظمت و شکوه حضرت خاضع و خاشع بودند و من از جسارت گذشته خود به شدت در ترس و اضطراب بودم. حضرت ابا الفضل علیه السلام با یکایک اهل مجلس شروع به سخن نمودند، نوبت به من رسید، فرمودند: تو چه می گویی؟ من هوش از سرم رفت، می خواستم خود را از مهلکه برهانم و به گمان خود حق را ثابت کنم، دلیل های خود را به عرض حضرت رساندم.

حضرت ابا الفضل علیه السلام فرمودند: من نزد پدرم امیر المؤمنین علیه السلام و برادرانم امام حسن و امام حسین علیهما السلام علم آموخته ام و به درجه ی یقین رسیده ام، اما تو در دین خود و نسبت به امام شک میورزی، آیا چنین نیست؟! سپس فرمود: اما استادی که تو نزد وی درس خوانده ای، از تو بدبخت تر است! پیش تو اصول و قواعدی چند است که برای جاهل به احکام قرار داده شده تا به وسیله ی آنها حکم را به دست آوری و من محتاج به این اصول و قواعد نیستم؛ زیرا احکام واقعی دین را از منبع وحی الهی دریافت نموده ام و خداوند در من صفات برگزیده ای قرار داده، از کرم و صبر و ایثار و... که اگر اندکی از آنها میان همه ی شما تقسیم شود، توان پذیرش آن را نداری و در تو صفات رذیله ای چون حسد و خود خواهی و ریا است، سپس آن حضرت با دست شریف شان به دهان من زدند.

ترس و پشیمانی از عمل زشت، مرا واداشت تا با انابه و توسل به درگاهش روی آورم. (1)

حکایت 240 : جاهلیت!

درباره‌ی اخلاق عرب جاهلی نقل است که: اگر در میان زد و خورد و کشمکش، خنجری به پای عربی فرو می‌رفت، از فرط کبر و نخوت، هیچ ناله نمی‌کرد و لب فرو می‌بست و از شدت تکبر حتی خم نمی‌شد و خنجر از پای خود بیرون نمی‌کشید. از غلامان خود نیز یاری نمی‌خواست؛ ولی از سوزش درد و نیش خنجر می‌سوخت و در بستر مرگ در خون خود می‌غلطید و می‌مرد و از نخوت و غروری که داشت، ناله‌های نمی‌کرد.

در حال سواری از شتر خود رگی می‌برید تا از خون شتر آردی خمیر کند و نان آماده‌سازد. در روزگار فراوانی از خرما بت می‌ساخت و چون ایام قحطی فرا می‌رسید، از فرط گرسنگی به خدای خرمایی دست ساز خویش، حمله می‌کرد و آن را قطعه‌قطعه نموده و می‌خورد. به خاطر پافشاری و تعصب قبیله‌ی بجز بستگان خود با دیگری وصلت نمی‌کرد. کودکان خردسال خود را از ترسی معاش میگشت و زن را که موجودی ستمکش بود، حتی از بهای شتران کمتر به فروش می‌رساند و ... (2)

حکایت 241 : فروتنی برای غنی!

عارف سالک. آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر (3) می‌نویسد:

خبری [حدیثی] است مشهور که «اگر کسی تواضع کند برای شخص غنی، یعنی صاحب مال و ثروت [فقط به خاطر ثروتش نه به خاطر انسان دوستی، همنوع یا برادر دینی بودن و...] دو ثلث [دو سوم] ایمانش [از بین] می‌رود.» زیرا این حدیث را از ابوعلی دقاق پرسیدند، در جواب گفت: انسان مرکب از سه چیز است: قلب، زبان و جوارح [اعضا]، پس اگر کسی به زبان و جوارح [دو سوم از وجودش] فروتنی نمود برای شخص غنی، دو سوم ایمانش از بین می‌رود و اگر قلب هم با زبان ور.

ص: 229

1- کرامات العباسیه؛ به نقل از: حضرت ابوالفضل (علیه السلام) مظهر کمالات و کرامات.

2- وقاظ گیلان، صص 152، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام والمسلمین محمد طاهر شرفی).

3- جامع الدرر فی بعض آثار الأئمة الإثنی عشر.

اعضا موافق بود، تمام ایمانش از بین می رود. (1)

حکایت 242: اطلاعات هدهد

نقل است که: روزی ابن سکیت در مجلس متوکل با مردی به بحث و مناظره‌ی علمی مشغول بود. در اثنای بحث ابن سکیت خطاب به آن مرد گفت: اتراک اُحطت بما لم اُحط به؟ یعنی: فکر میکنی به مطلبی رسیده‌ای که من آن را نفهمیده‌ام؟ مرد گفت: چه اشکالی دارد، و حال آن که هدهد که بهترین پرندگان است به حضرت سلیمان (علیه السلام) گفت: «أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ» (2)؛ یعنی: من بر چیزی آگاهی یافتم که تو بر آن آگاهی نیافتی (3)

حکایت 243: ابلیس و شش هزار سال عبادت

امام علی (علیه السلام) می فرماید: فَاعْتَبِرُوا بِمَا كَانَ مِنْ فِعْلِ اللَّهِ بِإِبْلِيسَ إِذْ أَحْبَطَ عَمَلَهُ الطَّوِيلَ وَ جَهَّ دَهُ الْجَهِيدَ وَ كَانَ قَدْ عَبَدَ اللَّهَ سِتَّةَ آلَافِ سَنَةٍ لَا يُدْرَى أَمْ مِنْ سِنِي الدُّنْيَا أَمْ مِنْ سِنِي الآخِرَةِ عَنْ كِبَرِ سَاعَةٍ وَاحِدَةٍ فَمَنْ ذَا بَعْدَ إِبْلِيسَ يَسْلُمُ عَلَى اللَّهِ بِمِثْلِ مَعْصِيَتِهِ كَلَّا مَا كَانَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ لِيُدْخِلَ الْجَنَّةَ بَشَرًا بَأْمُرٍ أُخْرَجَ بِهِ مِنْهَا مَلَكًا إِنَّ حُكْمَهُ فِي أَهْلِ السَّمَاءِ وَ أَهْلِ الْأَرْضِ لَوَاحِدٌ وَ مَا بَيْنَ اللَّهِ وَ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ خَلْقِهِ هَوَادَةٌ فِي إِبَاحِهِ حِمِّي حَرَمُهُ عَلَى الْعَالَمِينَ.

پس، از آن معاملات که خداوند با ابلیس کرد عبرت بگیرید. آن همه اعمال نیکویش را باطل گردانید و آن همه سعی و کوشش او را بی ثمر ساخت. ابلیس شش هزار سال خدا را عبادت کرد، حال از سال‌های دنیا بود یا سال‌های آخرت (4) کس نداند، ولی یک لحظه تکبر ورزید. بعد از ابلیس چه کسی ممکن است که از این گونه نافرمانی‌ها در برابر ذات احدیت در امان ماند؟ هرگز خداوند انسانی را به بهشت نمی برد که مرتکب عملی شده باشد که ملکی را به سبب آن از بهشت رانده است. حکم او بر اهل آسمان‌ها و مردم روی زمین یکسان است و

ص: 230

1- جامع الدرر ج 1، ص 281.

2- نمل، 22.

3- محاضرات الادباج 1، ص 101.

4- هر روز از سال‌های آخرت، برابر است با هزار سال دنیایی؛ همان گونه که در سوره حج، آیه ی 47 می خوانیم: «وَإِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ»

میان خدا و هیچ یک از بندگانش مصالحه ای نیست (1) که چیزی را که بر همه ی جهانیان حرام کرده بر آن بنده، مباح نموده باشد. (2)

حکایت 244: سلام بر خدا!

روزی بهلول بر خلیفه وارد شد، دید خلیفه بر تخت پادشاهی خود نشسته و دیگران ایستاده اند. بهلول خطاب به خلیفه فریاد زد و گفت: السلام علیک یا الله! خلیفه گفت: من الله نیستم. بهلول گفت: السلام علیک یا جبرئیل! خلیفه گفت: من جبرئیل هم نیستم.

بهلول گفت: الله که نیستی، جبرئیل هم که نیستی، پس برای چه آن بالا نشسته ای، بیا پایین و میان جمع بنشین!

حکایت 245: تواضع حضرت موسی (ع)

مروی است که خداوند به حضرت موسی (علیه السلام) وحی فرمود: هر گاه برای مناجات آمدی، کسی که خودت را از او بهتر و بالاتر می دانی، همراهت بیاور. حضرت موسی (علیه السلام) هر فردی از بشر را که نگرست جرأت نکرد بگوید من از او بهترم، پس بشر را رها کرد و در اصناف حیوانات ملاحظه نمود تا رسید به سگ جرب داری، با خود گفت این را همراه می برم، بندی به گردن آن حیوان انداخت و همراه خود برد، چون قدری راه رفت پشیمان شد، بند را باز کرد و حیوان را رها نمود. چون به محل مناجات رسید، خداوند فرمود: کجا است آنچه به تو امر کردیم؟ موسی (علیه السلام) فرمود: خداوندا! کسی را بدتر از خود نیافتم.

خداوند فرمود: به عزت و جلالم سوگند، اگر کسی را آورده بودی، نامت را از دیوان پیغمبری پاک می کردم. (3)

حکایت 246: تکبر بی پایان ابلیس

گویند: در عصر حضرت موسی (علیه السلام)، روزی ابلیس نزد آن حضرت آمد و گفت:

می خواهم هزار و سه پند به تو بیاموزم. موسی (علیه السلام) او را شناخت و به او فرمود: آن چه تو 06

ص: 231

1- به عبارت دیگر، خداوند با کسی خویشاوند و فامیل نیست.

2- نهج البلاغه، خطبه ی 192.

3- قلب سلیم (عبد الحسین دستغیب)، ص 506

میدانی، بیش تر از آن را من میدانم، نیازی به پندهای تو ندارم. جبرئیل بر موسی نازل شد و عرض کرد: ای موسی! خداوند می فرماید؛ هزار پند او فریب است؛ اما سه پند او را بشنو.

موسی به ابلیس فرمود: سه پند را بگو! ابلیس گفت: 1. هر گاه تصمیم بر انجام کار خیری گرفتی، در انجام آن شتاب کن وگرنه تو را پشیمان می کنم. 2. اگر با زن نامحرمی خلوت کردی، از من غافل نباش که تو را به عمل منافی عفت وادار می نمایم. 3. هرگاه خشمگین شدی، جای خود را عوض کن وگرنه موجب فتنه خواهم شد. اکنون که تو را سه پند دادم (بر تو حقی پیدا کردم) در عوض، از خدا بخواه مرا بیمارزد. موسی خواسته ی ابلیس را به خدا عرض کرد. خداوند فرمود: شرط آمرزش شیطان آن است که به کنار قبر آدم برود و خاک قبر او را سجده کند. حضرت موسی فرمان خدا را به ابلیس ابلاغ کرد. ابلیس که هم چنان در خودخواهی و تکبر غوطه ور بود، گفت: ای موسی! من در آن هنگام که آدم زنده بود، بر او سجده نکردم، چه گونه اکنون حاضر شوم که بر خاک قبر او سجده کنم؟! (1)

حکایت 247: هرگز «من» نگفت!

استاد مصباح یزدی فروتنی علامه طباطبایی را این گونه بیان می کند: در طول سی سال که افتخار درک محضر ایشان را داشتم، هرگز کلمه ی «من» از ایشان نشنیدم، در عوض عبارت «نمی دانم» را بارها از ایشان شنیدم. همان عبارتی که افراد کم مایه از گفتن آن عار دارند! (2)

یکی قطره باران ز ابری چکید

خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریا است من چیستم

گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید

صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار

که شد نامور لؤلؤ (3) شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد

در نیستی کوفت تا هست شد

بلندیت باید، تواضع گزین

که این بام را نیست سلم (4) جز اینان

- 1- قصه های قرآن به قلم روان، ص 18؛ به نقل از: همای سعادت، ص 1206
- 2- سیمای فرزانتگان ج 3، ص 298 - 297؛ به نقل از: یاد نامه علامه، ص 37.
- 3- مروارید.
- 4- نردبان

حکایت 248: کبر و خودخواهی تا کجا!

آورده اند: عبد الله بن مسعود از یاران پیامبر صلی الله علیه واله اولین کسی بود که قرآن را در مکه آشکارا میان جمعیت قرائت کرد. او در تمام جنگ های پیامبر صلی الله علیه واله حضور داشت، مردی بسیار کوتاه قد بود که هر گاه میان جمعیت نشسته می ایستاد از آنها بلندتر نبود. به همین جهت، در جنگ بدر به پیامبر عرض کرد: من قدرت جنگیدن ندارم ممکن است دستوری بفرمایید که در ثواب جنگجویان شریک باشم؟ پیامبر فرمودند: میان کشتگان کفار برو و اگر کسی را مانند ابوجهل بافتی که زنده است، او را به قتل برسان.

عبد الله می گوید: میان کشتگان به ابوجهل (دشمن سرسخت پیامبر صلی الله علیه واله) رسیدم که هنوز رمقی داشت، روی سینه اش نشستم و گفتم: خدا را سپاسگزارم که تو را خوار ساخت. ابوجهل چشم گشود و گفت: وای بر تو! پیروزی با کیست؟ گفتم: پیروزی با خدا و پیامبرش است، به همین دلیل تو را می کشم، آن گاه پا بر سینه اش گذاشتم، او متکبرانانه گفت:

ای چوپان کوچک! قدم در جای بلندی گذاشته ای، هیچ دردی بر من سخت تر از این نیست که تو قد کوتاه مرا بگشی، چرا یکی از فرزندان عبدالمطلب مرا به قتل نمی رساند؟! اکنون که می خواهی سرم را از تن جدا کنی از پایین گردن قطع کن تا در نظر محمد و اصحابش با هیبت و بزرگ جلوه نماید. گفتم: حال که چنین است من از دهان سر تو را جدا می کنم تا کوچک و حقیر جلوه کند. سرش را بریدم و چون خدمت حضرت رسول آوردم صلی الله علیه واله به پاس شکر این نعمت به سجده رفت، سپس فرمودند: ابوجهل از فرعون زمان موسی علیه السلام بدتر بود؛ چون فرعون هنگام هلاکت شدن خدا را قبول کرد؛ ولی ابوجهل هنگام مرگ از لات و عزی می خواست که او را نجات دهند. (1)

من از رویدن خار بر لب دیوار دانستم

که ناکس، کس نمی گردد از این بالانشینی ها

حکایت 249: جذامیان

در مدینه چند نفر بیمار جذامی (2) بودند. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می کردند.

ص: 233

1- یکصد موضوع پانصد داستان ج 1، صص 170 - 169؛ به نقل از: سفینه البحار ج 1، ص 200.

2- جذام» یا «آکله» یا «داء الأسد» بیماری است که آن را در فارسی «خوره» می نامند. بیمار مبتلا به مرض جذام را مجذوم» می نامند. در روایتی از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نقل شده

این بیچارگان بیش از آن اندازه که از لحاظ جسمی از بیماری خود رنج می بردند، از لحاظ روحی از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند و چون می دیدند دیگران از آنها تنفر دارند، خودشان با هم نشست و برخاست می کردند. یک روز هنگامی که دور هم نشسته بودند و غذا می خوردند، امام سجاد علیه السلام از آن جا عبور کرد. آنها امام را بر سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود: من روزه دارم، اگر چنین نبود از مرکب پایین می آمدم؛ ولی در عوض از شما تقاضا می کنم که فلان روز مهمان من باشید. حضرت این را گفت و رفت. روز موعود فرا رسید؛ امام دستور فرمود تا در خانه اش غذایی بسیار عالی بپزند. مهمانان جذامی طبق وعده ی قبلی حاضر شدند. سفرهای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام سجاد نیز در کنار همان سفره، غذای خود را صرف کرد و به هر کدام از آنها مقداری پول نیز عنایت کرد. (1)

حکایت 250: رئیس آفتابه ها!

حجت الاسلام و المسلمین محسن قرائتی می گوید: نوجوان بودم و عازم سفر مشهد مقدس، به قهوه خانه ای رسیدیم، مردم وارد دستشویی شدند. یک نفر چند آفتابه را کنار هم چیده بود و چوب بلندی در دست داشت، هر کس می آمد آفتابه ای را بردارد، به دست او می زد و می گفت: این را بردار، آن را بردار! پرسیدم: این آقا چرا این طوری می کند؟ گفتند:

این بندهی خدا دنبال پست و مقام می گردد، چون جایی گیرش نیامده بر آفتابه ها ریاست می کند! (2)

حکایت 251: شتری که مغرور شد!

مسلمانان به مسابقات اسب دوانی، شتردوانی، تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان می دادند؛ زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد، سنت کرده است.

خود رسول اکرم صلی الله علیه واله که رهبر جامعه ی اسلامی است، عملاً در این گونه مسابقات 22

ص: 234

1- داستان راستان ج 2، صص 141 140؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 2، ص 457.

2- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی ج 1، ص 22

شرکت می کردند و این بهترین تشویق برای یاد گرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امر تشویق می کردند، روح شهامت، شجاعت و سربازی در جامعه ی اسلامی محفوظ بود. رسول اکرم صلی الله علیه و اله گاهی اسب و گاهی شتر، سوار می شدند و شخصاً با مسابقه دهندگان مسابقه می دادند. آن حضرت شتری داشت به نام «عضباء» که به دوندگی معروف بود و با هر شتری که مسابقه می داد برنده می شد.

کم کم این فکر در برخی ساده لوحان پیدا شد که شاید این شتر از آن جهت که به رسول اکرم صلی الله علیه و اله تعلق دارد، از همه جلو می زند. بنابراین ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند تا آن که روزی یک اعرابی بادیه نشین با شترش به مدینه آمد و مدعی شد حاضریم با شتر پیامبر مسابقه بدهم. اصحاب پیامبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقه ی جالب آمدند. رسول اکرم صلی الله علیه و اله و اعرابی روانه شدند و از نقطه ای که قرار بود مسابقه از آن جا شروع شود، شتران را به طرف تماشاچیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاچیان پیدا شده بود؛ اما برخلاف انتظار مردم، شتر اعرابی شتر پیامبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان که در بارهی شتر پیامبر صلی الله علیه و اله عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند. قیافه هاشان در هم شد. رسول اکرم صلی الله علیه و اله به آنها فرمودند: این که ناراحتی ندارد، شتر من از همه ی شتران جلو می افتاد، به خود بالید و مغرور شد و پیش خود گفت: من بالادست ندارم؛ اما سنت الهی این است که روی هر دستی، دست دیگری پیدا شود و پس از هر فرازی، نشیبی برسد و هر غروری در هم شکسته شود؟ به این ترتیب رسول اکرم صلی الله علیه و اله، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را به اشتباهشان واقف ساخت. (1)

حکایت 252: ولید بن مغیره

بعد از آن که پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله مبعوث شدند تا سه سال عده ی اندکی ایمان آوردند، پس وحی رسید که رسالت خود را ظاهر و عمومی کن و از استهزا و اذیت مشرکان پروا مکن که 4.

ص: 235

ما شر آنها را از تو دفع کنیم.

یکی از آنها ولید بن مغیره بود. جبرئیل - ملک مقرب الهی - نزد پیامبر صلی الله علیه واله آمد، در آن هنگام ولید از آن جا گذشت. جبرئیل گفت: این ولید پسر مغیره از استهزا کنندگان است؟ پیامبر فرمودند: بلی! پس جبرئیل به پای ولید اشاره کرد. ولید کمی که رفت به مردی از خزاعه گذشت که تیر می تراشید، پایش را روی تراشه و ریزه های تیر گذاشت و ریزه های آن در پاشنه ی پای او رفت و پایش خونین شد؛ اما تکبرش نگذاشت که خم شود و آن را بیرون آورد. چون به خانه رفت، آن قدر خون از پایش روان شد که به تشک دخترش رسید، دخترش بیدار شد و به کنیز خود گفت: چرا دهان مشک را نبسته ای؟ ولید گفت: این خون پدر تو است، آب مشک نیست، بعد وصیت کرد و به جهنم پیوست. (1)

حکایت 253: پایین آمدن از منبر

ملا عباس تربتی با شیخ عباس قمی سابقه ی دوستی داشت و با همدیگر صمیمی بودند. یک روز شیخ عباس قمی از بالای منبر، چشمش به ملا عباس می افتد که در گوشه ای از مجلس نشسته و به سخنانش گوش می دهد. همان وقت می گوید: ای مردم! جناب ملا عباس تشریف دارند از ایشان استفاده کنید و از منبر پایین می آید و از ملا عباس می خواهد که تا پایان ماه رمضان به جای ایشان منبر برود و در آن ماه، دیگر منبر نرفت. (2)

ای برادر چو خاک خواهی شد

خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت 254: امام کاظم (ع) و مرد سیاه پوست

روزی امام کاظم علیه السلام از کنار مردی سیاه پوست و زشت رو عبور کرد. حضرت به او سلام کرد و کنارش نشست و مدتی طولانی با او گرم صحبت شد. سپس به او فرمود: برای برآورده کردن نیازهایت آماده هستم. برخی از حاضران از روی تعجب به آن حضرت عرض کردند: ای پسر رسول خدا! شما با آن همه مقام و منزلت این گونه با یک سیاه پوست زشت رو صحبت می کنید! امام کاظم علیه السلام در پاسخ فرمود: (چنین نگویدا!) چرا چنین برخوردی نکنم؟! او برادر و همسایه ما است و پدر ما و او حضرت آدم است [پس در پدر]. 8.

ص: 236

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 171؛ به نقل از: منتهی الآمال ج 1، ص 36.

2- سیمای فرزندان ج 3، ص 153؛ به نقل از: حاج شیخ عباس قمی مرد تقوا و فضیلت، صص 29 - 28.

حکایت 255: عکس العمل در مقابل تمجید

حجت الاسلام والمسلمین سید محمد صادق طباطبایی نقل می کند: دایی ام آقای عباس معتمدی نقل کردند که در رمضان سال 1318 هجری شمسی در بروجرد طبق روال همیشگی، حضرت آیت الله بروجردی در ماه های مبارک رمضان منبر می رفتند. یکی از شبهای احیا که مسجد مملو از جمعیت بود و همه منتظر ورود آقا بودند بعد از مدتی با ذکر صلوات از طرف مردم، دیدم که آقا تشریف آوردند. شخصی به نام آقای سوفی شروع کردند به مداحی، به محض ورود آقای بروجردی، اشعاری در مورد علم و علما خواندند تا این که ایشان به منبر رسیدند، مردم قیام کرده بودند و آیت الله بروجردی روی منبر نشستند و آقای سوفی داشت مداحی می کرد تا این که به اشعاری در مدح خود آیت الله بروجردی رسید. آقا در این موقع مانند کسی که هنگام شنیدن مصیبت باشند دست شان را روی صورت گرفتند و بعد از تمام شدن مداحی، بدون مقدمه فرمودند: مگر من به آقایان چه کرده ام که به من توهین می کنند (هممهای بین حضار به وجود آمد و متعجب از این که چه کسی به ایشان توهین کرده است! آیا بین راه کسی آقا را اذیت کرده؟! آقا با اشاره دست، مردم را ساکت کردند و فرمودند: این آقا (مداح) مطالبی را به من نسبت دادند که با من واجدم یا فاقد، اگر فاقد باشم اصاف شخصی به وصفی که فاقد است عین اهانت است و اگر احیانا واجد باشم، بنده هر کس که باشد به جز ذوات ائمه معصومین علیهم السلام در پیشگاه خداوند مقصر است، شما کجا دیدید که از شخص مقصر تعریف کنند؟ بعد از این، شاهد چنین مطالبی نباشم. جلسه منقلب شد و بدون هیچ گونه مطلب دیگری همگی ناله و ضجه می زدند و گریه می کردند! (2)

حکایت 256: معامله ی پیامبر با کودکان!

شیخ محمد بن قاسم بن یعقوب در کتاب «روض الأخیار» نوشته است: روزی بچه ها در راه مسجد به پیامبر اکرم صلی الله علیه واله گفتند: باید برای ما شتر بشوی؛ همان طور که برای حسن و 3.

ص: 237

1- فرازهای برجسته از سیره ی امامان شیعه ج 2، ص 206: به نقل از: تحف العقول، ص 413.

2- الگوی زعامت، ص 33.

حسین این کار را انجام می دهی؟ رسول اکرم صلی الله علیه و اله به بلال فرمودند: به خانه برو و هر چه پیدا کردی بیاور تا من نفس خودم را از این بچه ها بخرم. بلال رفت و هشت عدد گردو آورد. حضرت گردوها را به آنها دادند و نفس خود را از بچه ها خریدند و فرمودند: خداوند رحمت کند برادرم (حضرت) یوف را! او را به قیمت ارزان به چند درهم فروختند و مرا به هشت گردو! (1)

حکایت 257: رها کردن نماز جماعت

یکی از دانشمندان معاصر می گوید: من از همان اوقات که به تحصیل مقدمات اشتغال داشتم، نام محدث قمی (2) را در محضر مبارک پدر بزرگوارم می شنیدم. وقتی برای تحصیل به مشهد مشرف شدم، زیارت ایشان را بسیار مغتنم می شمردم.

چند سال با این دانشمند با ایمان معاشرت داشتم و از نزدیک با مراتب علم و عمل و پارسایی و پرهیزکاری ایشان آشنا شدم و روز به روز بر ارادتم افزوده شد.

در ماه مبارک رمضان یکی از سالها با چند تن از دوستان از ایشان خواهش کردیم که در مسجد گوهرشاد اقامه ی جماعت را بر معتقدان و علاقه مندان منت نهند. با اصرار و پافشاری خواهش ما را پذیرفتند و چند روز نماز ظهر و عصر در یکی از شبستان های آن جا اقامه شد و روز به روز بر جمعیت نیز افزوده می شد.

هنوز به ده روز نرسیده بود که اشخاص زیادی اطلاع یافتند و جمعیت زیادی آمدند.

یک روز پس از تمام شدن نماز ظهر به من - که نزدیک ایشان بودم - گفتند: شما امروز نماز عصر را اقامه کنید و خودشان رفتند و دیگر آن سال را برای نماز جماعت نیامدند.

وقتی علت را جويا شدم، گفتند: حقیقت این است که در رکوع چهارم (نماز ظهرا متوجه شدم که صدای اقتدا کنندگان که پشت سر من نماز می گذاردند یا الله، یا الله، ان الله مع الصابرين از محلی بسیار دور به گوش می رسد. این امر توجه مرا به زیاد بودن جمعیت جلب کرد و شادی و فرحی در من به وجود آورد و خلاصه خوشم آمد که جمعیت این اندازه است. بنابراین من برای امامت اهلیت ندارم! (3) 4.

ص: 238

1- آمال الواعظین، به نقل از: وقائع الأيام (خیابانی)، ص 529

2- شیخ عباس قمی صاحب کتاب معروف مفاتیح الجنان.

3- حدیث اخلاص محدث قمی، ص 52 سیمای فرزندگان ج 3، ص 144.

حکایت 258: ای کاش مسئله گو میشدی

محدث قمی برای فرزند بزرگش نقل کرده است: وقتی کتاب منازل الآخره را تألیف کردم، کتاب به دست شیخ عبد الرزاق مسئله گو - که همیشه قبل از ظهر در صحن مطهر حضرت معصومه مسئله می گفت - افتاد. مرحوم پدرم کربلایی محمد رضا از علاقه مندان او بود. شیخ عبد الرزاق روزها کتاب «منازل الآخره» را باز می کرد و برای شنوندگان می خواند. یک روز پدرم به خانه آمد و گفت: شیخ عباس! ای کاش مثل این مسئله گو میشدی و می توانستی منبر بروی و این کتاب را بخوانی. چند بار خواستم بگویم آن کتاب از آثار و تألیفات من است؛ اما هر بار خودداری کردم و چیزی نگفتم، فقط عرض کردم:

دعا بفرمایید خداوند توفیقی مرحمت بفرماید. (1)

حکایت 259: فروتنی سلمان فارسی

حضرت سلمان مدتی در یکی از شهرهای شام، امیر فرماندار بود. سیرهی او در ایام فرمانداری با قبل از آن هیچ تفاوت نکرده بود، بلکه همیشه پیاده راه می رفت و خود اسباب خانه اش را تهیه می کرد.

یک روز که در بازار راه می رفت، مردی را دید که یونجه خریده بود و منتظر کسی بود که آن را به خانه اش ببرد. سلمان رسید و آن مرد او را شناخت و بی مزد قبول کرد بارش را به خانه اش برساند.

مرد یونجه را بر پشت سلمان گذاشت و سلمان آن را برد. در راه مردی آمد و گفت: ای امیر! این را به کجا میبری؟ آن مرد فهمید که او سلمان است، به پای او افتاد و عذرخواهی کرد.

سلمان فرمود: این بار را به خانه ات رساندم، اکنون من به عهد خود وفا کردم، تو نیز عهد کن تا هیچ کس را به بیگاری (عمل بدون دستمزد) نگیری و چیزی را که خودت می توانی ببری به دیگران نسپری، این کار به مردانگی تو آسیبی نمی رساند. (2)

حکایت 260: خاطره شیخ

ص: 239

1- حدیث اخلاص محدث قمی، ص 55؛ سیمای فرزندگان ج 3، ص 154.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 175؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 178.

فرزند شیخ عباس قمی از مرحوم سلطان الواعظین شیرازی (مؤلف کتاب شب های پیشاور) نقل می کند: در ایامی که مفاتیح الجنان تازه منتشر شده بود، روزی در سرداب سامرا، آن را در دست داشتم و مشغول زیارت بودم. دیدم شیخی با قبای کرباس و عمامه ی کوچک نشسته و مشغول ذکر است. شیخ از من پرسید: این کتاب کیست؟ پاسخ دادم: از محدث قمی آقای حاج شیخ عباس است و شروع کردم به تعریف کردن از آن. شیخ گفت:

این قدر هم تعریف ندارد، بی خود تعریف می کنی، من با ناراحتی گفتم: آقا! برخیز و از این جا برو. کسی که کنارش نشسته بود، دست زد به پهلویم و گفت: مؤدب باش، ایشان خود محدث قمی هستند. من برخاستم با آن مرحوم ربوبوسی کردم و عذر خواستم و خم شدم که دست ایشان را ببوسم؛ ولی آن مرحوم نگذاشت و خم شد دست مرا بوسید و گفت:

شما سید هستید. (1)

حکایت 261: تواضع رسول خدا(ص)

ابوذر می گوید: سلمان فارسی و بلال حبشی را دیدم که با هم حضور رسول خدا رسیدند. در این میان، سلمان برای احترام به پیامبر صلی الله علیه واله به پاهای رسول خدا افتاد و بر آنها بوسه زد.

پیامبر صلی الله علیه واله ضمن جلوگیری از این کار، به سلمان فرمودند: از آن کارهایی که عجم (غیر عربها) در مورد شاهان خود انجام می دهند انجام نده، من بندهای از بندگان خدا هستم، از آنچه می خورند من نیز می خورم و آن جا که مردم می نشینند من نیز می نشینم. (2)

حکایت 162: عیسی (ع) و شستن پای حواریون

حضرت عیسی علیه السلام به حواریین فرمود: مرا با شما حاجتی است. گفتند: چه کار کنیم؟ عیسی علیه السلام از جای حرکت کرد و پای حواریون را شست! عرض کردند: یا روح الله! ما سزاوارتریم که پای شما را بشویم.

فرمود: سزاوارترین مردم به خدمت کردن عالم است، این کار را کردم که تواضع کرده باشم، شما هم تواضع را فراگیرید و بعد از من بین مردم فروتنی کنید آن طور که من کردم و 63

ص: 240

1- سیمای فرزنانگان ج 3، ص 254؛ به نقل از: حاج شیخ عباس قمی مرد تقوا و فضیلت، صص 64 - 62.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 176؛ به نقل از: بحار الانوار ج 76، ص 63

بعد فرمود: حکمت با تواضع رشد می کند نه با تکبر، چنان که گیاه در زمین نرم می روید نه در زمین سخت کوهستانی(1)

حکایت 263: ثروتمند و فقیر؟

مرد ثروتمندی با لباس های پاکیزه، خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه واله آمد و نشست. بعد از او مرد فقیری با لباس های کهنه وارد شد و پهلوی ثروتمند نشست.

مرد ثروتمند لباس آراسته ی خود را جمع کرد. پیامبر صلی الله علیه واله فرمودند: ترسیدی لباست کثیف شود؟! عرض کرد: خیر! پرسید: پس چرا این عمل را انجام دادی؟ عرض کرد: همنشینی دارم که هر کار خوب را در نظرم بد و هر کار بد را در نظرم خوب جلوه می دهد. یا رسول الله! نصف مال خود را برای کیفر عملم به او بخشیدم. پیامبر صلی الله علیه واله به فقیر فرمودند: آبا می پذیری؟ عرض کرد: نه یا رسول الله صلی الله علیه واله ثروتمند گفت: چرا؟ گفت:

می ترسم آنچه از تکبر و خودپسندی تو را فرا گرفته، مرا هم فرا گیرد.(2)

دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست

جای چشم، ابرو نگیرد گرچه او بالاتر است

حکایت 264: محمد بن مسلم

محمد بن مسلم از اشراف کوفه و از اصحاب امام باقر و امام صادق علیهما السلام بود. روزی امام باقر علیه السلام به او فرمود: ای محمد! باید تواضع و فروتنی کنی وقتی محمد بن مسلم از مدینه به کوفه برگشت، ظرف خرما و ترازویی برداشت و جلوی مسجد جامع کوفه نشست و صدا زد: هر کس خرما می خواهد بیاید از من بخرد [تا دچار تکبر نشود]. بستگانش آمدند و گفتند: ما را با این کار رسوا کردی. گفت: مرا به چیزی امر کردند که با آنان مخالفت نخواهم کرد و از این محل حرکت نمی کنم تا تمام خرماهایی را که در این ظرف است بفروشم.

بستگانش گفتند: حال که چنین است، کار آسیابانی را پیشه ی خود کن. وی قبول کرد و شتر و سنگ آسیابی خرید و مشغول آرد کردن گندم شد و با این عمل، خواست از بزرگن.

ص: 241

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 177؛ به نقل از: نمونهی معارف ج 3، ص 223

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 172 171؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، باب فضل فقراء المسلمین.

حکایت 265: سلیمان بن عبد الملک

یک روز جمعه سلیمان بن عبد الملک (از خلفای بنی مروان) لباسی نو پوشید و خود را معطر کرد و دستور داد صندوق عمامه ی سلطنتی را بیاورند.

آن گاه آینه ای به دست گرفت و عمامه ها را بر می داشت و امتحان می کرد تا این که به یکی از آنها راضی شد. سپس به هیبت و شکل خاصی به مسجد رفت، روی منبر نشست و پیوسته خود را مرتب میکرد. خطبهای خواند، خیلی از خواندش خرسند بود. چند مرتبه در خطبه اش خودپسندی و تکبر او را گرفت و گفت: من شهریاری جوان، بزرگی ترس آور و سخاوتمندی بسیار بخشنده ام، سپس از منبر پایین آمد و داخل قصر شد. در قصر پیش یکی از کنیزان رفت و پرسید: مرا چگونه می بینی؟ کنیز گفت: با شرافت و شادمان می بینم اگر گفته ی شاعر نبود. گفتهی شاعر را سؤال کرد، کنیز آن را خواند:

أنت نعم المتاع لو كنت تبقي

غير أن لا بقاء للإنسان

تو خوب جنس و سرمایه ای هستی، اگر همیشه بمانی؛ اما افسوس که انسان را بقایی نیست. سلیمان از شنیدن این شعر گریه کرد. تمام آن روز میگریست. شامگاه کنیز را خواست تا ببیند چه علتی او را وادار کرد این شعر را بخواند.

کنیز قسم یاد کرد من تا امروز خدمت شما نیامده ام و هرگز این شعر را نخوانده ام و سایر کنیزان نیز تصدیق کردند. آن گاه متوجه شد این پیش آمد از جای دیگر بوده است، بسیار ترسید و طولی نکشید که با خودپسندی از دنیا رفت. (2)

حکایت 266 : تواضع مقدس اردبیلی

در حالات مولا مقدس اردبیلی نقل شده است: روزی یکی از زوار نجف، لباس های خود را به ایشان داد و گفت: می خواهم کثافات بین راه را از این جامه ها بزدایی تا کاملاً تمیز شود، این مرد به واسطه ی ظاهر لباس های مولا که کهنه و مندرس بود او را نشناخت، 37

ص: 242

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 177-176؛ به نقل از: داستان های پراکنده ج 3، ص 18.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 172 - 173؛ به نقل از: پند تاریخ ج 3، ص 37

ایشان هم قبول کرد و لباس های او را شست. اتفاقاً موقعی که می خواست تحویل بدهد، آن مرد ایشان را شناخت. مردم او را سرزنش می کردند، مولا آنها را منع می کرد و می گفت:

حقوق برادران مؤمن ما بیش از شستن لباس است(1) با این که به نقل از سید نعمت الله جزائری، مقدس اردبیلی به حرم حضرت امیر مؤمنان علیه السلام مشرف می شد و بدون واسطه از آن حضرت مشکل خود را رفع می کرد. در یکی از مواقع نامه ای به شاه طهماسب نوشت و به دست مردی داد که ببرد، در آن نامه سفارش شده بود که به آن مرد کمک کنند. همین که شاه طهماسب فهمید نامه از مقدس اردبیلی است به عنوان احترام، تعظیم کرد و چون نامه را خواند دستور داد کفنش را بیاورند، وقتی آوردند، نامه را داخل کفن گذاشت و گفت: این سندی برای نکیر و منکر است؛ زیرا مولا- در این نامه مرا برادر خطاب کرده است، سپس نامه ی مختصری به شاه عباس اول نوشت. نامه این است: «بانی ملک عاریت عباس بدانند اگر چه این مرد اول ظالم بود اکنون مظلوم می نماید چنانچه از تقصیر او بگذری شاید که حق سبحانه و تعالی از پاره ای از تقصیرات تو بگذرد. کتبه بنده شاه ولایت احمد اردبیلی.» شاه عباس نیز چنین جواب داد: «به عرض می رساند خدماتی که فرموده بودید به جان منت داشته به تقدیم رسانید، امید است این محب را از دعای خیر فراموش نکنید. کتبه کلب آستان علی - عباس.»(2)

تواضع ز گردن فرازان نکوست

گدا گر تواضع کند، خوی اوست

حکایت 267: واعظ متکبر

حضرت علامه حسن زاده آملی در کتاب هزار و یک نکته می نویسد: ابراهیم ادهم، واعظی متکبر را دید، او این آیه را تلاوت کرد: «تَبَارَكَ الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ»(3) و به جای «خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ»، گفت: «خلق الغزش و الثرى».(4) واعظ گفت: «خلق الموت و الحياه» درست است. ابراهیم ادهم گفت: اگر چنین است، چرا یاد آن نیستی؟(5)3.

ص: 243

1- روضات الجنات.

2- پند تاریخ ج 3، صص 9-7.

3- ملک، 2-1، ترجمه: پربركت و زوال ناپذير است کسی که حکومت هستی به دست او است و او بر هر چیز توانا است، آن کس که مرگ و حیات را آفرید.

4- عرش و زمین را آفرید (از خاک تا افلاک آفریده ی او است).

5- هزار و یک نکته، صص 771-770، نکته ی 933.

حکایت 268: پدر سوخته! توهم «انا انزلنا»!؟!

غرور و خودخواهی و ظلم و ستمی که خانها و مالکان بزرگ ایران بر کشاورزان و روستاییان روا داشتند، در همه ی عصرها و تاریخ این سرزمین، شگفت آور است؛ اما این ظلم و ستم در اواخر دوره ی قاجار صد چندان شد. دکتر محمد اسماعیل رضوانی در باره ی غرور و خودخواهی خانهای قبل از انقلاب مشروطیت می نویسد:

در آن روزها مردم به طبقات مختلفی از قبیل خان، میرزا، بیگ، ملا، سید و رعیت تقسیم می شدند. غرف و عادت به مرور زمان هر طبقه ای را دارای امتیازاتی کرده بود که به آن امتیازات دلبستگی پیدا کرده بودند. در طبقات مختلف، ممتاز تر از همه، طبقه اعیان یا خانها بودند که خودشان، پدرشان با جدشان به یکی از مقامات دولتی یا دیوانی می رسید.

خانها از هر حیث خود را از رعیت دور می کردند و طبقات غیر ممتاز را در حریم قدرت خود، راه نمی دادند. رعایا حق نداشتند به آنان تشبه جویند و از آنان در یکی از شئون زندگی تقلید کنند و در این امر چنان پافشاری داشتند که گاهی داستانهای مضحکی روی میداد: در شهرستان بیرجند (وطن نگارنده) دهی است به نام «خوسف». در آن روزها یکی از خانهای خوسف در نماز به جای سوره ی مبارکھی «قل هو الله» سوره ی قدر (انا انزلناه) را تلاوت می کرد. روزی یک فرد عادی، فارغ از قید خانگی و غافل از عادت خان، پهلوی خان به نماز ایستاد و پس از قرائت سوره حمد، «إنا أنزلنا» را تلاوت کرد. خان چنان عصبانی شد که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته! خان «انا انزلنا»، تو هم انا انزلنا؟! تو همان «قل هو الله» آباء و اجدادی خودت را بخوان!⁽¹⁾

حکایت 269: نواضع عمار دهنی

ورام بن ابی فراس روایت کرده است: روزی عمار دهنی پیش ابن ابی لیلی (قاضی کوفه) شهادت داد، ابن ابی لیلی به او گفت: برخیز ما تو را می شناسیم، شهادتت را قبول نمی کنیم؛ زیرا تو رافضی هستی. عمار حرکت کرد، در حالی که می لرزید، سخت گریست.

ابن ابی لیلی گفت: تو مردی از اهل علم و حدیث هستی، اگر این نسبت را خوش نداری از این کار پرهیز کن تا شهادتت را قبول کنیم. عمار گفت: به خدا سوگند! آنچه تو خیال).

ص: 244

1- هزار و یک حکایت تاریخی ج 2، ص 25؛ به نقل از: انقلاب مشروطیت ایران (دکتر محمد اسماعیل رضوانی).

کردی مرا ناراحت نکرده، گریه ی من هم برای تو است و هم برای خودم؛ بر خودم گریه میکنم از این رو که مرا به مقام شریفی که از آن جمله نیستم نسبت دادی. امام صادق علیه السلام فرمود: اول کسانی که به رفض و رافضی نامیده شدند همان ساحران زمان فرعون بودند؛ چون وقتی معجزهی حضرت موسی علیه السلام را دیدند دین فرعون را رها کرده، به خدا ایمان آوردند، پس رافضی کسی است که هر چیزی را که خداوند دوست ندارد، ترک کند(1) و به آنچه خداوند امر کرده عمل نماید، چنین کسی کجا پیدا می شود؟ اما گریه ام بر تو از دلسوزی است که دروغی به این بزرگی گفتمی، مرا به اسم ارجمندی که شریف ترین نام ها است نامیدی با این که اهل آن نیستم. آن اسم بزرگ را تو پست شمردی و به آن توهین کردی. (2)

حکایت 270: از شرایط بعثت انبیا

روزی حضرت موسی علیه السلام گوسفندان حضرت شعیب علیه السلام را می چرانید، بزی از میان گوسفندان فرار کرد و خود را بر فراز کوه رسانید. حضرت موسی علیه السلام آن بز را تعقیب کرد، همین که به دستش آورد، گرد و خاک از روی آن حیوان افشاند، سرش را بوسید و به او گفت: حیوان! این قدر تو را به رنج انداختم نه از جهت قیمت و ارزش مالی تو بود، بلکه از گرگ می ترسیدم که پاره ات کند، آن گاه بز را بر شانه گرفت و به گوسفندان رسانید، آن گاه که این اخلاق در حضرت موسی علیه السلام کامل شد، خطاب رسید: ای موسی! اکنون برای رسالت آماده شدی، با برادرت به سوی فرعون بروید و با او به آرامی و نرمی سخن بگویید شاید بترسد یا متذکر شود.

انبیا علیهم السلام دارای کمال و مقام شامخی هستند و واسطه بین خلق و خدایند. آنان باید از نظر وساطت خود را تنزل دهند تا بتوانند همانند مردم باشند و با تواضع و فروتنی میان مردم جاهل زندگی کنند؛ از این رو خداوند هیچ پیامبر صاحب کتاب را مبعوث نکرد مگر بعد از مدتی که به گوسفند چرانی اشتغال داشت تا به کمال تواضع و فروتنی آراسته شود. (3)

جهان اگر چه ز موسی و چوب خالی نیست

یکی کلیم نگردد، یکی عصا نشود(4)

ص: 245

1- رفض یعنی: ترک.

2- پند تاریخ ج 3، صص 9-10؛ به نقل از: بحار الانوار ج 17، ص 295.

3- الانوار النعمانیه، ص 3.

4- راغب اصفهانی.

حکایت 271: لباس علوی

روزی امیر مؤمنان علی علیه السلام با غلامش قنبر به بازار آمد تا پیراهنی تهیه کند، به مردی فرمود: دو پیراهن لازم دارم، آن مرد عرض کرد: یا امیر المؤمنین! هر نوع پیراهن بخواهی من دارم. همین که علی علیه السلام فهمید این شخص او را می شناسد از او گذشت و به جامه فروش دیگری رسید که پسرش مشغول خرید و فروش بود. دو پیراهن یکی به سه درهم و دیگری به دو درهم خرید. به قنبر فرمود: جامه ی سه درهمی برای تو باشد. عرض کرد:

مولای من! این پیراهن برای شما سزاوارتر است. فرمود: تو نیز جوانی و باید آراسته باشی، از طرفی من شرم دارم از پروردگارم که خود را بر تو برتری دهم. از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله شنیدم که فرمودند: از همان که می پوشید و می خورید به غلامان خود بدهید.

علی علیه السلام پیراهن را پوشید آستین آن از دستش بلندتر بود، مقدار زیادی را پاره کرد و دستور با آن برای مستمندان کلاه درست کنند. پسر بچه ای جلو آمد و عرض کرد: اجازه بفرمایید تا سر آستین را بدوزم، فرمود: بگذار همین طور باشد، گذشت زمان سریع تر از آراسته کردن جامه است. پس از رفتن آن جناب، صاحب دکان آمد و خود را به حضرت رسانید و عذر خواست و عرض کرد: پسرم شما را شناخته، تقاضا دارم سود دو جامه را که دو درهم است بگیرد.

حضرت فرمود: نخواهم گرفت؛ زیرا من و پسر در تعیین قیمت به مقدار لازم صحبت کردیم تا به همین مقدار راضی شدیم. (1)

حکایت 272: متکبرتر از خدا!

شیخ اجل سعدی - علیه الرحمه . در کتاب نصیحه الملوک چنین حکایت کرده است:

یکی مظلومه (2) نزد حجاج یوسف (3) برد. جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و به

ص: 246

1- پند تاریخ ج 3، صص 19-20؛ به نقل از: بحار الانوار ج 9، ص 500

2- دادخواهی، شکایت.

3- حجاج بن یوسف ثقفی یکی از سفاکان و جنایتکاران تاریخ است که اکثر لذت او در ریختن خونها بود. بیست سال امارت کرد، اشخاصی را که به وسیله او به قتل رسیدند، شمارش کردند غیر از آنهایی که در جنگ ها کشته شدند، یکصد و بیست هزار نفر بودند. موقع مرگ پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او محبوس بودند که شانزده هزار نفرشان عریان بودند. مردان و زنان را در یک جا حبس میکرد. غذای آنها نانی بود از آرد جو مخلوط با نمک و خاکستر! بالاخره در سن 54 سالگی به سال 95 در شهر واسط به درک واصل شد.

خنده (1) همی رفت و می گفت: این از خدای متکبر تر (2) است! به حجاج رسانیدند.

بخواندش که: این چرا گفتی؟ گفت: از برای آن که خدا با موسی سخن گفت (3) و تو را دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی! حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد. (4)

بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد، آدمی نیست

حکایت 273: از شیطان بشنوید

هنگامی که حضرت نوح علیه السلام کشتی را ساخت و انواع حیوانات را در آن جای داد، الاغ از کشتی بیرون ماند. هر چه نوح علیه السلام او را وادار می کرد سوار نمی شد، بالاخره خشمگین شد و گفت: سوار شو ای شیطان! شیطان این سخن را شنید و خود را در پی الاغ آویزان کرد و داخل کشتی شد. حضرت نوح خیال می کرد شیطان سوار نشده، همین که کشتی به حرکت در آمد چشم نوح به شیطان افتاد که در صدر کشتی نشسته بود، پرسید: چه کسی به تو اجازه داد؟ گفت: مگر تو نگفتی سوار شو ای شیطان. آن گاه گفت: ای نوح! تو بر من حقی داری و بر من نیکی کرده ای، می خواهم آن را جبران کنم. نوح پرسید: آن خدمت چه بوده؟ در پاسخ گفت: تو دعا کردی قومت به یک ساعت هلاک شدند، اگر این کار را نمی کردی من حیران بودم با چه وسیله ای آنها را منحرف و گمراه کنم و تو مرا از این زحمت راحت کردی.

حضرت نوح علیه السلام دانست شیطان او را سرزنش می کند. او بعد از طوفان، پانصد سال گریه می کرد؛ از این رو «نوح» لقب گرفت و پیش از آن «عبد الجبار» نام داشت.

خداوند به او وحی کرد که سخن شیطان را گوش کن. نوح به شیطان گفت: آنچه می خواستی بگویی بگو. گفت: تو را از چند خصلت نهی می کنم: اول این که از کبر پرهیز کن؛ زیرا اولین گناهی که نسبت به خداوند انجام شد همین کبر بود؛ چون پروردگار مرا امر

ص: 247

1- بعضی از نسخه ها: مرد، رنجیده.

2- یکی از صفات و اسماء حسناى الهی، صفت «تکبر» است؛ همان گونه که در آیهی 23 سوره ی مبارکه ی حشر از خداوند با صفت «متکبر» یاد شده است. نکته قابل توجه آن است که صفت مذکور از صفات اختصاصی خدای سبحان است که اگر در مخلوفی یافت شود، از زشت ترین صفات آن مخلوق به شمار می آید و به این جهت خداوند در چند آیه به متکبران وعدهی عذاب داده است. ر.ک: نحل، 29، زمر، 60، 72، غافر، 35.

3- اشاره به آیه ی «وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا» نساء، 164، ترجمه: و خداوند با موسی سخن گفت. همچنین اشاره به آیه ی: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ» اعراف، 143، ترجمه: و هنگامی که موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت. همچنین بقره، 253.

4- کلیات سعدی ج 4، ص 14 (نصیحه الملوک).

کرد به پدرت آدم سجده کنم، اگر تکبر نمی کردم و سجده می کردم مرا از عالم ملکوت خارج نمی کردند. دوم از حرص دوری کن؛ زیرا خداوند تمام بهشت را برای پدرت آدم مباح گردانید و فقط او را از یک درخت نهی کرد؛ اما حرص، آدم را واداشت تا از آن درخت بخورد و دید آنچه باید ببیند.

سوم، هیچ گاه با زن بیگانه و اجنبی خلوت مکن؛ مگر این که شخص ثالثی با شما باشد.

اگر بدون کسی خلوت کنی من در آن جا حاضر می شوم و آن قدر وسوسه می نمایم تا خطا کنی. خداوند به نوح وحی کرد که سخن شیطان را قبول کن. (1)

چون ملائک گوی «لا علم لنا»

تا بگیرد دست تو «علمتنا» (2)

حکایت 274: تجدید تواضع

هنگامی که جعفر بن ابی طالب با دیگر مهاجران در حبشه توقف کرد، امام صادق علیه السلام فرمود: روزی نجاشی جعفر را خواست. جعفر بن ابی طالب و همراهانش او را به محلی نشسته دیدند. جعفر گفت: از مشاهدهی این وضع نگران شدیم. وقتی نجاشی (3) وضع ما را دگرگون یافت، گفت: هم اکنون یکی از جاسوس هایم از حجاز آمد و گفت: خداوند پیامبرش را نصرت داده، دشمنانش را از بین برده و فلانی و فلانی را نیز به قید اسارت در آورده است. این جنگ در محلی به نام بدر اتفاق افتاده است.

جعفر گفت: پادشاهها! چرا با این لباس های کهنه روی خاک نشسته اید؟ پاسخ داد: در دستورات حضرت عیسی علیه السلام آمده است: از جمله حقوق خداوند بر بندگان این است که هنگام تجدید نعمتی، آنها نیز باید تجدید تواضع نمایند و اکنون چون خداوند به من نعمتی مانند حضرت محمد صلی الله علیه و اله ارزانی داشته من نیز به شکرانه ی این نعمت تواضع می کنم.

وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله این جریان را شنیدند به اصحاب خود فرمودند: صدقه دادن باعث زیاد شدن ثروت است، پس انفاق و دستگیری کنید تا خداوند شما را مشمول رحمت خویش قرار دهد. متواضع باشید تا خداوند شما را بلند مرتبه کند، بخشایش و گذشتد.

ص: 248

1- پند تاریخ ج 3، صص 31-30؛ به نقل از: الانوار النعمانیة، ص 81

2- اقتباس از: بقره، 32.

3- نجاشی لقب پادشاه حبشه است. این نجاشی همان کسی است که قبل از فتح مکه به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) ایمان آورد و اصحبه بن بحر نام داشت. هنگامی که خبر فوتش به پیامبر (صلی الله علیه و آله) رسید برای او نماز خواند.

باعث عزت می شود، از خطاهای یکدیگر بگذرید تا خداوند شما را عزیز نماید. (1)

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است

حکایت 275: سگ و غذای سلطان

هنگامی که امیر احمد بن اسماعیل سامانی بر سر عمرو لیث رفت و با یکدیگر رو به رو شدند، آن روز در سپاه عمرو هفتاد هزار سرباز مجهز و آماده وجود داشت؛ اما امیر احمد بیش از دوازده هزار مرد جنگجو نداشت و با اندیشه و تزلزل در مقابل عمرو فرود آمد.

عمرو چنان فریفته سپاه آراسته ی خود بود که متصدی آشپزخانه (خوانسالار) نزد او آمد و گفت: غذا حاضر است اگر اجازه می فرمایید بعد از صرف آن به جنگ مشغول شوید.

عمرو در پاسخ گفت: اکنون این سپاه اندک را در هم می شکنیم پس از آن غذا می خوریم، سپس از جا حرکت کرد و به میدان رفت. اتفاقاً اسبش او را میان سپاه امیر احمد برد و سربازان عمرو را گرفتند و بستند و سپاهش را در هم شکستند. امیر احمد دستور داد عمرو را در طولهای زندانی کردند و تا سه روز برای او غذا نیاوردند، روز سوم یکی از نوکران خود را دید و گفت: سه روز است من غذا نخورده ام، دیگر از گرسنگی نزدیک است بمیرم.

نوکر عمرو رفت تا ظرف دیگری بیاورد؛ در این هنگام که او در پی ظرف رفته بود سگی آمد و سر داخل سطل کرد و به خوردن مشغول شد، آن مرد برگشت، سگ را نهیبی زد و حیوان از وحشت خواست سرش را از سطل خارج کند که دسته ی آن در گردش آویخت و سطل را با غذا کشید و گریخت. عمرو شروع کرد به خندیدن.

امیر اصطبل پرسید: چرا می خندی؟ گفت: از بی اعتباری دنیا خنده ام گرفت. سه روز قبل به من گفتند که سیصد شتر و سائل آشپزخانه ات را حمل می کند، اکنون می بینم سگی آن را برداشته و می برد. (2) عیب است بزرگ، برکشیدن خود را

وز جملهی خلق، برگزیدن خود را

از مردمک دیده بیاید آموخت

دیدن همه کس را و ندیدن خود را (3)ی.

ص: 249

1- پند تاریخ ج 3، صص 21-22؛ به نقل از: کانی ج 2، ص 121.

2- پند تاریخ ج 3، صص 35-34؛ به نقل از: تاریخ بحیره.

3- ابی منصور انصاری.

ابن خلکان نقل کرده است: روزی مقاتل بن سلیمان (یکی از مشاهیر مفسران اهل سنت) میان مردم گفت: «سلونی ما دون العرش»؛ از غیر عرش هر چه می خواهید از من سؤال کنید. شخصی از او پرسید: آن روز که حضرت آدم علیه السلام حج به جا آورد، سرش را چگونه تراشید؟ (1) مقاتل حیران ماند و گفت: این سؤال از تو نیست، خداوند خواست مرا دچار ناتوانی و عجز نماید به خاطر عجبی که در نفسم به وجود آمد.

گویند: روزی منصور دوانیقی نشسته بود، مگسی بر صورت او نشست آن را پرانید، دو مرتبه باز گشت، برای دومین بار او را پرانید، باز آمد، آنقدر این عمل تکرار شد که منصور آزرده شد و گفت: ببینید چه کسی در این جا است، گفتند: مقاتل بن سلیمان. دستور داد او را داخل کنند. همین که وارد شد پرسید: آیا می دانی خداوند از چه رو مگس را خلق کرده است! مقاتل بی درنگ گفت: برای این که ستمگران و متکبران را کوچک نماید. منصور ساکت شد و چیزی نگفت. (2)

حکایت 277: تنگدستی یا ثروت

امام صادق علیه السلام فرمود: مرد ثروتمندی با لباس های پاکیزه و تمیز خدمت پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و نشست، بعد از او مرد تنگدستی با لباسی کهنه وارد شد و پهلوی همان ثروتمند نشست.

مرد ثروتمند جامه ی خود را از زیر پای مستمند تازه وارد جمع کرد. حضرت رسول صلی الله علیه و اله فرمودند: ترسیدی از فقر او به تو بچسبید؟ عرض کرد: نه، فرمودند: ترسیدی از غنا و ثروت تو نصیب او گردد؟! جواب داد: نه، فرمودند: ترسیدی لباست را کثیف کند. عرض کرد:

خیر. پرسیدند: پس برای چه این عمل را انجام دادی؟ عرض کرد: مرا همنشینی است شاید منظور نفس خودش باشد که کار خوب را در نظرم بد و کار بد را خوب جلوه می دهد، اکنون یا رسول الله صلی الله علیه و اله نصف مال خود را برای کیفر عملم به او بخشیدم. آن

ص: 250

1- روزی متوکل عباسی فقها را جمع کرد و از آنها سؤال کرد: چگونه سر حضرت آدم را برای مناسک حج تراشیدند؟ همه متحیر ماندند، در این هنگام امام دهم حضرت هادی (علیه السلام) وارد مجلس شد، پرسید: یابن رسول الله! سر آدم را با چه تراشیدند؟ فرمود: «حدثنی ابي عن جدی عن ابيه عن جده عن ابيه قال ان الله أمر جبرئیل ان ينزل بياقوته من يواقیت الجنة فنزل بها فمسح بها رأس آدم فتناثر الشعور منه»؛ خداوند جبرئیل را مامور کرد که به وسیله ی یکی از یاقوت های بهشت سر آدم را بتراشد.

2- پند تاریخ ج 3، صص 31-29؛ به نقل از: تتمه المنتهی، ص 119.

جناب رو به مستند نمودند و فرمودند: می پذیری؟ عرض کرد: نه یا رسول الله! ثروتمند پرسید: چرا؟ گفت: می ترسم آنچه از خود پسندی او را گرفت مرا هم فرا گیرد.

امام صادق علیه السلام فرمود: روزی بین سلمان و شخصی بحث شد. آن مرد به سلمان گفت:

تو که هستی! سلمان جواب داد: اول من و تو هر دو نطفه‌های نجس بودیم و عاقبت مان نیز مرداری گندیده خواهد بود. هر گاه روز قیامت شود و میزان عدل بنهد هر کس میزان حسنات و کردار نیکش سنگین بود او شرافتمند است و هر کس اعمال خوبش سبک باشد پست و بی ارزش است.

نشسینده ای که زیر چناری کدو بنی

بژست و بر دوید بر او بر به روز بیست

پرسید از آن چنار که تو چند روزهای

گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سی است

خندید پس کدو که من از تو به بیست روز

برتر شدم بگویی که این کاهلیت چیست

او را چنار گفت که امروز ای کدو

باتو مرا هنوز نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

آن گه شود پدید که نامرد و مرد کیست (1)

حکایت 278: نتیجه ی یک غرور

در سال 465 هجری که آلب ارسلان بر تمام ایران مسلط شد، اراده کرد ماوراء النهر را تسخیر کند. از جیحون گذشت، قلعه‌ی رزلم را مسخر کرد، یوسف کوتوال خوارزمی را نزد او آوردند، سلطان از یوسف احوال می پرسید؛ ولی او درشت جواب می داد، دستور داد سیاستش کنند. ناگهان یوسف کاردی از داخل موزه (کفش بیرون کشید و به سلطان حمله کرد.

سربازان و گارد مخصوص آلب ارسلان روی به یوسف آوردند و خواستند جلوی او را بگیرند؛ ولی چون سلطان به قدرت تیراندازی و ضرب دست خود مغرور بود آنها را از دخالت منع کرد. سه تیر پی در پی به سوی او انداخت؛ ولی هر سه به خطا رفت، با این که در آن هنگام هزار غلام مخصوص به غیر از امیران و سرلشکران، در بارگاه وی حضور داشتند همه از این پیش آمد به وحشت افتاده، پراکنده شدند. سلطان خواست از تخت فرود آید دامنش به کنار سریر گیر کرد و آویزان شد. یوسف خود را به او رساند و چند زخم برو.

پیکر او وارد ساخت.

سعد الدوله عارض، خود را روی سلطان انداخت و او نیز چند زخم برداشت. یوسف بالاخره او را از پای درآورد و سلطان با همین زخم ها از بین رفت.

آلب ارسلان می گفت: در تمام عمر مانند امروز خودبین نشده بودم. امروز دو مرتبه نفس اماره سرکشی کرد؛ مرتبه ی اول صبحگاه بر فراز پشته ای بر آمدم، همین که انبوه الشکر را مشاهده کردم با خود چنین خیال کردم بعد از این دیگر کسی با من تاب مقابله و جنگ ندارد.

دومین بار همین بود که سربازان را نگذاشتم تا جلوی یوسف را بگیرند و خودپسندی ام باعث شد که همین یک تن مرا هلاک کرد.

وی در آخر ماه ربیع الاول همان سال از دنیا رفت و در شهر مرو دفن شد. (1)

ای قلم کبر برافراخته

تاج تواضع ز سر انداخته

هر که به این تاج نشد بهره ور

به که نیابند ز خاکش اثر

بر همه ی خلق تقدم تو را

وجه شرف نیست به مردم تو را

باد به خود کرده ولی وقت کار

پوست گند از سر تو روزگار

گشت چو از باد قوی، گوسفند

پنجه ی قصاب، از او پوست کند

نیست تو را نقد خسرد در کنار

زان نکنی رسم تواضع شعار (2)

حکایت 279: سلطان محمود و ایاز

عده ای از اطرافیان سلطان محمود که پیوسته از تقرب ایاز رنج می بردند همیشه در فکر چاره ای بودند تا او را از نظر پادشاه بیندازند. آنها اطلاع یافتند که ایاز اتاق مخصوصی دارد که در شبانه روز یک مرتبه از آن سرکشی می کند و هیچ کس تاکنون داخل آن را ندیده است.

پیش سلطان رفتند و گفتند: ایاز که این قدر مورد توجه شما است به شما خیانت میکند؛ زیرا حجره ای به خود اختصاص داده و نمی گذارد هیچ کس به آن وارد شود. او هر چه زر و جواهر به دست می آورد در آن حجره پنهان می کند. این کار خیانتی آشکار است. قی

ص: 252

1- پند تاریخ ج 3، صص 36-35؛ به نقل از: اخلاق روحی، ص 305.

2- وحشی بافقی

سلطان با این که بارها ایاز را امتحان کرده بود باز نیمه شبی دستور داد چند نفر چراغ بیفروزند و داخل آن خانه شوند تا از اسرار نهفته ی او اطلاع پیدا کنند. وقتی وارد شدند در آن جا جز پوستینی بسیار کهنه و مندرس با چارقی نیافتند. هر چه بیشتر جست و جو کردند کمتر پیدا کردند. با تعجب جریان را به عرض سلطان محمود رسانیدند. سلطان دستور داد ایاز را حاضر کردند و از او سر نگهداشتن پوستینی به آن فرسودگی و چارقی از آن بدتر را پرسید گفت: روزی که خدمت سلطان مشرف شدم چنین جامه ای داشتم، همان لباس را حفظ کرده ام تا ابتدای وضع خود را فراموش نکنم و پایم را از گلیم بیرون نهمم و این همه لطف و انعام شاهنشاه را از خود ندانم. (1)

ای برادر چو خاک خواهی شد

خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت 280: خیالات بزندی!

احمد بن محمد بن ابی نصر بزندی که از علما و دانشمندان عصر خویش بود، بالاخره بعد از مراسله هایی که بین او و امام رضا علیه السلام رد و بدل شد و سؤالاتی که کرد و جواب هایی که شنید، به امامت آن حضرت ایمان آورد. روزی به امام گفت: میل دارم هنگامی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی به وجود نمی آورد، شخصا به خانه ی شما بیایم و از محضر شما استفاده کنم. یک روز آخر وقت امام رضا علیه السلام مرکب شخصی خود را فرستاد و بزندی را نزد خود فرا خواند. آن شب تا نیمه های شب به سؤال و جواب های علمی گذشت. بزندی دائما مشکلات خویش را می پرسید و امام جواب می داد. بزندی از این موقعیت که نصیبش شده بود به خود می بالید و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. شب گذشت و موقع خواب شد. امام خدمتکار را طلبید و فرمود:

همان بستر شخصی مرا که خودم در آن می خوابم بیاور و برای بزندی بگستران تا استراحت کند.

این اظهار محبت بیش از اندازه در بزندی مؤثر افتاد. پرنده ی خیالش به پرواز درآمد. در دل با خود می گفت الان در دنیا کسی از من سعادتمند تر و خوشبخت تر نیست. این منم کهی.

ص: 253

امام مرکب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد. این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و سؤالات مرا پاسخ داد. به علاوه، این منم که چون موقع خوابم رسید، امام دستور داد بستر شخصی خود را برای من بگسترانند؛ پس چه کسی در دنیا از من سعادتمند تر و خوشبخت تر خواهد بود؟! بزنتی سرگرم این خیالات بود و دنیا را زیر پای خود می دید که ناگهان امام رضا علیه السلام در حالی که دست ها را به زمین عمود کرده بود و آمادهی برخاستن و رفتن بود، با جمله ی «یا احمد!» بزنتی را مخاطب قرار داد و رشته ی خیالات او را پاره کرد، آن گاه فرمود: هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد مایهی فخر و مباهات خویش بر دیگران قرار نده؛ زیرا صعصعه بن صوحان که از یاران علی بن ابی طالب علیه السلام بود مریض شد، علی علیه السلام به عیادت او رفت و بسیار به او محبت کرد، دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعه گذاشت؛ ولی همین که خواست از جا حرکت کند و برود، او را مخاطب قرار داد و فرمود:

هرگز این امور را مایه ی فخر و مباهات خود قرار نده. من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه ای که متوجه من است، انجام دادم و هرگز نباید کسی این گونه امور را کمالی برای خود فرض کند. (1)

حکایت 281: خودبینی

آورده اند: شیخ سعد الدین حموی سوار بود و به رودخانه ای رسید و اسب از آب نمی گذشت، امر کرد که آب را تیره ساختند و به گل آلوده کردند و اسب در حال افوره [بگذشت.

شیخ فرمود: تا خود را در آب می دید، از این وادی عبور نمی توانست کرد. (2) نه

ص: 254

1- داستان راستان ج 1، صص 157 - 154؛ به نقل از: بحار الانوار ج 12، ص 14.

2- داستان های عارفانه

«لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ» حدید. 23

ص: 255

حکایت 282: زاهد و پارسا در کلام حضرت مولا

امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الغالب - در تعریف زهد و پارسایی می فرماید: زهد و پارسایی به طور کلی بین دو کلمه از قرآن است؛ آن جا که خدای سبحان فرموده است: «لِكَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ» (1). کسی که بر گذشته افسوس نخورد و به آینده شادمان نباشد (2)، همهی جوانب زهد را رعایت کرده است! (3)

بر آنچه داری در دست، شادمانه مباشر وز آنچه از کف تو رفت از آن، دریغ مخور (4)

حکایت 283: زهد مولای متقیان (ع)

سوید بن غفله می گوید: روزی خدمت امیر مؤمنان علیه السلام شرفیاب شدم، دیدم روی حصیر کوچکی نشسته است، در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نبود، عرض کردم: یا علی! بیت المال در اختیار شما است، پس چرا در این خانه جز این حصیر چیزی دیگر از لوازم یافت نمی شود؟! حضرت فرمودند: سوید! عاقل در مسافرخانه و خانه ای که باید از آن جا نقل مکان کند وسیله تهیه نمی کند. ما خانه ی امن و راحتی داریم که بهترین اسباب خود را به آن جا انتقال می دهیم، به زودی من به سوی آن خانه رهسپار خواهم شد.

اسود و علقمه گفتند: بر علی علیه السلام وارد شدیم، نزد آن حضرت طبقی بافته شده از لیف خرما بود و میان طبق دو گرده نان جوین مشاهده کردیم که نخالهی (5) آرد جو روی نانها دیده می شد. علی علیه السلام نان را برداشت و روی زانوی خود گذاشت تا آن را بشکند، آن گاه با نمک میل فرمود. سپس به کنیزی که نامش فضه بود گفتم: چه می شد اگر نخالهی این آرد را برای علی علیه السلام میگرفتی؟ فضه گفت: نان گوارا را علی بخورد و گنااهش بر گردن من باشد! در این هنگام امیرالمؤمنین علیه السلام تبسم کردند و فرمودند: من خودم دستور داده ام نخاله اش را نگیرد. گفتم: برای چه یا علی؟ فرمودند: زیرا این طور نفس بهتر ذلیل می شود

ص: 256

1- حدید، 23، ترجمه: تا بر آنچه از دست شما رفت، حسرت نخورید و به آنچه به شما رسیده، شادمان مباشید.

2- شیخ اجل سعدی می گوید: حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر «سرو» را که ثمره ای (میوه ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمرهای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن، تازه آید و گاهی به عدم آن، پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان، گلستان، باب هشتم 3. نهج البلاغه، حکمت 439.

3- نهج البلاغه حکمت 439

4- ناصر خسرو.

5- سبوس.

و مؤمنان از من پیروی خواهند کرد تا وقتی که به اصحاب ملحق شوم. (1)

حکایت 284: حد و مرز زهد

وقتی عثمان بن مظعون به دنیا و فنای آن نگاه کرد و از طرفی موعظ پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله را شنید، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از زن و زندگی کناره گیری کرد و لباس های خشن پوشید و به طرف کوه های مدینه رفت تا عبادت کند. روزی زنتش به خانه ی پیامبر آمد، همین که پیامبر صلی الله علیه و اله او را دیدند شناختند و فرمودند: این همسر برادرم عثمان است؟ همسر پیامبر عرض کرد: بلی، شوهرش از او جدا شده و برای عبادت و بندگی به کوه های مدینه پناه برده است، مدتی است که زن او لباس خوب نمی پوشد و عطر استعمال نمی کند. وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله این سخن را شنیدند بسیار خشمگین شدند و در حالی که از ناراحتی ردای شان بر زمین کشیده می شد به منبر تشریف بردند، مردم جمع شدند. سپس دستور دادند عثمان بن مظعون را حاضر کردند.

حضرت خطبه ی بلیغی ایراد کردند، آن گاه به مردم فرمودند: آیا دینی بهتر از دین من و سنت و رویه ای بهتر از سنت من می خواهید؟ به خدا قسم اگر برادرم موسی بن عمران می بود چاره ای نداشت مگر این که از سنت من پیروی کند. ببینید من چه می کنم، مدتی روزه می گیرم باز ترک می کنم، نماز می خوانم، می خوابم، زن میگیرم، می خورم و می آشامم. سپس رو به عثمان کردند و فرمودند: خداوند از این لباس های خشن تویی نیاز است. این ها را از بدن خارج کن و پیش خانواده ی خود برو، با آنها آمیزش نما و برای آنها روزی کسب کن. عثمان همان دم کارهایش را ترک کرد و به خانه ی خود رفت. (2)

حکایت 285: به خاطر زهد اعتنایی نمی کنند

اویس قرنی یکی از چهار نفر پرهیزگاران بود که از امیرالمؤمنین پیروی می کرد.

پیامبر در وصفش فرمودند: چه قدر مشتاق دیدار توام ای اویس قرنی! همچنین فرمودند: اگر نزد شما باشد، به او به خاطر زهد و فقر بسیار اعتنایی نمی کنید.

رسول خدا در مورد او فرمودند: در امت من کسی یافت می شود که از برهنگی نمی تواند به نماز و مسجد حاضر شود و ایمانش به او اجازه نمی دهد از مردم تقاضا کند و0.

ص: 257

1- پند تاریخ ج 5، صص 244 - 243؛ به نقل از: الأنوار النعمانیة، ص 18.

2- پند تاریخ ج 5، صص 247-248؛ الأنوار النعمانیة، ص 180.

او اویس قرنی و فرات بن حیان است.

اویس جامه های بدنش را صدقه می داد تا آن که خود، برهنه در خانه می نشست و نمی توانست برای نماز جمعه به مسجد برود.

اسیر بن جابر می گوید: محدثی در کوفه بود که برای ما حدیث میگفت. وقتی گفته هایش تمام می شد، همه میرفتند؛ اما چند نفر می نشستند، یک نفر از آنها سخنانی می گفت که به گفتارش علاقه مند شدم؛ ولی دیگران او را مسخره می کردند. مدتی گذشت او را ندیدم، از مردی پرسیدم: آن شخص را می شناسی؟ گفت: بله، او اویس قرنی است و خانه اش فلان جا است. به خانه اش رفتم و در زدم، او بیرون نیامد، گفتم: برادر! چرا بیرون نمی آیی؟ گفت: برهنه ام. گفتم: این برد یمانی را بپوش و به مسجد بیا! گفت: این کار را نکن؛ زیرا اگر بعضی این برد یمانی را بر تنم ببینند، اذیت می کنند و زخم زبان می زنند. (1)

حکایت 286: صبر زاهد

روزی حضرت علی علیه السلام از جلوی دکان قصابی میگذشت. قصاب به آن حضرت عرض کرد: یا امیر المؤمنین! گوشت های بسیار خوبی آورده ام، اگر می خواهید ببرید.

حضرت فرمود: الآن پول ندارم که بخرم. عرض کرد: من صبر می کنم، پولش را بعدا بدهید.

حضرت فرمود: من به شکم خود می گویم که صبر کند، اگر نمی توانستم، از تو می خواستم که صبر کنی؛ ولی حالا که می توانم، به شکم خود می گویم که صبر کند. (2)

حکایت 287: زاهد دغلباز

شیخ اجل سعدی می گوید: زاهد نمایی مهمان پادشاهی شد. وقتی غذا آوردند، کمتر از معمول و عادت از آن خورد و هنگامی که مشغول نماز شد، پیش از عادت هر روزه، نمازش را طول داد تا شاه به او گمان خوب پیدا کند. هنگامی که به خانه اش بازگشت، سفرای غذا خواست تا غذا بخورد.

پسرش که جوانی هوشمند بود، از روی تیزهوشی به ریاکاری پدر پی برد و به او گفت:

مگر نزد شاه غذا نخوردی؟ پدر زاهد نما گفت: در حضور شاه چیزی نخوردم که روزی به کار آید (یعنی کم خوری موجب ترقی مقام من نزد شاه شود). 62.

ص: 258

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، صص 137 - 138: به نقل از: پیامبر و باران ج 1، ص 346.

2- حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری، ص 64؛ به نقل از: گفتارهای معنوی، ص 262

پسر گفت: بنابر این نمازت را قضا کن که نمازی نیز نخواندی که به کار آید.

آری با این وضع که داری، در روز در ماندگی در بازار قیامت، با نقرهی قلبی چه خواهی خرید؟! به یقین در آن روز بی چاره و تهی دست خواهی بود. (1)

حکایت 288: حد و حدود زهد

عثمان بن مظعون، هنگامی که نگاه به دنیا و فنای آن نمود و از طرفی مواعظ پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را شنید، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از زن و زندگی کناره گیری کرد. لباس های کهنه و خشن پوشید و برای عبادت به طرف کوه های مدینه رفت. روزی همسرش به خانه ی پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) آمد، همین که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) وارد شد، او را شناخت و فرمود: این همسر برادرم عثمان است؟ همسر پیغمبر عرض کرد: بلی، لیکن شوهرش او را رها کرده، برای عبادت و بندگی به کوه های مدینه پناه برده است و مدتی است که زن او لباس خوب نمی پوشد و عطر استعمال نمی کند. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) همین که این سخن را شنید بسیار خشمگین شده، در حالی که از ناراحتی ردایش بر زمین کشیده می شد، به مسجد تشریف آورد و به منبر رفت، مردم جمع شدند. دستور داد عثمان بن مظعون را حاضر نمودند.

خطبهی بلیغی ایراد نمود، آن گاه به مردم فرمود: آیا دینی بهتر از دین من و سنت و رویه ای بهتر از ست من می خواهید! به خدا قسم اگر برادرم «موسی ابن عمران» می بود چاره ای نداشت مگر این که از سنت من پیروی نماید. نگاه کنید و ببینید من چه می کنم، مدتی روزه می گیرم، باز آن را ترک می کنم، نماز می خوانم، می خوابم، زن میگیرم، میخورم و می آشامم؛ سپس رو به عثمان نموده و فرمود: خداوند از این لباس های خشن تویی نیاز است. برو و اینها را از بدنت خارج کن، برو پیش خانواده ات، با همسرت آمیزش نما و برای خانوادهات کسب کن. عثمان همان دم آن چه می کرد، ترک نموده و به خانه ی خود رفت. (2)

حکایت 289: حلوی نسیه

شیخ مرتضی انصاری با برادر خود از کاشان به مشهد مقدس مسافرت کرد. پس از آن به تهران آمد، در مدرسه ی «مارشاه» در حجره ی یکی از طلاب منزل گرفت. 0.

ص: 259

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، ص 138؛ به نقل از: حکایت های گلستان، ص 108.

2- الأنوار النعمانیة، ص 180.

روزی شیخ به همان محصل، مختصر پولی داد تا نان خریداری کند. وقتی برگشت شیخ دید حلوا هم گرفته و بر روی نان گذاشته است. به او گفت: پول حلوا را از کجا آوردی؟ گفت: به عنوان قرض گرفتم. شیخ فقط آن قسمت از نان را که آغشته به حلوا نبود برداشت و فرمود: من یقین ندارم برای ادای این قرض زنده باشم.

روزی همان طلبه که پس از چندین سال به نجف آمده بود، خدمت شیخ عرض کرد:

چه عملی انجام دادید که به این مقام رسیدید و خداوند شما را موفق نمود اینک در رأس حوزه‌ی علمیه قرار گرفته اید و مرجع همه‌ی شیعیان جهان هستید؟ شیخ فرمود: چون من جرأت نکردم حتی نان آغشته به حلوا را بخورم، ولی تو با کمال جرأت نان و حلوا را خوردی! (1)

حکایت 290: نان خالی

دختر شیخ مرتضی انصاری می گوید: در ایام کودکی که به مکتب می رفتم مرسوم بود، بعضی از روزها نهار هر کدام از محصلین را به مکتب می آوردند و دسته جمعی با خانم معلم غذا می خوردیم. روزی به مادرم گفتم: از منزل چند نفر از علما سینی های غذا که در آن چند نوع طعام یافت می شود به مکتب می آورند ولی شما برایم نان و مقداری تره می فرستید که من شرمند می شوم. پدرم [شیخ انصاری] سخنم را شنید و با ناراحتی فرمود: بعد از این تنها نان برای او بفرستید تا نان و تره به دهانش خوش آید. (2)

حکایت 291: خرقة ی زهد

در کتاب «پند تاریخ» آمده است: «دکتر قاسم غنی در تاریخ تصوف می نویسد: غزالی در کتاب احیاء العلوم فصل مشبعی در سماع و وجد سخن رانده و با ادله‌ی گوناگون حکم به جواز آن داده است، حتی برای طبقه‌ی تأثیر خوب سماع را بیش از تأثیر قرآن می شمارد. نویسندگی تاریخ تصوف می نویسد: حاصل آن که صوفی پخته میل ندارد خود را به زنجیرهای قوانین شرع و آداب و عادات مصنوعی و اخلاق مصنوعی عرفی مقید سازد و هیچ گاه به آسانی زیر بار آن چه که مردم به حکم عادت و تقلید، بد یا خوب می دانند نمی رود و خود را برتر از بدی و خوبی می شمرد و هیچ وقت با ترازوی عقل و 87

ص: 260

1- پند تاریخ ج 5، ص 245؛ به نقل از: زندگی و شخصیت شیخ انصاری، ص 70

2- پند تاریخ ج 5، ص 246. 245؛ به نقل از: شخصیت شیخ مرتضی انصاری، ص 88-87

عرف عامه، اعمال خود را نمی سنجد.» «پند تاریخ» در ادامه می نویسد: اکنون شما خود قضاوت کنید، لازم نیست بسط و شرحی در این زمینه بدهیم. نمازی که حتی در جنگ ها از مسلمین برداشته نشده در همان هنگام باید با وضع مخصوصی نماز را به پای دارند [نماز خوف] (1) امام حسین (علیه السلام) دو نفر کشته می دهد تا یک نماز می خواند. ببینید اینها هنگام سماع، رقص آواز، موسیقی و شور، دست از تمام دستورات کشیده، به اعتراف خودشان به ظواهر شرع اهمیت نمی دهند. باز این قبیل سخنان آنها که می نویسند ظاهر سازی و لفظ پردازی است واقع غیر این است.

حقیقت این است که عمل به دستورات شرع و قوانین اسلام برای هر فردی ایجاد محدودیت می کند. آری، اکتفا نمودن هر فرد به زن خود و چشم خیانت به ناموس دیگران نینداختن، محدودیتی عجیب است که خدا این حد را خواسته و می خواهد نماز خواندن با شرایط و اوقات معین و هم چنین روزه گرفتن انجام گیرد. تمام دستورات دین حدودی دارد که مسلمانان را مقید می نماید و از بی بند و باری جلوگیری می کند. آنهایی که می خواهند خویشتن را از قید هر محدودیتی برهاند آزاد و خودسر، خوش و خرم، بهترین لذت را از حیات مادی ببرند، لاجرم تن به تصوف میدهند. آری، صوفی گری آزادی مطلق است، حتی قید خدا را از بین می برند با الفاظ مسجع و مقفی و کلماتی که ظاهر فریبنده ای دارد، دم از شور و حال و صدق و صفا می زنند و به عنوان دام بر سر راه جوانان که هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده‌اند و در مقابل تهاجم شهوت، نیروی دفاع ندارند، همین بی قیدی و آزادی را بر آنها عرضه می دارند.

آری غزالی راست می گوید که موسیقی با طبع بشر سنخیت دارد؛ از این رو تجویز می کند بلکه آن را از قرآن خواندن بالاتر می داند، پس اگر این چنین است تمام شهوت رانی ها و تمایلات مادی با طبع بشر سنخیت دارد، لازم است که انجام شود لذت بی بند و باری نیز سنخیت تمام با طبع بشر دارد. این اعمال را تجویز می کنند؛ چون مقصد اصلی شور و حال و وجد و طرب است به هر طریقی که حاصل شود. با این که بزرگ ترین مأموریت انبیا و دشوارترین عمل تربیتی آنها همین است که برای طبع و میل بشر حدودی معین کنند که از آن حدود تجاوز ننمایند؛ لذا قرآن مجید هنگامی که موازین اخلاقی فردی و اجتماعی را بیان می کند، در چندین آیه متجاوزان از حدود الهی را تهدید می کند و افرادی را که پای بند به حدود الهی هستند، می ستاید. کسانی که حدود و سنن الهی را حفظ نمایند، ت.

ص: 261

بهشت برین پاداش آنها است و متجاوزان از سنن و آداب و رسوم - که در نظر صوفی، حفظ آن ارزشی ندارد. در جهنم برای همیشه معذب خواهند بود. (1) نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد خوش بود گر محبی تجربه آید به میان تاسیه روی شود هر که در او غش باشند (2)

حکایت 292: افطار علوی

امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملک الغالب - مدتی بود که اشتها و میل به غذایی از جگر کباب شده با نان نرم داشت، مدت یک سال به همان نحو گذشت و تهیه چنان غذایی میسر نشد، روزی در ماه مبارک رمضان، امام علی (علیه السلام) از فرزندش امام حسن مجتبی (علیه السلام) خواست که چنان غذایی برای افطار تهیه نماید. حضرت مجتبی (علیه السلام) غذای مورد علاقه ی پدر را درست کرد هنگام افطار، هنوز امام علی (علیه السلام) دست به سوی غذا پیش نبرده بود که سائلی بر در خانه آمد و اظهار تنگدستی نمود. امیر المؤمنین (علیه السلام) فرمود: غذا را بردارید و برای او ببرید تا فردای قیامت در نامه [ی اعمال] ما خوانده نشود که: «أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمْ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا» (3). حضرت مجتبی (علیه السلام) غذا را از سفره برداشت و به آن سائل داد. (4)

ننوشت برای ورد روز و شب من

جز ذکر علی معلم مکتب من

گر غیر علی کسی بود مطلب من

ای وای من و کیش من و مذهب من

ص: 262

1- پند تاریخ ج 5، 270 - 266.

2- حافظ

3- أحقاف، 20، ترجمه: شما لذات بهشتی و خوشی های تان را در زندگی دنیا به شهوت رانی و ظلم و عصیان از بین بردید و بدان لذت دنیوی برخوردار و دلباخته بودید.

4- تفسیر نمونه ج 21، ص 348؛ به نقل از: سفینه البحار، ج 2، ماده ی «کبد».

«قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ» طه، 96

ص: 263

زمانی، امام حسن عسکری(علیه السلام) را به دستور خلیفه، به محل بد آب و هوایی به نام «خان العالیک» تبعید کردند. صالح ابن سعید» می گوید: به خدمت امام رسیدم و عرض کردم:

فدای تان گردم! همیشه به شما ظلم کردند و خواستند نور شما را خاموش کنند و الان هم که شما را به جای نامناسب آورده اند.

امام (علیه السلام) فرمود: ای ابن سعید! تو این جا هستی، نه ما! سپس فرمودند: ببین! چون نظر کردم، دیدم باغهای بسیار زیبا و باشکوه و نه‌رهای روان و حوریانی خوشبو و معطر و کودکانی همچون دانه های مروارید در آن جا هستند. از دیدن این مناظر بسیار حیران و متعجب گشتم. امام(علیه السلام) فرمود: این ها مال ما است، نه منطقه ی خان الصعالیک(1)

حکایت 294: میزبانی صاحب قبر!

مرحوم ملا احمد نراقی - صاحب کتاب معراج السعاده - در کتاب «الخراین» می نویسد:

یکی از ثقات اشخاص مورد اطمینان نقل می کرد از والد خود، که او نیز یکی از ثقات بود، که: من در جوانی با پدرم و جمعی از رفقا هنگام عید نوروز در اصفهان دید و بازدید می کردیم. روز سه شنبه ای برای بازدید یکی از رفقا که منزلش نزدیک قبرستان بود، رفتیم.

گفتند: او در منزل نیست. راه درازی آمده بودیم، پس برای رفع خستگی و زیارت اهل قبور به قبرستان رفتیم و آن جا نشستیم. یکی از رفقا به مزاح رو به قبری که نزدیک ما بود کرد و گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است، آیا از ما پذیرایی نمی کنی؟ ناگهان صدایی از قبر بلند شد که هفته ی دیگر روز سه شنبه همین جا همه مهمان من هستید. همه وحشت کردیم؛ چون گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر زنده نیستیم. برای همین مشغول اصلاح کارهای مان از وصیت و غیره شدیم؛ اما از مرگ خبری نشد.

روز سه شنبه مقداری که از روز گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم: بر سر همان قبر برویم شاید منظور او مردن نبوده. وقتی سر قبر حاضر شدیم، یکی از ما گفت: ای صاحب قبر! به وعده ی خودت عمل کن. صدایی بلند شد که بفرمایید. یک باره جلوی چشمان مان عوض شد، چشم ملکوتی ما باز شد، دیدیم باغی در نهایت طراوت و صفا ظاهر شد که در 6.

ص: 264

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 133؛ به نقل از: خزاین کشمیری، ص 206.

آن، نه‌های آب جاری و درختان میوه و انواع مرغان خوش الحان وجود داشت در میان آن باغ به عمارتی رسیدیم در نهایت زینت و اطراف آن به باغ گشوده بود. پس داخل آن عمارت شدیم، شخصی در نهایت جمال نشسته بود و جمعی ماهر و کمر خدمت او به میان بسته بودند، چون ما را دید از جا برخاست و عذرخواهی کرد. انواع و اقسام شیرینی ها و میوه ها و آن چه را که در دنیا ندیده بودیم و تصورش را هم نمی کردیم، مشاهده کردیم.

پس از آنها خوردیم، چنان لذیذ بود که هیچ وقت چنین لذتی را نچشیده بودیم و هر چه می خوردیم، سیر نمی شدیم. پس از ساعتی برخاستیم که ببینیم چه روی خواهد داد. آن شخص ما را تا بیرون باغ مشایعت کرد، پدرم از او پرسید: شما کیستید که خدای - تعالی - چنین دستگاه وسیعی به شما عنایت کرده است که اگر بخواهید تمام عالم را مهمان کنید، می توانید، این جا کجا است؟ فرمود: من قصاب فلان محله هستم. گفتند: علت این درجه و مقام چیست؟ فرمود: دو سبب داشت؛ یکی این که هرگز در کسبم کم فروشی نکردم و دیگر این که در عمرم نماز اول وقت را ترک نکردم. گوشت را در ترازو می‌گذاشتم، صدای الله اکبر مؤذن که بلند می شد، وزن نمی کردم و برای نماز به مسجد می رفتم، آن گاه بعد از مردن این جا را به من دادند و هفته ی گذشته که شما این سخن را به من گفتید، به من اجازه ندادند و اذن این هفته را گرفتم.

بعد هر یک از ما از مدت عمر خود سؤال کردیم و او جواب داد. به شخص مکتب داری گفت: تو بیش از نود سال عمر خواهی کرد و او هنوز زنده است و مرا گفت: تو فلان قدر که ده - پانزده سال دیگر باقی است. سپس خداحافظی کردیم، ناگهان دیدیم در همان جای اول سر قبر نشسته ایم. (1)

حکایت 295: مکاشفای غمناک

مرحوم «آیت الله العظمی، محمد علی اراکی» در خاطراتش می گوید: یک آقا «سید مهدی کشفی» بود، پسر آقا «سید ریحان الله کشفی» - نوهی «سید جعفر کشفی» - که از بروجرد بودند و پدرش در تهران بزرگ شد و خود او در قم در کوچه ی ما منزل داشت. 3.

ص: 265

این آقا سید مهدی با دایی زاده آقای طالقانی به نام آقا سید محی الدین پیش بنده (کتاب) مکاسب می خواندند. این آقا سید مهدی در این اواخر از خصیصین و مخصوصین آقا میرزا جواد آقا ملکی تبریزی شد. به درس او خیلی علاقه مند بود و سلام و علیک زیاد داشتند و به او اخلاص و مودت زیاد داشت. ایشان نقل کرد و گفت: یک شب توی خانه خودم توی اتاق خوابیده بودم، دیدم که صدای محرق القلبی اسوزناکی از حیاط می آید.

از بس محرق القلب بود، هراسان از خواب برخاستم که چه خبر است؟ رفتم در را باز کردم، دیدم در این حیاط ما که به این کوچکی است، یک کاروان سرای بزرگی است و دور تا دورش حجره می باشد و صدا از یک حجره می آید. دویدم پشت حجره، هر کار کردم در باز نشد. از شکاف در نگاه کردم، بینم چه خبر است. دیدم یکی از رفقای ما که اهل بازار تهران است افتاده و به اندازه‌ی نصف کمر انسان، سنگ آسیا روی او پیچیده اند و یک شخص بدهیتی از آن بالای حلقوم دهان او عملیاتی می کند و او از زیر دارد صدا می زند.

ناراحت شدم، هر چه کردم در باز نشد. هر چه التماس کردم به آن شخص که چرا به رفیق ما این طور می کنی، اصلاً نگفت تو کی هستی. این قدر ایستادم که خسته شدم. برگشتم آمدم توی رخت خواب، ولی خواب از سرم به کلی پرید. نشستم تا صبح شد. حال نماز خواندن نداشتم. رفتم در خانه ی میرزا جواد آقا و در زدم. به میرزا جواد آقا گفتم: من همچو چیزی دیدم. گفت: ها! شما مقامی پیدا کرده اید، این مکاشفه است! آن شخص در آن ساعت، نزع روح می شد. من تاریخ برداشتم. بعد کاغذ نامه [آمد که آن رفیق در همان ساعت فوت کرده است!] (1)

حکایت 296: نعره ی شتر

از مرحوم «شیخ عباس قمی» - صاحب کتاب معروف مفاتیح الجنان - نقل شده که فرمودند: روزی در قبرستان وادی السلام نجف اشرف برای زیارت اهل قبور رفته بودم.

در این میان ناگهان صدای شتری را شنیدم مثل صدایی که شتر هنگام داغ کردن می کند، صیحه‌های کشید و ناله می کرد به طوری که گویی همه ی زمین وادی السلام از صدای نعره ی او می لرزید. من با سرعت برای خلاص کردن آن شتر به آن سمت رفتم. وقتی نزدیک شدم 5.

ص: 266

دیدم شتر نیست بلکه جنازه ای را برای دفن آورده اند و این نعره از آن جنازه بود. من آن صدا را می شنیدم ولی افرادی که متصدی دفن بودند اصلا از آن اطلاعی نداشتند و با کمال خون سردی و آرامش به کار خود اشتغال داشتند.

حکایت 297: فتنه

مرحوم «شیخ رجب علی خیاط» از معلومات رسمی حوزوی برخوردار نبود. باز شدن دیده ی برزخی او حکایتی شبیه ماجرای «ابن سیرین» - خوابگزار معروف به دارد که در اثر مخالفت با هوای نفس و رهیدن از دام شهوت، مورد عنایت خاص الهی قرار می گیرد و شاید همین نقطه ی آغاز حرکت او به سوی کمال مطلق باشد. از خود آن بزرگوار در این باره نقل شده است: در ایام جوانی دختری رعنا و زیبا از بستگان، دلباخته ی من شد و سرانجام در خانه ای خلوت مرا به دام انداخت. با خود گفتم: رجب علی! خدا می تواند تو را امتحان کند، بیا این بار تو خدا را امتحان کن! سپس به خداوند عرض کردم: خدایا! این گناه را برای تو ترک می کنم، تو هم مرا برای خودت تربیت کن! آن گاه به سرعت از دام گناه می گریزد و بی درنگ دیده ی برزخی او روشن می شود و آن چه را که دیگران نمی بینند و نمی شنوند، می بیند و می شنود! (1)

حکایت 298: مرد زن نما

یکی از ارادتمندان شیخ رجب علی خیاط می گوید: زن زیبایی را خواب دیدم و صبح خدمت شیخ رسیدم، ایشان این شعر را برایم زمزمه کرد:

گرت هواست که از دوست نگسلی پیوند نگاه دار سر رشته، تا نگه دارد مدتی نشستم و سپس عرض کردم: مطلبی هست؟ فرمود: چه کار کرده ای که قیافه ات زن شده است؟! عرض کردم: زن زیبایی را در خواب دیدم و داستانش در ذهنم مانده است. فرمود: همان است، استغفار کن! (2)4.

ص: 267

1- تندیس اخلاص، ص 8

2- کیمیای محبت، ص 174.

علی ابن عبد العزیز می گوید: سالی به حج مشرف شدم و ملازم «ابوعبیده قاسم ابن سلام» بودم. چون به موقف رسیدم چاهی بود، از آن جا آب برآوردم و غسل کردم و نفقهای آزاد و توشه ای که داشتم آن جا فراموش کردم. چون به «مازمین» رسیدم (1) ابوعبیده گفت: برو قدری خرما و کره برای ما بخر. مرا یاد آمد که نفقه آن جا فراموش کردم، بیامدم تا آن جایگاه که آن کیسه فراموش کرده بودم، همان جا نهاده بود، برگرفتم و از آن جا روی به قافله نهادم. در آن وادی نگاه کردم، همه وادی پر از قرده میمون ها و نازیر (خوک ها بود). بترسیدم از آن حال و بیامدم و پیش از صبح به قافله رسیدم و ایشان بر جای خود بودند. ابوعبیده [مرا گفت: کجا بودی؟ قصه با او گفتم و حدیث قرده و خنازیر بگفتم و تعجب کرد. مرا گفت: دانی که آن چه بود؟ گفتم: نه. گفت: آن [حیوانات] گناه بنی آدم است که آن جا رها کرده و بیامده اند. (2) ت.

(2) ژوح الجنان و روح الجنان ج 2، ص 131-130؛ ذیل تفسیر آیهی 199 سوره ی بقره. ص: 268

1- مازمان (یا مازمین) - به صیغهی تثنیه به حد میان مشتر و عرفات است.

«إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ» فاطر، 28

ص: 269

حکایت 300: دفع ملخ!

روزی عالم زاهد، مرحوم آیت الله کوهستانی» در اتاق نشسته بودند. مردی، نفس زنان خدمت ایشان رسید و گفت: آقا جان! بدبخت شدم. در زراعت های اطراف «زاغمرز» ملخ ها حمله کرده اند و در حال نابود کردن مزارع هستند و به زودی به مزرعه ی ارباب من می رسند و حقم از بین می رود. ایشان سر را پایین انداختند و مشغول ذکر شدند و بعد فرمودند: بروید! به زمین شما لطمه ای وارد نمی شود.

فردا آن مرد با چهره ای شاد وارد شد و دست آقا را بوسید و تشکر کرد و گفت: ملخها تمام زمین های اطراف را نابود کردند؛ فقط زراعت من به دعای شما سالم ماند. هنگامی که ملخ ها به زمینم حمله کردند، فوجی از گنجشکان، انگار که مأموریت داشتند هر یک ملخی در منقار گرفته و پرواز کردند. (1)

حکایت 301: سرهنگ پهلوی و آیت الله بافقی

در سرگذشت عالم مجاهد شهید آیت الله حاج شیخ محمد تقی بافقی آورده اند: ایشان در حمام، شخصی را مشغول تراشیدن ریش خود دیدند، به او گفتند: چرا ریش ات را می تراشی؟ آن شخص، که سرهنگ ارتش پهلوی بود، با عصبانیت به صورت مرحوم شیخ سیلی نواخت. حاج شیخ بدون درنگ طرف دیگر صورت خود را پیش آورد و گفت: یک سیلی هم به این طرف بزن، ولی ریش ات را تراش؟ سرهنگ از این خلق خوش متعجب شد و از دلاک (کیسه کش) پرسید: ایشان کیست؟ دلاک، مرحوم شیخ را معرفی کرد. سرهنگ سراسیمه شد و از ایشان عذر خواهی و توبه کرد و سرانجام از مخلصین و ارادتمندان ایشان گشت. (2).

حکایت 302: تغییر دادیم قضا را

عده ای از اراذل و اوباش که در صدد توهین به مرحوم شیخ محمد تقی مجلسی 83

ص: 270

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 70؛ به نقل از: برقلهی پارسایی، ص 247.

2- مجاهد شهید آیت الله حاج شیخ محمد تقی بافقی، ص 83-84

(مجلسی اول) بودند، شبی او را به مجلس شراب دعوت نمودند. چون وارد شد، بعد از آن که مدتی گذشت فاحشهای آرایش کرده از در وارد شد و شروع کرد به شعر و آواز خواندن و رقصیدن و او باش هم شروع به زدن تار و شرب خمر نمودند. زن فاحشه می رقصید و غزل حافظ را می خواند تا رسید به این بیت که:

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی، تغییر ده قضا را مرحوم شیخ محمد تقی مجلسی همان طور که سر به زیر انداخته بود، فرمود: تغییر دادیم قضا را! که حال اهل مجلس یک مرتبه منقلب شد، زن فاحشه چادر بر سر انداخت و افتاد روی پای شیخ، او باش و جهال آلات لهو و لعب و جام های شراب را شکستند و در حضور شیخ محمد تقی تصرع و زاری نموده، به دست حضرت شیخ توبه کردند. (1)

حکایت 303: زندانی در کتابخانه

بعضی ها خیال می کنند کتاب الغدیر به راحتی تألیف شده است. مرحوم علامه عبد الحسین امینی سختی هایی متحمل شد که توصیف آن از عهده ی زبان خارج است.

مقابل خانه ی ما کتابخانهی مرحوم کاشف الغطا قرار داشت. ایشان یک مدرسه ای هم داشتند که در جنب این کتابخانه بود و دارای ده، دوازده حجره بود. کتاب های این کتابخانه از پدرشان شیخ علی کاشف الغطا به ایشان رسیده بود و هیچ گونه امکانات رفاهی نداشت.

مرحوم علامه امینی از این کتابخانه به لحاظ نزدیکی، خیلی استفاده می کردند. ایشان از صبح می رفتند برای مطالعه و آن چنان غرق در مطالعه می شدند که حتی گذشت زمان را هم فراموش می کردند.

یک بار مدیر کتابخانه هنگام عصر از کتابخانه بیرون می آید و در کتابخانه را قفل می کند، غافل از این که علامه امینی داخل کتابخانه است.

آن روز سپری می شود. روز بعد وقتی به کتابخانه می آید، می بیند علامه در حال مطالعه است. به ایشان می گوید: شما کی آمده اید؟ علامه پاسخ می دهد: از دیروز که من را در این 1

ص: 271

حکایت 304: زبان سنگین

آیت الله سید محمد حسینی همدانی - صاحب تفسیر انوار درخشان - می فرمود: در مدرسه ی قوام حجره داشتم. مطلع شدم مرحوم آقای قاضی تبریزی در گوشه ی از مدرسه، حجره ی کوچکی اختیار کرده و من از این کار تعجب کردم. بعد معلوم شد ایشان به علت تنگ بودن منزل شان و نیز کثرت عیال و اولاد، برای تهجد و عبادت آسودگی خیال نداشتند. در طول دوران تحصیل در مدرسه ی قوام، شبی را ندیدم که مرحوم قاضی به آرامش و خواب و استراحت بگذراند و شبی را بدون ناله و گریه به سر بیاورد. در این مدت حالات و جریاناتی از ایشان دیدم که در عمرم جز در مرحوم نائینی و کمپانی در کس دیگر ندیده بودم. او را چنین یافتیم که در تمام رفتار و اخلاق اجتماعی و خانوادگی و تحصیلی خود غیر از همه کسانی بود که از نزدیک در درس آنها با کنار آنان تحصیل می کردم. مخصوصاً او را دائم السکوت و الصمت می یافتیم. او از دادن پاسخ نیز طفره می رفت و گاهی احساس می کردم که برای او پاسخ دادن بسیار سخت است تا این که تصادفاً به نکته ای برخوردیم که بسیار توجه ام را جلب کرد و آن هم این بود که داخل دهان مرحوم قاضی کبود رنگ بود! از استاد پرسیدم: علت چیست؟ ایشان مدت ها پاسخم را نداد. بعدها که خیلی اصرار کردم و عرض کردم که جهت تعلیم می پرسم و قصد دیگری ندارم، باز چیزی نفرمود تا این که روزی در جلسه ی خلوتی فرمودند: آقا سید محمد! برای طی مسیر طولانی سیر و سلوک، سختی های فراوانی را باید تحمل کرد و از مطالب زیادی باید گذشت؛ آقا سید محمد! من در آغاز راه در دوران جوانی برای این که جلوی افسارگسیختگی زبانم را بگیرم، بیست و شش سال ریگ در دهان گذاشتم که از صحبت و سخن فرسایی خودداری کنم! این ها ثمرات آن دوران است. (2).

ص: 272

1- داستان هایی از علما؛ به نقل از: در محضر استاد حسن زاده آملی، ص 47.

2- اسوای عارفان، ص 170: به نقل از: حجت الاسلام والمسلمین مهدی انصاری قمی (نوهی آیت الله حسینی همدانی).

حضرت آیت الله حاج سید ابوالقاسم کوکبی تبریزی می گوید: والد محترم آیت الله مرحوم حاج سید علی اصغر باغمیشه ای در محله ی باغمیشه‌ی تبریز باغی داشت که قسمت بالای باغ، مزرعه و محل گندم کاری بود. نان مصرفی عائله از گندم همان مزرعه تهیه می شد و از محصولات دیگر باغ هم بقیه‌ی مخارج و لوازم خانه ی ما تأمین می شد.

وجود باغ و مزرعه، خود زمینه ای شده بود برای نگه داری حیواناتی از قبیل گاو و گوسفند و... و ما از این ها لبنیات مصرفی خود را تأمین می کردیم.

از آن جا که والد محترم عالم محل بود در بیش تر مجالس و مهمانی های محل، ایشان را دعوت می کردند و مهمانی ها بدون ایشان لطفی نداشت. ایشان هم معمولاً در مهمانی ها دعوت مردم را اجابت کرده و حضور داشتند؛ ولی کاری می کردند که ظاهره غیر متعارف و شگفت آور بود و آن این بود که ایشان از نان و غذای صاحب منزل میل نمی کردند و موقع رفتن به مهمانی از نان منزل خودمان یک عدد نان لواش که از همان مزرعه ی خودمان تهیه شده بود با مقداری پنیر که آن هم از حیوانات خودمان به دست آمده بود به دستمال خود می بست و با خود می برد و آن وقت که سفره پهن و غذا آماده می شد و مهمان ها مشغول غذا خوردن می شدند، والد محترم دستمال خودش را باز می کرد و از نان و پنیر خودش میل می نمود و من با خود می گفتم: این کار یعنی چه؟ چرا ایشان از غذاهایی که برای مهمان ها تهیه شده استفاده نمی کنند؟ اینها را فقط در دل می گفتم، ولی چیزی به زبان نمی آوردم تا این که راز این مطلب و جواب این چرایی که در دل داشتم، بعدها برایم کشف شد.

پدرم در بیش تر سال ها برای زیارت مرقد مطهر ثامن الحجج حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام - به مشهد مقدس مشرف می شد. در یکی از سفرهای زیارتی که ما هم همراهش بودیم، موقع برگشتن از مشهد مقدس به نزدیکی های شهر میانه رسیدیم.

والد ما به راننده فرمودند: نماز بخوانیم. راننده گفت: جلوتر... رفتیم تا این که به نهر آبی

رسیدیم که از کنار جاده می گذشت. پدرم وقتی آب را مشاهده کردند و محل را برای وضو گرفتن و ادای نماز مناسب دیدند باز هم به راننده فرمودند: نگه دار نماز بخوانیم، اما جواب راننده تکرار همان جواب اول بود.

خلاصه درخواست توقف برای ادای نماز از طرف والد محترم و امتناع و جواب سر بالا از طرف راننده چندین بار بین ایشان رد و بدل شد. پدرم احساس کرد که مسیر آب از کنار جاده به طرف جنوب منحرف می شود و ما از آب فاصله می گیریم به طوری که اگر جلوتر برویم، دسترسی به آب نخواهیم داشت. به همین خاطر از روی صندلی اتوبوس حرکت کرد و به صورت نیم خیز با قیافه ی بسیار جدی و خشمگین خطاب به راننده گفت: سینه دیرم ساخلا آخی؛ یعنی: به تو میگویم نگه دار نماز بخوانیم! تا این حرف از دهان آقا بیرون آمد، هر چهار چرخ اتوبوس پشت سر هم ترکیدند تا آن جا که نزدیک بود اتوبوس واژگون شود. فریاد یا الله و یا امام زمان (عج) از مسافرها بلند شد. گرد و خاک فضا را پر کرد.

بالا-خره اتوبوس از حرکت باز ایستاد. راننده آمد و به دست و پای آقا افتاد و شروع کرد به عذرخواهی کردن و در ضمن گفت: آقا! من تقصیری ندارم. این شخصی که در کنار من نشسته بود به من می گفت: برو! گوش به حرف او نده! بالاخره پایین آمدیم، آنها که نمازخوان بودند وضو گرفتند و نماز خواندند و آقا هم وضو گرفت و نماز خواند و نشست و در این فاصله راننده و شاگردش مشغول اصلاح چرخ های اتوبوس شدند.

من در این جا فهمیدم که چرا مرحوم پدرم از غذاهای مهمانی ها اجتناب می کرده و جواب آن چرایی که در دل داشتم برای من روشن گردید که اکتفا کردن به یک لقمه نان و پنیری که راه به دست آمدن آن به طور مشخص حلال است، یعنی چه. و این که در احادیث امامان معصوم علیهم السلام - تأکید فراوان بر عفت بطن و شکم شده چه نتایج گرانبغری دارد تا آن جا که با یک اشاره یا یک کلمه ی «به تو می گویم نگه دار!» تمام چرخ های اتوبوس پنجر می شود! (1)6.

ص: 274

حکایت 306: صفای باطن دو عالم صدیق

میر داماد و شیخ بهایی، این دو عالم بزرگوار با هم دوست و رفیق صمیمی بودند.

روزی شاه عباس همراه این دو عالم بزرگ سوار بر اسب در حرکت بودند. شاه قصد کرد صفای باطن و صداقت این دو صدیق را امتحان نماید. چون شیخ بهایی جثه ی کوچک و لاغری داشت، جلوتر از همه می رفت، ولی میر داماد، جسیم و فربه بود و عقب تر مانده بود، شاه از این فرصت استفاده کرد و ابتدا نزد میر داماد آمد و عرض کرد: این شیخ بهایی (چقدر بی ادب است که با وجود حضرت عالی اسب را جولان میدهد و جلو می رود و ملاحظه ی احترام شما و سیادت شما را نمی کند.

میر داماد جواب داد: نه، این چنین نیست که شما خیال کرده اید، بلکه آن اسب است که از خوشحالی این که مانند چنین عالمی بر او سوار است آن طور بازی می کند و خوشحالی می نماید و می دود.

پس شاه عباس پس از مدتی خودش را کشید نزد شیخ بهایی و به او گفت: این سید (میر داماد) چقدر چاق است که اسب را خسته کرده، حیوان نمی تواند راه بیاید، ببین چقدر عقب مانده مگر هم این قدر چاق می شود. عالم باید مانند شما از زحمت علم و عبادت ضعیف و لاغر باشد. شیخ بهایی گفت: شما اشتباه کرده اید، این حیوان به خاطر سنگینی علم است که عقب مانده، چون آن حیوان کوه علم را حمل می کند.

شاه عباس فهمید که این دو عالم چه صفای دلی دارند، از اسب پیاده شد و شکر خدا را بجا آورد. (1)

حکایت 307: جواب تو را بعدا میگویم

در مجلسی، مرحوم ملا عبد الله تستری از مرحوم مقدس اردبیلی مسئله ای را سؤال کرد. مقدس اردبیلی فرمود: بعدا می گویم. پس از اتمام مجلس دست ملا عبد الله تستری را گرفت و از مجلس بیرون آورد و به صحرا رفتند و در آن جا جواب مسئله را شرح داد. 1.

ص: 275

1- مردان علم در میدان عمل، ج 1.

ملا عبد الله تستری گفت: چرا این مطلب را در مجلس نفرمودید؟ مقدس اردبیلی فرمود:

اگر آن جا در حضور مردم صحبت می کردیم، شاید مایهی نقصان من و تو می شد، چون هر یک خواهان پیروزی خود بودیم و این نفس سرکش سوء استفاده می نمود و از شائبه ی ریا و خود خواهی خالی نبود و گناه کار می شدیم، ولی الآن در این بیابان جز من و تو خدا کسی این جا نیست و ریا و شیطان و نفس هیچ گونه دخالتی ندارند. (1)

حکایت 308: نمونه ای از محاسبه نفس

مرحوم شیخ جعفر نجفی - معروف به کاشف الغطا - در شب با خود محاسبه نفس می کرد و به خود می گفت: در کودکی جعفر [جعفر کوچک] نامیده می شدی، سپس جعفر شدی و بعد به تو شیخ جعفر گفتند و پس از آن شیخ علی الاطلاق گشته ای. پس تا کی گناه می کنی و شکر این نعمت را بجا نمی آوری. (2)

حکایت 309: نمونه ای بارز از عفو و حلم

یک نفر از طلاب حکایت کرد که در صحن امام حسین - علیه السلام - نزدیک تل زینبیه نشسته بودم و مردی کنار من ایستاده بود، مرحوم آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی - علیه الرحمه . با اصحابش از حرم مقدس امام حسین خارج شد و صحن مطهر را از درب تل زینبیه ترک گفت. آن مردی که کنار من ایستاده بود با خود آهسته گفت بروم و به سید دشنام بگویم، دنبال سید حرکت کرد تا آن که هر دو از آن جا گذشتند، لحظاتی نگذشت که آن مرد دشنام دهنده با چشم گریان برگشت، علتش را پرسیدم. پاسخ داد: من سید را تا درب منزل دشنام دادم، اما همین که به درب منزل رسیدم، سید فرمود: همین جا توقف کن، من با شما کاری دارم و داخل منزل شد، طولی نکشید که از منزل خارج شد و فرمود بگیر این پول ها را و هر موقع دست تنگ شدی، به ما مراجعه کن؛ زیرا ممکن است چنانچه به اشخاصی غیر از ما مراجعه کنی، حاجت تو را برآورده ن سازند. دیگر آن که من آمادگی دارم که هر 01

ص: 276

1- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: حدیقه الشیعه، ص 300.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: اعیان الشیعه ج 4، ص 101

گونه دشنام و ناسزایی را بشنوم و لیکن استدعای من آن است که ناموس مرا دشنام ندهی.

دشنام دهنده می گوید: چنان این کلمات پیامبر گونه ی سید در من اثری عمیق گذاشت که نزدیک بود قالب تهی کنم. اشک چشمان مرا فرا گرفت و همان طوری که مشاهده میکنی، لرزه بر اندامم افتاده است. (1)

حکایت 310: شاه و حکیم

ناصر الدین شاه در سفر خراسان به هر شهری که وارد می شد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال او می رفتند و هنگام خارج شدن نیز او را مشایعت می کردند تا این که وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال کردند.

تنها کسی که به بهانه ی انزوا و گوشه نشینی از دیدن او امتناع کرد، حکیم و فیلسوف و عارف معروف، حاج ملا هادی سبزواری بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که در همه ی ایران شهرت پیدا کرده بود و از اطراف کشور، طلاب به محضرش می شناختند. وی حوزه علمیه ی عظیمی در سبزوار تشکیل داده بود.

شاه که از آن همه استقبالها، دیدن ها، کرنش ها و چاپلوسی ها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: حکیم، شاه و وزیر نمی شناسد. شاه گفت: ولی شاه، حکیم را می شناسد.

جریان را به حکیم اطلاع دادند. یک روز شاه به اتفاق یک پیشخدمت به خانه ی حکیم رفت. خانه ای بود محقر با اسباب و لوازمی بسیار ساده. شاه ضمن صحبت هایش گفت: هر نعمتی، شکری دارد. شکر نعمت علم، تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مالی اعانت و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته بر آوردن حوائج است. من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم. حکیم گفت: من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی خواهم. شاه گفت: شنیده ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه بدهید دستور دهم آن 8.

ص: 277

1- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: قصص العلماء، ص 168.

زمین از مالیات معاف باشد. حکیم گفت: دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول شود. اساس آن با تغییرات جزئی به هم نمی خورد. اگر از من مالیات نگیرند، همان مبلغ را از دیگران خواهند گرفت تا پولی که باید از سبزواری وصول شود، تکمیل گردد. شاه راضی نشود که تخفیف دادن به من یا معاف شدن من از مالیات، سبب تحمیل آن بر یتیمان و بیوه زنان گردد. از طرفی، دولت وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد و باید تأمین شود. ما با رضا و رغبت، خودمان این مالیات را می دهیم.

حکیم بدون آن که از جا حرکت کند، فریاد کرد: غذای مرا بیاورید. فوراً آوردند، طبقی چوبین که روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده می شد، آن گاه آن را جلوی شاه و حکیم گذاشتند.

حکیم به شاه گفت: بخور که نان حلال است؛ زراعت آن دسترنج خودم است. شاه یک قاشق خورد؛ اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و به عنوان تیمن و تبرک همراه خود ببرد.

پس از چند لحظه شاه با یک دنیا بهت و حیرت، خانه ی حکیم را ترک کرد!⁽¹⁾ 85

ص: 278

بخش بیست و یکم: حرص و آز

اشاره

«وَلَتَجِدَنَّهُمْ أَحْرَصَ النَّاسِ عَلَى حَيَاتِهِمْ» بقره، 96

ص: 279

درست است که گفته اند «عشق پیروی گر بجنبند، سر به رسوایی زند»، ولی علاوه بر آن، می توان گفت «حرص پیروی گر بجنبند، سر به رسوایی زند». به حکایت زیر توجه کنید:

آورده اند: روزی هارون الرشید از ندیماناش پرسید: آیا کسی هست که از زمان رسول اکرم - صلی الله علیه و آله و سلم . تاکنون زنده بوده و پیامبر را درک کرده باشد؟ گفتند: آری، پیرمردی هست نحیف و لاغر که فقط از او پوست و استخوانی مانده و او را در سبیدی می گذارند و از جایی به جایی می برند. هارون گفت: او را حاضر کنید تا بینم از پیامبر (صلی الله علیه و آله) چیزی شنیده است تا برای ما بازگو کند.

پیرمرد را در زنبیلی گذاشته و نزد خلیفه آوردند. هارون پرسید: آیا تو محضر رسول اکرم را درک کرده ای؟ پیرمرد گفت: آری. خلیفه پرسید: آیا حدیث یا سخنی را که خودت از آن حضرت شنیده باشی، در خاطر داری؟ پیرمرد گفت: آری، از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) شنیدم که می فرمود: «آدمیان پیر می شوند، اما دو خصلت در آنها جوان می شود: حرص و آرزوی (دور و دراز)»⁽¹⁾ خلیفه گفت: احسنت، چه حدیث خوبی گفتمی! سپس امر کرد مقداری پول به عنوان جایزه به پیرمرد دادند و او را بردند. پس از مدتی خلیفه دید که پیرمرد را دوباره نزدش آوردند، خلیفه پرسید: آیا حاجتی داری؟ پیرمرد گفت: ای خلیفه! این پولی که به من دادی، تنها برای همین یک بار بود یا هر ماه می دهی؟ خلیفه که تعجب کرده بود، گفت: راست فرموده رسول خدا (صلی الله علیه و آله) که انسان پیر می شود و دو خصلت در او جوان می شود، حرص و آرزوی دراز!⁽²⁾

طایری کز آشیان پرواز بهر آرز (3) کرد

کیفرش، فرجام بال و پر به خون آلودن است (4)

ص: 280

1- یشیب ابن آدم و تشب فيه ضللتانی: الحرص و طول الأمل. جامع السعادات ج 2، ص

2- گلشن لطایف ج 2، ص 151.

3- از: حرص و طمع.

4- پروین اعتصامی

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: وقتی زنبوری، موری را دید که به هزار حیلۀ دانه به خانه می کشید و در آن، رنج بسیار می دید و حرصی تمام می کرد، او را گفت: ای مور! این چه رنج است که بر خود نهاده و این چه بار است که اختیار کرده ای؟ بیا تا مطعم و مشرب من بینی که هر طعام که لذیذتر است تا از من فاضل نیاید، به پادشاهان نرسد و بر مرکب هوا سوار شده ام و میان چون ترکمانان یغما بسته و نیزهی سر تیز نیش را به جگر خصمان، زهراب داده. آن جا که خواهم، نشینم و آن جا که خواهم، خورم. پس زنبور بپرید و به دکان قصابی بر مسلوخی (1) بنشست و قصاب کارد در دست داشت، بزد و او را دو پاره کرد و بر زمین افتاد. مور بیامد و پای او را بگرفت و کشید. زنبور گفت: مرا به کجا می کشی؟ مور گفت: هر که به حرص به جایی نشیند که خود خواهد، به جایش کشند که نخواهد! و اگر عاقل یک نظر در این کلمه [سخن] تأمل کند، از مواعظ جمله واعظان، مستغنی [بی نیاز] گردد! (2)

حکایت 313: سکه های آتشین

یکی از بزرگان می گوید: چند سال قبل یک نفر از بزرگان و خوانین شیراز را دیدم که همیشه انگشت خود را در دهان می نهاد و مانند کسی که آتش او را سوزانیده باشد و بخواهد سوزش انگشت را از آب دهان تسکین بدهد.

از او پرسیدم: سبب این کار چیست؟ چون خلوت شد، گفت: «ماجرای عجیبی برای من اتفاق افتاده است؛ برادری داشتم بسیار ثروتمند و پول پرست که وارثی غیر از من نداشت، در موقع مرگ به من وصیت نمود کرد که یک کیسه پر از پول و طلا دارم، چون تو همه ی ثروت مرا می گیری، این کیسه را با من دفن کن.

برادرم که مرد با خودم گفتم من باید به وصیت برادرم عمل کنم، پس از دفن برادرم 2.

ص: 281

1- پوست کنده، حیوانی که گشته و پوست آن را کنده باشند.

2- جوامع الحکایات، ص 282.

خود را به قبر رسانده و کیسه‌ی لیره را در گوشه‌ی قبر پنهان کردم و از قبر بیرون آمدم.

مدتی که از این قضیه گذشت، ماجرا را به علما گفتم. فرمودند: مرتکب خلاف شرع شده‌ای، می‌بایست آن پول‌ها را به فقرا و مساکین میدادی و برای برادرت خیرات و مبرات انجام می‌دادی.

پس روزی قبرکن را دیدم و به او گفتم: زمان دفن برادرم کیف اسناد دستم رها شده و می‌خواهم قبر را بشکافی و من پایین رفته و کیفم را بردارم. قبرکن خاک‌ها را کنار ریخته، سنگ قبر و لحد را برداشته، دیدم کیسه‌ی پول خالی است و چیزی درون آن نیست و در کنار قبر افتاده، با خود گفتم: ای وای! موش‌ها پول‌ها را برداشته‌اند، لیکن با خود اندیشیدم که مگر موش عقل دارد که سر کیسه را باز کند و پول‌ها را بردارد. در صورتی که هیچ جای کیسه پاره نبود، پس کفن را از روی صورت برادرم کنار زدم.

ناگهان دیدم تمامی لیره‌ها روی صورت او چیده شده‌است، چون خوب نگاه کردم دیدم لیره‌های طلا به تمام اندام او چسبیده‌است، پس دست بردم که لیره‌ای را از روی پیشانی او بردارم، دیدم چنان داغ بود که گویا انگشتم را عقرب نیش زده‌است.

دیدم لیره‌ها توی گوشت صورت برادرم فرو رفته و به استخوان متصل گردیده‌است.

به هر حال که بود از قبر بیرون آمده و نزدیک بیست سال است که گویا انگشتانم با آهن تافته و سرخ شده برخورد داشته و هر چه پزشکان معالجه نمودند، فایده نبخشید و شب و روز، نه خواب و نه آرام دارم و از شدت سوزش، انگشتانم را همیشه در دهانم می‌گذارم تا بلکه بتوانم از درد سوزش آن قدری در آرامش باشم.»⁽¹⁾ عرض میکنم: خداوند در قرآن مجید می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْأَحْبَارِ وَالرُّهْبَانِ لَيَأْكُلُونَ أَمْوَالَ النَّاسِ بِالْبَاطِلِ وَيَصَدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَٰذَا مَا كُنَزْتُمْ لَأَنفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ»⁽²⁾، یعنی: و کسانی که طلا و نقره را گنجینه (و ذخیره و پنهان می‌سازند و در راه خدا انفاق نمی‌کنند، به مجازات دردناکی بشارت ده! در آن روز که آن (اندوخته‌ها) را در آتش جهنم، گرم و سوزان کرده و با آن پیشانی و پهلو و پشت آنان را داغ می‌نهند؛ (و به آنها می‌گویند: این 4.

ص: 282

1- زبده القصص

2- توبه 34-35

همان چیزی است که برای خود اندوختید و گنج ساختید! پس بچشید چیزی را که برای خود میان دوختید؟

حکایت 314: حضرت عیسی (ع) و مرد حریص

حضرت عیسی علیه السلام با مردی سیاحت می کرد. پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند، به دهکده ای رسیدند، عیسی علیه السلام به آن مرد گفت: برو نانی تهیه کن و خود، مشغول نماز شد.

آن مرد رفت و سه گرده نان تهیه کرد و باز گشت، مقداری صبر کرد تا نماز آن حضرت تمام شد؛ چون کمی به طول انجامید یک گرده را خورد. عیسی علیه السلام پرسید: گردهی سوم چه شد؟ گفت: همین دو گرده بود. پس از آن مقدار دیگری راه پیمودند و به دسته ای آهو برخوردند که یکی از آهوها مرده بود. حضرت عیسی علیه السلام خطاب به لاشهی آهو گفت: با اجازهی خدا برخیز. آهو حرکتی کرد و زنده شد. آن مرد در شگفت شد و زبان به کلمهی سبحان الله جاری کرد.

عیسی (علیه السلام) گفت: تو را سوگند میدهم به حق آن کسی که این نشانه ی قدرت را برای تو آشکار کرد، بگو نان سوم چه شد؟ باز جواب داد: دو گرده نان بیش تر نبود. بار دیگر به راه افتادند، نزدیک دهکده ی بزرگی رسیدند، در آن جا سه خشت طلا افتاده بود. رفیق عیسی علیه السلام گفت: این جا ثروت و مال زیادی است، آن جناب فرمود: آری! یک خشت از تو، یکی از من و خشت سوم برای کسی که نان سوم را برداشته است. مرد حریص گفت: من نان سوم را خوردم، عیسی علیه السلام از او جدا شد و گفت: هر سه خشت طلا مال تو باشد.

آن مرد کنار خشت ها نشست و به فکر برداشتن و بردن آن ها بود، سه نفر از آن جا عبور کردند، او را با سه خشت طلا دیدند، او را کشتند و طلاها را برداشتند و چون گرسنه بودند قرار گذاشتند یکی از آن سه نفر از دهکده ی مجاور نانی تهیه کند تا بخورند. شخصی که برای نان آوردن رفت، با خود گفت: نان ها را مسموم می کنم تا آن دو بمیرند، دو نفر دیگر نیز هم عهد شدند که رفیق خود را پس از برگشتن، بگشن .. هنگامی که نان را آورد، آن دو نفر او را گشتند و خود به خوردن نان ها مشغول شدند. چیزی نگذشت که آنها نیز

مسموم شدند و مردند.

حضرت عیسی علیه السلام در مراجعت، جنازه‌ی آن چهار نفر را بر سر همان سه خشت طلا-دید و فرمود: این است رفتار دنیا با دوستدارانش! (1) رودهی تنگ به یک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند، دیده‌ی تنگ (2)

حکایت 315 : گربهی حریص

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: گویند محمد بن احمد بغدادی گربه‌ای داشت و هر روز پاره‌ای گوشت به او می داد. روزی آن گربه را در خانه‌ای بگرفتند و بگشتند، پوستش را پر از گاه کردند و بر در کبوترخانه بیایختند.

محمد بدان طرف گذری می کرد، گربهی خود را دید بدان حالت آویخته، گفت: اگر بدان قدر گوشت که به وی می رسید قناعت کردی، این بلا به وی نیامدی؛ اما چون در دام طمع بماند، جانش در مضراب اضطراب، خسته گشت! تا عالمیان بدانند که مذلت طمع و عزت قناعت، چند است؟ (3)

کیمیایی تو را بیاموزم

که در اکسیر و در صناعت نیست

رو قناعت گزین که در عالم

هیچ گنجی به از قناعت نیست (4)

حکایت 316 : چشم تنگ دنیا دوست!

شیخ اجل سعدی می گوید: بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده‌ی خدمتکار. شبی در جزیره‌ی کیش مرا به حجرهی خویش در آورد. همه شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن، که فلان انبارم به ترکستان و فلان بضاعت (کالا) به هندوستان است و این قبالی فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفتی نه، که دریای مغرب مشوش است. سعدی!ادی

ص: 284

1- پند تاریخ ج 2، ص 124 - 125؛ به نقل از: الانوار النعمانیه، ص 353.

2- سعدی

3- جوامع الحکایات، ص 285.

4- سعدی

سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیت عمر خویش به گوشه ای بنشینم.

گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: «گوگرد پارسی خواهیم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسه ی چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه ی حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم.

بی انصاف از این ماخولی(1) چندان فروگفت که بیش طاقت گفتش نماند. گفت: ای سعدی! تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده ای، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور

بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت: چشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پر کند یا خاک گور(2)

حکایت 317: نجس تر از نجاست!

روزی حاکمی از وزیرش پرسید: چه چیز است که از همه ی چیزها بدتر و از نجاست سگ پلیدتر است؟ وزیر در جواب فرو ماند و از حاکم اجازه خواست تا برای یافتن پاسخ از شهر بیرون رود. در بیابان به چوپانی رسید که گوسفندانش را می چراند. پس از احوال پرسید، چوپان را مرد خوش فکری یافت. سؤال حاکم را برای او بازگو کرد و گفت که دنبال مردی عالم و حکیم میگردم که پرسش شاه را پاسخ گوید و جایزه بزرگی را دریافت کند.

چوپان گفت: ای وزیر! حاکم و پرسش او را رها کن، من به تو بشارتی می دهم که بسیار مهم است، بدان که پشت این تپه، گنج بزرگی پیدا کرده ام، بیا با هم آن را تصرف کنیم و در این جا قصری بسازیم و لشکری جمع کنیم و حاکم را از سلطنت خلع کرده و خود جای او بنشینیم؛ تو حاکم باش و من هم وزیر تو.

وزیر که دیگ طمعش به جوش آمده بود، عقل و هوش از سرش پرید و دست و پایش را گم کرد و گفت: گنج کجا است؟ برویم آن را به من نشان بده.

چوپان گفت: به این شرط می پذیرم که سه مرتبه زبانت را به نجاست سگ من بزنی!1.

ص: 285

1- ماخولیا: مرض سوداوی نزدیک به جنون.

2- گلستان، باب سوم، حکایت 21.

وزیر طمع کار پذیرفت و با خود گفت: این جا که کسی نیست تا مرا ببیند، این کار را انجام میدهم و وقتی گنج را تصاحب کردم، انتقامم را از چوپان میگیرم و او را میگویم. سپس وزیر سه مرتبه زبان خود را به فضلهی سگ زد و بعد پرسید: حالا بگو گنج کجا است؟ چوپان خندید و گفت: اکنون برگرد و به شاه بگو: آنچه از نجاست سگ پلیدتر است، طمع و طمع کاری است! (1)

در طینت آدمی خدا حرص نهاد

زان است کفش بسته در آن وقت که زاد

وانگاه که مرد، پنجه اش یافت گشاد

یعنی که مرا نیست به کف، غیر از باد (2)

ص: 286

1- هزار و یک حکایت خواندنی ج 4، صص 259 - 258؛ به نقل از: داستان های شیرین و شنیدنی ج، ص 79.

2- حسین میبیدی.

بخش بیست و دوم: حکایت های عبرت آموز

اشاره

« إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً لِّأُولِي الْأَبْصَارِ » آل عمران، 13

ص: 287

حکایت 318: سنگ عجیب

تقل کرده اند: یک روز از محله ی خود مرحوم حاج آقا رحیم ارباب - رضوان الله تعالى علیه . که یکی از قصبات اصفهان بود آمدند، گفتند: آقا! ما با سنگ نان می پزیم و آن دو سنگ است که گذاشته ایم و آتش درست می کنیم، یکی از آن سنگ ها گرم می شود و دیگری را هر کاری می کنیم با این که یک بیست و چهار ساعت آتش روشن است، ولی گرم نمی شود.

آقا فرمودند: بروید و سنگ را بیاورید، آن سنگ را که سرد بود، آوردند. آقا فرمود:

سنگ را بشکنید، سنگ را که شکستند دیدند وسط سنگ یک کرم است که یک ذره برگ سبز هم در دهانش است و در حال خوردن آن است.

آقا به گریه افتاده، فرمود: خداوند متعال این حیوان را وسط این سنگ حفظ کرده و آتش را بی اثر کرده که این حیوان نسوزد. (1)

حکایت 319: صحیفه ی عبرت

محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه (2) - در کتاب الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: در کتاب «معانی الاخبار» از ابوذر در حدیثی طولانی روایت شده است که گفت: به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) عرض کردم: ای رسول خدا! صحف موسی چه بود؟ پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: **كَانَتْ عِبْرًا كُلُّهَا؛ سراسر آن پند و آدرس عبرت بود.** (از قبیل: [عجبت لِمَنْ أَيُّقِنَ بِالْمَوْتِ لَمْ يَفْرَحْ؟! در شگفتم از کسی که به مرگ ایمان دارد، چرا شاد است؟ و لِمَنْ أَيُّقِنَ بِالنَّارِ لَمْ يَضْحَكْ؟! و کسی که به آتش دوزخ اعتقاد دارد، چرا می خندد؟ و لِمَنْ يَرَى الدُّنْيَا وَ تَقْلِبُهَا بِأَهْلِهَا لَمْ يَطِيرْ إِلَيْهَا؛ و کسی که دنیا و دگرگونی اش برای اهل آن را به چشم می بیند، چرا بدان اطمینان می کند؟ و لِمَنْ يُؤْمِنُ بِالْقَدَرِ كَيْفَ يَنْصَبُ؟! و کسی که به تقدیر یقین دارد، چرا خودش را خسته می کند؟ و لِمَنْ أَيُّقِنَ بِالْحِسَابِ لَمْ لَا يَعْمَلْ؟! و کسی که به محاسبه ی الهی اعتقاد دارد، چرا عمل نمی کند؟! (3)

حکایت 320: درس عبرتی از عاقبت رضاخان

رضا شاه در زندگی از دو چیز متنفر بود: 1. سیاه پوستان 2. غار غار کلاغ. در آخر عمر 9.

ص: 288

1- داستان هایی از مردان خدا.

2- وسائل الشیعه إلى تحصیل مسائل الشریعه.

3- کلیات احادیث قدسی (ترجمه ی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 129.

او را به ژوهانسبورگ آفریقای جنوبی تبعید کردند و او را در آن جا در باغ بزرگی که درخت تان بسیار بلندی داشت و آن باغ با دیوارهای بلند دور خود محصور شده بود تحت نظر قرار دادند و چند نفر خادم سیاه پوست را برای او در آن جا گذاشتند، او در آن جا شب و روز غار غار کلاغ های زیادی را که سر درخت ها بودند، می شنید و با آن سیاهان آفریقایی سر و کار داشت؛ یعنی به همان دو چیزی که متنفر بود، گرفتار شد. او در آن جا با دست به خود اشاره می کرد و می گفت: «منم اعلی حضرت قدر قدرت، قوی شوکت...» بعد خودش به دنبال این گفتار چند بار می گفت: هی زکی، هی زکی (1)

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

در برومندی ز رعد و برق و باد اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد

از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن ین

حکایت 321: دست دشمن!

مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی آملی می فرمود: در خواب دیدم دشمنی به من حمله کرد، من با آن دشمن درگیر و گلاویز شدم، این دشمن مرا رها نمی کرد. من برای این که از شر او رها شوم دست او را به شدت گاز گرفتم که بلکه مرا رها کند و در این حال از خواب بیدار شدم، دیدم دستم در دهان خود من است و به شدت دست خودم را گاز گرفته ام. در همان عالم خواب به من فهماندند که دشمن تو کسی نیست جز خودت، پس از خودت نجات پیدا کن. (2) عرض میکنم: این گونه خواب های خوب را خداوند نصیب هر کسی نمی کند. ائمه علیهم السلام فرموده اند: بنده ای که مورد عنایت خداوندی شد، خداوند عیب و بدی دنیا را به او نشان می دهد و نیز راه علاج را.

حکایت 322: صف نان های آلوده

امام صادق (علیه السلام) فرمود: «من وقتی غذا می خورم، انگشتانم را می لیسیم به گونه ای که می ترسم خدمتکارم مرا در این حال ببیند و بگوید من خسیس هستم، ولی علتش چیز دیگری است و آن این که در زمان های قبل، قومی بودند (3) خداوند نعمت سرشاری به آنها داد.

ص: 289

1- داستان دوستان، ج 4.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 8

3- محاسن برقی، ص 586 علامه مجلسی این حکایت را در ضمن گفتار ماجرای قوم سبا آورده است، اگر اینها همان قوم سبا باشند، این مطلب را در این جا اضافه می کنیم که آنها دارای سیزده قریه و شهر بودند (باغ ها و درختان قریه ها به هم پیوسته بود و به گونه ای نعمت، فراوان بود که اگر زنی سبدی بر سر می گرفت و از زیر آن درختان رد می شد، طولی نمی کشید که خود به خود سبش پر از میوه می شد، جالب این که خداوند برای هر قریه ای یک پیامبر فرستاده بود، آنها سخن سیزده پیامبر راگوس ندادند و بر اثر کفران نعمت، به روزگار سیاهی رسیدند.

داد، سرزمین شان پر از چشمه سارها بود و همه جا سرسبز و خرم و پر از نعمت بود. آنها از مغز گندم، نان درست می کردند، ولی با همان نان ها، محل مدفوع کودک شان را پاک می کردند تا این که به اندازه ی کوهی از این نان ها انباشته شد.

روزی مرد نیکوکاری از کنار زنی عبور کرد که او همین کار را می کرد، به او گفت: «ای زن! وای بر شما از خدا بترسید و نعمت های الهی را با دست خود مبدل به قحطی و گرسنگی نکنید.» زن با کمال غرور در پاسخ گفت: این را ببینید، ما را به گرسنگی تهدید می کند تا کشتزارهای وسیع «سرثار» هست و نهادهای آن جاری است، ما از گرسنگی ترسی نداریم.

طولی نکشید که خداوند بر آن قوم غضب کرد و آب باران را بر آنها نفرستاد، کار قحطی به جایی رسید که به همان نان هایی که با آنها محل مدفوع کودکان شان را پاک می کردند، نیاز پیدا کردند، جالب این که برای رسیدن به آن نان ها صف می بستند تا به هر کسی با نوبت به مقداری معین برسد. (1)

حکایت 323: یک گربه و دو زبان

مروان بن محمد بن مروان بن حکم، آخرین خلیفه ی بنی امیه بود که به دست عباسیان در سال 132 هجری کشته شد، او همانند اجداد ناپاکش بسیار ظلم کرد، یکی از ظلم هایش این بود که زبان یکی از غلامانش را برید و به دور انداخت، گربه ای آمد و آن زبان را خورد. از قضا وقتی که مروان را کشتند، سرش را از بدن جدا کردند و زبانش را بریدند و به دور انداختند، همان گربه آمد و آن زبان را خورد! (2)

حکایت 324: جلیقه ی ضد گلوله، رهبر هند را کشت

مدتی قبل (اواخر اردی بهشت 1370 ش) خبرگزاری ها گزارش دادند که رهبر و نخست وزیر هند «راجیو گاندی» بر اثر انفجار مواد منفجره کشته شد، تحقیقات درباره ی آن مواد و قاتل یا قاتلان ادامه یافت. در آخرین تحقیقات چنین به دست آمد: در جلیقه ی 31

ص: 290

1- داستان ها و پندها، ج 3، به نقل از: بحار الانوار ج 14، ص 146.

2- داستان ها و پندها، ج 5، به نقل از: ده گفتار، ص 131

ضد گلوله ای که در تن راجیو گاندی برای حفاظت او بود، مواد منفجره همچون دانه های ریز تسبیح به کار برده بودند و یک باطری کوچک و نامعلوم نیز در گوشه ای از آن جلیقه کار گذاشته بودند و در ساعت مقرری به کمک آن باطری، مواد منفجره منفجر شد و راجیو گاندی در میان شعله ی شدید انفجار، متلاشی و نابود گردید.

آری، دنیا این گونه است که گاهی جلیقه ضد گلوله، به صورت جلیقه های انفجاری در می آید و صاحبش را متلاشی می کند؛ بنابراین باید در همه حال به خدای بزرگ تکیه و اعتماد کرد. (1) عرض میکنم: اخیراً رهبر کشور کره بر اثر سگته در قطار مرد. نقل است که او به خاطر ترس از هواپیما، همهی سفرهایش را با قطار انجام می داد و آن را امن می دانست؛ ولی سرانجام در همان جایی که آن را مطمئن تر از هواپیما می پنداشت، سگته کرد و مرد.

حکایت 325: عبرت از سر گوسفند

آورده اند: شخصی به نام عتبه که معروف به مالک دینار بود، همواره با گناه و انحراف و جنایت سر و کار داشت. این شخص مجرم و گناه کار روزی در حین عبور چشمش به سر گوسفندی افتاد که آن را بریان کرده بودند. دید لب های آن گوسفند بر اثر حرارت از هم جدا شده، برگشته و دندان هایش آشکار گردیده است و...

این منظره او را به یاد دوزخیان انداخت که آنها در میان آتش جهنم از خوف خدا این گونه بریان می شوند، نعرهی جان سوزی کشید و بی هوش شد و به زمین افتاد. وقتی به هوش آمد، توبهی حقیقی کرد و دیگر هرگز گناه نکرد و در راه خدا قدم برداشت و از صالحان و عابدان بزرگ زمانش گردید. (2)

حکایت 326: ای خدا! خوابی؟

فرعون فرمان داد تا یک کاخ آسمان خراش برای او بسازند، دژخیمان ستمگر او هم مردم را از زن و مرد برای ساختن آن کاخ به بیگاری گرنه بودند، حتی زن های آبستن از این فرمان استثنا نشده بودند.

یکی از زنان جوان که آبستن بود، سنگی سنگین را برای آن ساختمان حمل می کرد و 54

ص: 291

1- داستان دوستان، ج 5.

2- عاقبت بخیران عالم، ج 1؛ به نقل از: مناهج الشارعیین، ص 654

چاره ای جز این نداشت؛ زیرا همه تحت کنترل مأموران خونخوار بودند، اگر او از بردن آن سنگ ها شانه خالی می کرد، زیر تازیانه ی جلادان به هلاکت می رسید.

آن زن جوان در برابر چنین فشاری قرار گرفت و بار سنگین سنگ را همچنان تحمل می کرد، ولی ناگهان حالش منقلب شد و بچه اش سقط شد. زن در آن تنگنای سخت از اعماق دل غمبارش ناله کرد و در حالی که گریه گلویش را گرفته بود، گفت: ای خدا! آیا خوابی؟ نمی بینی این طاغوت زورگو با ما چه می کند؟ چند ماهی از این ماجرا نگذشته بود که همان زن کنار رود نیل نشسته بود که ناگهان نعش فرعون را در رو به روی خود دید. آن زن صدای هاتنی را شنید که به او گفت: هان ای زن! ما در خواب نیستیم، ما در کمین ستمگران هستیم. (1) عرض میکنم: خداوند در قرآن در وصف ذات پاک خویش می فرماید: «لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ» (2)، هیچ گاه خواب سبک (چرت) و سنگین او را فرا نمی گیرد و در جای دیگر می فرماید: «وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ» (3)، (ای پیامبر!) هرگز گمان مبر که خدا از آنچه ستمکاران انجام می دهند، غافل است!

حکایت 327: از او عبرت بگیر

عبد الله بن عباس در روز بسیار سرد نزد عبد الملک وارد شد و دید عبد الملک روی فرش ها و تشک های نرم نشسته و در آنها فرو رفته، گفت: ابن عباس! خیال می کنم هوا قدری سرد است. ابن عباس گفت: بلی، پسر هند (معاویه) بیست سال به عنوان فرماندار، و بیست سال مستقل و به عنوان خلیفه از این فرش ها و پستی ها استفاده کرد، حالا زیر خاک رفته و بالای قبرش علف ثمامه در ورزش است.

نقل شده که عبد الملک به عنوان تحقیق درباره ی سخن ابن عباس، شخصی را به قبر معاویه فرستاد و دید که علف ثمامه بالای قبرش روییده و در ورزش است. (4)

حکایت 328: خدای خوابیده!

یحیی بن علاء می گوید: از امام باقر علیه السلام شنیدم که می فرمود: 1.

ص: 292

1- یکصد موضوع، 500 داستان؛ به نقل از: نهج البلاغه (فیض)، ص 1193.

2- بقره، 255.

3- ابراهیم، 42.

4- قصه های اسلامی و تکه های تاریخی؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ج 11، ص 171.

امام سجاد علیه السلام برای انجام فریضه ی حج، از مدینه به سوی مکه رهسپار شد، در راه به بیابانی بین مکه و مدینه رسید و در آن جا به مردی از دزد‌های راه برخورد نمود، دزد به امام سجاد گفت: از مرکب پائین بیا. امام فرمود: از من چه می‌خواهی؟ دزد گفت: می‌خواهم تو را بگشتم و آنچه داری همه را غارت کنم.

امام علیه السلام فرمود: من آنچه دارم بین خود و تو تقسیم می‌کنم و آنچه به تو می‌دهم، برای تو حلال باشد. دزد گفت: نه، من به این کار راضی نیستم. امام فرمود: آنچه می‌خواهی بردار، ولی به اندازه ی نیاز برای من نیز بگذار. دزد ناپاک، این پیشنهاد حضرت را نیز رد کرد.

امام علیه السلام به دزد فرمود: پروردگار تو کجاست؟ دزد در جواب گفت: «پروردگار من، در خواب است»، در این هنگام دو شیر از بیابان آمدند، یکی سر دزد و دیگری پاهای او را دریدند و دزد به هلاکت رسید.

امام سجاد علیه السلام به او فرمود: زَعَمْتَ أَنَّ رَبَّكَ عَنكَ نَائِمٌ؛ تو پنداشتی که پروردگارت نسبت به تو در خواب و غافل [است؟!](1)

حکایت 329: ملکه ی عبرت

روزگاری در کنار رود نیل، باستان شناسی صندوق بزرگی پیدا کرد. وقتی در صندوق را باز کردند، جسد مومیایی شده ای را دیدند که اطرافش چند خروار جواهر قرار داشت.

وقتی تحقیق کردند، فهمیدند که جسد یکی از ملکه های مصر بوده که پس از مرگش جسد را مومیایی کرده اند.

در این صندوق همراه جواهرات، لوحی را نیز پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود:

این وصیت نامه ی من است، پس از مرگم هر کس جنازه ام را ببیند، بداند که در زمان سلطنت من در مملکت قحطی شد و کار به آن جا رسید که من که ملکه ی مصر بودم، حاضر شدم تمام این جواهرات را بدهم و در عوض آن، یک عدد نان بگیرم، اما میسر نشد تا این که از گرسنگی به بستر مرگ افتادم.

این را همه باید بخوانند تا عبرت بگیرند و بفهمند که تا وقتی خداوند نخواهد، هیچ چیز نمی‌تواند انسان را بی‌نیاز کند.

اگر خداوند نخواهد حتی اگر تمام وسایل و زمینه ها را فراهم کنی، هیچ کاری نمی‌توانی از پیش ببری. (2)4.

ص: 293

1- داستان دوستان، ج 1.

2- زبده القصص؛ به نقل از: نفس مطمئنه، ص 104.

حکایت 330: تو «فاندیک» هستی!

دکتر مستر فاندیک که یکی از پزشکان اهل فرنگ و مورد احترام بود، وقتی او را به مجلس مهمانی دعوت کرده بودند، چون مورد احترام و علاقه‌ی میزبان بود از او پذیرایی گرم به عمل آورده، در سر میز نهار نیز به او بیش تر تعارف می کرد و به عنوان دسر به او تکلیف می کرد که از انواع خوراکی میل کند. ساعتی نگذشت که «فاندیک» احساس درد شدیدی کرد، دستور داد مرکب او را که الاغی بود حاضر کردند. سوار بر الاغ شده و از آن جا حرکت کرد تا به خانه ی خود برود. در بین راه به نهر آبی رسید، احساس کرد که الاغش تشنه است. پیاده شد تا الاغ آب بخورد. «فاندیک» عین جمله های محبت آمیزی را که میزبان در سر میز نهار به او گفته بود، به الاغ گفت: «باز هم بخور، جان من بخور، از این بخور، از آن بخور» چون دید الاغ سیراب شده، سر برداشته و به گفته های دکتر هیچ ترتیب اثری نداد، بلکه به همان مقدار لازم که خورده بود کفایت کرد، جناب مستر فاندیک به الاغ خود خطاب کرد و گفت: ای الاغ! تو فاندیک هستی و من الاغم. (تو که خری می فهمی که زیادی است و من که دکترم، نفهمیدم و این طور گرفتار شدم). (1)

حکایت 331: چشم پشه!

مرحوم حجت الاسلام و المسلمین ناصح اهل شهر صومعه سرا در استان گیلان [می گوید: از عالمی شنیدم که در کشور ترکیه در زمان پادشاهان قاجار، سالی کنگره ای پزشکی تشکیل شده بود و پزشکان کشورهای مختلف در آن شرکت داشتند. از حسن تصادف، عالم محقق و مدقق مرحوم فرهاد میرزا - صاحب مقتل قمقام، که بسیار کتاب معتبری در موضوع خود است - به مناسبتی در ترکیه تشریف داشتند.

با این که ایشان پزشک نبود، به احترام عنوانش به آن مجلس دعوت شده بود، یکی از پزشکان حاذق و فیلسوف که مسلمان نبود، وقتی دانست که ایشان عالم هستند، به عنوان اعتراض گفت: شما اهل اسلام ادعا دارید که پیامبر شما عالم به تمام حقایق بوده و همه چیز را می دانسته و پیشگویی کرده و حال این که از چشم پشه بی خبر بوده و نگفته که چشم پشه چگونه است؛ ولی امروز کشف شده که چشم پشه مشبک و مانند غربال سوراخ سوراخ است.

پس از اشکال آن پزشک، سکوت مطلق در مجلس حاکم شد. مرحوم فرهاد میرزا با 6

ص: 294

1- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: سرمایه سخن، ص 6

کمی تأمل و تفکر جواب داد: آری، پیامبر ما [رسول اکرم (صلی الله علیه و آله)] از وضع آفرینش پشه هم اطلاع کامل داشت، اگر امروزه با ابزار میکروسکوپی چشم پشه را دیده اند، آن روزگار پیامبر ما بدون هیچ گونه ابزاری و تنها با الهام و وحی از حضرت پروردگار - جل شأنه - دیده بود و می دانسته و از چشم پشه و آفرینش دقیق آن خبر داده است، به دلیل این که وقتی نوهی دختری اش، حسین (علیه السلام) در آغوش آن جناب بود و می خواست بالای سینه ی آن حضرت برود، به او فرمود: تق عن بق؛ «بالا برو ای چشم پشه!» چون پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) می دانست که بدن حسین (علیه السلام) در جهاد و مبارزه ی سرزمین کربلا پاره پاره می شود، لذا آن را به چشم پشه تشبیه فرمود.

پزشک و فیلسوف مذکور با شنیدن پاسخ مرحوم فرهاد میرزا مجاب و ساکت شد. (1)

حکایت 332: پوست نازک!

امام علی (علیه السلام) می فرماید: وَاعْلَمُوا أَنَّهُ لَيْسَ لِهَذَا الْجِلْدِ الرَّقِيقِ صَبْرٌ عَلَى النَّارِ فَارْحَمُوا نُفُوسَكُمْ فَإِنَّكُمْ قَدْ جَرَّبْتُمُوهَا فِي مَصَائِبِ الدُّنْيَا أَفَرَأَيْتُمْ جَزَعَ أَحَدِكُمْ مِنَ الشُّوْكَهِ تَصْيِيهُهُ وَالعَثْرَةِ تَدْمِيهِ وَالرَّمْضَاءِ تُحْرِقُهُ فَكَيْفَ إِذَا كَانَ بَيْنَ طَابَقَيْنِ مِنْ نَارٍ صَحِيعِ حَجَرٍ وَفَرِينِ شَيْطَانٍ أَعَلِمْتُمْ أَنَّ مَالِكًا إِذَا غَضِبَ عَلَى النَّارِ حَطَمَ بَعْضُهَا بَعْضًا لِعُضْبِهِ وَإِذَا زَجَرَهَا تَوَثَّبَتْ بَيْنَ أَبْوَابِهَا جَزَعًا مِنْ زَجْرَتِهِ.

[ای مردم!] بدانید که این پوست ظریف را طاقت آتش دوزخ نیست. پس بر خود ترحم کنید. شما توان خود را در برابر مصایب و سختی های این جهانی سنجیده اید، آیا ندیده اید که اگر خاری بر تن یکی از شما رود یا بلغزد و بیفتد و خونین شود یا با ریگ تفته بسوزاندش چه حالی خواهد داشت؟ پس چگونه است حال او، آن گاه که میان دو طبقه از آتش جای گرفته، همخوابه اش سنگ است و همنشین او شیطان؟ آیا می دانید که چون مالک دوزخ بر آتش خشم گیرد، برخی از آن (آتش) برخی دیگر را فرو کوبد و خرد کند؟ و چون بر آن بانگ زند از هیبت آن فریاد برآورد و میان درهای دوزخ برجهد؟ (2)

حکایت 333: خدای قصاب

جهانگردی در سفر نامه اش نوشته است: وقتی به هند رسیدم، پس از مدتی برای خرید گوشت به دکان یک قصابی رفتم. قصاب چند مشتری داشت، هر گاه می خواست گوشت 2.

ص: 295

1- وعاظ گیلان، ص 270، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین ناصح).

2- نهج البلاغه، خطبه 182.

را وزن کند از ناقچه‌ی بالای ترازو، دستمالی را بر می داشت و باز می کرد و درون آن را می نگرست و سپس گوشت را وزن می کرد. وقتی نوبت به من (جهانگرد رسید، از او پرسیدم: آن چیست که هر بار قبل از وزن کردن به آن می نگری؟ قاب گفت: من بت پرستم و بت من درون این دستمال قرار دارد، هنگام کشیدن گوشت به آن می نگرم تا متوجه شوم خدایم حاضر است و کم فروشی نکنم! (1) عرض میکنم: آیا ما مسلمان ها از آن بت پرست کمتر هستیم؟ خداوند در قرآن می فرماید: «هر جا که باشید خدا با شماست» و نیز می فرماید: «خداوند از رک گردن به شما نزدیک تر است.» یک مسلمان باید اعتقاد داشته باشد که خدای او و خداوند همه ی عالمیان، همیشه حاضر و ناظر است و اعمال، رفتار، پندار، اسرار و حتی مخفی تر از اسرار او را می بیند، اگر مسلمان به این موضوع ایمان داشته باشد هرگز خیانت، دزدی، کم فروشی، احتکار، ربا خواری و جنایت و ... نمی کند.

حکایت 334: خبر مرگ

جعفر بن سلیمان می گوید: با صله ابن اُشیم غذا می خوردیم که مردی وارد خانه شد و خبر مرگ برادرش را به او داد. صله گفت: فلانی، بنشین و همراه ما غذا میل کن، خیلی وقت است که خبر مرگ برادرم را شنیده ام. آن شخص گفت: عجیب است، برادرت همین یک ساعت پیش وفات کرده، تو کی خبردار شدی؟ صله گفت: از وقتی خداوند فرموده:

«إِنِّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ» (2) لای پیامبر! تو می میری و آنها هم خواهند مرد. (3)

حکایت 335: درویش و غنی!

شیخ اجل سعدی می گوید: کاروانی از کوفه به قصد مکه برای مراسم حج حرکت کردند، من نیز با آنان بودم، یک نفر پیاده و سر برهنه همراه ما از کوفه بیرون آمد. او پولی نداشت. آسوده خاطر همچنان را می پیمود. توانگر شترسوار به او گفت: ای تهیدست کجا می روی؟ برگرد که در راه بر اثر ناداری به سختی می میری.

مرد فقیر سخن شترسوار پولدار را نشنید و همچنان به راه خود ادامه داد تا این که به نخلهی محمود - یکی از منزل گاه های نزدیک حجاز - رسیدیم. در آن جا مرد توانگر شتر سوار درگذشت. فقیر پاره‌پاره کنار جنازه‌ی او آمد و گفت: ما به سختی، پیاده نمردیم و تو بان.

ص: 296

1- زبده الفصص؛ به نقل از: بهشت جاودان، ص 76.

2- زمر، 30

3- روض الجنان.

حکایت 336: وقت آمدن و رفتن

امام علی - علیه السلام - می فرماید: خَالِطُوا النَّاسَ مُخَالَطَةً إِنْ مِتُّمْ مَعَهَا بَكَوْا عَلَيْكُمْ وَإِنْ غَبْتُمْ حُنُوا إِلَيْكُمْ.

با مردم آن گونه معاشرت کنید که اگر مردید، بر شما اشک ریزند و اگر زنده ماندید، به شما مهربانی ورزند (و با اشتیاق به سوی شما آیند). (2) یاد داری که وقت زادن تو همه خندان بدند و تو گریان آن چنان زی که وقتی مردن تو همه گریان بوند و تو خندان

حکایت 337: محاسن

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفين» می نویسد:

منقول است که روزی حضرت مولانا [جلال الدین رومی] از مسجد مرام با اصحاب کرام به سوی شهر عزیمت می فرمود؛ از ناگاه راهبی پیر مقابل افتاده، سر نهادن گرفت؛ مولانا فرمود که تو مسن تر باشی یا ریش تو؟ راهب گفت: من بیست سال از ریش خود بزرگ ترم، او آخرتر آمده است؛ مولانا فرمود که ای بیچاره! آنک بعد از تو رسید و پخته شد و تو همچنانک بودی در سیاهی و تباهی و خامی می روی؛ ای وای بر تو، اگر تبدیل نیابی و پخته نشوی.

رهبان مسکین (راهب بیچاره) فی الحال ژار بریده و ایمان آورده، از مسلمانان مسلم شد. (3) بود از موی سپید امید بیداری مرا بالش پیری شد آن هم بهر خواب غفلتم (4)

حکایت 338: هزار و یک!

شخصی به دفتر خلیفه ی عباسی، هارون الرشید نگاه کرد و دید روی یک طرف ورق نوشته است: انعام و جایزه ی یک شب خلیفه به جعفر بن یحیی، فلان مبلغ نقد و جنس که از هزار هزار لیک میلیون بیش تر بود. زی

ص: 297

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 117.

2- نهج البلاغه، حکمت 10.

3- مناقب العارفين ج 1، ص 39.

4- صائب تبریزی

روی دیگر ورق نوشته بود: بهای نفت و بوریاپی (1) که با آن، جسد جعفر بن یحیی - که مورد غضب خلیفه واقع شده بود - را سوزاندند، محاسبه کردند، یک درهم بیش تر نبود! (2)

حکایت 339: خوش و بش

نقل است که امام صادق (علیه السلام) فرمود: امیر المؤمنین (علیه السلام) به زنان سلام می کرد، ولی از سلام کردن به زن جوان کراهت داشت و می فرمود: می ترسم از صدای او خوشم بیاید و زیانی که از این کار به من می رسد، بیش از اجری باشد که به دنبال آن بوده ام. (3)

حکایت 340: سرنوشت شوم ابراهیمیان

ابراهیم بن مهدی، هم صحبت مأمون خلیفه ی عباسی شد. شبی مهتابی، مأمون با او روی کشتی کنار دجله نشسته بودند. مأمون پرسید: به نظر تو بهترین اسم کدام است؟ ابراهیم بن مهدی گفت: اول محمد، نام پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، بعد نام خلیفه، مأمون.

مأمون گفت: بدترین اسم کدام است؟ ابراهیم بن مهدی گفت: ابراهیم خلیفه گفت: نام پیامبری است. ابراهیم بن مهدی گفت: چون پدرش [عمویش] آزر این نام را بر وی نمود، نمرود آتشی افروخت و او را درون آن انداخت.

مأمون گفت: ابراهیم، پسر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) چطور؟ ابراهیم بن مهدی گفت: به خاطر شومی تقدیرش، هفده ماه بیش تر در دنیا زندگی نکرد.

مأمون گفت: در باره ی ابراهیم امام که از بنی العباس بود، چه میگوی؟ ابراهیم بن مهدی گفت: به خاطر اسمش، مروان چمار او را گرفت و سرش را در کوره ی آهک گذاشت تا مرد.

ابراهیم بن مهدی ادامه داد: «اسم من هم ابراهیم است. ادعای خلافت کردم و از ترس شما شش ماه پنهان بودم، شما مرا با لباس زنانه دستگیر کردی و سه شبانه روز سر چهار راهی نگه داشتی تا مردم مرا با این لباس ببینند و خلاصه این همه از تو صدمه دیدم.» در این هنگام ملاح کشتی، ابراهیم بن مهدی را صدا زد و گفت: «ای ابراهیم! ای فلان فلان شده! باد می آید، ریسمان های کشتی را محکم ببند.» 2.

ص: 298

1- بوریا: حصیر.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 117؛ به نقل از: نوادر (راغب اصفهانی) ص 309.

3- وسائل الشیعه ج 8، ص 452.

ابراهیم بن مهدی گفت: ای خلیفه! سخن ملاح را شنیدی؟ این هم شاهی از غیب(1)

حکایت 341: بهلول عاقل و هارون غافل

هارون به قصد حج از بغداد خارج شد. وقتی به کوفه رسید، مردم برای دیدن خلیفه جمع شدند. بهلول از میان آن جمع صدا زد: ای هارون! هارون گفت: این کیست که بی ادبانه نام ما را می برد.

گفتند: بهلول است. هارون پردهی کجاوه را بالا زد، متوجه بهلون شد. گفت: ای بهلول! من کیستم؟ بهلول گفت: تو آن کسی هستی که اگر کسی در مشرق ظلم کند و تو در مغرب باشی، مسئولیت آن با تو است و روز رستاخیز تو را بازخواست می کنند.

سپس گفت: ای هارون! روایتی رسیده از قدامه بن عبد الله عامری که رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) را در وقت رمی جمره مشاهده کردم و حضرت سنگ می انداخت، هیچ کس برای دیدن و نزدیک شدن به آن حضرت دچار مشکل نمی شد و حضرت کسی را نمیگفت دور باش و کنار برو و حرف نزن. امروز فروتنی خلیفه در این سفر حج، بهتر از خودبینی او نیست. هارون متأثر شد و گریه کرد. سپس گفت: آفرین بهلول! مرا بیش تر موعظت کن.

بهلول گفت: کسی که خدا او را ثروت و زیبایی و سلطنت داد و او مالش را در راه خدا مصرف کند و زیبایی اش را با عفت حفظ کند و در مقام سلطنت، عدل و داد داشته باشد؛ خدا نامش را در دفتر صالحان می نویسد. هارون گفت: احسنت! احسنت! خوب گفتی و سپس امر کرد به بهلول جایزه بدهند! بهلول گفت: من به جایزه تو نیازی ندارم، آن را به صاحبش برگردان. هارون گفت:

برای تو حقوقی معین می کنم تا زندگانی تو تأمین شود.

بهلول سر به آسمان بلند کرد و گفت: من و تو هر دو عیال خداوندیم، چه گونه ممکن است پروردگار جهان تو را دیده و مرا فراموش کند؟

حکایت 342: خدا حافظ

نقل است که: آقا سید علی شاهچراغی می گوید: روزی جمعی از علما خدمت آیت الله محقق داماد رسیدند و عرض کردند: حضرت آقا! نصیحتی بفرمایید.6.

ص: 299

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، صص 112 111؛ به نقل از: جامع النورین، ص 106.

آن جناب در جمله ای مختصر و پر معنا [فرمود: خدا را به شما می سپارم! (1)]

حکایت 343: شیخنا! در فکر خود باش!

مرحوم حاج شیخ عباس قمی (محدث قمی در احوال شیخ بهایی می نویسد:

شیخ پیش از وفات به شش ماه به مزار مسلمین گذشت، از قبر بابا رکن الدین صدایی شنید با اصحاب خویش که از جمله ملا محمد تقی مجلسی (2) بوده، فرمود: شما شنیدید آن صوتی را که من شنیدم؟ گفتند: نشنیدیم.

پس شیخ بعد از آن، پیوسته مشغول گریه و تضرع با قاضی الحاجات بود و توجه به آخرت داشت تا بعد از شش ماه دیگر وفات یافت. بعد از اصرار که چه شنیدید، فرمود: مرا خبر دادند به تهیه و استعداد [آمادگی] برای مرگ.

و از بعض مشایخ نقل شده آن کلامی که شیخ از مزار بابا رکن الدین شنید، این بود:

شیخنا! در فکر خود باش (3)

ای که پنجاه رفتی و در خوابی

مگر این چند روزه دریابی

حکایت 344: بار گناه!

قرآن مجید می فرماید: «وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ وَإِنْ تَدْعُ مُثْقَلَةٌ إِلَىٰ حِمْلِهَا لَا يُحْمَلْ مِنْهُ شَيْءٌ وَلَوْ كَانَ ذَا قُرْبَىٰ» (4) در حدیثی آمده است که: در روز قیامت، مادر و فرزندی را می آورند که هر دو بار سنگینی از گناه بر دوش دارند. مادر به فرزند می گوید: از تو تقاضا می کنم در عوض آن همه زحماتی که در دنیا برای تو کشیدم، مقداری از بار مسؤولیت گناه مرا بر دوش بگیر.

فرزند به مادرش می گوید: از من دور شو که من از تو گرفتارترم. (5) 5.

ص: 300

1- گلشن لطایف ج 2، ص 311

2- ملا محمد تقی مجلسی، پدر علامه محمد باقر مجلسی، مؤلف کتاب گرانسنگ و معروف بحار الانوار.

3- جامع الدرر ج 1، ص 74؛ به نقل از: سفینه البحار (شیخ عباس قمی)، ج 1، ص 286

4- فاطر، 18. ترجمه: هیچ گنه کاری بار گناه دیگری را بر دوش نمی کشد، و اگر شخص سنگین باری، دیگری را برای حمل بار (گناه) خود بخواند، چیزی از آن را بر دوش نخواهد گرفت، هر چند از خویشاوندان او باشد.

5- تفسیر نمونه ج 18، ص 245.

از مرد گورکنی پرسیدند: این همه گور حفر کردی، هیچ عتیقه ای پیدا کرده‌ای؟ گفت:

آری، یک چیز پیدا کردم و آن این که هفتاد سال برای دیگران گور گندم و یک لحظه نفس من بیدار نشد که از این گورها، یکی هم برای تو کنده خواهد شد؟ یافت مردی گورکن، عمری دراز سائلی گفتش که: چیزی گوی باز سال ها تو گور کندی در مغاک چه عجایب دیده ای در زیر خاک؟ گفت: این دیدم عجایب حسب حال کاین سگ نفسم همی هفتاد سال گور کردن دید و یک ساعت نمرد یک دمم فرمان یک طاعت نبرد(1)

حکایت 346: گدا!

روزی مرد جوانی نشسته بود و با همسرش غذا می خورد و پیش روی آنان مرغ بریان قرار داشت. در این هنگام گدایی به خانه ی آنان آمد و چیزی خواست. جوان از خانه بیرون آمد و با خشونت تمام، سائل را از در خانه راند. مرد محتاج نیز راه خود را گرفت و رفت. پس از مدتی چنان اتفاق افتاد که همان جوان، فقیر و تنگدست شد و همسرش را نیز طلاق داد. زن هم بعد از او با مرد دیگری ازدواج کرد. از قضا روزی آن زن با شوهر دوم خود نشسته بود و غذا می خورد. مرغی بریان پیش روی آنان بود، ناگهان گدایی در خانه را به صدا درآورد و تقاضای کمک کرد.

مرد به همسرش گفت: برخیز و این مرغ بریان را به این سائل بده! زن از جا برخاست و مرغ بریان را گرفت و به سوی در خانه رفت، ناگهان مشاهده کرد سائل، همان شوهر نخستین او است، مرغ را به او داد و با چشم گریان برگشت! شوهر سبب گریه ی همسرش را پرسید. زن گفت: این گدا، شوهر اول من است و سپس داستان خود را با مسائل پیشین که شوهرش او را آزرده بود، بیان کرد. وقتی زن حکایت خویش را به پایان آورد، شوهر دومش گفت: ای زن! به خدا سوگند، آن گدا نیز خود من بودم!(2) از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید، جوز جو

حکایت 347: خانه ی اخروی

آورده اند: در زمان بنی اسرائیل پادشاهی بود که می گفت: شهری بنا می کنم که کسیاق

ص: 301

1- عطار نیشابوری.

2- پند تاریخ ج 4، ص 130؛ به نقل از: ثمرات الاوراق

تواند به آن ایراد بگیرد. آن گاه دستور ساخت شهر را صادر کرد. هنگامی که ساخت آن به پایان رسید، شخصی گفت: اگر من در امان باشم، عیب این شهر را میگویم. پادشاه گفت:

در امانی، بگو، مرد گفت: این شهر دو عیب دارد؛ یکی این که شما از آن، جدا خواهی شد و دیگر این که روزی این شهر خراب خواهد شد.

پادشاه میگوید: چه عیبی از آن دو عیب بدتر است! بعد می پرسد: چه باید کرد؟ مرد می گوید: خانه و بنایی بنا کن که فانی نشود و همیشه جوان باشد و پیر نشود. پادشاه سخن آن مرد را برای دختر خود نقل کرد. دختر گفت: ای پدر! تا به حال کسی مانند این مرد، به تو راست نگفته است!⁽¹⁾

حکایت 348: احتیاج

مرحوم شیخ عباس قمی می گوید: حکایت شده که امیر خراسان را بعد از مرگش در خواب دیدند که می گفت: آن چه را که برای سگان خود می اندازید، برای من بفرستید که به آن محتاجم!⁽²⁾

آنچه شیران را کند روبه⁽³⁾

مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

حکایت 349: پیر مرد و مکافات

روزی حضرت موسی علیه السلام از محلی عبور می کرد، به چشمهای کنار کوه رسید، با آب آن وضو گرفت، بالای کوه رفت تا نماز بخواند در این هنگام اسب سواری به آن جا رسید.

برای آشامیدن آب از اسب فرود آمد، او هنگام رفتن کیسه ی پول خود را فراموش کرد ببرد. بعد از او چوپانی رسید، کیسه را مشاهده کرد و برداشت.

بعد از چوپان پیر مردی بر سر چشمه آمد، آثار فقر و تنگدستی از ظاهرش آشکار بود، دسته هیزمی روی سر داشت، هیزم را یک طرف نهاد و برای استراحت کنار چشمه خوابید.

چیزی نگذشت که اسب سوار برگشت و اطراف چشمه را برای پیدا کردن کیسه جست و جو کرد؛ ولی پیدا نکرد. به پیر مرد مراجعه کرد، او هم اظهار بی اطلاعی کرد، بین آن دو سخنانی رد و بدل شد که منجر به زد و خورد گردید، بالاخره اسب سوار آن قدر پیر مرد راه.

ص: 302

1- بحار الانوار ج 14، ص 489.

2- مفاتیح الجنان، مطلب سیم (سوم) در زیارت قبور مؤمنین.

3- مخفف روباه.

زد که جان داد.

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! این چه پیش آمده بود، عدل در این قضیه چگونه است؟ پول را چوپان برداشت؛ اما پیرمرد مورد ستم واقع شد. خطاب رسید:

موسی! همین پیرمرد پدر آن اسب سوار را کشته بود بین این دو قصاص انجام شد، همچنین پدر اسب سوار به پدر چوپان به اندازه ی پول همان کیسه مقروض بود و از این رو به حق خود رسید. من از روی عدل و دادگری حکومت می کنم. (1)

حکایت 350: پینه های امداد

آورده اند: هنگام خاکسپاری بدن مطهر حضرت سید الشهداء(علیه السلام)، بر دوش مبارکش اثری غیر متعارف دیدند، علتش را از امام سجاد(علیه السلام) پرسیدند، فرمود: به خاطر انبان های نان و خرمایی است که پدرم به دوش می کشید و [نیمه های شب] بر در خانه ی بیچارگان و یتیمان می برد! (2)

لم یخب الآن من رجائک من

حرک من دون بابک الحلقه

حکایت 351: تخت سوزان

روزی بهلول (3) به قصر هارون الرشید رفت و بر جای مخصوص هارون نشست.

خدمتکاران قصر، بهلول را کتک زدند و از تخت هارون دور کردند.

هارون سر رسید، دید بهلول گریه می کند. از خدمتکاران پرسید: بهلول چرا گریه می کند؟ قضیه را گفتند. هارون آنها را توبیخ و سرزنش کرد و بهلول را دلداری داد.

بهلول گفت: ای هارون! من به حال خودم گریه نمیکنم، بلکه به حال تو گریه میکنم؛ چون من چند دقیقه بر تخت پادشاهی نشستم و این قدر کتک خوردم، تو که یک عمر بر این تخت نشسته ای، چه قدر کتک خواهی خورد؟! د.

ص: 303

1- پند تاریخ ج 3، ص 161.

2- پند تاریخ ج 4، صص 54-52؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 66

3- «وهب بن عمرو» معروف به بهلول، یکی از شگفتی های جهان ... او زده متولد شد و از بستگان هارون الرشید خلیفه عباسی بود. گفته اند: پدر بهلول عموی هارون بود. او از شاگردان خاص حضرت امام جعفر صادق(علیه السلام) بود. بهلول شخصی منحصر به فرد بود. عاشقانه با معرفتی تمام تهمت دیوانگی را بر خویشان پذیرفت تا بتواند از مسیر درست زندگی که ظلم نکردن و ... است خارج نشود. بزرگ مردی که به تفکر برتر دست یافته بود و عاشقانه ترین و سخت ترین راه را برای ادامه ی حیات دنیوی خویش برگزید.

حکایت 352: همنشین

شیخ اجل، سعدی، می گوید: «مثل همنشین بد چون آهنگر است، اگر جامه نسوزد، دود در تو گیرد و مثل همنشین نیک چون عطار است که اگر مشک به تو ندهد، بوی در تو گیرد.»

همنشین تراز تو به باید

تا تو را عقل و دین بیفزاید(1)

حکایت 353: گریهی طاووس

امام علی (علیه السلام) درباره‌ی شگفتی های آفرینش طاووس می فرماید: این پرنده طاووس با توجه به زیبایی پر و بالش قهقهه سر می دهد، ولی چون نگاهش به پاهایش می افتد، گریان می شود!(2) طاووس را به نقش و نگاری که هست، خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش(3)

حکایت 354: خنده‌ی عبرت

گویند: وقتی که برادران یوف - علیه السلام - او را در چاه آویزان کردند تا او را به آن بیفکنند، طبیعی است که پوشش خردسال در این حال محزون و غمگین بود، اما در میان غم و اندوه، دیدند لبخندی زد، خنده ای که همه ی برادران را شگفت زده کرد، از هم پرسیدند، یعنی چه؟ این جا جای خنده نیست؟ گفتند بهتر است از خودش بپرسیم.

یکی از برادران که «یهودا» نام داشت، با شگفتی پرسید: برادرم یوسف! مگر عقل خود را باخته ای، که در میان غم و اندوه، می خندی؟ خنده ات برای چیست؟ یوف با جمال، که همان اندازه و بیشتر با کمال نیز بود، دهانش چون غنچه بشکنید و گفت:

روزی به قامت شما برادران نیرومندم نگریستم، با خود گفتم: «ده برادر نیرومند دارم، دیگر چه غم دارم! آنها در فراز و نشیب زندگی مرا حمایت خواهند کرد و اگر دشمنی به من سوء قصد داشته باشد، با بودن چنین برادران شجاع و برومندی، چنین قصدی نخواهد کرد، و اگر سوء قصدی کند، آنها مرا حفظ خواهند کرد. اما چرا خدا را فراموش کردم، و به برادرانم بالیدم، اکنون می بینم همان برادرانم که به آنها بالیدم، پیراهنم را از بدنم بیرونی.

ص: 304

1- گلستان سعدی

2- نهج البلاغه، خطبه 185.

3- سعدی.

کشیدند و مرا به چاه می افکنند. این راز را دریافتم که باید به غیر خدا تکیه نکنم، خنده ام خنده ی عبرت بود، نه خنده ی شادی. (1)

حکایت 355: اسم های بی مسقا

آورده اند: اسکندر مردی را دید که همواره در جنگ ها شکست می خورد، از او پرسید:

نامت چیست؟ مرد گفت: نامم اسکندر است. اسکندر به او گفت: ای مرد! یا روش ات را عوض کن یا نامت را! (2)

شنیدم در وصایای سکندر

که گفתי با ارسطوی هنرور

که از روز زمین چون دیده بستم

برون آرید از تابوت، دستم

که تا بینند مغروران سرمست

که از دنیا برون رفتم تهی دست

حکایت 356: تکریم ارباب رجوع!

در روایات آمده: خداوند به فرعون - که ادعای خدایی می کرد - چهارصد سال مهلت داد؛ چون فرعون، بسیار خوش اخلاق بود و مردم به راحتی می توانستند با او ملاقات کنند و همیشه بر سر سفره اش ایتم و مساکین هم حضور داشتند! (3) عرض میکنم: حکایت فوق، بدون شرح است

حکایت 357: کنیسه ی حافیر

مرحوم سید بن طاووس در مقتل معروف «لهوف» می نویسد: از حضرت زین العابدین - علیه السلام به روایت شده است: هنگامی که سر امام حسین (علیه السلام) را نزد «یزید آوردند، او همواره مجالس می گساری تشکیل می داد و سر مقدس آن حضرت را مقابل

ص: 305

1- تفسیر جامع ج 3، ص 32.

2- المستطرف ج 1، ص 372. حکایت فوق، به گونه ای دیگر نیز نقل شده: سدید الدین محمد عوفی در کتاب «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» می نویسد: وقتی اسکندر رومی در شکارگاهی می رفت. مردی را دید که موی سر مالیده و ناخنان دراز و هیئتی عظیم، یک نان در دست گرفته و می خورد، به نوعی که اسکندر از آن تعجب کرد. نزدیک او راند و گفت: ای شخص! چه نامی؟ [نامت چیست؟ گفت: اسکندر. اسکندر گفت: «من هرگز بدین رضا ندهم که کسی هم نام من باشد و احوال و افعال وی، نامحمود (ناپسند باشد). او را گفت: لطفی بکن با نام خود را برگردان یا افعال و احوال را» و آن هم از اختلاف طبایع انسان بود. جوامع الحکایات، ص 272.

3- النور المبين في قصص الانبياء والمرسلين (ترجمهى مهدي اميريان)، ص 364.

خود قرار می داد.

روزی فرستاده‌ی پادشاه روم که خود نیز از اشراف و بزرگان روم بود، به مجلس یزید آمد و گفت: ای پادشاه عرب! این سر از کیست؟ یزید گفت: تو را با این سر چه کار؟ رومی گفت: من وقتی نزد پادشاه خود بر می‌گردم، هر آن چه را دیده‌ام از من می‌پرسد، دوست دارم داستان این سر و صاحب آن را برای پادشاه نقل کنم تا در شادی و شرور با تو شریک باشد.

یزید گفت: این سر «حسین بن علی ابن ابی طالب» است. رومی گفت: مادرش کیست؟ یزید گفت: «فاطمه»، دختر رسول خدا. مرد نصرانی گفت: آف بر تو و بر دین تو! دین من بهتر از دین تو است؛ زیرا پدر من از نبیره‌های «داوود(علیه السلام)» بوده و بین من و او پدران بسیاری فاصله است و نصرانی‌ها مرا بزرگ می‌شمارند و خاک پای مرا به عنوان تبرک برمی‌دارند، برای این که من از اولاد داوود هستم؛ ولی شما فرزند دختر پیغمبر خود را می‌شید، در صورتی که بین او و پیغمبر شما، یک مادر بیشتر فاصله نیست. این چه دینی است که تو داری! مرد نصرانی سپس به یزید گفت: آیا داستان «کنیسه ی حافر» را شنیده‌ای؟ یزید گفت:

بگو تا بشنوم.

مرد نصرانی گفت: بین عمان و چین، دریایی است که عبور از آن یک سال به طول می‌انجامد و در آن دریا هیچ آبادی بی وجود ندارد بجز یک شهر که در وسط آب قرار گرفته است که مساحت آن، هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است. در روی زمین، شهری بزرگ تر از آن نیست و از آن شهر، یاقوت و کافور به ممالک دیگر حمل می‌شود و درخت‌های آن جا عود و عنبر است. این شهر در تصرف نصاری است و هیچ پادشاهی جز پادشاه نصرانی‌ها در آن دست ندارد.

در آن شهر کنیسه‌های بسیاری است و بزرگ‌ترین آنها، «کنیسه ی حافر» است. در محراب این کنیسه، عطردانی از طلا آویخته شده و در آن، شمی است که می‌گویند از آن الاغی است که «عیسی (علیه السلام)» بر آن سوار می‌شد. اطراف آن عطردان را با پارچه‌های حریر و ابریشم آذین بسته‌اند و هر سال جماعت بسیاری از نصاری از راه‌های دور به زیارت آن کنیسه می‌آیند و اطراف آن عطردان طواف می‌کنند و آن را می‌بوسند و در آن جا حاجات خود را از خداوند می‌خواهند. آری، نصاری چنین می‌کنند و عقیده‌ی آنان درباره‌ی آن شم که گمان می‌کنند، شم الاغی است که عیسی (علیه السلام) بر آن سوار شده است چنین است؛ ولی شما پسر پیغمبر خود را می‌کشید!

ص: 306

یزید گفت: این نصرانی را بکشید که مرا در مملکت خود رسوا نکند. نصرانی چون احساس کرد که می خواهند او را بکشند، به یزید گفت: آیا مرا می کشی؟ یزید گفت: آری.

نصرانی گفت: پس بدان که دیشب پیغمبر شما را در خواب دیدم که به من فرمود: «ای نصرانی! تو از اهل بهشتی.» من از این بشارت تعجب کردم. اینک می گویم: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ.

پس از آن، مرد نصرانی سر مقدس امام حسین (علیه السلام) را به سینه چسبانید و آن را می بوسید و می گریست تا کشته شد. (1)

مَاذَا تَقُولُونَ إِذْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ

مَاذَا صَنَعْتُمْ وَإِنَّكُمْ آخِرُ الْأَمَمِ

بِعِترتی بِأَهْلِ بَيْتِي وَوَالِدِي وَتَكْرَمَتِي

مِنْهُمْ اساری وَ مِنْهُمْ صُرِّجُوا بِدَمِ

مَا كَانَ ذَاكَ جَزَائِي إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ

أَنْ تَخْلِفُونِي بِسُوءِ فِئَةِ ذَوِي رَحِمٍ (2)

حکایت 358: حاج شتر

در حدیثی آمده است: إِذَا حَجَّجْتَ بِمَالٍ أَصْلُهُ سُحْتٌ فَمَا حَجَّجْتَ وَلَكِنْ حَجَّجْتَ الْعَيْرُ؛ هر گاه با پول حرام به حج بروی، حاجی نشده ای؛ بلکه شتر (و مرکب) تو حاجی شده است! (3) حاجی تو نیستی شتر است، از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد (4)

حکایت 359: اعتقاد راسخ

آورده اند. به علت کمی باران و خشک سالی در ایالت «تگزاس آمریکا»، کشیشی، مردم را به کلیسا دعوت کرد تا ضمن دعا، از خدا بخواهند لطف فرموده و برای آنها باران بفرستد.

وقتی کلیسا پر از جمعیت شد، کشیش خطاب به مردم گفت: «ای زن ها و ای مردهای کم ایمان! شما به این جا می آید که از خداوند بخواهید برای شما باران بفرستد، با این حال، حتی یک نفر از شماها با خود چتر نمی آورد و آن وقت توقع دارید، خداوند تقاضای شما را اجابت کند!» (5)

ص: 307

1- اللهوف علی قتلی الطفوف، ص 211

2- اسماء، دختر عقیل بن ابی طالب. ترجمه: جواب پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) را چه خواهید گفت روزی که از شما بپرسد: شما که سرآمد همهی امت ها بودید، با خاندان من چه گونه رفتار کردید؟! شما جمعی از آنها را اسیر و دسته ای را در خون خود فرو برده اید!

پاداش اندرزها و زحماتی که در راه ارشاد و هدایت شما کشیدم، این نبود که پس از من با خویشان و دودمانم چنین رفتار کنید!

3- حج (محسن قرآنی)، ص 60؛ به نقل از: محاسن برقی

4- سعدی

5- گنجینه ی لطایف، ص 11.

حکایت 360: زین پلنگی

گویند: حکیمی، جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته و با نهایت تکبر و فخر فروشی روی آن نشسته است.

حکیم رو به جوان کرد و گفت: ای جوان! این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بماند، بر زین اسب تو چه گونه خواهد ماند؟! (1)

حکایت 361: نقش سنگ قبر

آورده اند: سلطان محمود غزنوی گوری برای خود ساخت و به یکی از چاکران گفت:

آیه ای مناسب از قرآن پیدا کن تا روی سنگ گور بنویسیم. چاکر گفت: قربان! بنویسید:

«هَذِهِ جَهَنَّمُ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ» (2): این همان دوزخی است که به شما وعده داده می شد. (3)

حکایت 362: شرایط استغفار و توبه

شخصی در حضور امیر المؤمنین (علیه السلام) گفت: آشتغفر الله (4) آن حضرت فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، میدانی استغفار چیست؟ استغفار درجهی علیین است. اسمی است که بر شش معنی گفته می شود 1. پشیمانی از کردار ناپسند گذشته.

2. تصمیم بر این که گناهان گذشته را هیچ وقت تکرار نکنی.

3. حقوقی که مردم بر گردن تو دارند، به آنها رد کنی تا خدای را ملاقات کنی پاک و بر تو گناهی نباشد.

4. هر واجبی را که ترک کرده ای، انجام دهی و آن را جبران کنی.

5. با حزن و اندوه، گوشتی که از حرام بر بدنت رویده، ذوب کنی، به طوری که پوست بدنت به استخوان بچسبد و بین آنها گوشت تازه ای بروید.

6. رنج عبادت و بندگی را به تن بچشانی، چنان که شیرینی معصیت را به آن چشاندهای؛ سپس آن گاه که این شرایط جمع گشت، می گویی استغفر الله از خدا آمرزش می طلبم [5] 40

ص: 308

1- گلشن لطایف ج 2، ص 195.

2- یس، 630

3- خنده های بلند، ص 36.

4- بعضی ها . اگر نگوئیم خیلی ها - به غلط می گویند: استغفر الله.

5- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 4، ص 640

حکایت 363 : ابلیس و شش هزار سال عبادت

امام علی (علیه السلام) می فرماید: فَاعْتَبِرُوا بِمَا كَانَ مِنْ فِعْلِ اللَّهِ بِإِبْلِيسَ إِذْ أَحْبَطَ عَمَلَهُ الطَّوِيلَ وَ جَهَّ دَهُ الْجَهِيْدَ وَ كَانَ قَدْ عَبَدَ اللَّهَ سِتَّةَ آلَافِ سَنَةٍ لَا يُدْرَى أَمْ مِنْ سِنِي الدُّنْيَا أَوْ مِنْ سِنِي الآخِرَةِ عَنْ كِبَرِ سَاعِهِ وَاحِدَةٍ فَمَنْ ذَا بَعْدَ إِبْلِيسَ يَسْلَمُ عَلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ بِمِثْلِ مَعْصِيَتِهِ كَلَّا مَا كَانَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ لِيُدْخِلَ الْجَنَّةَ بَشَرًا بِأَمْرٍ أَخْرَجَ بِهِ مِنْهَا مَلَكًا إِنَّ حُكْمَهُ فِي أَهْلِ السَّمَاءِ وَ أَهْلِ الْأَرْضِ لَوَاحِدٌ وَ مَا بَيْنَ اللَّهِ وَ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ خَلْقِهِ هَوَادَّةٌ فِي إِبَاحِهِ حِمَى حَرَّمَهُ عَلَى الْعَالَمِينَ پس، از آن معاملات که خداوند با ابلیس کرد عبرت بگیرید. آن همه اعمال نیکویش را باطل گردانید و آن همه سعی و کوشش او را بی ثمر ساخت. ابلیس شش هزار سال خدا را عبادت کرد، حال از سال های دنیا بود یا سال های آخرت (1) کس نداند، ولی یک لحظه تکبر ورزید. بعد از ابلیس چه کسی ممکن است که از این گونه نافرمانی ها در برابر ذات احدیت در امان ماند؟ هرگز خداوند انسانی را به بهشت نمی برد که مرتکب عملی شده باشد که ملکی را به سبب آن از بهشت رانده است. حکم او بر اهل آسمان ها و مردم روی زمین یکسان است و میان خدا و هیچ یک از بندگانش مصالحه ای نیست که چیزی را که بر همه ی جهانیان حرام کرده بر آن بنده، مباح نموده باشد. (2)

حکایت 364 : جای پای در بهشت پهناور

متهجدی ایشب زنده داری را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن می کرد و چون به آیات عذاب می رسید، سیلاب اشک از دیده اش جاری می شد و آن آیه را با خضوع و خشوع مکرر می خواند تا شبی این آیه را همی خواند که: سابقوا إلى مغفرة من ربكم و جیر عرضها كعرض السماء و الأرض (3) و آواز به گریه و زاری بلند نمود و سرشک از دیدگان افشاند، یکی از همسایگان که بر حال او واقف بود، گفت: ای مرد! بر آیه ی عذاب می نالی، این که آیهی رحمت است گریه و زاری چرا؟ گفت: ای مرد! از آن می گریم که در این بهشت با این پهنا و وسعت چندان که ملاحظه نمودم، جای قدمی برای خود ندیدم! (4) 92

ص: 309

1- هر روز از سال های آخرت برابر است با هزار سال دنیایی؛ همان گونه که در سورهی حج، آیهی 47 می خوانیم: «يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ»

2- نهج البلاغه، خطبه 192.

3- حدید، 21، ترجمه: به پیش تازید برای رسیدن به مغفرت پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن مانند پهنای آسمان و زمین است. در بارهی نظیر این آیه ر.ک: آل عمران، 133.

4- بزم ایران، ص 37-36. ربیع الابرار ج 1، ص 292

عرض میکنم: امام علی (علیه السلام) می فرماید: فَأَحْسَبُهُمْ حَالًا مَنْ وَجَدَ لِقَدَمَيْهِ مَوْضِعًا (1)؛ نیکو حال ترین مردم (در قیامت) کسی است که جای پای برای گذاشتن قدم هایش پیدا کند!

حکایت 365: فلسفه ی آزمایش های الهی

امام علی (علیه السلام) می فرماید: فردی از شما نگوید که «خدایا! از فتنه به تو پناه می برم» (2)؛ زیرا کسی نیست که در فتنه ای نباشد. کسی که می خواهد به خدا پناه برد، از آزمایش های گمراه کننده، پناه ببرد. همانا خدای سبحان می فرماید: «وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ» (3) خدا انسان ها را با اموال و فرزندانشان می آزماید تا آن کس که از روزی خود ناخشنود یا خرسند است، شناخته شود؛ گرچه خداوند به احوالات شان از خودشان آگاه تر است (4) تا کرداری که استحقاق پاداش یا کیفر دارد؛ آشکار کند. چه، آن که بعضی مردم فرزند پسر را دوست دارند و فرزند دختر را نمی پسندند و بعضی دیگر فراوانی اموال را دوست دارند و از کاهش سرمایه نگران هستند. (5)

حکایت 366: همت مضاعف

آورده اند: روزی «نادر شاه» با سید هاشم خارکن از عرفای مشهور نجف ملاقات کرد. (6) نادر شاه به سید هاشم گفت: شما واقعا همت کرده اید که از دنیا گذشته اید! سید هاشم بی درنگ و با سادگی تمام پاسخ داد: برعکس، همت را شما نموده اید که از آخرت گذشته اید! (7)

حکایت 367: انا الله

حضرت امیر المؤمنین امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الوهاب - شنید که شخصی می گفت: (إنا لله وإنا إليه راجعون) (8). حضرت پس از شنیدن این آیه ی شریفه، «.

ص: 310

- 1- (1) نهج البلاغه، خطبه 102.
- 2- (2) اللهم إني أعوذ بك من الفتنه
- 3- أنفال، 28، ترجمه: و بدانید اموال و اولاد شما وسیله ی آزمایش است.
- 4- هود، 31، اسراء، 25، 54، نجم، 32.
- 5- نهج البلاغه، حکمت 93.
- 6- ایشان را به خاطر این «خارکن» می گفتند که با خار کنی امرار معاش می کرد.
- 7- گلشن لطایف ج 2، ص 325.
- 8- بقره، 156، ترجمه: (و بشارت ده به استقامت کنندگان آنها که هر گاه مصیبتی به ایشان می رسد، می گویند: «ما از آن خداییم و به سوی او باز میگردیم».

فرمود: این سخن ما که می‌گوییم «إنا لله» (ما همه از آن خداییم) اقراری است به بندگی و این که می‌گوییم: «وإنا إليه راجعون» (بازگشت ما به سوی اوست) اعترافی است به نابودی خویش (1)

خوانده ای إنا إليه راجعون

تا بدانی که کجاها می‌رویم؟ (2)

حکایت 368: نماز بی ارزش

مردی به امام جماعتی گفت: امروز در مسجد مشغول خواندن نماز بودم که دیدم دزدی می‌خواهد کفش هایم را ببرد، من نماز را قطع کرده و نگذاشتم دزد کفش هایم را بدزدد، آیا باید نمازم را دوباره بخوانم؟ امام پرسید: کفش های تو چه قدر ارزش داشت؟ مرد گفت: دو تومان. امام گفت: لازم نیست نمازت را دوباره بخوانی، چون نماز تو دو ریال هم نمی‌ارزید! (3)

حکایت 369: شریک بینظیر

آورده اند: شیخ الفقها و المجتهدین حضرت آیت الله شیخ جعفر شوشتری - که از مراجع و فقهای عصر قاجار است - روزی هنگام وعظ، خطاب به مردم گفت: ای مردم! یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمدند و شما را دعوت کردند که به خدا شرک نوزید، من شما را دعوت می‌کنم که بیاید در کارهای تان کمی هم خدا را شریک بگیرید! (4)

حکایت 370: لذیذتر

«زمخشری» (5) نقل می‌کند که «ابوهریره» (6)، «مضیره» (7) را بسیار دوست می‌داشت.

ص: 311

1- نهج البلاغه، حکمت 99.

2- (2) مولوی

3- گنجینه ی لطایف، ص 25.

4- (4) گلشن لطایف ج 2، ص 300

5- «ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری» از علمای معروف اهل سنت است. وی تألیفاتی دارد از جمله «الکشاف» و «ریع الأبرار». او در بیست و هفتم رجب سال 467 هجری در زمخشر چشم به جهان گشود. مدتی در مکه مکرمه سکونت اختیار کرد؛ از این رو به «جار الله» (همسایه ی خدا) ملقب شد. سپس به وطن خود برگشت و در شب عرفه ی سال 528 هجری از دنیا رفت.

6- «ابوهریره ی دوسیه یکی از اصحاب رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بود. وی در شکم پرستی معروف بود، در جعل حدیث و ساختن روایات بی اساس به قدری گستاخ بود که «عمر بن خطاب» او را از نقل حدیث منع کرد و مورد اعتراض عایشه، عثمان و علی (علیه السلام) واقع شد. او در سال 57 یا 56 هجری قمری از دنیا رفت و «ولید بن عقبه» حاکم مدینه بر او نماز خواند.

7- غذایی است که از شیر ترشیده درست می‌کنند.

هنگام غذا خوردن نزد معاویه و سر سفرهی او می رفت و مضیره تناول می کرد و هنگام نماز نیز نزد علی (علیه السلام) رفته، به آن حضرت اقتدا می کرد. چون اعتراض کردند، گفت:

مضیره می معاویه، لذیذتر است و نماز پشت سر علی، بهتر است!⁽¹⁾

حکایت 371: محل گذر

گویند: پادشاهی در گران بهایی را نگین انگشتر کرده بود و فرزندگان را جمع کرده و خواست تا آنان جمله ای پیشنهاد کنند که نقش انگشتری کند که هر گاه بر آن نظر افکند، اگر شاد بود غافل نشود و اگر غمگین بود، اندوهش را از بین ببرد.

فرزندگان هر یک چیزی گفتند. حکیمی گفت: بنویس: «این نیز بگذرد!»⁽²⁾

حکایت 372: نماز تجاری

گدایی در مسجد، بالای سر یکی از تجار بخیل رفت و گفت: حضرت آقا! شما که اهل نماز جماعت خواندن هستید، آخر در راه خدا به ما هم اتفاقی کنید. تاجر بخیل گفت: برو خدا پدرت را بیامرزد، من نماز جماعت را هم برای استفاده از حمد و سوره اش می خوانم!⁽³⁾

حکایت 373: لیست گدایان

پادشاهی به وزیرش گفت: اسامی گدایان را در دفتری بنویس و برایم بیاور تا تعدادشان را بدانم. چند روز بعد وزیر دفتری را به پادشاه تقدیم کرد، پادشاه دید در اول دفتر نام خودش نوشته شده، به وزیر گفت: چرا نام مرا در دفتر گدایان نوشته ای؟! وزیر گفت:

قربان! چون شما هم جزو گدایانی، با این تفاوت که آنها اموال مردم را با التماس و اختیار می گیرند، ولی شما با زور و اجبار! پادشاه خندید و گفته ی وزیر را تصدیق کرد.⁽⁴⁾

حکایت 374: عدالت بینظیر

امام علی - علیه السلام می فرماید: - وَاللَّهِ لَوْ أُعْطِيتُ الْأَقَالِیمَ السَّبْعَةَ بِمَا تَحْتَ أَفْلاکِهَا عَلَی أَنْ 8.

ص: 312

1- سفینه البحار ج 2، ص 713. شاید این جریان در صفین بوده که حضرت علی و معاویه نزدیک هم بودند.

2- گلشن لطایف ج 2، ص 121

3- دنیای لطیفه ها و داستان ها، ص 30.

4- زهر الربیع، ص 408.

أَعْيَصِيَ اللَّهُ فِي نَمَلِهِ أَسَدًا لُبُّهَا جُلْبُ شَعِيرِهِ مَا فَعَلْتُهُ وَإِنَّ دُنْيَاكُمْ عِنْدِي لِأَهْوَنُ مِنْ وَرَقِهِ فِي فَمِ جَرَادِهِ تَقْصَدُ مَهْمَا مَا لِعَلِيٍّ وَنَعِيمٍ يُفْنِي وَلَدِهِ لَا تَبْقَى نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ سُبَاتِ الْعَقْلِ وَفُجَحِ الزَّلَلِ وَبِهِ تَسْتَعِينُ .

به خدا سوگند! اگر همه ی هفت اقلیم عالم را و هر چه در زیر آسمان است به من دهند تا نافرمانی خدا کنم، آن قدر که پوست جوی را از دهان مورچه ای در آورم، نپذیرم. و این دنیای شما برای من از برگی، که ملخی می جود، حقیرتر است. علی را با نعمتی که روی در زوال دارد و لذتی که پایدار نمی ماند چه کار؟ از این که خردم به خواب بی خبری رود، یا به زشتی لغزشی مبتلا گردم، به خدا پناه می برم و از او یاری می جویم. (1)

حکایت 375 : بر باد رفته!

امام علی (علیه السلام) می فرماید: ... فَلَوْ أَنَّ أَحَدًا يَجِدُ إِلَى الْبَقَاءِ سَلْمًا أَوْ لِدْفِعِ الْمَوْتِ سَبِيلًا لَكَانَ ذَلِكَ سَلِيمًا بِنُ دَاوُدَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الَّذِي سَخَّرَ لَهُ مُلْكُ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ مَعَ النَّبِيِّ وَعَظِيمِ الزُّلْفَةِ فَلَمَّا إِسْتَوْفَى طُعْمَتَهُ وَاسْتَكْمَلَ مِدَّتَهُ رَمَتْهُ قِسِيَةُ الْفَنَاءِ بِنِيَالِ الْمَوْتِ وَأَصْبَحَتْ الْدِّيَارُ مِنْهُ خَالِيَةً وَالْمَسَاكِينُ مُعْطَلَةٌ وَوَرِثَهَا قَوْمٌ آخَرُونَ؟ یعنی: اگر کسی می توانست جاوید زیستن را راهی جوید، یا دفع مرگ را وسیله ای اندیشد، کسی جز سلیمان ابن داوود(علیه السلام) نبود. آن که خداوند پادشاهی جن و انس با پیامبری و منزلت و مقام رفیع را مسخر او ساخته بود. چون روزی خود به تمامی بخورد و پیمانه ی عمرش لبریز گردید، کمان های فنا تیرهای مرگ را به سوی او رها کردند، آن سراها تهی شد و آن کاخ ها خالی افتاد و آن مرده ریگ نصیب قوم دیگر گردید! (2) پیش صاحب نظران ملک سلیمان، باد است

بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

دل بر این پیرزن عشوه گر دهر میند

نو عروسی ست که در عقد بسی داماد است (3)

حکایت 376: هشدار علوی

امام علی - علیه السلام - پدر دلسوز امت، می فرماید: وَ لَوْ نَعْلَمُونَ مَا أَعْلَمَ مِمَّا طَوَى عَنْكُمْ غَيْبُهُ إِذَا لَخَرَجْتُمْ إِلَى الصُّعَدَاتِ تَبْكُونَ عَلَيَّ أَعْمَالِكُمْ وَ تَلْتَدُمُونَ عَلَيَّ أَنْفُسِكُمْ وَ لَتَرَكْتُمْ أَمْوَالَكُمْ لَا حَارِسَ لَهَا وَ لَا خَالِفَ عَلَيْهَا وَ لَهَمَّتْ كُلُّ أَمْرِي مِنْكُمْ نَفْسُهُ لَا يَلْتَفِتُ إِلَيَّ غَيْرَهَا.

«ای مردم! اگر می دانستید چیزی را که من می دانم و غیب آن بر شما پوشیده است، نی

ص: 313

1- نهج البلاغه، خطبه 215.

2- نهج البلاغه، خطبه 182.

3- خواجه جوی کرمانی

سر به صحرا میگذاشتید و بر اعمال خود می گریستید و بر سر و سینه ی خود می زدید و اموال تان را رها می کردید و می رفتید، بی آن که نگهبانی یا کسی از سوی خود بر آن بگمارید و هر کس در اندیشه ی خویش می بود و به دیگری نمی پرداخت. (1)

حکایت 377: عدل و احسان!

مجرمی را نزد منصور آوردند، مرد خطاب به منصور گفت: «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ» (2)، «خداوند به عدل و احسان فرمان می دهد. اگر با دیگر مجرمان با عدل برخورد کردی، با من با احسان برخورد کن.

منصور از سخن او خوشش آمد و او را بخشید. (3)

حکایت 378: ندیمان

از یکی از ندیمان پادشاهی پرسیدند: حالتان با پادشاه چگونه است؟ گفت: حال ما با شخص شاه آن گونه است که خدای سبحان فرموده: «سَمَاعُونَ لِلْكَذِبِ أَكْأَلُونَ لِّلْشُّحِّ» (4).

حکایت 379: معبر و مفسر!

روزی حسن بصری به ابن سیرین کنایه زد و گفت: تو چنان خواب را تعبیر می کنی که گویا از فرزندان حضرت یعقوب هستی؟ ابن سیرین نیز در پاسخ گفت: و تو چنان قرآن را تفسیر می کنی که گویا شاهد نزول آن بوده ای! (5)

حکایت 380: دزد اموال

رئیس گروهی از دزدان، اموال قافله ای را غارت کرد. میان کاروانیان شخصی بود که روی طاقه های پارچه ای خود آیه ی شریفی و بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود (6). وقتی چشم رئیس راهزنان به این جمله ی شریف افتاد، بی درنگ دستور داد اموال را به صاحبانت.

ص: 314

1- نهج البلاغه، خطبه ی 115.

2- نحل، 90

3- محاضرات الادباج 1، ص 472

4- مائده، 42. منظور: دروغ های فراوان می شنوند و بسیار مال حرام می خورند. محاضرات الادباج 1، ص 252.

5- محاضرات الادباج 1، ص 307.

6- (6) این عمل، میان تجار سابق برای محفوظ ماندن اموال شان از دست راهزنان، مرسوم بوده است.

شان برگردانند. برخی از دزدان به او اعتراض کردند و علت این کار را جویا شدند. رئیس گفت: آخر ما دزد اموال مردم هستیم، نه دزد عقیده‌ی آنها. اگر ما به آن نوشته، توجه نکنیم، مردم بی اعتقاد خواهند شد(1) عرض میکنم: باز هم صد رحمت به دزدان قدیم!

حکایت 381: نمک شناسی طار را

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که یکی از طراران (2) ماوراء النهر در عیارپیشگی از اقران بر سر آمده بود. (3) به نیشابور آمد و خواست که در آن جا مالی و نعمتی به دست آورد. به تفحص و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد(4) که خزانه ی ملک مؤید کجا است. پس حيله ها کرد و به طریقی که دانست و توانست نقبی زد و به خزانه رفت و از نقود و جواهر هر چه توانست برداشت و به در نقب آورد و در شب تاریک آن جا چیزی دید که روشنایی می زد. گمان برد که شاید گوهر شب چراغ که میگویند این است. صواب آن بود که برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود. پس چون آن را برگرفت، عظیم بزرگ بود. مرد متحیر شد که این چه چیز است و به مساس دست آن را معلوم نشد. (5) زبان بر آن جا نهاد تا مگر به حس ذوق (6) معلوم گردد. چون بدید که تخته ای نمک بود آن را به جایگاه باز بنهاد و از آن زر هیچ برنگرفت و بازگشت و برفت.

روز دیگر به ملک مؤید آنها کردند (خبر رساندند که دوش (دیشب) بر خزانه زدهاند و به سر زر رفته؛ اما هیچ نبرده اند. ملک در شهر ندا فرمود که هر کس این کار کرده است از خط (مجازات) ما در امان است باید بیاید و بگوید که چون بر زر قادر شده بود چرا هیچ برنداشت؟ چون از منادی چنان شنید، آن جوان خدمت ملک مؤید رفت و گفت: این کار من کرده ام به تنها. ملک مؤید گفت: چرا زر نبردی؟ گفت: چیزی دیدم در آن جا سپید و روشن، گمان بردم که مگر گوهر شب چراغ است. چون معلوم شد، نمک بود، با خود گفتم:

چون نمک شاه چشیدم، حق این گزاردن در مذهب مردی و مروت واجب بود، به قلیل و کثیر تعلق نساختم (7) و از آن درگذشتم!م.

ص: 315

1- داستان هایی از بسم الله الرحمن الرحيم ج 2، ص 9؛ به نقل از: تجلی سعادت، ص 14.

2- طار: کیسه بر (جیب ثر)، دزد.

3- سرآمد همدوشان شده بود.

4- دانست.

5- به وسیله ی دست زدن تشخیص نداد.

6- حس چشایی، ذائقه.

7- از زر و جواهر، اندک و بسیار، هیچ برنگرفتم.

ملک مؤید چون این سخن از مرد بشنید، او را محمدمت (آفرین) گفت و سپهسالاری درگاه خود به او داد و از معاریف افراد سرشناس شهر نیشابور شد! (1)

حکایت 382: متوکل مسرف

روزی امام هادی علیه السلام به مجلس متوکل، خلیفه ی عباسی وارد شد و پهلوی او نشست.

متوکل در عمامه ی امام دقت کرد و دید پارچه ی آن بسیار نفیس است، از روی اعتراض گفت: این عمامه را چند خریده‌ای؟ امام فرمود: کسی که برای من آورده، به پانصد درهم نقره خریده است. متوکل گفت: اسراف کرده ای که پارچه ای به قیمت پانصد درهم نقره بر سر بسته ای.

امام فرمود: شنیده ام در این روزها کنیز زیبایی به هزار دینار زر سرخ خریداری کرده ای؟ متوکل گفت: آری، درست است. امام فرمود: من عمامه ای به پانصد درهم برای شریف ترین عضو بدنم خریداری کرده ام و تو هزار زر سرخ برای پست ترین اعضایت خریده‌ای، انصاف بده کدام اسراف است؟ متوکل بسیار شرمنده شد و گفت: انصاف آن است که ما را حق اعتراض نسبت به بنی هاشم نیست، آن گاه یکصد هزار درهم بابت جواب آن حضرت برای ایشان فرستاد. (2)

حکایت 383: پر کردن خروس زنده!

امام صادق - علیه السلام می فرمایند: روزی عابدی از بنی اسرائیل مشغول عبادت بود که چشمش به دو کودک افتاد که خروسی را گرفته و مشغول کردن پرهاش بودند. عابد بدون آن که توجهی کند به عبادت خود ادامه داد. در این هنگام خدا به زمین وحی کرد: بنده ام را در کام خود فرو ببر. بدین ترتیب او تا پایان جهان همچنان در زمین فرو می رود. (3) 69

ص: 316

1- جوامع الحکایات، ص 261.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: منتهی الآمال ج 1، ص 270.

3- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 649؛ به نقل از: امالی (طوسی)، ص 669

«وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» آل عمران، 134 فصل اول: عفو و گذشت فصل دوم: ایشار و از خودگذشتگی فصل سوم: جود و سخاوت فصل چهارم: ضیافت و مهمان نوازی فصل پنجم: تواضع و فروتنی فصل ششم: تغافل و چشم پوشی فصل هفتم: قدردانی و تشکر فصل هشتم: کمک به مردم فصل نهم: وفای به عهد و پیمان فصل دهم: احترام به خود (عزت نفس) فصل یازدهم: احترام به مردم (عزت نفوس) فصل دوازدهم: فتوت و جوانمردی فصل سیزدهم: عدالت و دادگری فصل چهاردهم: حلم و بردباری

السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَهْلَ بَيْتِ النَّبِيِّ، وَ مَوْضِعِ الرَّسَالَةِ، وَ مُخْتَلَفِ الْمَلَائِكَةِ، وَ مَهْبِطِ الْوَحْيِ، وَ مَعْدِنِ الرَّحْمَةِ، وَ خُزَانِ الْعِلْمِ، وَ مُنْتَهَى الْجِلْمِ، وَ أُصُولِ الْكَرَمِ (1) آنچه ما را بر آن داشت که بخشی به نام «بزرگواری معصومین» ایجاد کنیم، شنیده شدن جملاتی است که به هیچ وجه با مقام امامان و معصومین - علیهم صلوات الله - سازگاری ندارد.

واژگان و عباراتی که با کمال تأسف، برخی اوقات به عنوان القاب ثانویه درآمده اند، از قبیل:

زین العابدین بیمار»، «بیمار کربلا»، «زینب اسیر کربلا»، «حسین بی کفن»، «علی اکبر جوان ناکام» و....

اینها نمونه هایی است از عبارتی که بارها و بارها آن را شنیده ایم. ای کاش به جای این واژگان که از بار معنایی جسارت آمیز - و لو ناخواسته - خالی نیست، از عناوین و القابی همچون «کریم اهل بیت» (2)، «کریمه ی اهل بیت» (3)، «امام بزرگوار»، «امام کریم»، «امام رؤوف»، «امام مهربان»، «اختر تابناک آسمان امامت و کرامت»، «امام بزرگواران» و ... بیشتر استفاده می کردیم. همان گونه که در فراز اول زیارت جامعه، اهل بیت به عنوان «اصول و اساس کرم و بزرگواری» معرفی شده اند.

در این بخش ضمن چهارده فصل، حکایت هایی از بزرگواری معصومین (علیه السلام) را نقل کرده ایم.

إذا رأته قریش قال قائلها

إلی مکارم هذا نهی الکرّم (4)

هزار مرتبه شستن دهان به مشک و گلاب

هنوز نام تو بردن، کمال بی ادبی استق.

ص: 318

1- مفاتیح الجنان، زیارت جامعه (فراز 1). سلام بر شما ای خاندان نبوت، و جایگاه رسالت، و مرکز رفت و آمد فرشتگان، و جای فرود

آمدن وحی الهی، و معدن رحمت حق، و گنجینه داران دانش، و سرحد نهایی حلم و بردباری، و اصول و اساس کرم و بزرگواری

2- «کریم اهل بیت»، لقبی است که در باره ی امام حسن مجتبی (علیه السلام) به کار می رود، اگرچه ائمه علیهم السلام همگی کریم و بزرگوار هستند.

3- «کریمای اهل بیت»، لقبی است که در باره ی خواهر گرامی امام رضا، حضرت معصومه سلام الله علیها به کار می رود؛ اگرچه زنان خاندان عصمت و طهارت، همگی کریمه و بزرگوار هستند..

4- فرزندق.

حکایت 384: اعرابی و رسول اکرم (ص)

روزی عربی بیابانی وارد مدینه شد و یک سره به مسجد آمد تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول اکرم در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطایی خواست. رسول اکرم چیزی به او داد، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرده، به علاوه سخنان درشت و نامربوط بر زبان آورد و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران، سخت در خشم شدند و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد و با اشاره به اصحاب فهماند که به او کاری نداشته باشند.

رسول اکرم صلی الله علیه و اله بعدا اعرابی را با خود به خانه برد و مقداری دیگر به او کمک کرد. ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤسا و حکامی که تاکنون دیده شباهت ندارد و زر و خواسته ای در آن جا جمع نشده است.

اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه ای تشکر آمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود: تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزندی برسد. ولی اکنون در حضور من این جمله تشکر آمیز را گفتی. آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند، از بین برود؟ اعرابی گفت: مانعی ندارد.

روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، در حالی که همه جمع بودند.

رسول اکرم رو به جمعیت کرد و فرمود: این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده؛ آیا چنین است؟ اعرابی گفت: چنین است و همان جمله تشکر آمیز را که در خلوت گفت بود، تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند.

در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود: مثل من و این گونه افراد، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد. مردم به خیال این که به صاحب شتر کمک بدهند، فریاد کردند و به دنبال شتر دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد.

صاحب شتر مردم را بانگ زد و گفت: خواهش میکنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد؛ من خودم بهتر می دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم. همین که مردم را از تعقیب باز داشت، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلوی شتر بیرون آمد بدون آن که نعره ای بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریج در حالی که علف را نشان می داد جلو آمد.

بعد با کمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم، حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود در حال کفر و بت پرستی. ولی من مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم. (1)

حکایت 385: گوشت مسموم

زراره روایت می کند که امام باقر فرمود: آن زن یهودی را که گوسفندی برای پیامبر مسموم کرده بود، نزد پیامبر آوردند. پیامبر به او فرمود: چه چیز تو را به این کار واداشت؟ زن گفت: با خود گفتم اگر او پیامبر است، این کار به او زیانی نمی رساند و اگر سلطان است، مردم را از شر او آسوده میسازم. پس پیامبر از گناه آن زن درگذشت. (2)

حکایت 386: بخشش رئیس

یکی از جنگ های بزرگی که در سال هشتم هجرت در عصر رسول خدا در سرزمین حنین واقع شده، جنگ «حنین» است. در این جنگ، بزرگ ترین پیروزی نصیب مسلمانان شد و غنائم بسیاری به دست مسلمین افتاد.

«مالک بن عوف» طاغوت بزرگی بود که بالغ بر سی هزار نفر از اطراف و اکناف حجاز، بر ضد مسلمانان جمع کرد و آنها را به جنگ با مسلمانان بسیج نمود؛ ولی همین شخص بعد از شکست دشمن، به سوی «طائف» فرار کرد و خود را از مهلکه نجات داد.

رسول اکرم هنگام تقسیم غنائم و دیدن اسیران، با جمعی از خویشان مالک بن عوف که اسیر شده بودند، ملاقات کرد و پرسید: «رئیس این ها (مالک بن عوف) کجاست؟» گفتند:

به طائف گریخته و به قبیله ثقیف پیوسته است».

رسول اکرم فرمود: «به او خبر بدهید که اگر نزد ما بیاید و قبول اسلام کند، خویشان او را (که اسیر شده اند) آزاد می کنم و اموالش را به او باز می گردانم، به علاوه صد شتر به او خواهیم داد»..

همین گزارش را به مالک بن عوف دادند، او در خفاء خود را به پیامبر رساند و در سرزمین «جعراانه» (یا مکه) با آن حضرت ملاقات نمود و قبول اسلام کرد. 9

ص: 320

1- داستان راستان ج 1، صص 43-45؛ به نقل از: گحل البصر، ص 70

2- اهل بیت در قرآن و حدیث ج 1، ص 381؛ به نقل از: الکافی ج 2، ص 108، حدیث 9

پیامبر به وعده خود وفا نمود و علاوه بر بازگرداندن اموال او به او و آزاد نمودن اسیران، صد شتر به او داد و او نیز به اسلام وفادار ماند. پیامبر او را رئیس قومش کرد؛ او همراه قومش با مشرکان تقیف جنگید و آنها را آنچنان در تنگنا قرار داد که ناگزیر بر فرمان اسلام گردن نهادند. (1)

حکایت 387: از پیامبر حاتم و دختر حاتم

سال نهم هجرت، دودمان حاتم طایی - یعنی قبیله طی - به سرپرستی عدی بن حاتم، هنوز تسلیم اسلام نشده بودند. از طرف پیامبر صلی الله علیه و اله سپاهی به فرماندهی حیدر کرار حضرت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب به این دودمان سرکش حمله کرده، آنها را شکست دادند.

عدی بن حاتم به شام گریخت؛ ولی خواهرش به همراه عده ای دیگر به اسارت سپاه اسلام درآمدند.

هنگامی که خواهر عدی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد، گفت: ای محمد! پدرم حاتم طایی از دنیا رفت و نگهبانم عدی ناپدید شد. اگر صلاح میدانی مرا آزاد کن و شماتت و سرزنش قبیله های عرب را از من دور ساز. همانا پدرم بردگان را آزاد می ساخت؛ از همسایگان نگهبانی می نمود و به مردم غذا می رسانید و آشکارا سلام می کرد و در حوادث تلخ روزگار، به مردم کمک می کرد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله که به ارزش های ارجمند اخلاقی احترام بسیار می گذاشت، به دختر حاتم فرمود: ای کنیز! این صفات که نام بردی و در پدرت بود، از صفات مؤمنان راستین است. اگر پدرت مسلمان بود، ما بر او رحمت می فرستادیم.

آن گاه آن حضرت به مسؤولین امر فرمود: به پاس احترام به ارزش های اخلاقی پدر این دختر، او را آزاد سازید. (2)

حکایت 388: عفو عمومی

بعد از پیمان و صلح حدیبیه مشرکان مکه دست به پیمان شکنی زدند و آن صلح نامه را نادیده گرفتند و بعضی از هم پیمانان پیغمبر صلی الله علیه و اله را تحت فشار قرار دادند. هم پیمان های رسول الله به آن حضرت شکایت کردند. رسول الله صلی الله علیه و اله تصمیم گرفت هم پیمانان خود را یاری کند. 89

ص: 321

1- داستان دوستان ج 3، صص 214 - 213؛ به نقل از: سیره ابن هشام ج 4، ص 133.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 14 - 13؛ به نقل از: زهر الربیع، ص 89

از سوی دیگر تمام شرایط برای برچیدن این کانون بت پرستی و شرک و نفاق که در مکه به وجود آمده بود فراهم می شد و این کاری بود که می بایست به هر حال انجام گیرد.

لذا پیامبر صلی الله علیه و اله به فرمان خدا آماده حرکت به سوی مکه شد.

فتح مکه در سه مرحله انجام گرفت؛ نخست مرحله مقدماتی: یعنی فراهم کردن قوا و نیروی لازم و انتخاب شرایط زمانی مساعد و جمع آوری اطلاعات کافی از موقعیت دشمن و کم و کیف نیروی جسمانی و روحیه آنها. مرحله دوم: مرحله انجام بسیار ماهرانه و خالی از ضایعات فتح بود و بالاخره مرحله سوم و نهایی: مرحله پی آمدها و آثار آن بود.

۱. این مرحله با کمال دقت و ظرافت انجام گرفت و مخصوصاً رسول خدا صلی الله علیه و اله چنان جاده مکه و مدینه را قرق کرد که خبر این آمادگی بزرگ به هیچ وجه به میان نرسید؛ لذا به هیچ گونه آمادگی دست نزدند و کاملاً غافلگیر شدند و این امر سبب شد که در آن سرزمین مقدس در این هجوم عظیم و فتح بزرگ تقریباً هیچ خونی بر زمین نریزد. حتی یک نفر از مسلمانان ضعیف الایمان به نام «حاطب بن ابی بلتعه» که نامه ای برای قریش نوشت و با زنی از طایفه مزینه به نام کفود (یا: ساره) مخفیانه به سوی مکه فرستاد، باطریق اعجاز آمیزی بر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله آشکار شد و علی علیه السلام را با بعضی دیگر به سرعت به سراغ او اعزام فرمود و آنها زن را در یکی از منزلگاه های میان مکه و مدینه یافتند و نامه را از او گرفته و خودش را به مدینه بازگرداندند.⁽¹⁾ به هر حال پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله جاننشینی از خود به مدینه گمارد و روز دهم ماه رمضان سال هشتم هجری به سوی مکه حرکت کرده و پس از ده روز به مکه رسید.

پیامبر صلی الله علیه و اله در وسط راه عمویش عباس را دید که از مکه به عنوان مهاجرت به سوی او می آید. حضرت به او فرمود: اثاث خود را به مدینه بفرست و خودت با ما بیا و تو آخرین مهاجری.

۲. سرانجام مسلمانان به نزدیکی مکه رسیدند و در بیرون شهر در بیابان های اطراف - در جایی که در «مر الظهران» نامیده می شد و چند کیلومتر بیشتر با مکه فاصله نداشت - اردو زدند و شبانه آتش های زیادی برای آماده کردن غذا و شاید برای اثبات حضور گسترده خود در آن مکان، افروختند. جمعی از اهل مکه این منظره را دیده در حیرت فرو رفتند. هنوز اخبار حرکت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله و لشکر اسلام بر قریش پنهان بود. در آن شب ابوسفیان سرکرده مکیان و بعضی دیگر از سران شرک برای پیگیری اخبار از مکه بیرون

ص: 322

آمدند؛ در این هنگام عباس عمومی پیغمبر صلی الله علیه و اله فکر کرد که اگر رسول الله صلی الله علیه و اله به طور قهر آمده وارد مکه شود، کسی از قریش زنده نمی ماند؛ لذا از پیامبر صلی الله علیه و اله اجازه گرفت و بر مرکب آن حضرت سوار شد و گفت می روم شاید کسی را ببینم به او بگویم اهل مکه را از ماجرا باخبر کند تا بیایند و امان نامه بگیرند. عباس حرکت کرد و نزدیک تر آمد؛ اتفاقاً در این هنگام صدای ابوسفیان را شنید که به یکی از دوستانش به نام بدیل می گوید: من هرگز آتشی افزون تر از این ندیدم! بدیل گفت: فکر میکنم این آتش ها مربوط به قبیله خزاعه باشد. ابوسفیان گفت: قبیله خزاعه از این خوارترند که این همه آتش برافروزند.

در این جا عباس ابوسفیان را صدا زد؛ ابوسفیان عباس را شناخت، گفت: راستی چه خبر؟ عباس پاسخ داد: این رسول الله است که با ده هزار نفر سربازان اسلام به سراغ شما آمده اند. ابوسفیان سخت دستپاچه شد و گفت: به من چه دستوری میدهی؟ عباس گفت:

همراه من بیا و از رسول الله امان بگیر؛ زیرا در غیر این صورت کشته خواهی شد. به این ترتیب عباس، ابوسفیان را همراه خود سوار بر مرکب رسول الله صلی الله علیه و اله کرد و با سرعت به سوی پیامبر صلی الله علیه و اله برگشت. از کنار هر گروهی و آتشی از آتش ها که می گذشت، می گفتند: این عمومی پیغمبر صلی الله علیه و اله است که بر مرکب او سوار شده شخص بیگانه ای نیست تا به جایی رسید که عمر بن خطاب بود. هنگامی که چشم عمر به ابوسفیان افتاد، گفت: شکر خدا را که مرا بر تو (ابوسفیان) مسلط کرد در حالی که هیچ امانی نداری؛ ولی عباس فرا رسیده عرض کرد: ای رسول خدا! من به او پناه داده ام.

پیغمبر اکرم فرمود: من نیز فعلاً به او امان می دهم تا فردا که او را نزد من آوری. فردا که عباس، ابوسفیان را به خدمت پیغمبر خدا صلی الله علیه و اله آورد، رسول صلی الله علیه و اله فرمود: وای بر تو ای ابوسفیان آیا وقت آن نرسیده است که ایمان به خدای یگانه بیاوری؟ عرض کرد: آری، پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا؛ من شهادت می دهم که خداوند یگانه است و همتایی ندارد؛ اگر کاری از بت ها ساخته بود، من به این روز نمی افتادم. رسول خدا فرمود: آیا موقع آن نرسیده است که بدانی من رسول خدایم؟ عرض کرد: پدر و مادرم فدایت باد، هنوز شک و شبهه ای در دل من وجود دارد. سرانجام ابوسفیان و دو نفر از همراهانش مسلمان شدند.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله به عباس فرمود: ابوسفیان را در تنگه ای که گذرگاه مکه است ببر تا لشکریان الهی از آن جا بگذرند و او را ببینند. عباس عرض کرد: ابوسفیان مرد جاه طلبی است، امتیازی برای او قائل شوید. پیغمبر صلی الله علیه و اله فرمود: هر کس داخل خانه ابوسفیان شود،

در امان است و هر کس به مسجدالحرام پناه ببرد، در امان است و هر کس در خانه خود بماند و درب را به روی خود ببندد، او نیز در امان است. به هر حال هنگامی که ابوسفیان این لشکر عظیم را دید، یقین پیدا کرد که هیچ راهی برای مقابله باقی نمانده است لذا رو به عباس کرد و گفت: سلطنت فرزند برادرت بسیار عظیم شده است! عباس گفت: وای بر تو، این سلطنت نیست، نبوت است. پس عباس به او گفت: با سرعت به سراغ مردم مکه برو و آنها را از مقابله با لشکر اسلام برحذر دار. ابوسفیان وارد مسجدالحرام شد و فریاد زد: ای جمعیت قریش! محمد با جمعیتی به سراغ شما آمده که هیچ قدرت مقابله با آن را ندارید.

سپس افزود: هر کس وارد خانه من شود، در امان است. هر کس در مسجدالحرام برود نیز در امان است و هر کس درب خانه را به روی خود ببندد، در امان خواهد بود. سپس فریاد زد: ای جمعیت قریش! اسلام بیاورید تا سالم بمانید. همسرش هند(1) ریش او را گرفت و فریاد زد: این پیر مرد احمق را بکشید. ابوسفیان گفت: رها کن؛ به خدا اگر اسلام نیاوری، تو هم کشته خواهی شد، برو داخل خانه باش.

سپس پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله در «جحون» - یکی از محلات مرتفع مکه که قبر خدیجه در آن است - فرود آمد و غسل کرد و با لباس رزم و اسلحه بر مرکب نشست، در حالی که سوره فتح(2) را قرائت می فرمود، وارد مسجدالحرام شد و تکبیر گفت. سپاه اسلام نیز همه تکبیر گفتند به گونه ای که صدایشان همه دشت و کوه را پر کرد. سپس پیامبر از شتر خود فرود آمد و برای نابودی بت ها نزدیک خانه ی کعبه آمد، بت ها را یکی پس از دیگری سرنگون می کرد و می فرمود: «جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا» (3)، «حق آمد و باطل زایل شد و باطل زایل شدن است» چند بت بزرگ بر فراز کعبه نصب شده بود که دست پیامبر صلی الله علیه و اله به آنها نمی رسید، امیرالمؤمنین علی علیه السلام را امر کرد پای بر دوش مبارکش نهد و بالا رود و بت ها را به زمین افکنده بشکند. علی علیه السلام این امر را اطاعت کرد. سپس کلید خانه کعبه را گرفت و در را گشود و عکس های پیغمبران را که بر در دیوار داخل خانه کعبه ترسیم شده بود، محو کرد.

3. بعد از این پیروزی درخشان و سریع، پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله دست در حلقه در خانه کعبه کرد و به اهل مکه که در آن جا جمع بودند رو نموده و فرمود: شما چه می گوئید و چه گمان دارید؟ در باره شما چه دستوری بدهم؟ عرض کردند: ما جز خیر و نیکی از تو

انتظار 81

ص: 324

1- معروف به «آکله الأکباد» (جگرخوار).

2- سوره چهل و هشتم.

3- اِسْرَاءُ، 81

نداریم. تو برادر بزرگوار و فرزند برادر بزرگوار مایی و امروز به قدرت رسیده ای؛ ما را بخشش. اشک در چشمان پیامبر صلی الله علیه واله حلقه زده، صدای گریه مردم مکه نیز بلند شد. پیغمبر اکرم فرمود: من در باره ی شما همان را می گویم که برادرم یوسف (1) گفت «امروز هیچ گونه سرزنش و توبیخی بر شما نخواهد بود؛ خداوند شما را می بخشد و او ارحم الراحمین است». (2) به این ترتیب پیامبر بزرگوار اسلام همه را عفو کرد و فرمود: همه آزادید، هر جا می خواهید بروید. در ضمن پیغمبر خدا دستور داده بود که لشکریانش مزاحم هیچ کس نشوند و مطلقاً خونی ریخته نشود؛ (3) حتی هنگامی که شنید سعد بن عباده پرچمدار لشکر شعار انتقام را سر داده و می گوید: الیوم یوم الملحمه؛ «امروز روز انتقام است» پیغمبر به علی علیه السلام فرمود: بشتاب پرچم را از او بگیر و تو پرچمدار باش و شعار دهید الیوم یوم المرحمه؛ «امروز روز عفو و رحمت است».

به این ترتیب مکه بدون خونریزی فتح شد و جاذبه این عفو و رحمت اسلامی که هرگز انتظار آن را نداشتند، چنان در دلها اثر کرد که مردم گروه گروه آمدند و مسلمان شدند و صدای این فتح عظیم در تمام جزایر عربستان پیچید و آوازه اسلام همه جا را فرا گرفت و موقعیت اسلام و مسلمین از هر جهت تثبیت شد. (4)

حکایت 389: محبوبترین

روزی امام حسن مجتبی علیه السلام سوار بر مرکب از جایی میگذشت. پیرمردی از اهالی شام با آن حضرت ملاقات کرد و آنچه توانست ناسزا به آن بزرگوار گفت. وقتی که سخنش تمام شد، امام حسن علیه السلام با کمال محبت در حالی که خنده بر لب داشت به او رو کرد و فرمود: ای پیرمرد! گمان می کنم مردی غریب هستی و گویی اموری بر تو مشتبه شده و ناآگاه هستی؛ در عین حال اگر از ما رضایت بطلبی، از تو خوشنود می شویم و تو را می بخشیم و اگر

ص: 325

1- برخی از مردم . اگر نگویم خیلها - کلمهی یوسف را به شکل یوسف تلفظ می کنند، در حالی که تلفظ دقیق، یوسف است یا مثلاً میگویند یونس در حالی که تلفظ دقیق، یو است، البته گفتن یوسف و یونس غلط نیست، فقط با قرائت مشهور مخالف است و اتفاقاً در ضرورت شعری باید آن را به شکل یونس خواند؛ شیخ اجل سعدی می گوید: وقتی است خوش آن را که بود ذکر تو مونس و خود بود اندر

شکم حوت چو یونس

2- یوسف، 92

3- تنها مطابق روایتی شش نفر را که افرادی بسیار بد زبان و خطرناک بودند، استثنا کرده بود.

4- تفسیر نمونه، به نقل از: کامل ابن اثیر ج 2 و مجمع البیان ذیل آیات و .

چیزی از ما بخواهی، به تو عطا می کنیم و اگر راه هدایت را از ما بجویی، آن را به تو نشان می دهیم. اگر گرسنه باشی، تو را سیر می کنیم و اگر برهنه باشی، تو را می پوشانیم. اگر نیازمند باشی، تو را بی نیاز می سازیم و اگر رانده شده ای، به تو پناه می دهیم و اگر بار سفر خود را به خانه ما بیاوری، مهمان ما هستی تا هر زمان که خودت با میل خود بروی. اکنون به خانه ما بیا که خانه ای وسیع داریم و برای مهمان نوازی آماده هستیم.

پیرمرد در برابر سخنان بزرگوارانه و مهرانگیز امام حسن علیه السلام شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت؛ شرمند شد و گریه کرد و گفت: گواهی میدهم که تو خلیفه خدا هستی. «خدا داناتر است که مقام رسالت خود را در وجود چه کسی قرار دهد.»⁽¹⁾ تو و پدرت قبل از این ملاقات، در نزد من مبعوض ترین افراد بودید ولی اینک محبوب ترین انسان ها نزد من هستید.

آن گاه آن پیرمرد با کمال شرمساری بار سفر خود را به خانه ی امام حسن علیه السلام حمل کرد و تا در مدینه بود، مهمان آن حضرت بود و از معتقدان به خاندان رسالت و از محبان استوار و مخلص آنان گردید.⁽²⁾

حکایت 390: حر بن یزید و سرور آزادگان (ع)

حر بن یزید ریاحی نخستین فرماندهی بود که همراه هزار نفر سپاه خود، راه را بر امام حسین علیه السلام در مسیر حرکت به سوی کوفه گرفت و گستاخانه به امام حسین علیه السلام گفت: از شما جدا نمی شوم تا آن گاه که شما را در کوفه به ابن زیاد تسلیم کنم. امام حسین علیه السلام برخاست تا با یاران خود بازگردد؛ ولی در راه را بر آن حضرت بست و مانع بازگشت ایشان شد. در این جا نیز حر با کمال جسارت به حضرتش گفت: من مأمورم تا شما را به کوفه نزد امیر ابن زیاد ببرم.

امام حسین علیه السلام فرمود: سوگند به خدا همراه تو نخواهم آمد. حر در پاسخ گفت: سوگند به خدا در این صورت من نیز دست از تو برنمی دارم و تو را آزاد نمیگذارم.

با توجه به آنچه گذشت در عین حال مشاهده می کنیم که در هنگامی که در روز عاشورا به حضور امام حسین علیه السلام آمد و اظهار پشیمانی کرد و گفت: آیا توبه من پذیرفته است؟ آن حضرت با کمال بزرگواری، بی آن که کمترین کینه ای از حر در دل داشته باشد، با4.

ص: 326

1- أنعام، 124.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 168-167؛ به نقل از: بحار الانوار ج 43، ص 344.

کمال صمیمیت بی درنگ در پاسخ او فرمود: آری! خداوند توبه تو را می پذیرد؛ بفر ما از اسب فرود آی(1)

قد غیر الطعن منهم جارحه

سوی المکارم فی أمن من الغیری(2)

حکایت 391: جسارت های مرد شامی

شخصی از شام(3) به مقصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد؛ پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد: حسین بن علی بن ابی طالب است. سوابق تبلیغاتی عجیبی که در روحش رسوخ کرده بود و دستاورد تبلیغات سوء امویها بود) موجب شد که دیگ خشمش به جوش آید و قربه الی الله! آنچه می تواند سب و دشنام نثار حسین بن علی علیه السلام بنماید! همین که هر چه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین علیه السلام بدون آن که خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آن که چند آیه از قرآن مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض قرائت کرد،(4) به او فرمود: ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم. آن گاه از او پرسید: آیا از اهل شامی؟ جواب داد: آری. حضرت فرمود: من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه ی آن را می دانم. پس از آن فرمود: تو در شهر ما غریبی؛ اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم؛ حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم؛ حاضریم تو را بیوشانیم؛ حاضریم به تو پول بدهیم.

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت: آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و این چنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من در همه ی روی زمین کسی از حسین و پدرش مبعوض تر نبود و از آن ساعت بر عکس کسی نزد من از او و پدرش محبوب تر نیست.(5)

و لیس قولک «من هذا؟» بضائره

العرب تعرف من أنکرت و العجم

ص: 327

-
- 1- فراهی برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 153 - 152؛ به نقل از: الارشاد (شیخ مفید، ج 2، ص 81 82)
 - 2- ازری. ترجمه: سرنیزی دشمن هر عضوی از اندام آنان (اهل بیت) را جدا کرد؛ مگر آن مکارم (خوبی ها و بزرگواری های آنها را که از تغییر و دگرگونی، در امان است) یعنی در ایمان، عشق، محبت و علاقه ی آنها، هرگز خللی وارد نکرد).
 - 3- ظاهره نام وی هشام (یا عصام) بن مصطلق شامی است
 - 4- أعراف، 199-202
 - 5- داستان راستان ج 1، ص 19-20؛ به نقل از: نقشه المصدر، ص 4.

حکایت 392: عفو قاتل کودک

آورده اند که: روزی جماعتی نزد امام زین العابدین میهمان بودند. یکی از غلامان آن حضرت مقداری غذا در ظرفی مسی نهاده و با سرعت برای مهمانانی که در طبقه دوم ساختمان بودند، می برد. در این اثنا، ظرف سنگین مسی از دست آن غلام رها شده و بر سر یکی از اطفال آن حضرت افتاده و باعث مرگ آن کودک گردید. غلام حیران و مضطرب شد. آن حضرت که غلام را به آن حالت دید، در نهایت بزرگواری خطاب به وی فرمود: تو را در راه خدا آزاد نمودم و می دانم که این عمل تو از روی عمد نبود! آن گاه آن حضرت مراسم تجهیز آن کودک را بجا آورده، او را دفن نمود. (1)

إن عد أهل التقى كانوا أئمتهم

أوقيل من خير أهل الأرض قيل هم (2)

حکایت 393: خدایت بیامرزد

آورده اند که: بین امام زین العابدین علیه السلام و پسر عموی آن حضرت، حسن بن الحسن رنجشی ایجاد شده بود. روزی هنگامی که آن حضرت به همراه اصحاب در مسجد بودند، حسن بن الحسن به مسجد آمده و آنچه توانست به آن حضرت جسارت نموده و از هیچ سخن بی ادبانه ای دریغ ننمود. امام سجاد در پاسخ او هیچ نفرمود و همچنان ساکت بود.

چون حسن به خانه بازگشت، امام سجاد علیه السلام شب هنگام به منزل وی آمد، در زد. حسن بیرون آمد. امام علیه السلام با لحنی ملایم و در نهایت بزرگواری خطاب به او فرمود: ای برادر! اگر آنچه را که در مسجد گفתי، راست بود خدای تعالی مرا بیامرزد و اگر دروغ بود، خدای تعالی تو را بیامرزد (3) والسلام علیک ورحمه الله وبرکاته.

امام علیه السلام آن سخن را فرمود و بازگشت. حسن که شدیداً تحت تأثیر کرامت و بزرگواری آن حضرت قرار گرفته بود، از پی آن حضرت روان شده و ایشان را در آغوش گرفت و چندان گریست که امام زین العابدین علیه السلام نیز تحت تأثیر قرار گرفت و به حال او رحمت آورد. حسن گفت: به خدا سوگند که دیگر چنین عملی از من سر نخواهد زد و باعث رنجش شما نمی شوم. آن حضرت فرمود: من تو را از آنچه گفתי، حلال نمودم. (4) إذا رأته قریش قال قائلها لی مکارم هذا ينتهی الکرم (5) دق

ص: 328

1- کشف الله ج 2، ص 273.

2- فرزдық.

3- يَا أَخِي إِنَّ كُنْتُ صَادِقًا فِيمَا قُلْتُ فَغَفَرَ اللَّهُ لِي وَإِنْ كُنْتُ كَاذِبًا فِيهِ فَغَفَرَ اللَّهُ لَكَ.

4- کشف الله ج 2، ص 262.

5- فرزдық

روزی امام سجاد علیه السلام دو بار غلام خود را صدا زد ولی غلام عمدا پاسخ حضرت را نداد.

آن حضرت سومین بار نیز غلام را صدا زد؛ غلام پاسخ داد. امام با مهربانی به او فرمود:

پسرم! آیا صدای مرا نشنیدی؟ غلام گفت: چرا شنیدم. امام فرمود: پس چرا پاسخ مرا ندادی؟ غلام گفت: خود را از گزند تو ایمن دانستم.

امام علیه السلام فرمود: حمد و سپاس خداوندی را که غلام مرا از من ایمن نمود. (1)

حکایت 395: مقابله به مثل

یکی از خویشان امام سجاد علیه السلام نزد آن حضرت آمد و سخنان تند و ناروا به آن بزرگوار گفت. امام در برابر او سکوت کرد. (2) پس

از رفتن آن شخص امام سجاد علیه السلام به حاضران فرمود: شما شنیدید که این مرد چگونه با من برخورد کرد؛ اکنون دوست دارم همراه

من بیایید تا نزد او برویم و پاسخ مرا به او بشنوید.

حاضران عرض کردند: ما آماده ایم با شما بیاییم تا پاسخ شما را به او بشنویم و ما نیز آنچه بتوانیم او را سرزنش کنیم.

امام سجاد علیه السلام حرکت کرد و در بین مسیر این آیه را می خواند «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» (3)

(پرهیزکاران) خشم خود را فرو می برند و نسبت به مردم عفو و گذشت دارند ر خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

همراهان حضرت که نخست گمان دیگری داشتند، از خواندن این آیه فهمیدند که امام برای انتقام نمی رود. امام سجاد علیه السلام به در

خانه ی آن مرد ناسزاگو رسید و صدا زد و به حاضران فرمود: به او بگویید علی بن الحسین است.

آن شخص به گمان آن که امام برای تلافی و انتقام جویی آمده، خود را آمادگی ستیز ساخت و از خانه بیرون آمد. امام سجاد علیه السلام به

او فرمود: برادرم! تو ساعتی قبل نزد من آمدی و آنچه خواستی به من گفتی؛ پس اگر آنچه گفتمی در من وجود دارد از درگاه خداوند در مورد

آنها طلب آموزش می کنم و اگر آنچه گفتمی در من نیست، خدا تو را بیامرزد.

راوی می گوید: آن مرد گستاخ آن چنان در برابر سخنان مهربانگیز امام تحت تأثیر قرار. 4.

ص: 329

1- فراهی برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 179؛ به نقل از: بحار الانوار ج 46، ص 56

2- زیرا ناراحتی آن فرد با امام (علیه السلام) یک جریان شخصی بوده و مربوط به کیان دین نبود تا امام (علیه السلام) در مقابل آن، سکوت نکرده و موضع گیری نماید.

3- آل عمران، 134.

گرفت که بین چشمان آن حضرت را بوسید و گفت: آری؛ آنچه گفتم در شما نبود و اعتراف می کنم که خودم به آنچه گفتم سزاوارترم. (1)

ما قال «لا» قط إلا في شهده

لولا التشهد كانت لاء نعم (2)

حکایت 396: امام صادق و چاقو کشی آفس

حسن بن علی اصغر بن علی بن الحسین نوهی امام سجاد - معروف به حسن افضس - پسر عموی امام صادق علیه السلام بود. در ماجرای قیام محمد بن عبدالله بن حسن مثنی - معروف به نفس زکیه - بر ضد منصور دوانقی از پرچمداران و یاران او بود و پس از شهادت او مخفی شد تا از گزند منصور خود را حفظ کند.

امام صادق علیه السلام در ملاقاتی که با منصور داشت، وساطت نمود و منصور، حسن افضس را عفو کرد.

امام صادق علیه السلام به حسن افضس کمک و محبت فراوان کرد. در عین حال او گاهی نسبت به آن حضرت تندی می نمود؛ حتی در یک مورد درگیری او با امام صادق علیه السلام آنچنان شدید شد که به سوی آن حضرت چاقو کشید. ولی امام صادق علیه السلام پس از این ماجرا نیز فرهنگ صله رحم اسلامی را از یاد نبرد و با او ارتباط صمیمانه داشت. یکی از کنیزان امام صادق علیه السلام به نام «سالمه» می گوید: آقا، امام صادق علیه السلام هنگام شهادت، چشم گشود و در مورد بستگان خویش سفارش کرد و فرمود: به حسن افضس، هفتاد دینار (معادل هفتصد درهم) بدهید و به فلانی و فلانی، فلان مقدار

عرض کردم: آیا به کسی که با شما دشمنی کرد و تا سر حد کشتن شما، با شما برخورد بد نمود سفارش می کنید که پول بدهند؟ حضرت فرمود: آیا می خواهی مشمول این آیه نگردم که «وَالَّذِينَ يَصِلُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ وَيَخَافُونَ سُوءَ الْحِسَابِ ... أُولَئِكَ لَهُمْ عُقْبَى الدَّارِ» (3)؛ «صاحبان اندیشه کسانی هستند که پیوندهایی را که خدا دستور به برقراری آن داده برقرار می دارند که یکی از مصادیق مهم آن صله رحم است و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند ... پایان نیک سرای دیگر از آن آنهاست».

آن گاه افزود: آری ای سالمه! خداوند بهشت را آفرید و آن را پاکیزه و خوشبو نمود و 1.

ص: 330

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 179-177؛ به نقل از: الارشاد (شیخ مفید) ج 2، ص 146.

2- فرزندق.

3- رعد 21-22

بوی خوش آن تا مسیر پیمودن دو هزار سال راه به مشام می رسد، ولی به مشام آن کسی که پدر و مادرش را از خود ناراضی کند و با بستگانش قطع رحم نماید، نمی رسد. (1)

حکایت 397: خدایا من او را بخشیدم

یکی از بستگان امام صادق علیه السلام به خاطر موضوعی در غیاب آن حضرت در نزد مردم از آن بزرگوار بدگویی می کرد. امام علیه السلام توسط شخصی از بدگویی او باخبر شد. همین که حضرت این خبر را شنید، بی آن که عکس العمل شدیدی نشان دهد، با کمال نرمش و آرامش برخاست و وضو گرفت و مشغول نماز شد.

یکی از حاضران به نام حماد لحام می گوید: من گمان کردم که آن حضرت می خواهد آن شخص را نفرین کند؛ ولی برخلاف تصور من، دیدم آن بزرگوار بعد از نماز چنین دعا کرد: خدایا من حقم را به او بخشیدم؛ تو از من بزرگوارتر و سخی تر هستی؛ او را به من ببخش و کیفرش نکن.

سپس دیدم آن حضرت آن چنان نسبت به آن شخص ترحم و رقت قلب پیدا نمود که همچنان برای او دعا می کرد و من از آن همه بزرگ منشی، صمیمیت و صفای باطن آن حضرت، شگفت زده شدم. (2) [زهی کمال حلم و جمال علم و دریای سلم!]

حکایت 398: دزدی از باغ امام کاظم (ع)

معتب چنین می گوید: امام کاظم علیه السلام در نخلستان خود بود و مشغول بریدن شاخه های درختان. یکی از غلامان آن حضرت دسته ای از خوشه های خرما را برداشت و به عنوان دزدی پشت دیوار باغ انداخت. من رفتم غلام را گرفته و نزد حضرت آوردم و ماجرا را برای آن حضرت نقل کردم.

امام کاظم علیه السلام به غلام رو کرد و فرمود: آیا گرسنه ای؟ غلام گفت: نه ای آقای من. امام فرمود: آیا برهنه ای؟ غلام گفت: نه مولای من. امام فرمود: پس چرا آن دسته خوشه های خرما را برداشتی؟ غلام گفت: دلم چنین خواست. امام فرمود: آن خرماها از برای تو باشد.

سپس فرمود: غلام را رها کنید. (3) 8.

ص: 331

1- فرازهای برجسته از مسیره امامان شیعه ج 2، ص 191؛ به نقل از: فروع کافی ج 7، ص 55 بحار الانوار ج 74، ص 96.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 182-181؛ به نقل از: انوار البهیه، ص 194.

3- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 172-171؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 108.

حکایت 399: پول بابرکت

امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الغالب . از طرف پیامبر اکرم مأمور شد به بازار برود و پیراهنی برای آن حضرت بخرد. امام (علیه السلام) رفت و پیراهنی به دوازده درهم خرید و آورد. رسول اکرم پرسید: این را به چه مبلغ خریدی؟ علی ان عرض کرد: به دوازده درهم.

پیامبر فرمود: این را چندان دوست ندارم؛ پیراهنی ارزان تر از این می خواهم؛ آیا فروشنده حاضر است پیراهن را پس بگیرد؟ علی علیه السلام عرض کرد: نمی دانم. پیامبر فرمود:

برو و بین حاضر می شود پس بگیرد. علی پیراهن را با خود برداشت و به بازار برگشت.

به فروشنده فرمود: پیغمبر خدا پیراهنی ارزان تر از این می خواهد؛ آیا حضری پول ما را بدهی و این پیراهن را پس بگیری؟ فروشنده قبول کرد و علی علیه السلام پول را گرفت و نزد پیغمبر آورد. آن گاه رسول اکرم و علی علیه السلام با هم به طرف بازار راه افتادند. در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گریه می کرد. پیغمبر نزدیک رفت و از کنیزک پرسید: چرا گریه می کنی؟ کنیزک گفت: اهل خانه به من چهار درهم دادند و مرا برای خرید به بازار فرستادند؛ نمیدانم چطور شد پول ها گم شد. اکنون جرأت نمی کنم به خانه برگردم. رسول اکرم چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود: هر چه می خواستی بخری بخر و به خانه برگرد. آن گاه آن حضرت خودش به طرف بازار رفت و پیراهنی به چهار درهم خرید و پوشید. در مراجعت برهنه ای را دید، پیراهن را از تن درآورد و به او داد. دو مرتبه به بازار رفت و پیراهنی دیگر به چهار درهم خرید و پوشید و به طرف خانه راه افتاد.

در بین راه همان کنیزک را دید که حیران و نگران و اندوهناک نشسته است. فرمود: چرا به خانه نرفتی؟ گفت: یا رسول الله! خیلی دیر شده؛ می ترسم مرا بزنند که چرا این قدر دیر

ص: 332

1- حضرت امام خمینی (ره) می فرمودند: تعبیر به «ایثار» دربارهی حضرات معصومین - علیهم السلام - درست یا لا اقل دقیق نیست؛ زیرا ایثار به معنای این است که انسان، شخص یا اشخاص دیگری را بر خود مقدم کند و حال آن که معصومین (علیه السلام) خود را نمی دیدند و برای خویش، خودی قایل نبودند. اگر اشکال شود که تعبیر ایثار در قرآن مجید به کار رفته، در آیهی «وَالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَيُؤْتُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» (حشر، 9) (اموال مذکور) برای نیازمندان از کسانی است که در این سرا (سرزمین مدینه) و در سرای ایمان پیش از مهاجران مسکن گزیدند و کسانی را که به سوی شان هجرت کنند دوست می دارند، و در دل خود نیازی به آنچه به مهاجران داده شده احساس نمی کنند و آنها را بر خود مقدم می دارند هر چند خودشان بسیار نیازمند باشند ظاهرا می توان در پاسخ گفت که این آیه و تعبیر ایثار به کار رفته در آن لؤیرون... دربارهی معصومین (علیه السلام) نیست.

کرده ام. فرمود: بیا با هم برویم. خانه تان را به من نشان بده؛ من وساطت می کنم که مزاحم تو نشوند.

رسول اکرم به اتفاق کنیزک به راه افتاد. همین که به پشت درب خانه رسیدند، کنیزک گفت: همین خانه است. رسول اکرم از پشت درب با آواز بلند گفت: ای اهل خانه! سلام علیکم. جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد، جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند: السلام علیک یا رسول الله و رحمه الله و برکاته. فرمود: چرا بار اول جواب ندادید؟ آیا آواز مرا نمی شنیدید؟ گفتند: چرا، همان بار اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شما بید.

فرمود: پس علت تأخیر چه بود؟ گفتند: یا رسول الله! خوشمان می آمد سلام شما را مکرر بشنویم. سلام شما برای خانه ما فیض و برکت و سلامت است.

پیامبر فرمود: این کنیزک شما دیر کرده است؛ من این جا آمده ام از شما خواهش کنم او را مؤاخذه نکنید.

گفتند: یا رسول الله! به خاطر مقدم گرامی شما، این کنیز از همین ساعت آزاد است.

پیامبر گفت: خدا را شکر؛ چه دوازده درهم پربرکتی بود! دو برهنه(1) را پوشانید و یک برده را آزاد کرد.(2)

حکایت 400: شمشیر کرامت

آورد هاند: در یکی از جنگها، امیر المؤمنین - علیه السلام - با مردی مشرک در حال مبارزه بود، آن مرد عرض کرد: یا علی! شمشیر را به من ببخش. آن جناب شمشیر را به سویش انداخت، حریف عرض کرد: از تو ای پسر ابی طالب! در شگفتم که در چنین موقعیتی شمشیر را به دشمن می دهی! علی (علیه السلام) فرمود: تو دست تقاضا به سویم دراز کردی، رد کردن درخواست از شیوه ی کرامت به دور است.

مرد کافر از اسب پیاده شد و گفت: این روش اهل دیانت است، سپس پای مبارک آن حضرت را بوسید و ایمان آورد!(3)3.

ص: 333

1- یکی خود رسول خدا(صلی الله علیه و آله) و دیگری آن شخص برهنه.

2- داستان راستان ج 2، صص 242 - 240؛ به نقل از: بحار الانوار ج 6، باب «مکارم اخلاقه و سیره . سننه».

3- پند تاریخ ج 4، ص 51؛ به نقل از: سفینه البحار ج 1، ص 413.

حکایت 401: اول همسایه

در آن شب، همه اش به کلمات مادرش - که در گوشه ای از اطاق رو به طرف قبله کرده بود به گوش می داد. رکوع، سجود، قیام و قعود مادر را در آن شب که شب جمعه بود، تحت نظر داشت. با این که هنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که این همه در باره مردان و زنان مسلمان دعای خیر می کند و یک یک را نام می برد و از خدای بزرگ برای هر یک از آنها سعادت، رحمت، خیر و برکت می خواهد، برای شخص خود از خداوند چه چیزی مسألت می کند. امام حسن علیه السلام آن شب را تا صبح نخواستید و مراقب کار مادرش، صدیقه مرضیه حضرت فاطمه (س) بود و همه اش منتظر بود ببیند مادرش در باره خود چگونه دعا می کند و از خداوند برای خود چه خیر و سعادت می خواهد.

شب به صبح رسید و به عبادت و دعا در باره دیگران گذشت و امام حسن، حتی یک کلمه نشنید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: مادر جان! چرا هر چه گوش کردم، تو در باره دیگران دعای خیر کردی و در باره خودت یک کلمه دعا نکردی؟! مادر مهربان جواب داد: یا بنی! الجار ثم الدار؛ پسر عزیزم! اول همسایه، بعد خانه ی خود. (1)

این رتبه بین که گاه نکاحش، خدا به عرش

هم بوده است جانب ایجاب و هم قبول (2)

حکایت 402: لباس عروسی

در یک روز پاییزی روپوش کم رنگ و کهنه اش را به تن کرد و از منزل خارج شد.

نزدیکی های مسجد که رسید فضا را عطر آگین یافت، چهره ها را شاد و خندان دید پرندهگان را بیش از روزهای دیگر در پرواز دید. احساس کرد بادی که می وزد به نسیم بهاران می ماند و درختان طراوت بهار را دارند، باران را دید که نرم و آرام بر زمین می نشیند تا گرد و غبار را از زمین و هوا بشوید. در کنار مسجد انبوه جمعیت را دید که در برابر خانه ای غریب شادی سر داده اند خانه برایش آشنا بود و او دانست که چه حادثه ی مبارکی دارد اتفاق می افتد. او هم بی درنگ در این جشن هم آوا با همه ی گیتی شد و پس از ساعتی که آرامش حاکم شد رو به خانه کرد و با تردید در خانه رازد. نوعروس، خود در را باز کرد زن نیازمند با چهره ی پر از شرم و حیا درخواست پیراهن کهنه کرد، عروس به اندرون رفت و طبق درخواست زن نیازمند، پیراهن را آورد، در بین راه بود که ناگهان آیه ای از قرآن کریم

ص: 334

1- داستان راستان ج 1، ص 88-187 به نقل از: بحار الانوار ج 43، ص 406.

2- غافل مازندرانی

در خاطر عروس نقش بست: «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» (1) فوراً برگشت، لباس عروسی را از تن درآورد و جامه‌ی کهنه را که قرار بود به سائل بدهد به تن کرد و جامه‌ی نورا به زن نیازمند بخشید و با خود - در حالی که آیه‌ی قرآن را زمزمه می‌کرد - می‌گفت من که دختر پیامبرم و شوهرم علی (علیه السلام) است، بیش از همه سزاوار عمل به قرآن هستم. (2)

حکایت 403: گردنبند مبارک

از جابر بن عبد الله انصاری روایت است که: ما با رسول خدا نماز عصر را به جماعت برگزار نمودیم. حضرت پس از فراغ از نماز در جای خود نشست و مردم گرداگرد ایشان حلقه زدند. در حینی که ما خدمت حضرت بودیم، پیرمردی از راهی دور به مسجد آمد. بر تن روی لباس کهنه و پاره ای بود و آن چنان وضعش ناراحت کننده بود که نمی‌توانست خود را از شدت پیروی و ضعف نگهدارد. رسول خدا روی به او کرده از حال و روزش جو یا شد.

مرد مستمند گفت: ای پیامبر خدا! گرسنه‌ام، سیرم کنید. عریانم، مرا بپوشانید و فقیر و نادارم، احسانم کنید. رسول خدا فرمودند: من اکنون چیزی ندارم تا به تو بدهم ولی از آن جا که راهنما به سوی کار نیک مانند نیکوکار است، تو را به منزل دخترم راهنمایی می‌کنم. همان دختری که خدا و رسولش او را دوست داشته، او هم خدا و رسولش را دوست می‌دارد. او کسی است که همواره رضای خدا را بر خواست خویش مقدم می‌شمارد؛ پس به سوی منزل فاطمه رهسپار شو. خانه‌ی فاطمه‌ی زهرا جنب منزل پیامبر و چسبیده‌ی به آن بود - همان خانه‌ی که رسول خدا برای خود بنا کرده بود به پیامبر خطاب به بلال کرده و فرمود:

ای بلال! از جای خود برخیز و این مرد را بر در خانه فاطمه برسان.

اعرابی با بلال همراه شد تا به خانه فاطمه زهرا رسید و با صدایی رسا فریاد برآورد:

سلام بر شما ای اهل بیت نبوت و ای کسانی که فرشتگان در خانه شما آمد و شد دارند و ای آنانی که روح الامین، حضرت جبرئیل پیام پروردگار را برای شما می‌آورد! فاطمه‌ی زهرا پاسخ دادند: و علیک السلام، تو کیستی؟ عرض کرد: مردی اعرابی هستم که نزد پدرتان، آقای آدمیان رفتم و گفتم که از راه دور آمده‌ام و مشقت دیده‌ام، حال ای دخت پیامبر! برهنه و گرسنه‌ام، مرا دستگیری نمایید، امیدوارم خدا یاری‌تان کند.

در آن لحظه که مرد مستمند از فاطمه‌ی زهرا درخواست کمک و یاری می‌نمود، سه

ص: 335

1- آل عمران، 92، ترجمه: هرگز به (حقیقت) نیکوکاری نمی‌رسید، مگر این که از آنچه دوست می‌دارید در راه خدا) انفاق کنید.

2- ماهنامه بشارت، شماره 2، ص 47.

روز بود که در خانه ی فاطمه و امیر المؤمنین طعامی یافت نمی شد و رسول خدا بر این مطلب وقوف کامل داشت. صدیقه ی کبری، پوست دباغی شده ی گوسفندی را که حسن و حسین بر روی آن می آرمیدند، برداشتند و به پیر مرد مستمند مرحمت فرمودند و اظهار داشتند: امیدوارم خدا بهتر از این نصیب و روزی ات گرداند. مرد عرب گفت: ای دختر خیر البشر! من به شما از گرسنگی شکایت کردم، شما به من پوست دباغی شده ی گوسفند عطا می کنید. با این پوست چگونه رفع گرسنگی کنم؟ جابر می گوید: چون صدیقیه طاهره این سخن را از آن مستمند شنید، گردنبندی را که در گردن داشتند. و دختر عموی شان، فاطمه دختر حمزه به حضرت به رسم هدیه پیشکش نموده بود - از گردن باز کرده و به اعرابی دادند و فرمودند: بگیر، آن را به فروش برسان، شاید خدای تعالی بهتر از آن روزی ات نماید.

اعرابی گردنبند را گرفته، راهی مسجد رسول خدا شد و در حالی که پیامبر میان جمع یاران جلوس فرموده بودند، بر ایشان وارد شد و عرضه داشت: ای رسول خدا! دختر شما این گردنبند را به من داده و فرموده آن را به فروش برسانم تا خداوند گره از کارم بگشاید.

جابر می گوید: رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) گریست و فرمود: چگونه خدا گره از کار تو باز نکند و حال آن که این گردنبند را دختر محمد، ملکه ی بانوان عالم به تو بخشیده است؟! عمار یاسر برخاست و عرض کرد: ای گرامی فرستاده ی پروردگار جهانیان! آیا مرا اجازه می فرمایید این گردنبند را بخریم؟ پیامبر فرمود: آری، ای عمار! اگر مردم جهان هم با تو در خریدن این گردنبند شرکت نمایند، خدای تعالی هیچ یک از آنان را به آتش دوزخ در نخواهد افکند. عمار از مرد مستمند پرسید: گردنبند را به چه قیمتی به می فروشی؟ گفت: به وعده های طعام که سیرم گرداند و بردی یمانی که تن پوشم باشد و در آن برای فرمانبرداری از فرمان خدای سبحان نماز گزارم و پولی که مرا به خانواده ام برساند.

عمار یاسر سهمیه و غنیمت خویش را که پیامبر در غزوه ی خیبر به او بخشیده بود، فروخت و به مرد مستمند گفت: به تویست دینار طلا و دویست درهم نقره هجری و بردی یمانی و ره توشه ای که تو را به خانواده ات برساند به علاوه یک وعده غذایی که سیرت نماید در مقابل گردنبند خواهم داد و از آن پولی که با فروختن سهمیه و غنیمت خویش به دست آورده بود چیزی باقی نماند. پیر مرد گفت: تو عجب مرد سخاوتمند و بخشنده ای هستی! عمار با او در راه شد و آن چه را که عهده دار شده بود، به او پرداخت.

اعرابی نزد رسول اکرم آمد، پیامبر فرمود: آیا سیر و پوشانده شدی؟ پاسخ داد: آری و

بی نیاز هم شدم. حضرت فرمود: پس فاطمه را دعا کن. اعرابی دست به دعا برداشت و گفت: پروردگارا! تو خدایی نیستی که ما تو را ساخته باشیم؛ آن چه بر زبان می آورم، میشنوی و غیر تو معبودی وجود ندارد که سزاوار پرستش ما باشد. تو ای پرورگار، روزی دهنده ی مایی. خداوندا! به فاطمه آنچه را که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده عنایت فرما.

پیامبر خدا بر دعای پیر مرد اعرابی، آمین گفتند؛ سپس روی به یاران خود نموده و گفتند:

خداوند در دنیا این ها را به فاطمه عطا نموده است. من پدر اویم که کسی در جهان همچو من یافت نمی شود. علی شوهرش است که اگر علی نبود تا ابد همتا و همسری برای فاطمه یافت نمی شد. به او حسن و حسین ارزانی شده است که مثل و ماندی در دنیا نداشته، آقای جوانان فرزندان و اسباط انبیا و آقای جوانان اهل بهشت هستند.

آن گاه در حالی که مقداد، سلمان و عمار نزدشان شرفیاب بودند، فرمودند: آیا شأن و مقام او را بیش تر برای شما بازگو کنم؟ گفتند: بلی، ای رسول خدا.

حضرت فرمودند: آیا می خواهید بیش تر بگویم؟ گفتند: بلی ای رسول خدا! حضرت فرمودند: روح - جبرئیل - نزد من آمد و گفت: همانا زمانی که روح از بدن فاطمه ی زهرا مفارقت می کند و او را دفن می کنند، دو ملک در قبر از او می پرسند: پروردگارت کیست؟ می گوید: خدا پروردگار من است. می گویند: پیامبرت کیست؟ می گوید: پدرم. می گویند:

ولیات کیست؟ می گوید: این که بر لبه ی قبرم ایستاده است؛ یعنی علی بن ابی طالب.

آگاه باشید تا شما را از مقام او بیش تر آگاه کنم. خداوند برای او گروهی از ملائکه را مأمور نموده تا او را از جلو و پشت و چپ و راست حفظ و نگهبانی کنند که این گروه در هنگام حیات و مرگ و قبر با حضرتش همراه اند و دائما بر او و پدر و شوهر و فرزندانش درود می فرستند. پس هر کس که بعد از وفات من، او را زیارت کند گویا مرا زیارت کرده و هر کس علی را زیارت کند، گویا فاطمه را زیارت کرده و هر کس حسن و حسین را زیارت کند، گویا علی را زیارت کرده و هر کس ذراری ایشان را زیارت کند، مثل این است که حسن و حسین را زیارت کرده باشد.

جابر می گوید: عمار گردنبنند را گرفته، آن را به مشک معطر گرداند و در یک برد یمانی پیچید و به دست غلام خود که نامش «سهم» بود و از نبرد خیبر به وی رسیده بود، سپرد و گفت: این گردنبنند را بگیر و آن را به رسول خدا تسلیم کن و خودت پس از انجام کار از آن رسول خدا خواهی بود. «سهم» گردنبنند را گرفته و نزد پیامبر خدا آورد و حضرت را از

پیامبر فرمودند: نزد فاطمه برو و گردنبنند را به وی تسلیم کن و تو از این پس متعلق به وی خواهی بود. غلام گردنبنند را پیش فاطمه ی زهرا برد و گفتار رسول خدا را به حضرتش عرض نمود. حضرت صدیقی طاهره گردنبنند را گرفته و غلام را آزاد فرمودند.

«سهم» خندید. فاطمه ی زهرا از سبب خندهی وی جو یا شد. پاسخ داد: عظمت و برکت این گردنبنند مرا به خنده انداخت؛ زیرا گرسنه ای را سیر کرد، برهنه ای را پوشاند، ناداری را غنی کرد، بنده ای را آزاد نمود و در آخر کار باز به صاحب اصلی اش بازگشت. (1)

حکایت 404: کمال بخشش

حضرت رسول صلی الله علیه واله یک شب نماز شام و خفتن [نماز عشا بگزارد. مردی از میان صف برخاست و گفت: مردی غریبم و این سؤال در نمازگاه رسول صلی الله علیه واله میکنم؛ مرا طعام دهید.

رسول گفت: ای دوست! ذکر غربت مکن که رگهای دلم بیریدی. غریبان چهارند. گفتند: یا رسول الله! کدامند ایشان؟ گفت: مسجدی در میان قومی که در او نماز نکنند. و مصحفی (2) در دست قومی که بدو قرآن نخوانند و عالمی در میان قومی که احوال او ندانند و تققد (3) نکنند. و اسیری در میان کافران که خدای را ندانند. آنگه گفت: کیست که مؤونت (4) این مرد کفایت کند تا خدای تعالی در فردوس اعلی او را جای دهد. حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام برخاست و دست سائل گرفت و ببرد به حجرهی فاطمه و گفت: ای دختر رسول خدای! در کار این مهمان نظر کن. فاطمه گفت: ای پسر عم رسول خدای! در سرای جز قدری گندم نبود و از آن طعامی ساخته ام و کودکان ما محتاجند و تو روزه داری و طعام اندک است. یک کس را بیش نباشد. گفت: حاضر کن. او برفت و طعام بیاورد و بنهاد.

امیرالمؤمنین در طعام نگاه کرد؛ اندک بود. با خود گفت اگر من طعام نخورم، نشاید و اگر طعام خورم، مهمان را کفایت نباشد. دست مبارک دراز کرد که چراغ اصلاح می کنم و چراغ را بنشانند. (5) آنگه حضرت خیر النساء (6) را گفت: در چراغ روشن کردن تعلق (7) کن تا مهمان طعام نیک بخورد، آنگه چراغ بیاور و حضرت امیرالمؤمنین دهان مبارک می جنبانید و

ص: 338

1- فاطمه زهرا سرور دل پیامبر، صص 333 - 330؛ به نقل از: بحار الانوار ج 43، صص 58 - 56

2- کتاب قرآن.

3- جو یا شدن.

4- قوت، خوراک.

5- خاموش کرد.

6- (6) بهترین زنان. در این جان حضرت فاطمه (س).

7- (7) تعلق: دست نگه داشتن

می نمود(1) که طعام می خورد و نمی خورد تا مهمان طعام بخورد و سیر شد.(2)

حکایت 405: نان و کباب

امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الغالب . مدتی بود که اشتها و میل به غذایی از جگر کباب شده با نان نرم داشت، مدت یک سال به همان نحو گذشت و تهیه چنان غذایی میسر نشد. روزی در ماه مبارک رمضان، امام علی علیه السلام از فرزندش امام حسن مجتبی علیه السلام خواست که چنان غذایی برای افطار تهیه نماید. حضرت مجتبی غذای مورد علاقه پدر را درست کرد. هنگام افطار، هنوز امام علی علیه السلام دست به سوی غذا پیش نبرده بود که فقیری بر در خانه آمد و اظهار تنگدستی نمود. امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: غذا را بردارید و برای او ببرید تا فردای قیامت در نامه ی (اعمال) ما خوانده نشود که: « أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا » (3). حضرت مجتبی غذا را از سفره برداشت و به آن فقیر داد.(4)

سایه پیغمبر ندارد هیچ میدانی چرا

آفتابی چون علی در سایه پیغمبر است

حکایت 406: مضیقه بی آبی

معاویه بن ابی سفیان، در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می کرد و بدون آن که به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می ساخت. از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده می کرد. بهترین بهانه برای این که از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیه ی خلافت را آشکار نماید، موضوع کشته شدن عثمان بود. او در زمان حیات عثمان، به استغاثه های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاها و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت؛ اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانه ی کار خود قرار دهد. عثمان کشته شد و معاویه فوراً در صدد بهره برداری برآمد.

از سوی دیگر، مردم پس از قتل عثمان دور علی علیه السلام را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می کرد، گرفتند و با او بیعت کردند. علی علیه السلام پس از آن که دید مسؤولیت 8.

ص: 339

1- وانمود می کرد.

2- دویمت داستان تاریخی از صد کتاب، صص 226 - 225؛ به نقل از: تفسیر ابو الفتح رازی.

3- أحقاف، 20، ترجمه: شما لذات بهشتی و خوشی های تان را در زندگی دنیا به شهوت رانی و ظلم و عصیان از بین بردید و بدان لذت دنیوی برخوردار و دلباخته بودید.

4- هزار و یک حکایت تاریخی ج 2، ص 200، تفسیر نمونه ج 21، ص 348.

رسماً متوجه اوست، قبول کرد و خلافت رسمی اش در مدینه - که مرکز و دار الخلافه ی آن روز بود - اعلام شد. همه ی استان های کشور پهناور اسلامی آن روز اطاعتش را گردن نهادند، به استثنای شام و سوریه که در اختیار معاویه بود.

معاویه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد و آن را متهم ساخت به این که کشتندگان عثمان را پناه داده است و خود آمادگی اعلام استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد.

علی علیه السلام بعد از فیصله دادن کار اصحاب جمل، متوجه معاویه شد. نامه هایی با معاویه رد و بدل کرد؛ اما نامه های علی در دل سپاه معاویه اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت کردند. ابوالاعور سلمی پیشاپیش لشکر معاویه با گروهی از پیشاهنگان حرکت می کرد و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی مجاز نبود جنگ را شروع کند؛ اما ابوالاعور برای این که زهر چشمی بگیرد، حمله ی سختی کرد. حمله ی او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای این که کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل «شریعه» - یعنی آن نقطه شیب دار کنار فرات که دو طرف می بایست از آن جا آب بردارند - رساند. نیزه داران و تیراندازان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خود معاویه با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالاعور خشنود شد. معاویه برای اطمینان بیشتر عده ای بر نفرات ابوالاعور افزود. اصحاب علی در مضیقه بی آبی قرار گرفتند.

شامیان عموماً از پیش آمدن این فرصت خوشحال بودند و معاویه با مسرت اظهار داشت: این اولین پیروزی است.

تنها عمرو بن عاص معاون و مشاور مخصوص معاویه این کار را مصلحت نمی دید. از آن سو علی علیه السلام خودش رسید و از ماجرا آگاه شد. نامه ای به وسیله ی یکی از بزرگان یارانش به نام صعصعه به معاویه نوشت و یادآور شد که: ما به این جا آمده ایم، اما میل نداریم حتی الامکان جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم؛ ولی می بینیم تو و پیروانت قبل از هر چیز، اسلحه بکار برده اند. به علاوه، جلوی آب را بر یاران من گرفته اید. دستور بده از این کار دست بردارند تا مذاکرات آغاز گردد. البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی، من ترس و

این نامه به دست معاویه رسید. با مشاوران خود در باره ی این موضوع مشورت کرد.

عموما نظرشان این بود که: فرصت خوبی به دست آمده؛ باید استفاده کرد و به این نامه نباید ترتیب اثر داد. تنها عمرو عاص مخالف کرد و گفت: اشتباه می کنید. علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ و خونریزی پیش دستی کنند، فعلا سکوت کرده اند و به وسیله نامه خواسته اند شما را از کارتان منصرف کنند. خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر نداند و آنها را همچنان در مضیقه بی آبی گذاشتید، آنان عقب نشینی می کنند. آن وقت است که دست به قبضه شمشیر خواهند برد و از پای نخواهند نشست تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند. اما عقیده اکثریت مشاوران این بود که مضیقه ی بی آبی، دشمن را از پای در خواهد آورد و آنها را مجبور به هزیمت و شکست خواهد کرد. معاویه نیز شخصا با این عقیده موافق بود.

این شورا به پایان رسید. صعصعه برای جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند، گفت: بعد جواب خواهم داد. ضمنا دستور داد تا سربازان محافظ آب، کاملا مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی شوند.

علی علیه السلام از این پیشامد - که امید هر گونه حسن نیتی را در جبهه ی مخالف به کلی از بین می برد و راهی برای حل مشکلات به وسیله ی مذاکرات باقی نمی گذاشت - بسیار ناراحت شد. راه را منحصر به اعمال زور و دست بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه ای کوتاه اما مهیج و شورانگیز به این مضمون انشا کرد:

اینان ستمگری آغاز کردند؛ در ستیزه را گشودند و با روش خصمانه شما را پذیرا شدند. اینان مانند گرسنه ای که غذا می طلبد، جنگ و خونریزی می طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته اند. اکنون یکی از دو راه را باید انتخاب کنید، راه سومی نیست؛ یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید، یا شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده بودن این است که غالب و فاتح باشید، هر چند به بهای مردن تمام شود و مردن این است که مغلوب و زیردست باشید، هر چند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه و بدبخت را گرد خویش جمع کرده و از جهالت و بی خبری آنها استفاده می کند تا آن جا که آن بدبختها گلوی خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده اند.

این خطابه ی مهیج، جنبش عجیبی در سپاهیان علی علیه السلام به وجود آورد؛ خون شان را به

جوش آورد؛ آماده کارزار شدند و با یک حمله سنگین دشمن را تا فاصله ی زیادی عقب راندند و شریعه را تصاحب کردند.

در این وقت عمرو عاص که پیش بینی اش به وقوع پیوسته بود، به معاویه گفت: حالا اگر علی و سپاهیانش معامله به مثل کنند و با تو همان کنند که تو با آنها کردی، چه خواهی کرد؟ آیا می توانی بار دیگر شریعه را از آنها بگیری؟ معاویه پرسید: به عقیده ی تو، علی اکنون با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟ عمرو عاص گفت: به عقیده من علی معامله به مثل نخواهد کرد و ما را در مضیقه بی آبی نخواهد گذاشت. او برای چنین کارهایی نیامده است.

از آن سو سپاهیان علی بعد از آن که باران معاویه را از شریعه دور کردند، از علی خواستند اجازه بدهد مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند. علی فرمود: مانع آنها نشوید! من به این گونه کارها که روش جاهلان است، دست نمی زنم. من از این فرصت استفاده می کنم و مذاکرات خود را با آنها بر اساس کتاب خدا آغاز می کنم. اگر پیشنهادها و صلاح اندیشی های من پذیرفته شد که چه بهتر و اگر پذیرفته نشد، با آنها می جنگم، اما جوانمردانه؛ نه از راه بستن آب به روی دشمن. من هرگز دست به چنین کارهایی نخواهم زد و کسی را در مضیقه بی آبی نخواهم گذاشت.

آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و معاویه با یکدیگر می آمدند و آب بر می داشتند و کسی متعرض سپاهیان معاویه نمی شد. (1)

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند

جبار در مناقب او گفته «هل ائی (2)

حکایت 407: اطعام اهل بیت (ع)

ابن عباس می گوید: حسن و حسین - علیهما السلام - بیمار شدند؛ پیامبر صلی الله علیه واله با جمعی از یاران به عیادت شان آمدند و به علی گفتند: ای ابوالحسن! خوب بود نذری برای شفای فرزندان خود می کردی، علی و فاطمه و فضه - که خادمه آنها بود - نذر کردند که اگر آنها شفا یابند، سه روز روزه بگیرند. (3) چیزی نگذشت که هر دو شفا یافتند، در حالی که اهل بیت از نظر مواد غذایی دست خالی بودند. علی سه من جو قرض نمود و فاطمه یک سوم آن را آردم.

ص: 342

1- داستان راستان ج 2، صص 251 - 246؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 1، صص 429-418 (خطبه 51).

2- سعدی

3- طبق بعضی از روایات حسن و حسین نیز گفتند ما هم نذر می کنیم روزه بگیریم.

کرد و نان پخت، هنگام افطار سائلی بر در خانه آمد و گفت: السلام علیکم اهل بیتی محمد سلام بر شما ای خاندان محمد! مستمندی از مستمندان مسلمین هستم، غذایی به من بدهید خداوند به شما از غذاهای بهشتی مرحمت کند. آنها همگی مسکین را بر خود مقدم داشتند و سهم خود را به او دادند و آن شب جز آب ننوشیدند. روز دوم نیز همچنان روزه گرفتند و موقع افطار وقتی که غذا را آماده کرده بودند (همان نان جوین) یتیمی بر در خانه آمد آن روز نیز ایثار کردند و غذای خود را به او دادند و بار دیگر با آب افطار کردند و روز بعد را نیز روزه گرفتند. در سومین روز اسیری به هنگام غروب آفتاب بر در خانه آمد باز سهم غذای خود را به او دادند هنگامی که صبح شد علی دست حسن و حسین را گرفته بود و خدمت پیامبر آمدند هنگامی که پیامبر آنها را مشاهده کرد دید از شدت گرسنگی میلرزند. فرمود: این حالی را که در شما می بینم برای من بسیار گران است، سپس برخاست و با آنها حرکت کرد هنگامی که وارد خانه فاطمه شد، دید فاطمه در محراب عبادت ایستاده، در حالی که از شدت گرسنگی شکم او به پشت چسبیده، چشمهایش به گودی نشسته، پیامبر ناراحت شد. در همین هنگام جبرئیل نازل گشت و گفت: ای محمد! این سوره را بگیر، خداوند با چنین خاندانی به تو تهنیت می گوید؛ سپس سوره ی «هل أتی» (1) را بر او خواند (بعضی گفته اند که از آیهی «إن الأبرار» تا آیه ی «كَانَ سَعْيُكُمْ مَشْكُورًا» - که مجموعاً هیجده آیه است. در این موقع نازل گشت). (2)

حکایت 408: معنای حقیقی اینار

آبان بن تغلب میگوید: همراه امام صادق علیه السلام مشغول طواف کعبه بودم؛ در گرماگرم طواف یکی از شیعیان نزد من آمد و با اشاره از من خواست تا برای برآورده کردن حاجتش با او بروم ولی من دوست نداشتم طوافم را قطع کنم و امام صادق را رها نمایم و همراه او بروم؛ لذا به طواف خود ادامه دادم. باز آن مرد اشاره نمود تا به همراهش بروم. امام صادق علیه السلام آن مرد را دید و به من فرمود: ای آبان! آیا آن مرد تو را می خواهد؟ عرض کردم: آری.

فرمود: او کیست؟ گفتم: یکی از دوستان و شیعیان. فرمود: به همراه او برو. گفتم: آیا طوافم را بشکنم؟ فرمود: آری. 7.

ص: 343

1- سوره ی دهر یا انسان.

2- تفسیر نمونه ج 25، صص 344-343؛ به نقل از: الغدیر ج 3، ص 107.

گفتم: اگر چه طواف واجب باشد؟ فرمود: آری بشکن و برو.

من طواف را شکستم و همراه آن مرد رفتم و پس از کمک به او و برآورده کردن نیازش به محضر امام صادق علیه السلام بازگشتم و با اصرار از آن حضرت پرسیدم: حق مؤمن بر گردن مؤمن چیست؟ امام صادق فرمود: ای ابان! نصف ثروت خود را به آن مرد بده (در این صورت است که حق او را ادا کرده ای).

در این هنگام امام صادق بلا- به من نگاه کرد و هنگامی که دگرگونی چهره ام را مشاهده کرد (که من از دادن نصف مال خویش به آن نیازمند، ناخشنودم) فرمود: مگر ندیدی که خداوند در قرآن آنان که دیگران را بر خود مقدم داشته و ترجیح می دهند، تمجید کرده و می فرماید: «وَيُؤْتُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» (1) «و آنها را بر خود مقدم می دارند، هر چند خودشان نیازمند باشند»؟ عرض کردم: به این آیه توجه دارم. فرمود: آگاه باش که اگر تو نیمی از ثروت را به آن مرد نیازمند بدهی، او را بر خود مقدم نداشته ای (و ایثار نکرده ای) بلکه با او برابر شده ای؛ مقدم داشتن او (و ایثارگری) آن هنگام است که تو از نیم دیگر ثروت به او بدهی. (2)

حکایت 409: گرانی ارزاق

نرخ گندم و نان، روز به روز در مدینه بالا می رفت. نگرانی و وحشت بر همه ی مردم مستولی شده بود. آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود، در تلاش بود که تهیه کند و آن کس که تهیه کرده بود، مواظب بود آن را حفظ کند. در این میان، مردمی هم بودند که به واسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند. امام صادق - علیه سلام الله السابق - از «متعب» وکیل خرج خانه خود پرسید: ما امسال در خانه گندم داریم؟ متعب گفت: بلی یابن رسول الله! به قدری که چندین ماه را کفایت کند، گندم ذخیره داریم.

امام صادق فرمود: آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش. متعب گفت: یابن رسول الله! گندم در مدینه نایاب است؛ اگر اینها را بفروشیم، دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد. امام صادق فرمود: همین است که گفتم، همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش.

معتب دستور امام را اطاعت کرد؛ گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد. امام به او 1.

ص: 344

1- حشر، 9.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 222. 220؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 172 171.

دستور داد: بعد از این، نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر. خانه من نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند، تفاوت داشته باشد. نان خانه من باید بعد از این، نیمی گندم باشد و نیمی جو. من بحمدالله توانایی دارم که تا آخر سال، خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم؛ ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسأله‌ی اندازه گیری معیشت» را رعایت کرده باشم». (1)1.

ص: 345

1- داستان راستان ج 2، صص 244 - 243؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 121.

حکایت 410: هشتاد میش؟

از عبدالله بن ابی بکر روایت است که شخصی گفت: در روز حنین پای بر پای رسول صلی الله علیه واله نهادم و نعلی (1) درشت و کثیف در پای داشتم. تازیانه‌های آهسته به من راند و گفت: بسم الله أوجعتی (2). همه شب نفس را ملامت می کردم و میگفتم رسول خدا را به غفلت برنجانیدی و آن شب چنان گذرانیدم که خدا می داند که بر من چه رفت. بامداد شخصی بانگ می زد که فلان کجاست؟ گفتم والله این به سبب آن است که دی (3) از من صادر شد. ترسان و لرزان بر رسول رفتم. فرمود که دی پای به نعل بر پای من نهادی و مرا دردمند گردانیدی؛ من تازیانه ای بر تو نشاندم. اکنون این هشتاد میش به عوض آن بستان و میشان را با من روانه کرد. (4)

حکایت 411: شراکت در هدایا

در کتاب جعفریات در باب «فضل هدیه» می نویسد: حضرت علی علیه السلام فرمود: روزی هدیه ای برای رسول خدا صلی الله علیه واله آوردند و این در حالی بود که عده ای در نزد آن حضرت حضور داشتند؛ به همین جهت رسول خدا صلی الله علیه واله خطاب به حاضران فرمود: شما نیز در این هدیه شریک هستید. (5)

حکایت 412: واماندهی قافله

در تاریکی شب، از دور صدای جوانی به گوش می رسید که استغاثه می کرد و کمک می طلبید و مادر جان، مادر جان می گفت. شتر ضعیف و لاغرش از قافله عقب مانده بود و سرانجام از کمال خستگی خوابیده بود. هر کار کرد شتر را حرکت دهد، نتوانست. ناچار بالای سر شتر ایستاده بود و ناله می کرد. در این بین، رسول اکرم - علیه صلوات الله الأکرم - که معمولاً بعد از همه و در دنبال قافله حرکت می کرد که اگر احیاناً ضعیف و ناتوانی از قافله جدا شده باشد تنها و بی مددکار نماند - از دور صدای ناله جوان را شنید. همین که 3.

ص: 346

1- کفشی

2- مواظب باش؛ پایم را به درد آوردی.

3- دیشب.

4- دویست داستان تاریخی از صد کتاب، ص 239؛ به نقل از: تحفه الاخوان.

5- قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ترجمه کتاب نفیس القطره) ج 2، ص 75؛ به نقل از: الجعفریات، ص 153.

نزدیک رسید، پرسید: کی هستی؟ جوان گفت: من جابرم. پیامبر پرسید: چرا معطل و سرگردانی؟ جوان گفت: یا رسول الله! فقط به علت این که شترم از راه مانده است. پیامبر پرسید: عصا همراه داری؟ جوان گفت: بلی. فرمود: بده به من.

رسول اکرم صلی الله علیه و اله عصا را گرفت و به کمک آن عصا شتر را حرکت داد و سپس او را خوابانید، بعد دستش را رکاب ساخت و به جابر گفت: سوار شو. جابر سوار شد و با هم راه افتادند. در این هنگام شتر جابر، تندتر حرکت می کرد. پیغمبر در بین راه دائمه جابر را مورد ملاحظت قرار می داد. جابر شمرد، دید مجموعه بیست و پنج بار برای او طلب آمرزش کرد.

در بین راه از جابر پرسید: از پدرت عبدالله چند فرزند باقی ماند؟ گفت: هفت دختر و یک پسر که منم. فرمود: آیا قرضی هم از پدرت باقی مانده؟ گفت: بلی. فرمود: پس وقتی به مدینه برگشتی، با آنها قراری بگذار و همین که موقع چیدن خرما شد، مرا خبر کن. گفت:

بسیار خوب. فرمود: زن گرفته ای؟ گفت: بلی. فرمود: با چه کسی ازدواج کردی؟ گفت: با فلان زن، دختر فلان شخص، یکی از بیوه زنان مدینه. فرمود: چرا دوشیزه نگرفتی که همبازی تو باشد؟ گفت: یا رسول الله! چند خواهر جوان و بی تجربه داشتم، نخواستم زن جوان و بی تجربه بگیرم، مصلحت دیدم عاقله زنی را به همسری انتخاب کنم. حضرت فرمود: بسیار خوب کاری کردی. سپس پیامبر از جابر پرسید: این شتر را چند خریدی؟ گفت: به پنج وقیه طلا. فرمود: به همین قیمت مال ما باشد؛ به مدینه که آمدی، بیا پولش را بگیر. آن سفر به آخر رسید و به مدینه مراجعت کردند. جابر شتر را آورد که تحویل بدهد.

رسول اکرم صلی الله علیه و اله به بلال فرمود: پنج وقیه طلا بابت پول شتر به جابر بده، به علاوهی سه وقیهی دیگر تا قرض های پدرش عبد الله را بدهد، شترش هم مال خودش باشد. بعد، از جابر پرسید: با طلبکاران قرارداد بستی؟ گفت: نه یا رسول الله. فرمود: آیا آنچه از پدرت مانده وافی به قرض هایش هست؟ گفت: نه یا رسول الله. فرمود: پس موقع چیدن خرما ما را خبر کن. موقع چیدن خرما رسید؛ رسول خدا صلی الله علیه و اله را خبر کرد. پیامبر آمد و حساب طلبکاران را تسویه کرد و برای خانواده جابر نیز به اندازه کافی باقی گذاشت. (1)

حکایت 413: معالجه ی سه بیماری خطرناک

آورده اند که: پس از کشته شدن عثمان که حضرت علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الغالب - بر مسند خلافت نشست، عربی نزد آن حضرت آمد و عرض کرد: من به

ص: 347

سه نوع بیماری گرفتارم؛ الف: بیماری جسم. ب: بیماری جهل و نادانی. ج: بیماری فقر و نداری. علی علیه السلام فرمود: بیماری جسمی را باید به طبیب مراجعه کرد و جهل را به عالم و فقر را به بی نیاز و غنی آن مرد عرض کرد: شما هم طبیب هستید، هم عالم و هم غنی. حضرت دستور داد تا از بیت المال سه هزار درهم به آن مرد عطا کردند و فرمود: هزار درهم برای معالجه ی بیماری و هزار درهم برای پریشانی و هزار درهم برای معالجه ی نادانی. (1)

حکایت 414: بدهی

زبیر بن عوام پسر عمه ی پیامبر (صلی الله علیه و آله) بود؛ مدتی پس از مرگ او، یکی از فرزندان او به حضور علی آمد و گفت: «در دفتر حساب پدرم دیدم که پدرم از پدر تو (ابوطالب) چند هزار درهم طلبکار بوده است.» علی فرمود: پدرت راستگو بود، آن مبلغ را دستور دادم به تو بدهند (و طبق دستور به او دادند).

پس از مدتی فرزند زبیر به حضور علی آمد و عرض کرد: «در حساب، اشتباه کرده ام، بلکه موضوع به عکس بوده و پدر شما آن مبلغ را از پدر من طلب داشته است.» علی فرمود: «بدهکاری پدرت را بخشیدم و آنچه را تو بابت طلب پدرت از من گرفتی، آن را نیز به تو بخشیدم» (2)

حکایت 415: ظروف زرین

آورده اند که: روزی قنبر غلام حضرت علی علیه السلام نزد آن حضرت آمد و از جامهای طلا و نقره ای که به عنوان بیت المال آورده بودند، خبر داد. در مسیر راه قنبر به آن حضرت عرض کرد: ای امیر مؤمنان! تو از هر چه که فراهم می شود، چیزی برای خود ذخیره نمی کنی بلکه همه را تقسیم می نمایی؛ پیشنهاد میکنم از این جامها مقداری را برای خود ذخیره نمایی.

امام علی علیه السلام - در حالی که عصبانی شده بود - خطاب به قنبر فرمود: وای بر تو ای قنبر! به یقین دوست داری که آتش عظیمی را وارد خانه ام کنی! آن حضرت پس از این سخنان شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و با چندین ضربه آن ظروف طلایی و نقره ای را قطعه 2.

ص: 348

1- علی کیست؟، صص 261 - 260؛ به نقل از: جامع الاخبار، ص 162.

2- داستان دوستان ج 2، ص 85 به نقل از: محرر الحکم، ج 2.

قطعه نمود؛ سپس مردم را به حضور طلبید و فرمود: ای مردم! این ریزه های طلا و نقره را قسمت کنید. پس از تقسیم، خرده ریزه های ناچیزی از ظروف باقی ماند که حضرت دستور تقسیم آنها را نیز صادر فرمود. (1)

حکایت 416: وقف علوی

امام امیر المؤمنین علی علیه السلام با دسترنج خود دو باغ احداث کرد که نام آن دو باغ «ابونیزر» و «بغبغه» بود و شخصی به نام ابونیزر سرپرستی آن دو باغ را به عهده داشت.

ابونیزر می گوید: در باغ بودم؛ روزی امام علی علیه السلام وارد باغ شد و به من فرمود: آیا غذا در باغ هست؟ عرض کردم: با کدویی که از این باغ به دست آمده و روغنی که موجود بوده، غذایی آماده ساخته ام. فرمود: آن غذا را بیاور تا بخوریم. غذا را حاضر کردم؛ آن حضرت پس از میل غذا و شستن دست ها، کلنگ را به دست گرفت و به سوی چاه قنات چشمه آن باغ روانه شد و به لایروبی و پاکسازی آن قنات پرداخت و در حالی که عرق از پیشانی مبارکش می ریخت، از چاه بیرون آمد و بار دیگر به داخل چاه رفت و همچنان به لایروبی پرداخت و هنگام کلنگ زدن به زمین چاه صدای مهممه آن حضرت به بیرون چاه می رسید. آن قنات را به گونه ای پاکسازی نمود که آب آن به اندازه گردن شتر زیاد شد؛ سپس با شتاب از چاه بیرون آمد و فرمود: خدا را گواه می گیرم که این چشمه و باغ را وقف کردم. آن حضرت از من قلم و کاغذ طلبید؛ حاضر کردم. سپس در آن نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم. بنده خدا علی امیرمؤمنان این را وقف کرد. این دو باغ معروف به چشمه ابی نیز و بغبغه وقف شد تا در آمد محصولات آنها در تأمین معاش زندگی فقراء مدینه و درماندگان راه گردد لِيَقِيَ اللَّهُ بِهِمَا وَجْهَهُ حَرَّ النَّارِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ تا خداوند به وسیله این دو چشمه وقف شده، چهره ی علی را در قیامت از حرارت آتش دوزخ حفظ کند. (2) گویند: در یکی از سال ها، امام حسین علیه السلام مقروض شد؛ معاویه از فرصت استفاده کرده و پیشنهاد کرد که آن دو باغ را به دوست هزار دینار خریدار هستم. امام حسین فرمود:

این دو مزرعه فروشی نیست. پدرم آن را بر عموم فقرا وقف نموده تا چهره اش از حرارت

ص: 349

- 1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 161؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 2، ص 199.
- 2- پس از امام علی (علیه السلام)، امام حسن (علیه السلام) و سپس امام حسین (علیه السلام) و طبق وقفنامه عمل کردند و از درآمد محصول آن ده باغ، بذل و بخشش می کردند و به فقرا و درماندگان در راه می دادند.

آتش دوزخ محفوظ بماند؛ بنابراین من آنها را به هیچ قیمتی نمی فروشم. (1)

حکایت 417: کاه و کوه

شخصی به نام محفن بن ابی محفن نزد معاویه آمد. معاویه از او پرسید: از کجا می آیی؟ محفن برای به اصطلاح خوش رقصی و خوش آمد معاویه و دریافت جایزه از در چاپلوسی و تملق وارد شد و گفت: از نزد علی که بخیل ترین فرد عرب است! معاویه با این که دشمن سرسخت امام علی علیه السلام بود، نتوانست این تهمت ناجوانمردانه را تحمل کند؛ لذا به او گفت: ای نادان! چگونه علی بخیل ترین فرد عرب است؟! سوگند به خدا، اگر علی دارای دو اتاق باشد که یکی از آن پر از کاه و دیگری پر از طلا باشد، اتاق طلای او [بر اثر انفاق] زودتر از اتاق کاه خالی می گردد. (2)

حکایت 418: بخشش پادشاه و ناراحتی غلام

روزی امیر مؤمنان علی علیه السلام پنج بار خرما برای مردی فرستاد. شخصی از روی اعتراض به آن حضرت گفت: او چیزی از تو تقاضا نکرد؛ وانگهی یک بار خرما نیز برای او کافی بود.

امیر مؤمنان (علیه السلام) با تندی خطاب به او فرمود: خداوند مثل تو را در میان مؤمنان زیاد نکند؛ من می بخشم و تو بخل می ورزی؟! (3)

حکایت 419: سکه های سیمین

ابن ابی الحدید از ابو الاسود دؤلی چنین نقل نموده است: علی علیه السلام پس از جنگ جمل با دو هزار سرباز مجاهد اسلامی که من (ابو الاسود) هم با آنها بودم، وارد انبارهای بیت المال بصره شد. حضرت علیه السلام به سکه های نقره‌ای روی هم انباشته شده نگاهی کرد و آن گاه با لحن زاهدانه ای - که مخصوص حضرتش بود - خطاب به سکه ها فرمود: «غری غیری» غیر از علی را فریب دهید. شما با این جلوه ها نمی توانید در روح بزرگ فرزند ابی طالب رخنه کنید. سپس دستور فرمود به هر یک از سربازان پانصد درهم بدهند. بعد معلوم شد که 8.

ص: 350

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، ص 167-168؛ به نقل از: مستدرک الوسائل ج 2، ص 514

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 60-59؛ به نقل از: بحار الانوار ج 33، ص 254.

3- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 59؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 6، ص 318.

مقدار سکه ها شش میلیون درهم بوده است. به هر نفر درست پانصد درهم رسید. آن گاه آن حضرت پانصد درهم نیز برای خود برداشت. در این هنگام مردی به محضر آن حضرت رسید و عرض کرد: ای امیر مؤمنان! گرچه من با شما در جنگ شرکت نداشتم، ولی دلم همراه شما بود. آن حضرت فوراً پانصد درهم سهم خود را به آن مرد بخشید و برای خود چیزی برنداشت. (1)

حکایت 420: حتی عبای مبارک

آورده اند که: مردی از امام حسین علیه السلام حاجتی طلبید؛ حضرت فرمود: ای مرد! برآوردن این حاجت برای من مشکل است و می دانم حقی که بر من داری، بزرگ و سنگین است و من از این که اهداف تو را برآورده سازم، عاجزم و حال آن که بخشش در راه خدا هر چند زیاد باشد، باز هم اندک است و چیزی در نزد من نیست که باعث تشکر شود. اگر این بخشش کم مرا بپذیری، تلخی چاره اندیشی و تلاش و تکلیف برای رفع کامل نیازمندیت را از من برطرف نموده ای.

مرد پاسخ داد: ای فرزند رسول خدا! آنچه مقدور است می پذیرم و احسانت را سپاس می گویم و به هیچ وجه آن را رد نمی کنم.

آن گاه حضرت نماینده خود را خواست و نفقه و مخارج آن مرد را کاملاً محاسبه فرمود. سپس فرمود: باقی مانده از آن سیصد هزار دینار) را بیاور.

نماینده حضرت پنجاه هزار دینار) حاضر نمود. حضرت فرمود: پانصد دینار را چه کردی؟ عرض کرد: نزد من است. امام فرمود: آن را نیز بیاور.

آن گاه آن حضرت تمامی پولها را به مرد سائل داد و فرمود: باربری را حاضر کن تا این اموال را برایت حمل کند. مرد سائل چند باربر را حاضر نمود. امام حسین عباى خود را نیز به عنوان کرایه به باربرها داد. یکی از غلامان خطاب به حضرت عرض کرد: به خدا سوگند حتی یک درهم نیز باقی نماند.

حضرت فرمود: ولی من امیدوارم با این عمل اجر و پاداش بزرگی نصیب ما گردد. (2).

ص: 351

1- داستان هایی از نهج البلاغه شرح ابن ابی الحدید، ص 56؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 1، ص 249.
2- لمعه من بلاغه الحسین، ص 243 - 241؛ به نقل از: مقتل الخوارزمی ج 1، ص 153، فصل 7. نظیر این داستان در بارهی امام حسن مجتبی علیه السلام نیز نقل شده است. کشف الغمه ج 2، صص 133 - 132.

ابو الحسن مدائنی چنین روایت نموده است: امام حسن و امام حسین (علیه السلام) به همراه عبد الله بن جعفر پسرعموی شان عازم سفر حج بودند که در میان راه شتر و محموله ی آن ناپدید شد و این امر باعث شد که آنان گرسنه و تشنه و بدون زاد و توشه در طی مسیر سرگردان شوند. پس از پیمودن مسافتی به درب خیمه ی پیرزنی رسیدند؛ از او پرسیدند:

آیا خوردنی و آشامیدنی در نزدت یافت می شود؟ پیرزن گفت: آری. آن سه نفر به خیمه درآمدند؛ در کنار خیمه گوسفندی بود. پیرزن گفت: این حیوان را دوشیده و از شیر آن بیاشامید. چنین کردند. پرسیدند: ای پیرزن! آیا غذایی داری تا خود را از گرسنگی برهانیم؟ گفت: غیر از این گوسفند چیز دیگری ندارم؛ اگر مایلید می توانید آن را ذبح نموده تا از گوشت آن طعامی آماده کنم. یکی از آنان گوسفند را کشته و پوست کند. پیرزن طعامی پخت و آنان خوردند و پس از مدتی استراحت به هنگام عصر - که از گرمای هوا کاسته شده بود به آماده رفتن شدند. پیش از رفتن خطاب به پیرزن گفتند: ما جماعتی از قبیله قریش هستیم که سوی مکه می رویم، هر گاه به مدینه بازگشتیم نزد ما بیا تا خدماتت را جبران کنیم. پس از رفتن آن سه نفر، همسر آن پیرزن به خیمه مراجعت نمود و چون گوسفند را جلوی خیمه ندید، از ماجرای روز جو یا شد. پیرزن تمامی اتفاقات آن روز را برای همسرش بازگو نمود. شوهر عصبانی شد و گفت: وای بر تو، تنها گوسفندمان را برای جماعتی که آنان را نمی شناختی، ذبح کردی؟ چگونه دل خود را تنها به این خوش نموده ای که آنان از قبیله قریش بودند؟ (این همه ساده لوحی برای چیست؟! پس از مدتی پیرزن و همسرش برای انجام کاری به شهر مدینه آمدند. مرد و زن از کوچه های مدینه میگذشتند که ناگاه با امام حسن مجتبی علیه السلام برخورد نمودند. آنان امام حسن را نشناختند؛ ولی آن حضرت پیرزن را شناخت. حضرت غلام خود را نزد پیرزن فرستاد تا او را نزد ایشان بیاورد. حضرت خطاب به زن فرمود: ای کنیز خدا! آیا مرا می شناسی؟ گفت: نه. فرمود: من مهمان تو بودم در فلان روز. زن گفت: پدر و مادرم فدایت باد ای فرزند رسول خدا. آن حضرت به پاس خدمات آن زن، هزار گوسفند از گوسفندهای صدقه را برای او خرید و هزار دینار اشرفی دیگر نیز به وی مرحمت فرمود.

آن گاه به غلام خود فرمود: این زن را نزد برادرم حسین علیه السلام ببر. هنگامی که آن زن نزد امام حسین علیه السلام آمد، حضرت فرمود: برادرم حسن علیه السلام به تو چه داد؟ زن گفت: هزار گوسفند و هزار دینار. امام حسین علیه السلام نیز همان اندازه به وی مرحمت فرموده و غلام خود را فرمان داد

تا آن زن را نزد عبد الله بن جعفر ببرد. عبدالله پرسید: حسن و حسین علیه السلام به تو چه دادند؟ زن گفت: هزار گوسفند و هزار دینار (مجموع دو هزار گوسفند و دو هزار دینار). عبدالله به خادمان خود دستور داد تا دو هزار گوسفند و دو هزار دینار به آن زن دادند. آن گاه عبدالله به پیرزن گفت: اگر اول نزد من می آمدی، نمی گذاشتم تا حسن و حسین را زحمت دهی (و خود به تنهایی به تو کمک فراوان می نمودم. آن زن پس از گرفتن هدایای بسیار آن سه بزرگوار، به همراه همسرش به محل اقامت خود بازگشتند. (1)

حکایت 422: کانون فضیلت

روزی عثمان در عصر خلافت خویش در کنار مسجد نشسته بود. مرد فقیری از او کمک مالی خواست. عثمان پنج درهم به وی داد. مرد فقیر گفت: مرا نزد کسی راهنمایی کن که کمک بیشتری به من بکند. عثمان به طرف حضرت مجتبی و حسین بن علی و عبد الله بن جعفر (همسر حضرت زینب) که در گوشه ای از مسجد نشسته بودند، اشاره کرد و گفت: نزد این چند نفر جوان که در آن جا نشسته اند برو و از آنها کمک بخواه. وی پیش آنها رفت و اظهار مطلب کرد. حضرت مجتبی علیه السلام فرمود: از دیگران کمک مالی خواستن تنها در سه مورد رواست: دیه ای (خون بهایی) به گردن انسان باشد و از پرداخت آن به کلی عاجز گردد، یا بدهی کمرشکن داشته باشد و از عهدهی پرداخت آن برنیاید و یا فقیر و درمانده گردد و دستش به جایی نرسد. کدام یک از اینها برای تو پیش آمده است؟ گفت: اتفاقاً گرفتاری من یکی از این سه چیز است. حضرت مجتبی علیه السلام پنجاه دینار (معادل پانصد درهم) به وی مرحمت فرمود. به پیروی از آن حضرت، حسین بن علی علیه السلام چهل و نه دینار و عبدالله بن جعفر چهل و هشت دینار به وی دادند. فقیر موقع بازگشت، از کنار عثمان گذشت. عثمان گفت: چه کردی؟ جواب داد: از تو پول خواستم تو هم دادی؛ ولی هیچ نرسیدی پول را برای چه منظوری می خواهم؟ اما وقتی پیش آن سه نفر رفتم یکی از آنها (حسن بن علی در مورد مصرف پول از من سؤال کرد و من هم جواب دادم و آن گاه هر کدام این مقدار به من عطا کردند. عثمان گفت: این خاندان، کانون علم و حکمت و سرچشمه نیکی و فضیلتند. نظیر آنها را کجا می توان یافت؟ اینها کسانی هستند که علم را

ص: 353

1- کشف الغمه ج 2، صص 134 - 133. نکته: قسمت پایانی این داستان به گونه ای دیگر و با اندکی تفاوت نیز نقل گردیده است. همان، صص 135 - 134.

در انحصار خود در آورده اند و همه ی خیر و حکمت را در اختیار خود گرفته اند. (1) (یعنی در بلندنظری بی نظیرند).

حکایت 423: با پرستوها

در اتاق باز شد؛ نگاه دخترک لغزید طرف باغچه گلها. آرام بیرون آمد کسی در حیاط نبود نگاهی به اتاق آقا انداخت در باز بود با خود فکر کرد که لابد کسی پیش آقا است.

برگشت و به طرف باغچه آمد نگاهش به پروانه ای افتاد با بال های رنگی. یک لحظه به دنبال پروانه دوید روی گل زیبایی نشسته بود در برابر گل سرش را خم کرد چشمهایش را بست و بوید. انگشتان باریکش را به ساقه سبز گل تکیه داد و آرام چرخ داد. گل را چید جلوتر رفت، گل دیگری چید و چند گل دیگر تا شد یک دسته گل زیبا. دستهایش پر از هاگ گلها شد. آمد پشت در اتاق آقا و دست هایش را دراز کرد و گفت: بفرمایید آقا. آقا نگاه کرد. دست دراز کرد و گلها را گرفت بوید و به او نگاه کرد چه زیبا چه رنگارنگ! دخترک گفت: آقا! بهترین هدیه ها را به بهترین انسان ها می دهند. لبخندی صمیمی بر لبان آقا سبز شد؛ چند لحظه ای به او نگریست و زیر لب زمزمه کرد: تو آزادی دخترم (2)! خدا آزادی را به تو داده است؛ چیزی زیباتر از آزادی نیست که در برابر گل های زیبا به تو هدیه شود.

دخترک به یاد پروانه و پرستو افتاد نگران شد با خود فکر می کرد که نکند از باغ خانه آقا از میان پروانه ها و گل های خوشبو بیرون برود. گفت: آقا! اگر آزادم پس بگذار بمانم. آقا گفت:

تو آزادی به طرف در برگشت بقیه حرف ها را نشنید؛ اما حس کرد کسی می گوید: بمان با گلها یا برو با پرستوها.

انس بن مالک - راوی این داستان می گوید: به آقا (امام حسین علیه السلام) (3) عرض کردم:

آزادی یک دختر در برابر چند شاخه گل ...؟! فرمود: خدا این گونه به ما آموخته است: «و.

ص: 354

1- سیر، پیشوایان، صص 89-90 به نقل از: بحار الانوار ج 43، ص 333. فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 168-169. نکته ی جالب و درس آموز در این داستان آن است که آن سه نفر بزرگوار با بینش والای خود، حریم و احترام یکدیگر را نیز حفظ نمودند. بدین ترتیب که امام حسین (علیه السلام) یک دینار کمتر از برادر بزرگش امام حسن (علیه السلام) و عبد الله جعفر نیز یک دینار کمتر از امام حسین (علیه السلام) انفاق نمودند و این بدان جهت بود که حریم بزرگ تر حفظ و احترام رعایت گردد و این خود درس دیگری از اخلاق ارزشمند آنها است که آموزندهی خصلت دیگری از ارزش های والای اسلامی است.

2- أنت حره لوجه الله.

3- نظیر این داستان در باره امام حسن مجتبی علیه السلام نیز نقل شده است. بحار الانوار ج 43، ص 343.

إِذَا حَيَّيْتُمْ بِتَحِيَّهِ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوهَا» (1)؛ یعنی: «هر گاه به شما تحیت و درود گویند، پاسخ آن را بهتر از آن بدهید یا (لااقل) به همان گونه پاسخ گویند». امام در ادامه فرمود:

نیکوتر از درود وی، رهایش بود. (2)

حکایت 424: حق التدریس معلم قرآن

آورده اند که: عبد الرحمن شلمی، سوره ی مبارکه ی حمد را به فرزند امام حسین علیه السلام آموخت. وقتی که آن فرزند (3) سوره حمد را نزد امام حسین و به خوبی خواند، امام علیه السلام هزار دینار و هزار حله به معلم او جایزه و انعام داد و دهان او را پر از در کرد.

بعضی از این موضوع تعجب کرده و زبان به اعتراض گشودند. امام علیه السلام فرمود: و این تقع هذا من عطایه (4) آن گاه دو بیت زیر را خواند:

إذا جادت الدنيا عليك فجد بها

على الناس طرا قبل ان تتفلت

فلا الجود يفنيها اذا هي اقبلت

ولا البخل يبقيها اذا ما تولت

یعنی: وقتی که دنیا به تو نیکی و سخاوت کرد، تو نیز به وسیله آن به همه مردم نیکی و سخاوت کن قبل از آن که این موفقیت از دستت برود و بدان که جود و بخشش، موجب تهیدستی نمی شود اگر دنیا به انسان روی آورد و همچنین بخل، موجب بقای ثروت دنیا نمی شود اگر دنیا از انسان روی گرداند. (5)

حکایت 425: پرداخت دو دیهی کامل

عصر امامت امام حسین علیه السلام بود. یکی از مستضعفین بادیه نشین که در نزاعی موجب قتل پسر عمویش شده بود و اولیای مقتول از او دیه را مطالبه می کردند، به مدینه آمد، از شتر خود پیاده شد و افسار شتر را نزدیک درب مسجد بست و وارد مسجد شد. در آن وقت امام حسین علیه السلام و عتبه بن ابوسفیان (برادر معاویه) و عبد الله بن زبیر در مسجد حاضر بودند. آن مستضعف بینوا، نخست نزد عتبه بن ابوسفیان رفت و ماجرای خود را گفت و تقاضای کمک کرد. عتبه به غلامش گفت: یکصد درهم به او بده. مستضعف گفت: تقاضای 6.

ص: 355

1- نساء، 86

2- أعيان الشيعة ج 1، ص 579

3- ظاهره فرزند مذکور حضرت علی اکبر علیه السلام بوده است.

4- تعلیم او کجا و عطای من کجا؟!

5- داستان های صاحب‌دلان ج 1، صص 67 - 66؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 66.

دیهی کامل (ده هزار درهم معادل هزار دینار) دارم. سپس از آن جا عبور کرد و نزد عبد الله بن زبیر آمد و تقاضای کمک کرد. عبد الله به غلامش گفت: دوست درهم به او بده.

مستضعف گفت: تقاضای دیهی کامل دارم. سپس از آن جا رد شد و نزد امام حسین علیه السلام آمد و ماجرای خود را گفت. امام حسین علیه السلام به او فرمود: ما گروه و طایفه ای هستیم که به اشخاص به اندازه معرفشان عطا می کنیم. مستضعف گفت: آنچه می خواهید پرسید (تا میزان معرفت مرا بیازمایید) امام حسین علیه السلام پرسید: راه نجات از هلاک چیست؟ مستضعف گفت: توکل بر خدا. حضرت فرمود: همت چیست؟ گفت: اطمینان به خدا. سپس امام حسین علیه السلام پرسش های دیگری مطرح نمود و او نیز پاسخ داد. آن گاه امام دستور داد تا ده هزار درهم به او دادند و آن گاه فرمود: این مبلغ برای ادای بدهکاریت. سپس ده هزار دیگر به او مرحمت نمود و فرمود: این مبلغ دیگر هم برای این که به زندگی است سامان ببخشی و معاش خود را تأمین کنی و به افراد خانواده ات انفاق نمایی (1).

حکایت 426: شصت هزار درهم بدهی

اسامه بن زید که از یاران رسول خدا صلی الله علیه و اله بود، بیمار و بستری شد و چون بسیار مقروض بود، اظهار ناراحتی می کرد. روزی امام حسین علیه السلام به عیادت او رفت و پس از احوال پرسی فرمود: برای چه غمگینی؟ اسامه گفت: به خاطر قرض هایی که مجموعه شصت هزار درهم است. امام حسین علیه السلام فرمود: ناراحت نباش؛ قرض هایت بر عهده ی من. اسامه گفت: ترس آن دارم که قبل از ادای قرض بمیرم. حضرت فرمود: قبل از مرگ حتما آن را ادا می کنم.

امام حسین علیه السلام به وعده ی خود وفا کرد و قبل از مرگ اسامه، قرضهایش را پرداخت. (2).

حکایت 427: جواهرات

علامه مجلسی در کتاب شریف بحار الانوار (3) می نویسد: در بعضی از مؤلفات شیعه دیدم که نقل کرده است: روایت شده مرد مؤمنی از بزرگان شهر بلخ در بیش تر سال ها به حج می رفت و بعد از انجام دادن مناسک حج و زیارت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله، خدمت حضرت سجاد علیه السلام می رسید؛ سوغات و هدایایی برای آن حضرت می آورد، سؤالات دینی خود را از).

ص: 356

- 1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 220 - 218؛ به نقل از: اعیان الشیعه ج 1، ص 580.
- 2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 26؛ به نقل از: بحار الانوار ج 44، ص 189.
- 3- نام کامل کتاب چنین است: بحار الانوار الجامعه لدرر أخبار الأئمة الأطهار (علیه السلام).

امام می پرسید و سپس به شهر خود مراجعت می کرد. در یکی از این برگشت ها همسرش به او گفت: می بینم هر زمان به دیدار امام خود می روی، سوغات و هدایای زیادی با خودت میبری؛ ولی آن حضرت چیزی به تو پاداش نمی دهد. مرد بلخی گفت: او پادشاه دنیا و آخرت است و آنچه مردم دارند به برکت او است، مالکش در حقیقت او می باشد؛ زیرا آن حضرت خلیفه و جانشین خدا بر روی زمین و حجت پروردگار بر بندگان است و او فرزند رسول خدا و پیشوای ما است. زن چون گفتار او را شنید، از سرزنش او ساکت ماند.

سپس آن شخص برای سال آینده برای حج آماده شد و قصد منزل شریف آن حضرت نمود، وقتی به آن جا رسید، اجازه می ورود خواست، امام به او اجازه مرحمت فرمود.

مرد بلخی وارد خانه شد و بر آن حضرت سلام کرد و دست مبارکش را بوسید و پس از خوش آمدگویی، امام او را به خوردن غذا دعوت فرمود و بعد از آن که غذا خوردند، امام تشت و آفتابهی آب طلب کرد. مرد بلخی برخاست و آفتابهی آب را به دست گرفت تا روی دست های امام بریزد، حضرت فرمود: تو مهمان ما هستی، چرا می خواهی خود را به زحمت اندازی و آب روی دست های من بریزی؟ مرد بلخی عرض کرد: دوست دارم خدمت کنم. امام فرمود: لما أجبت ذلك فوالله لأرینک ما تحب و ترضئ و تقر به عیناک؛ یعنی حال که چنین است به خدا قسم به تو نشان می دهم آنچه را که خشنودت کند و چشمانت را روشن گرداند.

آن گاه آب را روی دست های مبارک امام ریخت تا یک سوم تشت را آب گرفت، امام به آن مرد فرمود: چه چیزی در میان تشت است؟ عرض کرد: آب است. فرمود: یاقوت سرخ است، دوباره نگاه کن.

وقتی نگاه کرد دید آب ها به قدرت پروردگار به یاقوت سرخ تبدیل شده است.

امام بار دیگر فرمود: آب بریز. مرد بلخی آب ریخت تا دو سوم تشت پر از آب شد، سپس به او فرمود: نگاه کن، زمرد سبز است. وقتی آن مرد نگاه کرد دید زمرد سبز است.

امام بار دیگر فرمود: باز هم آب بریز. مرد بلخی آب را روی دست های مبارک آن حضرت ریخت تا آن که تشت پر شد.

امام به او فرمود: در میان تشت چیست؟ عرض کرد: آب است. فرمود: نه، در سفید است.

وقتی آن مرد نگاه کرد، دید در سفید است و تشت از سه نوع جواهر یعنی در و یاقوت

و زمره پر گشته است، خیلی تعجب کرد و خود را روی قدم های آن حضرت انداخت و آنها را بوسید. بعد امام فرمود: یا شیخ لم یکن عندنا شیء یکافیک علی هدایاک إلینا، فنخذ هذه الجواهر عوضاً عن هدیتک، واعتذر لنا عند زوجتک لأنّها عتبت علینا؛ یعنی ای پیرمردا نزد ما چیزی نیست که هدایای تو را جبران کند، همین جواهرات را در مقابل آن هدایا از ما بپذیر و نزد همسرت از طرف ما عذرخواهی کن که او ما را سرزنش کرده و رفتار ما را نپسندیده است.

مرد بلخی از خجالت سر به زیر انداخت و عرض کرد: ای سرور من! چه کسی گفتار همسر من را به شما خبر داده است؟ شکی ندارم که شما از خانواده ی رسالت هستید.

سپس مرد بلخی با امام وداع کرد و جواهرات را به همراه خود برای همسرش برد...⁽¹⁾

حکایت 428: گوی و میدان

محمد بن اسامه بیمار و در بستر مرگ افتاد. امام سجاده علیه السلام به عیادت او رفت، جمعی در آن جا حاضر بودند. محمد بن اسامه (در حالی که گریه می کرد) به حاضران گفت: مبلغی⁽²⁾ مقروض هستم؛ از شما تقاضا دارم آن را ادا کنید.

امام سجاده علیه السلام فرمود: من یک سوم آن را ادا می کنم. پس از سخن امام سجاده، هیچ یک از حاضران برای کمک به محمد اظهار تمایل نکرده و محمد از ایشان جواب مثبتی دریافت ننمود. پس امام سجاده همه قرض های او را بر عهده گرفت و فرمود: من از این رو در آغاز همه ی دیون محمد بن اسامه را بر عهده نگرفتم تا بنی هاشم نگویند که فلانی (امام سجاده) از ما سبقت گرفت و گرنه در همان آغاز همه قرض های او را بر عهده گرفته و می پذیرفتم.⁽³⁾

حکایت 429: مستمندان و عطایای سجادی

امام سجاده علیه السلام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام، برای انجام مراسم حج عازم سفر به مکه بود. آن حضرت از مدینه حرکت کرد تا به سرزمین حره - در حدود دو کیلومتری 9.

ص: 358

1- قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ترجمه ی کتاب نفیس القطره) ج 1، ص 491؛ به نقل از: بحار الانوار ج 46، ص 47، ذیل ح 49. نکته: در بارهی ادامه ی داستان که ماجرای جالب است ر.ک: همان.

2- ظاهراً پانزده هزار دینار (معادل یکصد و پنجاه هزار درهم).

3- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 28؛ به نقل از: روضه الکافی، ص 332. نکته: نظیر این داستان در بارهی امام حسین (علیه السلام) نیز نقل شده است. بحار الانوار ج 44، 189.

مدینه - رسید. در آن جا پیام رسان خواهرش حضرت سکینه به ایشان رسید و هزار درهم پول به امام سجاد علیه السلام داد و عرض کرد: خواهر شما حضرت سکینه (س) این مبلغ را برای شما فرستاده که در سفر حج جهت مخارج سفر به مصرف برسانید. امام سجاد آن پول را گرفت. هنوز چندان از مدینه فاصله نگرفته بودند که آن حضرت تمامی آن پول ها را بین مستمندان تقسیم نمود. (1)

حکایت 430: خوشه های شکر

مردمی که به حج رفته بودند، در سرزمین منی جمع بودند. امام صادق علیه السلام و گروهی از یاران لحظه ای در نقطه ای نشسته، از انگوری که جلوشان بود می خوردند. فقیری پیدا شد و کمک خواست. امام مقداری انگور برداشت و خواست به سائل بدهد، سائل قبول نکرد و گفت: به من پول بدهید. امام گفت: خیر است، پولی ندارم. سائل مأیوس شد و رفت.

سائل بعد از چند قدم که رفت، پشیمان شد و گفت: پس همان انگور را بدهید امام فرمود: خیر است و آن انگور را هم به او نداد (چون سائل، کفران نعمت کرده بود).

طولی نکشید سائل دیگری پیدا شد و کمک خواست. امام برای او هم یک خوشه انگور برداشت و داد. سائل انگور را گرفت و گفت: سپاس خداوند عالمیان را که به من روزی رساند. امام با شنیدن این جمله او را امر به توقف داد و سپس هر دو مشت را پر از انگور کرد و به او داد. سائل برای بار دوم خدا را شکر کرد. امام باز هم به او گفت بایست و نرو.

سپس به یکی از کسانی که آن جا بود رو کرد و فرمود: چقدر پول همراهت هست؟ او جست و جو کرد، در حدود بیست درهم بود؛ به امر امام آن را به سائل داد.

سائل برای سومین بار زبان به شکر پروردگار گشود و گفت: سپاس منحصر برای خدا است. خدایا! منعم تویی و شریکی برای تو نیست. امام بعد از شنیدن این جمله، جامه ی خویش را از تن در آورد و به سائل داد. در این جا سائل لحن خود را عوض کرد و جمله ای تشکر آمیز نسبت به خود امام گفت.

امام بعد از آن دیگر چیزی به سائل نداد و او رفت. یاران و اصحاب که در آن جا نشسته بودند، گفتند: ما چنین استنباط کردیم که اگر سائل همچنان به شکر و سپاس خداوند ادامه می داد، باز هم امام به او کمک می کرد، ولی چون لحن خود را تغییر داد و از خود امام 9.

ص: 359

حکایت 431: فقیر تاجر

آورده اند که: فقیر با ایمانی به حضور امام کاظم علیه السلام آمد و اظهار تهیدستی کرد و صد درهم پول درخواست نمود تا با تجارت و داد و ستد با آن، بتواند تأمین معاش نماید.

امام علیه السلام در حالی که خنده بر لب داشت، به او فرمود: یک مسأله از تو می پرسم اگر پاسخ درست دادی، ده برابر خواسته ی تو را به تو خواهم داد. فقیر گفت: برسید.

امام کاظم علیه السلام فرمود: اگر بنا باشد در دنیا چیزی را برای خود آرزو کنی، چه آرزویی می نمایی؟ فقیر پاسخ داد: آرزو می کنم برای حفظ دین و حفظ جان برادران دینی قانون تقیه را رعایت کنم و حقوق برادران دینی را ادا نمایم.

امام کاظم پرسید: چرا دوستی با ما خاندان را آرزو نمی کنی؟ فقیر گفت: این صفت در من وجود دارد و از درگاه خدا به داشتن چنین صفتی سپاسگزارم؛ ولی از خدا می خواهم تا صفات نیکی که ندارم به من عنایت فرمائید.

امام کاظم علیه السلام فرمود: نیک پاسخ داد. آن گاه دو هزار درهم - که بیست برابر خواسته آن فقیر بود - به او داد و فرمود: این پول را در راه خرید و فروش و تجارت «مازو» (2) به کار ببر؛ زیرا مازو کالایی خشک است (3) (و کمتر آسیب پذیر است).

حکایت 432: هدایای عید نوروز

در یکی از سال ها منصور دوانیقی - دومین حکمران بنی عباس - در روز عید نوروز از امام کاظم علیه السلام العالم - تقاضا کرد که در مجلس دربار برای سلام و شادباش بنشیند و هر چه را که مردم هدیه می آوردند، بپذیرد.

امام کاظم علیه السلام فرمود: من اخبار جدم رسول خدا صلی الله علیه واله را بررسی کرده ام، خبری راجع به این عید ندیده ام؛ این مراسم مربوط به عجم ها است...»، منصور آن حضرت را قسم داد.

ص: 360

1- داستان راستان ج 1، ص 91-92؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 166.

2- «مازو» که در عربی آن را عفض گویند، ماده ای است که از درخت بلوط به دست می آید و به شکل دانه فندق است؛ این دانه ها را برای رنگ کردن و دباغی نمودن پوست حیوانات به کار می برند.

3- فزاهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، ص 163-164؛ به نقل از: الانوار البهیه، ص 197-198.

که بنشیند؛ سرانجام امام کاظم علیه السلام از روی اکراه پذیرفت. طبقات مختلف مردم می آمدند، تبریک می گفتند و هدایایی می آوردند. یکی از خدمتکاران به دستور منصور، مشخصات آن هدایا را ثبت می کرد. در این بین در آخر کار پیر مردی آمد و به امام کاظم علیه السلام عرض کرد:

ای پسر رسول خدا! من مردی فقیرم و ثروتی ندارم که به شما هدیه کنم، هدیه‌ی من سه شعر است که جدم در سوگ جت شما حسین بن علی علیه السلام سروده است و آن سه بیت این است:

عجب لمصقول علاک فرنده

یوم الهیاج و قد علاک غبار

و لأسهم نفذتک دون حرائر

یدعون جدک و الدماء غزار

ألا تغضضت السهام و عاقها

عن جسمک الإجلال و الإکبار (1) امام کاظم علیه السلام به آن پیرمرد فرمود: هدیه‌ی تو را پذیرفتم. آن گاه آن حضرت به خادم منصور فرمود: برو به منصور بگو این مقدار هدایای جمع شده را چه باید کرد؟ خادم پیام امام را ابلاغ کرد. منصور گفت: به امام بگو همه‌ی آنها را به شما بخشیدم.

خادم پیام منصور را به امام علیه السلام رساند. امام کاظم علیه السلام در نهایت بزرگواری و سخاوت، همه‌ی آن هدایا را به آن پیرمرد (به عنوان صله‌ی اشعارش) بخشید. (2)

حکایت 433 : صله‌ی رضوی

محمد بن یحیی الفارسی گوید: روزی ابونواس شاعر معروف، با امام رضا علیه السلام برخورد نمود در حالی که آن حضرت بر استری سوار شده و از نزد مأمون باز میگشت؛ ابونواس نزدیک شد، سلام کرد و گفت: ای فرزند رسول خدا! در مدح شما چند بیتی سروده‌ام و دوست دارم آن را در محضرتان بخوانم.

امام رضا علیه السلام فرمود: بخوان. ابونواس چنین خواند:

مُطَهَّرُونَ نَقِيَّاتٌ ثِيَابُهُمْ

تَجْرِي الصَّلَاةُ عَلَيْهِمْ أَيْمًا ذُكِرُوا

مَنْ لَمْ يَكُنْ عَلَوِيًّا حِينَ تَسْبُهُ

فَمَا لَهُ مِنْ قَدِيمِ الدَّهْرِ مُفْتَحَرُّ

1- در شگفتی از شمشیر صیقل زده ای که با جوهر خود، پیکرت را فرا گرفت؛ با این که غبار مظلومیت اطرافت را احاطه کرده بود و نیز تعجب می کنم از تیرهایی که به بدنت نفوذ کرد، در مقابل زنانی که با اشک جاری فریاد کرده و جدت را می طلبیدند. چگونه تیرها در هم شکسته نشدند و بزرگواری جلالت آنها را جلوگیری نکرد تا بر بدنت وارد نشوند.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، ص 185-186؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 319.

3- آنان (خاندان عصمت و طهارت) پاکانی هستند که جامه های شان نیز پاکیزه است (ظاهر و باطن شان طیب و طاهر است). هر جا ذکری از آنان به میان آید، صلوات و درود بر آنان نثار می شود. هر کس که علوی نباشد، هنگام بیان نسبت او از قدیم الایام افتخاری نمی توان برایش ثابت نمود. ای خاندان پیامبر تنها شما ملاً اعلی هستید و تنها نزد شما است علوم و معارف کتاب آسمانی (قرآن مجید).

امام رضا علیه السلام پس از شنیدن ابیات (بسیار زیبای ابونواس، فرمود: ایاتی سرودهای که کسی پیش از تو آن را نگفته است. آن گاه حضرت به غلام خویش فرمود: آیا هیچ از پولهای ما نزد تو باقی مانده است؟ غلام گفت: آری سیصد دینار مانده. حضرت فرمود:

تمامی آن پول ها را به ابونواس بده. آن گاه حضرت پس از اندکی مکث فرمود: ای غلام! شاید این مبلغ برای این شاعر اندک باشد؛ بدین جهت، این استر را نیز به او برسان. (1)

حکایت 434 : راهی به سوی بهشت

معمر بن خلاد روایت نموده است که: امام علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثنا - هنگامی که کنار سفره می نشست و می خواست غذا میل نماید، دستور می فرمود سینی بزرگی کنار سفره می گذاشتند؛ آن گاه از هر غذایی که در سفره بود از بهترین آنها برمی داشت و در آن سینی می گذاشت. سپس دستور می داد تا آنها را برای نیازمندان ببرند.

آن گاه این آیات را تلاوت می فرمود: «فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ فَكُّ رَقَبَةٍ أَوْ إِطْعَامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْئَلَةٍ يَتِيمًا ذَا مَقْرَبَةٍ أَوْ مَسْكِينًا ذَا مَتْرَبَةٍ» (2)، سپس چنین می فرمود: خداوند متعال می دانست که همگان بر آزاد کردن بردگان، قادر نیستند از این راه دیگری (همانند: غذا رساندن به مستمندان به سوی بهشتش قرار داد. (3)

حکایت 435 : سفارش امام رضا به فرزندش

سلطان سریر ارتضا، امام علی بن موسی الرضا - علیه آلاف التحیه و الثنا - وقتی که به خراسان آمد، حدود سه سال در خراسان بود که به شهادت رسید. آن حضرت تنها یک پسر داشت که امام جواد بود و در آن هنگام در مدینه و حدود هفت سال داشت. به امام رضا خبر رسیده بود که غلامان پسرش، امام جواد را از درب خصوصی بیرون می آورند تا دست بینوایان به آن حضرت نرسد. 2.

ص: 362

1- کشف الغمه ج 3، صص 158 - 157.

2- بلد، 11-16، ترجمه: ولی او از آن گردنهی مهم نگذشت و توجه می دانی آن گردنه چیست؟! آزاد کردن بردهای با غذا دادن در روز گرسنگی، یتیمی از خویشاوندان یا مستمندی خاک نشین را.

3- حکایت های شنیدنی ج 2، صص 108-107؛ به نقل از: المیزان فی تفسیر القرآن ج 20، ص 424. فروع کافی، کتاب الزکاه، باب فضل اطعام الطعام»، ح 12.

امام رضا علیه السلام پس از شنیدن این خبر، خطاب به فرزندش امام جواد علیه السلام چنین نوشت: به من خبر رسیده که غلامان و دوستان، هنگامی که می خواهی از خانه بیرون بیایی، تو را از درب خصوصی بیرون می آورند نه از درب عمومی؛ آنها این کار را از این رو می کنند که از جانب تو، خیری به بینوایان نرسد. تو را به حق خودم سوگند میدهم حتما ورود و خروجت از درب بزرگ و عمومی می باشد و هنگام خروج درهم و دینار به همراه خود بردار، هر کس تقاضای کمک کرد، عطایش کن. به عموهایت کمتر از پنجاه دینار (معادل پانصد درهم) و به عمه هایت کمتر از بیست و پنج دینار (معادل دویست و پنجاه درهم) نده. هر چه بیشتر عطا نمودی، اختیار با تو است. من می خواهم خداوند مقام تو را بالا ببرد؛ بنابراین دستت را بگشا و انفاق کن و با توکل بر خداوند صاحب عرش، از کمبود و کم شدن، هراسی به دل راه نده.

حکایت 436: دینارهای خاکی

اسماعیل بن محمد می گوید: روزی در مسیر عبور امام حسن عسکری علیه السلام نشسته و منتظر بودم تا آن حضرت از آن راه بگذرد. هنگامی که آن حضرت نزدیک شد، نزدش رفته و سوگند یاد کردم که حتی یک درهم ندارم و نه لقمه ای تا بدان رفع گرسنگی کنم! (به قول معروف، آه در بساط ندارم).

آن حضرت فرمود: ای اسماعیل! به دروغ سوگند یاد کردی! در حالی که دویست دینار در فلان جا دفن و مخفی نموده ای؛ البته این مطلب را از آن جهت نگفتم که به تو کمکی نکنم. سپس آن حضرت به غلامش فرمود: ای غلام! هر چه نزد تو است به او بده. غلام نیز صد دیناری را که به همراه داشت، به من داد. (1) (1) کشف الفمه ج 3، ص 288. مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 432. نکته: اسماعیل بن محمد در ادامه می گوید: سپس آن حضرت روی مبارکش را به من نموده و فرمود: آن دینارهایی را که دفن و مخفی نموده ای، حرام کردی هر چند به آن ها نیاز مبرم داری! و آن حضرت راست می فرمود چون من هر چه به دست می آوردم، خرج می کردم تا این که کاملاً نیازمند شدم. پس از اندک مدتی به سراغ دینارهای دفن شده رفتم، ولی هر چه گشتم آن را نیافتم پس از تحقیق معلوم شد که پسرم محل دینارها را یافته و تمامی آن را برداشته و گریخته بود، لذا من به دیناری دست نیافتم و همان گونه شد که آن حضرت فرموده بود.

حکایت 437: بزرگ خاندان

در یکی از جبهه های جنگ، پیامبر اکرم صلی الله علیه واله مشغول نماز بود. مسافرانی از کنار اردوگاه آن حضرت عبور کردند و با اصحاب پیامبر ملاقات نموده و احوال آن حضرت را جویا شدند. برای پیامبر دعا کرده و ایشان را ستودند. سپس از آن جا گذشتند. پیامبر صلی الله علیه واله پس از نماز در حالی که خشمگین بود از روی اعتراض به اصحاب رو کرد و فرمود: سوارانی به این جا می آیند، سلام خود را به من می رسانند و جویای حال من می شوند؛ ولی شما آنها را به مهمانی دعوت نمی کنید؟! سپس آن حضرت به یاد مهمان نوازی جعفر طیار افتاد و فرمود: بر جمعیتی که خلیل و دوستم جعفر در میان شان است، دشوار است که مسافرانی از نزد او بگذرند، ولی در نزدش غذا نخورند. (1)

حکایت 438: نان خشک و ران مرغ

مردی مهمان امام علی علیه السلام شد؛ علی علیه السلام یک قرص نان خشک و کاسه ای آب طلبد، آن را حاضر کردند. حضرت آن کاسه را جلوی مهمان نهاد. قطعه ای از آن نان را در میان کاسه گذاشت و به مهمان فرمود: بخور. مهمان آن نان را از کاسه بیرون آورد، ناگاه دید ران بریان شده پرنده است. مهمان ران پرنده را خورد. علی علیه السلام بار دیگر قطعه ای نان خشک در میان کاسه نهاد و فرمود: بخور. مهمان آن را بیرون آورد و دید قطعه ای حلوا است؛ لذا به علی عرض کرد: ای مولای من! نان خشک به کاسه می نهی، ولی من آن را به شکل غذاهای متنوع می یابم! امیرالمؤمنین فرمود: آری این در ظاهر نان خشک است و در باطن، غذاهای متنوع. سوگند به خدا کار ما همین گونه است. (2)

حکایت 439: مهمانان امام علی (ع)

امام حسن عسکری علیه السلام چنین نقل می فرماید: مردی با پسرش به عنوان مهمان بر علی علیه السلام وارد شدند؛ علی با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و خودش روبروی آنها نشست. موقع صرف غذا رسید. غذا آوردند و صرف شد. بعد از غذا قنبر غلام معروف علی علیه السلام حوله و تشت و ابریقی برای شستن دستها آورد. علی علیه السلام آنها را از3.

ص: 364

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 181؛ به نقل از: فروع کافی ج 6، ص 275.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 214 - 213؛ به نقل از: بحار الانوار ج 41، ص 273.

دست قنبر گرفت و جلورفت تا بر دست مهمان آب بریزد تا دستش شسته شود. مهمان خود را عقب کشید و گفت: مگر چنین چیزی ممکن است که من دست هایم را بگیرم تا شما بشوید؟! علی فرمود: برادر تو از سر تو است. از تو جدا نیست، می خواهد عهده دار خدمت به تو بشود، در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد؛ چرا می خواهی مانع کار ثوابی بشوی؟ باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر آن حضرت او را قسم داد که من می خواهم به شرف خدمت برادر مؤمن نایل گردم، مانع کار من نشو. مهمان با حالت شرمندگی حاضر بدین کار شد. علی علیه السلام فرمود: خواهش میکنم دست خود را درست و کامل بشوی همان طوری که اگر قنبر می خواست دستت را (آب ریخته و) بشوید، می شستی. خجالت و تعارف را کنار بگذار. علی علیه السلام همین که از شستن دست مهمان فارغ شد، به پسر برومند خود محمد بن حنفیه فرمود: دست پسر را تو بشوی. من که پدر تو هستم، دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر در این جا نمی بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود، من خودم دستش را می شستم؛ اما خداوند دوست دارد آن جا که پدر و پسر هر دو حاضرند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود. محمد به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست.

امام حسن عسکری علیه السلام پس از نقل این داستان، فرمود: شیعهی حقیقی باید این گونه باشد. (1)

حکایت 440: عاشق مهمان

آورده اند که: روزی حضرت علی (علیه السلام) را بسیار غمگین دیدند. شخصی از آن حضرت پرسید: چرا چنین محزون هستید؟ آن حضرت فرمود: لسبع أتت لم یضف إلینا ضیف؛ به خاطر این که متأسفانه هفت روز گذشت و مهمانی به خانه ی ما نیامده است! (2) رزق ما آید به پای میهمان از خوانی غیب میزبان ماست، هر کس می شود مهمان ما (3)

حکایت 441: مهمانان عزیز

روزی امام حسین علیه السلام هنگام عبور از راهی چند نفر فقیر را دیدند که کنار هم نشسته اندزی

ص: 365

1- داستان راستان ج 2، ص 140 - 139 (داستان 98) به نقل از: بحار الانوار ج 75، ص 117.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان ص 183؛ به نقل از: بحار الانوار ج 41، ص 28.

3- صائب تبریزی

و غذا می خورند. آنان وقتی امام علیه السلام را دیدند عرض کردند: یا بن رسول الله! بفرماید از این غذا میل کنید.

امام حسین علیه السلام کنار آنان رفته، نشست و فرمود: «إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْتَكْبِرِينَ» (1)؛ «همانا خداوند مستکبران و متکبران را دوست ندارد» آن گاه آن حضرت با آنان غذا خورد و سپس به آنها فرمود: من دعوت شما را اجابت کردم، شما نیز دعوت مرا اجابت کنید.

آنها نیز به دعوت آن حضرت پاسخ مثبت داده و به همراه امام به خانه ی آن حضرت آمدند. امام حسین (علیه السلام) به کنیز خود «رباب» فرمود: آنچه را که در خانه ذخیره کرده ای، برای این میهمانان عزیز بیاور. (2)

حکایت 442: جذامیها

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بودند. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می کردند. (3) این بیچارگان بیش از آن اندازه که از لحاظ جسمی از بیماری خود رنج می بردند، از لحاظ روحی از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند و چون می دیدند دیگران از آنها تنفر دارند، خودشان با هم نشست و برخاست می کردند. یک روز هنگامی که دور هم نشسته بودند و غذا می خوردند علی بن الحسین زین العابدین امام سجاد علیه السلام از آن جا عبور کرد. آنها امام را بر سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود: من روزه دارم، اگر روزه نمی داشتم از مرکب پایین می آمدم. ولی در عوض از شما تقاضا می کنم که فلان روز مهمان من باشید. حضرت این را گفت و رفت. روز موعود فرارسید؛ امام علیه السلام دستور فرمود تا در خانه اش غذایی بسیار عالی و مطبوع پختند. میهمانان جذامی طبق وعده ی قبلی حاضر شدند. سفرهای محترمانه برای شان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام سجاد نیز در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد و به هر کدام از آنها مبلغی پول نیز عنایت فرمود. (4)

حکایت 443: پای صحبت کنیز امام باقر

سلمی کنیز امام باقر علیه السلام می گوید: هر گاه مؤمنان به خدمت امام باقر می آمدند، آن 57

ص: 366

1- نحل، 23.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 205-204؛ به نقل از: أعيان الشيعة ج 1، ص 58، نکته: مطابق نقل بعضی از روایات، آن حضرت پس از غذا خوردن میهمانان به آن لباس و مبلغی پول نیز مرحمت فرمودند.

3- در حدیث است که: فر من المجذوم فرارك من الأد؛ چنان که از شیر درنده میگریزی، از مبتلا به جذام بگریز

4- داستان راستان ج 2، 141-140؛ به نقل از: وسائل الشيعة ج 2، ص 457

حضرت با بهترین غذاها از آنان پذیرایی می نمود و هنگام بازگشت آنان، نیکوترین جامه ها را با مقدار فراوانی درهم به آنان می بخشید.

روزی به آن حضرت عرض کردم: خوب است مقداری کمتر از این، بخشش فرمایید؟ آن حضرت در پاسخ فرمود: ای سلمی! حسنه‌ی دنیا (1) چیزی جز معاشرت با برادران دینی نیست.

سلمی در ادامه می گوید: بخشش های آن حضرت از پانصد درهم تا هزار درهم بود و هرگز از مجالست با برادران دینی، اظهار ملالت و خستگی نمی فرمود. (2)

حکایت 444: آداب ضیافت

آورده اند که جماعتی از جهینه بر امام صادق (علیه السلام) وارد شدند و حضرت از آنها پذیرایی کرد. چون قصد رفتن کردند، حضرت برای آنها توشه گذارد و صله و عطایشان داد و به غلامان خود فرمود: «از آنها کناره بگیرید و یاری شان نرسانید». چون مهمانان از کارشان آسوده شدند، برای خدا حافظی خدمت امام (علیه السلام) رسیدند و به ایشان عرض کردند: ای فرزند رسول خدا! پذیرایی کردی و نیکو مهمان نواختی و بخشش فراوان کردی؛ آن گاه به غلامانت دستور دادی ما را در (آمادگی برای رفتن، یاری نرسانند. حضرت فرمود: «ما خاندانی هستیم که میهمانانمان را در رفتن از نزد خود، یاری نمی رسانیم» (3).

حکایت 445: تعارف صادقانه

یونس بن عبد الرحمن می گوید: امام صادق علیه السلام جمعی را مهمان خود کرد؛ حلیمی از گوشت و گندم پخته بودند. دعوت شدگان در کنار سفره نشسته بودند، ولی در خوردن غذا کوتاهی می کردند. امام صادق علیه السلام خطاب به آنان فرمود: نزدیک شوید و بخورید. دعوت شدگان نزدیک شدند و گردن ها را کشیدند و با اشتها و اظهار میل - همچون گردن کشیدن و غذا خوردن شتر - به خوردن مشغول شدند. (4)

ص: 367

1- ظاهرا اشاره است به آیه و دعای قرآنی معروف « رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً »، بقره، 201

2- کشف الله ج 2، ص 320.

3- اهل بیت در قرآن و حدیث ج 1، ص 471؛ به نقل از: مالی صدوق، ص 437، ح 9.

4- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 185؛ به نقل از: بحار الانوار ج 75، ص 450.

حکایت 446: مهمان سرای رضوی

یاسر خادم می گوید: هنگامی که حضرت رضا علیه السلام از کارها فارغ می شد، همه ی اطرافیان خود از کوچک و بزرگ را به دورش جمع می کرد، با آنها گفتگو کرده و انس می گرفت. آنها نیز با آن حضرت انس می گرفتند. آن حضرت وقتی که در کنار سفره می نشست کوچک و بزرگ حتی میرآخور و خون گیر(1) را در کنار سفره می نشاند. همراه آنها غذا میل می فرمود.

یاسر ادامه می دهد: آن حضرت به آنها فرمود: اگر من بالای سر شما ایستادم و شما مشغول غذا خوردن بودید، برنخیزید تا این که از غذا خوردن فارغ شوید. گاهی حضرت رضا علیه السلام بعضی از افراد را می طلبید. می گفتند که مشغول غذا خوردن هستید. می فرمود: بگذارید غذا بخورند تا خود به میل خویش دست از غذا خوردن بکشند.(2)

حکایت 447: خدمت مهمان

یک شب مهمانی بر حضرت رضا علیه السلام وارد شد. او در محضر حضرت نشسته بود و با هم گفتگو می کردند که به ناگاه شعله چراغ بالا و پایین آمد. مهمان دستش را به طرف چراغ دراز کرد تا آن را اصلاح کند. حضرت رضا علیه السلام مانع شد و خود به اصلاح چراغ پرداختی سپس فرمود: «إنا قوم لانسخدم أضيافنا(3)؛ «ما قومی هستیم که مهمانان خود را به خدمت نمی گیریم.»(4)

ص: 368

1- حجام.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 186.

3- قال الصادق (عليه السلام): نهی رسول الله (صلى الله عليه وآله) عن أن يستخدم الضيف؛ امام صادق (عليه السلام) فرمودند: رسول خدا (صلى الله عليه وآله) از به خدمت گرفتن مهمان نهی فرمود. بحار الانوار ج 27، ص 41

4- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 186-185؛ به نقل از: فروع کافی ج 6، ص 283

حکایت 448: هر چه میخواهد دل تنگت بگو

استاد شهید مرتضی مطهری در کتاب سیری در سیره نبوی می نویسد: در حدود سال دهم هجرت که بروبیای پیامبر زیاد و شهرت آن حضرت در همه جا پیچیده بود، روزی یک عرب بیابانی خدمت پیامبر آمد. وقتی می خواست با پیامبر حرف بزند، بر اساس آن چیزهایی که شنیده بود، رعب پیامبر او را گرفت و زبانش به لکنت افتاد. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) ناراحت شد که چرا باید کسی از دیدن ایشان زبانش به لکنت بیفتد؛ لذا فوراً او را در آغوش گرفت و فشرده که بدنش بدن او را لمس کند و فرمود: ای برادر! مطلبت را آسان بگو: از چه می ترسی؟! من از آن پادشاهان زورگویی که تو خیال کرده‌ای نیستم. من پسر آن زنی هستم که با دست خودش از پستان بز شیر می دوشید؛ من مثل برادر تو هستم؛ هر چه می خواهد دل تنگت بگو! (1)

حکایت 449: فروش پیامبر به هشت گردو!

شیخ محمد بن قاسم بن یعقوب در کتاب «وض الأخبار» نوشته است: روزی بچه ها در راه مسجد، پیامبر اکرم را گرفته و گفتند: باید برای ما شتر بشوی؛ همان طور که برای حسن و حسین شتر می شوی! رسول اکرم به بلال فرمود: به خانه برو و هر چه پیدا کردی بیاور تا من نفس خودم را از این بچه ها بخرم.

بلال رفت و هشت عدد گردو آورد؛ حضرت گردوها را به آنها داد و نفس خود را از بچه ها خریداری کرد و فرمود: خداوند رحمت کند برادرم (حضرت) یوسف را؛ او را به قیمت ارزان به چند درهم فروختند و مرا به هشت گردو (2)

حکایت 450: ابوتراب

در سال دوم هجرت به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر رسید که کاروانی از مشرکان مکه به سوی شام می روند. پیامبر به همراه یکصد و پنجاه نفر برای سرکوبی آن گروه توطئه گر از مدینه حرکت کردند و به سرزمین «شیره» رسیدند و در آن جا به جست و جو پرداختند ولی به 9.

ص: 369

1- سیری در سیره نبوی، ص 73-72.

2- آمال الواعظین، به نقل از وقایع الایام (خیابانی)، ص 529.

مشرکان دست نیافتند. پیامبران صلی الله علیه واله و همراهان در حدود یک ماه در آن سرزمین ماندند.

روزی حضرت علی علیه السلام و عمار یاسر در آن سرزمین در زیر سایه درختان خرما رفته و به استراحت پرداختند. رسول خدا صلی الله علیه واله به بالین آنان آمد و بیدارشان کرد. آنها بیدار شده و برخاستند در حالی که لباس های خاک آلود خود را تکان می دادند. در این هنگام پیامبر صلی الله علیه واله به علی علیه السلام رو نموده و فرمود: ای ابو تراب! یعنی ای پدر خاک! این لقب در حقیقت بیانگر خاکی بودن و تواضع حضرت علی علیه السلام است و پیامبر صلی الله علیه واله این لقب را برای آن حضرت پسندید. (1)

حکایت 451: خواهش میکنم مرا نستائید

روزی امام علی علیه السلام در باره ی حقوق متقابل رهبری و مردم - در صحرای صفین - برای مردم خطبه ایراد می فرمود تا بدین جا رسید که فرمود: هیچ کس هر چند قدر او در حق بزرگ و ارزش او در دین بیشتر باشد، بی نیاز نیست که او را در انجام حق یاری رسانند و هیچ کس گرچه مردم او را خوار شمارند و در دیده های ارزش باشد، کوچک تر از آن نیست که کسی را در انجام حق یاری کند یا دیگری به یاری او برخیزد. همین که سخن امام علی علیه السلام بدین جا رسید، یکی از یاران آن حضرت به پا خاست و با سخنی طولانی امام را ستود و حرف شنوی و اطاعت از امام را اعلام داشت. امام علی علیه السلام پس از پایان یافتن سخنان آن مرد، با کمال بزرگواری چنین فرمود: کسی که عظمت خدا در جانش بزرگ و منزلت او در قلبش والاست، سزاوار است که هر چه جز خدا را کوچک شمارد و از او سزاوارتر کسی است که نعمت های خدا را فراوان در اختیار دارد و به خوان احسان خدا نشسته است؛ زیرا نعمت خدا بر کسی بسیار نگردد جز آن که حقوق الهی بر او فراوان باشد.

ای مردم! از پست ترین حالات زمامداران در نزد صالحان، این است که گمان برند آنها زمامداران) دوستدار ستایشند و کشورداری آنان بر کبر و خودپسندی استوار باشد و خوش ندارم در خاطر شما بگذرد که من ستایش را دوست دارم و خواهان شنیدن آن.

ص: 370

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 20؛ به نقل از: کحل البصر. نکته: پس از آن که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) حضرت علی (علیه السلام) را ملقب به «ابو تراب» نمودند، امام علی (علیه السلام) که خصلت تواضع و فروتنی به طور سرشار در نهادش وجود داشت، لقب مذکور را دوست می داشت و آن را برای خود می پسندید ولی دشمنان آن حضرت به جای القاب دیگر آن بزرگوار، همین لقب را تکرار می کردند و هدف شان تحقیر آن حضرت بود. همان.

می باشم. سپاس خدا را که چنین نبودم و اگر ستایش را دوست میداشتم، آن را رها می کردم به خاطر فروتنی در پیشگاه خدای سبحان و بزرگی و بزرگواری که تنها خدا سزاوار آن است.

گاهی مردم ستودن افرادی را برای کار و تلاش روا می دانند اما من از شما میخواهم که مرا با سخنان زیبایی خود نستاید (1) تا از عهدی وظایفی که نسبت به خدا و شما دارم، برآیم و حقوقی که مانده است بپردازم و واجباتی که بر عهده ی من است و باید انجام گیرد، ادا کنم.

پس با من چنان که با پادشاهان سرکش سخن می گویند، حرف نزنید و چنان که از آدم های خشمگین کناره می گیرند، دوری نجوید و با ظاهرسازی با من رفتار نکنید و گمان نبرید که اگر حقی به من پیشنهاد دهید بر من گران آید یا در پی بزرگ نشان دادن خویشم زیرا کسی که شنیدن حق یا عرضه شدن عدالت بر او مشکل باشد، عمل کردن به آن برای او دشوارتر خواهد بود. پس از گفتن حق یا مشورت در عدالت خودداری نکنید؛ زیرا خود را برتر از آن که اشتباه کنم و از آن ایمن باشم، نمی دانم مگر آن که خداوند مرا حفظ فرماید. (2) پس همانا من و شما بندگان مملوک پروردگاریم که جز او پروردگاری نیست. او مالک ما و ما را بر نفس خود اختیاری نیست. ما را از آنچه بودیم خارج و بدانچه صلاح ما بود، در آورد. به جای گمراهی، هدایت و به جای کوری، بینایی به ما عطا فرمود. (3)

حکایت 452: قاضی القضاة پای میز محاکمه

در زمان خلافت علی (علیه السلام) در کوفه، زره آن حضرت گم شد؛ پس از چندی در نزد یک مسیحی پیدا شد. علی او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که این زره از آن من است؛ نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام.

قاضی به مسیحی گفت: خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟ مسیحی 6.

ص: 371

1- نفی تفکر: اسنوبیسم (Snobbisme)؛ یعنی: گرایش به ستون های غلو آمیز

2- می پرسند اگر امام (علیه السلام) معصوم است، چرا می فرماید «خود را برتر از آن که اشتباه کنم، نمیدانم؟» در پاسخ می توان گفت که اولاً آن حضرت می فرماید «بدون کمک خدا از اشتباه مصون نیستم» که این سخن خود اثبات عصمت است و ثانیه امام در تمام کارهای حکومتی با مشاوران خود مشورت می کرد و به رأی و نظر آنها عمل می نمود؛ فرمانداری را نصب می کرد و بعدها مشخص می شد که آن شخص فرد لایقی نبوده است. این گونه نبود که که آن حضرت مشورت نکند یا در همه جا از علم غیب کمک بگیرد. نهج البلاغه (دستی)، ص 445، پاورقی 4.

3- نهج البلاغه (دستی)، ص 443، خطبه 216.

گفت: این زره مال خود من است و در عین حال گفته مقام خلافت را نیز تکذیب نمی کنم ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد). قاضی رو کرد به علی و گفت: تو مدعی هستی و این شخص منکر است؛ بنابراین بر تو است که شاهد بر مدعی خود بیاوری. (1) علی علیه السلام خندید و گفت: قاضی راست می گوید؛ اکنون می بایست من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم. قاضی روی این اصل که مدعی، شاهدی ندارد به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست زره مال چه کسی است، پس از آن که چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت و گفت: این روش حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست از نوع حکومت انبیاست و اقرار کرد که زره از آن علی است.

طولی نکشید که او را دیدند در حالی که مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی علیه السلام در جنگ نهروان می جنگد. (2)

حکایت 453 : امام حسن (ع) و سفرهی فقرا

حسن بن علی - علیهما السلام - را گذری بر بینویان افتاد که پاره های نان پیش رو داشتند و می خوردند. امام را دعوت به طعام خویش نمودند. امام با آنان نشست و نان خورد. آن گاه سوار بر مرکب شد و فرمود: « إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ مَنْ كَانَ مُخْتَالًا فَخُورًا » (3)؛ یعنی: «خداوند کسی را که متکبر و فخر فروش است، دوست نمی دارد». (4)

حکایت 454 : امام کاظم و مرد سیاه پوست

روزی امام کاظم (علیه السلام) از کنار مردی سیاه پوست و زشت رو عبور نمود. حضرت به او سلام کرده و کنارش نشست و مدتی طولانی با او گرم صحبت شد. سپس به او فرمود: برای برآورده کردن نیازهایت آماده هستم. برخی از حاضران از روی تعجب به آن حضرت 60

ص: 372

1- اشتباه قاضی این است که بر طبق علمش که علی (علیه السلام) را خلیفه ی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و معصوم از گناه و اشتباه می داند (یا باید بداند)، عمل نکرده و از آن حضرت نیز مانند دیگران شاهد می طلبد. شاید علت لبخند آن حضرت . که در ادامه خواهید خواند . همین بوده است.

2- داستان راستان، ص 22 - 21؛ به نقل از: بحار الانوار ج 9، ص 598. نکته: «قاضی القضاة» اصطلاح خاصی است که معادل امروزی آن را می توان «رئیس قوه قضائیه» دانست.

3- نساء، 36. در باره ی مشابه آیه ی مذکور ر.ک: لقمان، 18، حدید، 23.

4- ماهنامه بشارت، شماره ی 8 ص 60

عرض کردند: ای پسر رسول خدا! شما با آن همه مقام و منزلت این گونه با یک سیاه پوست زشت رو صحبت می کنید (و گرم گرفته اید)! امام کاظم در پاسخ فرمود: (چنین نگوئید) چرا چنین برخوردی نکنم؟! او برادر ما و همسایه ما است و پدر ما و او حضرت آدم است (پس در پدر مشترک هستیم و بهترین ادیان (یعنی اسلام) بین ما و او پیوند یگانگی برقرار نموده است. (1)

حکایت 455: سفرهی رضوی

مردی از اهالی بلخ می گوید: من در سفر خراسان همراه حضرت رضا علیه السلام بودم؛ روزی آن حضرت سفرهی غذا طلبید همه غلامان از سیاه و سفید را کنار سفره جمع نمود. من عرض کردم: فدایت شوم مناسب تر بود که سفره اینها را جداگانه بیندازید. آن حضرت در پاسخ فرمود: مه ان الرب تبارک و تعالی واحد والام واحده والاب واحد و الجزاء بالاعمال.:

ساکت باش. همانا خدای همه ی ما یکی است؛ مادر ما یکی است؛ پدر ما یکی است و پاداش هر کسی بستگی به کردار او دارد. (2)

حکایت 456: تواضع رضوی

روزی حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلف التحیه و الثنا - به حمام رفت. در حمام فردی که امام را نمی شناخت از ایشان تقاضا کرد تا آن حضرت بر بدن او کیسه بکشد. امام رضا بی درنگ برخاست و به کیسه کشیدن بدن او مشغول شد. پس از دقایقی برخورد محترمانه افرادی که در حمام بودند با آن حضرت، موجب شد که آن شخص امام را بشناسد؛ همان دم با کمال شرمندگی به عذرخواهی بسیار از آن حضرت پرداخت؛ اما امام رضا(علیه السلام) دست از کار نکشید و با کمال میل به کیسه کشیدن خود تا پایان ادامه داد. (3)2.

ص: 373

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 206؛ به نقل از: تحف العقول، ص 413.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، ص 230؛ به نقل از: انوار البقیه.

3- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 207؛ به نقل از: مناقب آل ابی طالب ج 4، ص 362.

حکایت 457: افطاری

انس بن مالک سالها در خانه ی رسول خدا صلی الله علیه واله خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا صلی الله علیه واله این افتخار را داشت. او بیش از هر کس دیگر به اخلاق و عادت شخصی رسول اکرم آشنا بود. آگاه بود که رسول خدا صلی الله علیه واله در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی تکلف زندگی می کند. در روزهایی که روزه می گرفت همه افطاری و سحری او عبارت بود از مقداری شیر یا شربت و مقداری ترید ساده. گاهی برای افطار و سحر جداگانه این غذای ساده تهیه می شد و گاهی به یک نوبت غذا اکتفا می کرد و با همان روزه می گرفت.

یک شب طبق معمول، انس بن مالک مقداری شیر یا چیز دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد، اما رسول اکرم صلی الله علیه واله آن روز وقت افطار نیامد. پاسی از شب گذشت و آن حضرت مراجعت نفرمود. انس مطمئن شد که رسول اکرم خواهش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانه ی آنان خورده است؛ از این رو آنچه تهیه دیده بود، خودش خورد. طولی نکشید که رسول اکرم به خانه بازگشت. انس از یک نفر که همراه حضرت بود پرسید: ایشان امشب کجا افطار کردند؟ پاسخ شنید که پیامبر صلی الله علیه واله هنوز افطار نکرده اند. بعضی گرفتاری ها پیش آمد و آمدن شان دیر شد و هنوز گرسنه اند.

انس از کار خود یک دنیا پشیمان و شرمسار شد؛ زیرا پاسی از شب گذشته بود و تهیه چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم صلی الله علیه واله از او غذا بخواهد و او از کردهای خویش معذرت خواهی کند اما از آن سو رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) از قرائن و احوال فهمید چه شده است؛ لذا نامی از غذا نبرد و گرسنه به بستر رفت.

انس می گوید: رسول خدا صلی الله علیه واله تا زنده بود موضوع آن شب را بازگو نکرد و به روی من نیاورد. (1)

حکایت 458: جسارت خارجی

روزی اصحاب امام علی علیه السلام گرداگرد آن حضرت نشسته بودند که زنی زیبا از آن مکان گذشت. حاضران دیده به آن زن دوختند. امام فرمود: همانا دیدگان این مردان به منظره شهوت آمیز دوخته شده و به هیجان آمده اند. هرگاه کسی از شما با نگاه به زنی، به شگفتی 67

ص: 374

آید با همسر خود بیامیزد که او نیز زنی چون زن وی باشد. (1) هنگامی که سخن امام به این جا رسید، ناگاه مردی از خوارج در باره ی آن حضرت چنین گفت: «خدا این کافر را بکشد؛ چقدر فقه می داند!» مردم برای کشتن آن مرد خارجی برخاستند.

امام علی علیه السلام با کمال بزرگواری فرمود: آرام باشید. دشنام را با دشنام باید پاسخ داد یا با بخشیدن از گناه (2)

حکایت 459: استراحت در سایه ی ولایت

روزی امام به حق ناطق، جعفر بن محمد صادق - علیه سلام الله الفالق - یکی از غلامان خود را برای انجام کاری به جایی فرستاد. غلام رفت ولی دیر کرد و بازنگشت. امام صادق علیه السلام برای یافتن او از خانه بیرون آمد و پس از جست و جو او را در محلی یافت. غلام به خواب رفته بود؛ آن حضرت بر بالین غلام نشست و مشغول باد زدن وی شد تا این که غلام بیدار شد. آن گاه امام صادق علیه السلام با کمال بلند نظری و کرامت و با لحنی ملایم به وی فرمود: برای تو روا نیست که هم شب بخوابی و هم روز؛ شب تو را آزاد می گذاریم تا استراحت کنی ولی هنگام روز در اختیار ما باش. (3)

حکایت 460: کدام یک بهتر بود؟

در مدینه شخصی از بستگان عمر بن خطاب با امام صادق علیه السلام دشمنی می کرد و به طور مکرر با کمال گستاخی از آن حضرت و خاندان رسالت بدگویی می نمود.

چند نفر از یاران امام کاظم علیه السلام به آن حضرت عرض کردند: به ما اجازه بدهید تا این مرد تبهکار را سر به نیست کنیم. امام کاظم و آنها را به شدت از این کار بر حذر داشت و فرمود: او کجاست؟ گفتند: در فلان مزرعه مشغول کشاورزی است. امام کاظم علیه السلام بر مرکب خود سوار شد و به سراغ او رفت؛ وقتی به مزرعه ی آن مرد رسید، او با ناراحتی فریاد زد:

آهای! کشت و کار ما را پایمال نکن. امام کاظم علیه السلام همچنان به طرف او رفت. وقتی به او رسید، از گذشته چشم پوشید و به او خسته نباشید گفت. سپس با چهره ای خندان احوال او را پرسید و فرمود: تاکنون چقدر در این مزرعه خرج کرده ای؟ گفت: صد دینار.

فرمود: امید داری چقدر محصول برداشت کنی؟ گفت: علم غیب ندارم. فرمود: من).

ص: 375

1- پس: مرغ همسایه، غاز نیست.

2- نهج البلاغه (دستی)، ص 231، حکمت 420.

3- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 170؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 112 (باب الحلم، ح 7).

میگویم چقدر امید داری؟ گفت: امیدوارم دویست دینار برداشت کنم. امام کاظم 2 کیسه ای که محتوی سیصد دینار (معادل سه هزار درهم) بود به او داد و فرمود: این را بگیر و خداوند آنچه را که امید برداشت از این مزرعه داری به تو عنایت فرماید.

آن شخص گستاخ در برابر چشم پوشی و حسن اخلاق امام کاظم علیه السلام آن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که همان لحظه به عذرخواهی پرداخت و ملتسمانه از امام خواست که او را ببخشد. امام در حالی که با لبخند خود نشان می داد که او را بخشیده، از آن جا گذشت.

چند روزی نگذشت که اصحاب امام کاظم علیه السلام دیدند آن مرد گستاخ در مسجد به محضر امام آمد و با کمال خوش رویی به امام نگریست و گفت: خداوند آگاه تر است که رسالتش را در وجود چه کسی قرار دهد. (1) یاران امام دیدند که برخورد آن مرد گستاخ و خشن به طور کامل دگرگون شده است. او بار دیگر امام را ستود و سؤالاتی کرد و امام پاسخش را داد و او رفت. امام کاظم علیه السلام هنگام بازگشت به خانه به اصحاب فرمود: این همان شخصی بود که شما از من خواستید تا او را بکشید. اینک از شما می پرسم که کدام یک از این دو بهتر بود؛ آنچه شما می خواستید، یا آنچه من انجام دادم؟ من با دادن اندکی پول کارش را سامان دادم (و با گذشت و تغافل و چشم پوشی) روح و روانش را اصلاح نمودم. (2) 6.

ص: 376

1- أنعام، 124.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 90 - 89؛ به نقل از: اعلام الوری، ص 296.

حکایت 461: خواهر رضاعی رسول اکرم (ص)

در ماجرای جنگ حنین - که در سال هشتم هجری رخ داد - شیما (1)، دختر حلیمه سعدیه و خواهر رضاعی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله با جمعی از دودمانش به اسارت سپاه اسلام درآمدند. پیامبر هنگامی که شما را در میان اسیران دید، به پاس محبت های او و مادرش در دوران شیرخوارگی، احترام و محبت شایانی به شیما کرد تا بدان حد که برخاست و عبای مبارک خود را بر زمین گستراند و شما را بر روی آن نشانید و با مهربانی خاصی از او احوال پرسی نمود و فرمود: «تو همان هستی که در روزگار شیرخوارگی به من محبت کردی و...» با این که از آن زمان، شصت سال گذشته بود. شیما از پیامبر تقاضا نمود تا اسیران طایفه اش را آزاد سازد. پیامبر فرمود: من سهمیه خود را بخشیدم و در مورد سهمیه سایر مسلمانان نیز به تو پیشنهاد می کنم که پس از نماز ظهر برخیزی و در حضور مسلمانان، بخشش مرا دستاویز قرار دهی تا آنان نیز (به پیروی از من) سهمیه خود را ببخشند. شیما همین کار را انجام داد. مسلمانان گفتند: ما نیز به پیروی از پیامبر، سهمیه خود را بخشیدیم. تنها دو نفر به نام «اقرع» و «عینه» سهمیه خود را نبخشیدند که پیامبر هر یک از آنها را با شش نفر اسیر معاوضه نمود که در نتیجه همه اسیران طایفه ی شیما آزاد شدند.

ابن هشام - سیره نویس معروف - می نویسد: پیامبر به شیما فرمود: اگر بخواهی با کمال محبت و احترام در نزد ما بمان و زندگی کن و اگر دوست داری تو را از نعمتها بهره مند می سازم و به سلامتی به سوی قوم خود بازگرد. شیما گفت: می خواهم به سوی قوم خود بازگردم. پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله یک غلام و یک کنیز به عنوان خدمتکار به شیما بخشید و با کمال احترام او را به سوی قومش روانه نمود. (2)

حکایت 462: بوسه بر دست کارگر

انس بن مالک می گوید: پس از آن که رسول خدا صلی الله علیه و اله از جنگ تبوک بازگشت، سعد انصاری به استقبال آن حضرت شتافت و به پیامبر صلی الله علیه و اله دست داده و مصاحفه کرد. پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمود: چه صدمه و آسیبی به دست تو رسیده که دستت زبر و خشن شده است؟ سعد 1.

ص: 377

1- در اصل: شیما.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 112 - 110؛ به نقل از: اعلام الوری، ص 127 - 126، سیره ابن هشام ج 4، ص 101.

عرض کرد: ای رسول خدا! با طناب و بیل کار می کنم و درآمدی برای معاش زندگی خود و خانواده ام کسب می نمایم؛ از این رو دستم خشن شده است. رسول اکرم صلی الله علیه و اله دست سعد را بوسید و فرمود: این دستی است که آتش دوزخ با آن تماس نمی یابد.

حکایت 463: همسری مهربان و وفادار

حضرت خدیجه (س) نخستین همسر پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله بسیار به رسول خدا محبت و خدمت کرد و تمام اموال سرشار خود را در اختیار آن حضرت گذاشت و آن حضرت نیز تمامی آن اموال را در راه گسترش اسلام مصرف نمود.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله به پاس خدمات خدیجه همواره از او یاد می کرد و از خدمت های او قدردانی و تشکر می نمود و بر او درود می فرستاد و از درگاه خداوند متعال برایش طلب آموزش می نمود و می فرمود: خدیجه وقتی به من پیوست که همه از من دور می شدند. او در راه اسلام، هرگز مرا تنها نگذاشت و همواره از من حمایت نمود. خدا او را رحمت کند که بانویی پربرکت بود و من از او دارای شش فرزند شدم. (1)

حکایت 464: حلیمه سعیدیه

پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله در دوران شیرخوارگی بود. چند روزی کنیز آزاد شده ابولهب به نام ثویبه به ایشان شیر می داد و مدتی حلیمه سعیدیه. حلیمه علاوه بر شیردهی به پیامبر از آن حضرت سرپرستی می نمود. سال ها از این ماجرا گذشت. پیامبر به خاطر محبت های ثویبه در دوران شیرخوارگی او را احترام می کرد؛ حتی در مدینه برای او که در مکه میزیست لباس و هدیه های دیگر می فرستاد. ثویبه در سال هفتم هجری از دنیا رفت. پیامبر از وفات او غمگین گردید. از خویشاوندان او جویا شد تا به آنها محبت کند و بدین ترتیب از زحمات گذشته او سپاسگزاری کند. هنگامی که پیامبر در بیست و پنج سالگی با حضرت خدیجه در مکه ازدواج کرد، یک سال بر اثر خشکسالی، قحطی شد. حلیمه سعیدیه بر اثر تهیدستی به مکه آمد تا معاش زندگی خود را تأمین نماید. حلیمه نزد پیامبر آمد و شرح حال خود را بیان نمود. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) از اموال خدیجه چهل گوسفند و شتر به حلیمه داد و 12

ص: 378

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 405 - 404؛ به نقل از: أسد الغابه ج 2، ص 269. بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 109؛ به نقل از: بحار الانوار ج 16، ص 12

به پاس خدمات گذشته او احترام شایانی نمود. (1)

حکایت 465 : غلام آزاد شده‌ی امام صادق (ع)

یونس بن یعقوب یکی از شاگردان و ارادتمندان امام صادق و امام کاظم - علیهما السلام - بود و عمرش تا عصر امامت حضرت رضا علیه السلام ادامه یافت. او از اهالی عراق بود و در سفری که به مدینه نمود در همان جا از دنیا رفت. در آن عصر، افراد عراقی را در قبرستان بقیع دفن نمی کردند و قبرستان را برای افراد مخصوص اهل حجاز قرار داده بودند و دیگران را در جاهای دیگر به خاک می سپردند. حضرت رضا علیه السلام وقتی که از فوت یونس بن یعقوب اطلاع یافت به پاس سابقه اش احترام شایانی از او به عمل آورد و برای سرپرستان قبرستان بقیع چنین پیام داد: یونس از غلامان آزاد شده‌ی امام صادق علیه السلام است. جنازه او را در بقیع به خاک بسپارید، اگر از دفن او در بقیع جلوگیری نمایید، ما نیز نمی گذاریم غلامان آزاد شده شما را در بقیع دفن کنند. این پیام امام باعث شد که جنازه یونس را در بقیع به خاک بسپارند. امام رضا علیه السلام کفنی نیز برای یونس فرستاد و به شاگردان پدرش اعلام کرد که در تشییع جنازه او حاضر شوند و برای دوست یونس به نام محمد بن حباب پیام فرستاد تا نماز میت را بخواند. شخصی به نام علی بن الحسین می گوید: روزی در قبرستان بقیع کنار قبر یونس رفتم. نگهبان قبرستان به من گفت: صاحب این قبر کیست که امام رضا علیه السلام در مورد قبرش به من سفارش کرده و دستور فرموده تا چهل روز بر روی قبرش آب بپاشم؟! (2)3.

ص: 379

-
- 1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 110؛ به نقل از: کحل البصر، ص 54
 - 2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 116 - 115؛ به نقل از: بهجه الآمال ج 7، ص 373.

حکایت 466: پیر مرد خرابه نشین

بامداد روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان سال چهارم هجری پیش از آن که هوا روشن شود، فرزندان مولای متقیان امام حسن و امام حسین و جمعی از مردان شایسته اسلام و خواص درگاه آن حضرت، بدن مطهر علی را از کوفه حرکت داده و در نجف اشرف به خاک سپردند. آن گاه بعد از سوگواری پرشوری که بر آن تربت پاک به عمل آوردند، به سوی کوفه بازگشتند. هنگام بازگشت نرسیده به شهر، صدای ناله جانسوزی شنیدند.

معلوم شد پیر مردی نابیناست که زمینگیر شده و تاب و توان خود را از دست داده و در آن حال زانوی غم در بغل گرفته و سرشک اشک از دیدگان فرو می ریزد و گریه و زاری میکند.

امام حسین جلورفت و پرسید: ای پیر مرد! چرا این قدر بی تابی می کنی و این طور ناله و زاری می نمایی؟ پیر مرد گفت: ای آقا! می بینی که من مردی نابینا و سالخورده ام و دسترسی به کسی ندارم و راه به جایی نمی برم.

امام حسین پرسید: تاکنون چه می کردی و چگونه می گذرانیدی؟ پیر مرد گفت: ای آقا! مرد بزرگواری در این شهر بود که پیوسته به من سر می زد و آب و غذا برایم می آورد. ولی اکنون سه روز پیوسته است که نیامده است و از او خبر ندارم! امام حسین پرسید: در این مدت از وی نپرسیدی که نامش چیست؟ پیر مرد گفت: بارها نامش را پرسیدم، ولی او هر بار می گفت: من بندهای از بندگان خدا هستم. وقتی که وارد این محل می شد، نوری از وی در این خانه می تابید و احساس میکردم که در و دیوار از بوی خوش او، عطرآگین است.

همین که سخنان پیر مرد به این جا رسید، امام حسن و امام حسین و همراهان بی اختیار گریستند و گفتند: ای پیر مرد میدانی او که بود؟ پیر مرد گفت: نه! که بود؟ گفتند: او پدر بزرگوار ما بوده است. پیر مرد گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما حسن و حسین نوادگان پیغمبر هستیم و آن مرد بزرگ هم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب پیشوای مسلمین بود.

پیر مرد بینوا فریاد کشید و گفت: عجب! چه شد که دیگر آن حضرت پیدا نیست و نزد من نمی آید؟ گفتند: ای پیر مرد! پدر ما در شب نوزدهم ضربت خورد و سه روز بیمار بود و دیشب

چشم از جهان فرو بست. امروز او را دفن کردیم و اینک از سر قبر او بر می گردیم! پیر مرد ناله کنان دست برد و دامن آنها را گرفت و گفت: آقازادگان عزیز شما را به پدر بزرگوارتان سوگند می دهم که مرا ببرید بر سر تربت پاک او. امام حسن و امام حسین و همراهان نیز به حال پیر مرد رقت بردند و از همانجا بازگشتند و او را آوردند بر سر مرقد منور امیر المؤمنین.

همین که پیر مرد شنید آن جاقبر مقدس امیر مؤمنان است، صورت خود را روی آن تربت تابناک گذارد و سیلاب اشک از دیدگان فرو ریخت و در میان اشک و آه و ناله و فریاد می گفت: خدایا! تو را قسم می دهم به مقام عصمت و طهارت امیر المؤمنین که مرگ مرا برسان، نمی خواهم بعد از آن حضرت یک لحظه زنده باشم.

پیر مرد بیچاره گریه می کرد و ناله می نمود و از خداوند تقاضای مرگ خود را داشت.

دیدند صدایش آرام شد و باز هم آرامتر تا به کلی نفسش بند آمد و نقش بر زمین شد.

همین که به سراغ او رفتند، دیدند ندای حق را لبیک گفته و جان به جان آفرین تسلیم نموده است. امام حسن و امام حسین هم او را غسل دادند و کفن نمودند و در همان جا یعنی کنار مرقد منور امیر المؤمنین به خاک سپردند. (1)

حکایت 467: مرد ناشناس

زن بیچاره مشک آب را به دوش کشیده بود و نفس نفس زنان به سوی خانه اش می رفت. مردی ناشناس به او برخورد کرد و مشک را از او گرفت و خودش به دوش کشید.

کودکان خردسال زن چشم به در دوخته منتظر آمدن مادر بودند. در خانه باز شد، کودکان معصوم دیدند مرد ناشناسی همراه مادرشان به خانه آمد و مشک آب را به عوض مادرشان به دوش گرفته است. مرد ناشناس مشک را بر زمین گذاشت و از زن پرسید: خوب معلوم است که مردی نداری که خودت آبکشی می کنی. چطور شده که بی کس مانده ای؟ زن گفت: شوهرم سرباز بود؛ علی بن ابی طالب او را به یکی از مرزها فرستاد و در آن جا کشته شد. اکنون منم و چند طفل خردسال. مرد ناشناس حرفی نزد. سر را به زیر انداخت و خداحافظی کرد و رفت ولی در آن روز لحظه ای از فکر آن زن و بچه هایش بیرون نمی رفت. شب را نتوانست راحت بخوابد، صبح زود زنبیلی برداشت و مقداری آذوقه از گوشت و آرد و خرما در آن ریخت و یکسره به طرف خانه دیروزی رفت و در زد. 5.

ص: 381

1- داستان های ما ج 1، ص 162؛ به نقل از: کامل بهایی، ص 125.

زن گفت: کیستی؟ مرد گفت: همان بنده خدای دیروزی هستم که مشک آب را آوردم؛ حالا مقداری غذا برای بچه ها آورده ام.

زن گفت: خدا از تو راضی شود و بین ما و علی بن ابی طالب هم خدا خودش حکم کند. در باز شد و مرد ناشناس داخل خانه شد، بعد گفت: دلم می خواهد ثوابی کرده باشم؛ اگر اجازه بدهی خمیر کردن و پختن نان یا نگهداری اطفال را من به عهده بگیرم.

زن گفت: بسیار خوب ولی من بهتر می توانم خمیر کنم و نان بپزم. تو بچه ها را نگاه دار تا من از پختن نان فارغ شوم.

زن رفت به دنبال خمیر کردن. مرد ناشناس فوراً مقداری گوشت که با خود آورده بود، کباب کرد و با خرما با دست خویش به بچه ها خوراند. به دهان هر کدام که لقمه ای می گذاشت میگفت: فرزندم! علی بن ابی طالب را حلال کن؛ اگر در کار شما کوتاهی کرده است. خمیر آماده شد؛ زن صدا زد: بنده خدا! همان تنور را آتش کن. مرد ناشناس رفت و تنور را آتش کرد؛ آتش زبانه کشید. مرد چهره خویش را نزدیک آتش آورد و با خود می گفت حرارت آتش را بچش این است کیفر آن کس که در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی می کند. در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سرکشید و مرد ناشناس را شناخت. به زن صاحب خانه گفت: وای به حالت! این مرد را که به کمک گرفته ای نمی شناسی؟! این امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است. زن بیچاره جلو آمد و گفت: ای هزار خجالت و شرمساری از برای من، من از شما معذرت می خواهم. علی علیه السلام فرمود: نه، من از تو معذرت می خواهم که در کار تو کوتاهی کردم. (1)

حکایت 468 : باز نشستگی

پیر مرد نصرانی عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، اما ذخیره و اندوخته ای نداشت.

آخر کار کور هم شده بود. پیری و نیستی و کوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذارد؛ کنار کوچه می ایستاد و گدایی می کرد. مردم ترحم می کردند و به عنوان صدقه پیشیزی به او می دادند و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملامت بار خود ادامه می داد. تا روزی علی بن ابی طالب - علیه افضل صلوات المصلین - از آن جا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی در صدد جست و جوی احوال پیر مرد برآمد تا ببیند آیا فرزندی ندارد که این پیر مرد در آخر عمر آبرومندانه زندگی کند و گدایی نکند. کسانی 97

ص: 382

که پیرمرد را می شناختند، آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است و تا جوانی و چشم داشت کار می کرد؛ اکنون که هم جوانی را از دست داده و هم چشم را، نمی تواند کار بکند، ذخیره ای هم ندارد، طبعاً گدایی می کند. علی علی فرمود: عجب! تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدید و اکنون او را به حال خود گذاشته اید؟! سوابق این مرد حکایت می کند که در مدتی که توانایی داشته کار کرده و خدمت انجام داده است؛ بنابراین بر عهده حکومت و اجتماع است که تا زنده است او را تکفل کند. بروید از بیت المال به او مستمری بدهید. (1)

حکایت 469: دادخواهی

زن گفت: «من برای دادخواهی نزد تو آمده ام.» علی (علیه السلام) فرمود: «بندهی خدا! الآن هوا خیلی گرم است؛ صبر کن عصر هوا قدری بهتر بشود، خودم به خواست خدا با تو خواهم آمد و ترتیبی به کار تو خواهم داد.» زن گفت: «اگر توقف من در بیرون خانه طول بکشد، بیم آن است که خشم او افزون گردد و بیش تر مرا اذیت کند.» علی علیه السلام لحظه ای سر را پایین انداخت، سپس سر را بلند کرد در حالی که با خود زمزمه می کرد و می گفت: «نه، به خدا قسم نباید رسیدگی به دادخواهی مظلوم را تأخیر انداخت.

حق مظلوم را حتما باید از ظالم گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد تا با کمال شهامت و بدون ترس و بیم در مقابل ظالم بایستد و حق خود را مطالبه کند.» سپس از زن پرسید: «بگو ببینم خانه ی شما کجاست؟» زن گفت: «فلان جاست.» حضرت فرمود:

برویم.» علی علیه السلام به اتفاق آن زن به در خانه شان رفت، پشت در ایستاد و به آواز بلند فریاد کرد:

«أهل خانه! سلام علیکم.» جوانی بیرون آمد، که شوهر همین زن بود. جوان علی را نشناخت؛ دید پیرمردی که در حدود شصت سال دارد، به اتفاق زنش آمده است. فهمید که زنش این مرد را برای حمایت و شفاعت با خود آورده است، اما حرفی نزد. علی علی فرمود:

این بانو که زن توست از تو شکایت دارد، می گوید تو به او ظلم و او را از خانه بیرون کرده ای. به علاوه تهدید به کتک نموده ای. من آمده ام به تو بگویم از خدا بترس و با زن خود نیکی و مهربانی کن.» جوان گفت: «به تو چه مربوط که من با زخم خوب رفتار کرده ام یا بد. بلی من او را.»

ص: 383

تهدید به کتک کرده ام، اما حالا که رفته تو را آورده و تو از جانب او حرف می زنی او را زنده زنده آتش خواهیم زد.» علی از گستاخی جوان برآشفته؛ دست به قبضه شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید. آن گاه گفت: «من تو را اندرز می دهم و امر به معروف و نهی از منکر می کنم، تو این طور جواب مرا میدهی؟ صریحا میگوئی من این زن را خواهم سوزاندم؟! خیال کردهای دنیا این قدر بی حساب است؟!» فریاد علی (علیه السلام) که بلند شد مردم عابر از گوشه و کنار جمع شدند. هر کس که می آمد در مقابل علی تعظیمی می کرد و می گفت: «السلام علیک یا امیر المؤمنین.» جوان مغرور، تازه متوجه شد با چه کسی روبه رو است؛ خود را باخت و به التماس افتاد: «یا امیر المؤمنین! مرا ببخش، به خطای خود اعتراف می کنم. از این ساعت قول میدهم مطیع و فرمانبردار زلم باشم، هر چه فرمان دهد اطاعت کنم.» علی رو کرد به آن زن و فرمود: اکنون برو به خانه خود، اما تو هم مواظب باش که طوری رفتار نکنی که شوهرت را به این چنین اعمالی وادار کنی. (1)

حکایت 470: عرض تسلیت

همت بلند و طبع عالی حضرت مجتبی علیه السلام اجازه نمی داد کسی از در خانه او ناامید برگردد و هر گاه کمک مستقیم برای حضرتش امکان پذیر نبود، به گونه غیر مستقیم در رفع نیازمندی های افراد کوشش می فرمود و با تدابیر خاصی گره از مشکلات گرفتاران میگشود. به عنوان نمونه به داستان زیر توجه کنید:

روزی مرد فقیری به آن بزرگوار مراجعه و درخواست کمک کرد. اتفاقا در آن هنگام امام مجتبی علیه السلام پولی نداشت و از طرف دیگر از این که فرد تهیدستی از در خانه اش ناامید برگردد شرمسار بود؛ لذا فرمود: آیا حاضری تو را به کاری راهنمایی کنم که به مقصودت برسی؟ مرد فقیر گفت: چه کاری؟ کریم اهل بیت (علیه السلام) فرمود: امروز دختر خلیفه از دنیا رفته و خلیفه عزادار شده است ولی هنوز کسی به او تسلیت نگفته است؛ نزد خلیفه برو و با سخنانی که به تو یاد می دهم، به وی تسلیت بگو؛ از این طریق به هدف خود می رسی.

مرد فقیر گفت: چگونه تسلیت بگویم؟ حضرت فرمود: وقتی نزد خلیفه رسیدی خطاب به او بگو «الحمد لله الذی سترها بجلوسک علی قبرها ولا هتکها بجلوسها علی قبرک» حاصل مضمون سخن فوق این است که «حمد و سپاس خدای را که اگر دخترت پیش از 98

ص: 384

تو از دنیا رفت و در زیر خاک پنهان شد، زیر سایه پدر بود ولی اگر خلیفه پیش از او از دنیا می رفت، دخترت پس از مرگ تو در بدر می شد و ممکن بود مورد هتک حرمت واقع شود!» مرد فقیر به فرمایش آن حضرت عمل کرد؛ آن جمله های عاطفی در روان خلیفه اثر عمیقی بر جای نهاد و از حزن و اندوه خلیفه کاست. خلیفه دستور داد جایزه ای به مرد فقیر بدهند. آن گاه از مرد فقیر پرسید: این سخن از آن تو بود؟ مرد فقیر گفت: نه، حسن بن علی علیه السلام آن را به من آموخته است. خلیفه گفت: راست می گویی؛ او منبع سخنان فصیح و شیرین است. (1)

حکایت 471: پیر مرد و کودکان

پیر مرد مشغول وضو بود؛ اما طرز صحیح وضو گرفتن را نمی دانست. امام حسن و امام حسین - علیهما السلام ... که در آن هنگام طفل بودند، وضو گرفتن پیر مرد را دیدند. جای تردید نبود تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است باید وضوی صحیح را به پیر مرد یاد داد؛ اما اگر مستقیماً به او گفته شود وضوی تو صحیح نیست، گذشته از این که موجب رنجش خاطر او می شود برای همیشه خاطره تلخی از وضو خواهد داشت. به علاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند و یکباره روی دنده لجبازی نیفتد و هیچ وقت زیر بار نرود. این دو طفل اندیشیدند تا به طور غیر مستقیم او را متذکر کنند در ابتدا با یکدیگر به مباحثه پرداختند و پیر مرد نیز می شنید. یکی گفت: وضوی من از وضوی تو کامل تر است. دیگری گفت: وضوی من از وضوی تو کامل تر است. بعد توافق کردند در حضور پیر مرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیر مرد داوری کند. طبق قرار عمل کردند. هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی در پیش چشم پیر مرد گرفتند. پیر مرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است و به فراست مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تأثیر محبت بی شائبه و هوش و فطانت آنها قرار گرفت. پیر مرد خطاب به آن دو گفت: عزیزان من! وضوی شما صحیح و کامل است؛ من پیر مرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی دانم. به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید، مرا متنبه ساختید، متشکرم. (2) 89

ص: 385

1- سیره پیشوایان، صص 92 - 91: به نقل از: حیاة الامام الحسن (باقر شریف القرشی) ج 1، ص 302

2- داستان راستان ج 2، صص 146 - 145؛ به نقل از: بحار الانوار ج 10، ص 89

حکایت 472: معجزه‌ی آب

امام حسین علیه السلام در مسیر راه کربلا، هنگامی که به صحرای ثعلبیه رسید، در آن جا خیمه‌های دید؛ کنار خیمه رفت. پیرزن فقیری را در آن جا دید و احوال او را پرسید. او گفت:

ما دامدار هستیم. پسر و پسرش به همسرش به صحرا رفته اند. ما در این بیابان از بی آبی در مضیقه هستیم. اگر آب می داشتیم بسیار خوب بود. امام حسین علیه السلام با او به کناری رفتند و به سنگی رسیدند. امام با نیزه‌ی خود سنگی را که در آن جا بود، از جا کند؛ ناگاه آب گوارایی پدید آمد و به بیرون روان شد. پیرزن شادمان شد و از آن حضرت تشکر نمود. (1)

حکایت 473: آزادی

در شب عاشورا اصحاب باوفای امام حسین هر کدام با زبانی، وفاداری خود را اعلام کردند. به محمد بن بشر خضرمی - یکی از یاران ایشان - خبر رسید که پسرش در مرزری به دست کافران اسیر شده است؛ محمد گفت: خودم و پسر را در مسیر خدا می بینم. من دوست ندارم که پسر گرفتار باشد و من بعد از او باقی بمانم! امام حسین که سخن او را شنید، فرمود: بیعتم را از تو برداشتم. آزادی، برو برای آزادی پسرت کوشش کن! محمد بن بشر گفت: درندگان مرا بدرند و زنده زنده بخورند، اگر از تو جدا گردم! امام حسین پنج لباس برد یمانی - که قیمت آنها هزار دینار (معادل ده هزار درهم) بود. به او داد و فرمود:

اینها را به پسر دیگری بده تا با دادن این لباس ها به دشمن (به عنوان هدیه برادرش را از اسارت آزاد سازد. (2)

حکایت 474: پینه های خدمت

ابوحزمه ثمالی گوید: امام سجاد علیه السلام در دل شب انبانی پر از نان را بر پشت مبارک گرفته و برای فقیران مدینه می برد و می فرمود که صدقه پنهانی غضب خداوند را فرو نشانند. چون آن حضرت رحلت فرمود، به هنگام غسل بدن مبارکش مشاهده کردند که آثار کشیدن بار بر دوش مبارکش ظاهر است. هنگامی که از سبب آن پرسیدند، پاسخ شنیدند که آن حضرت انبان های آرد را در شب بر دوش گرفته و در کوچه های مدینه به در خانه ی فقیران رسانده و بی آن که کسی از این امر مطلع شود، به مردم فقیر کمک رسانی نموده است. (3) 94

ص: 386

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 214؛ به نقل از: ریاحین الشریعه ج 3، صص 303-300.

2- بحار الانوار ج 24، ص 1394

3- کشف الثمه ج 2، ص 266.

ژهری می گوید: در شبی تاریک و سرد، علی بن الحسین زین العابدین را دیدم که مقداری آذوقه بر دوش گرفته، می رود. عرض کردم: یا بن رسول الله! این چیست، به کجا می برید؟ حضرت فرمودند: زهری! من مسافرم. این توشه سفر من است. می برم در جای محفوظی بگذارم (تا هنگام مسافرت دست خالی و بی توشه نباشم!) گفتم: یا بن رسول الله! این غلام من است، اجازه بفرما این بار را به دوش بگیرد و هر جا می خواهی ببرد. فرمودند: تو را به خدا بگذار من خودم بار خود را ببرم. تو راه خود را بگیر و برو با من کاری نداشته باش! زهری می گوید: بعد از چند روز حضرت را دیدم، عرض کردم: یا بن رسول الله! من از آن سفری که آن شب در باره اش سخن می گفتم، اثری ندیدم! امام سجاد فرمود: سفر آخرت را می گفتم و سفر مرگ نظرم بود که برای آن آماده می شدم! سپس آن حضرت هدف خود را از بردن آن توشه در شب به خانه های نیازمندان توضیح داد و فرمود: آمادگی برای مرگ با دوری جستن از حرام و خیرات دادن به دست می آید. (1)

حکایت 476: قافله ای عازم حج

قافله ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت، همین که به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد. در بین راه مکه و مدینه در یکی از منازل اهل قافله با مردی روبرو شدند که با آنها آشنا بود. آن مرد در ضمن صحبت با آنان متوجه شخصی در میان آنان شد که سیمای صالحان داشت و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوایج اهل قافله بود؛ در لحظه اول او را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید: این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می شناسید؟ اهل قافله گفتند: نه او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد.

مردی صالح و پرهیزکار است ما از او تقاضا نکرده ایم که کاری برای ما انجام دهد ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک و یاری برساند.

آن مرد گفت: معلوم است که نمی شناسید اگر می شناختید، این گونه گستاخ نبودید و هرگز حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند. پرسیدند: مگر این

ص: 387

شخص کیست؟ گفت: این شخص، علی بن الحسین زین العابدین علی است. جمعیت آشفته به پا خاستند و خواستند به عنوان معذرت دست و پای امام را ببوسند. آن گاه به عنوان گله گفتند: این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی به شما کنیم و مرتکب گناهی بزرگ شویم. امام فرمود: من عمدا شما را که مرا نمی شناختید، برای همسفری انتخاب کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند، مسافرت می کنم آنها به خاطر رسول خدا صلی الله علیه واله زیاد به من عطف و مهربانی می کنند و نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم. از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم نیز خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نایل شوم. (1)

حکایت 477: تأمین معاش یکصد خانوار

گویند: پس از آن که امام علی بن الحسین زین العابدین عل رحلت فرمود و به شهادت رسید، مردم دانستند که آن حضرت معاش یکصد خانواده در مدینه را تأمین می نموده است (2)

حکایت 478: اینارهای شبانه

در حالات امام صادق (علیه السلام) چنین نقل نموده اند: هنگامی که آخرهای شب فرا می رسید، آن حضرت به گونه ناشناس انبانی حاوی نان، گوشت و پول بر دوش خود حمل می نمود و به در خانه مستمندان مدینه می آمد و آن وسایل را تقسیم می کرد، ولی مستمندان، آن حضرت را نمی شناختند. هنگامی که امام صادق به شهادت رسید، مستمندان فهمیدند که آن ایثارگر بزرگوار، امام صادق (علیه السلام) بوده است. (3)

حکایت 479: گره گشایی

صفوان در محضر امام صادق علیه السلام نشسته بود، ناگهان مردی از اهل مکه وارد مجلس شد

ص: 388

1- داستان راستان ج 1، صص 15-14؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 21.

2- کشف الله ج 2، ص 266. ابن عایشه می گوید: شنیدم از اهل مدینه که می گفتند پس از وفات علی بن الحسین (علیه السلام) دیگر از کسی صدقه پنهانی نیافتیم. همان.

3- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 220؛ به نقل از: اعیان الشیعه ج 1، ص 664.

و گرفتاری هایی که برایش پیش آمده بود را شرح داد. معلوم شد موضوع کرایه ای در کار است و کار به اشکال و بن بست کشیده است. امام به صفوان دستور داد: فوراً حرکت کن و برادر ایمانی خودت را در کارش مدد کن. صفوان حرکت کرد و رفت و پس از توفیق در اصلاح کار و حل اشکال مراجعت کرد. امام سؤال کرد: چطور شد؟ صفوان گفت: خداوند اصلاح کرد.

حضرت فرمود: بدان که همین کار به ظاهر کوچک که حاجتی از کسی برآوردی و وقت کمی از تو گرفت، از هفت شوط طواف دور کعبه محبوب تر و فاضل تر است. بعد امام صادق علیه السلام، به گفته ی خود چنین ادامه داد: مردی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن علیه السلام و از آن حضرت استمداد کرد. امام حسن علیه السلام بلافاصله کفشها را پوشیده و به راه افتاد. در بین راه به حسین بن علی - علیهما السلام - رسیدند در حالی که مشغول نماز بود. امام حسن علیه السلام به آن مرد گفت: تو چطور از حسین غفلت کردی و پیش او نرفتی؟ گفت: من اول خواستم پیش او بروم و از او در کارم کمک بخواهم، ولی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده و معذورند، خدمت شان نرفتم. امام حسن (علیه السلام) فرمود: اما اگر توفیق برآوردن حاجت تو برایش دست داده بود، از یک ماه اعتکاف برایش بهتر بود. (1)

حکایت 480: کمک های انسانی

شبی بارانی بود؛ امام صادق علیه السلام تنها و بی خبر از همه کسان خویش، از تاریکی شب و خلوت کوچه استفاده کرده، از خانه بیرون آمد و به طرف «ظله بنی ساعده» روانه شد. از قضا معلی بن خنیس - که از اصحاب و یاران نزدیک امام بود و ضمناً ناظر خرج منزل امام هم بود - متوجه بیرون شدن امام از خانه شد. پیش خود گفت امام را در این تاریکی تنها نگذارم. با چند قدم فاصله که فقط شیخ امام را در آن تاریکی میدید، آهسته به دنبال امام روان شد. همین طور که آهسته به دنبال امام می رفت، ناگهان متوجه شد مثل این که چیزی از دوش امام بر زمین افتاد و روی زمین ریخت و آهسته صدای امام را شنید که فرمود:

خدایا این را به ما برگردان. در این وقت معلی جلورفت و سلام کرد. امام از صدای معلی او را شناخت و فرمود: تو معلی هستی؟ گفت: برای معلی هستم.

بعد از آن که جواب امام را داد، دقت کرد ببیند که چه چیز بود که بر زمین افتاد. دید مقداری نان بر روی زمین ریخته است. امام فرمود: اینها را از روی زمین جمع کن و به من 8.

ص: 389

بده. معلى تدريجا نانهارا از روى زمين جمع كرد و به دست امام داد. انبان بزرگى از نان بود كه يك نفر به سختى مى توانست آن را به دوش بكشد.

معلى گفت: اجازه بده اين را من به دوش بگيرم. امام فرمود: خير، لازم نيست. خودم به اين كار از تو سزاوارترم.

امام نانهارا به دوش كشيد و دو نفرى راه افتادند تا به ظلهى بنى ساعده رسيدند. آن جا مجمع فقرا و ضعفا بود. كسانى كه از خود خانه و ماوايى نداشتند، در آن جا بسر مى بردند.

همه خواب بودند و يك نفر هم بيدار نبود. امام نان ها را يكي يكي و دو تا دو تا در زير جامه فرد فرد گذاشت و احدى را فروگذار نكرد و عازم برگشتن شد.

معلى گفت: اين ها كه تو در اين شب برايشان نان آوردى، شيعه اند و معتقد به امامت هستند؟ امام فرمود: نه، اينها معتقد به امامت نيستند؛ اگر معتقد به امامت بودند، نمك هم مى آوردم. (1)

حكايت 481: امام كاظم (ع) و مرد مديون

شخصى به نام محمد بن عبد الله بكري مى گويد: سخت مقروض بودم. وارد مدينه شدم و سنگينى قرض مرا درمانده كرده بود. با خود گفتم اگر به محضر امام كاظم عليه السلام بروم، شادمان خواهم شد. به محضرش رفتم و وضع خود را براى آن حضرت شرح دادم. امام عليه السلام به خانه اش رفت و بى درنگ بيرون آمد و به غلامش فرمود: از اين جا برو. غلام رفت.

امام عليه السلام دستش را به سوي من دراز كرد و كيسه اى محتوى سيصد دينار (معادل سه هزار درهم) به من داد. سپس برخاست و رفت و من با آن پول ها قرضهايم را ادا كرده و معاش زندگيم را تأمين نمودم. (2)

حكايت 482: طبابت رضوى

عصر حضرت رضا عليه السلام بود؛ يكي از شيعيان با كاروانى از خراسان به سوي كرمان حركت كرد. در بين راه دزدان و راهزنان آن شخص را گرفته، اموالش را چپاول كردند و شب و روز او را شكنجه دادند و سرانجام او را در ميان برف و سرما رها كردند. در اين حادثه دهان و زبان آن شخص آسيب فراوانديد. وى مدتى به اين درد مبتلا بود تا اين كه 7.

ص: 390

1- داستان راستان ج 1، صص 127 - 126؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 110.

2- بيست و پنج اصل از اصول اخلاصى امامان، ص 28؛ به نقل از: اعيان الشيعه ج 2، ص 7.

شنید امام رضا علیه السلام در نیشابور است؛ خود را در آن جا به حضور آن حضرت رسانده و ماجرای بیماری سخت خود را بیان نمود. امام رضا علیه السلام مقداری آویشن و زیره را با نمک کوبیده و نرم و مخلوط نمود و به او فرمود: این معجون را دو یا سه بار بر دهان خود بگذار که بزودی سلامتی خود را باز می یابی.

آن شخص به این دستور عمل نمود و کاملاً بهبود یافت و خبر سلامتی خود را به آن حضرت اطلاع داد. (1)

حکایت 483: هر چه می خواهی بخواه

ابوهاشم جعفری می گوید: در زندان گرفتار بودم. نامه ای به امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از وضعیت سخت زندان به آن حضرت شکوه و درد دل نمودم. امام عسکری علیه السلام در جواب نامه من نوشت که تو از زندان رهایی می یابی و نماز ظهر امروز را در منزل خواهی خواند. همان گونه که امام فرموده بود، من از زندان آزاد شده و نماز را در منزل خواندم. در همان روز به شدت وضع معیشتی ام نابسامان شده بود. تصمیم گرفتم با نوشتن نامه ای از آن حضرت کمک بخواهم ولی خجالت کشیدم و از نوشتن نامه منصرف شدم.

وقتی به منزل رسیدم، آن حضرت برای من صد دینار فرستاد به همراه دینارها کاغذی بود که حضرت در آن چنین مرقوم فرموده بود: هرگاه حاجتی داشتی، از بیان آن، شرم مکن (و آن را از ما بخواه که ان شاء الله به مراد خود خواهی رسید). (2)9.

ص: 391

-
- 1- فراز های برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 264 - 263؛ به نقل از: عیون اخبار الرضا(علیه السلام) ج 2، ص 211.
 - 2- کشف الله ج 3، ص 287. نکته: در باره ی مشابه این داستان ر.ک: سیره پیشوایان، ص 639؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 439.

حکایت 484: چوپان وفادار

عمار یاسر می گوید: قبل از آن که محمد صلی الله علیه و اله به پیامبری برسد، مدتی گوسفندان مردم مکه را برای چرانیدن به دامنه ی کوه و دشت می برد. من نیز در آن روزگار چوپان بودم.

روزی با آن حضرت عهد کردیم که فردای آن روز با هم گوسفندهایمان را به بیابان بین دو کوه - که علفزار بود - ببریم. فردای آن روز من دیر کردم. دیدم محمد گوسفندانش را به بیابان مورد نظر رسانده ولی آنان را از چریدن در آن علفزار باز می دارد. عرض کردم: چرا گوسفندان را از آن سرزمین باز می داری؟ حضرت محمد فرمود: من با تو عهد و پیمان بسته بودم که با هم به صحرای علفزار برویم؛ از این رو دوست نداشتم گوسفندانم را از قبل از رسیدن تو به چراگاه ببرم. (1)

حکایت 485: وعدگاه

رسول خدا صلی الله علیه و اله همراه مردی بود. آن مرد خواست به جایی برود. رسول خدا صلی الله علیه و اله کنار سنگی توقف کرد و به او فرمود: من در همین جا منتظرت هستم تا بیایی. آن مرد رفت.

مدتی گذشت و آن مرد نیامد. نور خورشید بالا آمده و به طور مستقیم بر پیامبر می تابید.

اصحاب عرض کردند: ای رسول خدا! از این جا به زیر سایه ای بروید. آن حضرت در پاسخ فرمود: من با او عهد کرده ام که به همین جا بیاید نه جای دیگر. (2)

حکایت 486: وفاداری به مفاد صلحنامه

هنگامی که صلح تحمیلی بین امام حسن علیه السلام و معاویه برقرار شد. امام حسن به این پیمان و قرارداد وفاداری کرد. امام حسین علیه السلام نیز تا معاویه زنده بود، به این قرارداد و پیمان نامه احترام گذاشت و بر خلاف آن رفتار نکرد با این که آن حضرت حدود ده سال پس از امام حسن در عصر معاویه می زیست.

عالم بزرگ شیخ مفید (متوفای 413 ق) می نویسد: امام حسین علیه السلام پس از شهادت امام حسن، مردم را به سوی امامت خود دعوت نمی کرد؛ به خاطر تقیه و نیز به خاطر صلحی که با معاویه انجام شده بود؛ زیرا امام حسین علیه السلام بر خود لازم می دانست که به آن 5.

ص: 392

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 130-229؛ به نقل از: گجل البصر، ص 103.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 230؛ به نقل از: بحار الانوار ج 75، ص 95.

حکایت 487: وفادارترین

امام سجاد علیه السلام از شخصی ده هزار درهم به عنوان قرض مطالبه نمود. او گفت: در مقابل این پول قرضی که میدهم وثیقه و گرو می خواهم. امام سجاد علیه السلام نخ از عبای مبارک خویش جدا نموده، به او داد و فرمود: این نخ در نزد تو وثیقه باشد. آن شخص از چنان وثیقه ناچیزی اظهار ناراحتی کرد. امام سجاد علیه السلام فرمود: آیا من به عهدی که می کنم باوفاتر هستم یا حاجب بن زاره؟ او گفت: تو باوفاتر هستی.

امام سجاد علیه السلام فرمود: با این که حاجب بن زاره کافر بود، عهد او با وثیقه نهادن یک کمان چوبی کم ارزش در برابر یکصد درهم پذیرفته شد. آیا عهد من با وثیقه قرار دادن یک نخ از عبایم وفا نمی شود؟ آن شخص از سخنان آن حضرت قانع شد و ده هزار درهم به آن حضرت قرض داد و یک نخ از عبای آن حضرت را به عنوان وثیقه گرفت و در جعبه کوچکی نگه داشت. مدتی بعد وضع مالی امام رونق گرفت. آن حضرت پول طلبکار را نزدش برد و فرمود: وثیقه را بده تا پولت را بدهم. او عرض کرد: وثیقه نخ را گم کرده ام. امام فرمود: در این صورت مال خود را از من نگیر. آیا مثل من عهد خود را سبک می شمرد؟! سرانجام وثیقه پیدا شد و امام نیز با پس گرفتن آن، پول طلبکار را پرداخت کرد. (2).

ص: 393

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 231؛ به نقل از: ارشاد مفید، ص 206.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 233. 231؛ به نقل از: مناقب آل ابی طالب ج 4، ص 131. نکته: در این ماجرا امام سجاد علیه السلام با سخن گفتن در باره اهمیت وفای به عهد، اصل وفای به عهد را از اصول قطعی در زندگی امامان معرفی فرمود.

حکایت 488: صدقات

از حلیمه سعدیه روایت شده که گفت: وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله یک ساله شد، لب به سخن گشود و کلامی فرمود که خوب تر از آن نشنیده بودم؛ فرمود: **فُدُّوسُ فُدُّوسُ نَامَتِ الْعُيُونُ وَالرَّحْمَنُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ**؛ یعنی خدا پاک و منزّه از هر نقصی است؛ چشمها به خواب رفتند و او را چرت و خواب فرا نمی گیرد.

حلیمه در ادامه می گوید: زنی به من مشتی خرما به عنوان صدقه داد؛ از او گرفتم و آن حضرت که در سن سه سالگی بود، آن صدقه را رد کرد و فرمود: **يَا أُمَّ لَا تَأْكُلِي الصَّدَقَةَ فَقَدْ عَظُمَتْ نِعْمَتُكَ وَكَثُرَ خَيْرُكَ فَإِنِّي لَا أَكُلُ صَدَقَةً**؛ یعنی ای مادر! صدقه نخور؛ زیرا درهای نعمت بر روی تو باز شده و خیر فراوانی به تو رسیده است و من هرگز صدقه نمی خورم.

حلیمه می گوید: به خدا قسم بعد از شنیدن آن دیگر از کسی صدقه قبول نکردم. (1)

حکایت 489: پیامبر در آینه ی امام علی

امام علی بن ابی طالب در نهج البلاغه در باره ی راه و رسم زندگی پیامبر اسلام و پیروی کردن از آن بزرگوار چنین می فرماید: پس به پیامبر پاکیزه و پاک خود اقتدا کن که راه و رسم او الگویی است برای الگوظلبان و مایه فخر و بزرگی است برای کسی که خواهان بزرگواری باشد و محبوب ترین بنده نزد خدا کسی است که از پیامبرش پیروی کند و گام بر جایگاه قدم او نهد.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله از دنیا چندان نخورد که دهان را پر کند و به دنیا با گوشه چشم نگریست.

دو پهلوی از تمام مردم فرو رفته تر و شکمش از همه خالی تر بود. دنیا را به او نشان دادند؛ اما نپذیرفت و چون دانست خدا چیزی را دشمن می دارد، آن را دشمن داشت و چیزی را که خدا خوار شمرده، آن را خوار انگاشت و چیزی را که خدا کوچک شمرده، کوچک و ناچیز می دانست. اگر در ما نباشد جز آن که آنچه را خدا و پیامبرش دشمن می دارند، دوست بداریم یا آنچه را خدا و پیامبرش کوچک شمارند، بزرگ بداریم برای نشان دادن دشمنی ما با خدا و سرپیچی از فرمان های او کافی بود.

همانا پیامبر صلی الله علیه و اله بر روی زمین می نشست و غذا می خورد و چون برده، ساده می نشست و با دست خود کفش خود را وصله می زد و جامه خود را با دست خود می دوخت و بر الاغ 8.

ص: 394

1- قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ترجمه کتاب نفیس القطره) ج 1، ص 137؛ به نقل از: کنز الفوائد ج 1، ص 168.

برهنه (بی پالان) می نشست و دیگری را پشت سر خود سوار می کرد. پرده ای بر درب خانه او آویخته بود که نقش و تصویرها در آن بود، به یکی از همسرانش فرمود: این پرده را از برابر چشمان من دور کن که هر گاه نگاهم به آن می افتد، به یاد دنیا و زینت های آن می افتم.

پیامبر صلی الله علیه و اله با دل از دنیا روی گرداند و یادش را از جان خود ریشه کن کرد و همواره دوست داشت تا جاذبه های دنیا از دیدگانش پنهان ماند و از آن لباس زیبایی تهیه نکند و آن را قرارگاه دایمی خود نداند و امید ماندن در دنیا نداشته باشد پس یاد دنیا را از جان خویش بیرون کرد و دل از دنیا برکند و چشم از دنیا پوشاند.

و چنین است کسی که چیزی را دشمن دارد، خوش ندارد به آن بنگرد با نام آن نزد او بر زبان آورده شود. در زندگانی رسول خدا صلی الله علیه و اله برای تو نشانه هایی است که تو را به زشتیها و عیب های دنیا راهنمایی کند؛ زیرا پیامبر صلی الله علیه و اله با نزدیکان خود گرسنه بسر می برد و با آن که مقام و منزلت بزرگی داشت، زینت های دنیا از دیده او دور ماند. پس تفکرکننده ای باید با عقل خویش به درستی اندیشه کند که آیا خدا محمد صلی الله علیه و اله را به داشتن این صفات اکرام فرمود یا او را خوار کرد؟ اگر بگوید خوار کرد، دروغ گفته و بهتانی بزرگ زده است و اگر بگوید او را اکرام کرد، پس بداند خدا کسی را خوار شمرد که دنیا را برای او گستراند و از نزدیک ترین مردم به خودش دور نگهداشت. پس پیروی کننده باید از پیامبر صلی الله علیه و اله پیروی کند و به دنبال او راه رود و قدم بر جای قدم او بگذارد و گرنه از هلاکت ایمن نمی باشد که همانا خداوند محمد صلی الله علیه و اله را نشانه قیامت و مژده دهنده بهشت و ترساننده از کیفر جهنم قرار داد.

پیامبر با شکمی گرسنه از دنیا رنت و با سلامت جسم و جان وارد آخرت شد و کاخ های مجلل نساخت (سنگی بر سنگی نگذاشت تا جهان را ترک گفت و دعوت پروردگارش را پذیرفت).

وه! چه بزرگ است متنی که خدا با بعثت پیامبر بر ما نهاده و چنین نعمت بزرگی به ما عطا فرمود. رهبر پیشتازی که باید او را پیروی کنیم و پیشوایی که باید راه او را تداوم بخشیم.

به خدا سوگند آن قدر این پیراهن پشمین را وصله زدم که از پینه کننده آن شرمسارم.

یکی به من گفت: آیا آن را دور نمی افکنی؟! گفتم: از من دور شو؛ صبحگاهان رهروان شب ستایش می شوند. (1) (و آینده از آن استقامت کنندگان است). ت.

ص: 395

1- نهج البلاغه (ترجمه دشتی)، ص 301، 303، خطبه 160. نکته: «صبحگاهان رهروان شب ستایش می شوند (فعند الصباح یحمد القوم السری) ضرب المثلی عربی است که معنایش این است که آینده از آن استقامت کنندگان است.

حکایت 490: امیرمؤمنان و بار گران

عصر خلافت امیرمؤمنان علی علیه السلام بود. یکی از شیعیان نقل می کند که: آن حضرت را دیدم در حالی که مقداری خرما خریده و با خود به سوی خانه می برد. بعضی از افراد عرض کردند: ای امیرمؤمنان! اجازه بفرمایید تا ما آن را برای شما تا منزلتان بیاوریم. آن حضرت در پاسخ فرمود: (از محبت شما بسیار متشکرم)؛ شخص عیالمند به حمل بار خود از دیگران سزاوارتر است. (1)

حکایت 491: کفش وصله دار

ابن عباس می گوید: در سرزمین «ذی قاره» (2) به خدمت امام علی علیه السلام رفتم. آن حضرت در حال پینه زدن کفش خود بود. تا مرا دید، فرمود: قیمت این کفش چقدر است؟ گفتم:

بهایبی ندارد. فرمود: به خدا سوگند، همین کفش بی ارزش نزد من از حکومت بر شما محبوب تر است، مگر این که حقی را با آن بپا دارم یا باطلی را دفع نمایم. آن گاه آن حضرت از خیمه بیرون آمد و برای مردم خطبه (3) خواند. (4)

حکایت 492: کارگری ابونراب

روزی شرایط زندگی بر علی علیه السلام و افراد خانواده آن حضرت از نظر معاش زندگی بسیار تنگ شد. امام علی به نیت کارگری از خانه بیرون آمد و جویای کار شد ولی در مدینه کاری پیدا نکرد. سرانجام از مدینه بیرون رفت و در یک و نیم فرصتی مدینه به روستای کوچکی رسید در آن جا دید بانویی خاک را الک کرده و منتظر کارگر است. نزد او رفت و پس از صحبت، قرار بر آن شد که آن حضرت آب بیاورد و آن خاک را گل کرده و برای دیوارکشی آماده سازد و برای هر دلو آب یک عدد خرما دستمزد بگیرد.

آن روز امام علی شانزده دلو آب از چاه بیرون کشید و بر روی خاکها ریخت و آن بانو شانزده عدد خرما به او اجرت داد. حضرت علی پس از اتمام کار و گرفتن اجرت، به مدینه بازگشت و ماجرای آن روز را برای پیامبر اکرم صلی الله علیه واله تعریف نمود. آن گاه به اتفاق پیامبر و3.

ص: 396

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 203؛ به نقل از: مجموعه وزام ج 1، ص 23.

2- محلی نزدیک بصره.

3- خطبه‌ی 33 نهج البلاغه.

4- نهج البلاغه (ترجمه دشتی)، ص 85 ابتدای خطبه ی 33.

افراد خانواده نشستند و آن خرماها را که با زحمت فراوان بدست آمده بود، میل نمودند و گرسنگی آن روزشان برطرف گردید. (1)

حکایت 493: عزت

شخصی به امام حسین علیه السلام گفت: در وجود تو یک نوع کبر و بزرگ نمایی دیده می شود؟ امام حسین ع در پاسخ فرمود: هرگز چنین نیست. مقام کبریایی مخصوص ذات پاک خداست؛ ولی در من «عزت» وجود دارد و خداوند می فرماید: «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ» (2)، یعنی: «عزت مخصوص خدا و رسول و مؤمنان است. (3)

حکایت 494: نصیحت زاهد

روزی امام باقر در یکی از نواحی بیرون مدینه در هوای داغ به بیل زدن و آماده کردن زمین مزرعه اشتغال داشت و بر اثر کار و گرمای زیاد هوا، عرق از پیشانی مبارکش سرازیر بود. شخصی به نام محمد بن منکدر می گوید: به حضور آن حضرت رفتم و سلام کردم در حالی که به زحمت مشغول کار بود، جواب سلامم را داد. عرض کردم: خدا کار تو را سامان بخشد آیا سزا است که بزرگی از بزرگان قریش در این هوای سوزان سرگرم دنیاطلبی شود؟! اگر در همین حال اجل تو فرارسد، چه کار خواهی کرد؟ امام باقر در پاسخ من فرمود: هر گاه مرگ به سراغم آید و من در همین حال باشم، در حال اطاعت خداوند به سراغم آمده است که به وسیله کار، معاش خود و افراد خانواده را تأمین می کنم و از تو و دیگران بی نیاز می شوم و من از آن می ترسم که هنگام فرارسیدن اجل، مشغول گناه باشم. (4) محمد بن منکدر عرض کرد: راست گفתי خدایت تو را رحمت کند؛ آمده بودم تو را موعظه کنم، ولی تو مرا موعظه کردی. (5) 6.

ص: 397

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، ص 174-173؛ به نقل از: بحار الانوار ج 41، ص 33.

2- مناققون. 8

3- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 208؛ به نقل از: بحار الانوار ج 44، ص 198.

4- أو جئنی الموت وأنا علی هذه الحال جائنی وأنا فی طاعة من الله عز وجل....

5- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، ص 171 - 170؛ به نقل از: فروع کافی ج 5، ص 74 نکته: نظیر این داستان در بارهی امام صادق (علیه السلام) نیز نقل شده است. همان، ص 76.

امام صادق علیه السلام جامهی زبر کارگری بر تن و بییل در دست داشت و در بوستان خویش سرگرم بود. چنان فعالیت کرده بود که سرپایش غرق عرق بود. در این حال، ابوعمرو شیبانی وارد شد و امام را در آن تعب و رنج مشاهده کرد؛ پیش خود گفت شاید علت این که امام شخصاً بییل به دست گرفته و متصدی این کار شده، این است که کسی دیگر نبوده و امام از روی ناچاری، خودش دست به کار شده است. جلو آمد و عرض کرد: این بییل را به من بدهید، من انجام می دهم.

امام فرمود: نه، من اساساً دوست دارم که مرد برای تحصیل روزی رنج بکشد و آفتاب بخورد. (1)

حکایت 496: عبر اطاعت از پروردگار

یکی از خلفا به دل درد شدیدی مبتلا شد. بختیشوع - که از پزشکان ماهر آن عصر بود - برای درمان به بالین خلیفه آمد و پس از معاینه، معجونیی از دارو درست کرد و به خلیفه داد.

خلیفه آن دارو را مصرف نمود؛ ولی خوب نشد. بختیشوع که از درمان خلیفه ناامید شده بود، گفت: آن چه مربوط به علم پزشکی بود، همان بود که انجام دادم؛ بنابراین درد شما با برنامه طبی درمان نمی شود و همچنان ادامه خواهد داشت، مگر این که شخصی که دعایش به استجابت می رسد و در پیشگاه خدا مقامی دارد، برایتان دعا کند تا بهبودی حاصل نمایید. خلیفه به یکی از دربانان گفت: موسی بن جعفر را به این جا بیاور. او رفت و امام کاظم علیه السلام را به حضور خلیفه آورد. مأمور خلیفه در طی میسر، راز و نیاز و دعای امام کاظم علیه السلام را می شنید. همان دم درد خلیفه برطرف شد و شفا یافت. خلیفه به امام عرض کرد: به حق جدت پیامبر مصطفی صلی الله علیه و آله بگو بدانم برای من چگونه دعا کردی؟ امام کاظم * فرمود: گفتم اللهم كما أريته ذل معصيته فأره عز طاعتي؛ «خدایا! همان گونه که نتیجهی ذلت بار گناه خلیفه را به وی نشان دادی، نتیجه عزت بخش اطاعتم (از تو) را به او بنمایان». به این ترتیب در همین فرصت نیز امام اول - خلیفه را گناهکار خواند و ثنیا به او فهماند که به خاطر گناه و انحراف، در ذلت و بیچارگی است و آن حضرت به خاطر اطاعت پروردگار، عزیز و ارجمند است. (2)0.

ص: 398

1- داستان راستان ج 1، ص 164؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 120

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، صص 201-202؛ به نقل از: بحار الانوار ج 48، ص 140.

در آن هنگام که امام کاظم علیه السلام در زندان بسیار سخت «سندی بن شاهک» بود، هارون روزی حاجب (وزیر دربارش) را به زندان نزد امام فرستاد و توسط ربیع به آن حضرت چنین پیغام داد: من ربیع را مأمور کردم تا هر گونه غذایی که خواستی برای تو آماده سازد؛ آنچه میل داری بدون مضایقه از او بخواه ربیع به زندان رفت دید امام مشغول نماز است، صبر کرد تا نماز امام تمام شود ولی همین که نماز امام تمام می شد بی درنگ برمی خاست و به نماز دیگر مشغول می شد.

سرانجام ربیع در آخرین جمله یکی از نمازهای امام، به پیش آمد و پیام هارون را به امام کاظم ابلاغ نمود. آن حضرت بی آن که به ربیع توجهی کند، فرمود: اموال در نزد من حاضر نیست تا از آن بهرمنند گردم و خداوند نیز مرا فردی سائل (= درخواست کننده از خلق نیافریده است. سپس بی درنگ برخاست و به نماز ایستاد.

ربیع نزد هارون بازگشت و آنچه دیده و شنیده بود به وی گزارش نمود. هارون به ربیع گفت: نظرت در باره موسی بن جعفر چیست؟ ربیع پاسخ داد: اگر دایره ای بر زمین کشیده شود و موسی بن جعفر داخل آن گردد و آن گاه بگوید که از آن خارج نمی شوم، هرگز از آن خارج نمی گردد. هارون گفت: راست می گویی ای ربیع. (1)

حکایت 498: مرگ با عزت

در آن هنگام که امام کاظم علیه السلام در زندان و در شرایط سخت بود، هارون وزیر خود یحیی بن خالد برمکی را طلبید و به او چنین دستور داد: به زندان برو و موسی بن جعفر را از غل و زنجیر آزاد و سلام مرا به او برسان و بگو که پسر عمویت (هارون) می گوید قبلا من سوگند یاد کرده ام که تو را آزاد نسازم تا آن که اقرار کنی که با من بد رفتار کرده ای و بدین جهت از من درخواست عفو نمایی. اقرار تو موجب ننگ برای تو نیست و درخواست تو از من موجب نقص و عیب تو نخواهد بود. این پیام رسان من یحیی بن خالد مورد اطمینان من و وزیر من است؛ از او درخواست عفو کن به مقداری که مرا از مسؤلیت سوگند (عدم آزادی تو) برهاند. آن گاه به سلامت به هر جا که می خواهی برو. یحیی به زندان رفت و پیام هارون را به حضرت کاظم رساند. امام کاظم علیه السلام به یحیی چنین فرمود: ای اباعلی! مرگ من فرا رسیده و بیش از یک هفته بیشتر در دنیا نخواهم ماند. از جانب من به هارون بگو: روز 3.

ص: 399

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 203-202؛ به نقل از: انوار البهیة، ص 303.

جمعه فرستاده من نزد تو می آید و آنچه را (در مورد وفات من) دیده به تو خبر می دهد و تو به زودی در فردای قیامت در پیشگاه عدل الهی زانو بر زمین می نهی و در آن جا روشن خواهد شد که ظالم و ستمگر (و بد رفتار) کیست. همان گونه که آن حضرت فرموده بودند، حضرتش در روز جمعه به لقاء پروردگار پیوست. به این ترتیب آن حضرت در سخت ترین شرایط با کمال صلابت در برابر هارون ستمگر ایستاد و حتی یک کلمه تقاضا نکرد و مرگ با عزت را بر زندگی ذلت بار ترجیح داد. (1) (زیرا او فرزند خلف همان شهیدی بود که فرمود: هیئات منا الذله).

حکایت 499: عرق جبین و کت یمین

امام کاظم علیه السلام در زمینی که متعلق به شخص خودش بود مشغول کار و اصلاح زمین بود.

فعالیت زیاد، عرق امام را از تمام بدنش جاری ساخته بود. علی بن ابی حمزه بطائنی در این وقت سر رسید و عرض کرد: قربانت گردم! چرا این کار را به عهده دیگران نمی گذاری؟ حضرت فرمود: چرا به عهده دیگران بگذارم؟ افراد از من بهتر همواره از این کارها می کرده اند.

بطائنی پرسید: مثلا چه کسانی؟ حضرت فرمود: رسول خدا و امیر مؤمنان و همه پدران و اجدادم. اساس کار و فعالیت در زمین از سنن پیغمبران و اوصیای پیغمبران و بندگان شایسته خداوند است. (2)

حکایت 500: تکه های طلا

یکی از اصحاب حضرت رضا علیه السلام می گوید: پول بسیاری به حضور آن حضرت بردم ولی آن حضرت شادمان نشد. من غمگین شدم و با خود گفتم «چنان پول هنگفتی نزد آن حضرت می برم، ولی ایشان شادمان نمی شود!» امام وقتی مرا غمگین یافت، به غلامش فرمود: آفتابه و تشت بیاور. غلام آن را حاضر کرد. آن گاه خود آن حضرت روی تخت نشست و به غلام فرمود: آب بریز. غلام آب می ریخت در این هنگام دیدم از لای انگشتان آن حضرت، تکه های طلا میان تشت می ریزد! امام رضا رو به من کرد و فرمود: کسی که چنین قدرتی دارد که از لای انگشتان طلا می ریزد (به پولی که تو برایش آورده ای، اعتنایی 6).

ص: 400

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 201-200؛ به نقل از: مناقب آل ابی طالب ج 4، ص 290.

2- داستان راستان ج 1، ص 67؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 266.

حکایت 501: بی‌اعتنایی به زخارف دنیوی

محمد بن ریان می‌گوید: مأمون عباسی - هفتمین حکمران عباسی - پس از شهادت امام رضا علیه السلام می‌خواست امام جواد علیه السلام را جزو اطرافیان خود نموده و ایشان را به عنوان یکی از رجال دنیاطلب و از مشاوران مخصوص حکومت طاغوتی خویش معرفی نماید. مأمون برای دستیابی به این هدف، نقشه‌ها کشید و روش‌های گوناگونی به کار برد، ولی نتیجه‌ای نگرفت. تا این که نقشه‌ای دیگر را اجرا کرد و آن نقشه این بود که هنگام فرستادن دخترش ام‌الفضل به عنوان عروس به خانه‌ی زفاف حضرت جواد علیه السلام، دو بیست نفر از زیباترین کنیزکان خود را طلبید و به هر یک از آنها جامی داد که داخل آن گوهری (مثلاً یک سکه طلا بود تا هنگامی که حضرت جواد علیه السلام بر روی صندلی دامادی نشستند، آن دختران زیبارو یکی پس از دیگری پیش بیایند و آن گوهر را به حضرت نشان دهند تا آن حضرت آن گوهرها را بردارند. آن دختران چنین کردند؛ ولی حضرت جواد علیه السلام به هیچ یک از آن دختران و گوهرها، توجهی نفرمود.⁽²⁾

ص: 401

-
- 1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 220؛ به نقل از: اصول کافی ج 1، ص 491.
 - 2- فرازهای برجسته از سیره‌ی امامان شیعه ج 2، ص 163-164؛ به نقل از: اصول کافی ج 1، ص 495-494.

حکایت 502: مردی که کمک خواست

مرد به گذشته‌ی پرمشقت خویش می‌اندیشید؛ به یادش می‌افتاد که چه روزهای تلخ و پر مرارتی را پشت سر گذاشته، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه‌ی زن و کودکان معصومش را فراهم نماید. با خود فکر می‌کرد که چگونه یک جمله‌ی کوتاه - فقط یک جمله - که در سه نوبت پرده‌ی گوشش را نواخت، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانی‌اش را عوض کرد و او و خانواده‌اش را از فقر و نکبتی که گرفتار آن بودند، نجات داد.

او یکی از صحابه‌ی رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) بود. فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود. در یک روز که حس کرد کارد به استخوانش رسیده، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود و وضع خود را برای رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) شرح دهد و از آن حضرت استمداد مالی کند. با همین نیت رفت؛ ولی قبل از آن که حاجت خود را بگوید، این جمله از زبان رسول اکرم صلی الله علیه و آله به گوشش خورد: «هر کس از ما کمکی بخواهد، ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر بی‌نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند، خداوند او را بی‌نیاز می‌کند».

آن روز چیزی نگفت و به خانه‌ی خویش برگشت. باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه‌اش سایه افکنده بود رو به رو شد. ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم صلی الله علیه و آله حاضر شد. آن روز هم همان جمله را از آن حضرت شنید [هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد، خداوند او را بی‌نیاز می‌کند]. این دفعه نیز بدون این که حاجت خود را بگوید، به خانه برگشت و چون خود را همچنان در چنگال فقر، ضعیف و بیچاره و ناتوان می‌دید، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم صلی الله علیه و آله رفت. باز هم لب‌های رسول اکرم صلی الله علیه و آله به حرکت در آمد و با همان آهنگ - که به دل، قوت و به روح، اطمینان می‌بخشید - همان جمله را تکرار کرد.

مرد این بار که آن جمله را شنید، اطمینان بیش تری در قلب خود احساس کرد. حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است. وقتی خارج شد با قدم‌های مطمئن تری راه می‌رفت. با خود فکر می‌کرد که دیگر هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت؛ به خدا تکیه می‌کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده، استفاده می‌کنم و از او می‌خواهم که مرا در کاری که پیش می‌گیرم موفق گرداند و بی‌نیاز سازد. با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عجالتاً این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزم جمع کند و بیاورد و

بفروشد. رفت و تیشه ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد تا تدریجا توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد.

روزی رسول اکرم صلی الله علیه و اله به او رسید و تبسم کنان فرمود: «نگفتم هر کس از ما کمکی بخواهد، ما به او کمک می دهیم؛ ولی اگر بی نیازی بورزد، خداوند او را بی نیازی کند؟» (1)

حکایت 503: جمع کردن هیزم

روزی از روزها همین که رسول اکرم صلی الله علیه و اله و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را سر بریده و آماده کنند. یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من. دیگری گفت: کندن پوست آن با من. سومی گفت: پختن گوشت آن با من. بدین ترتیب هر یک از اصحاب کاری را بر عهده گرفتند. رسول اکرم صلی الله علیه و اله نیز فرمود: جمع کردن هیزم از صحرا با من. جمعیت خطاب به آن حضرت یک صدا گفتند: یا رسول الله! شما زحمت نکشید و راحت بنشینید ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را انجام می دهیم. رسول اکرم فرمود: می دانم که شما انجام می دهید ولی خدا دوست نمی دارد که بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قایل شده باشد. سپس آن حضرت به طرف صحرا رفت و به مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد. (2)

حکایت 504: بوی دهان

ابو ایوب انصاری - میزبان پیامبر در مدینه - می گوید: شبی برای آن حضرت غذایی همراه پیاز و سیر آماده کردیم و به حضور ایشان بردیم. پیامبر از آن غذا میل نفرمود و آن را رد کرد. ما جای انگشتان آن حضرت را در آن غذا ندیدیم. من بی تابانه به حضورش رفته و عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت! چرا از آن غذا نخوردی و جای دست شما در آن غذا نبود تا با خوردن آن قسمت، طلب برکت کنیم؟ رسول اکرم صلی الله علیه و اله در پاسخ من فرمود: آری.

غذای امروز «سیر» داشت و چون من در اجتماع شرکت می کنم و مردم از نزدیک با من 68

ص: 403

1- داستان راستان ج 1، ص 29 - 27؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 139، باب القناعه.

2- داستان راستان ج 1، ص 14؛ به نقل از: کحل البصر، ص 68

تماس گرفته و با من سخن می گویند، از خوردن چنین غذایی معذورم. ابو ایوب میگوید:

ما آن غذا را خوردیم و از آن پس چنان غذایی برای پیامبر صلی الله علیه و اله آماده نکردیم. (1)

حکایت 505: فرش عرشی

نقل شده است که: پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله همراه با اصحاب خویش در اتاقی نشسته بودند که ناگاه جریر بن عبد الله - که فرد باشخصیتی بود به وارد شد؛ اما جایی برای نشستن نیافت، لذا در آستانهی در نشست. حضرت رسول، عبای خود را برداشته به او داد تا بر روی آن بنشیند. جریر عبای پیامبر را گرفت و بوسید و به پیامبر برگرداند و گفت: من روی لباس شما نمی نشینم. امیدوارم همان گونه که مرا احترام کردید، خداوند شما را گرامی بدارد. آن گاه حضرت خطاب به حاضران فرمود: إذا أتاكم كريم قوم فأكرموه «هر گاه شخص محترمی نزد شما آمد، او را احترام کنید». (2)

حکایت 506: در رکاب خلیفه

علی علیه السلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد، وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند.

کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می کند؛ به استقبالش شتافتند. هنگامی که مرکب علی به راه افتاد، آنها در جلو مرکب علی شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: چرا می دوید، این چه کاری است که می کنید؟! گفتند: این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم.

این سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است.

امام فرمود: این کار، شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند.

همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می کند، خودداری کنید. به علاوه این کارها چه فایده ای به حال آن افراد دارد؟ (3)

حکایت 507: چراغ خاموش

یکی از نیازمندان به نام حارث، شبی به محضر حضرت علی علیه السلام رفت و در خلال 7.

ص: 404

1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 289 - 288؛ به نقل از: سیره ابن هشام ج 2، ص 144.

2- احترام و تکریم، ص 122؛ به نقل از: آداب دوستی و معاشرت (ملا محسن فیض).

3- داستان راستان ج 1، ص 40؛ به نقل از: نهج البلاغه، حکمت 37.

گفتگو عرض کرد: نیازی دارم. امام علی علیه السلام به او فرمود: آیا مرا برای بیان حاجت خود شایسته می دانی؟ حارث گفت: آری البته؛ خدا به شما جزای خیر دهد. ناگهان آن حضرت برخاست و چراغ را خاموش کرد و با مهر و محبت مخصوص، خود را به حارث نزدیک نمود و فرمود: آیا می دانی چرا چراغ را خاموش کردم؟ از این رو خاموش کردم تا بدون ملاحظه و اظهار شرمندگی هر چه در دل داری بگویی و من خواری احتیاج (ذلت سؤال) را در چهره تو نبینم. اکنون هر نیازی داری، بیان کن که من از رسول خدا صلی الله علیه و اله شنیدم که فرمود: هر گاه حوائج مردم در دل دیگری سپرده شد، یک امانت الهی است که باید (برای حفظ آبروی شخص نیازمند آن را افشا نکند که تنها در این فرض به پاداش آن خواهد رسید).⁽¹⁾

حکایت 508: سلام یهود

عایشه همسر رسول اکرم در حضور آن حضرت نشسته بود که مردی یهودی وارد شد.

هنگام ورود به جای «سلام علیکم» گفت: «السلام علیکم». یعنی مرگ بر شما! طولی نکشید که یکی دیگر وارد شد، او هم به جای سلام، گفت: «السلام علیکم». معلوم بود که تصادفی نیست. نقشه ای است که با زبان، رسول اکرم را آزار دهند. عایشه سخت خشمناک شد و فریاد برآورد که: مرگ بر خود شما و رسول اکرم فرمود: ای عایشه! ناسزا مگو. ناسزا اگر مجسم گردد، بدترین و زشت ترین صورت ها را دارد. نرمی و ملایمت و بردباری روی هر چه گذاشته شود، آن را زیبا می کند و زینت می دهد و از روی هر چیزی برداشته شود، از قشنگی و زیبایی آن می کاهد. چرا عصبی و خشمگین شدی؟ عایشه گفت: مگر نمی بینی یا رسول الله که اینها با کمال وقاحت و بی شرمی به جای سلام چه می گویند؟! پیامبر فرمود:

چرا؛ من هم در جواب گفتم «علیکم» (بر خود شما)؛ همین مقدار کافی بود.⁽²⁾

حکایت 509: بدرقه

در آن ایام شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو و کشور وسیع اسلامی آن روز به استثنای قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد.²

ص: 405

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 218؛ به نقل از: وانی ج 6، ص 59

2- داستان راستان ج 1، ص 129-128؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 2، ص 212.

در خارج این شهر دو نفر یکی مسلمان و دیگری کتابی لیهودی یا مسیحی یا زردشتی روزی در راه به یکدیگر برخوردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی به جایی در همان نزدیکی. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک با صمیمیت در ضمن صحبت ها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دو راهی رسیدند؛ مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود، نرفت و از این طرف که او می رفت، آمد لذا از او پرسید: مگر تو نگفتی که می خواهی به کوفه بروی؟ مسلمان گفت: چرا. کتابی پرسید: پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که از آن طرف است. مسلمان گفت: می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت همراهی کنم؛ پیغمبر ما فرموده هر گاه دو نفر در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند، حقی بر یکدیگر پیدا می کنند. اکنون تو حقی بر من پیدا کرده ای. من به خاطر این حق که بر گردن من داری، می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

کتابی گفت: او! پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده است.

تعجب و تحسین مرد کتابی در آن هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد که این رفیق مسلمانش کسی نیست جز خلیفه وقت علی بن ابی طالب علیه السلام طولی نکشید که همین مرد کتابی مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت. (1)

حکایت 510: حاجت خود را بنویس

فقیری از انصار برای تقاضای کمک نزد امام حسین علیه السلام آمد؛ امام قبل از آن که او سخنی بگوید، فرمود: ای برادر انصاری! چهرهی خود را از ذلت تقاضا کردن حفظ کن و حاجت خود را در صفحه ای بنویس. من به خواست خدا آنچه را که مایه ی شادمانیت است به تو خواهم داد. او در کاغذی چنین نوشت: فلان کس، پانصد دینار از من طلب دارد و اصرار می کند که آن را بپردازم. شما با او صحبتی کنید و از او بخواهید تا هنگام تمن، برای بازپرداخت بدهی به من مهلت دهد.

امام حسین علیه السلام آن نوشته را خواند، سپس به خانه ی خود رفت و کیسه ای محتوی هزار دینار (معادل ده هزار درهم) آورد و به او داد و فرمود: پانصد دینار را به طلبکار بده و 70

ص: 406

بقیه اش را در سایر نیازمندی های مصرف کن و هیچ گاه حاجت خود را جز نزد یکی از سه شخص دیندار، جوانمرد یا انسان پاک سرشت، اظهار مکن؛ زیرا شخص دیندار آبروی تو را حفظ می کند و شخص جوانمرد به خاطر جوانمردی اش، حیا می کند که تو را ناامید سازد و انسان پاک سرشت، شرافتش مانع می شود که تو را دست خالی برگرداند و می داند که تو دوست نداری آبرویت ریخته شود. (1)

حکایت 511: گریه ی امام حسن (ع)

آورده اند: مردی به در سرای امام حسن مجتبی علیه السلام - آمد و گفت: ای پسر پیامبر من چهارصد درهم بدهکارم. امام حسن (علیه السلام) دستور فرمود تا چهارصد دینار (2) به او دادند، سپس آن حضرت گریان وارد خانه شد. پرسیدند: چرا می گریید؟ فرمود: از آنچه اندر تفحص (3) حال این مرد کردم تا وی را به ذل (4) سؤال (5) آوردم. (6)

حکایت 512: نگران مادر

آورده اند که: مادر امام سجاد علی به نام شهربانو شاه زنان - که دختر یکی از پادشاهان عجم به نام یزدگرد بود . هنگام ولادت و زایمان آن حضرت از دنیا رفت و بعد از آن زن دیگری سرپرستی و پرورش حضرت را عهده دار شد و آن حضرت او را مادر می نامید.

نقل شده است امام سجاد (علیه السلام) با این زن در یک کاسه غذا نمی خورد، وقتی به آن حضرت عرض کردند: شما که نیکوکارترین مردم هستید، چرا با این مادر هم غذا نمی شوید در حالی که او دوست دارد با شما هم غذا شود؟ امام سجاد (علیه السلام) در پاسخ فرمود: أَكْرَهُ أَنْ تَسْبِقَ يَدِي إِلَى مَا سَبَقَتْ إِلَيْهِ عَيْنُهَا فَأَكُونَ عَاقِبًا لَهَا؛ یعنی: نمی پسندم دست من به لقمه ای پیشی بگیرد که او پیش از من به آن نظر افکنده است و در نتیجه با این عمل خاطر او را آزرده سازم و عاق او گردم. (7) 62

ص: 407

- 1- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 27؛ به نقل از: تحف العقول، ص 281. نکته: نظیر این داستان در بارهی امام علی (علیه السلام) نیز نقل شده است. فراهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 217، بحار الانوار ج 74، ص 407
- 2- یعنی ده برابر؛ زیرا هر یک دینار، ده درهم است همان گونه که هر یک تومان، ده ریال است.
- 3- تحقیق.
- 4- خواری.
- 5- درخواست
- 6- دویمت داستان تاریخی از صد کتاب، ص 201؛ به نقل از: کشف المحجوب.
- 7- قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ترجمه ی کتاب نفیس القطره) ج 1، ص 486؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 162

حکایت 513: زیباترین الگو

از تلاش های امام سجاد علیه السلام که هم جنبه ی دینی داشت و هم سیاسی، توجه ایشان به قشری بود که به ویژه در عصر امویان مورد شدید ترین فشارهای اجتماعی بوده و از محروم ترین طبقات جامعه ی اسلامی در قرون اولیه به شمار می رفتند؛ این قشر بردگان و کنیزکان اعم از ایرانی، رومی، مصری و سودانی بودند که متحمل سخت ترین کارها شده و از طرف اربابان مورد اهانت های شدید قرار می گرفتند. امام سجاد علیه السلام همانند امیر المؤمنین علیه السلام - که با برخورد اسلامی خویش بخشی از موالی عراق را به سمت خویش جذب کرد - کوشید تا حیثیت اجتماعی این قشر را بالا برد.

یک بار که آن حضرت کنیزکی را آزاد کرد و به عقد خویش درآورد، عبد الملک بن مروان که قصد عیب جویی و استهزای امام را داشت، ایشان را به خاطر این ازدواج مورد سرزنش قرار داد که چگونه تن به چنین کاری داده است. امام سجاد(علیه السلام) در پاسخ با ذکر آیه ی «لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِّمَن كَانَ يَرْجُو اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ وَذَكَرَ اللَّهَ كَثِيرًا» (1) به سیره ی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) در مورد «صفیه» اشاره کرد و همچنین یادآور شد که پیامبر صلی الله علیه واله، دختر عمه ی خویش را به زید بن حارثه داد و بدین ترتیب امام سجاد سیره ی حسنه ی پیامبر را که نزد امویان بدین روز افتاده بود، مجددا احیا نمود. (2)

حکایت 514: شکایت از روزگار

مفضل بن قیس، سخت در فشار زندگی واقع شده بود؛ فقر و تنگدستی، قرض و مخارج زندگی، او را آزار می داد. یک روز در محضر امام صادق علیه السلام لب به شکایت گشود و بیچارگی های خود را موبه مو تشریح کرد و گفت: فلان مبلغ قرض دارم، نمی دانم چه جور آن را ادا کنم، فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم، بیچاره شدم. متحیرم، گیج شده ام، به هر در بازی می روم به رویم بسته می شود. در آخر از امام تقاضا کرد در باره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فرو بسته او بگشاید. امام صادق ع به کنیزکی که آن جا بود فرمود: برو آن کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور. کنیزک رفت و فوره کیسه اشرفی را حاضر کرد. آن گاه آن حضرت به مفضل بن قیس فرمود: در این کیسه 4.

ص: 408

1- احزاب، 21، ترجمه: مسلما برای شما در زندگی رسول خدا(صلی الله علیه و آله) سرمشق نیکویی بود.

2- تاریخ سیاسی اسلام ج 2، ص 559؛ به نقل از: طبقات الکبری ج 5، ص 24.

چهارصد دینار است و کمکی است برای زندگی تو.

مفضل عرض کرد: مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم، این نبود. مقصودم فقط خواهش دعا بود. امام صادق علیه السلام فرمود: بسیار خوب، دعا هم میکنم؛ اما این نکته را به تو بگویم که هرگز سختیها و بیچارگی های خود را برای مردم تشریح نکن؛ زیرا اولین اثرش این است که وانمود می شود تو در میدان زندگی زمین خورده ای و از روزگار شکست یافته‌ای. در نظرها کوچک می شوی. شخصیت و احترام تو از میان می رود. (1)

حکایت 515: رفاقت نافرجام

شاید کسی گمان نمی برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند، روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند، به نام دوست و رفیقش می شناختند. معمولاً وقتی که می خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلی اش نداشتند و می گفتند: «رفیق»

آری او به نام «رفیق امام صادق علیه السلام» معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند، غلام سیاهپوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می کرد؛ در وسط بازار، ناگهان به پشت سر نگاه کرد؛ غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر، دو مرتبه سر را به عقب برگرداند؛ باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد؛ هنوز هم از غلام - که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود - خبری نبود. برای مرتبه چهارم که سر خود را به عقب برگرداند غلام را دید؛ با خشم به وی گفت: «مادر فلان! کجا بودی؟» تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق علیه السلام به علامت تعجب دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود: «سبحان الله! به مادرش دشنام میدهی؟ به مادرش نسبت کار ناروا می دهی؟! من خیال می کردم تو مردی با تقوا و پرهیزگاری؛ معلوم شد در تو ورع و تقوایی وجود ندارد.» گفت: یا بن رسول الله! این غلام اصلاً سندی است و مادرش هم از اهل سند است.

خودت میدانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم.» حضرت فرمود: «مادرش کافر بوده که بوده؛ هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج 4.

ص: 409

1- داستان راستان ج 2، ص 124؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 114.

دارند. وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند، عملشان زنا نیست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی شوند.» امام بعد از این بیان به او فرمود: «دیگر از من دور شو.» بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق علیه السلام با او راه برود تا این که مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت. (1)

حکایت 516: بند کفش

امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانه ی یکی از خویشاوندان می رفتند. در بین راه بند کفش آن حضرت پاره شد، به طوری که کفش به پای حضرتش بند نمی شد. امام (علیه السلام) کفش را به دست گرفته و با پای برهنه به راه افتاد. ابن ابی یعفور که از بزرگان صحابهی آن حضرت بود، فوراً کفش خویش را از پا در آورد، بند کفش را باز و دست خود را به سوی امام دراز کرد تا آن بند را به امام بدهد تا امام با کفش برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند.

امام (علیه السلام) با حالت خشمناک روی خویش را از وی برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود: اگر یک سختی برای کسی پیش آید، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی سزاوارتر است؛ معنا ندارد که حادثه ای برای یک نفر پیش بیاید و دیگری رنج آن را متحمل شود. (2)

حکایت 517: نامه ی سفارشی

یکی از اصحاب حضرت رضا (علیه السلام) به نام احمد بن محمد بن ابی نصر، به آن حضرت عرض کرد: قربانت گردم! برای اسماعیل بن داوود نامه ای سفارشی بنویس تا مرا (از اموال دنیا) بهر مند سازد. امام رضا (علیه السلام) خطاب به احمد فرمود: دریغم می آید که از او و امثال او چیزی تقاضا کنی، ولی در عوض بر اموال من تکیه کن و خود را بی نیاز ساز. (3)

حکایت 518: امام رضا و مسافر خراسانی

یسع بن حمزه می گوید: در مجلس حضرت رضا (علیه السلام) بودم؛ جمعیت بسیاری در مجلس 94

ص: 410

1- داستان راستان ج 1، ص 142-141؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 2، ص 477

2- داستان راستان ج 1، ص 112؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 117.

3- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، ص 205؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 6، ص 1394

حضور داشتند و از آن حضرت سؤال می کردند و از احکام حلال و حرام می پرسیدند و امام رضا پاسخ آنها را می داد. در این میان، ناگهان مردی بلند قامت و گندمگون وارد مجلس شد و سلام کرد و به امام هشتم عرض کرد: «من از دوستان شما و پدر و اجداد پاک شما هستم؛ در سفر حج، پولم تمام شده و خرجی راه ندارم تا به وطنم برسم. اگر امکان دارد، خرجی راه را به من بدهید تا به وطنم برسم، خداوند مرا از نعمت هایش برخوردار نموده است، وقتی به وطن رسیدم، آنچه به من داده اید معادل آن، از جانب شما صدقه می دهم، چون خودم مستحق صدقه نیستم.» امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: بنشین، خدا به تو لطف کند. سپس امام رو به مردم کرد و به پاسخ سؤال های آنها پرداخت.

پس از مدتی مردم همه رفتند و تنها آن مرد مسافر و من و سلیمان جعفری و خثیمه در خدمت امام ماندیم. امام به ما فرمود: اجازه می دهید به خانه ی اندرون بروم؟ سلیمان عرض کرد: «خداوند امر و اذن شما را بر ما مقدم داشته است.» حضرت برخاست و وارد حجره ای شد و پس از چند دقیقه بازگشت و از پشت در فرمود: آن مرد (مسافر) خراسانی کجاست؟ خراسانی برخاست و گفت: این جا هستم.

امام از بالای در دستش را به سوی مسافر دراز کرد و فرمود: این مقدار دینار را بگیر و خرجی راه خود را با آن تأمین کن و این مبلغ مال خودت باشد؛ دیگر لازم نیست از جانب من معادل آن را صدقه بدهی، برو که نه تو مرا بینی و نه من تو را بینم.

مسافر خراسانی، پول را گرفت و رفت. سلیمان به امام رضا(علیه السلام) عرض کرد: «فدایت کردم که عطا کردی و مهربانی فرمودی؛ ولی چرا هنگام پول دادن به مسافر، خود را نشان ندادی و پشت در، خود را مستور نمودی؟! امام در پاسخ فرمود: مخافه آن آری دل السؤال فی وجهه لقضائی حاجته؛ «از آن ترسیدم که شرمندگی سؤال و درخواست را در چهره ی او بنگرم؛ از این رو که حاجتش را بر می آورم»، آیا سخن رسول خدا(صلی الله علیه و آله) را نشنیده ای که فرمود: المستنی بالحسنه تعد سبعین حجه و المذبح بالسینئه مخذول و المستیث بها مغفور له؛ «پاداش آن کس که کار نیکش را می پوشاند، معادل پاداش هفتاد حج است و آن کس که آشکارا گناه می کند، مورد طرد خداست و آن کس که گناهِش را می پوشاند، (در صورت توبه) مورد آمرزش خدا قرار می گیرد.»(1)8.

ص: 411

حکایت 519: القاب پسندیده

محمد بن یحیی بن ابی عباد می گوید: عمویم روایت نموده که روزی حضرت رضا با آن که عادت به نظم اشعار و روایت آنها نمی پرداخت، این اشعار را خواند:

كُلُّنَا يَأْمَلُ مَدًّا فِي الْأَجَلِ

وَالْمَنِيَا هِيَ آفَاتُ الْأَمَلِ

لَا ت-ع-ز-ن-ك-أ-ب-اط-ي-ل-ال-م-ني

وَالزَّم الْقَصْدَ وَدَع عَنكَ الْعِللَ

إِن-م-ال-دُن-ي-ا-ك-ظ-ل-زاي-ل

ح-ل-ف-ی-ه-راک-ب-ث-م-ارت-حل(1) عموی محمد بن یحیی گوید: من از حضرت پرسیدم: این اشعار از کیست؟ حضرت فرمود: از یکی از عراقی های شما. عرض کردم: اشعار مزبور را «أبو العتاهیه» به نام خود انشاد می کرد. حضرت رضا فرمود: نام او را بگو و این لقب را که حاکی از حماقت است و شایسته ی مقام او نیست (2)، بر زبان نیاور؛ زیرا خدای - تعالی - فرموده: «وَلَا تَتَّبِعُوا بِالْأَلْقَابِ» (3). ممکن است خود او این لقب را بشنود و از شنیدن آن ناراحت شود. (4)

حکایت 520: فوق حمام

راه و روش جبارانهی خلفای اموی و بعد از آنها خلفای عباسی در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم تدریجا راه و رسمی که اسلام برای زندگی و معاشرت معین کرده بود را از یاد می بردند؛ سیرت و رفتار ساده و برادرانه رسول اکرم و علی مرتضی و نیکان صحابه از خاطرها محو می شد. مردم آنچنان به راه و روش جبارانه خلفا خو گرفته بودند که کم کم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی کردند.

امام صادق علیه السلام روزی خواست به حمام برود. صاحب حمام طبق سنت و عادت معمول که در مورد محترمین و شخصیتها رایج شده بود، عرض کرد: اجازه بده حمام را برایت قرق کنم. امام صادق علیه السلام فرمود: نه، لازم نیست. حمامی گفت: چرا؟ امام صادق علیه السلام فرمود:).

ص: 412

1- همه ی ما در آرزوی عمری طولانی هستیم و حال آن که مرگ ها، آرزوها را به مسخره گرفته و ریشخند می نمایند. مبادا آرزوهای باطل و دور و دراز شما را مغرور سازد. میانه روی در کار را از دست نداده و علت های واهی را بی اثر بدان و از خود دور ساز. بدان و متوجه باش که دنیا همچون سایه ای فناپذیر است که برای لحظاتی سواره ای در زیر آن سایه قرار گرفته و سپس کوچ می نماید.

2- نام شاعر «ابو اسحاق اسماعیل بن قاسم بن مؤید بن کیسان عنزی ولانی عینی» است، ملقب به «ابو العتاهیه» و این عنوان لقب وی بوده، نه این که کنیه اش باشد. عتاهیه به معنی انسان بی خرد، بی عقل و سرگشته است.

3- حجرات، 11، ترجمه: و با القاب زشت و ناپسند یکدیگر را یاد نکنید.

4- روضات الجنات ج 2، ص 152 - 151؛ به نقل از: عيون أخبار الرضا(عليه السلام).

حکایت 521: بهترین صدقه

فقیری به محضر امام صادق علیه السلام آمد. آن حضرت چهارصد درهم به او داد. فقیر تشکر کرد و رفت. امام کسی را از پی وی فرستاد تا بیاید. فقیر آمد. امام علیه السلام نگین انگشتری به او داد و فرمود: این نگین ده هزار درهم ارزش دارد، هنگامی که نیازمند شدی آن را به همین مبلغ بفروش. فقیر عرض کرد: چرا این مبلغ را با مبلغ اول به صورت یکجا به من ندادید و دوباره مرا احضار نمودید؟ امام صادق علیه السلام از قول رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمود: بهترین صدقه آن است که موجب بی نیازی انسان نیازمند گردد.(2)

حکایت 522 : تکریم گل

ابو جعفر هاشمی - از شاگردان برجسته امام جواد و امام هادی علیهما السلام . می گوید: به حضور امام هادی علیه السلام رفتم. یکی از کودکان آن حضرت نزد ایشان آمد و گلی را که در دست داشت، به آن حضرت داد؛ آن حضرت گل را از آن کودک گرفت و بوسید و بر روی چشمانش نهاد؛ سپس آن را به کودک برگردانید. آن گاه رو به من نمود و فرمود: کسی که یک شاخه گل را بگیرد و آن را بر چشمان خود بنهد و سپس بر محمد و امامان (علیه السلام) صلوات و درود بفرستد، خداوند متعال همانند ریگ بیابان «عالج» برای او ثواب می نویسد و به همین اندازه گناهان او را محو و نابود می نماید.(3)42

ص: 413

1- داستان راستان ج 2، ص 245؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 117.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان، صص 61-60؛ به نقل از: بحار الانوار ج 47، ص 61

3- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، صص 266 - 265؛ به نقل از: سفینه البحار ج 2، ص 642

حکایت 523: پیامبر اکرم و کودک بیمار

سدید الدین محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات می نویسد: عبد الله جابر روایت می کند که در سفری از اسفار به خدمت سید ابرار صلی الله علیه و اله می رفتم؛ زنی پیش سید آمد و کودکی خرد در کنار گرفته بود، پیغمبر او را بستد و پیش خود بر زین کوهه (1) نشانند و معوذتین (2) بخواند و بر او دمید و گفت: «دور شو ای دشمن خدای از او که من رسول خدایم» و به مادرش باز داد. چون مصطفی صلی الله علیه و اله از آن سفر بازگشت و بدان جا رسید، همان زن پیش آمد و دو گوسفند هدیه آورد و گفت: یا رسول الله! به برکت لفظ مبارک تو، پسر من صحت یافت. پیغمبر علیه السلام او را جوابی به خوبی بگفت و یک گوسفند قبول کرد و او را در مقابله آن صلتی داد و بفرمود از آن گوسفند، طعام ساختند، چون حاضر آوردند از آن تناول نکرد و هیچ نخورد و بر لفظ مبارک راند که «لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا» (3)؛ یعنی: من به نیکویی مکافات نطلبم و احسان به مجازات نجویم. (4)

حکایت 524: صورت خونین

عبد الله گوید: گویی به پیامبر (صلی الله علیه و آله) می نگرم که همچون پیامبری از پیامبران بود که قومش او را زدند و خونینش کردند و او در حالی که خون ها را از چهره اش می زدود، می گفت:

«خدایا! از قوم من درگذر که آنها نمی دانند.» (5)

حکایت 525: خواهر داغدار و تحسین قاتل

در جنگ خندق نبرد سختی بین علی (علیه السلام) و عمرو بن عبدود از شجاعان کم نظیر عرب درگرفت. در نبرد طولانی و سخت، عمرو فرصتی پیدا کرد و شمشیر خود را بر سر امیر المؤمنین فرود آورد و به آن حضرت جراحی رسانید، امیر المؤمنین (علیه السلام) چون شیر زخم خورده، شمشیری بر پای او زد و پای او را قطع کرد. عمرو بر زمین افتاد، حضرت بر سینه اش نشست، عمرو گفت: «یا علی! قد جلست منی مجلسا عظیما، ای علی! در جای..»

ص: 414

1- کوهان.

2- سوره فلق و ناس.

3- انسان، 9.

4- یعنی: «احسان من به جهت دریافت پاداش نیست». جوامع الحکایات، ص 43.

5- اهل بیت در قرآن و حدیث ج 1، ص 381؛ به نقل از: صحیح بخاری ج 6، ص 2539 و...»

بزرگی نشسته ای.» آن گاه گفت: چون مرا گشتی جامه از تن من باز مکن، حضرت فرمود:

این کار بر من خیلی آسان است.

ابن ابی الحدید و دیگران گفته اند: چون امیرالمؤمنین (علیه السلام) از عمرو ضربت خورد چون شیر خشمناک بر عمرو شتافت و با شمشیر سر پلیدش را از تن جدا کرد و بانگ تکبیر برآورد، مسلمانان از صدای تکبیر علی (علیه السلام) دانستند که عمر و کشته شده است. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: «ضربت علی در روز خندق بهتر است از عبادت جن و انس تا روز قیامت.» پس از درگیری خواهر عمرو، وقتی بر بالین او رسید، دید زره عمرو را که مثل آن در عرب پیدا نمی شد با سایر اسلحه و جامه از تن عمرو بیرون نیاورده اند، گفت: «ما قتله إلا کفو گریم؛ برادر مرا نکشته است مگر مردی کریم.» سپس پرسید: کیست کشته ی برادر من؟ گفتند: علی بن ابی طالب. آن گاه خواهر عمرو دو بیت زیر را سرود:

لو کان قاتل عمرو غیر قاتله

لکنت أبکی علیه آخر الأبد

لکن قاتل عمرو لا یعاب به

من کان یدعی قدیما بیضه البلد

یعنی: اگر کشته ی عمرو، غیر گشته ی او (یعنی علی علیه السلام) بود، هر آینه گریه می کردم بر او تا آخر الزمان. لیکن کشته ی برادرم عمرو کسی است که به او عیب گرفته نمی شود.

برادرم عمرو به دست کسی کشته شد که پدرش بهتر و سرور مردم بود. (1)

حکایت 526: لا فتی الا علی (ع)

در خبر است که: پیغامبر صلی الله علیه و آله روزی با جمعی نشسته بود. شخصی در آمد و گفت: با رسول الله! در فلان خانه مردی و زنی به فساد مشغولند. فرمود: ایشان را طلب باید داشت و تفحص کردن. چند کس از صحابه، در احضار ایشان دستوری خواستند. هیچ یک را اجازت نداد. امیرالمؤمنین علیه السلام در آمد. فرمود که: یا علی! تو برو و بین تا این حال راست است یا نه. امیرالمؤمنین علی برفت. چون به در خانه رسید، چشم بر هم نهاد و در اندرون رفت و دست بر دیوار می کشید تا گرد خانه برگردید و بیرون آمد. چون پیش پیغامبر رسید، گفت: یا رسول الله! گرد آن خانه برآمدم، هیچ کس را در آن جا ندیدم.

پیغامبر به نور نبوت بیافت که: یا علی أنت فتی هذه الأمة؛ یعنی ای علی! تو جوانمرد این امتی (2).

ص: 415

1- منتهی الآمال ج 1، ص 171.

2- دویت داستان تاریخی از صد کتاب، ص 238؛ به نقل از: تحفه الإخوان.

حکایت 527: اخلاق در جنگ

امام علی علیه السلام در جنگ صفین شنید که یاران او شامیان را دشنام می دهند، فرمود: من خوش ندارم که شما دشنام دهنده باشید؛ اما اگر کردارشان را تعریف و حالات آنان را بازگو میکردید، به سخن راست نزدیک تر و عذرپذیرتر بود. خوب بود به جای دشنام آنان، میگفتید: خدایا! خون ما و آنها را حفظ کن. بین ما و آنان اصلاح فرما و آنان را از گمراهی به راه راست هدایت کن؛ تا آنان که جاهلند، حق را بشناسند و آنان که با حق می ستیزند، پشیمان شده به حق بازگردند. (1)

حکایت 528: حق و حقوق

شخصی از خلیفه به حق پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، امام علی علیه السلام پرسید: چرا حق خود (یعنی امامت) را دیر طلب کردی؟ امام علی علیه السلام در پاسخ فرمود: مرد را سرزنش نکنند که چرا حقش را با تأخیر می گیرد؛ بلکه سرزنش در آن جاست که آنچه حقش نیست، بگیرد! (2)

حکایت 529: مدارا با اسیر

پس از آن که ابن ملجم مرادی، حضرت علی علیه السلام را با ضربت شمشیر زهرآگین به شدت مجروح ساخت و آن حضرت در بستر شهادت قرار گرفت، حضرتش در وصیت نامه‌های خطاب به امام حسن و امام حسین علیه السلام سفارشات مهمی فرمود که قسمتی از آن چنین است:

ای فرزندان عبدالمطلب! مبادا پس از من دست به خون مسلمین فرو برید و دست به کشتار بزنید و بگوئید امیر مؤمنان کشته شد؛ بدانید جز گشوده‌ی من کسی دیگر نباید کشته شود.

درست بنگرید، اگر من از ضربت او مردم، او را تنها یک ضربت بزنید و دست و پا و دیگر اعضای او را مبرید. من از رسول خدا شنیدم صلی الله علیه و آله فرمود: پرهیزید از بریدن اعضای مرده؛ هر چند سگ دیوانه باشد. (3)

به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من

چو اسیر توست اکنون، به اسیر کن مدارا (4)

ص: 416

1- نهج البلاغه (دستی)، ص 429. خطبه‌ی 206. نکته: ظاهره دشنام دهندگان، حجر بن عدی و عمرو بن حمق بودند.
2- لَا يُعَابُ الْمَرْءُ بِتَأْخِيرِ حَقِّهِ، إِنَّمَا يُعَابُ مَنْ أَخَذَ مَا لَيْسَ لَهُ. نهج البلاغه (دستی)، ص 667، حکمت 166. نکته: امام علی علیه السلام همان کسی است که هنگام بیعت مردم با عثمان - در روز شورا - چنین فرمود: «ما را حقی است که اگر به ما داده شود (چه خوب) وگرنه بر پشت سواران سوار شویم و برای گرفتن آن برانیم؛ هر چند شب زوی به طول انجامد. (لَنَا حَقٌّ فَإِنْ أُعْطِينَا وَإِلَّا رَكِبْنَا أَعْبَارَ الْإِبِلِ وَإِنْ طَالَ السَّرَى). نهج البلاغه (دستی)، ص 627 - 626، حکمت 22.
3- نهج البلاغه (دستی)، ص 561، نامه‌ی 47. 4. شهریار.

حکایت 530: پاسداران مردنما

هنگامی که در اواخر سال سی و پنجم هجری، امیر مؤمنان علی علیه السلام زمام امور خلافت را به دست گرفت، نخستین گروهی که بیعت شکنی کردند و پرچم مخالفت بر ضد علی علیه السلام برافراشتند، ناکثین بودند که در رأس آنها طلحه، زبیر و عایشه قرار داشتند و جنگ عظیمی به نام جنگ جمل را در بصره بر ضد حکومت امام علی برپا نمودند. عایشه با کینه و دشمنی شدید مردم را بر ضد علی علیه السلام میسورانید و آتش جنگ را شعله ورتر می ساخت و در پایان، سپاه امام علی پیروز شدند. در این جنگ از سپاه امام علی پنج هزار نفر شهید شدند و از سپاه عایشه، سیزده هزار نفر کشته شدند.

آری، جنگ با آن همه تلفات پایان یافت، ولی از جوانمردی و بزرگواری مثال زدنی امام علی در این مورد آن بود که نه تنها نسبت به عایشه کینه توزی نکرد و انتقام نگرفت، بلکه حریم او را کاملاً حفظ کرد به گونه ای که در تاریخ آمده که دو نفر از یاران علی علیه السلام در صدد آن بودند نسبت ناروا به عایشه بدهند که حضرت علی پس از اطلاع دستور داد به هر کدام از آن دو یکصد تازیانه بزنند.

مدتی پس از پایان جنگ، علی علیه السلام، عایشه را با بهترین روش روانه ی مدینه کرد تا آن جا که برای حفظ حریم عفاف او تا چند کیلومتر او را بدرقه کرد؛ آن حضرت بیست زن را مأمور کرد تا لباس مردانه بپوشند و عمامه بر سر بنهند و شمشیر بر گردن بیاویزند و در ظاهر به عنوان بیست پاسدار مرد، عایشه را به سوی مدینه رهسپار کنند.

وقتی عایشه به یکی از نقاط بین راه رسید، با گفتار نامناسب از علی یاد کرد و گفت:

علی با سپاهیان و محافظان مرد خود که بر من گماشت، حرمت عفت مرا هتک نمود، ولی هنگامی که به مدینه رسیدند، آن بیست زن مردنما عمامه را از سر گرفتند و لباس مردانه ی خود را در آوردند و به عایشه گفتند: ما زن بودیم که علی ما را نگهبان تو نموده بود، پس علی حریم عفت تو را رعایت کرد. (1)

حکایت 531: رعایت اصول انسانی در جنگ

امام علی علیه السلام در دستور انسان ساز خود به لشکریانش پیش از رویارویی با دشمن در جنگ صفین چنین فرمود: با دشمن جنگ را آغاز نکنید تا آنها شروع کنند؛ زیرا بحمد الله حجت با شماست و آغازگر جنگ نبودنتان تا آن که دشمن به جنگ روی آورد، حجت 82

ص: 417

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، صص 150 - 149؛ به نقل از: الامام علی صوت العدالة الانسانیة ج 1، ص 82

دیگری بر حقانیت شما خواهد بود. اگر به اذن خدا شکست خوردند و گریختند آن کس را که پشت کرده، نکشید و آن را که قدرت دفاع ندارد، آسیب نرسانید و مجروحان را به قتل نرسانید. زنان را با آزار دادن تحریک نکنید هر چند آبروی شما را بریزند یا امیران شما را دشنام دهند که آنان در نیروی بدنی و روانی و اندیشه کم توانند. در روزگاری که زنان مشرک بودند، مأمور بودیم دست از آزارشان برداریم و در جاهلیت اگر مردی با سنگ یا چوب دستی به زنی حمله می کرد، او و فرزندانش را سرزنش می کردند. (1)

حکایت 532: صفای باطن علوی

اُمه ی هدی - علیهم السلام به همگی افرادی دارای طبع بلند و صفای باطن بودند و به هیچ وجه روحیه کینه توزی نداشتند. در این رابطه به داستان زیر توجه کنید:

پس از جنگ جمل، جمعی از سران سپاه دشمن، مانند مروان و ... که نهایت دشمنی را با امام علی علیه السلام نمودند، در جلسه ای به گرد هم نشستند و به بررسی اوضاع پرداختند. یکی از آنها گفت: سوگند به خدا ما به این مرد (امام علی علیه السلام) ظلم کردیم و بیعت او را بدون عذر موجهی شکستیم. به خدا سوگند برای ما آشکار شد که بعد از رسول خدا صلی الله علیه و اله روش هیچ کس مانند روش نیک آن حضرت نبود. عفو و بخشش او نیز بعد از رسول خدا بی نظیر بوده است. برخیزید به حضورش برویم و از اعمال بد خود عذرخواهی کنیم تا ما را ببخشد.

آن گروه برخاستند و به در خانه امام علی علیه السلام نشستند. امام علی علیه السلام به آنها رو کرد و فرمود: خوب توجه کنید. من بشری مانند شما هستم؛ با شما سخنی دارم؛ از من بشنوید؛ اگر حق بود مرا تصدیق کنید وگرنه آن را رد کنید و نپذیرید. شما را سوگند به خدا، آیا می دانید که رسول خدا هنگامی که رحلت کرد، من نزدیک ترین و بهترین شخص به او بودم و بعد از او بهترین شخص نسبت به مردم بودم؟ حاضران همگی گفتند: آری تصدیق می کنیم.

امام علی علیه السلام فرمود: شما از من روی گردانیدید و با ابوبکر بیعت نمودید. من به خاطر حفظ وحدت و یکپارچگی مسلمین تحمل کردم. سپس ابوبکر، مقام خلافت را برای عمر قرار داد. باز من تحمل کردم؛ با این که می دانید من نزدیک ترین و بهترین مردم به خدا و رسولش بودم. صبر کردم تا او کشته شد و در بستر وفات مرا یکی از شش نفر قرار داد. باز 4.

ص: 418

تحمل کردم و به تفرقه و اختلاف مسلمین دامن نزدم. سپس با عثمان بیعت کردید و سرانجام به او یورش برده و او را کشتید؛ در صورتی که من در خانه نشسته بودم، نزد من آمدید و با من بیعت کردید، چنان که با ابوبکر و عمر بیعت کردید. شما نسبت به بیعت آنها وفا کردید ولی بیعت مرا شکستید. چه باعث شد که بیعت آنها را نشکستید ولی بیعت مرا شکستید؟ حاضران - که سخت شرمنده شده بودند - عرض کردند: یا امیرالمؤمنین! شما مانند بنده صالح خدا، حضرت یوسف باش که به برادرانش فرمود: «لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» (1)، «امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست؛ خداوند شما را می بخشد و او مهربان ترین مهربانان است.» امام علی علیه السلام با کمال بزرگواری و صفای باطن به آنها رو کرد و فرمود: «لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ». امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست.

سپس فرمود: ولی در میان شما مردی هست (اشاره به مروان) که اگر با دستش با من بیعت کند، با پایش آن را می شکند. (2)

حکایت 533: ازدواج صوری

یکی از اهداف امامان شیعه - علیهم السلام . در ازدواج های مکرر، این بود که ازدواج بین مسلمین رواج یابد و زنان دارای همسر گردند و از مفاسد جنسی جلوگیری به عمل آید.

چرا که زن بی شوهر، هم خودش در خطر انحراف است و هم اگر بر فرض خود او بتواند پاک زندگی کند، افراد سبک سر او را به خاطر این که سرپرستی ندارد، مورد آزار و اذیت قرار داده و برای او ایجاد مزاحمت می نمایند و خدای ناکرده هدف امامان از ازدواج های متعدد، به هیچ وجه شهوت رانی نبوده است. در این راستا به داستان ذیل توجه کنید:

در تاریخ آمده است که عبد الله بن عامر بر اثر دسیسه‌ی معاویه برای آن که همسر زیبای او بتواند با یزید ازدواج کند و عروس معاویه گردد، همسرش ام خالد را طلاق داد، ولی قبل از آن که معاویه اقدام کند، امام حسن مجتبی علیه السلام با ام خالد ازدواج کرد. این ازدواج، ازدواجی صوری و ظاهری بود؛ چرا که ام خالد زن زیبایی بود و هوسبازان با نیرنگ خود.

ص: 419

1- یوسف، 92

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، صص 152 - 150؛ به نقل از: الامام علی بن ابی طالب، من حبه عنوان الصحیفه، ص 487.

می خواستند او را همسر یزید کنند و از این راه او را به فساد بکشانند. امام حسن علیه السلام برای جلوگیری از انحراف ام خالد با او ازدواج کرد. پس از مدتی عبد الله بن عامر که از کار خود پشیمان شده بود، برای گرفتن امانتی که نزد همسر سابقش ام خالد داشت به خانه ی امام حسن علیه السلام آمد. امام حسن علیه السلام به او فرمود: من با همسر سابق تو به خاطر حفظ او ازدواج کرده ام و او را پاک و سالم به عنوان امانت نگاه داشته ام و امروز این امانت را به تو برمی گردانم. عبد الله شاد شد و امام حسن مجتبی علیه السلام ام خالد را طلاق داد و به عقد ازدواج مجدد عبد الله در آورد و عبد الله همسر خود را به خانه اش بازگردانید. (1)

حکایت 534: حمایت از حیوانات

روزی امام حسن مجتبی علیه السلام حین غذا خوردن، جلوی سگی که در نزدیکی ایشان ایستاده بود، چند لقمه غذا انداخت. کسی گفت: یابن رسول الله! اجازه می دهید سگ را دور کنم؟ حضرت فرمود: به آن حیوان کاری نداشته باش! من از پروردگارم حیا می کنم که جاننداری به غذای من نگاه کند و من آن را از خود برانم و غذایش ندهم. (2)

حکایت 535: کنیز زیبا

آورده اند که: معاویه کنیز بسیار زیبایی را به صد هزار درهم خرید و به اطرافیان خود رو کرد و گفت: این کنیز برای چه کسی شایسته است؟ گفتند: برای شما. معاویه گفت: درست نگفتید؛ بلکه این بانو برای حسین بن علی علیه السلام شایسته است؛ زیرا این زن هم دارای شرافت و معرفت و شخصیت است و هم بین من و پدر حسین علیه السلام اختلافاتی وجود داشت، امید آن که با اهداء این کنیز به او اختلاف ما برطرف شود. (3) معاویه با طرح این دسیسه سیاسی، کنیز را همراه اموال بسیار و لباس های فاخر به حضور امام حسین علیه السلام فرستاد. امام حسین علیه السلام دید کنیز زیبایی است، پرسید: اسمت چیست؟ کنیز گفت: «هوی»، یعنی «ارزو یا عشق». امام حسین علیه السلام فرمود: «خودت هم مثل نامت، هوی و هوس هستی». سپس امام..

ص: 420

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، ص 11-10؛ به نقل از: امام حسن (علیه السلام) پرچمدار صلح و آزادی، ص 39.

2- داستان های بحار الانوار ج 1، ص 71؛ به نقل از: بحار الانوار ج 43، ص 352.

3- معاویه با این ترفند مرموز سیاسی چند هدف را نشانه گرفته بود که مهم ترین آنها عبارتند از: الف) حسین بن علی علیه السلام را به عیش و نوش و معاشرت با زنان، سرگرم سازد تا از امور معنوی غافل گردد. ب) مردم را نسبت به حسین علیه السلام بدبین نماید از این رو که آنها تصور کنند که حسین علیه السلام با معاویه طرح دوستی ریخته و کنیز یکصد هزار درهمی، در اختیار دارد. ج) با تطمیع و جلب عواطف حسین علیه السلام او را از فکر قیام و مبارزه منحرف سازد و

حسین علیه السلام از او پرسید: آیا چیزی حفظ هستی؟ کنیز گفت: «آری، قرآن بخوانم یا شعر؟!» امام حسین علیه السلام فرمود: قرآن بخوان. کنیز این آیه را خواند: «وَعِدَّةٌ مَّفَاتِيحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبُرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٌ فِي ظُلْمَاتٍ إِلَّا رُضٍ وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَأْسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ (59)» (1)؛ «کلیدهای غیب تنها نزد خداست و جز او کسی آن را نمی داند؛ او آنچه را که در خشکی و دریاست می داند. هیچ برگه از درختی نمی افتد، مگر این که از آن آگاه است و نه هیچ دانه ای در مخفیگاه زمین و نه هیچ تر و خشکی وجود دارد، جز این که در کتاب آشکار (کتاب علم خدا) ثبت است». امام حسین علیه السلام از او خواست شعری بخواند. کنیز این شعر عبرت انگیز را خواند:

أنت نعم الفتى لو كنت تبقي غير أن الأبقاء للإنسان يعني: «تو جوان نیک و زیبایی اگر بقا داشتی، ولی بقایی برای انسان نیست.» امام حسین علیه السلام سخت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه کرد. آن گاه به آن کنیز با معرفت رو کرد و فرمود: تو را آزاد کردم و هر چه معاویه فرستاده مال خودت باشد. (2)

حکایت 536: تنبیه غلام

امام سجاد علیه السلام باغ سرسبزی داشت که یکی از غلامانش متصدی اداره باغ بود. یک روز آن حضرت به باغ آمده، دید در اثر کوتاهی غلام، بیشتر درخت های باغ از بین رفته و مزارع خشک شده است؛ لذا با تازیانه خویش کمی او را ادب کرد ولی بعدا به شدت ناراحت شد؛ غلام را احضار نمود و بدن خود را برهنه کرده، تازیانه را به دست غلام داد و با اصرار از او خواست که قصاص کند ولی غلام به هیچ وجه حاضر به قصاص نشد. لذا آن حضرت با آزاد کردن غلام و بخشیدن باغ به او، تنبیه وی را جبران کرد. (3)

حکایت 537: لگد به افتاده

عبد الملک بن مروان، بعد از بیست و یک سال حکومت استبدادی در سال 86 هجری از دنیا رفت. بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آن که از نارضایی های مردم بکاهد، بر آن شد که در روش دستگاه خلافت و طرز معامله و رفتار با مردم تعدیلی بنماید. 6.

ص: 421

1- انعام، 59

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، صص 83 - 181 به نقل از: دراسات و بحوث فی التاریخ و الاسلام ج 1، ص 155

3- بحار الانوار ج 42، ص 96.

مخصوصاً در مقام جلب رضایت مردم مدینه - که یکی از دو شهر مقدس مسلمین و مرکز تابعین و باقیماندگان صحابه پیغمبر و اهل فقه و حدیث بود - برآمد. از این رو هشام بن اسماعیل مخزومی پدر زن عبدالملک را - که قبلاً حاکم و فرماندار مدینه بود و ستمها کرده بود و مردم همواره آرزوی سقوط وی را می کردند - از کار برکنار کرد. هشام بن اسماعیل، در ستم و توهین به اهل مدینه بیداد کرده بود. سعید بن مسیب، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت، شصت تازیانه زده بود و جامهای درشت بر وی پوشانده، بر شتری سوارش کرده، دور تا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی علیه السلام و مخصوص مهتر و سرور علویین، امام علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام بیش از دیگران بد رفتاری کرده بود. ولید هشام را معزول ساخت و به جای او عمر بن عبدالعزیز، پسر عموی جوان خود را که در میان مردم به حسن نیت و انصاف معروف بود، حاکم مدینه قرارداد.

عمر برای باز شدن عقده ی دل مردم، دستور داد هشام بن اسماعیل را جلو خانه مروان نگاه دارند و هر کس که از هشام بدی دیده یا شنیده، بیاید و تلافی کند و داد دل خود را بگیرد.

مردم دسته دسته می آمدند؛ دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار هشام بن اسماعیل می شد. خود هشام بن اسماعیل، بیش از همه نگران امام علی بن الحسین علیه السلام و علویین بود.

با خود فکر می کرد انتقام علی بن الحسین علیه السلام در مقابل آن همه ستمها و سب و لعنها نسبت به پدران بزرگوارش، کمتر از کشتن نخواهد بود. ولی از آن طرف، امام به علویین فرمود: خوی ما بر این نیست که به افتاده لگد بزنییم و از دشمن بعد از آن که ضعیف شد، انتقام بگیریم؛ بلکه بر عکس اخلاق ما این است که به افتادگان کمک و مساعدت کنیم.

هنگامی که امام با جمعیت انبوه علویین به طرف هشام بن اسماعیل می آمد، رنگ در چهره هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را می کشید. ولی برخلاف انتظار وی، امام طبق معمول که مسلمانی به مسلمانی می رسد، با صدای بلند فرمود: «سلام علیکم» و با او مصافحه کرد و بر حال او ترحم. به او فرمود: اگر کمکی از من ساخته است، حاضرم. بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت به هشام را موقوف کردند. (1)

حکایت 538: صید اهو

امام باقر علیه السلام می فرماید: من و گروهی در حضور پدرم امام سجاد بودیم، ناگهان آهویی از صحرا آمد و در چند قدمی پدرم ایستاد و ناله کرد. 7.

ص: 422

حاضران به پدرم گفتند: این آهو چه می گوید؟ پدرم فرمود: می گوید بچه ام را فلانی صید کرده، از روز گذشته تا حال شیر نخورده، خواهش میکنم آن را از او گرفته و نزد من بیاور تا به او شیر بدهم.

امام سجاد شخصی را نزد صیاد فرستاد و به او پیام داد آهو بچه را بیاور. او آهو بچه را آورد، آهوی مادر تا بچه اش را دید چند بار دستهایش را به زمین کوبید و آه جانکاه و غم انگیزی کشید و بچه اش را شیر داد. سپس امام سجاد از صیاد خواهش کرد که بچه آهو را آزاد کند. صیاد قبول کرد. امام آهو بچه را از او گرفت و به مادرش بخشید؛ آهو با همه خود سخنی گفت و همراه بچه اش به سوی صحرا رفتند. حاضران به امام سجاد گفتند:

آهو چه گفت؟» امام فرمود: «برای شما در پیشگاه خدا دعا کرد و پاداش نیک از برای شما طلبید.»⁽¹⁾

حکایت 539: مسیحی گستاخ

پنجمین اختر فروزان آسمان امامت و ولایت امام محمد بن علی بن الحسین (علیه السلام) لقبش باقر است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت باقر العلوم می گفتند یعنی شکافنده دانش ها.

روزی مردی مسیحی به صورت سخریه و استهزا کلمه «باقر» را تصحیف کرد به کلمه «بقره (یعنی گاو) و به آن حضرت گفت: أنت بقر یعنی تو...!». امام بدون آن که از خود ناراحتی نشان دهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی (= صفای باطن) و خونسردی گفت: نه.

من بقر نیستم من باقرم مسیحی گفت: تو پسر زنی هستی که آشپز بود. امام فرمود: شغلش این بود؛ عار و ننگی به شمار نمی آید.

مسیحی گفت: مادرت سیاه و بی شرم و بد زبان بود. امام فرمود: اگر این نسبت ها که به مادرم می دهی، راست است خداوند او را بیمارزد و از گناهِش بگذرد و اگر این نسبت ها دروغ است، خداوند از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

مشاهده این همه حلم از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد، کافی بود تا انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند. مرد مسیحی بعد مسلمان شد.⁽²⁾ 83

ص: 423

1- داستان دوستان ج 4، ص 288؛ به نقل از: الاختصاص (شیخ مفید)، ص 299.

2- داستان راستان ج 1، ص 17؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، ص 83

امام صادق (علیه السلام) می فرماید: در نامه ی رسول خدا آمده است «هر گاه خدمتگزاران خود را به کاری گماردید که بر آنها دشوار است، شما هم با آنها در آن کار شرکت جویند». پدرم امام باقر (هر گاه به خدمتکاران خود دستوری می داد، به آنها می فرمود: چگونه اید؟ آن گاه می آمد و به ایشان می نگریست و اگر کار سنگین بود، می فرمود: بسم الله و همراه آنان کار می کرد و اگر کار سبک بود، آنان را به حال خود می گذاشت. (1)

حکایت 541: امام صادق (ع) و عبد الله محض

صفوان جمال می گوید: بین امام صادق علیه السلام و عبدالله بن حسن مثنی معروف به عبدالله محض، سخنی خشن به میان آمد به گونه ای که سر و صدا بلند شد و مردم اجتماع کردند.

شب بود و آنها با این وضع، از یکدیگر جدا شدند. (2) صفوان در ادامه می گوید: صبح آن شب برای انجام کاری، از خانه بیرون آمدم دیدم امام صادق صلی الله علیه واله در خانه عبدالله بن حسن ایستاده است و می فرماید: ای کنیز! به ابومحمد (= عبدالله بن حسن) بگو بیاید. کنیز رفت و خبر داد، عبدالله از خانه بیرون آمد همین که چشمش به چهره امام صادق افتاد، عرض کرد: ای اباعبدالله! چرا صبح زود به این جا آمدهای؟! امام فرمود: من دیشب آیه ای از قرآن را تلاوت می کردم که آن آیه مرا پریشان ساخت. عبد الله پرسید: کدام آیه؟ امام فرمود: این آیه «وَالَّذِينَ يَصِفُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ وَيَخِفُونَ سُوءَ الْحِسَابِ» (3). عبد الله بن حسن گفت: راست فرمودی، گویا من هرگز این آیه را در کتاب خدا (قرآن مجید) نخوانده بودم؛ سپس دست بر گردن هم نهاده و گریه کردند. بدین ترتیب، امام صادق به آیه قرآن و دستور آن احترام نموده (4) و با خواندن آن، پسرعموی خود «عبدالله» را تسکین داد.

ص: 424

1- اهل بیت در قرآن و حدیث ج 1، ص 457

2- گویا چنین بوده که عبد الله می خواسته از امام (علیه السلام) برای پسرش محمد بن عبد الله جهت قیام بر ضد طاغوت زمان، بیعت بگیرد، ولی امام (علیه السلام) به دلیل برخی مسایل، حاضر به آن بیعت نشده بود. در باره ی تفصیل مطلب مذکور ر.ک: اصول کافی ج 1، صص 358-366، کتاب الحجج باب «ما یفصل به بین دعوی المحق و المبطل فی امر الامامه» ح 17.

3- رعد، 21، ترجمه: و آنها که پیوندهایی را که خدا دستور به برقراری آن داده، برقرار می دارند (و صله رحم می کنند) و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند.

4- چنین به نظر می رسد که عمل امام صادق (علیه السلام) در واقع نوعی تذکر و نصیحت غیر مستقیم بوده تا بتواند عبدالله بن حسن را متنبه سازد و گرنه برخورد قهرآمیز امام (علیه السلام) با وی از مصادیق قطع رحم نبوده، بلکه عین خیرخواهی و هدایت به شمار می آید و ناگفته پیداست که شأن کسی چون امام صادق (علیه السلام) اجل از آن است که از مطالبی مهم همچون صله ی رحم غفلت نماید تا با خواندن آیه ای از قرآن آن را متذکر شود. به بیان دیگر می توان گفت که امام (علیه السلام) توریه نموده اند یعنی مراد ایشان از جمله ی آن آیه مرا پریشان ساخته این است که وقتی آن آیه را خواندم، نسبت به حال تو نگران شدم و از این که تو به مفاد آن عمل نکرده و قطع رحم نموده ای، ناراحت و پریشان شدم.

بن حسن» را از خواب غفلت بیدار نمود و هر دو آشتی کردند.(1)

حکایت 542: اجازه دهید گردش را بزنیم؟

امام صادق علیه السلام در یکی از سفرها از شهر «حیره» به سوی شهر «سالحین» - که در چهار فرسخی غربی بغداد قرار داشت - رهسپار شد. دو نفر از اصحاب آن حضرت به نام های مرازم و مصادف نیز همراه ایشان بودند. در آغاز شب به کنار دروازه ی شهر سالحین رسیدند. دروازه بان شهر مانع ورود آنان به شهر شد. امام صادق بسیار اصرار کرد تا اجازه ورود را اخذ کند، ولی نگهبان اجازه نداد.

در این هنگام مصادف عصبانی شد و به امام عرض کرد: این شخص (اشاره به نگهبان) سگی است که شما را رنجانید؛ بیم آن می رود که شما را از این جا براند و مانع ورودتان شود. اکنون ما همراه شما و با شما هستیم و از ناحیهی منصور دوانقی نیز خاطری آسوده داریم که به ما آزار نرساند؛ آیا اجازه می فرمایید گردش این نگهبان را بزنیم و جنازه اش را در رود بیندازیم؟! امام صادق علیه السلام به مصادف فرمود: خویشتن داری کن و چنین برخورد نکن. ولی مصادف همچنان در تقاضای خود اصرار می کرد و مرازم نیز با او همراهی می نمود. پاسی از شب گذشته بود که نگهبان اجازه داد و آنان وارد شهر شدند. در این هنگام امام صادق علیه السلام به مرازم و مصادف فرمود: این روش (رفق و مدارا) بهتر است یا آنچه شما گفتید (که او را بکشیم؟ مرازم گفت: این روش بهتر است. آن گاه حضرت فرمود: همانا انسان گاهی از ذلت کوچک مدارا کردن خارج می شود، ولی همین عمل او را در ذلت بزرگ وارد می سازد.(2)

حکایت 543: جو فروش گندم نما

سفیان ثوری که یکی از زهد فروش های عصر امام صادق علیه السلام بود، در مسجدالحرام امام صادق علیه السلام را دید که لباس گران قیمت در تن دارد. با خود گفت سوگند به خدا نزدش رفته و 87

ص: 425

1- حکایت های شنیدنی ج 2، صص 118 - 116؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 155 (باب صله ی رحم، ح 23).

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 2، صص 181 - 180؛ به نقل از: فروع کافی ج 8 ص 87

او را سرزنش می‌کنم. در پی این فکر نزد امام صادق علیه السلام رفت و گفت: ای پسر رسول خدا! رسول خدا چنین لباسی را نپوشید و همچنین علی و هیچ کدام از پدران و چنانچه لباسی بر تن نکردند. امام صادق علیه السلام در پاسخ فرمود: رسول خدا در عصری بود که فقر و تنگدستی همه جا را فرا گرفته بود و آن حضرت مطابق شرایط آن زمان، چنان لباسی می‌پوشید ولی دنیا بعد از آن عصر نعمتهایش را در همه جا فرو ریخت. شایسته ترین افراد به بهره مندی از این نعمت، نیکان هستند. آن حضرت در ادامه سخن پس از خواندن آیه ای از قرآن (1) چنین فرمود: ما سزاوارتر به بهره مندی از عطایای خداوند هستیم ولی ای سفیان ثوری! آنچه را که از لباس ظاهری می‌بینی آن را برای حفظ آبرو در نزد مردم پوشیده ام. در این هنگام امام صادق علیه السلام دست سفیان را گرفت و به سوی خود کشانید؛ سپس لباس ظاهر خود را بالا زد و لباس زیرین خود را که زبر و خشن بود به سفیان نشان داد و فرمود: این لباس خشن را برای رام کردن نفس خود پوشیده ام و آن لباس ظاهر را که دیدی برای مردم بر تن کرده‌ام. آن گاه امام لباس سفیان را گرفت و دید که لباس ظاهری او زبر و خشن است ولی لباس زیرین او نرم است؛ لذا به او فرمود: اما تو این لباس خشن را برای (خودنمایی) نزد مردم پوشیده ای ولی آن لباس نرم را در زیر لباس خشن برای آسایش جان خود پوشیده ای (2) (تا مردم بگویند که سفیان زاهد است و بی اعتنا به دنیا).

حکایت 544: کنیز هراسان

روایت شده که سفیان ثوری بر امام صادق (علیه السلام) وارد شد و رخسار ایشان را دگرگونه یافت؛ دلیل آن را جویا شد. حضرت فرمود: «آنها را از این که بالای بام بروند، نهی کرده بودم؛ ولی هنگام ورود دیدم کنیزی از کنیزکان که یکی از فرزندان مرا پرورش می‌دهد، از نردبان بالا می‌رود؛ در حالی که کودک را هم در آغوش دارد. همین که مرا دید، به لرزه افتاد و سرگشته شد و کودک به زمین سقوط کرد و مرد.

دگرگونی رخسارم نه به سبب مرگ کودک، بلکه به سبب رعبی و هراسی است که آن کنیز را فرا گرفت!» امام پیشتر دو بار به آن کنیز فرموده بود: «تو در راه خدا آزادی و هیچ باکی بر تو نیست.» (3) 74

ص: 426

1- أعراف، 32.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، صص 242 - 242؛ به نقل از: فروع کافی ج 6، ص 422

3- اهل بیت در قرآن و حدیث ج 1، ص 457؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 274

علی بن عیسی گوید: مردی خدمت امام نهم حضرت جواد علیه السلام رسید و عرض کرد «به قدر مروت خود به من بخششی کن». حضرت فرمود: توان آن را ندارم. آن مرد گفت: پس به قدر مروت من بخشش کن. امام فرمود: این شدنی است؛ ای غلام! صد دینار به او بده. (1)

حکایت 546: بدهکاری مجازی و بزرگواری حقیقی

آورده اند که: روزی امام دهم حضرت هادی علیه السلام به جهت انجام کاری از سامرا به قریه ای در اطراف آن رفته بود. اعرابی از حال آن حضرت جو یا شد. به او گفتند که آن حضرت در فلان مکان است. اعرابی به خدمت آن حضرت شرفیاب شد. حضرت خطاب به او فرمود: ای برادر! حاجت تو چیست؟ اعرابی گفت: من مردی از اعراب کوفه ام که دوستدار خاندان عصمت و طهارت به ویژه جد شما علی بن ابی طالب هستم. اکنون وامهای سنگین و قرض بسیار تاب و تحمل را از من سلب نموده و بجز شما کسی را نیافتم تا از او به جهت ادای دین کمک بطلبم. حضرت فرمود: ناراحت نباش و امید خود را از دست مده؛ ان شاء الله امور به خوبی اصلاح خواهد شد. آن گاه حضرت او را به منزل خویش مهمان نمود. چون صبح شد فرمود: از تو خواهشی دارم، تو را به خدا سوگند می دهم که مخالفت نکنی. اعرابی گفت: مخالفت نمیکنم و هر آنچه بفرمایی به دیدهی منت می پذیرم. امام علیه السلام بر برگهای چنین نوشت: «من علی بن محمد به این مرد فلان مقدار بدهکارم.» (2) امام علیه السلام پس از امضا کردن برگه به اعرابی فرمود: این برگه را بگیر و هنگامی که من به سامرا رفتم، نزد من بیا و در حضور جمعیت با لحنی تند و خشن قرض خود را با استناد به این برگه (از من درخواست کن و خطاب به من بگو که چرا تا به حال قرضت را پرداخت نکرده ای؟! ای اعرابی! مبادا از این عمل (به خاطر خجالت از من سر باز زده و مخالفت نمایی. اعرابی پذیرفت و برگه را از آن حضرت گرفت. هنگامی که امام دهم علیه السلام به سامرا رفت، اعرابی (طبق سفارش آن حضرت) نزد ایشان رفت و در حضور جمعیت، که برخی از وزرای خلیفه وقت متوکل نیز حاضر بودند - برگه مذکور را در دست گرفته و بات.

ص: 427

-
- 1- اهل بیت در قرآن و حدیث ج 1، ص 451؛ به نقل از: کشف المہ ج 3، ص 158.
 - 2- شاید بتوان عمل امام (علیه السلام) را این گونه توجیه نمود که آن حضرت به همانند سایر معصومین - با آن کرامت، شفقت و بزرگواری که داشت، وقتی به کسی وعده ای داد و چیزی را به گردن گرفت، گویی واقعا بدهکار است و لذا آن مرد حق مطالبه داشت چنان که مطالبه هم نمود. توجیه دیگر شاید این باشد که این عمل آن حضرت، در واقع از باب انشا بود نه اخبار و همان گونه که می دانید در انشا، صدق و کذب معنی نداشته و محتمل نیست.

لحنی تند طلب خود را از آن حضرت مطالبه نمود. امام علیه السلام نیز با او با مدارا سخن می گفت و معذرت خواهی می نمود و وعده می فرمود که به زودی طلب او را ادا می نماید. حاضران این جریان را برای خلیفه نقل کردند؛ متوکل برای آن حضرت سی هزار درهم فرستاد.

چون آن مال را آوردند حضرت با کمال بزرگواری تمامی آن را به مرد اعرابی مرحمت نمود و فرمود: از این مال، قرض خود را پرداز و بقیه آن را نیز برای اهل و عیال خویش هزینه کن و عذر ما را بپذیر! اعرابی گفت: ای فرزند رسول خدا! به خدا سوگند من کمتر از یک سوم این مقدار را امید داشتم؛ لکن خدای تعالی خود داناتر است که رسالت خود را در چه خاندانی قرار دهد. آن گاه اعرابی مال را برداشت و با شادمانی از محضر مبارک آن بزرگوار مرخص شد. (1)0.

ص: 428

حکایت 547: حق تقدم

امیر المؤمنین علی (علیه السلام) می فرماید: روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) در حال استراحت بود، فرزندم حسن آب خواست، ایشان نیز قدری شیر دوشید و کاسه ای شیر را به دست وی داد. در این حال حسین از جای خود بلند شد تا شیر را بگیرد، اما رسول خدا شیر را به حسن داد.

حضرت فاطمه که این منظره را تماشا می کرد، عرض کرد: یا رسول الله! گویا حسن را بیشتر دوست داری؟ پیامبر فرمود: چنین نیست، علت دفاع من از حسن، حق تقدم اوست؛ زیرا زودتر آب خواسته بود. باید نوبت را مراعات نمود. (1)

حکایت 548: مهمان قاضی

مردی به عنوان یک مهمان عادی بر علی علیه السلام وارد شد. روزها در خانه آن حضرت مهمان بود؛ اما او یک مهمان عادی نبود، چیزی در دل داشت که ابتدا اظهار نمی کرد.

حقیقت این بود که این مرد، اختلاف و دعوایی با شخص دیگری داشت و منتظر بود طرف حاضر شود و دعوا در محضر علی طرح گردد. تا آن که روزی خودش از ماجرا پرده برداشت و موضوع اختلاف و محاکمه را عنوان کرد. علی فرمود: پس تو فعلا طرف دعوا هستی؟ گفت: بلی یا امیر المؤمنین. حضرت فرمود: خیلی معذرت میخواهم، از امروز دیگر نمی توانم از تو به عنوان مهمان پذیرایی کنم؛ زیرا پیغمبر اکرم فرمود: هر گاه دعوایی نزد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از دو طرف دعوا را ضیافت کند مگر آن که هر دو طرف با هم در مهمانی قاضی حاضر باشند. (2)

حکایت 549: احترام بیت المال

عقیل در زمان خلافت برادرش امیر المؤمنین علی علیه السلام به عنوان مهمان به خانه آن حضرت در کوفه وارد شد. علی به فرزند مهتر خویش، حسن بن علی، اشاره کرد که جامه ای به عمومیت هدیه کن. امام حسن یک پیراهن و یک ردا از مال شخصی خود به.

ص: 429

1- داستان های بحار الانوار ج 1، ص 21؛ به نقل از: بحار الانوار ج 43، ص 283.

2- داستان راستان ج 2، ص 143؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 3، ص 395.

عمومی خویش عقیل تعارف و اهدا کرد. شب فرا رسید و هوا گرم بود. علی و عقیل روی بام دارالاماره نشسته، مشغول گفتگو بودند. موقع صرف شام رسید. عقیل که خود را مهمان دربار خلافت میدید، طبعه انتظار سفره رنگینی داشت، ولی بر خلاف انتظار وی سفره بسیار ساده و فقیرانه ای آورده شد. با کمال تعجب پرسید: غذا هر چه هست، همین است؟ علی فرمود: مگر این نعمت خدا نیست؟ من که خدا را بر این نعمتها بسیار شکر می کنم و سپاس میگویم.

عقیل گفت: پس حاجت خویش را زودتر بگویم و مرخص شوم. من مقروضم و زیر بار قرض مانده ام. دستور فرما هر چه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار میخواهی به برادرت کمک کنی بکن تا زحمت را کم کرده به خانه خویش برگردم. علی فرمود: چقدر مقروضی؟ عقیل گفت: صد هزار درهم. علی فرمود: او، صد هزار درهم؟ چقدر زیاد؟ متأسفم برادر جان که این قدر ندارم که قرضهای تو را بدهم، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد از سهم شخصی خودم بر می دارم و به تو می دهم و شرط مواسات و برادری را بجا خواهم آورد. اگر نه این بود که عائله خودم خرج دارند، تمام سهم خودم را به تو میدادم و چیزی برای خود نمی گذاشتم.

عقیل گفت: چی؟ صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟ بیت المال و خزانه کشور در دست تو است و به من می گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه ها برسد و از سهم خودم به تو بدهم؟ تو هر اندازه بخواهی می توانی از خزانه و بیت المال برداری؛ چرا مرا به رسیدن موقع پرداخت حقوق حواله می کنی؟ بعلاوه، مگر تمام حقوق تو از بیت المال چقدر است؟ فرض تمام حقوق خودت را به من بدهی، چه دردی از من دوا می کند؟! علی فرمود: من از پیشنهاد تو تعجب می کنم؛ خزانه دولت پول دارد یا ندارد، چه ربطی به من و تو دارد؟ من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افراد مسلمین؛ راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم، اما از مال خودم، نه از بیت المال مسلمین. مباحثه ادامه داشت و عقیل با زبانهای مختلف اصرار و سماجت می کرد که: «اجازه بده از بیت المال پول کافی به من بدهند تا من دنبال کار خود بروم».

آن جا که نشسته بودند به بازار کوفه مشرف بود. صندوق های پول تجار و بازاریها از

آن جا دیده می شد؛ در این بین که عقیل اصرار و سماجت می کرد، علی به عقیل فرمود: اگر باز هم اصرار داری و سخن مرا نمی پذیری، پیشنهادی به تو می کنم؛ اگر عمل کنی، می توانی تمام قرض خویش را بردازی و بیش از آن هم داشته باشی. عقیل گفت: چه کار کنم؟ علی فرمود: در این پایین صندوق هایی است؛ همین که خلوت شد و کسی در بازار نماند، از این جا برو پایین و این صندوق ها را بشکن و هر چه دلت می خواهد بردار. عقیل گفت: صندوقها مال کیست؟ علی فرمود: مال این مردم کسبه است. اموال نقدینه خود را در آن جا می ریزند.

عقیل گفت: عجب به من پیشنهاد میکنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوق ها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته اند، بردارم و بروم؟! علی فرمود: پس تو چطور به من پیشنهاد میکنی که صندوق بیت المال مسلمین را برای تو باز کنم؟ مگر این مال متعلق به کیست؟ این هم متعلق به مردمی است که خود، راحت و بی خیال در خانه های خویش خفته اند. اکنون پیشنهاد دیگری می کنم؛ اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر. عقیل گفت: دیگر چه پیشنهادی؟ علی فرمود: اگر حاضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را بر می دارم؛ در این نزدیکی کوفه شهر قدیم حیره است در آن جا بازرگانان عمده و ثروتمندان بزرگی هستند.

شبانۀ دو نفری می رویم و بر یکی از آنها شیشون می زنیم و ثروت کلانی بلند کرده، می آوریم.

عقیل گفت: برادر جان من برای دزدی نیامده ام، که تو این حرفها را می زنی. من می گویم از بیت المال و خزانه کشور که در اختیار توست اجازه بده پولی به من بدهند تا من قروض خود را بدهم. علی فرمود: اتفاقا اگر مال یک نفر را بدزدیم، بهتر است از این که مال صدها هزار نفر مسلمان، یعنی مال همه مسلمین را بدزدیم. چطور شد که ربودن مال یک نفر با شمشیر دزدی است، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست؟ تو خیال کرده ای که دزدی فقط منحصر است به این که کسی به کسی حمله کند و با زور مال او را از چنگالش بیرون بیاورد؟ شنیع ترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می کنی (1) 13

ص: 431

شاکای شکایت خود را به خلیفه مقتدر وقت عمر بن خطاب تسلیم کرد. طرفین دعوی باید حاضر شوند و دعوا طرح شود. کسی که از او شکایت شده بود، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بود. عمر هر دو طرف را خواست و خودش در مسند قضاوت نشست.

طبق دستور اسلامی دو طرف دعوا باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل تساوی در مقابل دادگاه محفوظ بماند. خلیفه، مدعی را به نام خواند و امر کرد در نقطه معینی روبروی قاضی بایستد. بعد رو کرد به علی و گفت: یا ابا الحسن! پهلوی مدعی خودت قرار بگیر. با شنیدن این جمله، چهره علی در هم و آثار ناراحتی در قیافه اش پیداش شد.

خلیفه گفت: یا علی! میل نداری پهلوی طرف مخاصمه خویش بایستی؟ علی گفت:

ناراحتی من از این نیست که باید پهلوی طرف دعوای خود بایستم؛ بر عکس ناراحتی من از این بود که تو کام عدالت را مراعات نکردی؛ زیرا مرا با احترام نام بردی و به کنیه خطاب کردی و گفتی یا ابا الحسن) اما طرف مرا به همان نام عادی خواندی. علت تأثر و ناراحتی من این بود!⁽¹⁾

حکایت 551: بازار سیاه

عصر امام صادق علیه السلام بود؛ کاروانی تجاری از مدینه به سوی مصر رهسپار بود. امام صادق علیه السلام یکی از خدمتکاران به نام مصادف را طلبید و هزار دینار به او داد و فرمود: عیال وار شده ام به سوی مصر برو و با این پول تجارت کن. مصادف با آن پول اجناس خرید و به همراه کاروان به سوی مصر حرکت نمودند هنوز از دروازه مصر، وارد نشده بودند که دریافتند بر اثر کمبود آن اجناس در آن جا مشتریان خوبی وجود دارد. بازرگان با یکدیگر سوگند یاد کردند که برای هر دینار جنس خود یک دینار استفاده و سود ببینند و کمتر به این ترتیب از بازار آشفته و سیاه آن جا سوء استفاده کرده و اجناس خود را به دو برابر قیمت خرید - یعنی صد در صد استفاده - به فروش رساندند. بدین گونه مصادف با دو هزار دینار به همراه کاروان به مدینه بازگشت در حالی که تصور می کرد که امام صادق و از این.

ص: 432

1- داستان راستان ج 1، ص 43؛ به نقل از: الامام علی صوت العدالة الانسانیة، ص 49.

تجارت بسیار شادمان می گردد. هنگامی که مصادف به حضور امام صادق علیه السلام رسید دو کیسه دینار را نزد آن حضرت نهاد یکی از اصل سرمایه و دیگری سود تجاری آن. امام صادق علیه السلام از او پرسید: این سود بسیار است بگو بدانم چگونه آن همه سود کردید؟ مصادف تمامی ماجرا را از اول تا پایان به عرض آن حضرت رسانید. امام صادق علیه السلام بسیار ناراحت و خشمگین شد و فرمود: آه! آه! براستی شما با یکدیگر سوگند یاد کردید که یک برابر خرید اجناس خود از مؤمنان سود بگیرید؟! نه، من تنها سرمایه خود را بر می دارم.

کیسه سود را بردار که من به آن نیازی ندارم. آن گاه فرمود: یا مصادف! مجادله آلسیوف أهون من طلب الحلال؛ «ای مصادف! جنگیدن با شمشیرها آسان تر از بدست آوردن مال حلال است.»⁽¹⁾

ص: 433

1- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه ج 1، صص 180-178؛ به نقل از: فروع کافی ج 5، صص 162-161.

حکایت 552: خرمافروش و امام میثم تمار

ابی مطر بصری چنین روایت نموده است: روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام از بازار خرمافروشان می گذشت که کنیزی را در حال گریه مشاهده نمود، آن حضرت از کنیز پرسید: چرا گریه می کنی؟ کنیز عرض کرد: مولایم یک درهم به من داد تا خرما بخرم؛ من از این مرد خرما خریده و به منزل بردم ولی مولایم آن را نپسندیده و مرا جهت پس دادن خرما باز فرستاد ولی خرما فروش از پس گرفتن آن امتناع می ورزد. حضرت خطاب به خرمافروش فرمود: ای بنده خدا! این کنیز خدمتکار است و از خود اختیاری ندارد؛ من از تو تقاضا می کنم که خرمایش را پس گرفته و یک درهم او را به او برگردانی. در این هنگام مرد خرمافروش - که آن حضرت را نشناخته بود - به طرف آن حضرت آمد و مشتی بر سینه آن حضرت کوبید. مردم چون چنین دیدند، گفتند: ای مرد! این شخص امیرالمؤمنین علی علیه السلام است! مرد که از شنیدن این سخن به شدت ترسیده و چهره اش زرد شده بود، خرماهای کنیز را پس گرفته و درهم را به او برگرداند؛ آن گاه خطاب به آن حضرت چنین گفت: ای امیر مؤمنان! مرا ببخش و از من راضی شو. حضرت علی علیه السلام در کمال بزرگواری فرمود: اگر کار خود را اصلاح کنی و حقوق مردم را ادا نمایی، چرا از تو راضی نباشم و تو را نبخشم؟! (1)

حکایت 553: دستمزد دشنام

آورده اند: در زمان امامت امام حسن در شهر موصل دو برادر بودند که یکی عبدالصمد و دیگری عبدالله نام داشت. آن دو برادر از علاقمندان معاویه بودند و همیشه آن ملعون را مدح و ثناء می کردند. روزی یکی از شیعیان جناب امام حسن از راهی می رفت؛ به عبدالله - که از دوستان معاویه بود - برخورد و در اثنای راه بر سر پیشوایان خود منازعه کردند.

عبدالله گفت: امام زمان معاویه است و آن مرد شیعه گفت: امامت و حجت عالمیان منحصر به وجود شریف جناب حسن بن علی است که دختر زاده پیغمبر آخرالزمان است.

ص: 434

1- مناقب آل ابی طالب (ابن شهر آشوب) ج 2، ص 112 به نقل از: مختار الثمار.

و معاویه مرد فاسق، فاجر و ظالمی است که همچون شخصی امامت را نشاید. با هم نزاع نمودند تا این که به خدمت امام حسن آمدند. عبد الله عرض کرد: یا حسن بن علی! این شیعه‌ی تو بر امام زمان معاویه بی حرمتی می کند؛ پس شروع کرد به دشنام دادن به آن حضرت.

دوستان و محبان آن حضرت خواستند عبدالله را بکشند. آن معدن علم و سخاوت و کرامت به مقام ممانعت برآمده، به اندرون خانه رفته مقداری نقره در آورده به عبدالله مرحمت فرمود که: این را بگیر و صرف معاش خود کن، فردا نیز بیا مرا دشنام بده تا مقدار دیگری از این نقره به تو دهم و هر روز آمدن را فراموش نکن.

عبد الله چون این کرم و حسن خلق را از آن پیشوای امم دید، به خانه رفته اهل و عیال و قوم و خویش و دوستان خود را که همه از دشمنان امام حسن بودند، از حال امام حسن خبردار کرد. ایشان گفتند: کسی را دشنام دهی و او در عوض به تو نقره بدهد! البته او امام بر حق است. پس عبدالله با پنجاه نفر از اقوام خود به خدمت جناب امام حسن آمدند و دست و پای آن مولا را بوسه داد، همگی شیعه آن حضرت شدند. (1)

حکایت 554: پیر مرد شامی و امام سجاد

راوی می گوید: در آن موقعی که اهل بیت امام حسین علیه السلام درب مسجد جامع بودند، پیرمردی نزد آنان آمد و گفت: حمد خداوندی را که شما را کشت و هلاک کرد و از کشته شدن مردهای شما همه شهرها را در آسایش قرار داد و امیر المؤمنین (یزید) را بر شما مسلط ساخت! علی بن الحسین - علیهما السلام - به او فرمود: ای پیرمرد! آیا قرآن خوانده ای؟ پیرمرد گفت: آری. امام سجاد علیه السلام فرمود: آیا این آیه را در قرآن خوانده ای: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ» (2)؛ یعنی: «بگو من هیچ پاداشی از شما بر رسالتم درخواست نمی کنم؛ جز دوست داشتن نزدیکانم (اهل بیت)». پیرمرد گفت: آری، خوانده ام. امام سجاد فرمود: ما خویشان پیغمبر هستیم. امام سجاد علیه السلام پرسید: آیا در سوره بنی اسرائیل (= اسراء) این آیه را خوانده ای: «وَأَنْتَ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقُّهُ» (3)؛ یعنی: «و حق نزدیکان را پرداز». 8.

ص: 435

1- آمال الواعظین، ص 148؛ به نقل از: تحفه المجال، ص 178.

2- شوری، 23.

3- اسراء، 26. در باره ی مشابه این آیه ر.ک: روم، 38.

پیرمرد گفت: آری. امام سجاد علیه السلام فرمود: ما ذی القربی و خویشان رسول خدا هستیم.

امام سجاد علیه السلام پرسید: آیا این آیه را خوانده ای: «وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ» (1)؛ یعنی: «بدانید هر گونه غنیمتی بدست آورید، خمس آن برای خدا و برای پیامبر و برای نزدیکان است». پیرمرد گفت: آری! امام سجاد علیه السلام فرمود: ما ذی القربی هستیم. امام سجاد علیه السلام پرسید: آیا این آیه را خوانده ای «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا» (2) یعنی: «خداوند فقط می خواهد پلیدی و گناه را از شما اهل بیت دور کند و کاملاً شما را پاک سازد». پیرمرد گفت: این آیه را هم خوانده ام. امام سجاد علیه السلام فرمود: ما همان اهل بیتی هستیم که خدا آیه طهارت را در منزلت ما نازل نمود.

پیرمرد از شنیدن این کلمات، ساکت ماند و از سخنان خویش پشیمان شد و گفت: شما را به خدا قسم آیا این آیات قرآن در شأن شماست؟ امام سجاد علیه السلام فرمود: آری؛ به خدا قسم، به حق جدم رسول الله صلی الله علیه و اله که این آیات در حق ماست. پیرمرد گریست و عمامه خود را بر زمین زد و سر به سوی آسمان برداشت و گفت: خدایا! به سوی تو از دشمنان آل محمد صلی الله علیه و اله، از آدمی و پری بیزاری می جویم. پس از آن به حضرت سجاد علیه السلام گفت: آیا توبه من قبول می شود؟ حضرت فرمود: آری؛ اگر توبه کنی خداوند قبول می کند و تو با ما هستی. پیرمرد گفت: من توبه کردم. چون داستان این پیرمرد به گوش یزید بن معاویه رسید، دستور داد آن پیرمرد را کشتند. (3)

حکایت 555: پیامبر و خشونت یهودی

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله عازم مسجد بودند که شخصی یهودی راه را بر آن حضرت گرفت و گفت: من از تو طلبکارم؛ همین الان باید طلب مرا بدهی.

پیامبر فرمود: اولاً شما از من طلبکار نیستی و ثانیه اجازه بده من به منزل بروم و برای شما پول بیاورم؛ چون الان پولی به همراه ندارم.

یهودی گفت: یک قدم هم نمی گذارم از این جا برداری. هر چه پیامبر با یهودی نرمش نشان داد، او بیشتر خشونت نشان داد تا آن جا که عبای پیامبر را گرفت و به دور گردن 5.

ص: 436

1- انفال، 41

2- احزاب، 33.

3- اللهوف علی قتلی الطفوف، صص 198 - 194. بحار الانوار ج 45، صص 166 - 155.

حضرت پیچید و آن قدر کشید که اثر قرمزی، در گردن مبارک پیامبر بر جای ماند.

حضرت که قبل از این اتفاق برای اقامه نماز جماعت عازم مسجد بودند، با این پیشامد تأخیر کردند؛ مسلمین دیدند که آن حضرت نیامده و وقت گذشته است؛ لذا در جست و جوی پیامبر برآمدند، آن حضرت را در حالی یافتند که مرد یهودی راه را بر ایشان گرفته و به اذیت و آزار آن حضرت پرداخته است. مسلمین خواستند یهودی را کنار بزنند و یا احتمالاً او را بزنند. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: نه این کار را نکنید؛ من خودم می دانم با دوستم چه بکنم! خلاصه آن حضرت آن قدر از خود نرمش نشان داد که یهودی همان جا گفت: أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أنك رسول الله (1) شما با چنین قدرتی که دارید، این همه تحمل می کنید! این، تحمل یک انسان عادی نیست و مسلماً شما از جانب خداوند مبعوث شده و پیامبرید؛ پس من مسلمان می شوم. (2)

حکایت 556 : نیش خارجی

انس بن عیاض مدنی (104 - 200 ق) می گوید: جعفر بن محمد صادق از قول پدرش از جدش برایم نقل کرد که علی علیه السلام روزی با مردم در حال خواندن نماز صبح بود و قرائت نماز را با صدای بلند می خواند. ابن کواء که پشت سر او بود، صدای خویش را بلند کرد و این آیه را خواند: «وَلَقَدْ أُوحِيَ إِلَيْكَ وَإِلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكَكَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَلَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ» (3) یعنی: «به تو و همهی پیامبران پیشین وحی شده که اگر مشرک شوی، تمام اعمالت تباه می شود و از زیانکاران خواهی بود». (4) همین که صدای ابن کواء که پشت سر علی بود بلند شد آن حضرت به احترام قرآن سکوت فرمود و چون خواندن ابن کواء تمام شد علی علیه السلام به ادامه قرائت خود پرداخت کهد.

ص: 437

1- گواهی میدهم که معبودی جز الله نیست و تورسول خدایی

2- حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری، صص 28 - 27؛ به نقل از: سیره نبوی، ص 139.

3- زمر، 65

4- ظاهراً هدف ابن کواء از خواندن آیهی مذکور این بود که به طور کنایه به علی (علیه السلام) در مورد قبول حکمیت در میدان «صفین» اعتراض کند. نام «ابن کواء» عبد الله بود و در زمان امیر مؤمنان می زیست و از منافقان و دشمنان سرسخت حضرت بود. او خود را در صف یاران آن حضرت قرار می داد و کارشکنی می کرد.

ابن کواء دوباره شروع به خواندن همان آیه کرد و باز علی سکوت فرمود و این کار را چندان تکرار کرد که علی این آیه را تلاوت فرمود: «فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَا يَسُدَّ تَخَفَنَكَ الَّذِينَ لَا يُؤْقِنُونَ» (1)؛ یعنی: اکنون که چنین است صبر پیشه کن که وعده ی خدا حق است و هرگز کسانی که ایمان ندارند تو را خشمگین ن سازند و از راه منحرف نکنند (2).

در این هنگام ابن کواء سکوت کرد و علی علیه السلام به ادامه ی قرائت خویش بازگشت. (2)

حکایت 557: کودک بزرگ

هنوز در رحم مادر بود که پدرش در سفر بازرگانی شام در مدینه درگذشت. جدش عبدالمطلب، کفالت او را بر عهده گرفت. از کودکی آثار عظمت و فوق العادگی از چهره، رفتار و گفتارش پیدا بود. عبدالمطلب به فراست دریافته بود که نوه اش آینده ای درخشان دارد. هشت ساله بود که جدش عبدالمطلب درگذشت و طبق وصیت او ابوطالب عموی بزرگش عهده دار کفالت او شد. ابوطالب نیز از رفتار عجیب این کودک که با سایر کودکان شباهت نداشت، در شگفت می ماند. هرگز دیده نشد مانند کودکان هم سن و سالش، نسبت به غذا حرص و علاقه نشان دهد؛ به غذای اندک اکتفا می کرد و از زیاده روی امتناع می ورزید. بر خلاف کودکان هم سالش و بر خلاف عادت و تربیت آن روز، موهای خویش را مرتب می کرد و سر صورت خود را تمیز نگه می داشت.

روزی ابوطالب از او خواست که در حضور او جامه هایش را از تن درآورده و به بستر برود، او این دستور را با کراهت پذیرفت و چون نمی خواست از دستور عموی خویش سرپیچی کند، به عمو گفت: صورت خویش را برگردان تا بتوانم جامه ام را بکنم. ابوطالب از این سخن کودک در شگفت شد؛ زیرا در عرب آن روز حتی مردان بزرگ از عریان کردن همه ی قسمت های بدن خود احتراز نداشتند.

ابوطالب می گوید: من هرگز از او دروغ نشنیدم؛ کار ناشایسته و خنده ی بیجا ندیدم؛ به بازی های بچه ها رغبت نمی کرد؛ تنهایی و خلوت را دوست می داشت و در همه حال 5.

ص: 438

1- روم، 60

2- جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، صص 4130414. جاذبه و دافعه علی، ص 145.

حکایت 558: گردنبد امانی

روزی علی علیه السلام گردنبدی در گردن دخترش زینب مشاهده کرد، فهمید که گردنبد مال خود او نیست. پرسید: این را از کجا آورده ای؟ دختر جواب داد: آن را از بیت المال به عنوان «عاریه مضمونه» گرفته ام؛ (یعنی به امانت گرفته ام و ضمانت داده ام آن را پس بدهم).

علی علیه السلام فوراً مسئول بیت المال را حاضر کرد و فرمود: تو چه حقی داشتی این را به دختر من بدهی؟ عرض کرد: یا امیر المؤمنین! این را به عنوان عاریه از من گرفته که برگرداند؟ حضرت فرمود: به خدا قسم اگر غیر از این بود، دست دخترم را می بریدم. (2)

حکایت 559: صبر

روزی حضرت علی علیه السلام از کنار دکان قصابی میگذشت. قصاب به آن حضرت عرض کرد: یا امیر المؤمنین! گوشت های بسیار خوبی آورده ام؛ اگر می خواهید ببرید. فرمود: الآن پول ندارم. عرض کرد: من صبر می کنم، پولش را بعداً بدهید.

فرمود: من به شکم خود می گویم که صبر کند، اگر نمی توانستم به شکم خود بگویم، از تو می خواستم که صبوری کنی؛ ولی حالا که می توانم، به شکم خود می گویم که صبر کند. (3)

حکایت 560: جسارت صفیه

آورده اند که: شبی که علی علیه السلام به خانهدی عبد الله به دیدار عایشه رفت، صفیه بانوی خانه که شوهرش کشته شده بود، به علی علیه السلام اسائهی ادب کرد و گفت: خدا فرزندان را یتیم کند چنان که فرزندان مرا بی پدر کردی! مولا جواب نداد و یکسره به اتاق عایشه رفت و گفت:

صفیه به روی من در ایستاد، عجباً خوب رشد کرده (بزرگ شده) تا چندی قبل که او را 2.

ص: 439

1- حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری، ص 11؛ به نقل از: وحی و نبوت، ص 169.

2- حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری، ص 61؛ به نقل از: پیرامون انقلاب اسلامی، ص 106.

3- حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری، ص 64؛ به نقل از: گفتارهای معنوی، ص 262.

می دیدم، دختر بچه ای بود. هنگام مراجعت آن حضرت، صفیه در بی ادبی پیش تر رفت.

همراهان علی علیه السلام غضبناک شدند و خواستند این زن فاش را ادب کنند. امیر المؤمنین فرمود: خاموش باشید، پیغمبر ما فرمود «متعرض زنان مشرک و کافر نشویم» چگونه می خواهید به صورت زن مسلمانی دست دراز کنید؟! (1)

حکایت 561: پیراهن جوان پسند

او با این که خلیفه بود، مانند یک فرد عادی به بازار آمد تا برای خود و غلامش قنبر پیراهن خریداری کند. مقابل اولین مغازه پارچه فروشی توقف کرد. مغازه دار گفت: یا امیر المؤمنین! بفرمایید هر چه می خواهید ما داریم. علی چون فهمید مغازه دار او را شناخته، از این که مبدا ملاحظه او را بکند، از آن مغازه گذشت تا رسید به مغازه جوانی نوری و از او دو پیراهن خرید؛ یکی را به سه درهم و دیگری را به دو درهم و جمع پنج درهم پرداخت و رفت.

در بین راه رو به غلامش قنبر کرد و فرمود: لباس سه درهمی مال توست؛ بگیر آن را.

غلام عرض کرد: آقا! شما که منبر می روید و برای مردم سخنرانی می فرمایید، شایسته تر است که لباس بهتر و گرانتر را بپوشید.

علی فرمود: نه، تو از من جوانتری و شور و شوق جوانی بر سر داری؛ تو باید جامه بهتر را بپوشی. وانگهی من از خدایم شرم دارم که بر تو برتری بجویم. من شنیده ام پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله می فرمود: «از همان لباسی که خودتان می پوشید، به غلامان خود بپوشانید و از همان خوراکی که خودتان می خورید به آنها بخورانید». آن گاه پیراهن را در تن کرده، آستین را کشید چون آستین پیراهن بلند بود، به مغازه آن جوان برگشته و دستور داد آن را بریده تا برای فقرا کلاهی باشد. جوان مغازه دار گفت: تشریف بیاورید تا اطراف قسمت جدا شده ی آستین را بدوزم. فرمود: آن را رها کن؛ کار از این زودتر می گذرد. در همان اثنا پدر جوان که صاحب اصلی دکان بود از راه رسید، او علی را شناخت؛ دو درهم آورد و گفت: آقا! ببخشید، پسر من شما را نمی شناخت این دو درهم سود آن پیراهن است، من از 2.

ص: 440

شما سود نمی خواهیم آن را بگیرید.

علی فرمود: من نمیگیرم ما حرفهایمان را زده ایم من چانه زدم و او چانه زد و سرانجام هر دو بر این مبلغ توافق کردیم. (1)

حکایت 562: نگین و گدای مسکین

در تفسیر مجمع البیان (2) و کتب دیگر از عبد الله بن عباس چنین نقل شده که: روزی در کنار چاه زمزم نشسته بود و برای مردم از قول پیامبر حدیث نقل می کرد؛ ناگهان مردی که عمامه ای بر سر داشت و صورت خود را پوشانیده بود، نزدیک آمد و هر مرتبه که ابن عباس از پیغمبر اسلام حدیث نقل می کرد او نیز با جمله «قال رسول الله» حدیث دیگری از پیامبر نقل می نمود. ابن عباس او را قسم داد تا خود را معرفی کند؛ او صورت خود را گشود و صدا زد: ای مردم! هر کس مرا نمی شناسد، بداند من ابوذر غفاری هستم. با این گوشه‌های خود از رسول خدا صلی الله علیه و اله شنیدم و اگر دروغ می گویم هر دو گوشم کر باد و با این چشمان خود این جریان را دیدم و اگر دروغ می گویم هر دو کور باد که پیامبر فرمود: «عَلَى قَائِدِ الْبَرْزَةِ وَقَاتِلِ الْكُفْرَةِ مَنْصُورٌ مَنْ نَصَرَهُ مَخْذُولٌ مَنْ خَذَلَهُ؛ عَلِيٌّ پيشوای نیکان است و کشنده‌ی کافران. هر کس او را یاری کند، خدا یاریش خواهد کرد و هر کس دست از پاریش بردارد، خدا دست از پاری او بر خواهد داشت».

سپس ابوذر اضافه کرد: ای مردم! روزی از روزها با رسول خدا صلی الله علیه و اله در مسجد نماز می خواندم، سائلی وارد مسجد شد و از مردم تقاضای کمک کرد ولی کسی چیزی به او نداد. او دست خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! تو شاهد باش که من در مسجد رسول تو تقاضای کمک کردم ولی کسی جواب مساعد به من نداد. در همین حال علی که در حال رکوع بود با انگشت اشاری دست راست خود اشاره کرد. سائل نزدیک آمد و انگشتر را از دست آن حضرت بیرون آورد، پیامبر که در حال نماز بود، این جریان را مشاهده کرد. هنگامی که از نماز فارغ شد، سر به سوی آسمان بلند کرد و چنین گفت:

«خداوندا! برادرم موسی علیه السلام از تو تقاضا کرد که روح او را وسیع گردانی و کارها را بر او».

ص: 441

1- داستان انسان ها، ص 54؛ به نقل از: بحار الانوار ج 40، ص 324.

2- مجمع البیان لعلوم القرآن (تألیف علامه طبرسی).

آسان سازی و گره از زبان او بگشایی تا مردم گفتارش را درک کنند و هارون را که برادرش بود، وزیر و یاورش قرار دهی و به وسیله ی او نیرویش را زیاد کنی و در کارهایش شریک سازی(1) خداوند! من محمد پیامبر و برگزیده ی توام، سینه ی مرا گشاده کن و کارها را بر من آسان ساز، از خاندانم علی را وزیر من گردان تا به وسیله ی او، پشتم قوی و محکم گردد».

ابوذر می گوید: هنوز دعای پیامبر پایان نیافته بود که جبرئیل نازل شد و به پیامبر گفت:

بخوان. پیامبر پرسید: چه بخوانم؟ جبرئیل گفت: بخوان «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» (2) و بدین گونه بود که آیهی ولایت در شأن امام علی علیه السلام نازل شد. (3)

بروای گدای مسکین در خانه ی علی زن

که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را (4)

ص: 442

1- طه، 32-25.

2- مائده، 55، ترجمه: سرپرست و ولی شما تنها خداست و پیامبر او و آنها که ایمان آورده اند؛ همان ها که نماز را بر پا می دارند و در حال رکوع، زکات می دهند.

3- تفسیر نمونه ج 4، صص 421-422؛ به نقل از: مجمع البیان. نکته: یکی از اشکالاتی که فخر رازی و بعضی دیگر کرده اند، این است که علی (علیه السلام) با آن توجه خاصی که در نماز داشت و غرق در مناجات پروردگار بود تا آن جا که معروف است تیر از پایش بیرون آوردند و توجه پیدا نکرد) چگونه صدای سائل را شنید و بدان توجه نمود؟ در پاسخ باید عرض کنیم: آنها که این ایراد را وارد می کنند از این نکته غفلت دارند که شنیدن صدای سائل و به کمک او پرداختن، توجه به خویشتن نیست؛ بلکه عین توجه به خدا است. علی (علیه السلام) در حال نماز از خود بیگانه بود نه از خدا و میدانیم بیگانگی از خلق خدا، بیگانگی از خداست و به تعبیر روشن تر: پرداخت زکات در نماز، انجام عبادت در ضمن عبادت است نه انجام یک عمل مباح در ضمن عبادت و باز به تعبیر دیگر: آنچه با روح عبادت سازگار نیست، توجه به مسائل مربوط به زندگی مادی و شخصی است، اما توجه به آنچه در مسیر رضای خدا است، کاملاً با روح عبادت سازگار است و آن را تأکید می کند. ذکر این نکته نیز لازم است که معنی غرق شدن در توجه به خدا، این نیست که انسان بی اختیار احساس خود را از دست بدهد؛ بلکه با ارادهی خویش توجه خود را از آنچه در راه خدا و برای خدا نیست، برمی گیرد.

4- شهریار.

« يَا بَنِي آدَمَ لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُم مِّنَ الْجَنَّةِ » أعراف، 27

ص: 443

یکی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری می گوید: در دورانی که در نجف اشرف نزد شیخ انصاری مشغول تحصیل بودم، شبی شیطان را در خواب دیدم که بندها و طنابهای متعددی در دست داشت. از شیطان پرسیدم: این بندها برای چیست؟ پاسخ داد: این ها را به گردن مردم می اندازم و آنها را به سمت خویش می کشم و به دام می اندازم. روز گذشته یکی از این طناب های محکم را به گردن شیخ مرتضی انصاری انداختم و او را از اتاقش تا اواسط کوچه ای که منزل شیخ در آن است، کشیدم؛ ولی افسوس که علی رغم زحمت زیاد، شیخ از قید رها شد و برگشت. وقتی از خواب بیدار شدم، در تعبیر آن به فکر فرو رفتم.

پیش خود گفتم: خوب است از خود شیخ بیرسم؛ از این رو حضور ایشان شرفیاب شده، خواب خود را برای ایشان بازگو کردم. شیخ فرمود: شیطان راست گفته است؛ زیرا آن ملعون، دیروز می خواست مرا فریب دهد که به لطف خدا، از دامش گریختم. جریان از این قرار بود که دیروز، من پول نداشتم و اتفاقاً، چیزی در منزل لازم شد و مورد احتیاج بود. با خود گفتم: یک ریال از مال امام زمان نزد من موجود است و هنوز وقت مصرفش نرسیده است، آن را به عنوان قرض برمی دارم و سپس ادا خواهم کرد. یک ریال را برداشتم و از منزل خارج شدم همین که خواستم آن چیز مورد نیاز منزل را بخرم، با خود گفتم: از کجا که من بتوانم این قرض را بعداً ادا کنم؟ در همین اندیشه و تردید بودم که ناگهان، تصمیم قطعی گرفتم به منزل برگردم؛ از این رو چیزی نخریدم و به خانه برگشتم و آن پول را سر جای خود گذاشتم. (1)

حکایت 564: نصیحتی شیطانی

امام صادق علیه السلام می فرماید: مرد عابدی در قوم بنی اسرائیل زندگی می کرد که بسیار از دنیا گریزان بود، پس شیطان خواست او را منحرف سازد، اما نمی دانست چگونه و از چه راهی وارد شود. یکی از شیاطین گفت باید از راه نیکوکاری وارد شویم. سپس نزد آن مرد رفت و مشغول نماز خواندن شد و پیوسته نماز می خواند و نمی خوابید. مرد عابد به او گفت: چطور می توانی این گونه به عبادت پردازی؟ شیطان گفت: من مرتکب معصیتی شده ام، هرگاه به یاد آن معصیت می افتم بیشتر نماز می خوانم. پس گفت که با زن بدکارهای درآمیز. او نیز سراغ زن بدکارهای رفت تا با او همبستر شود، آن زن گفت: کسی که تو را این 30

ص: 444

گونه راهنمایی کرده، شیطان است. مرد عابد رفت و متوجه شد که شیطان او را فریب داده است. آن زن همان شب از دنیا رفت، عابد گفت: این زن اهل بهشت است، سپس یکی از پیامبران بر او نماز خواند و خداوند بهشت خود را محل او قرار داد؛ زیرا مرد عابد را راهنمایی کرد. (1)

حکایت 565: شیطان و حضرت یحیی!

امالی به نقل از امام رضا علیه السلام آورده است: شیطان (ابلیس) که لعنت خدا بر او باد، نزد تمام انبیا از آدم گرفته تا مسیح علیه السلام می آمد و با آنها صحبت می کرد و سؤال می پرسید و با هیچ یک از اینان به اندازهی یحیی (علیه السلام) دشمنی نداشت.

یک روز یحیی علیه السلام به شیطان گفت: ای ابامره! از تو خواسته ای دارم. شیطان گفت: تو بزرگتر از آن هستی که از من خواسته ای نمایی و من به تو پاسخ منفی بدهم. هر آنچه می خواهی درخواست کن. .

یحیی (علیه السلام) گفت: می خواهم مکرهایی را که به کار می گیری تا فرزندان آدم را با آنها به بند خویش درآوری به من نشان دهی. ابلیس با کمال میل پذیرفت و قرار با یحیی را به روز بعد موکول کرد. صبح فردا یحیی در خانه به انتظار او نشست و در منزل را بر روی او بست به ناگاه شیطان را در شمایی هراس انگیز دید که از سوراخ در به خانه وارد شد. رخساری همچون میمون و هیکلی به مانند خوک داشت چشم هایی از هم دریده، دندانهایی دراز، در حالی که چانه و ریشی نداشت. چهار دست که دو تا از میان سینه اش و دو تای دیگر از شانه اش بیرون آمده بود. بر روی دوزانو حرکت می کرد و انگشتانش در پشت آن قرار داشت. قبایی بر تن داشت که میان آن کمربندی قرار داشت و در آن خطوطی به رنگ قرمز، زرد و سبز و دیگر رنگ ها بود. در دست زنگوله ای بزرگ گرفته بود و بر سر تخم مرغی بزرگ داشت و درون آن تخم مرغ قلبی از آهن آویزان بود.

وقتی یحیی او را دید از او پرسید: این کمر بند را که بر کمر داری چیست؟ شیطان گفت:

این دین مجوس است که آن را بنیان نهاده ام و برای آنها مزین ساخته ام.

یحیی پرسید: این خطهای رنگارنگ چیست؟ ابلیس گفت: اینها زینت هایی است که زنها خود را با آنها مزین ساخته تا مردها را فریب دهند. یحیی پرسید: این زنگ را به چه منظور به دست گرفته ای! شیطان گفت: این تمام لذتی است که از ادوات موسیقی همچون

ص: 445

تار و تنبور و طبل، نی و... حاصل می گردد و مردم در کنار مجلس شراب می نوشند و چون خواستار لذتی افزون تر می شوند من با به حرکت درآوردن این زنگ به شادی آنها می افزایم و چون این صدا را به گوش می شنوند می رقصند، برخی بشکن زده و برخی پیراهن چاک میدهند.

یحیی (علیه السلام) گفت: کدام یک بیش تر مورد پسند تو است؟ ابلیس گفت: زنها! آنها دام من هستند. هر زمان که از لعنت درستکاران رنجیده خاطر میگردم به سوی آنها می روم و آسودگی می یابم. یحیی پرسید: این تخم چیست که بر سر داری؟ شیطان گفت: به موجب آن لعنت مؤمنان را از خویشتن دور می سازم. باز هم یحیی پرسید: پس این قلب آهنین به چه کارت می آید؟ گفت: با این قلوب صالحان را به لغزش درآورده و متوجه خویش می سازم. یحیی پرسید: آیا تا به حال بر من نیز چیره گشته ای؟ ابلیس گفت: خیر، اما یک ویژگی در تو یافت می شود که مرا به حیرت درآورده است: یحیی گفت: آن چیست؟ شیطان گفت: تو بسیار غذا می خوری و به همین جهت نمی توانی نماز شب بخوانی.

یحیی (علیه السلام) همان دم گفت: از این پس با خدای بلند مرتبه پیمان می بندم که هرگز سیر غذا نخورم تا زمانی که به دیدار او نائل آیم. ابلیس هم گفت: من نیز از این پس با پروردگار خود پیمان می بندم تا روزی که او را ملاقات نکرده ام دیگر مؤمنی را پسند نگویم آن گاه از آن جا بیرون رفت و هیچ گاه نزد یحیی (علیه السلام) حاضر نشد. (1)

حکایت 566: سرمایه های شیطان

شیطان هم مانند سرمایه داران بزرگ و پول داران حرفه ای، سرمایه و مال التجاره ای آماده کرده و برای فروش، دنبال مشتری می گردد. مناسب است انواع و اقسام مال التجاره شیطان که برای فروش به مردم عرضه می کند را از زبان خودش بشنویم.

روزی حضرت عیسی بن مریم علیهما السلام شیطان را دید که پنج الاغ سیاه در پیش دارد و بارهایی بر آنان گذاشته و از راهی می رود. آن حضرت پرسید: ای شیطان! بار این الاغ ها چیست و به کجا می روی؟ شیطان گفت: ای روح الله! بار آنها مال التجاره است و برای

ص: 446

1- بحار الانوار ج 14، ص 172. آورده اند: روزی ابلیس از کنار یحیی (علیه السلام) عبور کرد و او قرصی نان جوین در دست داشت. ابلیس گفت: فکر میکنی که مرد زاهدی هستی در حالی که قرصی نان جوین برای خود کنار گذاشته ای؟ یحیی (علیه السلام) گفت: ای ملعون! این غذای یک روز من است. ابلیس گفت: برای کسی که مرگ را در پیش دارد، کمتر از این مورد نیاز است. آن گاه خداوند به یحیی (علیه السلام) خطاب نمود که در مورد آنچه ابلیس به تو می گوید به خوبی بیندیش. الکامل فی التاریخ، ص 201-299

فروش می برم. عیسی (علیه السلام) فرمود: آیا همه ی بارها از یک قماش هستند؟ شیطان گفت: خیر، بار هر کدام با دیگری فرق می کند و هر الاغی بار مخصوصی دارد.

گونه گونه هست بار این خران تو همه خر را به یک چوبی مران حضرت عیسی (علیه السلام) به یکی از آنها اشاره کرد و پرسید: بار این الاغ چیست؟ شیطان گفت: ظلم و جور و تعدی است. فرمود: خریدار آن کیست؟ پاسخ داد: پادشاهان ظالم و حاکمان جور. عیسی (علیه السلام) پرسید: الاغ دوم چه باری دارد؟ شیطان گفت: غرور و خودپسندی. فرمود: چه کسی خریدار آن است؟ عرض کرد: کدخدایان آبادی ها.

عیسی (علیه السلام) پرسید: بر الاغ سوم چه بار کرده ای؟ شیطان گفت: حسد. فرمود: مشتری آن کیست؟ گفت: عالمان دریاری و مزدوران آنها و نوکران اجانب (1) عیسی (علیه السلام) پرسید: بار الاغ چهارم چیست؟ شیطان گفت: بار آن خیانت است. فرمود:

مشتری آن کیست؟ گفت: تجار و عمال و کارکنان تجار؛ کسانی که تجار آنان را امین خود قرار داده و برای خرید و فروش به شهرهای دور و نزدیک می فرستند، ولی آنان به جای امانت داری، خیانت می کنند.

عیسی (علیه السلام) پرسید: بار آن درازگوش پنجم چیست؟ شیطان پاسخ داد: نیرنگ. فرمود:

خریدار آن چه کسانی هستند؟ پاسخ داد: زنان، مشتری و خریدار این بار هستند. (2)

حکایت 567: پشیمانی شیطان از اغواگری

از رسول خدا صلی الله علیه واله روایت شده است که: گاه می شود کسی گناهی می کند و شیطان بعدا پشیمان می شود از این که چرا او را به ارتکاب گناه وسوسه کرده است و می گوید: ای کاش او را به این گناه نینداخته بودم. عرض شد: چطور است که شیطان از کار خود پشیمان می شود؟ پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: برای این که دائما این مؤمن گنه کار از گناهِش توبه میکند.

به قول معروف، می سوزد و می گدازد تا می شود محبوب خدا. شیطان توی سر خودش می زند و می گوید: ای کاش ما از اول نگذاشته بودیم این گناه را بکنند.

گاه می شود از بس که مؤمن برای گناهِش می سوزد و می گدازد و از یک گناه شرمسار7.

ص: 447

1- البته علمای خوب و واقعی حسد ندارند، حضرت علی (علیه السلام) درباره ی آنها فرموده: آنها عالم ربانی هستند.

2- شیطان در کمینگاه، مجمع النورین، ج حیوان، ص 253، و مواعظ العددیه، ص 167.

است، هر لحظه به خدا نزدیک تر و هر لحظه نورانی می شود. (1)

حکایت 568: سقوط آزاد؛

امام صادق (علیه السلام) فرمودند: یک روز حضرت عیسی علیه السلام در شهر شام از کوهی به نام اریحا بالا رفت. شیطان در هیبت سلطان فلسطین پیش روی او حاضر شد و گفت: ای روح اله! تو مرده را جان می دهی و مبتلایان به مرض برص (پسی) را شفا می دهی (2)، پس حالا که این گونه است از بالای کوه به پایین پیر، به یقین هیچ صدمه ای متوجه تو نخواهد شد.

عیسی علیه السلام گفت: من آن کارها را با اجازه ی پروردگار انجام می دهم و اجازهی چنین کاری به من داده نشده است. (3)

حکایت 569: دعای شیطان

مؤمنی، شیطان را در وسط دریا دید که سرش را رو به آسمان گرفته و میگفت:

خداوندا! به حق امیر المؤمنین (علیه السلام) مرا عذاب مکن.

مرد مؤمن به شیطان گفت: آیا تو هم دست به دامان ولایت امیر المؤمنین علیه السلام شده ای؟ شیطان گفت: شش هزار سال قبل از این که حضرت آدم خلق شود، من در عالم اعلا و در میان ملائکه بودم. اطلاعات زیادی در رابطه با علی علیه السلام دارم که شما نمی دانید و تا آن جا که اطلاع دارم بعد از رسول خدا صلی الله علیه واله کسی نزد خداوند متعال، مقرب تر و عزیزتر و گرمی تر و آبرومندتر از علی علیه السلام نیست و می دانم که هر کس خداوند را به حق امیر المؤمنین علی علیه السلام قسم دهد، خداوند او را می آمرزد؛ از این رو من هم خدا را به خورشید ولایت قسم می دهم.

مرد گفت: ای ابلیس! تو معلم فرشتگان بودی و علم زیادی داری، مرا نصیحت کن.

شیطان گفت: یک جمله برای دنیا و یک جمله برای آخرت می گویم. اگر می خواهی زندگی به تو خوش بگذرد، قناعت پیشه کن و اگر قانع باشی، حتی اگر غذایت نان خشک باشد به تو خوش میگذرد و آرام و آسوده زندگی میکنی؛ اما اگر حرص بزنی و ثروت جمع کنی و به خواست خداوند راضی نباشی، هیچ وقت در دنیا خوشبخت نمیشوی.

اما یک پند نیز برای آخرت بگویم برای ساعت مرگ، سرازیری قبر، سر از قبر در 2.

ص: 448

1- زبده القصص؛ به نقل از: مستدرک الوسائل.

2- در این باره ر.ک: آل عمران، 49. مائده، 110.

3- قصص الأنبياء (راوندی)، ص 269، ش 311. در حدیثی دیگر از امام صادق (علیه السلام) آمده است: عیسی (علیه السلام) در پاسخ شیطان فرمود: وای بر تو! بنده، هیچ وقت خدای خویش را مورد امتحان قرار نمی دهد. همان، ص 1269 ش 312.

آوردن، ماندن در برزخ، صحرای محشر، صراط و میزان، همه جا محبت و ولایت علی علیه السلام را ذخیره داشته باش، اگر تکیهات به پیشوای مؤمنان باشد، امنیت خواهی داشت.

مرد مؤمن شیعه نزد امام جعفر صادق علیه السلام رفت و ماجرا را برای حضرت تعریف کرد.

حضرت فرمود: چنگ زدن شیطان به ولایت و محبت حضرت علی علیه السلام به زبان است و از صمیم قلب نیست؛ بنابراین ابلیس بهره ای از این سخنان نمی برد. اگر او واقعا و از صمیم قلب به امیر المؤمنین علی علیه السلام پناه می برد، از عذاب الهی نجات می یافت. (1)

حکایت 570: کمینگاه شیطان

یکی از شاگردان مرحوم شیخ انصاری می گوید: در زمانی که در نجف در محضر شیخ به تحصیل علوم اسلامی اشتغال داشتم یک شب شیطان را در خواب دیدم که بندها و طناب های متعددی در دست داشت. از شیطان پرسیدم: این بندها برای چیست؟ پاسخ داد: اینها را به گردن مردم می افکنم و آنها را به سوی خویش می کشانم و به دام می اندازم.

روز گذشته یکی از این طناب های محکم را به گردن شیخ مرتضی انصاری انداختم و او را از اتاقش تا اواسط کوچه کشیدم، ولی افسوس که علی رغم تلاش های زیادم شیخ از قید رها شد و رفت.

آن شاگرد می گوید: وقتی از خواب بیدار شدم در تعبیر آن خواب عجیب به فکر فرو رفتم. پیش خودم گفتم: خوب است تعبیر این رؤیا را از خود شیخ بپرسم. از این رو به حضور معظم له مشرف شده و ماجرای خواب خود را تعریف کردم.

شیخ فرمود: آن ملعون (شیطان) دیروز می خواست مرا فریب دهد، ولی به لطف پروردگار از دامش گریختم. دیروز من پولی نداشتم و اتفاقا چیزی در منزل لازم شد که باید آن را تهیه می کردم. با خود گفتم: یک ریال از مال امام زمان (عج) در نزد من موجود است و هنوز وقت مصرفش فرا نرسیده است. آن را به عنوان قرض برمی دارم و ان شاء الله بعده ادا می کنم. یک ریال را برداشتم و از منزل خارج شدم. همین که خواستم جنس مورد احتیاج را خریداری کنم، با خودم گفتم: از کجا معلوم که من بتوانم این قرض را بعدا ادا کنم؟ در همین اندیشه و تردید بودم که ناگهان تصمیم قطعی گرفته و از خرید آن جنس صرف نظر کردم و به منزل بازگشتم و آن یک ریال را سر جای خود گذاشتم. (2)

ص: 449

1- کرامات العلویه، ج 1.

2- داستان هایی از علما؛ به نقل از: نصیحت، شماره 106، ص 1، 16/8/ 1373.

حکایت 571: شیطان، مانع بیداری

شیخ برقی به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: از برای شب شیطانی است که او را «رها» می گویند، پس هر گاه بنده ای از خواب بیدار شود و اراده کند برخاستن برای نماز شب را آن شیطان به او گوید حالا وقت برخاستن تو نیست، پس دفعه ی دیگر که بیدار شود و خواهد برخیزد آن شیطان گوید که وقت برخاستن نشده، یعنی زود است پس پیوسته او را از برخاستن زایل کند و حبس کند او را تا فجر طلوع کند و چون فجر طالع شد در گوش او ادرار می کند، آن وقت بگذرد از او در حالی که دم خود را می جنباند از ناز و به خود می بالد.

ابن ابی جمهور از رسول اکرم صلی الله علیه واله نقل کرده که آن حضرت روزی به اصحاب خود فرمود: هر یک از شما که می خوابد شیطان بر پشت سر او سه گره می زند و در هر گره می گوید: علیک لیل طویل فارقد؛ یعنی شب دراز است بخواب، پس هر گاه شخص بیدار شد و ذکر خدا کرد، یک گره گشوده می شود و اگر وضو گرفت، یک گره دیگر نیز گشوده می گردد و اگر نماز خواند، گره سوم گشوده می شود، پس با حالت نشاط و با نفسی پاکیزه داخل صبح می شود، وگرنه با حالت کسالت و با نفسی ناپاک وارد صبح خواهد شد.

قطب راوندی از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده که فرمود: طمع نکن در سه چیز با سه چیز: طمع مکن در بیداری شب با پر خوردن و در نور صورت با خوابیدن در جمیع شب و در امان از دنیا با صحبت همنشینی فساق. (1)

حکایت 572: فرصت ندادن به وسوسه ی شیطان

روزی یکی از بازرگانان متدین در صحن مقدس امام حسین علیه السلام با جمعی نشسته بود و گفت و گو می کرد. در این وقت یک نفر آمد و در وسط صحن به آنها گفت: فلان تاجر از دنیا رفت. بازرگان مذکور تا این سخن را شنید، به حاضران گفت: آقایان! گواه باشید که این تاجر تازه در گذشته، فلان مبلغ از من طلبکار است. یکی از حاضران گفت: چه موجب شد که این سخن را در این وقت بگویی؟ بازرگان گفت: من مبلغی را از این تاجر فوت شده، قرض گرفتم و هیچ گونه سندی به او نداده ام و هیچ کس جز خودش از این ماجرا اطلاع نداشت، ترسیدم شیطان با وسوسه ی خود مرا گول بزند و این مبلغ را به بهانه ی این که کسی اطلاع ندارد، به ورتهاش ندهم؛ لذا.

ص: 450

شما را گواه گرفتم تا برای شیطان هیچ گونه فرصت و راه طمع به سوی من باقی نماند و توطئه‌ی شیطان را پیشاپیش نابود کرده باشم. (1)

حکایت 573: دیو اعوذ خوان، شیطان لاحول خوان

عزیز نسفی در انسان کامل (ص 227) گوید: در ولایت خود بودم در شهر ف، شبی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله را به خواب دیدم که فرمود: یا عزیز! دیو اعوذ خوان و شیطان لاحول خوان را می دانی؟ گفتم: نه، یا رسول الله! فرمود: فلائی، دیو اعوذ خوان است و فلائی، شیطان لاحول خوان، از آن دو بر حذر باش. هر دو را می شناختم و با ایشان صحبت می داشتم، ترک صحبت ایشان کردم. (2)

حکایت 574: خشم شیطان در برابر سکوت

جابر بن عبد الله انصاری آن صحابی و یار باوفا حکایت کند:

روزی مولای متقیان امیر المؤمنین، امام علی بن ابی طالب - صلوات الله علیه - از محلی عبور می کرد، ناگهان متوجه شد که شخصی مشغول فحش دادن و ناسزاگویی به قنبر - غلام آن حضرت به است و قنبر می خواست تلافی کند و پاسخ آن مرد بی ادب و تحریک شده ی شیطان و هوای نفس را بدهد.

ناگهان امیر المؤمنین علی علیه السلام بر قنبر بانگ زد که: ای قنبر! آرام باش و سکوت خود را حفظ کن و دشمن خود را به حال خود رها ساز تا خوار و زیون گردد. ساکت باش و با سکوت خود، خدای مهربان را خوشنود گردان و شیطان را خشمناک ساز و دشمن خویش را به کیفر خود واگذارش نما امام علی علیه السلام پس از آن فرمود: ای قنبر! توجه داشته باش که هیچ مؤمنی نتواند خداوند متعال را جز با صبر و بردباری خشنود سازد. و همچنین هیچ حرکت و عملی همچون خاموشی و سکوت، شیطان را خشمگین و زیون نمی گرداند و بدان که بهترین کیفر برای احمق، سکوت در مقابل یاوه ها و گفتار نابخردانه ی او است. (3) عرض میکنم: تأیید و مصداق بارز سخن امام (علیه السلام)، کلام خداوند متعال است که فرمود: و إذا 4.

ص: 451

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: حکایت های شنیدنی ج 3، ص 65.
- 2- داستان های عارفانه در آثار علامه آیت الله حسن زاده آملی؛ به نقل از: هزار و یک نکته ج 1، ص 160.
- 3- چهل داستان و 40 حدیث از امیرالمؤمنین علی علیه السلام به نقل از الکنی و الا لقاب: ج 2، ص 294.

خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا (1) وقتی با افراد نادان و بی خرد مواجه گشتید، او را بدون پاسخ رها سازید.

حکایت 575: پارسای بخیل

یحیی پسر زکریای نبی علیه السلام، ابلیس را دید، گفت: کیست که وی را دشمن تر داری و کیست که وی را دوست تر می داری؟ ابلیس گفت: پارسای بخیل را دوست تر دارم، که او جان همی کند و طاعت می کند، اما بخل وی آن همه باطل گرداند و فاسق بخشنده را دشمن تر دارم که او خوش همی خورد و خوش زندگی کند و همی ترسم که خدای تعالی بر وی به سبب سخاوتش، رحمت کند و وی را توبه دهد. (2) عرض میکنم: در روایتی دیدم که خدای متعال اشخاص بخیل و خسیس را دوست ندارد و در عوض، اشخاص سخی، کریم و مهمان نواز را دوست دارد.

حکایت 576: اطاعت مخلوق و معصیت خالق!

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) لشکری را برای مأموریتی تجهیز نمود، مردی را به فرماندهی گمارد و به سپاهیان دستور داد از او اطاعت کنند و او امرش را اجرا نمایند. فرمانده در آغاز مسافرت به آزمایش عجیبی دست زد. برای آن که از درجهی اطاعت سربازان آگاه شود یا مراتب فهم و درک آنان را تشخیص دهد یا برای هدفی دیگر، دستور داد آتشی افروختند و به آنها امر کرد که خویشتن را در آتش بیفکنند. بعضی از سربازان، خود را برای اجرا دستور مهیا ساختند، گروهی این دستور را نادرست تلقی نمودند و از اطاعت سرباز زدند. در این حال سرباز جوانی خطاب به آنان گفت: در تصمیم عجله نکنید تا به رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) مراجعه نمایید، اگر آن حضرت دستور فرمانده را تأیید کرد و به آتش رفتن را امر فرمود، اطاعت کنید و داخل آتش شوید.

لَوْ دَخَلْتُمُوهَا مَا خَرَجْتُمْ مِنْهَا أَبَدًا إِنَّهَا الطَّاعَةُ فِي الْمَعْرُوفِ وَلَا طَاعَةَ لِمَخْلُوقٍ فِي مَعْصِيَةِ الْخَالِقِ (3) ت.

ص: 452

1- فرقان، 63

2- کیمیای سعادت، ج 2، ص 172.

3- جملهی «لَا طَاعَةَ لِمَخْلُوقٍ فِي مَعْصِيَةِ الْخَالِقِ» به عنوان قاعده، ملاک و معیار و حکمی کلی است. همان گونه که رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) در ماجرای نخل مره بن جندب پس از داوری میان او و شاکی خصوصی اش (به عنوان تأسیس قاعده و از در لطف) فرمود: «و لا ضرر و لا ضرار فی الإسلام» که بین علما، به ویژه فقها و حقوقدانان، به «قاعده لاضرر» مشهور شده است.

«وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بَطَرًا وَرِئَاءَ النَّاسِ» انفال، 47

ص: 453

آورده اند: در بنی اسرائیل عابدی زندگی می کرد، روزی به او گفتند: در فلان مکان، درختی است که قومی آن را می پرستند. عابد خشمناک شد و تبر بر دوش گرفت تا آن درخت را قطع کند. ابلیس به صورت پیرمردی در راه وی آمد و گفت: دست بدار تا سخنی بازگویم. گفت: بگو، گفت: خداوند، رسولانی دارد که اگر قطع این درخت لازم بود، آنان را برای این کار می فرستاد. عابد گفت: حتما باید این کار را انجام دهم. (1) ابلیس گفت: نمی گذارم، سپس با وی گلاویز شد، عابد وی را بر زمین زد. ابلیس گفت:

مرا رها کن تا سخن دیگری برایت گویم و آن این است که تو مردی مستمندی، اگر مالی داشته باشی که بر عابدان انفاق کنی بهتر از قطع آن درخت است، دست از این درخت بردار تا هر روز دو دینار زیر بالش تو بگذارم.

عابد گفت: راست می گویی! یک دینار صدقه می دهم و یک دینار را به کار می برم، مرا به قطع درخت امر نکرده اند و من دارای مقام پیامبری نیستم که غم بیهوده بخورم.

عابد دو روز زیر بستر خود دو دینار دید و خرج کرد؛ ولی روز سوم چیزی ندید و ناراحت شد و تبر برگرفت که درخت را قطع کند.

ابلیس در راهش آمد و گفت: کجا می روی؟ گفت: می روم درخت را قطع کنم، گفت:

هرگز نمی توانی و با عابد گلاویز شد و وی را بر زمین زد و گفت: بازگرد و گرنه سرت را از تن جدا می کنم.

عابد گفت: مرا رها کن تا بروم؛ اما بگو چرا آن دفعه من نیرومندتر بودم؟ ابلیس گفت:

تو قصد داشتی درخت را تنها برای رضای خدا و با اخلاص قطع کنی؛ از این رو خدا تو را بر من مسلط ساخت، ولی این بار برای خود و دینار خشمگین شدی و من بر تو مسلط شدم. (2).

ص: 454

1- ابلیس یعنی نفس اماره و عابد، کنایه از فطرت و نفس پاک است

2- پند تاریخ ج 5، ص 201 - 202؛ به نقل از: المستطرف ج 2، ص 154. شداد بن اوس می گوید: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) را گریان دیدم، عرض کردم: چرا گریه می کنید؟ آن حضرت فرمود: بر امتم از شرک میترسم، نه این که بت، خورشید، ماه یا سنگ را پرستند؛ آنها در اعمال شان را می کنند. {و در شخص ریاکار و خود نما، رگه هایی از شرک وجود دارد.} {المحججه البیضاء ج 6، ص 141.

اصمعی از شعرای نامی دوران عباسی بود و در مطایبه و مزاح نیز زبردست و با استعداد.

او در مجالس رجال کشور گاهی با خواندن اشعار خود و دیگران، افکار را قبضه می کرد و گاهی با نقل قصه های فکاهی حاضران را شاد و خندان می ساخت. روزی جعفر برمکی، نخست وزیر هارون الرشید، به یکی از خدمتگزاران خود گفت: هزار دینار همراه ما بیاور، می خواهم به منزل اصمعی بروم، اگر برایم داستان سرایی کرد و مرا به خنده آورد، کیسه ی زر را در دامنش بگذارد.

آنها به خانه ی اصمعی وارد شدند، انس بن شیخ نیز همراه جعفر برمکی بود. اصمعی قصه های بسیاری گفت و از هر دری سخنی به میان آورد، اما جعفر برمکی نخندید و پس از ساعتی از آن جا بیرون آمد. انس به جعفر گفت: اصمعی سعی بسیار کرد که تو را بخنداند، اما نخندیدی. رسم شما این نبود که اگر چیزی را از خزانه ات بیرون آوردی دوباره به آن جا باز گردانی. جعفر گفت: وای بر تو، ما پانصد هزار درهم به او صله دادیم، من پیش از این به خانه ی اصمعی نیامده بودم، اکنون دیدم کوزه ی آبی شکسته در کنارش گذارده، یک روپوش سیاه مندرس به بر کرده و سجاده ی کثیفی زیر پا گسترده است. آنچه نزد او دیدم، کهنه و پاره بود. به نظر من زبان نعمت از زبان او گویاتر است و اظهار احسان از مدح و هجایش نکوتر. وقتی نیکی و احسان نزد وی آشکار نیست و شکر نعمت به جای نمی آورد برای چه به او پول بدهم؟ از آن پس اصمعی برمکیان را توهین می کرد و دربارهی آنان شعر هجو می ساخت، از آن جمله دو شعر بدین مضمون گفت: «اگر در محفلی سخن از شرک به میان آید، چهرهی اولاد برمک روشن و پرفروغ می شود ولی اگر آیه ای از قرآن تلاوت گردد، داستان هایی از مزدک نقل می کنند.» اصمعی با آن که قدرت مالی داشت، خود را به صورت فقیرترین مردم در آورده بود.

آیا مقصودش از این کار آن بود که خویشان را زاهد و بی رغبت به دنیا نشان دهد و توجه دیگران را به پاکی و نیکی خود جلب نماید یا می خواست خویش را در نظر حاضران، فقیر و بی بضاعت وانمود کند و از کمک رایگان آنان بهره مند گردد یا آن که عامل دیگری او را به این کار واداشته بود؟ به هر صورت جعفر برمکی از وضع داخلی و کیفیت زندگی اصمعی برداشت دورویی و نفاق کرد، به وی بدبین شد و با مشاهده ی آن صحنه ی ساختگی و

ظاهر تصنعی آن چنان دلگیر و آزرده خاطر گردید که از شنیدن قصه های فکاهی او خنده به لبش نیامد و سرانجام منزل را با تلخی و تأثر ترک کرد.

اصمعی نیز از این که جعفر برمکی به دورنگی اش پی برد و سرش نزد او فاش گردید به شدت ناراحت شد و چون نمی توانست ارزش و حیثیت خود را اعاده کند و شخصیت از دست رفته را باز گرداند به تحقیر وی پرداخت و با اشعار موهن خود هجو و توهینش می کرد. (1) اگر نقره اندود باشد نحاس (2) مینه جان من، آب زر بر پیشیز زرانودگان را به آتش برند توان خرج کردن بر ناشناس که صراف دانا نگیرد به چیز پدید آید آن گه که مس یا زرنند (3)

حکایت 579: قرارداد با امام رضا(ع)

حجت الاسلام و المسلمین محسن قرائتی می گوید: یک سال برای زیارت به مشهد مقدس رفتم. در حرم با حضرت رضا علیه السلام - قرار گذاشتم که یک سال مجانی برای جوان ها و اقشار مختلف کلاس برگزار کرده و در عوض امام رضا نیز از خدا بخواهد من در کارم اخلاص داشته باشم.

مشغول تدریس شدم، سال داشت سپری می شد که روزی همراه با جمعیت حاضر در کلاس از کلاس بیرون می آمدم، طلبه ای همین طور که جلوی من راه می رفت نگاهی به عقب کرد، مرا دید و به راه خود ادامه داد: من پیش خود گفتم: با نگاه نکن یا این که من استاد تو هستم، تعارف کن که بفرمایید جلو! به یاد قراردادم با امام رضا(علیه السلام) افتادم، فهمیدم اخلاص ندارم، خیلی ناراحت شدم. با خود گفتم: قرآن می فرماید: لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لَا شُكُورًا. (4): «آنان نه مزد می خواهند و نه انتظار تشکر.» من کار مجانی انجام دادم، ولی توقع داشتم به من احترام کنند؟ خدمت آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی داستانم را تا به آخر تعریف کرده و از ایشان چاره جویی کردم. یک وقت دیدم این پیر مرد بزرگوار شروع کرد به بلند، بلند گریه کردن نگران شدم که باعث اذیت ایشان نیز شدم، لذا عذرخواهی کرده و علت را پرسیدم. ایشان 9.

ص: 456

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های اندانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 129؛ به نقل از: الوزراء و الکتاب، ص 264.

2- نحاس (بر وزن اتاق): مس

3- سعدی

4- انسان، 9.

فرمود: برو در حرم خدمت امام رضا علیه السلام و از حضرت تشکر کن که الآن فهمیدی که مشرک هستی و اخلاص نداری، من می ترسم در آخر عمر با ریش سفید در سن نود سالگی مشرک بوده و خود متوجه نباشم. (1)

حکایت 580: ریای سگی!

مرد مسلمانی به حضور یکی از علمای ربانی شرفیاب شد و شرح حال خود را چنین بیان کرد:

من دچار خودنمایی و ریای بودم و موفق نمی شدم در مسجد با حضور دیگران عبادت خالص بجا بیاورم و از این جهت رنج می بردم. می دانستم که در حومه ی شهر مسجد متروکی است که مردم در آن رفت و آمد نمی کنند. به فکرم رسید که خوب است شبانه به آن جا بروم و دور از چشم این و آن، خدا را با خلوص نیت پرستش کنم.

پاسی از شب گذشته و هوا کاملاً تاریک بود، در حالی که باران به شدت می بارید، حرکت کردم و خود را به مسجد رساندم. طولی نکشید که بین نماز در تاریکی مطلق احساس کردم کسی وارد مسجد شد. خوشحال شدم چون می دیدم که شخصی به مسجد آمده و متوجه خواهد شد که من در دل شب به عبادت مشغول هستم، همین خوشحالی و نشاط مرا به تلاش بیشتری در عبادت واداشت، آن قدر نماز خواندم تا شب به پایان رسید و سپیده دمید، وقتی هوا روشن شد دیدم آن که نیمه شب وارد مسجد شده، سگ سیاهی است که برای فرار از باران به مسجد پناه آورده و من او را انسان پنداشته بودم.

سخت ناراحت شدم و با خود گفتم: برای آن که یکتاپرست باشم و انسانی را در عبادت الهی شریک قرار ندهم به این مسجد خلوت آمدم ولی اینک متوجه شدم که به جای انسان، سگ سیاهی را شریک عبادت گرفته ام. وای بر من و بر سیه روزی و بدبختی من. (2) از این نماز ربایی چنان خجل شده ام که در برابر رویت، نظر نمی بارم.

ص: 457

1- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی

2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی، ج 2، ص 124؛ به نقل از: لیالی الأخبار، ص 328. امام علی (علیه السلام) در سخنی جالب درباره ی علایم سه گانه ی شخص ریا کار می فرماید: ثَلَاثُ عَلَامَاتٍ لِلْمُرَائِي يَنْشَطُ إِذَا رَأَى النَّاسَ وَ يَكْسَلُ إِذَا كَانَ وَحْدَهُ وَ يُجِبُّ أَنْ يُحَمِّدَ فِي جَمِيعِ أُمُورِهِ.؛ یعنی ریا کار دارای سه نشانه است: (اول این که) هنگامی که مردم را می بیند با نشاط و پرتحرک می شود، (دوم این که وقتی تنها می ماند سست و بی رغبت می شود) (و سوم این که) دوست دارد در تمام کارهایش مورد تحسین و ستایش (مردم) قرار گیرد. کانی ج 2، ص 295.

حکایت 581: در حال ذکر

مرحوم حاج محمد حسین احسن منشی مخصوص آیت الله العظمی بروجردی میگفت: وقتی در سفرها همراه آیت الله فقیه جایی می رفتیم مثلاً به وشنوه(1)، همین که به جایی می رسیدیم که عبور از آن جا خطرناک بود، مانند سرازیری راه و شنوه و سربالایی راه آن جا که واقعا وقتی رد می شدیم و سالم می ماندیم، عمر دوباره یافته بودیم، در این جاها آیت الله فقیه میگفت قرآن بدهید یا چند نامه بدهید. از اول آن راه خطرناک تا پایان آن با سر در قرآن داشتند و یا مشغول خواندن نامه های مردم بودند و چون روزی علت را پرسیدیم، فرمودند: می خواستم اگر طوری شدم به حال خود نباشم، بلکه سرگرم کار مستحبی باشم.(2)

حکایت 582: عشق تألیف

مرحوم عارف بالله میرزا جواد ملکی تبریزی (م. 1343) می فرمودند: من کتابی نوشتم و پیش از چاپ، متوجه شدم که مرحوم فیض کاشانی نیز در همان موضوع کتابی نوشته است، برای چاپ کتابم دچار تردید شدم. بنا بر دستور العملی که برای دیدن امامان در خواب است، روزه گرفتم و به امام صادق (علیه السلام) متوسل شدم. آن حضرت را در عالم رؤیا دیدم و پرسیدم: آیا کتاب فیض بهتر است یا کتاب من؟ امام سکوت کردند. عرض کردم: آیا شخصی همچون شما، سائل را محروم می کند! آن حضرت فرمود: «کتاب فیض بهتر است.» من هم کتابم را محو کردم.(3)

حکایت 583: مهرورزی به مور

یکی از دوستان «حاج آقا مجتهدی» برای «حاج آقا محمد صافی» تعریف کرد که: حاج آقا مجتهدی یک اربعین (چهل روز) در کوه خضر ریاضت کشیدند. کوه خضر بالای مسجد جمکران است که بیش تر اولیای خدا در این کوه ریاضت می کشند، آقای مجتهدی هم چند تا ریاضت هایش را در آن جا کشیدند و یک مدتی در قم بودند، می گفت: ایشان وقتی اربعینش تمام شد، بنا شد به منزل ما بیاید. 1.

ص: 458

1- نام روستایی نسبتاً خوش آب و هوا در نزدیکی قم.

2- زندگانی زعیم بزرگ عالم تشیع آیت الله بروجردی.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 223؛ به نقل از: شیخ مناجاتیان، ص 82 مجله نور علم، مرداد 1371.

ما رفتیم و ایشان را آوردیم. وقتی به منزل آمدند، جوراب های شان را در آوردند که وضو بگیرند. بعد از وضو دستمال شان را از جیب بیرون آوردند که دست و صورت شان را خشک کنند، یک وقت متوجه یک مورچه شدند که توی دستمال شان بود. ایشان وقتی مورچه را دید، فرمود: این حیوان را من از آن جا آورده ام، الان باید پیاده این حیوان را ببرم تا تنبیه شوم که دیگر حواسم را جمع کنم و این حیوان را از زندگی اش نیندازم. سپس پیاده تا کوه خضر رفتند و برگشتند و سوار وسیله هم نشدند و گفتند: باید تنبیه شوم تا حواسم را جمع کنم و حیوانی را سرگردان نکنم.

ب، مراعات می کنند که خدا این چیزها را به ایشان می دهد که گوشش همه چیز را می شنید و چشمش همه چیز را می دید. (چشم و گوش برزخی داشت) (1)

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد: .

که رحمت بر آن تربت پاک باد -

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین، خوش است» (2)

حکایت 584: امتیاز و اخلاص برتر

روزی شیبیه و عباس هر کدام بر دیگری افتخار می کردند و در این باره مشغول سخن بودند که علی علیه السلام از کنار آنان گذشت و پرسید: به چه چیزی افتخار می کنید؟ عباس گفت:

امتیازی به من داده شده که احدی ندارد و آن مسئله ی آب دادن به حجاج خدا است، شیبیه گفت: من تعمیر کننده ی مسجد الحرام و کلید دار کعبه هستم. علی علیه السلام گفت: با این که از شما حیا می کنم باید بگویم که من دارای افتخاری هستم که شما ندارید. آنها پرسیدند: کدام افتخار؟ حضرت فرمود: من با شمشیر جهاد کردم تا شما ایمان به خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله آوردید، عباس خشمگین شد و برخاست و به سراغ پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و گفت: آیا نمی بینی علی چگونه با من سخن می گوید؟ پیامبر فرمود: علی علیه السلام را صدا کنید. علی علیه السلام هنگامی که به خدمت پیامبر صلی الله علیه و اله آمد، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: چرا این گونه با عمویت عباس سخن گفتی؟ علی علیه السلام عرض کرد: ای رسول خدا؟ اگر من او را ناراحت ساختم، بیان حقیقتی بوده در برابر گفتار حق، هر کس می خواهد ناراحت شود و هر کس می خواهد، خشنود گردد. (3) ه.

ص: 459

1- داستان هایی از مردان خدا.

2- سعدی.

3- یکصد داستان از زندگی امام علی (علیه السلام)؛ به نقل از: تفسیر نمونه.

حکایت 585: بخشنده و مخلص گمنام

ابوجعفر خثعمی - که یکی از اصحاب امام صادق علیه السلام است - حکایت می کند:

روزی امام صادق کیسه ای که مقدار پنجاه دینار پول در آن بود، تحویل من داد و فرمود: این ها را تحویل فلان سید بنی هاشم بده و به او نگو توسط چه کسی ارسال شده است.

خثعمی گوید: هنگامی که نزد آن شخص تهی دست رسیدم و کیسه ی پول را تحویل او دادم، پرسید: این پول از طرف چه کسی برای من فرستاده شده است؟! و سپس گفت:

خداوند جزای خیرش دهد. صاحب این کیسه، هر چند وقت یک بار، مقدار پولی را برای ما می فرستد و ما زندگی خود را با آن تأمین می کنیم؛ ولیکن جعفر صادق (علیه السلام) با آن همه ثروتی که دارد، توجهی به ما ندارد و چیزی برای ما نمی فرستد و هرگز به یاد ما فقرا نیست. (1) [معنای داشتن اخلاص و ریاکار نبودن همین است که انسان نزد خداوند شناخته شود، نه این که برای خدا شریک قرار دهد.] همچنین نقل کرده اند: شخصی خدمت امام صادق علیه السلام شرفیاب شد و عرض کرد: یا بن رسول الله! پسرعمویت به شما ناسزا گفته است و نسبت به شما بدگویی می کند.

پس از آن که آن شخص سخن چین حرفش تمام شد، حضرت به کنیز خود فرمود تا اندکی آب، برای وضو بیاورد و چون وضو گرفت و شروع به خواندن نماز نمود، آن مرد گمان کرد که حتماً آن حضرت، پسر عموی خود را نفرین خواهد کرد؛ ولی برخلاف تصور او، هنگامی که امام علیه السلام دو رکعت نماز خواند، دست به دعا برداشت و برای پسر عموی خود چنین دعا نمود: «ای پروردگار من! این حق من است و من او را بخشیدم و تو جود و کرمت از من بیش تر است، او را ببخش و به واسطه ی این عملش مجازاتش نکن»، با شنیدن این دعای تعجب آن مرد سخن چین برانگیخته شد و با شرمندگی از جای خود برخاست و رفت. (2)

حکایت 586: عاقبت ریاکاری و شرکت در مسجد

اصمعی گوید: مردی به نام بلال بن ابی برده از کوفه وارد بر عمر بن عبد العزیز شد، آن وقت که در شهر سکونت داشت، ابن ابی برده به محض ورود پس از مراسم پذیرایی ملازم 6.

ص: 460

1- الأمالی (شیخ طوسی)، ج 2، ص 290.

2- 40 داستان و 40 حدیث از امام صادق (علیه السلام)، به نقل از: جامع احادیث الشیعه ج 7، ص 457، ح 36.

مسجد گردید و در کنار یکی از ستون های مسجد به خواندن نماز مشغول شد و مدتی با خضوع و خشوع تمام نماز خواند.

عمر بن عبد العزیز را با این عبادت به خود متوجه کرد، به طوری که یک روز عمر بن عبد العزیز به علاء بن مغیره که از خواص او بود، گفت: اگر باطن این مرد مانند ظاهرش باصفا و نورانی باشد، مردی قابل اعتماد و شایسته ی حکومت عراق است علاء بن مغیره گفت: من او را آزمایش می کنم و از باطن او برای شما خبر می آوردم.

علاء هنگام نماز مغرب پیش مرد رفت و دید مشغول نماز است، گفت: مرا می شناسی که به عمر بن عبد العزیز چقدر نزدیکم و خلیفه تا چه اندازه مرا مورد لطف قرار می دهد.

اگر اشاره کنم که تو را نامزد حکومت عراق نماید، به من چه خواهی داد؟ ابن ابی برده گفت: حقوق و مزایای یک ساله ی خود را به تو می دهم (حقوق و مزایای یک ساله ی والی عراق، معادل یکصد و بیست هزار درهم بود.) علاء گفت: برای تثبیت این معنی، نوشته ای بده که اگر به مقام ولایت رسیدی، انکار نمایی. ابن ابی برده فوراً نوشته ای به او داد و در آن نوشته حقوق یک ساله ی حکومت آینده ی خود را به واگذار نمود.

علاء نامه را پیش عمر بن عبد العزیز آورد. همین که عمر بن عبد العزیز از جریان اطلاع پیدا کرد، نامه ای به والی خود در کوفه نوشت به این مضمون: «ای عبد الرحمن! ابن ابی برده خواست از راه عبادت و پرستش خدا، ما را بفریبد و نزدیک بود فریفته ی او شویم؛ ولی چون او را آزمایش کردیم، آشکار شد که آنچه می کند، فقط محض تزویر و نیرنگ است و باطنی آلوده دارد.» (1)

کلید در دوزخ است آن نماز

که در چشم مردم، گزاری دراز

اگر جز به حق می رود جاده ات

در آتش فشانند سجاده ات

حکایت 587: ترک ریاکاری

روزی علی علیه السلام مردی را دید که سر در پیش افکنده، به نحوی که نشان دهد که من پارسا و عابد و پرهیزکارم! حضرت به او فرمود: ای جوان! این پیچی که در گردن انداخته ای در دل خود انداز که خدای متعال در دل آدمی می نگرد، پس بدان که در روز قیامت ریاکاران را خطاب می کنند: نه شما آنید که متاع دنیا را به شما ارزان تر فروختند و نه آنید که مردمان بر 1.

ص: 461

در سرای شما ایستادند و نه آنید که ابتدا به شما سلام کردند؟ پس اینها به مثابه‌ی جزای اعمال شما بود که به شما رسانیدیم و امروز دیگر به شما چیزی نخواهد رسید. (1)

حکایت 588: از حرف تا عمل

چادرنشینی مسلمان به شهر آمد داخل مسجد شد، دید مردی با خشوع نماز میگذارد.

توجهش به وی معطوف گردید. پس از نماز به او گفت چه خوب نماز میخواندی، جواب داد علاوه بر نماز، روزه هم دارم و اجر نمازگزار صائم دو برابر نمازگزار غیر صائم است.

مرد اعرابی که مجذوب او شده بود گفت در شهر کاری دارم که باید آنرا انجام دهم، بر من منت بگذار و قبول کن که شترم را نزد شما بگذارم تا بروم و برگردم. او پذیرفت و چادرنشین با اطمینان خاطر شتر را به وی سپرد و از پی کار خود رفت. نمازگزار ریاکار با دور شدن اعرابی بر شتر نشست و با سرعت آن محل را ترک گفت. پس از ساعتی مرد چادرنشین برگشت ولی نه از نمازگزار اثری دید و نه از شتر. در اطراف و نواحی مسجد جست و جو کرد، نتیجه‌ای نگرفت. بیچاره سخت ناراحت و متأثر گردید و یک شعر گفت که مفادش این بود: نمازش به شگفتم آورد و روزهایش مجذوبم ساخت، اما نمازگزار روزه دار، ناقهی جوانم را با سرعت راند و برد. (2)

حکایت 589: عابد ریاکار و مرگ نکبت بار

آورده اند: پادشاهی عابدی را طلبید. عابد که ریاکار بود، با خود فکر کرد که دواپی بخورد تا بدنش ضعیف و رنجور گردد تا نزد شاه قرب بیش تری بیابد. دارویی خورد، اتفاقاً دارو زهر آگین بود و موجب مرگ عابد شد! آن که چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود، همچو پیاز (3)

حکایت 590: پاداش به مقدار خلوص

مردی گفت: به عنوان جهاد و جنگ با کفار از خانه خارج شدم، در بین راه به مردی برخورد کردم که توبره‌ای می فروخت با خود گفتم خوب است این توبره را بخرم هم از آنی.

ص: 462

1- یکصد داستان از زندگی امام علی (علیه السلام)؛ به نقل از: کشف الاسرار (خواجه عبد الله انصاری)، ج 1.

2- داستان‌ها و پندها ج 1، به نقل از: لیالی الأخبار، ص 330

3- حکایت‌هایی از گلستان سعدی.

استفاده نمایم و در ضمن به فلان محل که رسیدیم می فروشم و سودی نیز خواهم برد.

شب در عالم خواب دیدم دو ملک از آسمان فرود آمدند یکی به دگری گفت اسامی مجاهدین را ثبت کن. شروع کرد به نوشتن. گفت بنویس این مرد به تماشا آمده دیگری را گفت بنویس برای تجارت آمده. یک نفر دیگر را نیز دستور داد که بنویسد از روی ریا و خودنمایی به جنگ حاضر شده. در این هنگام به من رسید. گفت بنویس این مرد هم برای تجارت آمده من شروع به تضرع و التماس نموده گفتم به خدا قسم من سرمایه ای ندارم که تجارت کنم تجدید نظری در تشخیص خود بدهید گفت مگر آن توبره را برای سود نخریدی.

گفتم: من تاجر نیستم، منظورم جهاد بود نه تجارت و شروع به گریه کردم. گفت پس این طور بنویس: به عنوان جهاد آمده؛ اما در بین راه توبره ای برای سود خریده، خداوند هر طور خواست درباره اش داوری خواهد کرد. (1)

حکایت 591: مرحوم مامقانی و اخلاص او

آورده اند: شیخ محمد حسن مامقانی در زمان ریاست و مرجعیتش، موقع نماز تحت الحنک را نمی انداخت، شخصی عرض کرد: آقا! با وجود استجابی که برای تحت الحنک است، چرا شما آن را ترک می کنید؟ آقا فرمودند: من در زمانی که طلبه بودم و آقا نبودم، تحت الحنک نمی انداختم، حالا هم نمی اندازم.

حضرت علی علیه السلام فرموده است: «قضية العلم الإخلاص فيه»؛ فضیلت هر علمی داشتن اخلاص در آن علم است و نیز فرموده است: «قیمه کل امرئ ما یعلم»؛ ارزش هر کسی با معلومات او است. (2)

حکایت 592: نزدیکی به خدا با اخلاص عمل

محمد بن مسلم می گوید: روزی ابوحنیفه (رهبر فرقه حنفی، یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت) به حضور امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد:

پسرت موسی علیه السلام را دیدم نماز می خواند و مردم از جلویش رد می شوند و او آنها را نهمیل

ص: 463

1- داستان ها و پند ها ج 2؛ به نقل از: نزهة المجالس ج 1، ص 4.

2- مردان علم در میدان عمل

نمی‌کند که چرا در فکر نماز نیستید، بیایید در جماعت شرکت کنید مگر در او (موسی بن جعفر) چیزی هست؟ (که باعث بی‌اعتنایی مردم نسبت به وی شده است.) امام صادق علیه السلام فرمود: موسی علیه السلام را به حضور آوردند، وقتی که حضرت موسی بن جعفر به حضور پدر آمد، امام صادق علیه السلام به او فرمود: ابوحنیفه می‌گوید: «تو نماز می‌خوانی، مردم از جلوی تو رد می‌شوند و آنها را نهی نمی‌کنی.» حضرت موسی بن جعفر علیه السلام در پاسخ عرض کرد: «يَا أَبَتِ إِنَّ الَّذِي كُنْتُ أَصَلِّي لَهُ كَانَ أَقْرَبَ إِلَيَّ مِنْهُمْ يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»؛ یعنی: «ای پدر! آن کسی که من برایش نماز می‌خوانم، از مردم به من نزدیک تر است، خداوند می‌فرماید و ما از رگ کردن به انسان نزدیک تر هستیم.»⁽¹⁾ امام صادق علیه السلام از پاسخ جالب پسرش آن چنان مسرور شد که او را در آغوش گرفت و فرمود: «پدر و مادرم به فدایت، ای کسی که اسرار و نهانی‌ها در قلب تو به ودیعت گذاشته شده است.»⁽²⁾

حکایت 593: توصیه به ریا؟

آورده اند: عالم بزرگ، مرحوم شیخ مرتضی انصاری همه روزه به زیارت حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) مشرف می‌شد و زیارت جامعه می‌خواند، روزی شخصی از غرض ورزان به ایشان گفت: تا به کی این همه ریاکاری؟! شیخ با کمال متانت و خوشرویی فرمود: شما هم این ریا را انجام دهید!⁽³⁾

حکایت 594: آیت الله بروجردی و اخلاص در عمل

آیت الله سید مصطفی خوانساری فرمودند: روزی در خدمت آیت الله بروجردی نشسته بودم، عده‌ای از اصحاب ایشان از خدمات و کارهای آن بزرگوار تمجید می‌کردند، من ساکت بودم و چیزی اظهار نمی‌کردم رو کردند به من و فرمودند: شما چرا ساکت هستید؟ یک مطلبی بگویید!.

ص: 464

1- «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (ق، 16). باید توجه داشت که نهی امام، مطلوب بود ولی آن حضرت در حال نماز در عالم دیگری بود و توجه به غیر خدا نداشت.

2- داستان‌ها و پندها ج 6، به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب ج 4، ص 311

3- مردان علم در میدان عمل، ج 4.

عرض کردم: در روایت دارد: «خلص العمل فإن الناقد بصير بصير»، تا این حدیث را خواندم، اشک از دیدگان شان جاری شد و حال شان دگرگون گردید. (1) رو کردند به آقایان و فرمودند: بله، اگر در قیامت تنها شما باشید و من [مسأله حل است، ولی نه، خص العمل فإن الناقد بصير بصير، پس از آن هر گاه به من برخورد می کردند، می فرمودند: «خلص العمل فإن الناقد بصير بصير» و حال شان دگرگون می شد. (2)

حکایت 595: اخلاص در عبادت

کنار ضریح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام مشغول دعا بودم. حالی پیدا کرده بودم که کسی آمد و سلام کرد و گفت: آقای قرائتی! این پول را بده به یک فقیر.

گفتم: آقا جان خودت بده. گفت: دلم می خواهد تو بدهی. گفتم: حال دعا را از ما نگیر، حالا فقیر از کجا پیدا کنم؟ خودت بده.

او در حالی که اسکناس آبی رنگی را لوله کرده بود و به من می داد دوباره گفت: تو بده.

آخر عصبانی شدم و گفتم: آقا جان! ولم کن. بیست تومن به دست گرفتی و مزاحم شدی.

گفت: حاج آقا! هزار تومانی است، دلم می خواهد شما به فقیری بدهی.

وقتی گفت: هزار تومانی است، شل شدم و گفتم: خوب، این جا مؤسسه ی خیریه های هست ممکن است به او بدهم. گفت: اختیار با شما.

وقتی پول را داد و رفت، من فکر کردم و با خودم گفتم: اگر برای خدا کار می کنی، چرا بین بیست تومانی و هزار تومانی فرق گذاشتی؟! خیلی ناراحت شدم که عبادت من خالص نیست و قاطی دارد. (3)

حکایت 596: اخلاص در نماز

آیت الله رضا استادی در مورد نمازی های امام خمینی می گوید:

نمازی که امام در بیابان های بین کویت و عراق با چند تن از یاران خود خواند، با نمازی که در حسینیه ی جماران همراه چند رئیس

جمهور و سران کشورهای اسلامی خواند و آخرین نمازهایی که ایشان در بیمارستان خواند، از لحاظ توجه و اخلاص، یکسان بود.

ص: 465

1- عمل را برای خدا خالص کن؛ زیرا ناقلی اعمال [خداوند]، بصیر و بینا است.

2- مردان علم در میدان عمل.

3- خاطرات حجت الاسلام و المسلمین قرائتی

امام خمینی از لحاظ مقامات عرفانی و سیر و سلوک در مراتبی قرار داشت که مقام و موقعیت دنیایی و امور مادی، ذره ای در دریای وجودش تلاطم ایجاد نمی کرد. به راستی که عارفان واصل به حق و وارسته از خلق، همواره چنین اند. (1)

حکایت 597: کمک مخلصانه به گربه

آورده اند: شخصی از نیکوکاران رفیق خود را پس از مردن در خواب دید و پرسید: .

خداوند متعال با تو چه کرد؟ گفت: مرا در محضر الهی نگه داشتند، خطاب رسید: آیا دانستی برای چه تو را آمرزیدم؟ گفتم: به جهت اعمال صالحه و شایسته ام. خطاب رسید: نه. گفتم: به جهت اخلاصم در بندگی. خطاب رسید: نه. هر علتی را که گفتم، خطاب آمد: نه. گفتم: پس علت و سبب آمرزش من چیست؟ خطاب آمد: به خاطر داری وقتی که در یکی از کوچه های بغداد میگذشتی، گربه کوچکی را دیدی که سرما او را عاجز کرده بود و می لرزید و به جهت پناه کنار سایه ی دیوار رفت تا شاید از ناراحتی نجات یابد. شما او را گرفتی و در میان پوستین خود که در بر داشتی، جای دادی که او را از سرما نگه داری. گفتم: آری، فرمود: چون بر آن گربه ترحم کردی، ما هم بر تو رحم کردیم.

ببینید خداوند متعال به خاطر ترحم به یک گربه به آن فرد رحم نمود، پس اگر کسی به یک انسان و مؤمن ترحم کند، چه پاداشی دارد! (2)

حکایت 598: زیارت خالصانه

سید نصر الله بن سید حسین موسوی، آیتی در فهم و ذکاوت و حسن تقریر و فصاحت در روضه ی منوره ی حسینیه مدرس بود و کتب در مسایلی تصنیف کرده از جمله «الروضات الزاهرات فی المعجزات بعد الوفات» و «سلاسل الذهب» و غیر ذلک. او را به دستور سلطان روم در قسطنطنیه شهید کردند. او در کتاب خود به نام «روضات الزاهرات» نقل کرده که وقتی ما به زیارت حضرت رضا - صلوات الله علیه - مشرف می شدیم با ما مرد 5.

ص: 466

1- بهترین پناه گاه، حکایات و داستان های نماز؛ به نقل از: زبده الفصص

2- بهترین پناه گاه (حکایات و داستان های نماز)؛ به نقل از: منتخب التواریخ، ص 785.

چون به نزدیکی مشهد رسیدیم، شنیدیم که آن شخص تاجر گفت: سبحان الله! آیا کسی به راه زیارت حضرت رضا دوازده تومان خرج کرده است که من کرده ام، آن گاه از آن منزل حرکت کردیم تا به مشهد وارد شدیم.

چون برای تشریف رفتیم و به درب حرم مطهر رسیدیم و خواستیم وارد شویم، ناگهان یک نفر از خدام آن حضرت جلوی آن تاجر بغدادی را گرفت و مانع شد که داخل حرم شود و گفت: آقای من در خواب به من فرموده است که دوازده تومان به تو بدهم و نگذارم که داخل حرم شوی؛ زیرا پشیمان شده ای از این که دوازده تومان در راه زیارت خرج کرده ای.

پس آن وجه را داد و آن تاجر هم آن پول را گرفت و برگشت و کسی به غیر از من بر این امر مطلع نشد.

احتمال دارد که آن بغدادی بیگانه و یا نااهل یا قابل هدایت نبوده، وگرنه حضرت رضا علیه السلام او را از لطف خود مأیوس نمی کرد؛ چون این خانواده، خاندان کرم و بزرگواری هستند. (1)

حکایت 599: اخلاص علی (ع)

صبح بود، جمعیت بسیاری از مسلمانان به حضور پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند، مجلس پر از جمعیت شد. پیامبر صلی الله علیه و اله به جمعیت رو کرد و فرمود: «چه کسی از شما امروز برای کسب خشنودی خدا مالی را انفاق نموده است؟» همه حاضران سکوت کردند، جز علی علیه السلام که گفت: «از خانه بیرون آمدم و یک دینار پول داشتم و می خواستم با آن آرد بخرم، در راه با مقداد ملاقات کردم، نشانه‌ی گرسنگی را در چهره‌ی او دیدم، آن دینار را به او دادم.» پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: «رحمت خدا بر تو باد.» در این میان، شخصی از مجلس برخاست و گفت: «من امروز بیش تر از علی علیه السلام انفاق کردم؛ زیرا یک زن و شوهر قصد سفر داشتند و توشه‌ی سفر نداشتند، من هزار درهم به آنها دادم و به این ترتیب وسیله‌ی مسافرت آن‌ها را فراهم نمودم.» پیامبر صلی الله علیه و اله سکوت کرد و چیزی نگفت. ت.

ص: 467

بعضی از حاضران گفتند: ای رسول خدا! چرا در مورد علی علیه السلام مطلبی گفתי رحمت خدا بر تو باد ولی به این شخص که انفاق بیشتری نموده، چیزی فرمودی؟ پیامبر صلی الله علیه واله فرمود: آیا ندیده اید که خدمتگزار پادشاهی هدیه‌ی ناچیزی نزد او می‌برد و او به آن خدمتگزار احترام بسیار می‌کند، او را در جایگاه ارجمندی می‌نشانند، ولی اگر خدمتگزار دیگری هدیه‌ی نفیسی برای او بیاورد، چندان به او احترام نمی‌کند؟ گفتند: آری دیده ایم.

فرمود: همچنین است انفاق علی علیه السلام که یک دینار را فقط برای خدا به خاطر تأمین نیاز مؤمنی داد، ولی آن شخص دیگر، مال خود را به عنوان رقابت و سرکوبی برادر رسول خدا صلی الله علیه واله [یعنی علی علیه السلام] داد و نیتش برتری جویی بر علی علیه السلام بود. خداوند عمل او را پوچ کرد و مایه‌ی سنگینی گناه او قرار داد، آگاه باشید اگر او با این نیت به اندازه‌ی بین زمین تا عرش، طلا و گوهر انفاق کند، به همین خاطر از رحمت خداوند دورتر می‌شود و به غضب خدا نزدیک تر می‌گردد. (1)

حکایت 600: مرد مخلص و نامرد مفلس

از ابن عباس نقل شده که: مردی از کافران، در جنگ بدر به مسلمانان آسیب و آزار می‌رساند، یکی از اصحاب به نام صهیب او را کشت. در این میان یکی از مسلمانان فرصت طلب و تیره دل برای این که نزد پیامبر صلی الله علیه واله خود را مجاهد جلوه دهد، به آن حضرت عرض کرد: فلان کس را گشتم. پیامبر صلی الله علیه واله از خبر کشته شدن آن ستمکار خوشحال شد.

عمرو عبد الرحمن از جریان مطلع شد و به صهیب گفت: برو به پیامبر گزارش بده که آن کافر آزار دهنده را گشته، مگر نمی‌دانی فلانی رفته و به دروغ گفته که من او را کشته‌ام؟ صهیب که مرد خدا بود و کارش از روی اخلاص، در پاسخ گفت: من او را به خاطر خدا و رسولش کشتم دیگر لازم نیست خبر دهم.

عمرو عبد الرحمن خود به محضر پیامبر صلی الله علیه واله رسیده و عرض کرد: آن مرد آزار دهنده را صهیب کشته است نه فلانی. پیامبر صلی الله علیه واله به صهیب فرمود: آیا همین طور است، تو او را کشته‌ای؟ صهیب عرض کرد: آری.

در این هنگام آیه‌ی دوم و سوم سوره‌ی مبارکه‌ی صف در رد آن مسلمان فرصت طلب 0.

ص: 468

1- داستان‌های شنیدنی از چهارده معصوم (علیه السلام)؛ به نقل از: تفسیر امام حسن عسکری (علیه السلام)، ص 30.

و تیره دل - که به دروغ خود را قاتل آن کافر ستمگر وانمود کرده بود . نازل شد.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَعْلَمُونَ كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَعْلَمُونَ ؛ یعنی: «ای کسانی که ایمان آورده اید! چرا چیزی می گوئید که انجام نمی دهید، خداوند سخت دشمن دارد که بگوئید آنچه را که انجام نداده اید.» به این ترتیب، صهیب مرد فداکار و مخلص، با مرد دیگری که فرصت طلب بود و می خواست خود را به عنوان شخصی شجاع جا بزند، از همدیگر باز شناخته شدند و آیات قرآن بین حق و باطل را جدا نمود و برای همیشه مخلصان را ستود و فرصت طلبان را طرد کرد. (1)

حکایت 601: محاسبات غلط

حجت الاسلام و المسلمین، استاد محسن قرائتی می گوید: رئیس یکی از هیئت های عزاداری پیش من آمد و گفت: برای امسال واعظی خوش صدا می خواهیم. گفتم: سواد چه؟ گفتند: سواد مهم نیست؛ چون ما می خواهیم مجلس شلوغ بشود و کاری به سواد نداریم، ما حساب کرده ایم اگر آبگوشت بدهیم، 200 نفر می آیند و با برنج 400 نفر؛ اما اگر یک آقای خوش صدا بیاید، 700 نفر جمع می شوند! (2)

ظاهرت چون بوذر و سلمان بود

باطنت همچون ابوسفیان بود

ظاهرت چون گور کافر پر حلق

واندرون قهر خدا عز و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید

وز درونت ننگ مسی دارد یزید

هر چه داری در دل از مکر و رموز

پیش ما پیدا بود مانند روز

گرچه پوشیمیش ز بنده پروری

تو چرا رسوایی از حد می بری

گر بود در ماتمی صد نوحه گر

آه صاحب درد را باشد اثر (3)

حکایت 602: بنده ی شیطان

عالم بزرگوار صاحب «منتخب التواریخ» مرحوم حضرت حجت الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمد هاشم خراسانی رضوان الله تعالی
علیه فرمود: استادم مرحوم سید علیوی

ص: 469

1- داستان های صاحب‌دلان

2- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی ج 2، ص 32.

3- مولوی

حائری در کلاس درس فرمود: در قریه ای از قرای اصفهان یک نفر مریض به حال احتضار افتاد، از عالم و زاهد روستا خواستند که بر سر بالینش حاضر شده و به او تلقین بگویند.

وقتی آن عالم بر بالین محتضر آمد، به او شهادت به وحدانیت خدا را تلقین نمود و گفت: بگو «لا اله الا الله» تا محتضر میگفت: «لا اله الا الله» [نیست خدایی جز خدای یگانه از گوشه ی اتاق صدایی بلند میشد که می گفت: صدق عبدی آینده ی من راست می گوید] تا محتضر می گفت: «یا الله!» از گوشه ی اتاق صدایی می آمد: لبیک عبدی [در خدمتم بنده ی من!] آن عالم ناراحت شد و گفت: تو کیستی که او «یا الله» می گوید و تو لبیک می گویی؟ آن صدا گفت: من خدای او هستم و او بنده ی خالص من است، سال ها است که از من اطاعت می کند، یک عمر است که مرا می پرستد و اوامر مرا اجرا می کند.

آن عالم پرسید: مگر تو کیستی؟ آن صدا گفت: من شیطان هستم. (1)

شنیدم که نابالغی، روزه داشت

به صد محنت آورد روزی به چاشت

پدر دیده بوسید و مادر، سرش

فشاندند بادام و زر، بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز

فتاد اندر او ز آتش معده، سوز

به دل گفت اگر لقمه چندی خورم

چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود وقوم

نهان خورد و پیدا بسر برد ضوم

که داند چو در بند حق نیستی

اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل، نادان تر است

که از بهر مردم به طاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز

که در چشم مردم، گزاری دراز

اگر جز به حق می رود جاده ات

در آتش فشانند سجاده ات

ص: 470

1- سلسله داستان های آیه به آیه ی قرآن مجید؛ به نقل از: منتخب التواریخ، ص 783.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَارْتَبِعُوا نَفْسَ مَا قَدَّمْتُمْ لِغَدٍ» حشر، 18

ص: 471

معن بن زانده در جنگ بزرگی که در اطراف کابل اتفاق افتاد پیروز شد. اسیران بسیار و غنایم فراوان به دست آورد. در اطراف کابل، جایی به نام «رخج»، پیاده شد و اردو زد.

سربازان بارها را از پشت مرکب ها گرفتند و زین اسب ها را برداشتند، ناگهان گرد و غبار بسیاری به نظرشان آمد، گمان کردند نیروهای تجسسی دشمن به پیش می آیند؛ از این رو «معن» فرمان داد همهی اسیران را بکشند، در پی این دستور در حدود چهار هزار نفر کشته شدند.

فرج بن زیاد می گوید: من و پدرم جزو اسیران بودیم، هنگامی که دستور کشتن آنان صادر شد، پدرم مرا زیر جهاز شتران پنهان کرد و خودش در مقابلم ایستاد و گفت: اگر من کشته شدم، امید است که تو زنده بمانی.

طولی نکشید که معلوم شد گرد و غبار از حرکت گله ی بزرگی گورخر به وجود آمده و بر اثر تصمیم شتابزده و ناسنجیده، هزاران انسان بی جهت طعمه ی شمشیر شدند. (1)

که تائی (2) هست از یزدان، یقین

هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمه ی نان افکنی

بو کند، وانگه خورد ای مقتنی

او به بینی بو کند ما با خرد

هم ببوئیمش به عقل منتقد

با تائی گشت موجود از خدا

تابش روز، این زمین وین چرخ ها

ورنه قادر بود کز گن فیکون

صد زمین و چرخ آوردی برونگی

ص: 472

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 281؛ به نقل از: الوزراء و الکتاب، ص 345. نکته: در تعالیم اخلاقی اسلام، تعجیل و تسریع در مورد اعمالی مذموم و ناپسند است که سود و زیان شان ناشناخته و خیر و شرشان مجهول باشد، اما در

مورد کارهایی که خوبی و خیرشان به حکم عقل و شرع، واضح و روشن است و نیازی به مطالعه و بررسی ندارند، تعجیل در آنها نه تنها مذموم و ناپسند نیست بلکه ممدوح و پسندیده است. زیرا در پاره ای از موارد، ممکن است با مسامحه و تعویق انداختن کار خیر، شرایط انجام آن از میان برود و آدمی از این که فرصت شایسته ای را از دست داده و به انجام کار خوبی توفیق نیافته، نادم و پشیمان شود. از این رو در قرآن مجید و روایات اولیای دین، به مسلمانان توصیه شده که حتی المقدور در انجام کارهای خیر، تسریع و تعجیل نمایند و در این زمینه گوی سبقت را از دیگران برابند.

2- پرهیز از شتابزدگی

حکایت 604: چهره ی خندان

روزی بین حضرت یحیی (علیه السلام) و حضرت عیسی (علیه السلام) ملاقاتی رخ داد. حضرت عیسی (علیه السلام) به روی حضرت یحیی (علیه السلام) تبسم کرد. یحیی (علیه السلام) گفت: ما لی أراک لاهیه کأنک آین؟ چرا تو را غافل می بینم، گویی از قهر الهی ایمنی. عیسی (علیه السلام) گفت: ما لی أراک عابسه کانک آیش؟ چرا تو را عبوس و با چهره ای در هم می بینم، گویی از رحمت الهی ناامیدی. آن گاه هر دو گفتند: از این جا نمیرویم تا وحی نازل گردد که تا معلوم شود که پروردگار کدام یک از این دو روش را بیشتر دوست دارد.

خداوند به آن دو، وحی فرستاد: أحبکما إلی أحسنکم خلقا. هر یک از شما اخلاق نیکوتری دارد، نزد من محبوب تر است.

در واقع خداوند با اعلام این معیار، روی گشاده و لب متبسم و خندان حضرت عیسی (علیه السلام) را مورد عنایت بیشتری قرار داد. (1)

حکایت 605: اول همسایه، بعد خانه

ربیعہ بن کعب می گوید: روزی حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) به من فرمود: ای ربیعہ! هفت سال است که خدمتگزار مایی، آیا حاجتی نمی خواهی تا آن را برآورده سازم؟ عرض کردم: یا رسول الله! به من مهلت بده تا در این باره فکر کنم چون روز دیگر بر آن حضرت وارد شدم، فرمود: ای ربیعہ! حاجت خود را بیان کن.

گفتم: از خدا مسألت فرما که مرا با تو داخل بهشت نماید! چون پیامبر این خواهش مرا شنید، فرمود: این درخواست را چه کسی به تو یاد داده است؟ عرض کردم: کسی به من یاد نداده است، لیکن با خودم فکر کردم که اگر تقاضای مال بسیار کنم، آخر آن زوال و فنا است. اگر عمر طولانی و اولاد زیاد درخواست کنم، عاقبت مرگ است، پس با این اندیشه از شما این تقاضا را کردم.

ص: 473

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 255؛ به نقل از: حیاة الحیوان ج 2، ص 165. امام علی (علیه السلام) می فرماید: بشر المؤمن فی وجهه و محزنه فی قلبه. همان، ص 255، به نقل از: فهرست غرر الحکم، ص 34. ترجمه: مرد با ایمان شادیش در چهره، آشکار است و اندوهش در دل، پنهان.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) ساعتی سر مبارک را به زیر انداخته و متفکر بودند، سپس سر برداشته و فرمود: این مطلب را از خداوند مسألت می نمایم، لیکن تو هم مرا با زیاد سجده کردن یاری نما. (1)

حکایت 606: سیه بینی

حارث بن کلدۀ از اطباء معروف قرن اول اسلام بود، همسری داشت به نام فارعه.

روزی هنگام سحر بی خبر به اتاق همسرش رفت، دید فارعه نشسته و دندان های خود را خلال می کند. طبیب از مشاهده ی این عمل عصبانی شد، با ناراحتی از اتاق بیرون آمد و در اولین فرصت او را طلاق گفت و زندگی گرم خانوادگی را بر هم زد.

فارعه علت طلاق را از شوهرش پرسید، طبیب در جواب گفت: موقع سحر نزد تو آمدم، دیدم خلال می کنی، خلال در آن موقع یا به علت این بود که تازه غذا خورده بودی که البته زنی این چنین حریص و شکم پرست شایسته ی من نیست یا برای این بود که شب گذشته پس از صرف غذا خلال نکرده بودی و ذرات غذای شب، لای دندان هایت مانده بود و آن را هنگام سحر بیرون می آوردی که چنین زن بی اعتنا به اصول بهداشت نیز لیاقت همسری مرا ندارد.

فارعه در کمال متانت و خونسردی گفت: خلال من در آن موقع برای هیچ یک از این از علت نبود. صبح دندان ها را مسواک می کردم، ذره ای از ریشه های مسواک لای دندانم مانده بود، خلال می کردم تا آن ذره را بیرون بیاورم.

بی گمان سخن فارعه شوهر را خجل و شرمنده ساخت. به خطایی که مرتکب شده بود پی برد و از این که بدون بررسی و تحقیق، همسر خود را طلاق گفته و با عجله و شتاب، کانون خانواده را به هم ریخته بود، احساس پشیمانی و تأثر می کرد ولی کار از کار گذشته بود و فارعه با بی اعتنایی، شوهر عجول و کوتاه فکر را ترک گفت و پس از چندی مرد دیگری را به شوهری برگزید. 5.

ص: 474

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 64؛ به نقل - خزینه الجواهر، ص 345.

طیب تحصیل کرده بر اثر بی تدبیری و سرعت تصمیم در فشار روحی ندامت قرار گرفت، به ارزش و شخصیت خویش ضربه زد و خود را نزد فارعه و دیگر افرادی که از عملش آگاهی یافتند، تحقیر نمود.⁽¹⁾

حکایت 607: توهین به خلیفه

عبد الله افطس نوهی امام سجاد(علیه السلام)، مردی بود با ایمان، مجاهد و انقلابی در دوران زندگی خود برای نجات جامعه از حکومت طاغوتی بنی عباس، تلاش و کوشش بسیار نمود. در زمان هارون الرشید او را تحت الحفظ از مدینه به بغداد آوردند و به دستور هارون زندانی اش نمودند. ایام زندانی اش به درازا کشید، بسیار ناراحت شد و از آن همه ظلم و ستمی که بر وی روا داشته بودند به شدت خشمگین شد. نامه ی تندى از زندان به هارون نوشت و فریاد مظلومیت خود را با دشنام ها و بدگویی هایی که در خلال نامه آورده بود، به سمع او رساند.

هارون نامه را خواند و گفت: عبد الله افطس از ناراحتی ها و فشار زندان به تنگ آمده، این نامه را برای من نوشته تا مرا به خشم آورد و دستور قتل او را بدهم و از رنج زندان رهایی یابد و من هرگز به چنین کاری اقدام نخواهم کرد. آن گاه جعفر برمکی نخست وزیر را احضار نمود و به وی دستور داد عبد الله را شخصا تحت مراقبت بگیرد، زندانش را تغییر دهد و در جای وسیع تر و بهتری زندانی اش کند.

فردای آن روز مصادف با اول فروردین روز نوروز بود. جعفر برمکی، عبد الله را از زندان نزد خود طلبید. موقعی که او را به حضورش آوردند همان سخنان تندى را که در نامه نوشته بود به زبان آورد و هارون و دستگاه حکومت جبارش را به باد بدگویی و دشنام گرفت.

جعفر برمکی از شنیدن سخنان عبد الله برآشفته و بی تأمل دستور داد او را گردن زدند.

ص: 475

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 280؛ به نقل از: تتمه المته، ص 98. امام علی(علیه السلام) می فرماید: التدبیر قبل العمل یومنک الندم. همان، ص 281؛ به نقل از: مستدرک الوسائل ج 2، ص 308. ترجمه: عاقبت اندیشی و آینده نگری پیش از آغاز کار، مایهی ایمنی از پشیمانی است.

سر بریده اش را شست و شو داد و در طبقی گذاشت، سرپوشی بر آن نهاد و با سایر هدایایی که به مناسبت نوروز برای هارون تهیه دیده بود به کاخ خلیفه فرستاد. موقع بررسی هدایا سرپوش را از آن طبق برداشتند، چشم هارون به سر بریده‌ی عبد الله افتاد، فریاد برآورد و فوراً جعفر برمکی را طلبید. چون به حضور آمد با تندی و خشونت به وی گفت: وای بر تو، چرا عبد الله را کشتی؟ چرا مرتکب این خطای بزرگ شدی؟ جعفر پاسخ داد: برای این که به امیر المؤمنین [هارون] دشنام میداد.

هارون جواب داد: کشتن عبد الله بدون اجازه ی من، به مراتب از دشنامگویی او بدتر و مهم تر است. سپس به دستور وی، عبد الله را غسل دادند، کفن کردند و دفن نمودند.

این حادثه ی سنگین و ناگوار در هارون اثری بس سنگین و عمیق گذاشت و تا زنده بود آن را از یاد نبرد. طولی نکشید که خلیفه، نسبت به جعفر برمکی بدگمان شد، تصمیم گرفت او را به قتل برساند و برای انجام این کار، مسرور، خادم خود را در نظر گرفت. شبی که میخواست تصمیم خود را عملی کند و به حیات وی خاتمه دهد مسرور را طلبید و او را مأمور اجرای این امر کرد، ضمناً به وسیله ی او برای جعفر برمکی پیام فرستاد که کشتن تو برای این است که عبد الله افطس پسر عموی مرا بدون اجازه ی من به قتل رساندی. (1)5.

ص: 476

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 282؛ به نقل از: تتمه المتهی ج 2، ص 255.

«إِنَّمَا يُؤَفِّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ» زمر 10

ص: 477

حکایت 608: یکی از هزاران!

صاحب مناقب العارفين - شمس الدين احمد افلاکی - می نویسد:

منقول است که روزی حضرت مولانا [جلال الدین رومی] از محله ای می گذشت، دو شخص بیگانه با همدیگر مناقشه و منازعه می کردند و به همدیگر زی و قاف می گفتند.

حضرت مولانا از دور توقف فرموده، می شنود که یکی به دیگری می گوید که یعنی به من میگوی، والله والله که اگر یکی بگویی، هزار بشنوی.

خداوندگار [مولانا جلال الدین رومی] پیش آمد و فرمود که پی پی، بیا هر چه گفتی داری به من بگو که اگر هزار بگویی، یکی نشنوی.

هر دو خصم سر در قدم او نهاده، صلح کردند. (1) با هرزه گو در آی ز راه ملایمت صائب، به پنبه حلق جرس (2) می توان گرفت (3)

حکایت 609: قتل در عروسی

یربط الشیخ نقل کرد: یکی از شیوخ عرب که رئیس قبیله ای اطراف بغداد بود تصمیم گرفت برای ازدواج پسرش دختری از بستگانش را خواستگاری نماید و رسم آنها چنین بود که در یک شب مجلس عقد و زفاف را انجام می دادند.

در شب معین وسایل پذیرایی و اطعام و جشن را مهیا می کنند و مرجع تقلید عرب حاج شیخ مهدی خالصی را نیز برای انجام عقد دعوت می کنند. سپس عده ای از جوانان به دنبال داماد می روند تا او را با تشریفات مخصوص، برای مجلس عقد بیاورند. در راه طبق مرسوم، تیر هوایی می انداختند، در این بین، جوان سیدی تفنگ به دست، تیرش سهوا به سینه ی داماد می خورد و داماد کشته می شود.

جوان فرار می کند. جریان را به پدرش می گویند، مرحوم شیخ مهدی خالصی، پدر را به صبر امر می کند و می فرماید: آیا می دانی رسول خدا صلی الله علیه و اله بر همه ی ما حق بسیار بزرگی دارد و همه ی ما نیازمند شفاعت ایشان هستیم. این جوان عمدا چنین نکرد، بلکه به قضا و قدر تیرش به فرزندت خورد، این سید را به خاطر جدش عفو کن و در این مصیبت صبر نما تا خدا اجر صابران را به تو عنایت کند! پدر داماد از اندرزهای شیخ ساکت می شود و فکر می کند و سپس می گوید: این همهب.

ص: 478

1- مناقب العارفين ج 1، ص 105.

2- جرس: زنگ.

3- صائب.

میهمان داریم، مجلس عروسی به عزا تبدیل شد، برای تکمیل حق پیامبر آن جوان سید را بیاورید و به جای پسر، دختر را برای او عقد کنید و به حجله ببرید.

شیخ او را تحسین می کند، بعد به دنبال سید می روند و میگویند: قصد دارند به جای پسر رئیس قبیله آن دختر را برایت عقد کنند. او باور نمی کند، خیال می کند می خواهند به این بهانه او را ببرند و بکشند.

در همان شب شیخ دختر را برای جوان قاتل عقد می کند و فردا هم جنازه ی پسرش را دفن می کنند. (1)

با تو گویم که چیست غایت حلم

هر که زهرت دهد، شکر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن

هر که سنگت زند ثمر بخشش

حکایت 610: هندوانه!

جوانی به محضر مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی شیرازی؛ رسید و آن بزرگوار را به شدت مورد فحش و اهانت قرار داد. آن مرحوم همچنان ساکت بود تا او گفتارش تمام شد و رفت. سپس آیت الله شیرازی مقداری هندوانه خریداری کرده، به خانه ی وی فرستاد و فرمود: این جوان حرارت بدنش افزایش یافته و همان سبب شده که بیاید و آن همه دشنام و ناسزا به ما بگوید. این هندوانه ها مزاجش را خنک خواهد کرد! (2)

حکایت 611: شیخ جعفر کاشف الغطاء

شیخ جعفر کاشف الغطاء یکی از علمای بزرگ و حلیم بود. روزی شیخ مبلغی بین فقیران تقسیم کرد و پس از آن به نماز جماعت ایستاد. بین دو نماز که مردم مشغول خواندن تعقیبات بودند، سید فقیری آمد و با بی ادبی مقابل امام جماعت ایستاد و گفت: ای شیخ! مال جم (خمس) را به من بده.

فرمود: قدری دیر آمدی، متأسفانه چیزی باقی نمانده است. آن گاه سید با کمال جسارت آب دهان خود را به ریش شیخ انداخت! شیخ نه تنها هیچ گونه عکس العمل خشونت آمیزی از خود نشان نداد، بلکه برخاست و در حالی که دامن خود را گرفته بود، میان صفوف نمازگزاران حرکت کرد و گفت: هر کس 64

ص: 479

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 318-317؛ به نقل از: داستان های شگفت، ص 255.

2- پندهایی از رفتار علمای اسلام، ص 64

ریش شیخ را دوست دارد به این سید کمک کند. مردم که ناظر این صحنه بودند اطاعت کردند و دامن شیخ را پر از پول کردند. سپس همهی پول ها را آورد و به آن سید تقدیم کرد و به نماز عصر ایستاد. (1) عرض میکنم: خوشا به حال کسانی که آمپر غضب را با آب حلیم، پایین می آورند.

دریای فراوان نشود تیره به سنگ

عارف که برنجد، تنگ آب است هنوز. (2)

حکایت 612: روح بلند؟

گویند: سه نفر پیمان بستند که یکی از علما را که مردی بسیار بردبار و حلیم بود بیزارند. شبی نزدیک خانه عالم آمدند و هنگامی که یقین داشتند به خواب رفته، در را به شدت کوبیدند. بر اثر ضربات پی در پی اهل خانه بیدار شدند، آن عالم در را باز کرد و به آنان سلام کرد. گفتند: مسئله ای داریم. او با خوش رویی گفت: سؤالتان را پرسید. کمی فکر کردند و گفتند: ببخشید، سؤال مان را فراموش کرده ایم. گفت: اشکالی ندارد، هر وقت یادتان آمد پرسید. آنها رفتند و برای مرتبه ی دوم موقعی که می دانستند به خواب رفته آمدند و این بار نیز گفتند: فراموش کرده ایم. بار سوم که عالم پشت در آمد، پرسید: آیا سؤال یادتان آمد؟ گفتند: بله؛ اما خجالت میکشیم پرسیم. گفت: خجالت ندارد، هر چه هست پرسید. گفتند: می خواستیم بدانیم فضلهی انسان چه مزه ای دارد؟ آن مرد بدون هیچ گونه ناراحتی گفت: اول که خارج می شود شیرین است، بعد ترش می شود و پس از آن تلخ می شود! گفتند: مگر شما آن را خورده اید که این طور دقیق می دانید؟! جواب داد: نه، من نخورده ام؛ اما تغییرات مزه ی آن را به این دلیل دانسته ام که مگس به شیرینی علاقه دارد؛ از این رو مگس گرد فضلهی تازه، جمع می شود، مدتی که گذشت پشه جای مگس را می گیرد، چون پشه به ترشی علاقه دارد، پس از مدتی پشه هم می رود و کرم به وجود می آید، چون کرم به تلخی علاقه دارد.

آن سه نفر با کمال شرمندگی اجازهی مرخصی خواستند و از پی کار خود رفتند. (3)

ص: 480

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 218-219؛ به نقل از: فوائد الرضویه، ص 74.

2- سعدی

3- پند تاریخ ج 3، صص 77-78

« إِنَّمَا يُوقَى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ » زمر، 10

ص: 481

حکایت 613: تحفه ی خدا

تقل است: پیامبر اکرم صلی الله علیه واله دختری را خواستگاری کردند، پدر دختر شروع کرد به تعریف دختر خود و امتیازات او را می شمرد؛ از آن جمله گفت: این دختر از زمان تولدش تا این زمان بیمار نشده است. حضرت از مجلس برخاستند و فرمودند: خیری در چنین وجودی نیست که مانند گورخر بیمار نشود. مرض و بلا تحفه ای است از جانب خدا برای بنده که اگر از یاد او غافل شده باشد آن پیش آمد او را متوجه می سازد. (1)

درد پشتم داد حق از فضل خویش

تا نخسبم جمله شب چون گاو میش

داد فرعون را صد مال و منال

تانبارد رو به حق آن بدسگال

در همه عمرش ندید او درد سر

تاننالد سوی حق آن بدگهر

ای خجسته درد و بیماری و غم

ای خوشا امراض و بلوا و سقم

هر زمان گوید به گوشم بخت نو

گر تو را غمگین کند، خشمین مشو

خلق را باتو بد و بدخو کند

که تو را ناچار رو آن سو کند

حکایت 614: صبر ام عقیل!

زن مسلمان بادیه نشینی بود به نام ام عقیل، روزی دو میهمان بر او وارد شدند، فرزند ام عقیل همراه شتران در بادیه بود، در همان لحظه به او خبر دادند که شتر خشمگین فرزندش را در چاهی انداخته و کشته است. زن با ایمان به کسی که خبر مرگ فرزند را برای او آورده بود گفت: از مرکب پیاده شو و به پذیرایی از میهمانها کمک کن، گوسفندی به او داد تا آن را ذبح کند و سرانجام غذا آماده شد. ام عقیل غذا را نزد میهمانان گذاشت. آنها می خوردند و از صبر و استقامت این زن مسلمان در شگفت بودند.

یکی از میهمانان می گوید: هنگامی که از غذا خوردن فارغ شدیم، زن با ایمان نزد ما آمد و گفت: آیا میان شما کسی هست که از قرآن به

خوبی آگاه باشد؟ یکی از حاضران گفت:

بلی! من آگاهم. زن گفت: آیاتی از قرآن را برایم بخوان تا در برابر مرگ فرزندم مایه ی تسلی خاطر من گردد. او می گوید: من این آیات را برای آن زن خواندم: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ» (2)، آند.

ص: 482

1- پند تاریخ ج 2، ص 180.

2- بقره، 157 - 155، ترجمه: قطعاً همه ی شما را با چیزی از ترس، گرسنگی و کاهش در مال ها، جان ها و میوه ها آزمایش می کنیم و بشارت ده به استقامت کنندگان، آنها که هرگاه مصیبتی به ایشان می رسد می گویند: «ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم» این ها، همان ها هستند که الطاف و رحمت خدا شامل حال شان می شود و آنها هدایت یافتگان اند.

گاه زن خداحافظی کرد. سپس رو به قبله ایستاد و چند رکعت نماز گزارد. سپس عرض کرد: «اللَّهُمَّ إِنِّي فَعَلْتُ مَا أَمَرْتَنِي فَأَنْجِزْ لِي مَا وَعَدْتَنِي»؛ خداوند! من آنچه را تو دستور داده بودی انجام دادم (شکیبایی کردم تو هم آنچه را از رحمت و صلوات به من وعده داده ای بر من ارزانی دار.

سپس اضافه کرد: اگر بنا بود در این جهان کسی برای کسی بماند. یکی از حاضران می گوید: من فکر کردم می خواهد بگوید فرزندم برای من باقی می ماند؛ اما دیدم چنین ادامه داد: پیامبر اسلام صلی الله علیه واله برای امتش باقی می ماند! (1)

پافشاری و استقامت میخ

سزد از عبرت بشر گردد

به سرش هر چه بیشتر کوبند

پافشاریش بیشتر گردد

حکایت 615: انوشیروان و پیر خارکش

آورده اند: روزی انوشیروان از شکار برمی گشت، پیر مردی را دید با پای برهنه و جامه ای پاره، پشته ی خاری بر پشت نهاده، از حرارت آفتاب عرق از سر و رویش جاری است، در آن حال استخوانی به پایش فرورفت به طوری که خون از آن روان شد. پیر هیچ توجهی نکرد، قدری خاک بر آن جراحت ریخت و لنگان لنگان به راه خود ادامه داد.

شاهنشاه به حال او رحمش آمد، اسب پیش او راند و گفت: پیر مرد! وقت آسایش است، از چه رو خود را به رنج می اندازی و چنین زحمت می کنی؟ پیر گفت: ای سرهنگ! چهار دختر بی مادر دارم، هر روز پشتهای خار به بازار می برم و به یک درهم و نیم نقره میفروشم، یک درهم نان می خرم نیم درهم دیگر به پنبه میدهم تا برای جامه ی خود بربسند، اگر این رنج نکشم آنها بدون توشه می مانند.

انوشیروان پرسید: خانه ات کجا است؟ پیر جواب داد: در این ده. شاه گفت: آسوده باش من این چه را به تو بخشیدم و ملک تو کردم. سپس انگشتری به او داد تا نشانه ی آن مالکیت باشد. پیر انگشتر انوشیروان را گرفت و به بزرگ آن ده نشان داد. همگی پیش او شرط خدمت و ادب به جای آوردند و در مدت کمی از ثروتمندان معروف شد.

مدتی گذشت، اتفاقاً روزی انوشیروان از شکار می آمد. از لشکر جدا افتاد و تنها به همان).

ص: 483

1- تفسیر نمونه ج 1، صص 535 - 534، به نقل از: سفینه البحار ج 2، ص 7 (ماده ی صبر).

ده رسید. پرسید: این ده از کیست؟ گفتند: از کسی است که سابقه خارقش می کرد، روزی پادشاه به حالش رقت کرد و این ده را به او بخشید. انوشیروان خاطره ی گذشته را به یاد آورد. پرسید: منزل آن پیر کجا است؟ نشان دادند. چون به آن جا رسید، عده ای از خدمتگزاران را دید بر درگاه ایستاده اند، گفت: آقای شما کجا است؟ گفتند: مختصر کسالتی دارد. پرسید: به چه علت کسالت پیدا کرده؟ جواب دادند: امروز در باغ کمی گردش کرد و بر اثر همان تفریح کوفته شده. شاهنشاه خندید و از آن وضعیت در شگفت شد و گفت: به او بگویید میهمان آمده و می خواهد تو را ببیند.

پیر را خبر دادند، اجازه ی ورود داد، انوشیروان وارد شد. دید پیر مرد میان بستر دیبا خوابیده است. همین که چشمش به انوشیروان افتاد از جای برخاست و زمین ادب بوسید و عذر حال خود را بیان کرد. شاه گفت: چگونه است آن روز که استخوان در پای تو شکست و مجروح شد هیچ ننایدی. اکنون از زحمت تفریح در باغ شخصی خود بر بستر خوابیده ای و می نالی؟ پیر گفت: ای پادشاه! مرد باید هنگام سختی صبر کند تا هنگام دولت، بتواند زیست کند. انوشیروان از این سخن بسیار خرسند شد و یک پارچه ده دیگر نیز به او بخشید. (1)

حکایت 616: پایداری خانواده ای مسلمان

عمرو بن جموح مردی لنگ بود. چهار پسر او همانند پیلی تناور در جنگ احد در رکاب پیامبر صلی الله علیه واله بودند. عمرو خواست برای جنگ از مدینه خارج شود، به او گفتند: چهار پسر تو در جهادند روا نیست با پای لنگ به جنگ بروی. گفت: روا است که پسران من به بهشت روند و من چون زنان در خانه بنشینم، آن گاه به طرف احد حرکت کرد و دست به آسمان دراز کرد و گفت: پروردگارا! مرا به خانه باز مگردان.

وقتی خدمت حضرت رسول صلی الله علیه واله رسید آن جناب فرمودند: خداوند جهاد را از تو برداشته. عرض کرد: می خواهم اکنون با پای لنگ به بهشت بروم. پس آهنگ جنگ کرد و جان خود را در راه پیکار گذاشت. بعد از او پسرش خلاد شهید شد. آن گاه برادر زنش عبدالله بن عمرو بن حزام به دست سفیان بن عبد شمس شهید شد.

هند همسر عمرو بن جموح پس از پایان جنگ به احد آمد و جسد برادر خود عبدالله بن عمرو بن حزام و شوهر خویش عمرو بن جموح و پسرش خلاد را بر شتری گذاشت و روانه ی مدینه شد. در راه عایشه با جمعی از زنان با او برخورد کردند، از پیامبر صلی الله علیه واله سؤال .

ص: 484

کردند، هند گفت: خدا را سپاس که رسول خدا صلی الله علیه واله سلامت است، دیگر مصیبت هر چه سخت باشد بر ما آسان است. پرسیدند: بار شتر چیست؟ گفت: جسد پسر و برادر و شوهرم. وقتی به آخر ریگستان رسید، شتر خوابید. هر چه هند سعی کرد از جایش تکان نخورد. خدمت پیامبر صلی الله علیه واله رسید و جریان را عرض کرد، آن جناب فرمودند: شوهرت هنگام بیرون شدن از خانه چه گفت؟ عرض کرد: وقتی از خانه خارج می شد رو به قبله کرد و گفت: خدایا! مرا دیگر به خانواده ام برمگردان و شهادت را نصیبم فرما.

پیامبر صلی الله علیه واله فرمودند: ای انصار! میان شما جماعتی هستند که خدا را به هر چه قسم دهند رد نمی کند و عمر و از آن دسته بود، ای هند! فرشتگان بر سر برادرت عبدالله بال گسترده اند و نگاه می کنند که در کجا دفن می شود. شوهر و پسر و برادرت در بهشت رفیق یکدیگرند، هند عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه واله! از خدا بخواه که من نیز با ایشان باشم.

قبر عبدالله و عمر و در آحد در معبر سیل قرار داشت. زمانی سیلی آمد و قبر آنها را برد.

عبدالله را دیدند که دست روی جراحت خود گذاشته بود، همین که دستش را برداشتند خون از جای جراحت خارج شد، به ناچار دست او را به جای خود گذاشتند.

جابر می گوید: پس از چهل و شش سال پدرم را در قبر بدون تغییر جسد یافتم، مثل این که در خواب بود. گیاه حرمل که روی ساقهایش ریخته بودند تازه بود، خواستم بوی خوشی بر بدنش بریزم، اصحاب گفتند: او را به حال خودش بگذار و تغییری مده. (1)

حکایت 617: ابوالحجاج و استاد عجیب!

روزی از ابوالحجاج اقصری که استادی عارف و زاهد بود پرسیدند: شما شاگرد کدام استاد بودید؟ گفت: جعل (2) استاد من بود. خیال کردند شوخی می کند، ابو الحجاج گفت:

شوخی نمی کنم. پرسیدند: شما از جعل چه آموختید؟ گفت: در یکی از شب های زمستان بیدار بودم، متوجه جعلی شدم که می خواست از پایه ی چراغ بالا رود، چون پایه اش صیقلی بود پیوسته می لغزید و بر زمین می افتاد، شمردم در آن شب هفتصد مرتبه بالا رفت باز بر زمین افتاد و هیچ خسته و منصرف نشد، بسیار در شگفت شدم، برای خواندن نماز صبح از اتاق بیرون رفتم، وقتی برگشتم دیدم بالاخره موفق شده و از پایه ی چراغ بالا رفته.

ص: 485

1- پند تاریخ ج 5، صص 145 - 143؛ به نقل از: ناسخ التواریخ ج 1، صص 317 و 344

2- حشره ای است سیاه و پردار مانند سوسک که روی سرگین می نشیند. آن را به فارسی سرگین غلتان هم می گویند.

است و من آنچه باید از این حیوان بیاموزم آموختم [و دانستم برای رسیدن به هر مقصود استقامت و کوشش لازم است] (1).

حکایت 618: سگ با حیا

شیخ بهایی می نویسد: عابدی در کوه لبنان در زمان های پیشین زندگی می کرد. وی روزها روزه می گرفت و هر شب گردهی نانی برای او می آمد. با نیمی از آن افطار و نیم دیگر را برای سحر می گذاشت. مدتی بر این وضع زندگی می کرد و از کوه پایین نمی آمد.

شبی اتفاق افتاد که نان برایش نرسید. گرسنگی او را فرا گرفت، آن شب خوابش نبرد، بعد از نماز پیوسته انتظار می کشید که غذای هر شبهاش برسد، چیز دیگری نیز نیافت تا گرسنگی اش را رفع کند. در پایین کوه قریه ای وجود داشت که ساکنان آن نصرانی بودند.

صبحگاه عابد از کوه پایین آمد و از مردی نصرانی تقاضای غذا کرد. دو گرده نان جوین به او دادند. نانها را گرفت و به طرف کوه رهسپار شد، سگ گر و لاغری که بر در خانه ی مرد نصرانی بود دامن او را گرفت. عابد یک نان را نزدش انداخت شاید برگردد. سگ نان را خورد و برای مرتبه ی دوم به دامن او چسبید و او نان دیگر را نیز جلوی سگ انداخت.

سومین مرتبه نیز عابد را رها نکرد و دامنش را پاره کرد.

عابد گفت: سبحان الله! سگی به این بی حیایی ندیده بودم. صاحب تو دو گردهی نان بیشتر به من نداد هر دورا از من گرفتی دیگر چه می خواهی؟! خداوند آن سگ را به زبان آورد و گفت: من بی حیا نیستم. بر در خانه ی این مرد مدتی است زندگی می کنم، گوسفندان و خانه اش را نگه داری می کنم و به نان یا استخوانی قانع هستم. گاهی چند روز میگذرد که چیزی برای خود پیدا نمی کند و به من هم نمی دهد، با این وصف در خانه ی این مرد را رها نکرده ام؛ اما تو یک شب که نانت قطع شد تاب نیاوردی و به دشمن روی آوردی.

اکنون بی حیا منم یا تو؟ عابد این سخن را که شنید چنان تحت تأثیر قرار گرفت که بر سر خود زد و غش کرد. (2)

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد، و رزنی صد نوبتش سنگ (3)

ص: 486

1- پند تاریخ ج 5 ص 146؛ به نقل از: الغنی و الالقاب ج 1، ص 44.

2- پند تاریخ ج 5، ص 148؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی) ج 1، ص 37.

3- سعدی

بخش بیست و نهم: لقمه های شبهه ناک

اشاره

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ كُلُوا مِمَّا فِي الْأَرْضِ حَلَالًا طَيِّبًا» بقره، 168

ص: 487

در قدیم الایام، دعاهای مردم زودتر به هدف اجابت می رسید و همین مسئله باعث شده بود که برخی از پادشاهان و ستمگران، هدف تیر دعای مردم قرار گرفته و از تاج و تخت محروم شوند.

تقل است: پادشاهی از ترس این که دعای مردم علیه او کارگر شده و از تاج و تخت محروم شود، با وزیر خود مشورت کرد و گفت: ای وزیر! چه کنیم که از این به بعد، دعاها مستجاب نشده و خیال مان آسوده باشد؟ وزیر که شخص حيله گری بود به پادشاه گفت: قربانت گردم، من نقشه ای دارم، دستور بدهید بار دیگر از مردم مالیات بگیرند. پادشاه گفت: ما این همه از مردم مالیات می گیریم، مالیات مضاعف چه معنایی دارد؟ وزیر گفت: قربان! مالیاتی که می خواهیم از آنان بگیریم، بسیار ناچیز است، دستور بدهید همه ی مردم هر نفر یک تخم مرغ بیاورند و در میدان شهر جمع شوند. پادشاه گفت: این چه نقشه ای است، چه کاری از یک تخم مرغ ساخته است؟! در عین حال، پادشاه دستور لازم را صادر کرد. نقشه عملی شد و روز بعد مردم هر نفر یک تخم مرغ به دست گرفته و در میدان شهر اجتماع کردند.

وزیر خطاب به مردم که با تعجب به او نگاه می کردند گفت: همگی، تخم مرغ ها را در وسط میدان قرار دهید. وقتی همه ی مردم تخم مرغ ها را در میدان شهر روی هم انباشته کردند و تپه ای از تخم مرغ درست شد، وزیر گفت: حالا، هرکس تخم مرغ خودش یا یک تخم مرغ را بردارد و برود.

مردم که از این سخن، بر تعجب شان افزوده شده بود، هر یک تخم مرغی را برداشته و پراکنده شدند. پادشاه با تعجب از وزیر پرسید: این چه نقشه ای بود؟! وزیر گفت: قربان! از این به بعد خیال تان راحت باشد و مطمئن باشید که دعاهای این مردم مستجاب نمی شود؛ زیرا تخم مرغ هایی را می خورند که شبهه ناک است؛ چون هر شخصی نتوانسته تخم مرغ خودش را بردارد و تخم مرغ مربوط به دیگران را با خود به خانه برده است. (1) عرض میکنم: آورده اند که حجاج بن یوسف ثقفی که یکی از بزرگ ترین جنایتکاران تاریخ است، به کوفه آمد و آن جا را از طرف عبد الملک مقرر حکومت خود قرار داد. به او گفتند: در این شهر افرادی مستجاب الدعوه هستند. حجاج گفت: همه ی آنها را کنار سفره ی من حاضر کنید. همه را آوردند، حجاج به آنها گفت: غذا بخورید. آنها هم از غذای او خوردند. سپس به آنان گفت، بروید. چونم.

رفتند، حجاج به اطرافیانش گفت: با این غذای حرامی که اینها خوردند، مطمئن باشید که دیگر دعای شان مستجاب نخواهد شد. (1)

حکایت 620: احتیاط در غذای حلال

شیخ علاء الدین یکی از شاهان برای یکی از علمای معاصرش شیخ رکن الدین، آهوئی هدیه فرستاد و گفت: حلال است، از آن بخور؛ زیرا با تیری که خودم ساخته ام و بر اسبی که از پدرم به ارث رسیده، این آهو را صید نموده ام.

شیخ علاء الدین در پاسخ گفت: استادی داشتم، یکی از شاهان برای او دو پرنده فرستاد و گفت از آن بخور که حلال است؛ زیرا با باز شکاری که مال خودم هست، این دو پرنده را گرفته ام.

استادم در پاسخ گفت: حرفی در این دو پرنده نیست، بلکه سخن دربارهی غذای باز شکاری تو است که آیا آن باز، جوجه و مرغ کدام پیرزنی را خورده که قوت گرفته به حدی که صید شکار می کند؛ بنابراین گرچه آهو را با اسب به ارث رسیدهی خودت صید کرده ای، ولی غذای اسب از کدام مظلومی بوده است؟! باید این را در نظر گرفت. روی این اساس، من هدیه ی آهو را نمی پذیرم. (2)

حکایت 621: حلال مشکلات

شیخ بهایی در کتاب «المخلاه» (3) در رابطه با مال حلال از بزرگی نقل می کند: اگر گرده نان حلالی به دستم آید، آن را خشک میکنم، سپس می کوبم و به صورت گرد نرمی در می آورم، آن گاه آن را در جایی حفظ می کنم تا اگر مریضی صعب العلاج به من مراجعه کند، ذره ای از آن حلال خالص را به او بدهم تا بیماری اش با خوردن آن مادی حلال خوب شود! (4)

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوریه (5)

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری (6)

ص: 489

-
- 1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 2، ص 334.
 - 2- داستان ها و پندها، ج 6؛ به نقل از: سلطنت علم و دولت فقر، دفتر اول، صص 48 - 45.
 - 3- مخلاه: خورجین، توبره.
 - 4- حکایت های خواندنی، ص 289.
 - 5- رسول اکرم (صلی الله علیه و آله): أكرموا الخبز فإن الله تعالى سخر له ما في السموات والأرض؛ نان را گرامی بدارید؛ زیرا خداوند آنچه در زمین و آسمان است (برای تهیه ی نان) مسخر و رام آن کرده است.
 - 6- سعدی. نکته: به یقین منظور شیخ اجل سعدی از «نانی به کف آری»، نان حلال است.

قرآن مجید می فرماید: «وَلَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُم بَيْنَكُم بِالْبَاطِلِ وَتُدْلُوا بِهَا إِلَى الْحُكَّامِ لِتَأْكُلُوا فَرِيقًا مِّنْ أَمْوَالِ النَّاسِ بِالْإِثْمِ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ» (1)؛ یعنی: «اموال یکدیگر را به باطل (و ناحق) در میان خود نخورید و برای خوردن بخشی از اموال مردم به گناه، (قسمتی از آن را) (به عنوان رشوه) به قضات ندهید، در حالی که می دانید این کار، گناه است.» به حکایت زیر که با آیه ی مذکور مناسبت دارد، توجه کنید:

در زمان معتصم عباسی، منشی بیکاری بود که برای گرفتن شغل، پیوسته تلاش می کرد. او وضع خود را با خط درشت روی صفحه ای با این مضمون نوشته بود:

مردی هستم نویسنده، درخواست دارم خئینه به من شغلی واگذار فرماید که هم به خزانهی مملکت خدمت کنم و هم نانی به دست آورم.» او همه روزه جلوی منزل معتصم می آمد. موقعی که خلیفه می خواست سوار کالسکهی سلطنتی شود نامه را باز می کرد، روی دست می گرفت و به وی نشان می داد. معتصم از اصرار و پشت کار او عاجز شد، دستور داد شغلی برای او در نظر بگیرند که درآمدی نداشته باشد. گفتند: مسجد جامع بصره باید سنگفرش شود؛ زیرا وقتی باران می بارد بر اثر گل و لای، عبور و مرور مشکل می شود، اگر اجازه هست فرمانی به نام او نوشته شود که برود و این کار را انجام دهد.

معتصم موافقت کرد. فرمانی نوشتند و به امضای خلیفه رساندند. منشی بیکار فرمان را گرفت و به طرف بصره حرکت کرد. بین راه چشمش به قلوه سنگ رنگین و زیبایی افتاد، آن را برداشت و با خود برد. چون به دروازهی شهر رسید غلام خویش را فرستاد که آمدن مأمور خلیفه را به مردم ابلاغ کند تا از وی استقبال نمایند. مردم آمدند و همه در این فکر بودند که چه امر مهمی پیش آمده که خلیفه مأمور مخصوص با فرمان فرستاده است. او فرمان را به استقبال کنندگان نشان داد و گفت: مسجد جامع باید سنگفرش شود. مردم گفتند: همه فرمانبرداریم و این موضوع نیازی به فرمان خلیفه نداشت. منشی، آن سنگ رنگین را از آستین بیرون آورد و گفت: فرمان برای این است که تمام صحن مسجد جامع باید با این نوع سنگ، سنگفرش شود.

مردم متحیر شدند که چنین سنگی را از کجا می توان تهیه کرد و او تأکید داشت که حتما باید از این سنگ باشد. سرانجام با التماس و خواه مردم، قبول کرد که تمام اهل شهر به 8.

طور سرانه مبلغ معینی را پردازند تا موافقت کند که مسجد با سنگ های عادی فرش شود.

مردم پول ها را جمع آوری کرده و به مأمور خلیفه تسلیم کردند و طرح سنگفرش کردن مسجد جامع نیز آغاز شد. منشی اموال گردآوری شده را بر شترها بار کرد و راه پایتخت را در پیش گرفت. پس از ورود، دهنگام عبور خلیفه، قطار شتر را بر سر راه خلیفه متوقف کرد و خود پیشاپیش آنها ایستاد، وقتی معتصم رسید، منشی فریاد زد: ای خلیفه‌ی مسلمین! این پول ها را به چه کسی تسلیم کنم؟ معتصم پرسید: چه پولی؟ منشی پاسخ داد: درآمد شغلی را که به من واگذار فرموده بودید، چندین هزار هزار (1) درهم است، دستور فرمایید تحویل بگیرند.

خلیفه از اطرافیان پرسید: چه شغلی به او داده شده بود؟ گفتند: سنگفرش کردن مسجد جامع بصره. معتصم گفت: کسی که از چنین شغلی این مقدار مال به دست بیاورد، شایسته‌ی کارها و مناصب بزرگ است. سپس خلیفه منشی را به شغل کتابت دیوان خلیفه منصوب کرد. (2)

حکایت 623: سفره‌ی خلیفه!؟

شریک بن عبد الله نخعی، از فقهای معروف قرن دوم هجری، به علم و تقوا معروف بود. مهدی بن منصور، خلیفه‌ی عباسی، علاقه‌ی فراوان داشت که منصب قضاوت را به او واگذار کند؛ ولی شریک بن عبد الله برای آن که خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد، زیر بار نمی‌رفت. همچنین خلیفه علاقه مند بود که «شریک» را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد. شریک این کار را نیز قبول نمی‌کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه‌ی او که داشت، قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: «باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی: یا عهده دار منصب «قضاوت» بشوی یا کار تعلیم و تربیت فرزندانم را بپذیری یا آن که همین امروز ناهار با ما باشی و بر سر سفره‌ی ما بنشینی.» شریک گرچه پذیرفتن هر یک از این سه کار را دشوار میدید؛ ولی با خود فکری کرد و گفت: «حالا- که اجبار و اضطرار است، سومی بر من آسان تر است.» از سوی دیگر خلیفه به سرآشپز دستور داد که لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کند. 2.

ص: 491

1- میلیون.

2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 290؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 282.

آن گاه غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.

شریک که تا آن وقت چنین غذاهایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد.

سرآشپز آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: پس از خوردن این غذا، دیگر این مرد روی رستگاری را نخواهد دید! شریک پس از آن طعام، هم نشینی با بنی عباس را اختیار کرد.

فضل بن ربیع می گوید: به خدا سوگند طولی نکشید که شریک، هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شد و هم منصب قضاوت را قبول کرد و برایش از بیت المال مقرری معین شد. روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد. متصدی به او گفت: «تو که گندم به ما فروخته ای که این قدر سماجت میکنی؟» شریک گفت: به خدا از گندم با ارزش تر به شما فروخته ام، من دینم را فروخته ام! (1)

حکایت 624: کیفر خیانت به خلق خدا

بیهقی از عبد الحمید بن محمود نقل می کند که نزد ابن عباس بودیم که مردی آمد و گفت: به حج می آمدیم که یکی از همراهان ما در محلی به نام «صفاح» از دنیا رفت، برایش قبری کندید که دفنش کنیم، دیدیم مار سیاهی لحد را پر کرد، قبر دیگری کندید باز دیدیم مار آن قبر را پر کرده، قبر سوم را کندید باز مار در آن نمایان شد، جنازه را بی دفن گذاشته پیش تو برای چاره جویی آمدیم.

ابن عباس گفت: آن مار عمل اوست، بروید او را در بقیه و یک طرف قبر بگذارید، اگر تمام زمین را بکنید، مار در آن خواهد بود، برگشته و او را در یکی از قبرها انداختیم، چون از سفر برگشتیم پیش همسرش رفته و خبر مرگ او را داده و از کارهای شخص مرده سؤال کردیم. زن گفت: او آرد می فروخت، غذای خانواده ی خود را از خالص آن بر می داشت، سپس به جای آن مقدار که بر می داشت، گاه و نی خرد کرده، قاطی آرد نموده و می فروخت. (2)

حکایت 625: اثر فوری غذای شبهه ناک!

آقای محمد تقی حاتمی نقل کرد: عادت من این بود که هر شب هنگام سحر یکه.

ص: 492

1- داستان راستان ج 1، صص 131-129؛ به نقل از مروج الذهب (مسعودی)، ج 2، حالات مهدی عباسی

2- قصه های اسلامی و تکه های تاریخی؛ به نقل از: شرح منهاج نووی، شرح سنن ابن ماجه.

ساعت مانده به صبح برای نماز شب بیدار میشدم؛ ولی چهل روز موفق نشدم. به مرحوم شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) نامه نوشتم. ایشان در جواب، دعای کوچکی فرستادند که صبح ناشتا بخورم و نوشته بودند: «چهل روز قبل فلان روز که از مجلس شورا با فلان شخص خارج شدی، ظهر گذشته بود و رفیقان شما را به ناهار دعوت کرد. در چلوکبابی غذا خوردید؛ این اثر آن غذا است!» و همان طور بود که حاج شیخ نوشته بودند. دعا را خوردم و مجدداً به خواندن نماز شب موفق شدم!⁽¹⁾

حکایت 626: غذای خلیفه

روزی در مجلس هارون الرشید - پنجمین خلیفه ی عباسی - که جمعی از اشراف حاضر بودند صحبت از بهلول و دیوانگی او شد. هنگام خوردن غذا، سفرهی سلطنتی پهن شد، یک ظرف غذای مخصوص در جلوی هارون گذاردند. هارون غذای خود را به یکی از غلامان داد و گفت: این غذا را برای بهلول ببر تا بهلول را جذب خود کند.

وقتی غلام غذا را نزد بهلول که در خرابهای نشسته بود گذاشت، دید چند سگ در چند قدمی، لاشه ی الاغی را میدرند و می خوردند.

بهلول غذا را قبول نکرد و به غلام گفت: این غذا را نزد آن سگها بگذار، غلام گفت:

این غذای مخصوص خلیفه بوده و به احترام تو، برایت فرستاده است، به مقام خلیفه توهین نکن.

بهلول گفت: آهسته سخن بگو که اگر سگ ها هم بفهمند، از این غذا نمی خوردند (چه آن اموال در تصرف خلیفه حلال و حرامش معلوم نیست!)⁽²⁾

حکایت 627: شبهه ی احتکار

مرحوم جلال الدین همائی در باره ی استادش آقا سید مهدی در چهای برادر آیت الله سید محمد باقر در چه ای می گوید: «این مرد در علم، تقوا، امانت و صداقت نسخه ی دوم برادرش بود. یکی از جلوه های تقوا و زهد آن بزرگوار آن بود که ایشان در اوائل ایام قحطی که با جنگ جهانی اول مصادف بود، ده - بیست من آرد در خانه داشت و با این که عائله سنگینی داشت به محض این که آثار گرانی نمودار شد، آردها را فروخت. به او گفتند: لازم بود که شما احتیاط می کردید و حتی مقدار دیگری هم می خریدید، ایشان جواب داد:»

ص: 493

1- نشان از بینشان ها ج 2، ص 59.

2- حکایت های شنیدنی ج 1، ص 12.

حکایت 628 : شیخ جعفر کبیر و لطیفه ای فقهی

مرحوم شیخ جعفر نجفی - معروف به کاشف الغطا - مدعی بود که هیچ گاه لقمه ی حرام از گلویش فرو نمی رود. روزی امین الدوله اصفهانی که مدتی هم صدر اعظم ایران بود، شیخ را به خانه ی خود دعوت کرد و دستور داد از درآمدهای دروازه و گمرکات داخلی که آن زمان می گرفتند و علما آن را حرام می دانستند، غذای مخصوص شیخ را درست کردند و غذای سایر میهمانان از درآمد معمولی و همیشگی خودش فراهم شده بود.

بعد از آن که غذا صرف شد، امین الدوله گفت: جناب شیخ! می دانید این غذاهایی که صرف شد از کجا تهیه شده بود؟ شیخ پرسید: از کجا بود؟ امین الدوله گفت: از درآمد دروازه و گمرک که حرام قطعی است. شیخ بدون تأمل قاه قاه خندید و گفت: نه، مال مجهول المالک بوده که فقط برای ما حلال است، اما اکنون شما مسؤولید که بدون اجازه ی ما از آن خورده اید.

چون این سخن شیخ با کلیه ی قواعد فقه مطابق بود و علمای آن مجلس و خود امین الدوله که تحصیلات کافی داشت، دیدند درست می گوید امین الدوله در محضر شیخ دوزانو زده، کفاره ی گناه خود را پرداخت. (2) 8

ص: 494

1- سیمای فرزنانگان، ص 369؛ به نقل از: همایی نامه، ص 21.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 8

«وَالْحَافِظِينَ فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ» احزاب، 35

ص: 495

حکایت 629: حفظ عفت تا پای جان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: در آن وقت که در بصره برقی خروج کرد و جماعتی از زنگیان و اوباش بر وی جمع آمدند و او دست گشاده کرد و جان و مال مردم را به زنگیان بخشید، آغین بن محسن از جمله ی زنگیان بود که بر برقی مسلط شده بود. روزی آن جماعت برفتند و در بصره دختر علویه ای را بگرفتند و بیاوردند و خواستند که با وی ناحفاظی کنند. برقی ایشان را باز نتوانست داشت. آن دختر گفت: یا امام! مرا از دست زنگیان بستان تا من تو را دعایی آموزم که شمشیر بر تو کار نکند. برقی او را نزد خود خواند و گفت: آن را به من بیاموز.

دخترک گفت: دعایی هست؛ اما تو چه دانی که این دعا مستجاب است یا نه؟ نخست شمشیر را بر من بیازمای به هر زور که داری تا چون بر من کارگر نیاید، تو یقین بدانی که این به سبب دعا است و آن گاه قدر این دعا بدانی. برقی شمشیر بر او راند و در حال بیفتاد و از دنیا رحلت کرد. برقی پشیمان شد و بدانست که غرض او [حفظ] عفت بوده است تا بر او زنا نرود و همه از آن حرکت پشیمان شدند و بر او آفرین گفتند! (1)

طیران مرغ (2) دیدی، تو ز پای بند شهوت

به در آی تا ببینی طیران آدمیت (3)

حکایت 630: رحم خدا

در کتاب حياه الحيوان نوشته شده است: گوزن، عاشق مار است و از خوردن گوشت مار لذت می برد. گاهی در روزهای گرم تابستان آن قدر می دود تا به ماری برسد.

آن گاه مار را گرفته و از سمت دمش شروع به خوردن می کند. هوا گرم است، گوزن هم دویده و عرق کرده و گوشت مار هم گرم است، در نتیجه گوزن به شدت تشنه می شود و خودش را به آب می رساند.

خداوند به طور تکوینی به گوزن ها الهام کرده است که اگر در این هنگام آب بنوشند، سم مار که در بدن آنهاست، رقیق شده و آنها را به کشتن می دهد. بنابراین با این که تشنگی گوزن را به سختی آزار می دهد، از نوشیدن آب خود داری می کند؛ ولی از روی بیچارگی نعره و داد می زند و به خاطر فشاری که به خودش وارد می کند، اشک در چشمانش ظاهر می شود. دی

ص: 496

1- جوامع الحکایات، ص 338.

2- مرغ: پرنده

3- سعدی

زیر چشمان گوزن، دو گودی کوچک قرار دارد که اشک ها در آن جمع شده، جامد و براق می شود. این اشک ها پادزهر و بسیار قیمتی هستند و علاج هر نوع مار گزیدگی اند.

خداوند دانا و حکیم با الهام تکوینی این درس را به گوزن ها آموخته است تا آن ها جان خود را از مرگ نجات دهند.

به راستی اگر لطف خدا نبود، گوزن ها چگونه می فهمیدند که باید از نوشیدن آب، خودداری کنند؟ جوان هم زمینه ی گناه برایش پیش بیاید، یک جافشار نفس و فشار شهوت مثل فشار تشنگی گوزن است. می بینید اگر آب بخورد، باید بمیرد، مؤمن هم می بیند اگر گناه کند، راه جهنم را باید پیش بگیرد. ای جوانی که می ترسی، می لرزی می بینی یک جافشار شهوت، یک جاره جهنم. بگو یا الله! پناه به خدا ببر. اگر اشکت ریخت در آن حال قیمتی می شود.

در آن حال بیچارگی و فشار گناه یک دفعه داد بزنی به حال زار خودت، دردت دوا می شود.

دعای غریق بعد از نماز شب خیلی خوب است. **فَيَاغُوْثَاهُ ثُمَّ وَاغُوْثَاهُ بِكَ يَا اَللّٰهُ مِنْ هُوًى قَدْ غَلَبَنِيْ وَ مِنْ عُدُوٍّ قَدِ اسْتَكَلَبَ عَلَيَّ (1)**؛ یعنی: خدایا! به دادم برس، خدایا! سگ نفس به من حمله می کند و می خواهد مرا به سوی گناه بکشاند. **(2)**

حکایت 631: زن و شوهر عقیف

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: وقتی مردی بود خیاط در عفاف و صلاح و زنی داشت عقیفه، مستوره و با جمال و کمال و هرگز خیانتی از وی ظاهر نگشته بود. روزی زن نزد شوهر خود نشسته بود و زبان تطاول گشاده، به سبیل منت یاد می کرد که: تو قدر عفاف من چه دانی و قیمت صلاح من چه شناسی، که من در صلاح، ژبیده‌ی (3) وقت و رابعه‌ی (4) عهدم. مرد گفت: راست می گویی؛ اما عفاف تو به نتیجه ی عفاف من است. چون من در حضرت آفریدگار راست باشم، او تو را در عصمت بدارد.

زن خشمگین شد و گفت: هیچ کس زن را نگاه نتواند داشت و اگر مرا وسیلت صلاح و

ص: 497

1- حاشیه مفاتیح الجنان، دعای حزین

2- زبده القصص؛ به نقل از: تفسیر سوره حدید، ص 26.

3- ژبیده: زن هارون الرشید خلیفه ی عباسی. در سال 165 هجری قمری به ازدواج هارون در آمد. وی به سبب کارهای خیرش از مشاهیر زنان اسلام است.

4- وی کنیه اش أم الخیر، از زنان عارف و زاهد بسیار معروف است که در قرن دوم هجری قمری به سال 135 در گذشت.

عفت نیستی، (1) هر چه خواستمی بکردمی. مرد گفت: تو را اجازت دادم به هر جا که خواهی برو و هر چه خواهی بکن.

زن، روز دیگر خود را بیاراست و چادر در سر کشید و از خانه برون شد و تا شب بیرون بود؛ اما هیچ کس به وی التفات نکرد مگر یک مرد که چادر او را کشید و رفت. چون زن به خانه باز آمد. مرد گفت: همه روز گشتی و هیچ کس به تو التفات نکرد مگر یک کس و او نیز رها کرد. زن گفت: تو از کجا دیدی؟ گفت: من در خانه ی خود بودم؛ اما من در عمر خود به هیچ زن نامحرم به چشم خیانت نگاه نکرده ام، مگر وقتی در کودکی که گوشه ی چادر زنی را گرفتم و در حال پوشیمان شدم و رها کردم. دانستم اگر کسی قصد حرم من کند، بیش از این نباشد! زن در پای شوهر افتاد و گفت: مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف تو است.

فایده ی این حکایت آن است که هر کس خواهد که نامحرمان در حرم او خیانت نکنند، گو نظر از حرم مسلمانان گسسته دار که حق تعالی به برکت عفت تو، اهل حرم تو را در پرده ی عفت نگاه دارد.

گفتم که: «من» گفت: «مکن تا نکنند،

این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس (2)

حکایت 632: فرشته ی عفت!

«ابن بطوطه» در «رحله» ی (3) خود می نویسد: یکی از خلفای عباسی بر اهل بلخ در اثر ندادن مالیات غضب کرد و آنها را سزاوار عقوبت دید. مردی را طلبید و او را به عنوان فرماندار و حکومت آن شهر روانه کرد و تأکید کرد تا می توانی سخت گیری کن و مردم آن جا را در مضیقه ی مالی قرار ده و هیچ گونه مهربانی بر آنان روا مدار تا با وظایف خود آشنا شوند و به این وسیله مالیات دریافت گردد.

فرماندار که از خود اراده ای نداشت، تسلیم امر خلیفه شد و روانه ی بلخ شد. وقتی به آن جا وارد شد، گفت: من از طرف خلیفه آمده ام و امر است که هر چه زودتر خراج اموال خود را بپردازید و هر کس نپردازد، گرفتار عقوبت است و جای او زندان خواهد بود.

با نشر این اعلامیه، ولوله ی عجیبی میان مردم برپا شد، سر و صداها زیاد شد و همه بهه.

ص: 498

1- اگر در من صلاح و عفت نبود.

2- جوامع الحکایات، ص 338.

3- رحله: سفرنامه.

هم ریختند و شب و روز آرام نداشتند. ضمناً فرماندار زن و بچه همراه داشت، مردم فلک زده بلخ هر چه فکر کردند راه فراری پیدا کنند، نتیجه نبخشید. بنابراین مشورت کردند که به عنوان شفاعت نزد عیال فرماندار بروند تا شاید راه چاره ای به دست آید و یک مشت زن و بچه‌ی سر و پا برهنه از این سختی و تهدید راحت گردند.

عده‌ی زیادی از زنان و بچه‌ها با حالی آشفته خود را به عیال فرماندار رساندند و نزد او اظهار ناراحتی کردند و حوائج خود را بیان کردند. وضع رقت بار بچه‌های کوچک و زن‌های بی سرپرست، تأثیر به‌سزایی در روحیه‌ی آن زن با ایمان ایجاد کرد و او با دیدن این منظره پیراهن مرصع به جواهر را که برای مجالس عروسی تهیه کرده بود، به شوهر خود داد و به جای مالیات مردم بلخ نزد خلیفه فرستاد که او از مردم آن شهر بگذرد. (قیمت پیراهن از مالیات بلخ زیادتر بود.) فرماندار پیراهن را برداشت و به سمت مرکز حرکت کرد و به منزل خلیفه رفت و پیراهن مذکور را در مقابل خلیفه گذاشت و در گوشه‌ای نشست. خلیفه پرسید: این چیست؟ گفت: خراج و مالیات بلخ است. چون مردم از پرداخت خراج عاجز بودند، هم‌سرم این را فرستاد تا از آنها بگذرید و در نتیجه، مردم آن جا آسوده خاطر باشند.

خلیفه وقتی از این جریان با خبر شد، دانست که مردم در اثر فقر نمی‌توانند مالیات پردازند و این زن برای نجات آنان چنین عملی انجام داده است. پس به همت والای او تحسین کرد و دستور داد از مردم بلخ برای همیشه مالیات نگیرند و پیراهن را به آن زن برگردانند.

فرماندار پیراهن را به بلخ برگرداند. زن گفت: من پیراهنی را که نظر نامحرم به آن افتاده باشد، نمی‌پوشم. آن را بفروشید تا در بلخ مسجدی بنا کنند که مسجد کنونی بلخ از فروش همان پیراهن است! بعد از بنای مسجد، یک سوم آن پول زیاد آمد، آن را زیر یکی از ستون‌ها پنهان کردند که هر وقت مسجد به تعمیر احتیاج پیدا کرد، از آن پول استفاده کنند. (1)

عصمتیان را به مقام جلال

جلوه حرام است مگر با حلال

پای به هر کوی، نباید نهاد

دیده به هر روی، نباید گشاده.

ص: 499

جوآنک شاگرد بزاز بی خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده است. او نمی دانست این زن زیبا و متشخص که به بهانه ی خرید پارچه به مغازه ی آنها آمده، دلباخته ی او است و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپا است.

یک روز همان زن به مغازه آمد و اجناس زیادی خرید. آن گاه به عذر این که نمی توانم آن را حمل کنم گفت: پارچه ها را بدهید این جوان بیاورد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد.

ابن سیرین که عنفوان جوانی را طی می کرد و از زیبایی نیز بی بهره نبود پارچه ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. وقتی داخل خانه شد، در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اتاقی مجلل راهنمایی شد. او منتظر بود که خانم هر چه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را بپردازد.

پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت قلم آرایش کرده بود، با هزار عشوه به اتاق آمد. ابن سیرین فهمید که دامی برایش گسترده شده است، پس به آن زن التماس کرد. خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد و به او گفت: من خریدار اجناس شما نبودم، بلکه خریدار تو بودم. ابن سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت؛ اما در دل زن اثر نکرد. زن که دید ابن سیرین در عقیده ی خود پافشاری می کند، او را تهدید کرد و گفت: اگر به عشق من احترام نگزاری و مرا کامیاب نسازی، الآن فریاد می کشم و می گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آن گاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد.

مور بدن ابن سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان می داد که پاکدامنی خود را حفظ کند و از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبروی او تمام می شد؛ اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. با خود گفت: باید کاری کنم که عشق این زن به نفرت تبدیل شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمیل کنم و به بهانه ی قضای حاجت از اتاق بیرون رفت و با وضع و لباس آلوده برگشت و به طرف زن آمد. تا چشم زن

به او افتاد، روی در هم کشید و فوراً او را از منزل خارج کرد!⁽¹⁾

حکایت 634: رو گرفتن از خروس!

شهید مرتضی مطهری می نویسد: آورده اند که شخصی از دکان مرغ فروشی، خروسی خرید به دو قران. خروس بیشتر از آن می ارزید. وقتی به منزل رفت زنش گفت: این چیست که آورده ای؟ گفت: خروس. زن گفت: یک آدم باغیرت وقتی زن در خانه اش است خروس به خانه نمی آورد. زود صورتش را پوشاند و خودش را مخفی کرد و گفت: من هرگز حاضر نیستم در خانه ای که جنس نر وجود دارد زندگی کنم؛ پس با این خروس باید در این خانه باشد یا من و دیگر از کنج خانه بیرون نمی آیم. مرد خیلی خوشحال شد و گفت: الحمد لله! چقدر زن من با عفت است. خروس را نزد مرغ فروش برد و گفت: اگر ممکن است این را بگیرد، دو قران ما را پس بدهید. گفت: چرا؟ اتفاقاً این خروس دو قران و ده شاهی می ارزد، ما ده شاهی هم به شما تخفیف دادیم. مرد گفت: به هر حال من نمی خواهم. مرغ فروش گفت: اگر خیال می کنی ممکن است به تو دروغ گفته باشم، بدان که حتماً بیشتر می ارزد. مرد گفت: نه به این علت نیست، می دانم بهتر است؛ ولی نمی خواهم. مرغ فروش گفت: چرا نمی خواهی؟ مرد گفت: چه کار داری؟ مرغ فروش هم لج کرد و گفت: تا علتش را نگوئی، من خروس را از تو پس نمیگیرم. مرد گفت: به جای دو قران، سی شاهی بده. مرغ فروش گفت: تا راست نگوئی، نمی دهم. گفت: پس یک قران به من بده. مرغ فروش گفت: باید حقیقت را بگوئی. مرد گفت: حقیقت این است که زن من خیلی با عفت است و حاضر نیست یک خروس را در خانه راه بدهد. مرغ فروش زود خروس را گرفت و دو قران را به او داد و گفت: این دو قران را بگیر؛ ولی یقین داشته باش که زنت زن بد عملی است. اگر زن با عفتی بود، این جور حرف نمی زد. این حرف، حرف زنی است که اصلاً عفت ندارد که این جور گزاف و به اصطلاح گز نکرده، پاره می کند. زنی که واقعا با عفت باشد، هیچ وقت از خروس رو نمیگیرد!⁽²⁾

اگر خدای نکرده ز آدمی ⁽³⁾ دوری

طیور ⁽⁴⁾ بین که چسان جفت انتخاب کنند

اگر به جفت وی آرد نظر، یکی مرغی

به نوک، مغز سرش را برون ز قاف کنندان

ص: 501

1- داستان راستان ج 2، صص 70-73؛ به نقل از: الکنی واللقاب ج 1، ص 313.

2- فلسفه ی اخلاق، ص 81

3- انسانیت.

4- پرندگان

رابعهی عدویه می گوید: روزی بر «عتبه بن علا» وارد شدم. عتبه در زهد غرق شده بود و به عبادت مشغول بود. گفتم: برایم بیان کن که چگونه از گناه برگشتی و توبه کردی! گفت: من در طول عمرم خیلی به زنان علاقه داشتم و حریص بودم و در بصره بیشتر از هزاران زن گرفتار من بودند. روزی از خانه بیرون رفتم، ناگهان به زنی برخورد کردم که به جز چشمانش چیزی آشکار نبود. گویا از قلب من آتش افروخته شد، با او سخن گفتم؛ ولی او با من حرفی نزد. به او گفتم: وای بر تو! من عتبه هستم که بیشتر زنان بصره عاشق من هستند و با تو سخن می گویم و تو سخن نمی گویی. گفت: از من چه می خواهی؟ گفتم:

می خواهم مرا مهمان نمایی. جواب داد: ای مرد! من که در حجاب و پوشش هستم، چگونه مرا دوست می داری؟ گفتم: چشمان تو مرا فریب داده است. گفت: راست گفتمی، من از آنها غافل شدم. اگر دست برنمیداری، پس بیا تا حاجت تو را برآورم.

همراه او رفتم تا داخل خانه شد و من داخل خانه شدم؛ ولی چیزی از اسباب خانه ندیدم. گفتم: چرا خانه از اسباب خالی است؟ گفت: اسباب این خانه را انتقال داده ایم، خداوند می فرماید: «تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» (1)؛ این خانه ی آخرت است و آن را برای کسانی که در زمین، بلندی و فساد نمی کنند قرار دادیم و پایان نیکو برای پرهیزکاران است.

اکنون ای مرد! حذر کن از این که بهشت را به دنیا بفروشی و حوریه های بهشتی را به زنان.

گفتم: از این پرهیزکاری درگذر و حاجت مرا بده. گفت: اکنون از این کار نمیگذری؟ گفتم: نه.

پس به خانه ی دیگری رفتم و مرا گذاشت. دیدم پیرزنی در آن است و آن دختر فریاد زد که آب برایم بیاور تا وضو بگیرم و تا نصف شب نماز خواند و من در فکر بودم که چه کنم. پس فریاد زد: قدری پنبه و ظرفی بیاورید. پیرزن برای او برد.

بعد از ساعتی ناگهان پیرزن فریاد کشید و گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» ناگهان دیدم آن دختر چشمان خود را با کارد بیرون آورده و بر روی پنبه گذاشته و درون ظرف است و چشمانش با پنبه در حرکت بود و آن پیرزن آن دو چشم را نزد من آورد و گفت: شیفته ی هر آنچه بودی، بگیر! خدای بر تو مبارک نکند. تو ما را سرگردان کردی؛ خدا تو را سرگردان کند. ماده زن بودیم که او بیرون می رفت و مایحتاج 83

ما را می خرید. وقتی سخن پیرزن را شنیدم، غش کردم و آن شب را با فکر سپری کردم و به منزل رفتم و چهل روز در منزل بیمار شدم و این، سبب توبه ی من شد. (1)

حکایت 636: غلاف شمشیر

روزی در شهری، شخصی دست دیگری را گرفته بود و با آن حال او را خدمت سلطان جلال الدوله آورد و گفت: این مرد را دیدم که با دخترم جمع شده بود، اکنون می خواهم او را با اجازهی شما بگشتم. سلطان گفت: این کار را نکن؛ بلکه دختر را به ازدواجش در آور، مهر او را نیز من از خزانه می دهم.

مدعی گفت: ممکن نیست، باید کشته شود. جلال الدوله دستور داد شمشیری بیاورند، وقتی آوردند آن را از غلاف خارج کرد.

به پدر دختر گفت: شمشیر را بگیر و خودش غلاف را در دست گرفت، پس امر کرد شمشیر را داخل غلاف کند. هر چه پدر دقت کرد و می خواست داخل نماید، جلال الدوله طرف دیگر غلاف را پیش می آورد و او به این کار موفق نمی شد تا بالاخره اعتراض کرد و گفت: شما نمی گذارید شمشیر داخل شود.

جلال الدوله که منتظر چنین فرصتی بود، گفت: بنا بر این دختر تو هم اگر مایل نبود نمیگذاشت؛ پس او نیز به این عمل تمایل داشته، حال اگر می خواهی بخشی هر دو را بگش.

آن گاه پدر دختر به ازدواج راضی شد و آنها را به ازدواج یکدیگر در آورد و سلطان مهر را از خزانه پرداخت. (2)

حکایت 637: منجلاب منجاب

روزی زنی پاکدامن و زیبا از منزلش خارج شد. او می خواست به حمامی که به منجاب مشهور بود، برود؛ اما راه را نمی شناخت. مقداری راه رفت و خسته شد. در این هنگام دید مردی جلوی در منزل خود ایستاده است. راه حمام را از او پرسید. مرد گفت:

حمام همین جا است و به خانه ی خویش اشاره کرد. وقتی زن داخل شد، در را از پشت سر بست. وقتی زن مطلب را فهمید و دانست که مرد او را فریب داده است، با کمال میل و رغبت آمادگی خود را ابراز کرد و به آن مرد گفت: برو مقداری عطر و خوردنی تهیه کن و0.

ص: 503

1- زینه المجالس، ص 679.

2- الاذکیاء (ابن جوزی)، ص 40.

زود برگرد.

مرد چون زن را با مقصود خود موافق یافت، برای خرید از منزل بیرون رفت. زن در اولین فرصت از خانه خارج شد و خود را نجات داد. مرد پس از مراجعت با منظری غیر مترقبه ای رو به رو شد و این پیشامد به قدری او را ناراحت ساخت که حساب نداشت؛ حتی هنگام مردن نیز آن را فراموش نمی کرد. نقل شده است در حال احتضار و جان دادن به او می گفتند: بگو «لا إله إلا الله»، در جواب می گفت:

یارب قائل یوما قد تبعت این الطریق الی حمام منجاب یعنی: چه شد آن زنی که خسته شده بود و می گفت «حمام منجاب کجا است؟! (1)»

سال ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان باعقیق اندر یمن

ماه ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع

عالمی گردد نکویا شاعری شیرین سخن

نفس تو جو یای کفر است و خرد، جو یای دین

گر بقا خواهی به دین آی، ار فنا خواهی به تن

هر چه بینی جز هوئی، آن دین بود بر جان نشان

هر چه یابی جز خدا، آن بت بود در هم شکسن

چون برون رفت از تو حرص، آن گه دراید در تو دین

چون در آید در تو دین، آن گه برون شد اهرمن

با دو قبله دورهی توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید با هوای خویشتن (2)

حکایت 638 : عطر پاکدامنی

نقل شده است: مردی در مدینه بود که همیشه از او بوی خوش به مشام می رسید.

روزی شخصی علتش را از او پرسید. گفت: ای مرد! داستان من از اسرار است و باید اینی.

ص: 504

1- پند تاریخ ج 2، صص 216-217؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی) ج 1، ص 248.

2- سنایی غزنوی.

سر بین من و خدای متعال باقی بماند. آن شخص او را قسم داد و گفت: دست از تو بر نمی دارم تا آن را بیان کنی.

گفت: در اول جوانی بسیار زیبا بودم و شغلم پارچه فروشی بود. روزی زنی و کنیزی در دکان من آمدند و مقداری پارچه خریدند، وقتی قیمت آنها را حساب کردم برخاستند و گفتند: ای جوان! این پارچه ها را تا منزل ما بیاور تا قیمت آنها را به تو بدهیم.

من هم برخاستم و با ایشان به راه افتادم. وقتی رسیدیم ایشان داخل شدند و من مدتی بیرون ماندم.

بعد از ساعتی مرا به داخل خانه دعوت کردند، وقتی داخل شدم دیدم آن منزل از فرش های نفیس و پرده های الوان و ظرفهای قیمتی زینت شده است، مرا نشانندند و پذیرایی مفصلی کردند. بعد آن زن چادر از سر برداشت، دیدم زنی بسیار زیبا و خوش اندام است که تا به حال مثل چنین زنی را ندیده بودم، او خود را به انواع جواهرات و لباس های قیمتی و زیبا آراسته بود، آمد کنار من نشست و با ناز و کرشمه با من سخن گفت. بعد طعام آوردند، سپس به من گفت: ای جوانمرد! غرض من از خریدن پارچه به دست آوردن تو بود.

وقتی چشمم به او افتاد و مهربانی هایی از او دیدم شیطان وسوسه ام کرد، نزدیک بود عقل خود را از دست بدهم و دامنم آلوده شود. در این هنگام الهامی از غیب به من رسید و کسی این آیه را تلاوت کرد: «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ» (1)، و اما کسی که از مقام پروردگار خویش ترسید و نفس خود را از هوا و هوس نهی کرد، بهشت جایگاه دائمی او خواهد بود.

در این هنگام لرزه ای بر بدنم افتاد و قاطعانه تصمیم گرفتم دامن پاک خود را به گناه آلوده نکنم. آن زن مشغول عشوه گری شد؛ اما من توجهی به او نکردم و روی خوشی نشان ندادم. چون او مرا بی میل دید به کنیزان دستور داد چوب بسیاری آوردند، دست و پای مرا محکم بستند و روی زمین انداختند. بعد از آن به من گفت: یا مرا به مرادم می رسانی با تو را به هلاکت می رسانیم، حال کدام را اختیار می کنی؟ گفتم: اگر مرا قطعه قطعه کنی و به آتش بسوزانی مرتکب این عمل زشت نمی شوم و 0.

ص: 505

دامن خود را به گناه آلوده نمی کنم.

آنها به طوری با چوب مرا زدند که خون از بدنم جاری شد. با خود گفتم: باید حیل‌های به کار ببرم و خود را از دست شان نجات دهم. فریاد زدم: مرا نزنید، دست و پای مرا باز کنید من راضی شدم. مرا باز کردند، من هم راه دستشویی را از آنان سؤال کردم، داخل شدم و خود را به نجاست آلوده کردم و بیرون آمدم.

وقتی آن زن و کنیزان نزد من می آمدند، من هم با دست آلوده به طرف ایشان می رفتم و آنان می گریختند. در این هنگام وقت را غنیمت شمردم و فرار کردم، آن گاه خود را به آبی رساندم، جامه های خود را شستم و غسل کردم. ناگاه شخصی آمد لباس های نیکویی به من داد و من هم پوشیدم، سپس بوی خوشی به من مالید و گفت: ای پرهیزکار! چون تو پا بر نفس خود نهادی و از آتش روز جزا ترسیدی، تو را از این بلا نجات دادیم.

آن گاه گفت: دل خوش دار که این لباس هرگز کهنه و چرک نمی شود و این بوی خوش هرگز از تو برطرف نمی گردد. از آن روز تاکنون نه لباسم چرک شده و نه بوی خوش از بدنم برطرف گردیده است. (1)

حکایت 639: خیاط پاکدامن

در بنی اسرائیل یک جوان خیاط زندگی می کرد که بسیار زیبا و خوش صورت بود به طوری که هر زنی او را می دید فریفته ی او می شد.

روزی چند جامه دوخت تا آنها را بفروشد و زندگی خود و خانواده اش را تأمین کند.

پادشاه آن شهر، دختری بسیار خوش اندام و زیبا داشت. آن دختر روزها بالای قصر می آمد و اطراف را تماشا می کرد، روزی چشمش به آن خیاط افتاد که از کنار قصر عبور می کرد.

فریفته ی او شد و او را به عنوان خرید لباس به قصر خود دعوت کرد. هنگامی که جوان داخل قصر شد، دختر او را به عمل منافی عفت دعوت کرد؛ اما جوان قبول نکرد و گفت: از خدا می ترسم. دختر گفت: چاره ای نداری مگر این که از من اطاعت کنی. جوان چون دید چاره ای ندارد، اجازه گرفت تا به بام قصر رود و خود را شست و شو دهد.

دختر گفت: اشکالی ندارد به شرط این که لباس های دوخته ی خود را کنار من بگذاری 54

ص: 506

تا یقین پیدا کنم که برمبگردی.

جوان لباس ها را گذاشت و به بام قصر رفت و خود را از بام رها کرد تا دامنش به گناه آلوده نشود.

چون نیت جوان خالص بود و از ترس خدا این عمل را انجام داد خداوند به جبرئیل امر کرد که فوراً او را بگیرد و آهسته بر زمین گذارد.

وقتی جبرئیل آن جوان را روی زمین گذاشت، جوان به خانه رفت، همسرش پرسید:

امشب برای غذا چه آورده ای؟ در جواب گفت: امروز لباس ها را نسیه فروختم، فردا پول لباس ها را می پردازند، امشب را با گرسنگی تحمل کنید تا فردا پولی به دست آورم و برای شما غذا تهیه کنم. بعد به همسرش گفت: برو تنور را روشن کن که همسایگان فکر کنند ما در حال پختن نان هستیم.

زن هم تنور را روشن کرد و کنار شوهرش نشست. در این هنگام یکی از همسایگان داخل خانه شد که از ایشان آتش بگیرد. دید مقداری نان داخل تنور است و نزدیک است که بسوزد. فریاد زد: شما مشغول صحبت هستید در حالی که نان های داخل تنور نزدیک است بسوزد.

همسر آن جوان با تعجب سر تنور آمد و دید مقداری نان پخته در تنور است. آنها را از تنور بیرون آورد و نزد شوهر رفت و حقیقت را جویا شد. جوان نیز آن داستان را برای او بیان کرد و گفت: این نتیجهی پاکدامنی و اطاعت از پروردگار است. (1)

حکایت 640: چشم چرانی

امام باقر علیه السلام می فرماید: جوانی از انصار در مسیر خود با زنی روبه رو شد و چهره ی آن زن، نظر جوان انصاری را به خود جلب کرد و چشم خود را به او دوخت. هنگامی که زن گذشت، جوان همچنان او را نگاه می کرد. او در حالی که راه خود را ادامه می داد، وارد کوچه ی تنگی شد و همچنان به پشت سر خود نگاه می کرد و زن را تماشا می کرد.

در این هنگام ناگهان صورت جوان به دیوار خورد و صورتش شکافته شد و به مکافات نگاه نامشروع خود رسید. وقتی زن از نظر جوان مخفی شد، او به خود آمد و دید خون از 17

ص: 507

صورتش جاری است و به لباس و سینه اش ریخته است، با خود گفت: به خدا سوگند! خدمت پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله می روم و این ماجرا را بیان می کنم.

هنگامی که چشم رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و اله به او افتاد و صورت خون آلود او را مشاهده کردند، فرمودند: چه شده است؟ در این هنگام جبرئیل امین آیات 30 و 31 سوره مبارکه مؤمنون را برای آن حضرت نازل کرد. [\(1\)](#)4.

ص: 508

1- تفسیر نور الثقلین ج 2، ص 588: وسائل الشیعه ج 14، ص 138، ح 4.

« أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ » أعراف. 179

ص: 509

در زمانی که محدث فرزانه و عالم گرانمایه، علامه محمد تقی مجلسی (1) - صاحب کتاب «روضه المتقین» - هنوز شهرتی نداشت، مردی که به ایشان ارادت داشت، به آن جناب عرض کرد: من همسایه ای دارم که از دستش به تنگ آمده ام، شب ها افراد شرور و فاسق را در خانه اش جمع می کند تا مشغول عیش و نوش و شرابخواری و ساز و رقص بشوند، آیا می شود راه حلی پیدا کرد؟ علامه مجلسی فرمود: امشب آنان را به میهمانی دعوت کن، من هم در آن مجلس حاضر می شوم. آن مرد آنان را برای شام دعوت کرد، رئیس اشرار گفت: چطور شد که تو هم به جرگه ی ما در آمدی؟ مرد گفت: امری اتفاقی بود. اشرار همه خوشحال شدند که یک نفر دیگر به افرادشان اضافه شده است.

شب، علامه مجلسی پیش از همه وارد منزل آن مرد شد و در گوشه ای نشست، ناگاه رئیس اشرار با دار و دسته اش از در وارد شدند و نشستند. چون علامه مجلسی را در مجلس دیدند، ناراحت شدند برای آن که علامه همجنس آنان نبود و به خاطر وجود او عیش آنان بر هم می خورد.

رئیس اشرار به قصد بیرون کردن علامه مجلسی از میدان، رو به ایشان کرد و گفت:

روش شما بهتر است یا روش ما؟ علامه مجلسی پاسخ داد: هر یک از ما ابتدا خواص و لوازم کار و روش خود را بیان کنیم، آن وقت ببینیم کدام روش بهتر است. رئیس اشرار گفت: این سخن منصفانه است. یکی از اوصاف ما این است که وقتی آنان و نمک کسی را خوردیم، به او خیانت نمی کنیم (2).

ص: 510

1- پدر علامه محمد باقر مجلسی (صاحب کتاب معروف و گران سنگ بحار الانوار).

2-، سدید الدین محمد عوفی در «جوامع الحکایات» می نویسد: آورده اند که یکی از طراران طرار: کیسه بر، جیب بر، دزد. ماوراء النهر در عیار پیشگی از اقران بر سر آمده بود. سرآمد هم دوشان شده بود. به نیشابور آمد و خواست که در آن جا مالی و نعمتی به دست آورد. به تفحص و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد دانست که خزانهی ملک مؤید کجا است. پس حيله ها کرد و به طریقی که دانست و توانست، نقبی زد و به خزانه رفت و از نقود و جواهر هر چه توانست برداشت و به در نقب آورد و در شب تاریک آن جا چیزی دید که روشنایی می زد. گمان برد که شاید گوهر چراغ که می گویند این است. صواب آن بود که برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود. پس چون آن را برگرفت، عظیم بزرگ بود. مرد متحیر شد که این چه چیز است و به مساس دست آن را معلوم نشد به وسیله ی دست زدن تشخیص نداد. زبان بر آن جا نهاد تا مگر به حس ذوق لحس چشایی، ذائقه معلوم گردد. چون بدید که تخته ای نمک ود، آن را به جایگاه باز بنهاد و از آن زر هیچ برنگرفت و باز گشت و برفت. روز دیگر به ملک مؤید آنها کردند [خبر اذند که دوش دیشب بر خزانه زده اند و به سر زر رفته؛ اما هیچ نبرده اند. ملک در شهر ندا فرمود که هر کس این کار شده است، از خط [مجازات] ما در امان است، باید بیاید و بگوید که چون بر زر قادر شده بود، چرا هیچ برنداشت؟ چون از منادی چنان شنید، آن جوان خدمت ملک مؤید رفت و گفت: این کار من کرده ام به تنها. ملک مؤید گفت: چرا زر نبردی؟ گفت: چیزی دیدم در آن جا سپید و روشن، گمان بردم که مگر گوهر شبچراغ است. چون معلوم شد، نمک بود، با خود گفتم: چون نمی شاه چشیدم، حق این گزاردن در مذهب مردی و مروت واجب بود، به قلیل و کثیر تعلق نساختم از زر و جواهر، اندک و بسیار، هیچ برنگرفتم و از آن درگذشتم! میک مؤید چون این سخن از مرد بشنید، او را محمدمت

آفرین و احسنت [گفت و سپهسالای درگاه خود به او داد و از معاریف افراد سرشناس (شهر نیشابور شد! جوامع الحکایات، ص 261.

علامه مجلسی گفت: من این سخن شما را قبول ندارم. رئیس اشرار گفت: این مسئله مورد قبول همه ی ما است. علامه مجلسی گفت: آیا شما هرگز زنان و نمک خداوند عالم را نخورده اید؟! چون رئیس اشرار این سخن را شنید، تأملی کرد و یک مرتبه از جای خود حرکت کرد و رفت. دار و دسته اش نیز همه پشت سر او از مجلس خارج شدند. صاحب خانه به علامه مجلسی گفت: کار بدتر شد؛ چون اینها با قهر و غضب رفتند. علامه مجلسی گفت: کاری است که شده تا ببینیم بعد ها چه خواهد شد.

صبح روز بعد، رئیس اشرار و دزدها به در خانه ی علامه مجلسی آمد و عرض کرد:

سخن دیشب شما بر من اثر کرد، اکنون توبه کرده و غسل نموده ام. مسایل دینی را به من تعلیم بدهید.

و چنین بود که به سبب اخلاص و نفس گرم و مسیحایی (علامه مجلسی آن شخص از هدایت یافتگان شد.

صاحب کتاب قصص العلما (میرزا محمد تنکابنی پس از نقل این داستان نوشته است:

من این حکایت را از ملا محمد صالح برغانی شنیده ام که آن را بالای منبر نقل کرد. [\(1\)](#)

از توام با رب فراموشی مباد)

هر که میخواهد، فراموشم کند [\(2\)](#)

حکایت 642: ریش پرست؟

در بغداد، در خانقاهی شیخی از صوفیان بود که ریش بسیار درازی داشت و به آن بسیار علاقه مند بود و اغلب مشغول خدمت به ریش خود می شد؛ به آن روغن می مالید، شانه میکرد و هنگام خواب برای این که در هم و پریشان نشود آن را در کیسه ای می کرد.

شبی شیخ در خواب بود که یکی از مریدان برخاست و به ریش شیخ حمله برد و آن را درو

ص: 511

1- مردان علم در میدان عمل ج 1، ص 48 - 47؛ به نقل از: قصص العلما، ص 233.

2- ملا فاضل.

کرد، صبح که شیخ از خواب برخاست و ریش خود را بر باد رفته دید نزد رئیس خانقاه شکایت برد. رئیس، صوفیها را جمع کرد و از قهرمان این کار پرس و جو کرد. مرید دروگر گفت: من بودم که ریش حضرت شیخ را درو کردم؛ چون دیدم این محاسن برای شیخ بتی شده است که آن را عبادت میکند؛ از این رو از باب نهی از منکر آن را از بین بردم تا شیخ عبد خدا(1) شود، نه عبد لَحیه (بنده ی ریش)(2)

حکایت 643: همسایهی سید جواد

فقیه کامل سید جواد عاملی نویسنده ی کتاب مفتاح الکرامه می گوید: شبی مشغول شام خوردن بودم که درب خانه زده شد. درب را باز کردم، دیدم خادم علامه سید بحر العلوم است و گفت: سید بحر العلوم شام در نزدش است و منتظر شماست.

با خادم به منزل سید بحر العلوم رفتم، همین که خدمتش رسیدم، فرمود: از خداوند نمی ترسی که مراقبت نداری؟! عرض کردم: استاد! مگر چه شده است؟ فرمود: مردی از برادران هم مذهب تو (محمد نجم عاملی) برای خانواده اش از فقر خرما ی زاهدی آن هم نسیه می گیرد و هفت روز بر آنان گذشته و جز خرما طعم هیچ چیز دیگری را نچشیده اند! امروز نزد بقال رفت تا چیزی بگیرد، بقال او را جواب کرده و خجالت کشید و الآن خود و خانواده اش بدون شب را بدون شام می گذرانند. تو غذای سیر می خوری با این که همسایه ات مستحق است؟ عرض کردم: من هیچ اطلاعی از وضع او نداشتم! فرمود: اگر آگاهی داشتی و کمک نمی کردی، یهودی بلکه کافر بودی؛ ناراحتی من برای این است که چرا از حال برادران دینیات تفحص نمیکنی. اکنون این ظرف های غذا را خادمم برمی دارد؛ با او برو در خانه ی آن مرد و بگو میل داشتم امشب با هم غذا بخوریم و کیسه ی پول (120 ریال) را در زیر حصیر او بگذار و ظرف ها را برمگردان.

سید جواد می گوید: من با خادم به منزل آن مرد رفتم و دستور استاد را انجام دادیم، همسایه گفت: این غذا را اعراب نمی توانند درست کنند، بگو متعلق به چه کسی است و با اصرار گفتم: از سید بحر العلوم است.

سوگند یاد کرد و گفت: جز خدا تاکنون کسی از حال من آگاهی نداشت، حتی 8.

ص: 512

1- بندهی خدا.

2- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 11، ص 208.

همسایگان نزدیک چه رسد به کسانی که دورند و این پیش آمد را از سید بسیار عجیب شمرد. (1)

حکایت 644: شاهزاده ای که می خواست داماد شود!

عالم ربانی مرحوم ملا احمد نراقی در کتاب گران سنگ اخلاقی و معروف «معراج السعاده» (2) برای به تصویر کشیدن غفلت و بی خبری و مذمت آن، چنین می نویسد: پادشاه زاده ای را پدر خواست که داماد کند؛ عروسی زیباچهره از دودمان اعظم به حبالهی نکاحش (3) درآورد. چون تهییی اسباب عروس سرانجام شد، خاص و عام را به دربار سلطنت به «صلا» (4) زدند و در احسان و انعام به روی عالمیان گشودند و بزرگ و کوچک، صف در صف زدند. وضعه (5) و شریف در عیش و عشرت نشستند. شهر و بازار را آذین بستند و در و دیوار را چراغانی کردند و آن عروس خورشید سیما را به صد آراستگی به حجلهی مخصوص آوردند و کس به طلب داماد فرستادند.

از قضا (6) داماد آن شب شراب بسیاری خورده، چراغ عقل و هوشش مرده بود. در عالم مستی، تنها از آن جمع بیرون رفته، گذارش به گورستان مجوس افتاد. قانون مجوسان آن بود که مردگان را در دخمه می گذاشتند و چراغی در پیش او قرار می دادند. شاهزاده با لباس سلطنت به در دخمه رسید، روشنی چراغی دید. در عالم مستی آن دخمه را حجلهی عروس تصور کرد، به اندورن رفت. اتفاقاً پیر زالی مجوسی در آن نزدیکی بود و هنوز جسدش از هم نپاشیده بود و آن پیره زال را در آن دخمه نهاده بودند. شاهزاده آن را عروس گمان کرد و بلا تأمل (6) او را در آغوش کشید و به رغبت تمام لب بر لبش نهاد و در آن وقت بدن او از هم متلاشی شد و چرک و خونی که در اندرون او مانده بود، ظاهر شد. شاهزاده آن را عنبر و گلاب تصور کرده و سر و صورت خود را به آن می آلود و زمانی گونه ی خود را روی آن پیر زال می نهاد و تمام آن شب را به عیش و چنین به سر برد.

امرا و بزرگان و «حاجبان» (7) در طلبش به هر سوی می شتافتند؛ چون صبح روشن شد و از نسیم صبا از مستی به هوش آمد، خود را در چنان مقامی با گنده پیری هم آغوش یافت و لباس های فاخرهی خود را به چرک و خون آلوده دید، از غایت نفرت، نزدیک به هلاکت.

ص: 513

1- یکصد موضوع، 500 داستان؛ به نقل از: پند تاریخ ج 1، ص 140.

2- معراج السعاده: نردبان خوشبختی

3- حبالهی نکاح: قید زناشویی

4- «صلا» کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ می کنند.

5- وضع: پست. کسی که مقام اجتماعی ندارد. 6 اتفاقاً.

6- بی درنگ.

7- دربانان.

رسید و از شدت خجلت راضی بود که به زمین فرورود. در این اندیشه بود که مبادا کسی بر حال او مطلع شود که ناگاه پدر او با امرا و وزرا در رسیدند و او را در آن حال قبیح دیدند(1)

حکایت 645: بلبل غافل و مور عاقل!

شیخ اجل سعدی می گوید: آورده اند که در باغی، بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت.

اتفاقاً موری ضعیف زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط(2) نغمات دلفریب در ساز آورده، مور به جمع نفخات لیل و نهار مشغول گشته و هزار داستان در چمن باغ به آواز خویش غزه (مغرور) شده، بلبل با گل رمزی می گفت و باد صبا در میان غمزه ای می کرد، به زبان حال می گفت: از این قیل و قال چه گشاید؟ کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد، خار جای گل بگرفت و زاغ در مقابل بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت، رخساره‌ی برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت.

از کله ی ابر، در می ریخت و از غریبل هوا کافور می بیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد، نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزار داستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد. از بی برگی طاقت او طاق شد و از بی نوایی از نوا بازماند.

فرومانده یادش آمد که آخر نه روزی موری زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد امروز حاجت به در او برم و به سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم. بلبل گرسنه ده روز نزد مور به درپوزه(3) رفت. گفت: ای عزیز! سخاوت نشان بختیاری است و سرمایه‌ی کامکاری. من عمر عزیز به غفلت می گذاشتم، تو زیرکی می کردی و ذخیره می اندوختی. چه شود اگر امروز نصیبی از آن، کرامت کنی. مور گفت: تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه ای به طراوت گل مشغول بودی و دمی به نظاره‌ی بهار، مغرور. نمی دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان! قصه ی بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است و هر وصالی را فراقی در عقب، صاف حیات بی درد نیست، بی

ص: 514

1- معراج السعاده، ص 541

2- سازی است که آن را «عود» نیز می نامند.

3- درپوزه: گدایی

اطلس بقای بی برد فنا، نه. اگر قدم در راه طاعت می نهید «إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ» (1) برخوانید که جزای شما است و اگر رخت در کوی معصیت می کشید «وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ» (2) برخوانید که سزای شما است. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه ی دنیا به زراعت اطاعت اجتهاد نمایید که «الدنيا مزرعه الآخرة» (3) تا چون صرصر خزان موت در رسد، چون مور، با دانه های عمل صالح به سوراخ گور درآیید. کارتتان فرموده اند، بیکار مباشید تا در آن روزها که شهباز «إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ» (4) پرواز کند و پر و بال «لَيْسَ لَوْعَتِهَا كَاذِبَةٌ» (5) باز کند و طبل «مَا الْقَارِعَةُ» (6) زدن گیرد، از تبش آفتاب قیامت، مغزها در جوش آید و از هیبت نفخهی صور، دلها در خروش، معذور باشید و پشت دست تحشر به دندان تحیر نبرید که چنین روزی در پیش دارید و جهد کنید که در این ده روز مهلت زوادهای (7) حاصل کنید و ذخیره ای بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه ی آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا، لرزان و اولیا، ترسان و مقربان و حاضران، مستان.

گر به محشر خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرت است

پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرت است اگر امروز از مزرعه ی دنیا توشه بردارید، فردا به بهشت باقی فرود آید.

کسی گوی دولت ز دنیا برد

که با خود نصیبی به عقبی برد (8)

حکایت 646: حتی رتم المقابر؟

امام علی علیه السلام پس از تلاوت سوره ی مبارکه ی تکاثر فرمود: شگفتا! چه مقصدی دور و چه دیدارکنندگانی غافل و چه کاری بزرگ و رسواکننده! جایگاه مردگان را از آنان تهی پنداشتند و آنان عجب اندرز دهندگانی هستند از جایی دور آنها را طلب کردند، آیا بر گورهای پدران شان می بالند یا به فزونی مردگان شان؟! می خواهند که آن پیکرهای بی جان و بی جنبش بازگردند، حال آن که آنها اگر مایه یل.

ص: 515

1- به یقین نیکان در نعمتی فراوان هستند. انقطاع 13، مطفین، 22.

2- و بدکاران در دوزخ هستند. انقطاع / 14.

3- دنیا کشتزاری است برای آخرت (حدیث). عوالی اللئالی ج 1، ص 267.

4- هنگامی که واقعه ی عظیم (قیامت) واقع شود. واقعه، 1.

5- هیچ کس نمی تواند آن را انکار کند. واقعه، 2.

6- و چه حادثه کوبنده ای! قارعه، 3- 2

7- توشه ای.

8- کلیات سعدی، مجالس پنج گانه، مجلس اول.

عبرت باشند، بهتر از آن است که موجب مباهات و اگر بر آستان ذلت شان نشانند خردمندانه تر از آن است که بر سریر عزت فرا برند. هر آینه آنها را با چشمان کم سوی خود نگریستند و در باره ی آنها به ورطهی جهالت فرو افتادند. اگر از رواق آن سراهای ویران شده و آن زمین های خالی افتاده بپرسند، خواهند گفت که خداوندانشان گمگشته و بی نشان به زیر زمین خفتند و شما نادانان نیز از پی آنها خواهید رفت.

اکنون بر کله های آنان پای می نهید و روی پیکرهاشان بذر می افشانید و بر آنچه از متاع دنیا بر جای نهاده اند، می چرید و در خانه های ویرانشان جای می کنید. روزهایی که میان شما و ایشان است، در حال شما می گریند و مویه می کنند. آنها پیش از شما به جایی که رخت خواهید کشید، رخت کشیده اند و زودتر از شما به آبشخورتان رسیده اند. آنان را مقام های عزت و افتخار بود، هم پادشاه بودند و هم رعیت، در عالم برزخ راه پیمودند، مقهور زمین شدند. زمین گوشت هاشان را خورد و خون هاشان را آشامید. آنان در شکاف گورهای شان چون جمادی مانده اند، بی هیچ بالندگی و نموی. آن چنان گمگشته که پیدا نمی شوند. دیگر از صحنه های ترسناک نمی ترسند و بر تباهی حال خود محزون نمی شوند و از زلزله ها نگرانی ندارند و گوش هایشان بانگ تندر ها را نمی شنود. غایبان اند و کسی چشم به راه شان نیست. مجتمع بودند و متفرق شدند. به هم الفت گرفته بودند و اکنون پراکنده اند. از دوری و درازی راه جایگاهشان نیست که اخبارشان از یادها رفته و خانه هایشان به خاموشی فرو شده، بلکه از آن رو است که جامی نوشیده اند که زبان گویایشان را گنگ کرده و گوش های شنوای شان را کر ساخته و حرکات شان را به سکون بدل کرده است. اکنون موجوداتی هستند چون بیهشان به خاک افتاده و به خواب رفته.

همسایگان اند و به هم انس نگیرند، دوستان اند و به دیدار هم نروند. رشته های آشنایی شان کهنه و فرسوده شده و پیوندهای برادری شان گسسته است. تنهایند؛ هر چند در کنار هم اند. در عین نزدیکی و دوستی از هم دورند. نه شب را با مدادی می شناسند و نه روز را شبی. اگر در شب یا روز به سفر مرگ رفته باشند، همان برایشان جاودانه است. خطرها و سختی های سرای آخرتشان را سخت تر از آنچه از آن می ترسیدند به چشم خود دیدند. از صحنه های آن چیزهایی دیدند، بس بزرگ تر از آنچه شنیده بودند.

آن دو عاقبت (عاقبت نیک یا عاقبت بد) تا رسیدن به جایگاه بازگشتشان بهشت و دوزخ همچنان بر دوام است. در آن مدت، هر چه هست، بیم است یا امید. اگر به سخن می آمدند، از توصیف آنچه به چشم دیده اند، عاجز می بودند. با آن که آثارشان ناپدید شده

و اخبارشان منقطع شده باز هم چشمان عبرت پذیر، در آنها می نگرد و گوش های عقل آوازشان را می شنود. سخن می گویند؛ ولی نه به زبان. به زبان حال می گویند که چهره های شاداب ما گرفته و زشت شده و پیکر های نرم ما بی جان شده. جامه هایی کهنه و فرسوده در برداریم و تنگی جای به رنج مان افکنده و وحشت، میراثی است که به ما رسیده است.

سرای خاموش گور بر سرمان ویران شده و زیبایی های جسم ما را محو و نابود کرده.

زیبایی از چهره های ما گریخته و درنگ مان در این سرای وحشت به درازا کشیده. از محنت مان رهایی نبود و این تنگنا که در آن افتاده ایم، گشادگی نیافت.

اگر از روی عقل حالت شان را تصور کنی یا آنچه بر تو پوشیده است آشکار گردد، بنگری که چسان گوش های شان از آسیب خزندگان کر گشته و دیدگان شان از خاک پر شده و زبان در دهان های شان پس از گشادگی و فصاحت چاک چاک شده و دل های بیدارشان در سینه هاشان سرد شده و هر یک از اندام های شان را پوسیدگی تازه ای تباه کرده است و راه رسیدن آفات بر آنها آسان گشته. آری، اجسادشان دستخوش آفات شده و نه دستی که از آنان دفاع کند و نه دلی که برای شان زار بگرید. تو اندوه دل ها و چشم هایی را که خاشاک در آنها افتاده است می بینی. ایشان را در هر یک از این شوربختیها و سختی ها حالتی است که دگرگون نمی شود و ناهنجاری هایش از میان نمی رود.

زمین چه پیکرهای عزیز و خوش آب و رنگ را بلعیده است! آن که در دنیا متنعم بود و در نوشخواری و لذت به سر می برد، در ساعات اندوه، به شادمانی می گرایید و اگر مصیبتی فرود می آمد، او به آرامش پناه می برد؛ زیرا نمی خواست زندگی خوش او و لهُو و بازیچه اش را گرد غم بر سر نشیند.

در همان هنگام که او شادمانه بر رخ دنیا و دنیا نیز بر رخ او می خندد و در سایه ی ناز و نوش و بی خبری غنوده، به ناگاه، دست روزگار خار بلا بر دلش فرو می کند، توانش به سستی می گراید و چشمان مرگ از نزدیک در او می نگرد و به اندوهی ناشناخته و جانکاه دچار می شود و به رنجی پنهانی که تا آن هنگام از آن خبر نداشت، گرفتار می شود. ضعف و فتور در او پدیدار می گردد. در این حال هم، به تندرستی خود مطمئن است. پس هراسان به آنچه پزشکان از روی عادت تجویز می کنند، روی می نهد؛ چون علاج گرمی به سردی و سردی به گرمی؛ ولی داروی، سردی، حرارت را تسکین ندهد و داروی گرمی، جز سردی ثمره ای ندارد. آمیزهی این طبایع، مزاج را به اعتدال نیاورد، بلکه بر دردها بیفزاید تا پرستار ناتوان شود و دلداری دهنده سرگشته ماند و خویشاوندان از وصف بیماری اش عاجز آیند

و در برابر کسانی که از حال او می پرسند، هیچ نتوانند گفت.

پس میان خود به کشاکش پردازند که چگونه حقیقت حالش را از او مخفی دارند. یکی گوید او همواره همین است و راه بهبود بسته است. دیگری امید می دهد که حالش نیکو می شود و عافیت باز می یابد. دیگری بر فقدان او دیگران را تسلیت می گوید که او نیز به گذشتگان تأسی کرد. در همان حال که او مهبای جدایی از دنیا و ترک دوستان است، ناگاه، غصه گلویش را می فشارد، روزنه های ادراکش بسته می شود و زبانش می خشکد. چه بسا پاسخ ها که می داند و زبانش را یارای گفتن نیست. چه بسیار سخنان دل آزار که می شنود و خود را به کری می زند. بزرگ ترها بر سر او نوحه می کنند و در وصف بزرگواری هایش چیزها می گویند و خردسالی که به او مهربانی کرده، بر او میگیرید. مرگ را ورطه هایی است بسی سخت تر از آن که به وصف آید یا عقل های مردم دنیا توان سنجیدن آن را داشته باشد (1)3.

ص: 518

1- نهج البلاغه (دشتی)، خطبه ی 221. نکته: ابن ابی الحدید می گوید: از روزی که این خطبه را یافتم تاکنون که پنجاه سال است، بیش از هزار بار آن را خوانده ام و هر بار در دلم ترس، لرزش و پند پذیری تازه ای به وجود آمد. شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 11، ص 153.

« وَقُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا » بقره، 83

ص: 519

حکایت 647: گلچینی از اخلاق پیامبر (ص)

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نگاه کردن خود را بین اصحاب به طور مساوی تقسیم کرده بود و همه را به طور برابر نگاه می کرد، هرگز آن حضرت پاهایش را نزد اصحاب دراز نکرد. اگر مردی به آن حضرت دست می داد، پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستش را رها نمی کرد تا او رها کند، از این رو چون همه، این موضوع را می دانستند، کسی که با آن حضرت دست می داد، زود دستش را می کشید. (1) عرض میکنم: ابو عبیده می گوید: در مسیری همراه امام باقر (علیه السلام) بودم و با آن حضرت در یک ردیف سوار مرکب می شدم. هنگام سوار شدن ابتدا من سوار می شدم و سپس حضرت سوار می شدند، سپس مصافحه (2) میکردیم. ایشان به گونه ای برخورد می کردند که گویا برخورد اول است. هنگام پیاده شدن ابتدا ایشان پیاده می شدند و سپس من پیاده می شدم. چون هر دو روی زمین قرار میگرفتیم، باز به من سلام می کردند و طوری احوالپرسی می کردند که گویا برخورد اول است.

عرض کردم: این برخورد قبلاً نزد ما مرسوم نبوده است. امام فرمودند: آیا می دانی چه خیری در مصافحه قرار داده شده است؟ به درستی که اگر مؤمنان هنگام ملاقات، با یکدیگر مصافحه کنند و دست بدهند تا وقتی از یکدیگر جدا نشده اند، خدا به آنها نظر رحمت می کند و گناهان آنها مثل ریزش برگ از درخت، ریخته می شود. (3)

حکایت 648: اول خدا، دوم شما؟

حجت الاسلام و المسلمین حبیب الله مددی نقل کرد: در ابتدای طلبگی که تازه به قم آمده بودم شهریه نداشتم، از شدت احتیاج نامه ای به آیت الله العظمی سید محمد حجت کوه کمری نوشتم و بردم در منزل به دست ایشان داده، در کناری نشستم و منتظر جواب شدم تا آقا نامه را خواند و چیزی در حاشیه ی نامه نوشت. سپس به من اشاره ای کرد، من رفتم و نامه را گرفتم و برگشتم. دیدم در حاشیه ی نامه نوشته اند: هو الأول و الآخر و الظاهر و الباطن، برو توبه کن.

من ابتدا متوجه نشدم که معنی این کلام چیست؟ بعداً متوجه شدم که چون من در نامه 8.

ص: 520

- 1- داستان های اصول کافی؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 671، باب التکاتب، باب النوادر، حدیث 1.
- 2- مصافحه: با هم دست دادن.
- 3- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، ص 114؛ به نقل از: المحججه البيضاء ج 3، ص 378.

نوشته بودم «من اول به امید خدا، دوم به امید شما به قم آمده و مشغول تحصیل شده ام»، ایشان تذکر داده اند که جز خدا به کسی امیدوار نباش.

آری، همه چیز از خدا است و طلبه باید همیشه با توکل به خدا به این کار مهم اقدام کند و به غیر خدا امیدوار نباشد و این تذکر بسیار خوبی است. (1) عرض میکنم: بارها و بارها از مردم شنیده اید یا خودتان خطاب به شخصی گفته اید که «اول خدا، دوم شما» و این از مصادیق شرک، اگرچه شرک خفی است؛ چون شرک بنا بر آنچه در برخی از روایات آمده از راه رفتن مورچه‌ی سیاه در شب تاریک و سیاه بر سنگ سیاه، مخفی تر است. یکی از راه‌های درمان این گفتار شرک آلود مثلاً این است که خطاب به شخص بگوییم امیدوارم خدا شما را وسیله قرار دهد که به کار ما رسیدگی کنید. امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) با علی (علیه السلام) در مکانی نشسته بودند، شنیدند شخصی فریاد می زند «آنچه خدا بخواهد و محمد (صلی الله علیه و آله) بخواهد، و شخص دیگری می گوید: «آنچه خدا بخواهد و علی (علیه السلام) بخواهد پیامبر (صلی الله علیه و آله) به او فرمود: محمد و علی را قرین نام خدا نکنید، بلکه بگویید هر چه خدا بخواهد یا علی بخواهد مشیت و خواست خدا، بر همه چیز قاهر و غالب است و چیزی در برابر و همتا و هم صف او نیست، محمد در برابر دین و قدرت خدا جز بسان مگسی که در این فضاها پهنای پهنای حرکت کند، نیست و علی در برابر دین و قدرت خدا، جز بسان پشه ای در این فضاها پهنای پهنای پشه ای نیست. (2)

حکایت 649: در خدمت قرآن

گویند: یکی از روزها که علاقه مندان و تنی چند از مراجعه کنندگان در حضور آیت الله سید محمد تقی خوانساری (ره) گرد آمده بودند، یکی از دوستان قدیمی ایشان که می خواست با قرآن استخاره کند، خود را به ایشان نزدیک کرده و گفت: «آقا! قرآن خدمت تان هست؟» آیت الله خوانساری که از شنیدن آن سخن چهره اش برافروخته شده بود، با صدای بلند توأم با خشونت به او می گوید: من کی هستم که قرآن و کلام خداوند خدمت من باشد؟! همه افتخارشان این است که در خدمت این کتاب باشند. اگر مختار و مسلط بودم، تو را ادب می کردم تا دیگر این گونه کلمات که متضمن جسارت و بی ادبی به مقام 2.

ص: 521

1- مردان علم در میدان عمل، ج 4.

2- اثبات الهداه ج 7، ص 482.

حکایت 650: احترام سیده

حضرت حجت الاسلام والمسلمین سید محمود بهشتی اصفهانی می فرمودند: یکی از رفقا، جناب آقای سجادی که در خیابان شیخ بهایی قنادی دارند یک شب برای من تعریف کردند: ما جهت طلاق دادن یک خانم علویه (سیده) که شوهرش دیوانه شده بود محضر حاج آقا رحیم ارباب. رضوان الله تعالی علیه - رفتیم، هوا خیلی سرد بود و به آن علویه گفتیم که شما در خانه بایستید تا ما برویم بینیم آقا نظرشان چیست.

وقتی قضیه را خدمت آقای ارباب عرض کردیم، ایشان فرمودند: من برای این کار معذورم و ما را راهنمایی کردند که خدمت آیت الله شمس آبادی برویم.

وقتی خواستیم از محضر آقای ارباب مرخص شویم، ایشان فرمودند: حالا آن علویه کجاست؟ گفتیم: آقا! خانم جلوی در ایستاده است.

تا این را گفتیم ایشان دست های شان را بلند کردند و گفتند: خدایا! از جانب من از حضرت زهرا سلام الله علیها - عذرخواهی کن که ما در اتاق گرم کنار بخاری نشستیم و یک علویه این مدت در سرما زیر برف ایستاد.

مرحوم ارباب این جمله را سه بار فرمودند و از خدا خواست تا از حضرت زهرا سلام الله علیها - حلالیت بگیرد. (2)

حکایت 651: ادب آیت الله العظمی نائینی

آیت الله شیخ عبد الحسین غروی گفته است: مرحوم آیت الله العظمی نائینی خیلی مؤدب و وارسته بود، ما در نجف با ایشان همسایه بودیم و با پسرش نیز هم مکتب بودیم به امر والد نامه ای خدمت ایشان نوشتم که: ان شاء الله فلان روز عازم تبریز خواهیم شد با اجازه ی شما مرخص می شوم، والسلام.

از نامه خوشش آمد و شخصی را فرستاد و مرا به حضور خواست، چون وارد مجلس

ص: 522

1- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 23 (خرداد و تیر 1380)، ص 47.

2- داستان هایی از مردان خدا.

شدم فرمود: این نامه را شما نوشتید؟ گفتم: بله. گفت: احسنت احسنت بیا جلو، سپس فرمود: هر وقت لفظ جلاله را می نویسد تجلیل کنید، من نوشته بودم (ان شاء الله) و کلمه ی «تعالی» را نوشته بودم، ایشان کنار آن کلمه ی «تعالی» را اضافه کرده بودند. آری، بزرگان ما این قدر مؤدب بودند. (1) عرض میکنم: فکر نمیکنم کسی به یاد داشته باشد که مرحوم امام خمینی در سخنرانی های شان یک بار پس از کلمه ی خدا یا خداوند، عبارت «تبارک و تعالی» را به کار نبرده باشد.

حکایت 652: نکته ای ادبی

یکی از خلفا کنیزکی داشت، روزی در دست او دستهای مسواک دید، گفت: ما هذا؟ این چیست؟ کنیز گفت: محاسنک یا امیر... و نگفت مساویک. چون مساویک (علاوه بر معنای مسواک ها) به معنی بدی های تو است. (2)

حکایت 653: جواب بی ادبی معاویه

مردی به نام شریک بن اعور که بزرگ قوم خود بود، در زمان معاویه زندگی می کرد. او قیافه ی بدی داشت و اسمش هم (شریک) خوب نبود و اسم پدرش هم اعور؛ یعنی چشم معیوب بود.

در یکی از روزهایی که معاویه خلیفه بود، شریک نزد وی رفت. معاویه با بی ادبی به این مرد که بزرگ قوم خود بود، گفت: نام تو شریک است و برای خدا شریکی نیست. پسر اعوری! سالم از اعور بهتر است. صورت بدگلی داری و خوشگل بهتر از بدگل است، پس چرا قبيله ات تو را به آقایی خود برگزیده اند؟ شریک در مقابل سخن معاویه گفت: به خدا قسم! تو معاویه هستی و معاویه، سگی است که عوعو می کند و تو عوعو کردی. نامت را معاویه گذاشتند. تو فرزند حربی (نام جد معاویه) هستی و سلم و صلح بهتر از حرب (جنگ) است. تو فرزند صخری (نام جد دیگر معاویه) و زمین هموار از سنگلاخ بهتر است؛ با این همه چگونه به خلافت رسیده ای؟! معاویه که جواب حرف های بی ادبانه ی خود را می شنید، گفت: ای شریک! تو را قسم 8

ص: 523

1- مردان علم در میدان عمل، ج 4.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 8

حکایت 654: ادب تلاوت

آیت الله شیخ محمد تقی آملی می فرمود: من در بحث فقه آیت الله سید علی آقا قاضی شرکت می کردم. روزی از ایشان پرسیدم - آن روز هوا بسیار سرد بود ما می خوانیم و می شنویم که عده ای هنگام قرائت قرآن کریم آفاق پیش روی شان باز می شود و غیب و اسرار برای آنها تجلی می کند، در حالی که ما قرآن می خوانیم و چنین اثری نمی بینیم؟! مرحوم قاضی مدت کوتاهی به چهره ی من نظر کرد سپس فرمود: بلی! آنها قرآن کریم را تلاوت می کنند و با شرایط ویژه، رو به قبله می ایستند، سرشان پوشیده نیست، کلام الله را با هر دو دست شان بلند می کنند و با تمام وجودشان به آنچه تلاوت می کنند، توجه دارند و می فهمند جلوی چه کسی ایستاده اند؛ اما تو قرآن را قرائت میکنی در حالی که تا چانه ات زیر کرسی رفته ای و قرآن را روی زمین می گذاری و در آن می نگری! آیت الله شیخ محمد تقی آملی میگفت: بلی، من همین طور قرآن می خواندم و زیاد به قرائت آن می پرداختم، مثل این که مرحوم قاضی مراقب و ناظر وقت قرائتم بوده است. بعد از این ماجرا با تمام وجودم به سؤیشتافتم و ملازم جلسه هایش شدم. (2)

حکایت 655: اخلاق اجتماعی

امام خمینی می فرمود: آقای بروجردی - مرجع عظیم الشان جهان اسلام - روزی به منزل ما تشریف آورده بودند، خدمت ایشان پرتقال آوردیم، ایشان پرتقال را خوردند و هسته های آن را در دست خود نگه داشتند و کنار بشقاب گذاشتند که مبادا کسی ببیند و بدش بیاید. این تعبیر معروف که می گویند در سه چیز احتیاط لازم است: اموال، نفوس و 1.

ص: 524

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، صص 39 - 38؛ به نقل از: ثمرات الأوراق، ص 59
- 2- اسوهی عارفان، صص 25 - 26؛ به نقل از: صفحات بن تاریخ الاعلام، ص 245. از مرحوم علامه محمد حسین طباطبایی و شهید مرتضی مطهری نقل شده است: هنگامی که مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی آملی در نجف اشرف مشغول تحصیل بودند، یک شب به خاطر خستگی به بالشی که پشت سرشان بود تکیه داده، قرآن تلاوت می کنند. فردا که خدمت استاد اخلاق شان مرحوم آیت الله میرزا علی آقا قاضی می روند، استاد بی مقدمه می فرمایند: «موقع تلاوت قرآن، خوب نیست آدم به بالش تکیه دهد!» یکصد داستان شنیدنی از کرامات علما ج 2، ص 107؛ به نقل از: مجله پیام حوزه، سال پنجم، بهار 1377 ش. ص 11.

فروج (1) ایشان با رعایت ادب می گفت: اموال، نفوس و غیرها. (2)

حکایت 656: ابراهیم ادهم و توانگر بی ادب!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که وقتی ابراهیم ادهم در طوافگاه یکی را دید از توانگران مشهور که بر اسبی نشسته بود و طواف می کرد.

آن حالت او را منگر کرد. (3) چون حاجیان از مکه بازگشتند، آن مرد از قافله در بادیه جدا ماند. اشرار و عربان اسب او بستند و او را بیچاره و برهنه کردند. پیاده در بادیه می رفت.

ابراهیم ادهم به وی رسید؛ او را بدان حال دید، گفت: «هر کس بی ادبی کند در جایی چنان، که همه پیاده روند، او سوار باشد، او را در بیابان پیاده باید رفت!» (4)

حکایت 657: تعبیر مؤدبانه

شبی هارون الرشید (خلیفه عباسی) در خواب دید که دندان های او ریخته است.

معبری را طلبید و از تعبیر خواب خود سؤال کرد. معبر گفت: این خواب یعنی این که همه ی خویشان خلیفه می میرند. هارون از سخن او ناراحت شد و گفت: خاک به دهانت؛ سپس فرمان داد او را صد تازیانه بزنند.

آن گاه معبر دیگری را طلبید و از تعبیر خواب پرسید. معبر گفت: این خواب یعنی این که عمر خلیفه از همه ی خویشانش درازتر است. هارون الرشید خندید و گفت: هر دو تعبیر، در یک معنی است؛ اما دومی ادب را رعایت کرد. پس فرمان داد هزار درهم به وی دادند. (5)

حکایت 658: من قرآن را تبرک کنم؟!!

یک بار شخصی تعدادی از قرآن های قطع کوچک را که فقط دارای چند عدد از سوره های قرآن بود، آورده بود که امام خمینی امضا کنند و برای رزمندگان جبهه هدیه ببرد و چون تعداد آن زیاد بود گفتیم که این کار وقت امام را می گیرد و باعث زحمت معظم له 9.

ص: 525

1- فروج: جمع زج است (فزج: آلت تناسلی).

2- داستان دوستان، ج 5

3- در نظرش ناپسند و زشت آمد.

4- جوامع الحکایات، ص 199.

5- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، ص 40؛ جوامع الحکایات، ص 199.

می شود. آن شخص اکتفا کرد که قرآن ها به دست امام برسد و به اصطلاح او، به دست امام تبرک شود. او گفت: همین مقدار که این قرآن ها با دست امام لمس شده باشد، برای بچه های جبهه بسیار خوشحال کننده است. .

ما هم قبول کردیم و قرآن ها را که در یک پاکت بزرگ بود، نزد امام بردیم، در آخر کار که می خواستیم از خدمت امام برگردیم، یکی از آقایان پاکت قرآن ها را به طرف دست حضرت امام برد. معظم له به گمان این که طبق معمول، گاهی نبات و امثال آن را برای تبرک می بردیم دست شان را جلو آوردند و وقتی چشم شان به داخل پاکت افتاد، فرمودند: چیه؟ به عرض رسید: این ها قرآن هایی است که شامل چند سوره است. خواسته اند که برای جبهه تبرک شود! امام که همیشه حرکاتش کاملا آرام بود، ناگهان به طور بی سابقه و با شتاب دست شان را عقب کشیدند و با لحنی تند فرمودند: من قرآن را تبرک کنم؟ این چه کارهایی است می کنید؟! (1)

حکایت 659: شدت ادب میرداماد

مرحوم میر داماد نه تنها از محرمات و مکروهات پرهیز می کرد، بلکه از مباحات که خلاف ادب به نظر بیاید نیز پرهیز می کرد چنانچه رسیده است پاهای خود را دراز نمی کرد چه در منزل و چه در مجلس؛ چون همیشه خود را در محضر پروردگار می دانست. ادر لئالی الاخبار می نویسد: میر داماد تنها هنگام مرگ پاهایش را خودش رو به قبله کرد و عرض کرد: پروردگارا! مدت هاست بی ادبی نکردم، اما چون حالا امر خودت هست، پاهایم را دراز می کنم. (2)

حکایت 660: آداب مجالس

روزی رسول اکرم صلی الله علیه واله وارد یکی از خانه های خود شدند. اصحاب به محضر ایشان مشرف شدند، به گونه ای که اتاق پر شد. در این وقت جریر بن عبدالله وارد شد؛ اما محلی برای نشستن نیافت و در آستانه ی اتاق نشست. حضرت عبای خود را برداشتند و به او 2.

ص: 526

1- سرگذشت های ویژه از زندگی حضرت امام خمینی ج 5، ص 69-68

2- مردان علم در میدان عمل، ج 2.

دادند و فرمودند: این عبا را زیرانداز خود قرار بده. جریر، عبا را گرفت و آن را بوسید و بر صورت خود گذاشت و در حالی که گریه می کرد، آن را در هم پیچیده و به سوی رسول خدا صلی الله علیه و اله فرستاد و گفت: من روی لباس شما نمی نشینم، امیدوارم همان گونه که مرا احترام کردید، خدا شما را گرامی بدارد.

پیامبر صلی الله علیه و اله نگاهی به طرف راست و چپ خود کردند و فرمودند: وقتی شخص محترمی نزد شما آمد او را گرامی و محترم بدارید و نسبت به کسی که حقی بر شما دارد، به نیکی رفتار کنید. (1)

حکایت 661: پاسبان بی ادب

حضرت آیت الله حاج سید اسماعیل هاشمی نقل می کند: در زمان حاج شیخ عبد الکریم حائری - رضوان الله تعالی علیه و قضیهی کشف حجاب رضاخانی دو تا پاسبان بودند که خیلی مردم را اذیت می کردند.

روزی زنی با روسری از خانه بیرون می آید، یکی از این پلیس ها او را تعقیب می کند، آن زن هر چه او را قسم می دهد و حضرت ابوالفضل (علیه السلام) را شفیع قرار می دهد در او اثر نمی بخشد.

بلکه آن بی حیا توهین هم می کند که اگر ابوالفضل (علیه السلام) کاری از او ساخته می شد نمی گذاشت دست هایش!.. همان روز آن مرد به حمام می رود و دلش درد میگیرد، معالجات اثر نمی کند و به درک می رسد. غال گفته بود: دیدم مثل این که سیلی به صورتش خورده شده باشد، صورتش سیاه شده بود.

پلیس دیگر شقاوت بیش تری داشت، گاهی وارد خانه ها می شد و زن ها را از خانه بیرون می آورد و روسری را از سر آنها بر می داشت. زنی او را به حضرت ابوالفضل (علیه السلام) قسم می دهد که اذیت نکن، در جواب می گوید: اگر حضرت کاری از او ساخته می شد، ...! زن ناراحت می شود و نفرین می کند و می گوید: حضرت عباس (علیه السلام) جزایت را بدهد.

آن مرد همان شب ماموریت پیدا می کند و کشیک بازار شود. وقتی می خواسته از

ص: 527

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، ص 41؛ به نقل از: الحججه البیضاء ج 3، ص 371.

سوراخ در اتاق نگهبانی نگاهی به بازار کند، دستی به پشت گردن او می خورد و از اتاق بازار پایین می افتد و به درک می رسد. روز بعد برای خوشحالی، تمام بازار را چراغانی می کنند که حضرت ابوالفضل (علیه السلام) او را به مکافات خود رساند.

من که می میرم برای دست تو

ای دو عالم، مبتلای دست تو

چشم هفتاد و دو ملت خون گریست

روز عاشورا برای دست تو

ساقی لب تشنه ی دریا به دوش

هفت دریا سوخت پای دست تو

در نمازی بساقنوت معرفت

عشق می خواند دعای دست تو

لطف و احسان تو بی اندازه بود

هر دو عالم شد گدای دست تو

یک تجلی کرد و عالم را گرفت

جلوهی ایزد نمای دست تو

اشک هم بر سینه و سر می زند

در عزای بی ریای دست تو

پیش چشمت هیچ کس بیگانه نیست

کاش بودم آشنای دست تو!

حکایت 662: ادب ضیافت

آورده اند: مردی بر سر سفرهی معاویه نشسته بود و مشغول غذا خوردن بود. در بین غذا میزبان به غذای میهمان نگاه می کرد، پس گفت: در لقمه ی تو مویی است، آن را بگیر.

مرد عرب از جای خود حرکت کرد و دست از غذا خوردن کشید و خطاب به معاویه گفت: هرگز غذای کسی را نمی خورم که در لقمه‌ی میهمانش این قدر نگاه کند که تار مویی را ببیند. [\(1\)](#)

ص: 528

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 321؛ به نقل از: لطائف الطوائف، ص 139.

«ذَرَهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهِهِمُ الْأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ» حجر، 3

ص: 529

حکایت 663: آتش نخورده!؟

روزی حجاج بن یوسف ثقفی خونخوار - وزیر عبد الملک بن مروان، خلیفه ی عباسی - در بازار گردش می کرد. شیرفروشی را دید که با خود صحبت می کند. گوشه ای ایستاد و به گفته هایش گوش داد. شیر فروش با خودش می گفت: «این ظرف شیر را می فروشم، درآمدش فلان مقدار خواهد شد، استفادهی آن را با درآمدهای آینده روی هم می گذارم تا بتوانم با آن گوسفندی بخرم، یک میش تهیه می کنم تا هم از شیرش بهره ببرم و هم با بقیهی پولش سرمایه ی تازه ای فراهم کنم، کم کم بعد از چند سال به سرمایه ی زیادی می رسم و گاو و گوسفند و ملک و املاک فراوانی خواهم داشت. آن گاه به پشتوانه ی این سرمایه دختر حجاج را خواستگاری می کنم، پس از ازدواج با او، معروف و مهم می شوم. اگر روزی دختر حجاج از اطاعتم سرپیچی کند، چنان لگدی به او می زنم که دنده هایش خرد شود.» همین که مرد شیر فروش پایش را بلند کرد تا به دختر خیالی حجاج لگد بزند) پایش به ظرف شیر خورد و همه ی شیرها بر زمین ریخت.

حجاج جلو آمد و به دو نفر از همراهانش دستور داد مرد شیرفروش را بخوابانند و یکصد تازیانه به او بزنند. شیر فروش پرسید: برای چه من بی گناه را شلاق می زنی؟ حجاج گفت: مگر نگفتی اگر دختر مرا می گرفتی، چنان لگدی میزدی که پهلویش بشکند، اینک به کیفر آن لگد، باید صد تازیانه بخوری. (1)

صائب از طول أمل دست هوس کوتاه دار

که در این دام، به جز صید مگس نتوان کرد؟ (2)

حکایت 664: بکاشتند و بکاریم

آورده اند: روزی کسری انوشیروان را عبور افتاد به صیدگاهی که در بعضی از قریه ها داشت. پیرمردی را دید که درخت زیتون می نشاند. گفت: ای شیخ! (3) زمان درخت نشاندن تو گذشته است؛ زیرا تو پیرمردی کم قوا و درخت زیتون دیر بار می دهد.

پیرمرد گفت: کسانی که پیش از ما بودند، نشانیدند و ما خوردیم، ما می نشانیم تا کسان پس از ما بخورند.

انوشیروان گفت: زها یعنی احسنت و آفرین. برای هر کس این کلمه را می گفت، چهارت.

ص: 530

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 59؛ به نقل از: پند تاریخ ج 3، ص 150.

2- صائب تبریزی.

3- شیخ معانی متعددی دارد که در این جا به معنای پیرمرد است.

هزار درهم به او می دادند؛ لذا چهار هزار درهم به پیر مرد دادند.

شیخ گفت: چگون سلطان تعجب می کند از درخت نشانیدن من و دیربار آور شدن او؟ الحال درخت نشاندم و میوهی او را هم چیدم. (چهار هزار درهم گرفتم.) انوشیروان باز گفت: زه! چهار هزار درهم دیگر به او دادند.

پیر مرد گفت: برای هر درخت در سال یک مرتبه میوه است و من از درخت خود، در یک ساعت دو مرتبه بهره بردم. انوشیروان گفت: زه! و گذشت. چهار هزار درهم دیگر به پیر مرد داده شد.

انوشیروان گفت: اگر می ایستادم نزد این شیخ، تمام خزاین من کفایت نمی کرد جواهر حکمت کلمات او را. (1)

بکاشتند و بخوردیم، کاریم و خوردند

چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

حکایت 665: نمونه ای از حدود عمر

در بلاد و مناطق دور دست هند، چنین معمول شده بود که در هر صد سال عید بزرگی می گرفتند و تمام اهل شهر از بزرگ و کوچک، پیر و جوان در محلی که سنگ بزرگی خارج شهر نصب شده بود، اجتماع می کردند. یک نفر از طرف پادشاه صدا می زد: کسی باید بر فراز این سنگ برود که در عید گذشته شرکت کرده است.

گاهی پیر مردی که نابینا شده و نیروی خود را از دست داده بود با پیرزنی بس فرتوت و بدقیافه لرزان و افتادن بالای سنگ می رفت. در بعضی از عیدها کسی نبود که جشن گذشته را درک کرده باشد. معلوم می شد تمام کسانی که صد سال قبل زنده بودند، از بین رفته اند.

کسی که بر فراز سنگ می رفت با صدای بلند می گفت: من در عید سابق زمان فلان پادشاه بچه ای بودم، فلانی قاضی بود و فلان کس وزیر و آنچه در این قرن دیده و عبرت 9

ص: 531

1- جامع الدرر ج 2، ص 106؛ به نقل از: انیس الأدباء، ص 307. دربارهی حکایت معروف «دیگران کاشتند و ما خوردیم» ر.ک: مرزبان نامه (سعد الدین و راوینی). حکایت: روزی حضرت عیسی (علیه السلام) نشست بود. پیر مردی را در حال بیل زدن زمین مشاهده کرد، گفت: خدایا! آرزو را از این مرد دور کن. پس پیر مرد بیل را بر زمین نهاد و روی زمین دراز کشید. پس از گذشت ساعتی گفت: پروردگارا! آرزو را به این مرد بازگردان. آن گاه پیر مرد از جایش بلند شد و به بیل زدن زمین مشغول شد. عیسی (علیه السلام) از پیر مرد پرسید: چه شد که ابتدا دست از کار کشیدی و دوباره به کار مشغول شدی؟ پیر مرد گفت: در حال بیل زدن بودم که ندایی از درونم به من گفت: تا کی می خواهی این گونه کار کنی؟ پس بیل را به زمین انداختم و دراز کشیدم، اما به یکباره ندایی دیگر را شنیدم که گفت: سوگند به پروردگار تا زمانی که نفس می کشی چاره ای جز تلاش نداری! آن گاه از جای خویش بلند شدم و مشغول کار شدم. النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین سید نعمت الله جزیری، ص 585؛ به نقل از: بحار الانوار ج 14، ص 329

گرفته بود به مردم تذکر می داد که چگونه اشخاص غیور و با اقتدار از بین رفتند و اکنون سر در توده‌ی خاک دارند. سپس خطیبی بعد از او بالا می رفت و مردم را پند و اندرز می داد. آن روز چنان یادبود گذشته و دوران پیشین در مردم تأثیر می کرد که گریه‌ها می کردند و از غفلت گذشته‌ی خود پشیمان می شدند. با چنین عملی مردم را تذکر می دادند که عمر محدود است، پس بر چیره دستی و نیروی جوانی مغرور نشوید. (1) صائب از طول آمل دست هوس کوتاه دار که در این دام، به جز صید مگس نتوان کرد؟ (2)

حکایت 666: آرزوی نامحدود

روزی حضرت رسول صلی الله علیه و اله خطوطی به شکل مربع روی زمین و خطهای زیادی به مرکز آن رسم کردند. سپس یک خط از نقطه‌ی داخل مربع به طرف خارج رسم کردند و انتهای آن خط را نامحدود کردند و به حاضران فرمودند: می دانید این چه شکلی است؟ عرض کردند: خدا و پیامبر بهتر می دانند. فرمودند: این مربع و چهار گوش محدود، عمر انسان است. نقطه‌ی وسط، کردار انسان است و این خطهای کوچک که از اطراف به طرف نقطه (انسان) روی آورده اند، مرضها و بلاهایی است که در مدت عمر از چهار طرف به او حمله می کنند. اگر از دست یکی جان به در برد، به دست دیگری می افتد. بالاخره از آنها خلاصی نخواهد یافت و به وسیله‌ی یکی از آنها به عمرش خاتمه داده می شود. آن خط که از مرکز نقطه (انسان) به طور نامحدود خارج می شود، آرزو است که از مقدار عمر انسان بسیار تجاوز کرده و انتهایش معلوم نیست! (3)

كلنا نامل مدًا في الأجل

و المناياها ذمات بالأمل

لا تغرنك أباطيل المني

والزم القصد ودع عنك العلل

انما الدنيا كظل زائل

حل فيه راکب ثم رحل (4)

حکایت 667: در آرزوی یک ماهی

مأمون به قصد فتح روم لشکر کشید. فتوحات بسیاری کرد، در بازگشت از چشمه‌ی دیدون» - معروف به قشیره - گذشت، آب و هوا و منظرهی دلگشای سبزه زار آن جا، چنانچه.

ص: 532

1- پند تاریخ ج 3، صص 136 - 135؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی)، ص 6

2- صائب تبریزی.

3- پند تاریخ ج 3، صص 135 - 134؛ به نقل از: الکشکول (شیخ بهایی)، ص 33 (در کشکول، شکل مذکور ترسیم شده است).

4- ابو العتاهیه.

فرحانگیز بود که دستور داد سپاه همان جا توقف کنند تا از هوای آن سرزمین استفاده کنند.

برای مأمون روی آن چشمه جایگاه زیبایی از چوب آماده کردند، او در آن جا می ایستاد و زلالی آب را تماشا می کرد. روزی سکه ای در آب انداخت، نوشته ی آن از بالا خوانده می شد. از سردی آب کسی نمی توانست دست خود را در آن نگه دارد. در این هنگام که مأمون غرق تماشای آب بود یک ماهی بسیار زیبا به اندازه ی نصف طول دست، مانند شمش نقره ای آشکار شد. مأمون گفت: هر کس این ماهی را بگیرد یک شمشیر جایزه می گیرد. یکی از سربازان خود را در آب انداخت، ماهی را گرفت و بیرون آورد. همین که بالای تخت و جایگاه مأمون رسید، ماهی خود را به شدت تکان داد و از دست او خارج شد و در آب افتاد. بر اثر افتادن ماهی، مقداری آب بر سر و صورت مأمون ریخت، ناگاه لرزش بی سابقه‌ای او را فرا گرفت.

سرباز برای مرتبه ی دوم در آب رفت و ماهی را گرفت. دستور داد آن را بریان کنند؛ ولی لرزه به طوری شدت یافت که هر چه لباس زمستانی و لحاف بر او می انداختند آرام نمی شد و پیوسته فریاد می کشید: سرما سرما. در اطرافش آتش زیادی افروختند، باز گرم نشد. ماهی بریان را برایش آوردند؛ اما نتوانست ذره ای از آن بخورد.

معتصم (برادر مأمون) پزشکان سلطنتی را حاضر کرد. آنها نبضش را گرفتند و گفتند: ما از معالجه ی آن عاجزیم، این حرکات نبض مرگ اورا مسلم می کند. حال مأمون بسیار آشفته شد، از بدنش عرقی شبیه روغن زیتون خارج می شد. در این هنگام گفت: مرا بر بلندی ببرید تا یک مرتبه ی دیگر سپاه و سربازان خود را ببینم.

شب بود، مأمون را به جای بلندی بردند، چشمش به سپاه بی کران خود افتاد و گفت: «یا من لایزول ملکه إرحم من قد زال ملکه»؛ ای کسی که پادشاهی او را زوالی نیست رحم کن بر کسی که سلطنتش به پایان رسید. او را به جایگاه خودش برگرداندند، معتصم مردی را گماشت تا شهادتین را برایش بخواند. آن مرد با صدای بلند شهادتین را گفت و او از دنیا رفت و ماهی را نخورد و در محلی به نام «طرطوس» دفن شد. (1) مأمون برای رسیدن به سلطنت، برادر خود را کشت و علی بن موسی الرضا علیه السلام را شهید کرد. هنگامی که سر برادرش امین را برای او آوردند دستور داد آن را بر چوبی نصب کنند.

آن گاه تمام سپاهیان خود را برای گرفتن جایزه احضار کرد. هر کس امین را لعنت میکرد جایزه دریافت می کرد. به یکی از ایرانیان گفتند: سر را لعنت کن. گفت: خدا صاحب این).

ص: 533

1- سفینه البحار ج 1، (لفظ امن).

سر را با پدر و مادرش لعنت کند و آنها را در محل اجدادشان جهنم بسوزاند. در این موقع دستور داد سر را پایین آورند، خوشبو کردند و به بغداد فرستادند تا با جسدش دفن کنند. (1)

حکایت 668: آرزوهای بر باد رفته

امام صادق - علیه السلام - پس از تلاوت آیهی 83 سوره ی مبارکه ی قصص (2) فرمودند: **ذَهَبَتْ وَاللَّهِ الْأُمَانِيُّ عِنْدَ هَذِهِ الْآيَةِ**؛ «به خدا سوگند! با وجود این آیه، همه ی آرزوها بر باد رفته است!» (3)

هست الوهیت ردای ذوالجلال

هرکه درپوشد، بر او گردد و بال

تاج از آن اوست، آن ما کمر

وای او کز حد خود دارد گذر

عرض میکنم: در روایت است که: هر کس دوست داشته باشد بند کفشش بهتر از بند کفش برادرش (برادر دینی اش باشد، او از آنها است که برتری خواه است (و زنگ خطر آیه، شامل حالش می شود). (4) گویند: در ایامی که علی (علیه السلام) عهده دار خلافت ظاهری بود، شخصاً در بازارها قدم می زد، گمشدگان را راهنمایی می نمود و ضعیفان را کمک می کرد و هنگامی که از کنار کسبه و فروشندگان می گذشت، آیه ی 83 سوره ی قصص را تلاوت می فرمود، سپس می فرمود: «این آیه دربارهی زمامداران عادل و متواضع و سایر توده های قدرتمند مردم نازل شده است». یعنی: همان گونه که من حکومت را وسیله ای برای برتری جویی خود قرار نداده ام، شما نیز نباید قدرت مالی خود را وسیله ی سلطه بر دیگران قرار دهید. (4)

حکایت 669: آرزوی اهل دل

حضرت عیسی علیه السلام با حواریون سیاحت می کرد، گذرشان به شهری افتاد، در نزدیکی آن شهر دینه ای پیدا کردند، حواریون از عیسی خواستند اجازه دهد گنج را جمع آوری کنند تا از بین نرود، فرمود: در پای این گنج بمانید، من به شهر می روم تا گنجی که نشان دارم به دست آورم. عیسی علیه السلام داخل شهر شد، به خانه ی خرابی رسید، وارد شد، پیرزنی در آن جا 9.

ص: 534

1- پند تاریخ ج 3، صص 139 - 136.

2- «تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا»، (قصص، 83)؛ این سرای آخرت را تنها برای کسانی قرار می دهیم که اراده ی برتری جویی و فساد در زمین را ندارند.

3- تفسیر نمونه ج 16، ص 180؛ به نقل از: تفسیر علی ابن ابراهیم «مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَكُونَ شَرَاكُ نَعْلَيْهِ أَحْسَنَ مِنْ شَرَاكُ نَعْلِي أَخِيهِ فَهُوَ مِمَّنْ يُرِيدُ الْعُلُوَّ» تفسیر المیزان ج 16، ص 84

4- سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن ج 2، ص 137؛ به نقل از: تفسیر نمونه ج 16، ص 179.

بود، فرمود: اگر اجازه دهید امشب میهمان شما باشم، از زن پرسید: آیا غیر از شما کس دیگری در این خانه هست؟ گفت: آری، پسری دارم که روز در بیابان خار می کند و از دسترنج او زندگی میکنیم.

شبانگاه پسرش آمد. پیرزن گفت: امشب میهمان داریم که آثار بزرگی و نوری درخشان از پیشانی اش آشکار است. اکنون خدمت او را غنیمت شماره جوان پیش عیسی علیه السلام رفت، پاسی که از شب گذشت آن حضرت از وضع زندگی اش سؤال کرد. از گفتارش پی برد جوانی هوشیار و بافراست است و قابلیت ترقی را دارد؛ اما پای بند یک علاقه ی قلبی است.

به او گفت: جوان! گویا دردی در دل داری که آثارش از سخنان هویدا است، به من بگو شاید بتوانم آن را دوا کنم. چون حضرت اصرار کرد، گفت: آری! دردی دارم که جز خدا کسی نمی تواند دوا کند.

درخواست کرد که گرفتاری اش را شرح دهد. گفت: روزی خار به شهر می آوردم، از کنار قصر دختر پادشاه رد شدم همین که چشمم به صورت او افتاد چنان شیفته و شیدایش شدم که می دانم چاره ای جز مرگ ندارم، فرمود: اگر تو بخواهی، وسایل ازدواج شما را آماده می کنم.

جوان سخنان مهمان را به مادرش گفت، پیرزن گفت: از ظاهر این مرد معلوم می شود دروغگو نیست. حضرت عیسی علیه السلام فرمود: فردا پیش پادشاه برو و دخترش را خواستگاری کن، هر چه خواست بیا به من خبر بده. جوان برای خواستگاری به بارگاه رفت، خود را به نزدیکان پادشاه رساند و گفت: من برای خواستگاری دختر شاه آمده ام، تقاضا دارم عرض مرا به پیشگاه ملوکانه برسانید. خواص پادشاه از گفتار جوان خندیدند و برای این که تفریحی کرده باشند او را نزد شاه بردند و تقاضایش را به عرض رساند.

پادشاه چون خواست جوان را ناامید نکرده باشد گفت: اشکالی ندارد، اگر فلان مقدار جواهر برای ما بیاوری قبول می کنم. جوان برگشت و جریان را برای حضرت عیسی علیه السلام شرح داد. عیسی علیه السلام او را به خرابهای برد که سنگریزه و ریگ فراوان داشت، دعایی کرد و آن سنگ ریزه ها به جواهر تبدیل شد. جوان به همان مقدار برای پادشاه برد، همین که چشم وزیران و شاه به جواهرات افتاد در شگفت شدند و با خود گفتند: جوانی خارکن از کجا این همه جواهر تهیه کرده است؟! پادشاه برای مرتبه ی دوم مقدار زیادتری درخواست کرد، باز جوان به عیسی علیه السلام مراجعه کرد. حضرت فرمود: برو در همان خرابه و آنچه می خواهی بردار و برای او ببر. در این مرتبه شاه، جوان را به خلوت خواست و واقع امر را پرسید. او هم جریان را شرح داد و شاه

فهمید که او حضرت عیسی علیه السلام است. گفت: برو همان شخص را بیاور تا بین تو و دخترم مراسم ازدواج را انجام دهد.

عیسی علیه السلام دختر را به ازدواج آن پسر در آورد، پادشاه لباسی آراسته برای جوان فرستاد.

این زن و شوهر آن شب با یکدیگر زناشویی کردند، فردا صبح داماد خود را خواست و با او ساعتی صحبت کرد و آثار بزرگی و فهم را در گفتار او دید و چون غیر از آن دختر فرزندی نداشت او را ولی عهد خود قرار داد. اتفاقاً همان شب به مرگ ناگهانی از دنیا رفت و جوان وارث تخت و تاج او شد.

روز سوم حضرت عیسی علیه السلام برای تودیع به بارگاه شاه جدید آمد. جوان از او پذیرایی شایانی کرد و گفت: ای حکیم! سوآلی دارم که اگر جواب ندهی این همه نعمت که به وسیله ی شما برایم فراهم آمده بر من ناگوار می شود، گفت: بگو بینم چه در دل داری، جوان گفت: دیشب در این فکر بودم، شما که چنین نیرویی دارید که خارکنتی را به مقام سلطنت می رسانید چرا برای خود کاری نمی کنید؟! فرمود: کسی که نسبت به خدا و نعمت جاویدان او شناخت داشته باشد هیچ گاه به این دنیای فانی میل نخواهد داشت.

جوان همان دم از تخت پایین آمد، لباس های سه روز قبل خود را پوشید و با حضرت عیسی علیه السلام از شهر خارج شد. وقتی نزد حواریون رسیدند عیسی علیه السلام فرمود: این همان گنجی است که در این شهر پیدا کردم. (1)

حکایت 670: آرزوی یک روز سلطنت

شخصی همیشه به دوستان خود می گفت: کاش یک روز سلطان می شدم و از مزایا و لذت های سلطنت در همان یک روز بهره مند می شدم. آن قدر این آرزو در دلش رسوخ کرده بود و در برخوردهای خود با دیگران بازگو می کرد به طوری که خواسته ی او زبانزد خاص و عام شد و مردم با تمسخر داستانش را برای یکدیگر تعریف می کردند. حتی نزدیکان پادشاه نیز او را می شناختند و از آرزویش کم و بیش باخبر بودند تا بالاخره جریان به گوش سلطان رسید.

روزی او را خواست و گفت: فردا صبح تا شب تو به جای من سلطنت کن و برای یک روز هر چه می خواهی از لذت های آن بهره ببر؛ به شرط این که از تخت پایین نیایی، فقط در جایگاه من بنشینی. آن مرد آن شب تا سحر از افکار سلطنت فردا و دور نماهای کیف و 4.

ص: 536

1- پند تاریخ ج 3، صص 143 - 139؛ به نقل از: بحار الانوار ج 14، ص 284.

صبح شد خود را به بارگاه رسانید، سلطان قبلا وسایل لازم را تهیه کرده بود، یک دست لباس سلطنتی بر او پوشاند و پرسید: سلطنت امروز را چگونه مایلی بگذرانی؟ گفت: دلم می خواهد همان طور که شما یک روز را به عشرت میگذرانید من هم از عیش های سلطنت استفاده کنم. سلطان دستور داد بهترین رامشگران با وسایل لازم حاضر شوند، مجلس آراسته شد، پادشاه یک روزه بر تخت نشست؛ ولی وقتی بالای سرش را نگاه کرد، خنجری سنگین و زهر آلود دید که به فاصله ی یک متر از بالای سرش آویزان است. این خنجر به مویی بند بود و هر لحظه ممکن بود با کوچکترین نسیم یا ارتعاش صوت نوازندگان پاره شود و خنجر بر مغز او فرود آید. آن مرد بسیار دقیق شد، دید موقعیت حساسی است اگر رشته ی نگه دارنده ی خنجر پاره شود قطعا رشته ی عمر او نیز پاره خواهد شد، خواست استعفا دهد؛ ولی ممکن نشد، سلطان گفت: امروز را باید سلطنت کنی تا به آرزوی خود برسی، بر تخت نشست؛ ولی از همان ساعت تا شام اگر دری باز و بسته می شد یا کوچک ترین ارتعاشی از صدای نوازندگان به گوش می رسید لرزه بر اندام سلطان موقتی می افتاد. پیوسته ناراحت بود، میل داشت هر چه زودتر شب شود و روز سلطنت او پایان پذیرد تا شاید از این ساعت پرخطر نجات یابد. همین که نوازندگان دمی او را سرگرم می کردند ناگاه هیولای وحشت انگیز مرگ در نظرش مجسم می شد، فرود آمدن خنجر و جان دادن در راه سلطنت یک روزه را به چشم می دید، شب شد فوراً از تخت پایین آمد و از منطقه ی خطر دور شد و با خاطری آسوده نفس راحتی کشید؛ ولی به سلطان اعتراض کرد که قرار نبود یک روز سلطنت من این قدر وحشت انگیز باشد. سلطان در جوابش گفت: روزهای سلطنت من از امروز تو هولناک تر است، خواستم به این وسیله تو را آگاه سازم، هر لحظه دشمنان خارجی و داخلی از نزدیکان یا کسانی که در خارج به فکر تسخیر این آب و خاک هستند مرا بیش از تو نگران و زندگی ام را تهدید می کنند. این است که آرزوی سلطنت با چنین اضطرابی همراه است. (1) این مقدار تشویش و نگرانی برای کسانی است که فقط زیان مادی و دنیوی را ملاحظه می کنند؛ اما کسانی که با فکر و اندیشه، حساب فردای قیامت را دارند هنگامی که رهبر گروهی شوند شب را نیز از ترس پایمال شدن حق یک مظلوم خواب ندارند. 7.

روزی حجاج بن یوسف ثقفی در بازار گردش می کرد، شیرفروشی را دید که با خود صحبت می کرد، در گوشه ای ایستاد و به گفته هایش گوش داد. او می گفت: این شیر را می فروشم، در آمدش فلان قدر خواهد شد، استفاده می آن را با در آمدهای آینده روی هم میگذارم تا به قیمت گوسفندی برسد، آن گاه یک میش تهیه می کنم و از شیرش بهره می برم و بقیه در آمدش سرمایه ی تازه ای می شود، بالاخره با یک حساب دقیق به این جا رسید که پس از چند سال دیگر یک سرمایه دار خواهم شد و مقدار زیادی گاو و گوسفند خواهم داشت. آن گاه دختر حجاج بن یوسف را خواستگاری می کنم، پس از ازدواج با او شخص با اهمیتی می شوم. اگر روزی دختر حجاج از اطاعتم سرپیچی کند چنان با لگد او را می زنم که دنده هایش خرد شود، همین که پایش را بلند کرد، به ظرف شیر خورد و شیرها به زمین ریخت.

حجاج جلو آمد و به دو نفر از همراهانش دستور داد او را بخوابانند و صد تازیانه بر پیکرش بزنند، شیر فروش که از ریختن شیرها - که کاخ آرزوهایش بود - خاطری افسرده داشت از حجاج پرسید: برای چه مرا می زنید؟ حجاج گفت: مگر نه این بود که اگر دختر مرا می گرفتی چنان لگد می زدی که پهلویش بشکند؟ اکنون به کیفر آن لگد باید صد تازیانه بخوری. (1)

دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی

قدم در کوی وحدت نه که خود را در امان بینی

چرا تسلیم جان کردن تو را دشوار می آید

بده جان را به آسانی که یار دلستان بینی

تو ساز رحلت اکنون کن که در دست، اختیاری هست

که ناگه اختیار خود به دست دیگران بینی

هم آخر در کفن روزی به خاک اندر فرو ریزد

تنی کورا به زیبایی لباس از پرنیان بینی

مشو غره به رعنائی، رها کن زیب و زیبایی

که ناگه دیده بگشایی نه این بینی نه آن بینی

جهان داران با افسر، پری رویان مه پیکر

کنون بر خاکشان بگذر که مشتی استخوان بینی (2)ی.

1- پند تاریخ ج 3، صص 151 - 150.

2- ابن حسام بیرجندی.

بخش سی و چهارم: قساوت و سنگدلی

اشاره

«فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ مِّنْ ذِكْرِ اللَّهِ» زمر، 22

ص: 539

حکایت 672: باغ عمل آتش گرفت

شخصی می گوید: در عالم رؤیا دیدم قصر مجللی و باشکوهی است، گفتم: از کیست؟ گفتند: مال فلان شخص نجار است، بعد در همان حال یک وقت دیدم صاعقه ای آمد و تمام قصر و باغ و درخت آتش گرفت و خاکستر مطلق شد.

از خواب بیدار شدم، فردا رفتم در مغازه ای آن نجار و گفتم: راستش را بگو دیشب چه کار کردی؟ ابتدا نمیگفت، او را قسم دادم، خلاصه آخرش گفت: نصف شب بین زنم و مادرم گفت و گو شد، من هم با کمک زنم، مادرم را زدم.

گفتم: برو بدبخت که همه چیزت را آتش زد، هستی ات را سوزاندی. یک عمر زحمت کشیدی، ولی به خاطر زدن یک چوب به مادرت، همه اش را به آتش کشیدی! (1)

حکایت 673: خاطرات و مخاطرات

امیر المؤمنین (علیه السلام) می فرماید: انسان را در خاطره در دل باشد، خاطره ای از طرف شیطان و خاطره ای از طرف فرشتگان. خاطره ای فرشته، رقت و فهم است (یعنی میل به کارهایی سبب نرمی دل و فهمیدن حق است) و خاطره ای شیطان سخت دلی و سهو است؛ پس قساوت و سنگدلی، خوی شیطان است که باید آن را برطرف ساخت. (2)

حکایت 674: نگاهی به خارج

چهارمین شهید محراب، آیت الله شهید سید عبدالحسین دستغیب می نویسد: خیال نکنید این خارجی ها که موشک درست میکنند، فضانورد درست می کنند جهات معنویت شان هم درست است. در معنویت، آدمیت، روحانیت، زندگی حقیقی، آسایش حقیقی، صفراند.

یکی از رفقا به یک واسطه نقل می کرد که ایشان مریض بود، می گفت: «در بیمارستان لندن مدتی که روی تختخواب بودم، یک بیمار دیگر انگلیسی هم تختخواب من بود و در این مدت طولانی کسی به عیادت من نیامد، چون من غریب و ایرانی بودم و لندن توقعی هم نیست، چون کسی را نداشتم.

ولی این بدبخت انگلیسی هم هیچ کس به دیدنش نیامد، مگر یک روز دیدم دو نفر 3.

ص: 540

1- زبده الفصص.

2- قلب سلیم (سید عبدالحسین دستغیب)، ص 313.

جوان آمدند، فقط نبضش را گرفتند و یک کلمه هم احوالش را پرسیدند و رفتند، دیگر ندیدم شان تا روزی که این آقای انگلیسی به حالت احتضار در آمد و مرد، جنازه را برداشتند و بردند.

بعد من احوالش را از پرستار پرسیدم و گفتم: ایشان مگر اهل این جا نبود؟ گفت: چرا.

گفتم: در این مدت کسی به دیدنش نیامد، مگر اولاد وابسته نداشت؟ گفت: چرا مگر نه آن روز آمدند. گفتم: کی؟ گفت: همان دو تا پسری که آمدند، پسرش بودند، آمدند دیدنش، پرسیدم: امروز که مرد، چرا تشیع جنازه اش نیامدند.

گفت: آن روز که آن دو پسر آمدند، از بیمارستان پرسیدند: پدر ما مردنی است یا خوب شدنی است؟ بیمارستان هم خبر داد که مردنی است. جنازه‌ی پدرشان را به صد دلار به بیمارستان فروختند که تشریحش کنند، پول‌ها را هم گرفتند و رفتند.» اینها را بشنوید مبادا مسلمانان ننگ و نکبت مادیات و مادی‌گری به شما هم برسد و زرق و برق صنایع شان شما را گول بزند والله یک نگاه به معنویت شان کن در اثر بی دینی، لابلالی‌گری به چه نکبتی افتاده اند، اینها زندگی نیست. (1)

حکایت 675: میخکوب!

در قرن ششم هجری شخصی به نام «ابن سلار» که از افسران ارتش مصر بود، به مقام وزارت رسید و در کمال قدرت بر مردم حکومت می‌کرد. او از یک طرف مردی شجاع و باهوش بود و از طرف دیگر خودخواه، خشن و ستمکار و در دوران وزارت خود خدمت بسیار و ظلم فراوان کرد.

موقعی که ابن سلار فردی سپاهی بود به پرداخت غرامتی محکوم شد، برای شکایت نزد «ابی‌الکرم» مستوفی دیوان رفت و دربارهی محکومیت خود توضیحاتی داد.

ابی‌الکرم، به حق یا به ناحق به اظهارات او ترتیب اثر داد و گفت: «سخن تو در گوش من فرو نمی‌رود.» ابن سلار، از سخن او خشمگین شد و کینه اش را به دل گرفت. هنگامی که وزیر شد و فرصت انتقام به دست آورد، ابی‌الکرم را دستگیر کرد و فرمان داد میخ بلندی را در گوش وی فرو کردند تا از گوش دیگر سر بیرون کرد. در آغاز کوبیدن میخ، هر بار که ابی‌الکرم 5.

ص: 541

فریاد می زد، ابن سلار به او می گفت: «اکنون سخن من در گوش تو فرو می رود!» سپس به دستور ابن سلار پیکری جان ابی الکریم را با همان میخی که در گوش داشت، به دار آویختند.

ابی الکریم با گفته ی خود خاطر ابن سلار را آزرده و به دل او زخم زد. اگر ابن سلار دارای سجایای انسانی بود با گذشت چند هفته و حداکثر چند ماه، زخم دلش بهبود می یافت و آن خاطره ی تلخ را فراموش می کرد، ولی او گرفتار بیماری فکر و فساد اخلاق بود و بر اثر خود خواهی، کینه توزی و انتقام جویی جراحات خاطرش التیام پیدا نکرد. به همین جهت پس از گذشت چند سال که به وزارت رسید و قدرت انتقام به دست آورد، گفته ی ابی الکریم را تلافی نمود و دل خویش را شفا بخشید، ولی در انتقام جویی مرتکب عمل وحشیانه و غیر انسانی شد و مردی را به جرم گفتن یک جمله، با وضع فجیع و دردناکی به هلاکت رساند. (1)

حکایت 676: بدتر از زنان شقی النفس

معاویه کاخ بسیار باشکوه و مجللی از بیت المال مسلمین به نام کاخ خضرآء ساخته بود.

روزی با جمعی از چاپلوسان خود دور هم در آن کاخ نشسته بودند، ناگاه مردی ناشناس از راه رسید و وارد بر معاویه شد، آثار خستگی سفر و گرد و غبار راه بر سر و سیمایش هویدا بود، نامه ای به معاویه داد. او نامه را باز کرد با دقت مطالعه کرد و به زمین گذاشت. اطرافیان منتظر خبری تازه بودند و خواستند بدانند نامه از کیست و چه نوشته است. همه ساکت بودند. معاویه دوباره نامه را برداشت و خواند و به زمین گذاشت. بهت اطرافیان زیادتر شد، بار سوم نیز نامه را خواند. نخست وزیر و مستشار حيله گرش، عمرو عاص گفت: این چه نامه ای است که این قدر توجه شما را به خود جلب نموده و چه مطلبی دارد که شما را ناراحت کرده است.

معاویه گفت: این نامه از بزرگ شخصیت انسانی، علی بن ابی طالب است. چیزی که مرا به تعجب در آورده، یک جمله ی آن است که علی یا خواسته با من شوخی کند یا مرا آزمایش کند و آن جمله این است که نوشته «دست از کارهای ناروا و زشت و مردم فریبی بردار

ص: 542

1- اخلاقی از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 184؛ به نقل از: لغت نامه دهخدا ص 320، (آ، ابوسعده).

وگرنه سربازانی به جنگ تو میفرستم که بی رحم تر از زنان شقی النفس باشند.» به نظر من استعمال کلمه ی شقی درباره ی زن درست نیست؛ زیرا به زن، می توان بی وفا بودن و نامهربان بودن را نسبت داد؛ ولی نسبت شقاوت به زن صحیح نیست و زنان رقیق القلب و نازک دل هستند و با اندک تأثری گریه می کنند.

عمرو عاص گفت: گمان نمیکنم علی با تو شوخی کرده باشد، من با روحیه ی او از تو آشناترم. سخن او عین حقیقت است و من در عمل، مفاد سخن او را برای تو اثبات می کنم تا معنای جمله ی کوتاه و پرمعنای او را بدانی.

عمرو عاص از کاخ خارج شد و فوراً یکی از افسران ارشد ارتش معاویه را به کاخ نخست وزیری دعوت کرد و با روی خوش و اخلاق و لبخند به او گفت: شنیده ام که همسر شما اخبار و اوضاع ارتش ما را به ارتش علی گزارش می دهد و دشمنان ما کاملاً به اوضاع ارتشی و تاکتیک های جنگی ما باخبرند. این زن از طرف خلیفه ی مسلمین معاویه (و خود مسلمین خیانتکار شناخته شده، خلیفه به وسیله ی من از شما می خواهد که فوراً پس از رسیدن به خانه سر از تن آن زن خیانتکار جدا کنی تا به ارتقای درجات عالی تر و پست های قابل توجه و پادش نیکو مفتخر گردی.

افسر شب به خانه بازگشت و تصمیم داشت که زن را بکشد؛ ولی چون به داخل خانه رفت، دید همسرش بچه ها را غذا داده و خوابانده و طفل شیرخوارش در حالت خوردن شیر سر به سینه ی مادر گذاشته و به خواب رفته است و مادر هم خوابیده و نظم داخلی منزل کاملاً برقرار و مرتب است و زن غذای او را در سفره گذاشته تا شوهر پس از ورود به منزل تناول نماید. این منظره افسر را شدیداً تحت تأثیر قرار داد و با خود گفت: حیف نیست که به خاطر یک سخن خیالی، زن بی گناهی را با این همه خدمات و زحمات نسبت به من از پای در آورم و بچه هایم را بی مادر کنم. به هیچ وجه، حاضرم معاویه هر عکس العملی نسبت به من نشان دهد ولی خود را به این جنایت گرفتار نمی کنم.

فردای آن روز افسر مزبور به کاخ نخست وزیری احضار و نتیجه ی مذاکری دیروز را از او طلب نمودند، گفت: هرگز حاضر نیستم زنی را که شریک زندگی من است و از خانه خارج نمی شود، بی جهت نابود سازم.

عمرو عاص همسر همین افسر را احضار نمود و گفت: به طوری که شنیده ام شوهر تو با لشکر علی ارتباط برقرار کرده، اوضاع ارتش ما را به آنان گزارش می دهد. خلیفه از تو

خواهش دارد که شب هنگام وقتی شوهرت به خانه آمد و در بستر به خواب رفت، سر از تن این افسر خائن به آب و خاک و خلیفه، جدا نمایی تا در مقابل این خدمت، درجه ی شوهرت با جوایز گران بهای خلیفه به تو داده شود و از مزایای درجه و مقام شوهرت به شکل مادام العمر برخوردار باشی زن قبول کرد. شبانگاه وقتی شوهرش در بستر آرام به خواب رفت، زن سر از بدنش جدا کرد. شوهری که یک عمر به زنش خدمت کرده و حاضر نشده بود او را بکشد؛ اما زن طماع و شقی النفس به طمع درجه و جوایز دیگر سر شوهرش را برید و اول صبح برای معاویه و عمرو و عاص برد.

عمرو و عاص جریان را به معاویه اطلاع داد، وقتی معاویه سر بریدهی شوهر آن زن را دید، عمرو و عاص به او گفت: اکنون معنای سخن علی را به اثبات رساندم. این است معنای سخن او که گفت «سربازانی به مبارزه ات روانه می کنم که بی رحم تر از زنان شقی النفس باشند!»(1)

حکایت 677: کبوتر مسجد!

آورده اند: پیش از آن که عبد الملک مروان به خلافت برسد، همواره ملازم مسجد الحرام بود و به خواندن نماز و تلاوت قرآن مجید مواظبت داشت. او به اندازه های به این کار توجه داشت که او را حمامه المسجد کبوتر مسجد میگفتند. روزی در مسجد الحرام نشسته و قرآن کریم را در دامن نهاده بود، در این حال حکم خلافت را دریافت کرد، بلافاصله قرآن را بر زمین گذاشت و گفت: اکنون از تو خداحافظی می کنم، دیگر میان من و تو جدایی افتاد!(2) راغب اصفهانی در محاضرات الأدبا می نویسد: عبد الملک می گفت: من از کشتن مورچه ای دریغ داشتم؛ ولی الآن حجاج این پوشف ثقی [برای من می نویسد که گروه زیادی از مردم را کشته است و این خبر بر من هیچ اثر نمی کند. روزی ژهری به عبد الملک گفت: شنیده ام شرب خمر (3) میکنی! عبد الملک گفت: آری، به خدا قسم شرب دماء(4) نیز می کنم!(5)3.

ص: 544

1- وعاظ گیلان، صص 267 - 265، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین ناصح).

2- الکشکول (شیخ بهایی) ج 2، ص 101.

3- شراپخواری

4- خون آشامی.

5- محاضرات الادباج 1، ص 173.

در ایامی که عبد الله بن زبیر به عنوان خلافت، بر مکه و مدینه حکومت می کرد یکی از منشی های عبد الملک مروان که شهردار خلیفه بود از شام به زیارت بیت الله الحرام رفت و در آن جا با یک نفر از خواص و نزدیکان عبد الله بن زبیر برخورد نمود و ضمن بحث و گفتگو بین آن دو سخنانی تند و زننده رد و بدل گردید و رنجیده خاطر از یکدیگر جدا شدند.

پس از آن که حجاج بن یوف با سپاهیان عبد الملک مکه را فتح کرد و عبد الله بن زبیر را گشت جمعی از خواص او را دستگیر و زندانی کرد و آنان را با خود به کوفه برد. یکی از دستگیر شدگان همان مردی بود که در گذشته با مهرداد خلیفه برخوردی تند و خشن داشت.

حجاج از عراق نامه ای به عبد الملک نوشت و در باره ی زندانیان که همه از خواص عبد الله بن زبیر بودند کسب تکلیف نمود. عبد الملک به منشی خود دستور داد به حجاج پاسخ دهد که تعداد بازداشت شدگان را تعیین کن و نام آنان را یک به یک بنویس. منشی جواب نامه را تهیه کرد و دستور عبد الملک را با این عبارت نوشت: «أخصهم و أکتب أسامیهم» (1) نامه پاکت نویسی شد و به امضای خلیفه رسید و برای مهر شدن آن را به مهرداد عبد الملک دادند. او نامه را با دقت مطالعه کرد و از مضمون آن آگاه شد. مهرداد قبلاً شنیده بود مردی که در مکه با او به تندی سخن گفته هم اکنون با سایر خواص عبد الله بن زبیر در زندان حجاج است. مهرداد خواست از این فرصت استفاده کند و برای فرو خنک شدن دل خویش، به گونه ای از او انتقام بگیرد. با صدای بلند گفت: در این نامه نقطه ای فراموش شده است آیا اجازه هست آن را بگذارم؟ اجازه داده شد. او نقطه ای بر حرف حاء کلمه ی أخصهم گذاشت و آن را به «أخصهم» تبدیل کرد، سپس آن را مهر کرد و جزو سایر نامه ها برای توزیع فرستاد.

إحصاء» در لغت عرب به معنای شمارش نمودن است و «إحصاء» به معنای اخته کردن. (2) با اضافهی کردن یک نقطه توسط مهرداد معنای دستور عبد الملک این شد کهن.

ص: 545

1- یعنی: آمارشان را به دقت بگیر و اسامی شان را یادداشت کن

2- اخته کردن: کشیدن بیضه ها و از بین بردن مردانگی مردان.

تمام خواص و نزدیکان عبد الله بن زبیر را که در زندان هستند، اخته کن و سپس اسامی آنها را یک به یک بنویس.

با وصول نامه، حجاج بن یوسف این عمل غیر انسانی را تحت عنوان دستور خلیفه اجرا کرد و تمام زندانیان را ناقص العضو نمود و همه ی آنان را با اخته کردن از زندگی طبیعی محروم ساخت و باعث شد عمری را با رنج و عذاب سپری کنند. (1)

تا به دیو خشم و شهوت، مام نفس آبتن است

عمر ما را عاقبت سوز آتشی در خرمن است

خود چه خواهی کرد با خصمی که در پهلوی تو

هر بدی را کان (2) و هر شور و شری را معدن است

روی آسایش نبیند آن که در راهش هزار

دشمنی از حرص و کبر و آز اندر مکمن است

بند بگسل رهروا از شهپر طاووس جان

کاین همه آفت ز شهیز بند را نگسستن است

حکایت 679: برتر از رسول!

ابوالعینا روزی به صاعد بن مخلد گفت: ای وزیر! تو از رسول خدا صلی الله علیه واله برتری! صاعد بن مخلد گفت: وای بر تو، چطور برترم؟ ابوالعینا گفت: زیرا خدای عزوجل به پیامبر (با آن عظمت و شکوه) فرمود: «وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ» (3)؛ یعنی: «ای پیامبر! اگر تندخوی و سنگدل بودی، از گردت پراکنده می شدند.» حال آن که تو ای وزیر، تندخوی و سنگدلی، اما ما از گرد تو پراکنده نمی شویم! (4) این تکن فظا غلیظا لم یکن أمرک نافذ لاین الناس و إلا تجد الناس قنفاذت.

ص: 546

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 186 به نقل از: جوامع الحکایات، ص 278.

2- کان: معدن.

3- آل عمران، 195.

4- مکالمه قرآنی ج 1، ص 33؛ به نقل از: معادن الجواهر و نزهه الخواطر ج 2، ص 230. نکته: حکایت مذکور از مصادیق «ذم شبیهه به مدح» است.

بخش سی و پنجم: مکر و حیلہ گری

اشارہ

«وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ» فاطر، 43

ص: 547

شیخ عبد السلام یکی از زاهدان و عابدان اهل سنت بود. او به گونه ای شهرت داشت که نامش را برای تبرک بر پرچم ها می نوشتند. (1)

روزی شیخ بالای منبر گفت: هر کس می خواهد قسمتی از بهشت را بخرد، بیاید. مردم ازدحام کردند و شروع کردند به خریدن. وقتی تمام بهشت را فروخت، مردی آمد و گفت: من دیر رسیده ام، اموال زیادی دارم باید یک جایی از بهشت را به من بفروشی. شیخ گفت: دیگر محل خالی باقی نمانده؛ مگر جای خودم و الاغم. پس درخواست کرد محل خودش را بفروشد و خود از جای الاغش استفاده کند. شیخ قبول کرد و آن محل را فروخت و در بهشت بدون مکان ماند! گویند: روزی شیخ عبد السلام در حال نماز گفت: چخ چخ. بعد از نماز پرسیدند: چرا چخ چخ کردید؟ شیخ گفت: اکنون که در بصره هستم، مکه را مشاهده کردم، در حال نماز دیدم سگی وارد مسجد الحرام شد، او را چخ کردم و بیرون انداختم! مردم بسیار در شگفت شدند و مقام شیخ در نظر آنها بیش تر جلوه نمود.

یکی از مریدان شیخ، این ماجرا را برای همسر خود که شیعه بود، نقل کرد و گفت:

خوب است مذهب تشیع را رها کنی و مذهب شیخ را اختیار نمایی. زن جواب داد:

اشکالی ندارد؛ ولی تو یک روز شیخ را با جمعی از مریدان دعوت کن تا در مجلس او مذهب تو را بپذیریم. مرد خوشحال شد و شیخ را دعوت کرد. وقتی مهمی میهمانان آمدند و سفره گسترده شد، زن برای هر نفر مرغی بریان روی برنج گذاشت؛ ولی مرغ شیخ را زیر برنج پنهان کرد.

وقتی چشم شیخ به ظرف های مریدان افتاد، دید هر کدام یک مرغ بریان دارند؛ ولی ظرف خودش خالی است، عصبانی شد و گفت: ای زن! به من توهین کردی؟ چرا در ظرف غذای من مرغ بریان نگذاشته ای؟! زن که منتظر چنین فرصتی بود، گفت: ای شیخ! تو ادعا می کنی که سگی را که در مکه وارد مسجد الحرام شد، دیده ای؛ اما مرغ بریانی را که زیر برنج است، نمی بینی؟! شیخ از جا حرکت کرد و گفت: این زن رافضی و خبیث است و از مجلس بیرون رفت و آن مرد نیز مذهب همسرش را قبول کرد. (2)

چون خلق درآیند به بازار حقیقت

ترسم نفروشد متاعی که خریدند (3)

ص: 548

1- به این شکل: لا اله الا الله محمد رسول الله شیخ عبد السلام ولی الله!

2- پند تاریخ ج 5، صص 70-69؛ به نقل از: الانوار النعمانیة، ص 235.

3- فروغی بسطامی

حکایت 681: آب به آسیاب دشمن

در زمان قاجاریه، حکومت عثمانی بزرگ ترین حکومت اسلامی در جهان به شمار می رفت که پایتخت آن، استانبول ترکیه بود.

در کنار سفارت حکومت عثمانی در تهران، مسجد کوچکی وجود داشت، امام جماعت آن مسجد میگفت: شخص روضه خوانی را دیدم که هر روز صبح به مسجد می آمد و روضه ی حضرت زهرا علیها السلام را می خواند و به خلیفهی دوم ناسزا می گفت و این در حالی بود که افراد سفارت و تبعه ی آن که سستی بودند برای نماز به آن مسجد می آمدند.

روزی به او گفتم: تو به چه دلیل هر روز همین روضه را می خوانی و همان ناسزار را تکرار میکنی؟ مگر روضه ی دیگری بلد نیستی؟! او در پاسخ گفت: بلدم؛ ولی من یک نفر بانی دارم که روزی پنج ریال به من می دهد و می گوید: همین روضه را با این کیفیت بخوان.

سپس مشخصات و نشانی بانی را گفتم.

فهمیدم که بانی، یک کاسب مغازه دار است. جریان را به او گفتم. او گفت: شخصی روزی دو تومان به من می دهد تا در آن مسجد چنین روضه ای خوانده شود. پنج ریال به آن روضه خوان می دهم و پانزده ریال را خودم بر می دارم.

باز جریان را پیگیری کردم. سرانجام معلوم شد که از طرف سفارت انگلستان روزی 25 تومان برای این روضه خوانی با این کیفیت مخصوص (برای ایجاد تفرقه بین ایران و حکومت عثمانی) داده می شود که پس از طی مراحل و دست به دست گشتن، پنج ریال برای آن روضه خوان بیچاره می ماند.

باید متوجه بود که دشمنان، این چنین سوء استفاده نکنند و ما ناخودآگاه از مزدوران آنها نشویم و آب به آسیاب دشمن نریزیم. (1)

حکایت 682: راست بدتر از دروغ؟

خدای تعالی درباره ی حضرت داوود(علیه السلام) می فرماید: «وَأَتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ» (2)، یعنی «و خداوند، حکومت و دانش را به او (حضرت داوود) بخشید و از او

ص: 549

1- هزار و یک حکایت خواندنی، ج ؛ به نقل از: داستان راستان. می گویند: دست های نامرئی خارجی در یکی از نقاط هند که شیعه و سنی زندگی می کردند، این مسئله را مطرح کردند که آیا ذوالجناح (اسب امام حسین) نر بود یا ماده؟! منبری ها و سخنرانان مدت ها درباره ی این موضوع، بحث و ایجاد اختلاف می کردند.

2- بقره، 251.

آنچه می خواست به او تعلیم داد.» ملا فتح الله کاشانی در تفسیر منهج الصادقین می نویسد:

ضحاک از ابن عباس نقل کرده که منظور از این علم و دانشی که خداوند به حضرت داوود تعلیم فرمود (سلسله‌های (زنجیری) بود که حق تعالی از برای او از آسمان فرو می گذاشت در روز حکم (داوری و قضاوت) تا هر که محق (حق دار) بودی، دست او بدان (زنجیر) رسیدی و اگر مبطل (ناحق) بودی، هر چند جهد و کوشش کردی دست او بدان (زنجیر) نرسیدی و چون از آسمان حکمی نازل شدی، آن سلسله به حرکت در آمده و از او آواز آمدی، داوود آن حکم را بدانستی. سر آن سلسله به مجمره بسته بود و آخر آن به بالای سر داوود رسیده و محکمی آن به مثابه ی آهن بود و رنگش مانند آتش و حلقه های آن گرد بود و موصول به جواهرات و لؤلؤ تر و تازه. هر مریضی و علیلی که دست در آن زدی، فی الحال (فوره) شفا یافتی. حاصل آن که آن سلسله در عهد او به جای گواه و سوگند بودی میان مدعی (خواهان) و مدعی علیه (خوانده)؛ چون کسی دعوی داشتی، نزد وی (داوود) آمدی و عرض نمودی، او را گفتمی که برخیز و سلسله را بگیر اگر بر حق بودی، سلسله را بگرفتی و اگر ناحق بودی، سلسله بالا رفتی و دست او به آن نرسیدی و همچنان آن سلسله با آن حال بود تا روزی مردی جوهری (جوهری) گرانمایه نزد کسی به ودیعه (امانت) نهاده بود، چون از او مطالبه کرد (امانتدار) گفت: من ودیعه را به تو رد کردم (پس داده ام) مرا فعه را به داوود (علیه السلام) دفع کردند.

مردی که ودیعه نزد وی بود عصایی را مجؤف (تو خالی کرده بود و آن جوهر در میان آن عصا نهاده بود، چون صاحب جوهر بر مدعی علیه (اقامه دعوی کرد، مدعی علیه (امانتدار) گفت: من آن جوهر را به تو رد کردم (باز گردانده ام). وی (مدعی) از آن ابا نمود و گفت: هنوز امانت را به من باز نگردانده‌ای) داوود مدعی را گفت: برخیز و دست به سلسله رسان. مرد برخاست و گفت: بار خدایا! تو میدانی که من در این دعوی صادقم و جوهر نزد این کس است و بر او واجب است که به من رد کند، دست مرا به سلسله رسان تا حق به مرکز خود قرار گیرد.

پس دست کرد به سلسله و آن را بگرفت. داوود مدعی علیه را گفت: تو نیز برخیز و دست به سلسله رسان، وی برخاست و آن عصا را به دست گرفت و صاحب ودیعه (مدعی) را گفت که این عصای مرا نگه دار تا من این سلسله را بگیرم، پس عصای خود را به مدعی داد (تا مدعی موقتاً عصا را برایش نگه دارد و گفت: بار خدایا! دست مرا به

سلسله رسان که تو عالمی به آن که من ودیعه را به او رد کردم. این بگفت و سلسله را بگرفت. داوود(علیه السلام) در این کار متعجب ماند. جبرئیل فرود آمد و کیفیت این صورت (نقشه) را به داوود اخبار کرد. داوود آن مرد را طلبید و جوهر را از او بستند و مکر و خدیعهی او بر مردمان آشکار گشت و حق تعالی به جهت شنامت (زشتی) آن مکر، سلسله را به آسمان برد. (1) عرض میکنم: آیا وجدان واژهی مار در خور حیوان ضعیف چهارپایی چون روباه است یا در خور برخی از موجودات دویا؟!

حکایت 683: هر چه کنی، به خود کنی؟

عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر می نویسد:

در «خزینة الجواهر» از «زهر الربیع» نقل نموده که در شهری از شهرهای ایران [مردی به قصد تنبیه زن خود، عصا را برداشت و چند ضربه به او زد و زن از دنیا رفت، بدون این که شوهرش قصد کشتنش را داشته باشد.

پس از کشته شدن زن، شوهر از اقوام او ترسید و راه چاره ای پیدا نکرد. مرد از خانه بیرون آمد، در راه به یکی از آشنایان برخورد کرد، ماجرا را تعریف کرد و خواستار راه حلی شد. آن آشنا گفت: راه خلاص شدن از شر اقوام زن، این است که مرد زیبارویی را پیدا کنی، او را به عنوان میهمان به خانه دعوت کنی و سرش را بریده، کنار جنازهی زنت قرار دهی، سپس اقوام زنت را حاضر نموده و به آنان بگویی که چون این جوان با زنت مرتکب زنا شده، طاقت نیاوردم و هر دو را کشتم.

مرد، این نقشه را پسندید و برای اجرای آن، به درب خانه آمده و نشست. ناگاه دید مرد جوان و زیبارویی در حال گذر از کوچه است، با اصرار او را به خانه دعوت نمود تا از او پذیرایی کند. مرد جوان دعوتش را پذیرفت و به خانه آمد. پس از صرف غذا صاحب منزل سر جوان را بریده و کنار جنازهی زنت خوابانید. چون خویشان زن از ماجرا با خبر شدند و فهمیدند که قتل زن به خاطر زنا دادن او بوده، نه تنها ناراحت نشدند بلکه از عمل شوهر خوشحال شدند.

از قضا مردی که این نقشه را به شوهر آن زن یاد داده بود، پسری داشت که آن روز بهه.

ص: 551

1- منهج الصادقین ج 2، صص 72-73، ذیل تفسیر آیهی 251 سورهی مبارکه ی بقره.

خانه نرفته بود؛ لذا آن مرد نزد شوهر آن زن آمده و از گم شدن فرزندش اظهار ناراحتی کرد و در میان صحبت از او پرسید که آیا نقشه ای را که به تو یاد دادم، اجرا کردی؟ شوهر زن گفت: آری، اجرا کردم. مرد گفت: آن جوان کشته شده را به من نشان بده. هنگامی که مرد به بالین جوان کشته شده آمد، دید پسر گم شده ی خود اوست که آن مرد طبق نقشه ی قبلی او را کشته است. پس خاک سیاه بر سر کرده و مصداق گفته ی معصوم (علیه السلام) که فرمود *مَنْ حَفَرَ بَرًّا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهَا (1)*، ظاهر گردید. (2)

وكم من حافر لأخيه ليلا

تردی فی حفیره نهار (3)

ص: 552

1- کسی که برای برادرش (برادر دینی اش چاهی بگند، خداوند خود او را در آن چاه می اندازد. امتل: چاه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی

2- جامع الدرر ج 2، ص 29. سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که در عهد رسالت سید المرسلین چون این آیت فرو آمد که «إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا»، اسرا 7، ترجمه: اگر نیکی کنید، به خودتان نیکی می کنید و اگر بدی کنید، باز هم به خود می کنید یکی را از یاران رسول (صلی الله علیه و آله) نظر بر جمال مخدرهی این معنی افتاد آیه ی مبارکه، به زنی سرافرنده نشین که شریف و محترم است، تشبیه شده است؛ یعنی: شیفته ی معنای آیه شد و شب و روز این آیت را می خواند. یکی از جهودان را بر وی حسد آمد و آتش حسد در نهاد او فروخته گشت و گفت: باش تا من این کار را بر خلق ظاهر کنم. پس قدری حلوا بساخت و زهر در آن جا تعبیه کرد و به آن مرد داد تا آن را بخورد. مرد آن را بستد و به صحرا برون آمد، دو جوان را دید که از سفر می آمدند و اثر سفر در ایشان ظاهر گشته. آن صحابی ایشان را گفت: نان و حلوا رغبت دارید؟ گفتند: بلی. مرد نان و حلوا پیش ایشان بنهاد، در حال خوردند و بمردند. آن خبر در مدینه افتاد، او را بگرفتند و پیش سید (ص) آوردند. رسول (علیه السلام) از وی پرسید: آن نان و حلوا از کجا آوردی؟ گفت: مرا فلان زن جهود داده است. آن زن را بطلبیدند؛ وقتی بیامد آن دو جوان را بدید و هر دو پسران او بودند که به سفر رفته بودند. زن جهود به دست و پای رسول (علیه السلام) افتاد و گفت: صدق این گفتار برای من معلوم شد که من اگرچه بد کردم با خود کردم و آن به من بازگشت و تحقیق (حقیقت) معنی آن آیت بدانستم! جوامع الحکایات، ص 278 - 277.

3- و چه بسیار کسی که شبانه برای برادرش (برادر دینی اش چاهی می کند و روز، خود در آن چاه سقوط می کند.

« يُدْنِينَ عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلَابِيبِهِنَّ ذَلِكَ أَدْنَى أَنْ يُعْرَفْنَ فَلَا يُؤْذَيْنَ » احزاب، 59

ص: 553

یکی از علمای اسلام می نویسد: روزی یک زن مسیحی با شوهرش پیش من آمد و گفت: من از اسلام مسایلی را فهمیده ام و از دستورات و قوانین آن که مترقی است در شگفت و حیرتم و به آن علاقه مندم، ولی به خاطر یکی از دستورات آن، من هنوز به اسلام گرایش پیدا نکرده ام و درباره ی آن با شوهرم و عده ای از مسلمانان بحث و گفت و گو نموده ام که متأسفانه پاسخ قانع کننده ای نشنیده ام، اگر شما بتوانید مراقب کنید، به دین اسلام مشرف شده و مسلمان خواهم شد.

من گفتم: آن دستور کدام است؟! زن مسیحی گفت: دستور حجاب است، چرا اسلام حجاب را برای زن لازم دانسته است و چرا به او اجازه نمی دهد که مثل مرد بدون حجاب از خانه بیرون بیاید؟ سپس بنا کرد به ایراد و انتقاد کردن که حجاب مانع رشد و ترقی زنان و سبب عقب ماندگی در جامعه است.

من پس از شنیدن ایرادها و انتقادهای آن زن، چنین پاسخ دادم: آیا شما تا به حال به بازار جواهر فروشی رفته اید؟ گفت: آری، گفتم: چرا جواهر فروشان، طلا و سایر جواهرات گرانبهای خود را در ویتترین شیشه ای قرار داده و درب آن را قفل می کنند؟ گفت:

به خاطر این که دست دزدان و خیانتکاران و سارقان به آنها نرسد.

در این جا آن عالم دینی رو کرد به زن مسیحی و اظهار داشت: فلسفه ی حجاب نزد ما مسلمان ها همین است که زن گلی خوشبو است... زن گوهر و یاقوت گرانبهاست و چون جنس لطیف زن هم مانند طلا و جواهرات است و باید از دست خیانتکاران و دزدان عفت و ناموس محافظت کرد و از چشم تبهکاران و اهل فساد حفظ نمود؛ زیرا زن همانند مروارید است که در صندوقچهی صدف باید پنهان گردد تا طعمه ی آنان نشود و تنها ساتر و نگهدارنده ی زن حجاب است و حجاب برای زنان مانند محفظه ای بر جواهرات است و اگر زنان نیز در پوشش نباشند، همیشه در معرض خطرات و تجاوزات قرار می گیرند و به خاطر نشان دادن زیبایی ها پیوسته مورد آزار و تعدی مفسدان قرار می گیرند.

آری دخترم! دستور حجاب در اسلام به این جهت است که زن از دست خیانتکاران در امان باشد؛ زیرا بدنش پوشیده و زینت هایش مستور است و مردم از او چیزی نمی بینند و در او طمع نمی کنند و از او دوری می جویند و نظرشان را جلب نمی کند، بلکه از او حساب

می برند و حیا می کنند، همه ی اینها به خاطر حجاب است و شما مطمئن باش که اگر زن در پوشش حجاب نباشد، پیوسته در معرض آزار مفسدان است، بنابراین حجاب شرافت و بزرگواری توست، آری دخترم این گوشه ای از فلسفه ی حجاب بود که تذکر دادم.

پس از شنیدن این مطلب، آن خانم مسیحی فکری کرد و سپس با چهره ای درخشان گفت: من تا به حال این گونه نشنیده بودم. شما بسیار جالب بیان کردی و اکنون اسلام را می پذیرم.

دوشیزه ی مسیحی در همان جلسه، شهادتین را بر زبان جاری کرد و اسلام را پذیرفت.

خواننده ی محترم: از این گفتگوی مذهبی آشکار شد که اسلام می خواهد شخصیت و پاکی زن را حفظ نماید و به دنبال آن از اجتماع حمایت کند، از این رو حجاب را به عنوان شرط اساسی برای هدف مزبور لازم دانسته است. همچنین از این گفت و گو روشن می شود که اغلب بانوانی که بی حجاب هستند از فلسفه ی حکیمانه ی حجاب اطلاع ندارند و به آثار پرسودش توجه ندارند و از مفاسد بی حجابی غافلند، تنها به وسیله ی حجاب، عفت و شخصیت زن حفاظت می شود و از خطرات ناشی از بی حجابی در امان می ماند. (1)

حکایت 685 : امام جمعه ی زنجان با کشف حجاب رضا خان

استاد حاج سید عز الدین می گویند: اوایل غائله ی کشف حجاب بود و من هنوز به حد تکلیف نرسیده بودم، همراه مرحوم والد در یک منزل اجاره ای واقع در خیابان سیروس تهران سکونت داشتیم، آن روزها مسئله ی کشف حجاب از طرف رژیم تعقیب می شد و مجالس تشکیل می یافت و بزرگان را طوعا و کرها به آن مجالس همراه خانم های شان دعوت می کردند، شوهر همشیره ی مرحوم والد یکی از رجال سرشناس زنجان بود و احتمال می رفت که او نیز دعوت شده و در آن گونه مجالس حضور یابد. مرحوم والد نامه مفصلی به وی نوشته و در آن بر لزوم مقاومت در برابر این برنامه ی ننگین و ضرورت رد دعوت مجالس مزبور تأکید کردند، نامه به آدرس زنجان پست شد. چندی بعد مرحوم والد طرف صبح به همراه یکی از بستگان به قصد ملاقات کسی از منزل خارج شدند و ظهر به منزل نیامدند، ما نگران شدیم، شب که مرحوم والد به منزل آمد ماجرا را چنین تعریف کرد:

همین که از منزل بیرون رفته و سوار درشکه شدیم شخصی جلو آمد و گفت: سرتیپ 4.

ص: 555

1- داستان هایی از پوشش و حجاب؛ به نقل از: خواهرم حجاب سعادت است، ص 14.

جوانشیر شما را به ادارهی تأمینات احضار کرده اند و باید الان با من به نظمیۀ [شهربانی] بیایید. درشکه از همان جا مستقیم به میدان توپخانه رفت و مرا به نظمیۀ بردند و به اتاقی که دفتر کار سرتیپ جوانشیر بود وارد کردند، سرتیپ با برخوردی بسیار سرد کاغذی را جلوی من گذاشت و پرسید: این کاغذ را شما نوشته اید؟ من دیدم همان نامه ای که به شوهر همشیره ام نوشته بودم که سانسور شده و به دست نظمیۀ افتاده است، با کمال شجاعت و صراحت گفتم: بلی من نوشته ام. سرتیپ پرسید: مگر نمی دانی که اعلیٰ حضرت به رفع حجاب امر فرموده است؟ گفتم: فعلاً به این جهت قضیه که این عمل خلاف شرع مقدس و مخالف صریح قرآن است کاری نداشته و بدان نمی پردازیم، اما از بیان این نکته نمی توانم بگذرم که آنچه من از مقام و عزت و آبرو و امکانات مادی و غیره دارم همه و همه از پرتو این دین مبین و پیروی از آن به دست آمده است، حال اگر با وجود برخورداری از این همه نعمت که به برکت این دین فراهم آمده با دستورات آن مخالفت ورزم، کفران نعمت و ناسپاسی کرده و باید جلوی توپ گذاشته شوم. من این نامه را به حکم وظیفهی دینی که بالاتر از هر امر و فرمانی است نوشته ام و در این راه نیز خود را برای هر اتفاقی که رخ دهد آماده کرده ام.

می فرمود: برخلاف انتظار این کلام بسیار مؤثر افتاد و سرتیپ نامبرده با لحنی گرم صدا زد برای آقا چای بیاورید. گفتم: من نمیخورم (چون سرتیپ چنین پنداشت که به خاطر احتیاط و پرهیز از سم احتمالی از نوشیدن آن خودداری می کنم و افزودم که: از برکت این دین من بحمد الله بهترین چای لاهیجان را می خورم و این گونه چای ها با مذاق من سازگار نیست. (1)

حکایت 686: گرسنهی شهوت

حضرت حجت الاسلام و المسلمین شیخ غلامرضا فیروزیان فرمودند: تابستان سال 1323 در ونک مستوفی منبر می رفتم. امام جماعت آن جا سید بزرگواری بود که الآن با گذشت پنجاه و پنج سال نامش را فراموش کرده ام. روزی این خاطره را برایم تعریف کرد:

یک روز صدای در منزل بلند شد، وقتی آمدم در را باز کردم، خانمی نیمه برهنه و بی 6

ص: 556

حجاب و آرایش کرده و دست و سینه باز را مقابل خود دیدم، خواستم درب را ببندم و به او بی اعتنایی کنم. فکر کردم همین که در خانه ی یک روحانی با این قیافه آمده، شاید معایب بی حجابی را نمی داند و شاید بتوانم نصیحتش کنم.

سرم را پایین انداخته و گفتم بفرمایید، داخل اتاق شده نشست و مسئله ای در مورد ارث از من سؤال کرد. من گفتم خانم من هم از شما می خواهم مسئله ای بپرسم اگر جواب دادید من هم جواب می دهم. گفت: شما از من؟ گفتم بله. گفت بفرمایید؟ گفتم: شخصی در محلی مشغول غذا خوردن است غذا هم بسیار مطبوع و خوشبو است، گرسنه ای از کنار او می گذرد، پایش از حرکت می ایستد جلوی او می نشیند شاید تعارفش کند، ولی او اعتنا نمی کند. شخص گرسنه تقاضای یک لقمه می کند او می گوید:

غذا متعلق به من است و نمی دهم هر چه التماس می کند او به خوردن ادامه می دهد، خانم این شخص چگونه آدمی است؟ گفت: آن شخص بی رحم و از شمر هم بدتر است.

گفتم: گرسنه دو جور است، یکی گرسنه ی شکم و یکی گرسنه ی شهوت. جوان غربی و گرسنه ی شهوت، خانم نیمه برهنه و زیبایی را می بیند که همه نوع عطرها و آرایش های مطبوع دارد، هر چه با او راه می رود شاید خانم توجهی به او نکند و مقداری روی خوش به او نشان بدهد، جوان او اعتنا نمی کند. جوان اظهار علاقه می کند و زن محل نمی گذارد، جوان خواهش می کند، زن می گوید: من نجیبم و حاضر نیستم با تو صحبت کنم. جوان التماس می کند، زن توجه نمی کند. این خانم چگونه آدمی است؟ خانم فکری کرد و از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت.

فردا درب منزل به صدا درآمد، رفتم در را باز کردم، دیدم سرهنگی دم در ایستاده و اجازه ی ورود می خواهد، وقتی وارد اتاق شد و نشست، گفت: من شوهر همان خانم دیروزی هستم، وقتی که با او ازدواج کردم چون خانواده ای مذهبی بودیم از او خواستم با حجاب باشد، گفت: بعد از ازدواج، ولی هر چه به او گفتم و خواهش کردم و تهدید کردم، زیر بار نرفت، ولی دیروز آمد و از من چادر و پوشش اسلامی خواست، نمی دانم شما دیروز به او چه گفتید. ماجرا را به او گفتم. او با خود عبایی آورده بود. به من داد و تشکر کرد و رفت. (1)

ص: 557

حضرت موسی علیه السلام با تلاش های پی گیر خود به تدریج بر ستمگران پیروز شد و پرچم توحید و عدالت را در نقاط زمین به اهتزاز آورد، او برای توسعه ی خدا پرستی و عدالت همواره می کوشید، در آن عصر شهر انطاکیه (که فعلا در ترکیه واقع شده) شهر با سابقه و پر جمعیتی بود ولی ساکنان آن همراه در تحت حکومت خود کامگی ستمگران به سر می بردند و از نظرات گوناگون در فشار قرار داشتند.

موسی برای نجات ملت انطاکیه راهی جز سرکوبی ستمگران و فتح آن شهر و حومه نمیدید، برای اجرای این امر سپاهی به فرماندهی یوشع و کالب تشکیل داد و آن سپاه را به سوی انطاکیه رهسپار کرد.

عده ای از مردم نادان و از همه جایی خبر و اغفال شده انطاکیه گرد عابد خود بلعم باعورا که اسم اعظم را می دانست جمع شده از او خواستند تا دربارهی حضرت موسی علیه السلام و سپاهش نفرین کند، بعلم در ابتدا این پیشنهاد را رد کرد، ولی بعد بر اثر هواپرستی و جاه طلبی جواب مثبت به آنها داد، سوار بر الاغ خود شد تا به سر کوهی که سپاه حضرت موسی علیه السلام از بالای آن پیدا بودند برود و در آن جا در مورد حضرت موسی ع و سپاهش نفرین کند، در راه الاغش از حرکت ایستاد، هر چه کرد الاغ به پیش نرفت حتی آن قدر با ضربات تازیانه اش آن رازد که کشته شد، سپس آنرا رها کرد و پیاده به بالای کوه رفت، ولی در آن جا هر چه فکر کرد تا اسم اعظم را به زبان آورد و نفرین کند به یادش نیامد و خلاصه چون به نفع دشمن و به زیان حق و عدالت گام بر می داشت شایستگی استجاب دعا در موردش از او گرفته شد و با کمال سرافکنندگی برگشت.

او که تیرش به هدف نرسیده بود و به طور کلی از دین و ایمان سر خورده شده بود، دیگر همه چیز را نادیده گرفت و سخت مغلوب هوس های نفسانی خود گشت از آن جا که دانشمند بود، برای سرکوبی سپاه حضرت موسی و راه عجیبی را به مردم انطاکیه پیشنهاد کرد که همواره برای شکست هر ملتی استعمارگران از همین راه استفاده می کنند، آن راه و پیشنهاد، این بود.

مرد انطاکیه از راه اشاعه فحشاء و انحراف جنسی و برداشتن پوشش و حجاب از زنان و دختران وارد عمل گردند، دختران و زنان زیبا چهره و خوش اندام را با وسایل آرایش

بیاریند و آنها را همراه اجناس مورد نیاز به عنوان خرید و فروش وارد سپاه حضرت موسی علیه السلام می کنند و سفارش کرد که هر گاه کسی از سربازان سپاه حضرت موسی علیه السلام خواست قصد سوء با آن دختران و زن ها کند مانع او نشوند.

آنها همین کار را انجام دادند، طولی نکشید که سپاه حضرت موسی طلا با نگاه های هوس آلود خود که به پیکر عریان زنان کردند، کم کم در پرتگاه انحراف جنسی قرار گرفتند، سپس کار رسوایی به این جا کشید که: رئیس قسمتی از سپاه حضرت موسی علی زنی را به حضور آن حضرت آورد و گفت: خیال می کنم نظر شما این است که هم بستر شدن با این زن حرام است، به خدا سوگند هرگز دستور تو را اجرا نخواهم ساخت، آن زن را به خیمه برد و با او آمیزش نمود.

کم کم بر اثر شهوت پرستی، اراده ها سست شد، بیماری های مقاربتی و طاعون زیاد گردید، لشکر حضرت موسی علیه السلام از هم پاشید تا آن جا که نوشته اند بیست هزار نفر از سپاه حضرت موسی علیه السلام به خاک سیاه افتادند و با وضع ننگینی سقوط کردند، روشن است که با رخ دادن چنین وضعی، شکست و بیچارگی حتمی است. این داستان یک واقعیت تاریخی است، به خوبی بیانگر یکی از فلسفه های پوشش، برای زنان است. (1)

حکایت 688: آیت الله بهبهانی و کشف حجاب رضا خانی

رضا شاه پهلوی دستور داد هر رئیس صنفی باید هم صنفان خود را در روز معینی همراه زنان شان بدون حجاب در محلی جمع نماید.

روز اول از خود شاه شروع شد که با زن بدون حجابش در ملا عام ظاهر شد روز بعد وزرا با زنان شان حاضر شدند، روز سوم و کلا.. و به همین ترتیب تا یک روز هم به علما و خانواده های شان رسید و این برنامه ها برای آن بود که اهل علم را مجبور به چنین عملی نمایند و در نتیجه بی حجابی رواج پیدا کند.

شاه از امام جمعه ی تهران خواست که این کار را ترتیب دهد، امام جمعه از شاه مهلت خواست؛ چون می دانست گوش ندادن به حرف شاه حایتت و خیمی دارد.

امام جمعه قضیه را با آیت الله سید محمد بهبهانی در میان گذاشت، آیت الله بهبهانی 8.

ص: 559

1- داستان هایی از پوشش و حجاب؛ به نقل از: پوشش زن در اسلام، ص 48.

فرمود: این را بدانید که برای هر انسانی چهار چیز است، یکی مال، دیگری زندگی، سوم ناموس، چهارم دین؛ باید مال را برای زندگی و زندگی را برای ناموس و همه را برای دین فدا کرد.

بعد به امام جمعه فرمود: شما عمر خود را کرده اید و چیزی باقی نمانده، پس چه بهتر که این دستور را عملی نکنید؛ زیرا اگر به دستور شاه عمل کنی، به لعنت و عذاب ابدی گرفتار خواهی شد و تاریخ نیز تو را لعنت خواهد کرد؛ اما اگر در این راه کشته شوی، سعادت دنیا و آخرت را برای خود کسب کرده ای.

پس از آن شاه، امام جمعه را برای جواب خواست، امام جمعه همان سخنان آیت الله بهبهانی را در جواب شاه گفت، شاه غضبناک شده و گفت: این سخن تو نیست، بلکه سخن سید محمد بهبهانی است و به ناچار آن عالم را رها ساخت و خداوند آن بزرگوار را از شر رضا شاه حفظ کرد. (1) 5.

ص: 560

1- مردان علم در میدان عمل، ج 5.

بخش سی و هفتم: اندرزهای ارزنده

اشاره

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَتْكُمْ مَوْعِظَةٌ» يونس، 57

ص: 561

آورده اند: یکی از پادشاهان فاضل، فرزندانش را چنین پند می داد: اگر می خواهید تا همه ی خلائق را با دادن مال، دوست خود گردانید خزینه خالی گردد و این مقصود حاصل نشود، لکن فروتنی کنید و روی خوش نشان دهید که همه ی خلائق دوست شما گردند، بدون آن که از خزینه ی اموال شما چیزی کم شود. گنج خواسته را پایان است، اما گنج تواضع را پایانی نیست؛ چنان که از تواضع، دوستی به دست آید و از تکبر، هزار چندان دشمنی به دست آید. (1) عرض میکنم: بزرگان دین فرموده اند: **إِنَّكُمْ لَنْ تَسْعُوا النَّاسَ بِأَمْوَالِكُمْ فَسَعَوْهُمْ بِأَخْلَاقِكُمْ**. شما نمی توانید با اموال تان مردم را به سوی خود جذب کنید، پس با اخلاق نیکوی تان، آنها را به خود علاقه مند سازید.

حکایت 690: پند حکیم و تیغ سلمانی شاه

در زمان های قدیم یک نفر سلمانی معروفی بود که سر و صورت شاه عصر خود را اصلاح می کرد، او روزی به بازار رفت، دید پیرمردی در دکان محقری نشسته و قلم و کاغذی در کنار دست خود گذاشته است، ولی چیز دیگری در مغازه نیست، تعجب کرد که این پیرمرد چه می فروشد، نزد او رفت و گفت: پدر جان! چه می فروشی؟ پیر مرد گفت: من حکیم هستم و پند می فروشم. سلمانی گفت: پند چیست؟ آن را به من بفروش. حکیم گفت: پند فروختن من مجانی نیست، بلکه صد اشرفی مزد آن است.

سلمانی پس از آن که این دست و آن دست کرد، سرانجام راضی شد که صد اشرفی به او بدهد، حکیم صد اشرفی را گرفت و این پند را روی کاغذ نوشت و به سلمانی داد:

(أَكَيْسَ النَّاسِ مَنْ لَمْ يَرْتَكِبْ عَمَلًا - حتى يميز عواقب ما يجرى عليه)؛ یعنی: «زرننگ ترین انسان ها کسی است که کاری را انجام ندهد مگر این که نتیجه ی آن را از بد و خوب تشخیص دهد و عاقبت اندیش باشد.» سلمانی پند نوشته شده را گرفت و چون برایش گران تمام شده بود، بسیار به آن ارزش میداد و آن را تکرار می کرد و در هر جا که مناسب بود می نوشت، حتی در صفحه ی سنگ مخصوص خود که تیغ سلمانی خود را با آن سنگ تیز می کرد، آن جمله را نوشت.

در همان روزها، طبق دسیسه ی مرموزی نخست وزیر زمان، نزد سلمانی آمد و گفت:

ص: 562

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 64؛ به نقل از: لطائف الأمثال، ص 58.

من از خارج آمده ام و یک تیغ طلائی تیز و خوب برای تو هدیه آورده ام؛ زیرا شما سر و صورت شاه را اصلاح می کنید، خوب است از این به بعد با این تیغ سر و صورت او را اصلاح نمایید» (دسیسه ی نخست وزیر این بود که آن تیغ را به ماده ی سمی مسموم کرده بود و می خواست آن سم را به طور مرموزی وارد خون شاه کند و او را بکشد). سلمانی خوشحال شد و هنگام اصلاح سر و صورت شاه، تیغ اهدایی نخست وزیر را به دست گرفت و در همین حال چشمش به جمله ی پند حکیم افتاد که در صفحه ی سنگ تیز کننده ی تیغش نوشته بود، با خود گفت: ما هیچ گاه به این پند عمل نکردیم، خوب است یک بار به آن عمل کنیم. آن پند می گوید: قبل از هر کاری، نتیجه ی آن را سنجش کن، من که با این تیغ هنوز کسی را اصلاح نکرده ام، پس نتیجه ی آن را نمیدانم، بنابراین باید از اصلاح سر و صورت شاه دست نگه دارم.

همین تحیر و سردرگمی سلمانی، شاه را در فکر فرو برد و جریان را از او پرسید و او داستان پند حکیم و تیغ نخست وزیر را بیان کرد.

شاه فهمید که نخست وزیر می خواسته او را به وسیله ی آن تیغ، مسموم کند. مجلسی از رجال کشور تشکیل داد و نخست وزیر را در آن مجلس آورد و به سلمانی فرمان داد تا نخست سر و صورت آن افرادی که گمان بد به آنها می برد و سپس سر و صورت نخست وزیر را بترشد و اصلاح کند.

سلمانی فرمان شاه را اجرا کرد، طولی نگذشت که همه ی آنها از جمله نخست وزیر، مسموم شدند و سلمانی به جایزه و افتخار بزرگی نایل آمد و دریافت که آن پند حکیم بیش از صد اشرفی ارزش داشته است و صد اشرفی او به هدر نرفته است. (1)

پند حکیم عین صواب (2) است و محض خیر

فرخنده بخت آن که به سمع رضا شنید

حکایت 691: بروید با هم بسازید

بنای کار ازدواج، بر سازش دختر و پسر است؛ باید با هم بسازند. این با هم بسازند، معنای خیلی عمیقی دارد. من یک وقت خدمت امام رفتم، ایشان می خواستند خطبه ی عقدی را بخوانند؛ تا من را دیدند، گفتند شما بیا طرف عقد بشو. ایشان بر خلاف ما - که طول و تفصیل می دهیم و حرف می زنیم - عقد را اول می خواندند، بعد دو، سه جمله ی کوتاه صحبت می کردند. من دیدم ایشان پس از این که عقد را خواندند، روی شان را بهتی

ص: 563

1- داستان دوستان، ج 5

2- درستی

دختر و پسر کردند و گفتند: بروید با هم بسازید. من فکر کردم، دیدم که ما این همه حرف می‌زنیم، اما کلام امام در همین یک جمله‌ی بروید با هم بسازید، خلاصه می‌شود؟ حالا ما هم عرض می‌کنیم که شما دختران و پسران، بروید با هم بسازید. سازش، اصل است. هر چیزی که با ساختن عروس و داماد، دختر و پسر، زن و شوهر منافات دارد، بایستی بیگانه تلقی بشود. این را اصل قرار بدهید تا ان شاء الله خداوند متعال برکاتش را بر شما نازل کند. (1)

حکایت 692: موعظه‌ی منصور عمار در تذکره‌ی شیخ عطار

منصور عمار موعظه می‌نمود، کسی رقعہ ای به او داد، وقتی آن را گشود، دید بر آن نوشته است:

و غیرِ تَقِيٍّ يَأْمُرُ النَّاسَ بِالتَّقِيِّ

طَبِيبٌ يُدَاوِي وَ الطَّبِيبُ مَرِيضٌ

یعنی: «کسی که پرهیزگار نیست و مردم را به تقوا امر می‌کند، مثل طبیبی است که مردم را مداوا می‌نماید و خودش مریض باشد (و خود او از همه بیمارتر باشد).» (2) منصور عمار جواب داد: ای مرد! تو به قول من عمل کن که قول و علم من، تو را سود دارد و تقصیر (کوتاهی) من در عمل، تو را زبانی نمی‌رساند. (3) گفت عالم به گوش جان بشنو

ور نماند به گفتش کردار

باطل است آن چه مدعی (4) گوید:

خفته را خفته کی کند بیدار؟ «

مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشته است پند بر دیوار (5)

حکایت 693: این آیه را هرگز فراموش نکن

نقل کرده‌اند: یکی از علمای بزرگ، تحصیلات خود را در حوزه‌ی علمیه نجف اشرف به پایان رساند. هنگامی که می‌خواست به وطن خویش بازگردد، برای خداحافظی حضور استادش شرفیاب شد. در پایان مراسم به استادش عرض کرد: پند و موعظه‌ای بفرمایید.

استاد فرمود: پس از اتمام این زحمتهای، آخرین اندرز، کلام خدا است. این آیه را هرگز

ص: 564

1- خاطرات و حکایت‌ها، ج 1.

2- ترجمه‌ی مذکور بنا بر این است که جمله‌ی «یا مَرُّ النَّاسِ بِالتَّقِيِّ» را صفت و نعت «تقی» به شمار آوریم.

3- جامع الدرر ج 1، ص 95؛ به نقل از: تذکره الاولیاء (عطار نیشابوری)، ص 297، باب چهلیم

4- منظور سعدی از مدعی، سنایی است.

5- سعدی

فراموش مکن! خداوند می فرماید: «أَلَمْ يَعْلَم بِأَنَّ اللَّهَ يَرَى» (1)؛ آیا او ندانست که خداوند همه ی اعمالش را می بیند؟! از دیدگاه یک مؤمن واقعی، عالم محضر خدا است و همه کارها در حضور او انجام می گیرد و همین شرم حضور برای دوری از گناهان کافی است. (2)

از توام یارب فراموشی مباد

هر که می خواهد، فراموشم کند(3)

حکایت 694: تا شب

گویند: صاحب دلی برای اقامه ی نماز به مسجدی رفت. نمازگزاران همه او را شناختند؛ پس از او خواستند که پس از نماز بر منبر رود و پند گوید. پذیرفت.

نماز جماعت تمام شد. چشم ها همه به سوی او بود. مرد صاحب دل برخاست و بر پله ی نخست منبر نشست. بسم الله گفت و خدا و رسولش را ستود. آن گاه خطاب به جماعت گفت: مردم! هر کس از شما که می داند امروز تا شب خواهد زیست و نخواهد مرد، برخیزد! کسی برنخاست. گفت: حالا هر کس از شما که خود را آماده ی مرگ کرده است، برخیزد! باز کسی برنخاست. گفت: شگفتا از شما که به ماندن اطمینان ندارید؛ اما برای رفتن نیز آماده نیستید!(4)

حکایت 695: قیمت حکومت؟

آورده اند: واعظی به نام ابن سماک بر هارون الرشید وارد شد و هارون از او تقاضای موعظه کرد. واعظ گفت: ای امیر مؤمنان! اگر در موقع تشنگی زیاد تو را از آب جلوگیری کنند چقدر می دهی تا شربت آبی به تو بدهند. گفت: نیمی از مملکتم را. باز پرسید: اگر به همان مقدار آبی که خوردی هنگام ادرار کردن در مجرای تو بول حبس شود و نتوانی خارج کنی، چقدر می دهی که نجاتت دهند؟ جواب داد: نیم دیگر از مملکتم را. واعظ گفت: در این صورت تو را نفریب و مغرور نکنند سلطنتی که به شربتی آب و بول کردنی بیش نمی ارزد!(5)2.

ص: 565

1- علق، 14

2- قصه های قرآن، ص 149؛ تفسیر نمونه ج 20، ص 66

3- ملا فاضل.

4- حکایت پارسایان؛ به نقل از: گزیده ی تذکره الاولیا، ص 147.

5- پند تاریخ ج 3، صص 93 - 92.

حکایت 696: ارزنده ترین اندرز!

گویند: یکی از عارفان از مرشدش تقاضا کرد تا وی را اندرز و سفارشی جامع دهد.

مرشد گفت: سفارش جامعی بهتر از بیان حضرت پروردگار نیست که در قرآن مجید می فرماید: «وَلَقَدْ وَصَّيْنَا الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَإِيَّاكُمْ أَنْ اتَّقُوا اللَّهَ» (1). بدیهی است که خدای متعال از همه کس بهتر و بیشتر از صلاح بنده اش خبردار است و بخشش و مهربانی او از هر بخشنده و مهربانی زیادتر است و به طوری که می دانیم در عبودیت، هیچ خوی پسندیده ای بهتر، جامع تر و نافذتر از تقوا نیست؛ زیرا هر گاه بهتر از آن وجود داشت سزاوار بود که آن را در مقام توصیه نام ببرد و از آن جا که بدان اکتفا کرده، هویدا است که سفارشی بهتر و ارزنده تر از آن وجود ندارد! (2)

حکایت 697: مردی که اندرز خواست

مردی از بادیه به مدینه آمد و حضور رسول اکرم صلی الله علیه واله رسید و از آن حضرت پندی تقاضا کرد. رسول اکرم صلی الله علیه واله فرمودند: خشم مگیر و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیلهی خویش برگشت. اتفاقاً وقتی به قبیلهی خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او جوانان قومش به مال قبیله ای دیگر دستبرد زده اند و آنها نیز مقابله به مثل کرده اند و کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند. شنیدن این خبر خشم او را برانگیخت. فوره سلاح خویش را برداشت و به صف قوم خود ملحق شد.

ناگهان به یاد سخن رسول خدا صلی الله علیه واله افتاد و با خود گفت: الآن وقت آن است که آن جملهی کوتاه را به کار بندم.

جلو آمد و رهبران صف مخالف را پیش خواند و گفت: این ستیزه برای چیست؟ اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضریم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که ما برای چنین چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.

طرف مقابل که سخنان عاقلانه ی این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از ادعای خود صرف نظر 0.

ص: 566

1- نساء، 131، ترجمه: و ما به کسانی که پیش از شما، کتاب آسمانی به آنها داده شده بود سفارش کردیم، به شما (نیز) سفارش میکنیم از

(نافرمانی) خدا پرهیزید (و تقوای الهی را رعایت کنید). در باره ی مورد دیگری که مختصر شباهتی با این آیه دارد. انعام، 153.

2- الکشکول (شیخ بهایی) ج 1، صص 441 - 440.

می کنیم. آن گاه به قبیله‌ی خود بازگشتند. (1)

حکایت 698: روز اذان را فراموش نکن!

روزی سلیمان بن عبد الملک - هفتمین خلیفه اموی - بالای منبر سخنرانی می کرد، ناگهان مردی از حاضران، فریاد برآورد و گفت: ای خلیفه! روز اذان را فراموش مکن.

سلیمان پس از پایان سخنرانی از منبر پایین آمد، آن مرد را به حضور طلبید و گفت: ای مرد! منظور تو از «روز اذان» چه بود؟ مرد گفت: خداوند می فرماید: «فَأَذِّنْ مُؤَدِّنٌ بَيْنَهُمْ أَنْ لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ» (2) خلیفه پرسید: چه ستمی در حق تو واقع شده است؟ مرد گفت: در فلان منطقه زمینی داشتم که وکیل تو آن را ظالمانه و به زور از من گرفته است. سلیمان به وکیل خود نوشت: زمین این مرد را به او بازگردان و زمین دیگری همانند آن از ملک خود بر آن بیفزای. (3)

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس (4)

حکایت 699: فوت و فن دزدی

آورده اند: مردی را هوس دزدی در دماغ متمکن شده بود و می خواست که در آن صنعت، کمال یابد. او را نشان دادند که در شهر نیشابور مردی است که در این علم کمالی دارد و بر دقائق اختفا و اسرار (5) واقف و عارف است. مرد از شهر خود عزم آن جا کرد.

چون برسید، سرای آن دزد را نشان خواست و به خدمت او رفت و گفت: من آمده ام تا از تو چیزی بیاموزم و در این علم، مهارتی حاصل کنم. استاد او را ترحیب (6) و تربیت داد.

چون طعام پیش آوردند، مرد خواست که تناول کند، استاد او را گفت: به دست چپ بخور.

مرد دست چپ در پیش کرد. خواست که بخورد و چون عادت نداشت، نتوانست خورد، دست راست بیرون کرد. استاد گفت: جان پدر! در این کار که تو قدم نهاده‌ای، اول مقام او، آن است که دست راست قطع کنند، از آن که حکم شرع این است (7) و چون تو را به دزدی

ص: 567

1- داستان راستان ج 1، ص 58؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 404.

2- أعراف، 44، ترجمه: در این هنگام ندا ده: های میان آنها، ندا میدهد که لعنت خدا بر ستمگران باد.

3- جلوه‌هایی از نور قرآن در مناظره‌ها، نکته‌ها و قصه‌ها، صص 37-38؛ به نقل از: المستطرف ج 1، ص 235.

4- حافظ

5- پنهان داشتن و پوشاندن.

6- ترحیب: خوش آمدگویی

7- خدای رحیم در قرآن حکیم می فرماید: «وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا جِزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالًا مِنَ اللَّهِ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ»؛ مانده،

38. نکته: بنا بر مذهب شیعه تنها چهار انگشت (بدون انگشت شست و کف دست) باید قطع شود.

بگیرند و دست راست را ببرند، باید که به دست چپ، طعام توانی خوردن تا آن روز، رنج نبینی! مرد را از این سخن، انتباهی (1) پدید آمد و گفت: در کاری، به طمع سیمی (2) که به دست آید، دست سیمین به باد دادن، شروع در آن، ناکردن اولی تر. (3) پس از سر آن حرفت در گذشت و بساط آن تمی، در نوشت [و از آن تمنا، دل بر کند] (4).

عَزَّ الْأَمَانَةُ أَغْلَاهَا، وَ از حَصَّهَا

ذُلُّ الْخِيَانَةِ فَأَفْهَمَ حِكْمَةَ الْبَارِي (5)

حکایت 700: موعظه ی یک مرد اعدامی

امام صادق (علیه السلام) فرمود: مردی به محضر حضرت عیسی (علیه السلام) آمد و عرض کرد: ای روح خدا! زنا کرده ام، مرا با اجرای حد، پاک ساز. حضرت عیسی (علیه السلام) پس از تحقیق و بررسی، به اقرار صحیح او اطمینان کرد، سپس اعلام عمومی نمود. جمعیت بسیاری اجتماع کردند. آن شخص را میان گودالی نهادند تا سنگ بارانش کنند. او گفت: در میان جمعیت، هر کس بر گردش، حد هست، از این جا برود. همه جمعیت رفتند، فقط حضرت عیسی (علیه السلام) و حضرت یحیی (علیه السلام) ماندند. یحیی (علیه السلام) که آن شخص توبه کننده را فردی خداترس و بامعرفت می دانست که خودش برای پاک سازی خود حاضر به اعدام شده، از طرفی در این لحظه همه غرور هایش محو شده و موعظه ی او اثربخش خواهد بود، نزد او رفت و گفت: ای گنه کار! مرا موعظه کن. گنه کار گفت: بین خود و هوای نفس ات را آزاد نگذار که تو را از جاده ی حق به سوی پستی منحرف سازد. یحیی (علیه السلام) فرمود: باز مرا موعظه کن. گنه کار گفت:

خطا کار را به خاطر خطایش سرزنش نکن. یعنی اگر خطاکار، قابل جذب است، او را سرکوب و ناامید نکن، بلکه او را به سوی راه هدایت جذب کن. یحیی (علیه السلام) فرمود: باز هم موعظه کن. گنه کار عرض کرد: خشم بگیر و در حال خشم، خود را کنترل کن. حضرت یحیی (علیه السلام) این سه پند را برای نجات انسان کافی دانست و گفت: همین موعظه ها مرا کافی است.

ص: 568

1- انتباه: بیداری، آگاهی، دقت

2- سیم: نقره، (درهم نقره)

3- «اولی تر»، در این جا بیانگر صفت تفضیلی نیست؛ مثل این که در فارسی می گوئیم: «انسان اگر در رانندگی احتیاط کند، بهتر است. با این که منظور ما این نیست که احتیاط نکردن در رانندگی، به و خوب است.

4- جوامع الحکایات، ص 258.

5- مرحوم سید مرتضی (علم الهدی برادر سید رضی (گردآورندهی نهج البلاغه است). ترجمه: عزت امانت داری، دست را گران قیمت نموده و ذلت خیانت (و دزدی) دست را ارزان و بی قیمت نموده؛ در نتیجه در حکمت خداوند باری تعالی و حکیم دقت کن (که فرمان قطع دست دزد را بر اساس حکمت در قرآن مجید صادر نموده است).

حکایت 701: گذاشتن و رفتن

آورده اند که: اردشیر کاخ عجیبی بنا کرد، پس از اتمام آن، از حکیمی پرسید: آیا در این بنا عیبی می یابی؟ حکیم گفت: «مانند آن ندیده ام، لیکن در آن یک عیب هست.» پرسید: آن عیب چیست؟ حکیم گفت: «برای تو از این بنا بیرون رفتنی است که برگشتن ندارد یا داخل شدنی است که بیرون آمدن ندارد.» اردشیر از شنیدن سخن آن مرد حکیم، گریست. (1)

این کاخ که می بینی، گاه از تو و گاه از من

جاوید نخواهد ماند، خواه از تو و خواه از من

گردون چو نمی گردد بر دور کسی هرگز

گیرم که تواند بود، مهر از تو و ماه از من

گر هیچ نبازی باز، چون هیچ نخواهی برد

رنجی ز چه زین شطرنج، فرزین ز تو شاه از من

کبکی به هزاری (2) گفت: پیوسته بهاری نیست

این خنده و افغان چیست؟ گل از تو، گیاه از من

با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم

از جنگ کسان شادیم، داد از تو و آه از من

نه تاج کیان ماند، نه افسر ساسانی

افسر! ز چه نالانی؟ تاج از تو کلاه از من (3)

حکایت 702: غزالی و راهزنان

غزالی - دانشمند شهیر اسلامی - به نیشابور و گرگان آمد و سال ها از محضر استادان و فضلا با حرص زیاد کسب فضل کرد و برای آن که معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده خشک نشود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آنها را که محصول سالها زحمتش بود، مثل جان شیرین دوست می داشت.

بعد از سالها آن جزوه را مرتب کرد و در توبرهای پیچید و با قافله ای به طرف وطن روانه شد. از قضا قافله در راه با عده ای راهزن برخورد کرد. دزدان جلوی قافله را گرفتند و آن چه مال یافت می شد، یکی یکی جمع کردند. نوبت به غزالی رسید. همین که دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع کرد به التماس و زاری و گفت: غیر از این، هر چه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید. دزد پرسید: به چه

درد تو می خورد؟ غزالی گفت: اینها ثمرهی چندین سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم هدر می رود. دزد گفت: علمی که جایش در توبره و قابل دزدیدن باشد، علم نیست، برو فکری به حال خود بکن!

ص: 569

1- جامع الدرر ج 2، ص 93؛ به نقل از: انیس الادباء، ص 388.

2- هزار: بلبل

3- شیخ الرئیس افسر.

این گفته ی عامیانه، تکانی به روحیه ی مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر میکرد و طوطی وار از استاد می شنید و در دفتر ضبط می کرد، بعد از آن به فکر افتاد مغز خود را با تفکر پرورش دهد و تحقیق کند و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود به یاد بسپارد.

غزالی می گوید: من بهترین پندها را که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم!⁽¹⁾

باطل است آن چه مدعی ⁽²⁾ گوید:

خفته را خفته کی کند بیدار؟»

مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشته است پند بر دیوار⁽³⁾

ص: 570

1- داستان راستان ج 1، صص 96 - 94؛ به نقل از: غزالی نامه، ص 116

2- منظور سعدی از مدعی، سنایی است.

3- سعدی

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا» تحریم، 8

ص: 571

قرآن مجید می فرماید: «قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» (1)؛ یعنی: «بگو: ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده اید! از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه‌ی گناهان را می آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.» صاحب تفسیر روح البیان در ذیل این آیه نقل می نویسد: در بازار بصره دیدم چهار حمال جنازه ای را با ذلت و خواری می برند و کسی همراه جنازه نبود. تعجب کردم که چرا مسلمانان برای تشییع جنازه حاضر نشده اند. برای رضای خدا تشییع کردم تا رسیدیم به قبرستان. حمال ها قبری کنند و فوراً با ذلت بدن را دفن کردند. پرسیدم: این بدن مال که بود و چرا با این ذلت دفن شد؟ گفتند: ما نمی دانیم، صاحب جنازه آن زن است، از او پرس.

دیدم آن زن رو به قبله ایستاده و با خود زمزمه ای دارد و در همان حال خندید. تعجبم زیادتر شد، رفتم و به او گفتم: این بدن مال که بود و خنده ات برای چه بود؟ زن گفت: ای مرد! خدا تو را رحمت کند که جنازه را تشییع کردی. این جنازه‌ی پسر من بود، آلوده به همه‌ی گناهان بود.

همه ی مردم از خویش و قبله‌ی با او دشمن بودند. پسر من بیمار شد و مرگش نزدیک شد. مرا خواست و گفت: «ای مادر! از من راضی باش، بسیار به تو آزار رساندم. یک وصیت دارم و میل دارم به وصیت من عمل کنی.

ای مادر! وقتی مردم، جنازه ی مرا لگد کوب کن و بگوای بنده‌ی یاغی و طاغی، هیچ کس از اقوام را خبر نکن؛ زیرا هر کس خبر مرگ مرا بشنود، خوشحال می شود، چهار حمال بگیر که به ذلت مرا حرکت دهند و به ذلت دفن کنند. بعد از دفن من، کنار قبر بمان و بگو خدایا! من مادر پیر از این فرزند راضی هستم، به کرمت از او درگذر.» 53

ص: 572

همه ی وصیت پسر را انجام دادم، خندهی برای این بود که وقتی با خداوند مناجات کردم، صدایی بلند شد که ای زن! از این پسر گذشتیم. (1)

ای باد صبا به پیام کسی

چو به شهر خطاکاران برسی

برگو به بهایی مجرم زار

کای نامه سباو خطا کردار

ای عمر تباه و گنه پیشه

تا چند زنی تو به پاتیشه

شد عمر تو شست، همان پستی

وز بادهی لهو و لعب مستی

زین خواب گران بردار تو سری

میپرس از عالم دل خبری

از اهل غرور ببر پیوند

خود را به شکسته دلان دربند

شیشه چو شکست، شود ابتر

جز شیشه ی دل که شود بهتر (2)

حکایت 704: نوبه ی شعوانه!

شعوانه، زنی بود که آواز خوش و طرب انگیزی داشت و در بصره مجلس فسق و فجوری برپا نمیشد مگر آن که وی در آن حضور داشت. به تدریج از این راه ثروتی بر هم زد و کنیزکانی خرید که از آنان نیز برای همین منظور استفاده می کرد. روزی با جمعی از کنیزانش از کوچه ای می گذشت. در آن حال از خانه ای صدای خروش شنید، یکی از کنیزان را به درون آن خانه فرستاد تا خبری بیاورد. کنیز وارد آن خانه شد؛ ولی بازنگشت. کنیز دیگری را فرستاد؛ ولی کنیز دوم نیز بازنگشت. سومی را فرستاد، کنیز باز آمد و گفت: این، خروش گناهکاران و عاصیان است. شعوانه با شنیدن این سخن وارد خانه شد، واعظی را دید بر منبری نشسته که جمعی گرد او حلقه زده اند. واعظ، آنان را موعظه میکرد و از عذاب خدا و آتش دوزخ بیم می داد و آنان همه به حال خویشان گریه می کردند، هنگامی که شعوانه به آن مجلس وارد

شد، واعظ در حال خواندن این آیات - که در باره ی تکذیب کنندگان روز قیامت است - بود: «بَلْ كَذَّبُوا بِالسَّاعَةِ وَأَعْتَدْنَا لِمَنْ كَذَّبَ بِالسَّاعَةِ سَعِيرًا إِذَا رَأَوْهُمْ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ سَمِعُوا لَهَا تَغِيْطًا وَزَفِيرًا وَإِذَا أُلْقُوا مِنْهَا مَكَانًا ضَيِّقًا مُقَرَّنِينَ دَعَوْا هُنَالِكَ ثُبُورًا لَا تَدْعُوا يٰ

ص: 573

1- وعاظ گیلان، صص 171-170، (برگرفته از: سخنرانی مرحوم حجت الاسلام و المسلمین صالحی).

2- شیخ بهایی

الْيَوْمَ تُبْرَأُ وَاحِدًا وَاذْعُوا تُبْرَأُ كَثِيرًا» (1).

وقتی شعوانه این آیات را شنید، دگرگون شد و به واعظ گفت: اگر من توبه کنم خدا مرا می آمرزد؟ واعظ گفت: آری! اگر توبه کنی خدا تو را می آمرزد؛ اگرچه گناهت همانند گناه شعوانه باشد. شعوانه گفت: ای شیخ! من شعوانه هستم و دیگر گناه نخواهم کرد.

شده این قدر گناه که به محشر از خجالت

نتوانم ایستادن به صف گناهکاران (2)

واعظ بار دیگر او را به توبه تشویق کرد و به کرم و عفو خدا امیدوار ساخت. شعوانه از آن مجلس بیرون رفت، بندگان و کنیزانش را آزاد کرد و سخت مشغول عبادت شد تا آن حد که جسمش لاغر و ضعیف شد و کارش به جایی رسید که زاهدان و عابدان در مجلس وعظ او حاضر می شدند. وی در حال موعظه بسیار می گریست و حاضران نیز همراه او میگریستند. روزی به او گفتند: می ترسیم از شدت و کثرت گریه ناپینا شوی. شعوانه گفت:

کور شدن در دنیا بهتر است از کوری در روز قیامت. (3)

نیامد بدین در کسی عذرخواه

که سیل ندامت نشستن گناه

حکایت 705: توبه ی خواص!

آیت الله شهید مدنی مرد عمل بود و در کارهایش نیز جز خدا را در نظر نمی آورد و می گفت: ارزش عمل به نیت است. اگر نیت برای غیر خدا باشد، به چه درد می خورد؟ به همین سبب در تمام ابعاد زندگی اش دقیق و حساب شده عمل می کرد و در نمازش نیز چنین بود و به اطرافش هیچ توجه نمی کرد و تنها با خدایش سخن می گفت و میگریست.

آقای بروجردی - داماد ایشان - در ضمن خاطراتش می گوید: در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان یکی از سال ها شب قدر و احیا در مسجد شیخ انصاری در نجف اشرف

ص: 574

1- فرقان، 14-11، ترجمه: بلکه آنان قیامت را تکذیب کرده اند و ما برای کسی که قیامت را تکذیب کند آتشی شعله ور و سوزان فراهم کرده ایم. هنگامی که این آتش آنان را از مکانی دور ببیند صدای وحشتناک و خشم آلودش را که با نفس زدن شدید همراه است می شنوند و هنگامی که در جای تنگ و محدودی از آن افکنده شوند در حالی که در غل و زنجیرند فریاد و اویلای آنان بلند می شود. به آنان گفته می شود: امروز یک بار و اویلا نگوئید بلکه بسیار و اویلا بگوئید.

2- شجاع.

3- داستان ها و حکایت ها، صص 112-110؛ به نقل از: معراج السعاده، صص 615-614

مجلس بسیار عظیم و باشکوهی برگزار شد و علما و فضلا و کاسبها و اقشار مردم در مسجد گرد آمده بودند. شب از نیمه گذشته بود، شهید مدنی بالای منبر رفت و همه را موعظه فرمود و دل ها را برای دعا و تضرع آماده ساخت تا این که چراغها را طبق مرسوم خاموش کردند. در آن تاریکی، ایشان جمله ای بیان کردند که مجلس واقعا منقلب شد و همه را سخت متأثر و گریان کرد. ایشان فرمود: «رفقا! اگر شماها امشب آمده اید از گناهاتان در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی توبه کنید، ولی من خدا را شاهد می گیرم که آمده ام از اعمال و عبادت هایم توبه کنم؛ زیرا فکر می کردم این اعمالی که انجام داده ام، برای خداوند بوده است؛ اما حالا میفهمم که آنها توهین به ذات مقدس حق تعالی بوده؛ از این رو امشب می خواهم از آنها توبه کنم!»(1)

کنونت که چشم است اشکی بیار

زبان در دهان است عذری بیار

حکایت 706 : توبه‌ی انسان از نظر شیطان

از وهب نقل شده است: روزی شیطان برای حضرت یحیی علیه السلام آشکار شد و اظهار داشت: می خواهم تو را نصیحت کنم، یحیی گفت: من به نصیحت تو تمایلی ندارم؛ ولی از وضع و طبقات مردم به من اطلاعی بده. شیطان گفت: بنی آدم از نظر ما به سه دسته تقسیم می شوند:

1. عده ای که مانند شما معصوم هستند و نیرنگ و حيله های ما در آنها تأثیر نمی کند.

2. دسته ای که در پیش ما شبیه تویی هستند که در دست بچه های شما است. به هر طرف بخواهیم آنها را می بریم و کاملا در اختیار ما هستند.

3. کسانی که رنج و ناراحتی آنها برای ما از دو دسته ی دیگر بیشتر است. تلاش می کنیم تا آنها را فریب دهیم، همین که فریب خوردند و قدمی به سوی ما برداشتند یک مرتبه متذکر می شوند و از کرده ی خود پشیمان می گردند و روی به توبه و استغفار می آوردند و هر چه برای او رنج کشیده ایم از بین می برند. باز برای مرتبه ی دوم در صدد گمراه کردن آنها بر می آیم این بار نیز پس از آلوده شدن به گناه نورا متوجه می شوند و توبه می کنند، نه از آنها مایوسیم و نه می توانیم مراد خود را از چنین افرادی بگیریم و پیوسته در رنجیم.(2)8.

ص: 575

1- شهید مدنی جلوی اخلاص، ص 37.

2- الخزان (نراقی)، ص 368.

روایت شده است: خداوند شادمان تر است به توبه‌ی بنده‌ی مؤمنش از مردی که در بیابان به همراه قافله‌ی ای است و هنگام حرکت قافله شتر او گم می‌شود. سپس در تاریکی شب در بیابان دنبال شتر خود می‌گردد. کاروان حرکت می‌کند، آن مرد به همراه خود خوراک و آبی ندارد، آنقدر در پی شتر می‌گردد تا مأیوس می‌شود و با یک دنیا ناامیدی به جای اول (فرودگاه قافله) بر می‌گردد. در آن تاریکی سر به زانو می‌گذارد. تنها است، وسیله‌ی دفاع ندارد، هر لحظه منتظر است حیوانات درنده به او حمله کرده، پاره‌پاره اش کنند. در چنین موقعیت حساسی اگر شخصی پیدا شود شترش را به او بدهد و سوارش کند و بگوید حرکت کن تا تو را به کاروان برسانم، آن مرد از پیدا شدن چنین شخصی چقدر شاد می‌شود، خداوند از توبه‌ی بنده‌اش بیش از مرد عقب مانده‌ای از کاروان، شادمان و خوشحال می‌شود. (1)

حکایت 708: توبه‌ی حقیقی

جنگ تبوک پیش آمد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله مسلمانان را به پیکار ترغیب کرد و با سپاهی به آن طرف حرکت کرد، عده‌ای از منافقان و سه نفر از مؤمنان که سابقه‌ی نفاق داشتند سرپیچی کردند و به همراه لشکر نرفتند. یکی از آنها کعب بن مالک شاعر بود.

کعب گفت: من در آن روزها نیرو و قدرتم بیشتر از پیش بود و سابقه‌ی نداشت در یک زمان دو وسیله‌ی سواری داشته باشم مگر در اوان جنگ تبوک. هر روز با خود می‌گفتم:

امروز خواهم رفت، آن روز می‌گذشت و نمی‌رفتم، باز فردا همین طور، بالاخره از حضور در جنگ و سپاه مسلمانان خودداری کردم. روزها به بازار می‌رفتم؛ ولی کارم گره پیدا می‌کرد و منظوم حاصل نمی‌شد. با هلال بن امیه و مراره بن ربیع رو به رو شدم، آنها نیز مانند من سرپیچی کرده بودند به طوری که وضع کار ایشان نیز پیچیده بود.

تا مدتی که مسلمانان در راه این جنگ بودند، به همین ناراحتی و پیچیدگی گرفتار بودیم، شنیدیم سپاه اسلام به همراهی پیامبر صلی الله علیه و آله مراجعت می‌کنند، از کرده‌ی خود پشیمان 88

ص: 576

شدیم و برای استقبال آنها بیرون آمدیم، وقتی خدمت حضرت رسول صلی الله علیه واله رسیدیم آن حضرت را به سلامتی تهنیت گفتیم و سلام کردیم؛ ولی حضرت جواب ندادند. این خبر به گوش خانواده های ما رسید، آنان نیز از سخن گفتن با ما خودداری کردند. وضعی عجیب پیش آمد، به مسجد که وارد می شدیم با هر کس صحبت می کردیم جواب نمیداد.

زنان ما خدمت پیامبر صلی الله علیه واله رفتند و گفتند: شنیده ایم شما از شوهران ما رو برگردانیده اید، آیا ما نیز از آنها جدا شویم؟ حضرت رسول به آنها فرمودند: کناره گیری نکنید؛ ولی نگذارید با شما آمیزش کنند.

کعب و دو رفیقش با مشاهده ی این وضع به یکی از کوه های مدینه رفتند و روزها را روزه می گرفتند و شب ها را به مناجات می گذراندند، خانوادگی آنها نیز برای شان غذا می آوردند؛ ولی با آنها صحبت نمی کردند، مدتی گذشت و کار آنها استغفار و گریه و زاری بود.

میگویند پنجاه روز را به این حال سپری کردند. روزی کعب به دوستانش گفت: بهتر است هر کدام دور از دیگری مشغول راز و نیاز و توبه شویم و با هم صحبت نکنیم تا بمیریم یا خدا توبه ی ما را قبول کند. سه روز از یکدیگر فاصله گرفتند، شب ها در دل کوه به راز و نیاز مشغول بودند. شب سوم حضرت رسول صلی الله علیه واله در خانه ی ام سلمه بود. در آن شب آیه ی قبول توبه ی آنها نازل شد: «لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبَ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَحِيمٌ وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ»⁽¹⁾؛ همانا خداوند به واسطه ی پیامبره توبه ی مهاجران و انصار را آن کسانی که هنگام سختی او را پیروی کردند پذیرفت، پس از آن که نزدیک بود دل های بعضی از آنها برگردد (از رفتن به جنگ با این دشواری) بعد از این تمایل که پیدا کردند باز خداوند از آنها گذشت او به مؤمنان مهربان است و توبه ی آن سه نفری را که خلاف کردند و از رفتن به جنگ خودداری کردند پذیرفت. کار بر آنها به طوری دشوار شد که زمین با این وسعت بر آنان تنگ شد و دل های شان از اندوه گرفته و تنگ شد، دانستند پناهی از خدا نیست مگر به سوی خودش، توبه ی 7.

ص: 577

آنها را بر پیامبر نازل کرد تا مؤمنان توبه کنند. خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است. (1)

حکایت 709: نمونه ای از توبه ی واقعی

ابوبصیر گفت: مرا همسایه ای بود از همکاران سلطان جور که ثروت زیادی به دست آورده بود. چند کنیز آوازه خوان و مطرب داشت و پیوسته مجلسی از هواپرستان تشکیل می داد و به لهو و لعب و عیش و طرب میگذارید، کنیزان آواز می خواندند و آنها شراب می خوردند. چون همسایه ی من بود همیشه به واسطه ی شنیدن آن منکرات از او ناراحتی داشتم، چند مرتبه به او گوشزد کردم؛ ولی نپذیرفت. آنقدر اصرار کردم تا روزی گفت: من مردی مبتلا و اسیر شیطانم؛ اما تو گرفتار شیطان و هوای نفس نیستی. اگر وضع مرا به صاحب خود حضرت صادق علیه السلام بگویی شاید خداوند مرا از پیروی نفس نجات دهد.

ابوبصیر گفت: سخن آن مرد بر دلم نشست. صبر کردم تا زمانی که خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم. داستان همسایه ام را به آن حضرت عرض کردم، فرمود: وقتی به کوفه برگشتی او به دیدن تو می آید، بگو جعفر بن محمد می گوید اگر آنچه از کارهای زشت می کنی ترک کنی بهشت را برایت ضمانت می کنم.

به کوفه برگشتم، مردم به دیدنم آمدند او نیز با آنها بود همین که خواست برود نگاهش داشتم، وقتی اتاق خلوت شد گفتم: وضع تو را برای حضرت صادق علیه السلام شرح دادم.

حضرت فرمود: او را سلام برسان و بگو آن حال را ترک کند تا بهشت را برایش ضمانت کنم. گریه اش گرفت و گفت: تو را به خدا قسم جعفر بن محمد علیه السلام این حرف را به تو فرمود؟ سوگند یاد کردم: آری! گفت: مرا همین بس است و از منزل خارج شد.

پس از چند روز از پی من فرستاد. وقتی نزد او رفتم دیدم پشت در برهنه ایستاده است، گفت: دیگر هیچ چیز در خانه ندارم و اکنون از برهنگی پشت در ایستاده ام. من به دوستان خود مراجعه کردم مقداری پول جمع آوری کردم تا لباسی تهیه کند.

پس از چند روز دیگر پیغام داد: مریض شده ام بیا تو را ببینم. در مدت مریضی اش مرتب از او خبر می گرفتم و با داروهایی به معالجه ی او مشغول بودم.

بالاخره به حال احتضار رسید در کنار بسترش نشسته بودم و او در حال مرگ بود، در 32

ص: 578

این موقع بیهوش شد، وقتی به هوش آمد در حالی که لبخندی بر لبانش بود گفت: ابابصیر! صاحب حضرت صادق علیه السلام به وعده ی خود وفا کرد. این را گفت و دیده از جهان فرو بست.

در همان سال وقتی به حج رفتم در مدینه خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم، اجازه ی ورود خواستم، همین که وارد شدم هنوز یک پایم خارج و یکی داخل منزل بود که حضرت فرمود: ابابصیرا ما به وعده ی خود نسبت به همسایه ات وفا کردیم. (1)

حکایت 710: توبه ی پنهان یا آشکار

مردی در کوفه خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و عرض کرد: من زنا کرده ام پاکم کن.

فرمود: از کدام قبیله هستی؟ جواب داد: از مزینه. پرسید: از قرآن چیزی می توانی قرائت کنی؟ گفت: آری! چند آیه نیکو قرائت کرد. سؤال کرد: آیا جنون عارضت شده؟ عرض کرد: نه! فرمود: فعلا برو تا تحقیق کنیم. فردا دوباره باز گشت و گفتار روز پیش را تکرار کرد. این بار علی علیه السلام پرسید: زن داری؟ گفت: آری! سؤال کرد: زنت به مسافرت نرفته؟ گفت: نه! آن گاه که وضع او را جویا شد گفتند: مردی فهمیده و عاقل است.

روز سوم آمد و مانند دو روز قبل تقاضای پاک شدن کرد، باز فرمود: برو تا در باره ی تو سؤال کنیم. در روز چهارم که خدمت آن جناب رسید و اقرار کرد، حضرت به قنبر دستور داد او را نگه دارد. در این هنگام حالت خشم به علی علیه السلام روی آورد، سپس فرمود: چقدر زشت است که مردی کار ناشایستی از این قبیل انجام دهد و خود را میان مردم رسوا نماید.

به خدا سوگند اگر واقعا توبه کند برایش بهتر است از این که من بر او حد جاری کنم.

آن گاه او را به سوی بیابان برد تا حد را بر او جاری کند، قبل از اجرای حد، مرد محکوم تقاضا کرد اجازه دهند دو رکعت نماز بخواند، پس از نماز او را وارد گودالی کرد به طوری که صورتش به طرف مردم بود. علی علیه السلام رو به جمعیت کرد و فرمود: مسلمانان! این عمل یکی از حقوق خدا است. هر کس بر گردن او نیز چنین حقی است برگردد؛ زیرا کسی که حدی بر او باشد نمی تواند حد جاری کند.

مردم همه برگشتند فقط علی و امام حسن و امام حسین علیهم السلام باقی ماندند، امیرالمؤمنین 6.

ص: 579

سنگی به دست گرفت سه تکبیر گفت و پرتاب کرد.

امام حسن و امام حسین علیهما السلام نیز به ترتیب همین عمل را تکرار کردند و او بر اثر همان ضربات از دنیا رفت. علی علیه السلام او را بیرون آورد و دستور داد قبری برایش کنند. بر او نماز خواند و دفنش کرد. عرض کردند: غسلش نمیدهید؟ فرمود: با چیزی غسل کرد که تا روز قیامت پاک و پاکیزه است، همانا بر کار دشواری صبر کرد. (1)

حکایت 711: چگونه پشیمان شد و توبه کرد

پس از پایان یافتن جنگ خندق حضرت رسول صلی الله علیه و اله به مدینه باز گشت. هنگام ظهر جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمان جنگ با بنی قریظه را آورد، همان دم پیامبر صلی الله علیه و اله سلاح پوشید و به مسلمانان اعلام کرد که باید نماز عصر را در بنی قریظه بخوانید. دستور انجام شد، لشکر اسلام بنی قریظه را محاصره کردند (2). مدت محاصره به طول انجامید، بالاخره یهودیان به تنگ آمده، پیغام دادند ابولبابه (یکی از اصحاب پیامبر) را بفرست تا دربارهی کار خود با او مشورت کنیم.

حضرت رسول صلی الله علیه و اله به ابولبابه فرمودند: پیش هم پیمان های خود برو بین چه می گویند.

وقتی وارد قلعه شد همین که زنها و بچه ها چشمشان به او افتاد شروع کردند به گریه و زاری، ابولبابه تحت تأثیر این منظرهی رقت انگیز قرار گرفت و دلش بر آنها سوخت.

پرسیدند: صلاح تو در باره ی ما چیست؟ آیا تسلیم شویم همان طور که محمد صلی الله علیه و اله می خواهد. جواب داد: آری! ولی به همراه جواب با دست به طرف گلوی خود اشاره کرد؛ یعنی در صورت تسلیم، کشته می شوید؛ اما فور پشیمان شد. با خود گفت: به خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله خیانت کردم.

از قلعه پایین آمد. دیگر خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و اله نرفت، از همان جا به طرف مدینه رهسپار شد، به مسجد رفت و به وسیله ی ریسمانی گردن خود را به یکی از ستونهای مسجد (همان ستونی که به استوانه ی توبه نامیده شد) بست و گفت: هرگز خود را از بندد.

ص: 580

1- پند تاریخ ج 4، صص 241 - 239؛ به نقل از: فروع کافی ج 7، ص 188.

2- بنی قریظه عده ای از یهود بودند که در چهار کیلومتری مدینه زندگی می کردند. با این که آنها با پیامبر پیمان بسته بودند که به دشمنش کمک نکنند در جنگ خندق پیمان خود را شکسته به همراه احزاب شدند این بود که پس از پایان یافتن جنگ خندق آن حضرت مأمور شد بنی قریظه را گوشمالی دهد.

رها نمی‌کنم مگر این که توبه ام پذیرفته شود یا بمیرم. وقتی ابولبابه تأخیر کرد، پیامبر صلی الله علیه و اله از او جویا شد، داستانش را به عرض رسانیدند. فرمودند: اگر پیش ما می‌آمد از خداوند برایش طلب آمرزش می‌کردیم؛ اما اکنون که به خدا توجه کرده او سزاوارتر است هر چه در باره‌اش انجام دهد.

ابولبابه در این مدت روزها روزه می‌گرفت و شبها به اندازه‌ای که بتواند سلامتی خود را حفظ کند غذا می‌خورد. دخترش شامگاه برای او غذا می‌آورد و هنگام کارهای ضروری بازش می‌کرد.

شبی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله در خانه‌ی همسر خود ام سلمه بود که آیه‌ی پذیرفته شدن توبه‌ی ابولبابه نازل شد: «وَأَخْرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ» (1)؛ بعضی دیگر به گناه خویش اعتراف کرده عمل نیک و بدی را با هم آمیختند، خدا توبه‌ی آنها را پذیرفت، خداوند پوشاننده و مهربان است. پیامبر صلی الله علیه و اله به ام سلمه فرمودند: توبه‌ی ابولبابه پذیرفته شد. عرض کرد: اجازه می‌دهی او را بشارت دهی؟ اجازه فرمودند، ام سلمه سر از حجره بیرون کرد و بشارتش داد.

چند نفر از مسلمانان آمدند تا ریسمانش را بگشایند، مانع شد و گفت: به خدا سوگند نمی‌گذارم مگر این که خود پیامبر صلی الله علیه و اله ریسمانم را بگشاید. حضرت رسول صلی الله علیه و اله تشریف آوردند و فرمودند: توبه ات قبول شد و اکنون گویا از مادر متولد شده‌ای. سپس بندش را باز کرد. ابولبابه عرض کرد: اجازه می‌دهید تمام اموالم را در راه خدا صدقه بدهم؟ فرمودند:

نه! تقاضای دادن دو سوم از اموال خود را کرد، اجازه ندادند. عرض کرد: نصف را؟ موافقت نکردند. عرض کرد: یک سوم را؟ حضرت موافقت کردند. (2)

حکایت 712: در توبه تأخیر نکنید

پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله فرمودند: مؤمن تصمیم می‌گیرد عمل نیکی انجام دهد. اگر انجام ندهد خدا او را به همین تصمیم و نیت که داشت یک حسنه می‌دهد، اگر انجام دهد ده برابر در نامه‌ی عملش نوشته می‌شود و چنانچه شخصی تصمیم گناهی می‌گیرد چنانچه آن عمل از 4.

ص: 581

1- توبه، 102.

2- پند تاریخ ج 4، صص 244 - 242؛ به نقل از: تفسیر برهان ج 2، ص 154.

او سر نزند به واسطه ی تصمیم و نیتش چیزی برایش ثبت نمی شود اگر نیت را به مرحله ی عمل رساند و کار زشت را انجام دهد، باز هفت ساعت او را مهلت می دهند.

فرشته ای که در طرف راست و متصدی کارهای نیک است به آن یک که در طرف چپ قرار دارد و مأمور ثبت اعمال زشت است می گوید: ثبت نکن شاید کار نیکی انجام دهد که این عمل زشت را برطرف نماید؛ زیرا خداوند می فرماید: کارهای نیک گناهان را می زداید یا ممکن است استغفار کند.

اگر در این هفت ساعت بگوید: «أستغفر الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهاده العزیز الحکیم الغفور الرحیم ذا الجلال و الإکرام» در نامه ی عملش ثبت نمی شود، هر گاه هفت ساعت گذشت نه کار نیک انجام داد و نه استغفار کرد، همان فرشته ی دست راست به فرشته ی متصدی گناه می گوید: این گناه را در نامه ی عمل این بدبخت محروم بنویس (1)

حکایت 713: نوبه هنگام مرگ

معاویه بن وهب گفت: به طرف مکه می رفتم، پیر مرد عابد و خداپرستی همراه ما بود؛ ولی مذهب ما را نداشت. او در مسافرت، نماز را تمام می خواند (شکسته نمی خواند). پسر برادرش که مسلمان بود و مذهب شیعه داشت همراهش بود. وی در راه مریض شد. به پسر برادرش گفتم: خوب است این پیر مرد را متوجه مذهب ما کنی و او را به ولایت علی علیه السلام دعوت نمایی شاید خداوند از این گمراهی نجاتش دهد.

پسرک جلو رفت و گفت: عمو جان! مردم بعد از پیامبر صلی الله علیه واله از دین برگشتند مگر چند نفری، آنچه لازم بود از پیامبر صلی الله علیه واله اطاعت شود لازم است از علی علیه السلام نیز اطاعت شود و پیروی علی علیه السلام پیروی پیامبر صلی الله علیه واله است. پیر مرد این سخنان را که شنید آهی کشید و گفت: من نیز بر همین عقیده برگشتم و این مذهب را اختیار کردم و این سخن را گفت و جان سپرد.

خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدیم و داستان پیر مرد را برای حضرت بازگو کردیم، امام علیه السلام فرمود: آن مرد از اهل بهشت است. علی بن سری عرض کرد: او که ایمان و ولایت نداشت مگر همان لحظه ی مرگ، فرمود: از او دیگر چه می خواهید؟! به خدا سوگند داخل).

ص: 582

1- پند تاریخ ج 4، صص 246 - 245؛ به نقل از: وسائل الشیعه، ص 524 (باب جهاد نفس).

حکایت 714: توبه در لحظه ی حساس

امام باقر علیه السلام فرمود: نوجوانی یهودی خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه واله می آمد. کم کم با آن حضرت انس گرفته بود. آن حضرت نیز او را در رفت و آمدهایش می پذیرفت، گاهی او را پی کاری می فرستاد یا نامه ای به دستش می سپرد که به یکی از خویشاوندان خود بدهد.

روزی حضرت رسول صلی الله علیه واله متوجه شد که چند روز است آن نوجوان دیده نمی شود. جویای حالش شد. گفتند: مریض شده و نزدیک است بمیرد. پیامبر اکرم صلی الله علیه واله با چند نفر از اصحاب به عیادت او رفت. آن جناب را برکتی بود که با هر کس سخن می گفت جوابش را می داد اگرچه در آخرین لحظات حیات می بود.

به بالین بیمار محتضر نشستند و صدا زدند: فلانی! نوجوان چشم باز کرد و گفت: لیبیک یا ابالقاسم! فرمودند: بگو «أشهد أن لا إله إلا الله و أنى رسول الله»؛ به یگانگی خدا و رسالت من گواهی بده. نوجوان تا این سخن را شنید نگاهی به صورت پدر خود کرد و چیزی نگفت؛ یعنی از پدر خود شرم دارد یا می ترسد. برای بار دوم، حضرت او را صدا زدند، باز نگاهی به صورت پدرش کرد و چیزی نگفت، در مرتبه ی سوم که پیامبر صلی الله علیه واله صدایش زدند همین که نوجوان چشم باز کرد حضرت رسول صلی الله علیه واله گفتار قبل را تکرار کردند. این بار نیز چشم به صورت پدر انداخت. در آن هنگام پیامبر صلی الله علیه واله فرمودند: اگر مایل نیستی لب فرو بند.

نوجوان تصمیم خود را گرفت و در آن لحظات آخر که چشم از جهان فرو می بست سعادت خود را با دو جمله خرید، مثل این که متوجه شد در مسئله ی ایمان شرم و حیا یا رعایت خواسته ی پدر شرط نیست و بدون تأمل گفت: «أشهد ان لا اله الا الله و أنك رسول الله» و بلافاصله دیده از جهان فرو بست.

پیامبر اکرم صلی الله علیه واله به پدرش فرمودند: ما را با این نوجوان واگذار و از پی کار خود برو. او اکنون به ما تعلق گرفت. به اصحاب دستور دادند او را غسل دهند و کفن کنند، وقتی آماده شد حضرت بر جنازه اش نماز خواندند و از منزل یهودی بیرون رفتند. آن گاه خدا را

ص: 583

ستایش کرد که امروز یک نفر را به وسیله ی من از آتش جهنم نجات داد. (1)

حکایت 715 : ناامید نشوید

سلام بن مستتیر گفت: خدمت امام باقر علیه السلام بودم، در این موقع حمران بن اعین وارد شد.

سؤالاتی کرد، وقتی خواست حرکت کند گفت: یابن رسول الله! خدا شما را طول عمر عنایت کند و ما را بیش از این بهره مند گرداند، خواستم وضع خود را برایتان شرح دهم.

وقتی ما خدمت شما شرفیاب می شویم قلبمان صفایی پیدا می کند و دنیا را فراموش می کنیم، ثروت مردم در نظرمان بی ارزش جلوه می کند؛ اما همین که از خدمت شما دور می شویم و در اجتماع با مردم تماس می گیریم باز به دنیا علاقه پیدا می کنیم. امام علیه السلام فرمود:

قلب انسان گاهی سخت و زمانی نرم می شود، سپس فرمود: اصحاب حضرت رسول صلی الله علیه واله به آن حضرت عرض می کردند: ما می ترسیم منافق باشیم. پیامبر صلی الله علیه واله می پرسیدند: به واسطه ی چه چیز؟ می گفتند: وقتی خدمت شما هستیم ما را بیدار کرده به آخرت متمایل می فرمایید، ترس به ما روی می آورد و دنیا را فراموش کرده، به آن بی میل می شویم به طوری که با چشم، بهشت و جهنم را مشاهده می کنیم. این حال تا موقعی است که خدمت شما هستیم.

همین که خارج شدیم بوی فرزندان که به شامه ی ما می رسد و خانواده و زندگی خود را می بینیم حالت پیش را از دست می دهیم به طوری که گویا سابقه ی چنین حالی را نداشته ایم. آیا ما با این خصوصیات داری نفاق نمی شویم؟ فرمودند: هرگز! این پیش آمدها و تغییرات از وسوسه های شیطان است که شما را به دنیا متمایل می کند. به خدا سوگند اگر بر همان حال اولی که ذکر کردید مداومت داشته باشید ملائکه با شما مصافحه می کنند و روی آب راه خواهید رفت، اگر نبود همین که شما گناه می کنید و پس از آن توبه می نمایید، خداوند دسته ی دیگری را خلق می کرد که گناه کنند، آن گاه طلب آمرزش و توبه نمایند تا خداوند آنها را ببخشد. به درستی که مؤمن پیوسته مورد امتحان و آزمایش واقع می شود، گناه می کند و توبه می نماید، باز گناه می کند و فوراً توبه می نماید. خداوند می فرماید: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ» (2). 3.

ص: 584

1- پند تاریخ ج 4، صص 248 - 246؛ به نقل از: بحار الانوار ج 6، ص 27.

2- اصول کافی ج 2، صص 424-423.

حکایت 716: مخترع دین و توبه

حضرت صادق علیه السلام فرمود: مردی در زمانهای گذشته زندگی می کرد، او در جست و جو بود دنیا را از راه حلال به دست آورد و ثروتی فراهم نماید؛ ولی نتوانست. از راه حرام جدیت کرد باز هم نتوانست. شیطان برایش مجسم شد و گفت: از راه حلال خواستی ثروتی فراهم کنی نشد و از راه حرام هم نتوانستی، اکنون مایلی راهی به تو بیاموزم که به خواسته ی خود برسی و ثروت سرشاری به دست آوری و عده ای هم پیرو پیدا کنی؟ گفت:

آری! مایلم.

شیطان گفت: از خود کیش و دینی اختراع کن و مردم را به سوی آن دعوت کن. آن مرد به دستور شیطان رفتار کرد، مردم گردش را گرفتند و از او پیروی کردند و به آنچه مایل بود از ثروت دنیا رسید. روزی ناگاه متوجه شد که چه کار ناشایستی کرده است. با خود گفت:

خیال نمیکنم توبه ای داشته باشم مگر اشخاصی را که به واسطه ی من گمراه شده اند متوجه کنم که آنچه از من شنیده اند باطل و ساخته خودم بوده است، شاید توبه ام پذیرفته شود.

آن گاه به پیروان خود یک یک مراجعه کرد و به آنها گوشزد کرد که آنچه گفتم باطل است. آنها جواب می دادند: دروغ می گویی، گفتار سابق تو حق بود اکنون در کیش و دین خود شک کرده و گمراه گشته ای. وقتی جواب آنها را شنید غل و زنجیری تهیه کرد و به گردن خود آویخت و گفت: این زنجیرها را باز نمی کنم تا خدا توبه ام را بپذیرد.

خداوند به پیامبر آن زمان وحی کرد که به فلانی بگو: قسم به عزتم اگر آنقدر مرا بخوانی و ناله نمایی که بند بندت از هم جدا شود دعایت را مستجاب نمی کنم مگر کسانی که به کیش تو مرده اند و آنها را گمراه کرده ای، به حقیقت کار خود اطلاع دهی و از کیش تو برگردند. (این کار نیز برایش امکان نداشت).⁽¹⁾

حکایت 717: یا من له الدنيا والآخرة!

آورده اند: مردی بود که عمر خود را در معصیت به سر برده و در مدت عمر، هرگز خیری از او صادر نشده بود و از هیچ معصیتی دوری نمی کرد به گونه ای که صلحای عصر و پرهیزگاران روزگارش از او دوری می جستند و از او نفرت داشتند.

ص: 585

1- پند تاریخ ج 4، صص 252 - 251؛ به نقل از: بحار الانوار ج 2، ص 277.

ناگاه قضا دست بر دامن عمرش دراز کرد و ملک الموت آهنگ قبض روحش کرد.

چون یقین به مرگ کرد نظر در جراید اعمال خود کرد و آن را از اعمال صالحه خالی دید و به جویبار عمل خود نگریست و شاخی که دست امید در آن توان زد نیافت. عاجزانه آهی از دل بی قرار بر کشید و بی اختیار گفت: «یا من له الدنيا والآخرة إرحم من لیس له الدنيا والآخرة»؛ ای آن که دنیا و آخرت از تو است، رحم کن بر حال کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت. این کلمه بگفت و جان داد.

اهل شهر از مردنش شاد گشتند و او را در مزبله‌های انداختند و خس و خاشاک بر او ریختند و آن جا را از خاک پر کردند. شب یکی از بزرگان در خواب دید که به او گفتند فلان درگذشت و او را در مزبله انداختند، برخیز و او را از آن جا بردار و غسل ده و کفن کن و بر او نماز بخوان و او را در مقبره ی صلحا و اتقیا دفن کن. گفت: خداوندا! او بدعمل بود و میان خلق به بدکاری و بدنامی مشهور. چه انجام داد که مستحق کرامت و بخشش گردید؟ خطاب آمد: چون به حال مرگ رسید، در جراید اعمال خود نظر کرد و دست در دامن فضل ما زد و ما به بیچارگی و عجز او رحمت کردیم و گناهان او را از نظر پوشیدیم و از عذاب الیمش نجات دادیم و به نعیم مقیمش رساندیم.

ای یک دله ی صد دله دل یک دله کن

مهر دگران را از دل خود یله کن

یک صبح به أخلاص بیا بر درما

برناید اگر کام تو آن گه له کن (1)

ص: 586

بخش سی و نهم: گلستان نصیحت و اخلاق موسی علیه السلام، قارون را نصیحت کرد که

«أَحْسِنُ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ» نشنید و عاقبتش شنیدی.

ص: 587

در این بخش نصایحی را که از گلستان شیخ اجل سعدی گلچین نموده ایم، ذکر می کنیم.

نصایح و پند و اندرزهایی که آمیخته با عبرت، اخلاق و عرفان است.

حکایت 718: شکر خدا

منت خدای را به -عز و جل - که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش، مزید نعمت. هر نفسی که فرو می رود، ممد حیات است و چون بر می آید، مفرح ذات، پس در هر نفسی، دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی، شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید

کز عهده ی شکرش به در آید

حکایت 719: محتاج تر

بر بالین تربت «یحیای پیغامبر» - علیه السلام - معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود، اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست. با خود گفتم:

درویش و غنی بنده ی این خاک درند آنان که غنی ترند، محتاج ترند

حکایت 720: دین فروشان خر

جان در حمایت یک دم است و دنیا، وجودی میان دو عدم. دین به دنیا فروشان خرنند، (1) یوسف، فروشند (2) تا چه خرنند.

ألم أغه إليكم يا بني آدم أن لا تعبدوا الشيطان إنه لکم عدو مبين. (3) به قول دشمن، پیمان دوست بشکستی بین که از که بریدی و با که پیوستی؟!

ص: 588

1- هدف بزرگان از تعبیری مانند «خرند» به هیچ وجه بی ادبی و جسارت به شخص یا گروهی نیست، بلکه حاکی از واقعیت و حقیقتی است. همان گونه که خداوند حکیم در قرآن کریم چنین تعبیری را به کار برده است؛ مانند: «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا» (جمعه، 5)، «لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ» (اعراف، 179)، «فَمَا لَهُمْ عَنِ التَّذْكَرِهِ مُعْرِضِينَ كَانَهُمْ حُمْرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ» (مدثر، 51. 49)

2- اشاره به آیه ی شریفه ی «وَشَرُّهُ بَثْمَنٍ يَخْسِ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ»؛ یوسف، 20، ترجمه: و او لیوف (را به بهای کمی - چند درهم - فروختند.

3- یس، 60، ترجمه: آیا با شما عهد نکردم ای فرزندان آدم که شیطان را نپرستید که او برای شما دشمن آشکاری است؟!

حکایت 721: قدر عافیت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد، چندان که ملاحظت کردند، آرام نمی گرفت و عیش ملک از و منغص بود، چاره ندانستند.

حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم.

گفت: غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام را به دریا انداختند، باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون برآمد به گوشه ای بنشست و قرار یافت.

ملک را عجب آمد، پرسید: درین چه حکمت بود؟ گفت: از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست. هم چنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید؟

ای سیر! تو را نان جوین خوش ننماید

معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را، دوزخ بود اعراف(1)

از دوزخیان پرس که اعراف، بهشت است

حکایت 722: همچو سرو

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای - عز و جل - آفریده است و برومند، هیچ یک را «آزاد» نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمرهای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان بر آن چه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد کرت ز دست برآید، چون نخل باش کریم و تیت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد).

ص: 589

1- دوزخ بود اعراف؛ یعنی: (برای حوریان بهشتی) اعراف، همچون دوزخ و جهنم است. (و بر عکس آنان، اعراف برای دوزخیان، بهشت است).

حکایت 723: دشمن شیرین

یکی از ملوک (1) عرب، رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده، سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت:

«این مزده مرا نیست، دشمنانم راست»؛ یعنی وارثان مملکت

بدین امید به سر شد، دریغ عمر عزیز

که آن چه در دلم است، از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زآنک

امید نیست که عمر گذشته باز آید

حکایت 724: غایت ظلم

آورده اند که نوشین روان عادل (2) را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت: زنهار نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند: از این قدر چه خلل آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است، هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت، ملک خورد سببی

برآورد غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه (3) که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت 725: بطش

سیه گوش (4) را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضلهی [باقیمانده] صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم.

گفتندش: اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی، چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه ی خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش [برخورد قهرآمیز] او ایمن نیستم!

اگر صد سال، گبر آتش فروزد

اگر یک دم در او افتد بسوزدی.

- 1- ملوک (جمع ملک): پادشاهان.
- 2- استاد شهید آیت الله مرتضی مطهری می نویسد: انوشیروان، پادشاه ظالم ساسانی است که او را به غلط، «عادل» نامیده اند. مسلنه حجاب، ص 30. حکایت ها و هدایت ما در آثار استاد شهید آیت الله مطهری، ص 157.
- 3- تخم مرغ و پرندگان
- 4- ظاهرا از گربه سانان است، مثلا گربه ی وحشی.

حکایت 726: دعای خیر

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف [حجاج ابن یوف ثقفی] را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا! جانم بستان. (حجاج) گفت: از بهر خدا این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است تو را و جمله همه ی مسلمانان را.

ای زبردست زبردست آزار

گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهاننداری؟

مردنت به که مردم آزاری

حکایت 727: بهترین عبادت

یکی از ملوک بی انصاف، پارسایی را پرسید: از عبادت ها کدام فاضل تر است؟ گفت: تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس، خلق را نیازاری!

ظالمی را خفته دیدم نیمه روز

گفتم: این فتنه است، خوابش برده به

و آن که خوابش بهتر از بیداری است

آن چنان بد زندگانی، مرده به

حکایت 728 : شرط عقل

روباهی را دیدند گریزان و بی خویشتن و افتان و خیزان، کسی گفتش: چه آفت است که موجب مخالفت است؟ گفتا: شنیده ام که شتر را به سخره (1) می گیرند. گفت: ای سفیه! شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابَهت؟ گفت: خاموش [ساکت باش] که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود: مار گزیده مرده بود!

به دریا در، منافع بی شمار است

وگر خواهی سلامت، بر کنار است

حکایت 729 : ملوک و رعیت

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است سر برنیاورد و التفات نکرد. سلطان از آن جا که سطوت سلطنت است، برنجید و گفت: این طایفه ی خرقه پوشان امثال حیوان اند و اهلیت ندارند. وزیرزد

ص: 591

1- بیکاری، کار بدون مزد

نزدیکش آمد و گفت: ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جا نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک.

پادشه پاسبان درویش است

گرچه رامش به فر دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت اوست

ملک را گفت: درویش استوار آمد. گفت: از من تمنائی بکن، گفت: آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت:

دریاب کنون که نعمت هست به دست

کاین دولت و ملک می رود دست به دست

حکایت 730 : دمار

غافلی را شنیدم که خانگی رعیت خراب کردی تا خزانگی سلطان آباد کند، بی خبر از قول حکیمان که گفته اند «هر که خدای را - عز و جل - بیازارد تا دل خلقی به دست آرد، خداوند - تعالی - همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.»

آتش سوزان نکند با سپند

آن چه کند دو دل دردمند

حکایت 731 : مردم در

سرجمله ی حیوانات گویند که شیر است و آذل جانوران خر و به اتفاق، خر باربر به که شیر مردم در!

مسکین خر اگرچه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران بار بردار

به ز آدمیان مردم آزار

حکایت 732 : فرصت غنیمتی

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود.

سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد.

درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم، فرصت

ص: 592

غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بخت یار

باش تا دستش ببندد روزگار

با ددان آن به که کم گیری ستیز

ساعد مسکین خود را رنجه کرد

هر که با پولاد بازو پنجه کرد

عاقلان تسلیم کردند اختیار

پس به کام دوستان مغزش بر آر

حکایت 733: آماج تیر

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود. کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

اما به موجب آن که پروردهی نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی، اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می بینی؟ گفت: ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند، گناه از من است و قول حکما معتبر، که گفته اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن

چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت 734: پرستش سلطان

یکی از وزرا نزد «ذوالنون مصری» رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خریدش امیدوار و از عقوبتش

ترسان. ذوالنون گریست و گفت: اگر من خدای را به عز و جل - چنین می پرستیدمی که تو سلطان راه از جملهی صدیقان بودمی!

گر نه او مید و بیم راحت و رنج

همچنان کز ملک ملک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی

پای درویش بر فلک بودی

ص: 593

حکایت 735: مراتب بندگان

یکی از ملوک عرب به متعلقان خود گفت: مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت، متهاون (سهل انگار) صاحب‌دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد.

پرسیدندش: چه دیدی؟ گفت: مراتب بندگان به درگاه خداوند، تعالی، همین مثال دارد؟

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه

سیم هر آینه در وی کند به لطف، نگاه

مهتری در قبول فرمان است

ترک فرمان، دلیل جرمان است

هر که سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد

حکایت 736: مردک و دام پزشک

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار (دام پزشک) رفت که دوا کن. بیطار از آن چه در چشم چارپای میکشید، در دیده ی او کشید و کور شد. حکومت [قضاوت] به داور [قاضی] بردند، گفت: بر او ایبطار هیچ تاوان نیست. اگر این، خر نبودی پیش بیطار نرفتی؟

ندهد هوشمند! روشن رای

به فرومایه کارهای خطیر

بورباباف اگرچه بافنده است

نبردش به کارگاه حریر(1)

حکایت 737: فوت و فن

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سی صد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشه ی خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت، سی صد و پنجاه و نه بندش در آموخت، مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت وگرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم.

ملک را این سخن دشخوار آمد، فرمود تا مصارعت کنند (کشتی بگیرند). مقامی مسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور

آوران روی زمین حاضر شدند، پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکنندی. استاد دانستی.

ص: 594

1- کارگاه حریر: کارگاه ابریشم بافی.

که جوان به قوت از او برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت، پسر دفع آن ندانست به هم برآمد استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت.

غریب از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پروردهی خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی. گفت: ای پادشاه روی زمین! به زور آوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای یک فن ریز مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت. امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت: از بهر چنین روزی نگه داشتیم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند. نشنیده ای که چه گفت آن که از پروردهی خویش جفا دید:

یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عقبیت نشانه نکرد

حکایت 738: نابکار

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او. تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند.

چون به مقام خویش آمد، سفرهای خواست تا تناولی کند.

پسری صاحب فراست داشت، گفت: ای پدر! باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟ (پدر) گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. پسر گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید؟

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیب ها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور

روز در ماندگی به سیم دغل

حکایت 739: بزه ماندگار

پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد. گفت: ای ملک! به موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و به آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی وزشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ص: 595

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت 740: اشتها

یکی از ملوک عجم، طبیبی حاذق به خدمت مصطفی (صلی الله علیه و آله) فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجهی اصحاب فرستاده اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر این بنده معین است به جای آورد.

رسول (صلی الله علیه و آله) گفت: این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتهایی باقی بود که دست از طعام بردارند. حکیم گفت: این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز

که ز ناگفتش خلل زاید

یا سرانگشت سوی لقمه دراز

که ز ناخوردنش به جان آید

خوردنش تندرستی آرد بار

لاجرم حکمتش بود گفتار

حکایت 741: یاد

پادشاهی، پارسایی را دید. گفت: هیچ ات از ما یاد آید؟ پارسا گفت: بلی، وقتی که خدا را فراموش می کنم!

هر سو دود آن کش ز بر خویش براند

و آن را که بخواند، به در کس ندواند

حکایت 742: منجم بی ستاره

منجمی (1) به خانه در آمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که بر این واقف بود، گفت:

تو بر اوج فلک، چه دانی چیست؟

که ندانی که در سرایت کیست؟

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت: ای پسر! چندان که تعلق خاطر ن.

ص: 596

1- منجم: ستاره شناس، گوینده ی مطالب از روی حالات ستارگان.

آدمیزاد است به روزی، اگر به روزی ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال

که بودی نطفهی مدفون مدهوش

کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

دو بازویت مرگب ساخت بر دوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

ده انگشتت مرتب کرد بر کف

حکایت 744: بدگویان

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهرویی در خلوت نشسته، درها بسته، رقیبان خفته، نفس طالب و شهوت، غالب؛ هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری، از او به سلامت بماند؟ گفت: اگر از مهرویان به سلامت بماند، از بدگویان نماند. (1)

شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زیان مردم بستن

حکایت 745: هزارپا

دست و پابریده‌های، هزارپایی را بگشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت: سبحان الله! (2) با هزار پای که داشت، چون اجلش (3) فرا رسید، از بی دست و پایی گریختن نتوانست؟

چو آید ز پی، دشمن جان ستان

ببندد أجل، پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیایی رسید

کمان کیانی، نشاید کشید

حکایت 746: مرغ در جوش و تو خاموش

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر کنار بیشه‌های خفته. شوریدهای که در آن سفر همراه ما بود، نعرهای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش: آن چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت، و کنبکان از کوه، و غوکان لقورباغه‌ها در آب، و بهایم از بیشه. اندیشه کردم کجا؛

ص: 597

1- امام علی (علیه السلام) می فرماید: «اتقوا مواضع التهم»؛ یعنی: «بپرهیزید از مواضع تهمت.» در برخی منابع به صورت ذیل ثبت شده است: «ایاک و مواطن التهمه؛ وسائل الشیعه ج 8 ص 423، باب کراهه الدخول موضع التهمه.»

2- این جمله در وهله ی اول، به معنای این است که خدا از هر چه شایسته‌ی مقام او نیست منزّه است؛ ولی در استعمال ثانوی برای ابراز تعجب به کار می رود.

3- امام علی (علیه السلام) می فرماید: کفن بالأجل حارسا؛

مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش (1) مرغی به صبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان منخلص را

مگر (2) آواز من رسید به گوش

گفت: باور نداشتم که تو را

بانگ مرغی، چنین کند مدهوش

گفتم: این شرط آدمیت نیست

مرغ، تسبیح گوی و من خاموش (3) عرض میکنم: اگر مسلمانی در حالت خواب و بیداری پس از سحر و نزدیک صبح برای خواندن نماز صبح مردد باشد و به یاد حکایت فوق بیفتد، به ویژه اگر در همان حال پرندگان بالاخص گنشجکان در حال جوش و خروش و سر دادن آواز صبحگاهی باشند، به احتمال قوی برای اقامه ی فریضه ی صبح خود را از رختخواب می کند.

حکایت 747: مردانگی

یکی از صاحب‌دلان، زورآزمایی را دید به هم برآمده و کف در دهان آورده. گفت: این چه حالت است؟ گفتند: فلان، دشنام دادش. گفت: این فرومایه، هزار من سنگ برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد؟

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه، چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

حکایت 748: عزت و ذلت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو، نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که: چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی، که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن، به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن.

عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به تایی بساز

تانکنی پشت به خدمت دو تا

ص: 598

1- دیشب.

2- از قضا، اتفاقا

3- این حکایت ظریف سعدی، تلمیحی لطیف است به آیاتی چند از قرآن مجید از قبیل: اسراء، 44، نور، 41، جمعه، 1، تغابن، 1، انبیاء، 79.

حکایت 749: نگران

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله ی وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که هم چنان در چشم خانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل این خواب فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت:

هنوز نگران است که ملکش با دگران است!

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند

کز هستی اش به روی زمین بر، نشان نماند

وآن پیر لاشه را که سپردند زیر گل

خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر

گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش تر که بانگ برآید: فلان نماند

حکایت 750: سبکبار

توانگر زاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابهی رنگین و فرش خام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته، به گور پدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده.

درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ های گران بر خود بجنیبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده باشد.

خر که کمتر نهند بر وی بار

بی شک آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

به در مرگ همانا که سبکبار آید

وان که در نعمت و آسایش و آسانی زیست

مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد

بهتر ز حال امیری که گرفتار آید

حکایت 751: هنر به چشم عداوت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتم به علت آن اختیار آمده است در غالب

ص: 599

اوقات، که در سخن، نیک و بد اتفاق افتد و دیده ی دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت:

دشمن آن به که نیکی نبیند.

هنر به چشم عداوت، بزرگ تر عیب است

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه ی هور(1)

زشت باشد به چشم موشک کور

حکایت 752: نقصان مایه و شماتت همسایه

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت: ای پدر! فرمان تو راست، و لکن خواهم مرا بر فایده ی این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده (2) خویش با دشمنان که «لا حول» گویند شادی کنانه.

ص: 600

1- خورشید.

2- اندوه.

بخش چهارم: حکایت های گوناگون

اشاره

«مُخْتَلِفًا أَلْوَانُهَا» فاطر، 27

ص: 601

حکایت 753: نخستین رساله ی اخلاق!

عالم اهل سنت، ابو عبد الله عسکری، استاد شیخ مفید می گوید: نخستین رساله ای که در اسلام درباره ی اخلاق کتابت شده، به وسیله ی علی بن ابی طالب نوشته شده و آن نامه ی سی و یکم نهج البلاغه است که باید آن را با آب طلا نوشت. (1) عرض میکنم: حضرت آیت الله زین العابدین قربانی - نماینده ی ولی فقیه در استان گیلان و امام جمعه ی رشت - شرحی بر نامه ی سی و یکم نهج البلاغه نوشته اند، به نام «نخستین رساله ی اخلاق و تعلیم و تربیت اسلامی از امام علی». (2)

حکایت 754: دق کردن از شنیدن خبر گناه!

حجت الاسلام و المسلمین استاد حسین انصاریان در کتاب عرفان اسلامی (شرح جامع کتاب مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه) می نویسد:

حاج میرزا محمد حسین یزدی که در سال 1307 از دنیا رفت و در قسمت غربی قبرستان حافظیه ی شیراز دفن شد، از علما و دانشمندان بزرگ شیعه و از زهاد و عباد عالی قدر عصر خود بود. او انسان خود ساخته ای بود، چهره ی پاک اعمال او نشان می داد که انگار هوی و هوس در او وجود ندارد. در تمام برنامه ها و روابط و اخلاقیات، آداب اسلامی را مراعات می کرد.

در زمان او برای استان فارس استانداری فرستادند. استاندار برای آشنایی با وضع استان و به ویژه شهر شیراز در روز پنجشنبه از بزرگان قوم و رؤسای اصناف در باغ حکومتی دعوتی به عمل آورد. عده ای از سران بازار شیراز که لباس و چهره ی شان از همه مذهبی تر بود، نیز در آن مجلس شرکت داشتند. پس از صرف ناهار یک دسته مطرب کلیمی جهت نشاط دادن به مجلس، برنامه اجرا کردند و فضای آن مجلس را فسق و فجور آلوده کرد.

داستان آن مجلس و شرکت کنندگان و برنامه هایش را برای حاج میرزا محمد حسین نقل کردند. ایشان پس از نماز عصر روز جمعه به منبر رفت و در حالی که از شدت اندوه و غصه بلند بلند می گریست، فرمود: «چگونه ممکن است کسانی که با اهل علم رابطه دارند و چهره ی آنان نمایشگر دین است، در مجلسی شرکت کنند که از شرایط دین خدا دورت.

ص: 602

1- سی و یک گفتار، ص 211.

2- یکی از نکات قابل توجه این است که امام علی (علیه السلام) در نامه ی سی و یکم نهج البلاغه یازده بار از واژه ی بنی (فرزند عزیزم!) استفاده کرده است.

بوده و در آن لهو و لعب رواج داشته، آیا این شرکت و عدم ترک آن و نهی نکردن از منکر، کار صحیحی بوده؟! وای بر شما که از عمل تان جگرم سوراخ و دلم آتش گرفته، من از شنیدن این خبر وحشتناک دلم گرفت. من اگر بمیرم خونم به گردن شماست.» حاج میرزا محمد حسین سپس از منبر به زیر آمد و به خانه رفت و سخت مریض شد.

طیب از او عیادت کرد و گفت: برای این مریض، تغییر آب و هوا لازم است. ایشان را به باغ سالاری در بیرون از شهر شیراز منتقل کردند.

در همان ایام مرتاضی هندی به شیراز آمد، می گفتند: متخصص رمل و اسطرب است و احیانا پیشگویی هم می کند. یکی از تجار متدین بازار که از ارادتمندان میرزا بود، نزد مرتاض آمد و گفت: مال التجاره ای دارم که به قران برخورده، می خواهم بینم که این قران از آن برطرف می شود یا نه؟ مرتاض ساعتی غرق در اندیشه شد، تاجر گفت: اگر نمی دانی مرا معطل نکن. مرتاض گفت: آنچه به زبان گفتم، در دلت نیست. تاجر گفت: پس چیست؟ مرتاض گفت:

زاهدترین خلق زمانه بیمار است و تو می خواهی بدانی که وضعش به کجا می انجامد، او بیش از شش ماه مهمان شما نخواهد بود.

همان گونه که مرتاض گفته و پیش بینی کرده بود، حاج میرزا محمد حسین پس از شش ماه از شدت اندوه شنیدن خبر گناه دیگران، از دنیا رفت. (1)

هر که در این درد گرفتار نیست

یک نفسش در دو جهان بار نیست

هر که از این واقعه بویی نبرد

جز به صفت، صورت دیوار نیست

خوار شود در ره او همچو خاک

آن که در این واقعه خون خوار نیست (2)

حکایت 755: شرط بهشت

حضرت صادق علیه السلام فرمود: عده ای از انصار خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله آمدند و پس از سلام عرض کردند: یا رسول الله! حاجتی داریم. فرمودند: حاجت شما چیست؟ گفتند:

درخواست بزرگی است. فرمودند: هر چه هست، بگوئید. گفتند: می خواهیم بهشت را برای ما ضمانت کنید.

پیامبر صلی الله علیه و اله سر برداشتند و فرمودند: ضمانت می کنم به شرط این که از احدی چیزی نخواهید. آنها پس از این، چنان بر شرط خود پا بر جا بودند که اگر در مسافرت هنگامی

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 2، ص 235.

2- عطار نیشابوری

سواری، شلاق یکی از آنها می افتاد از ترس سؤال و درخواست به کسی نمیگفت آن را بدهد، بلکه خودش پیاده می شد و آن را بر می داشت. (1)

تورا که از دگران است استعانت امر

زبان به کذب به «ایاک نستعین» (2) مگشای

حکایت 756: قلاب راست!

آورده اند: عده ای همه روزه برای صید ماهی کنار رودخانه ای می رفتند. در برخی از روزها مردی را می دیدند که برای صید ماهی آمده، ولی قلاب او برخلاف همه ی قلاب ها، دارای سری راست است نه کج. به او گفتند: این چه قلابی است که تو داری؟ با چنین قلابی هرگز نمی توانی ماهی صید کنی. مرد گفت: شما به کار خود مشغول باشید، من در پی صیدی بزرگ هستم.

صیادان سخن او را حمل بر بی عقلی اش کرده و پس از آن، دیگر کاری به کارش نداشتند. روزها گذشت و مرد صیاد، ماهی صید نکرد؛ ولی هم چنان پا به پای صیادان، کنار رود می نشست و قلاب ماهی گیری عجیب خود را در آب می گذاشت.

پس از چندی ماجرای عجیب صیاد در شهر پیچید تا این که خبر به گوش پادشاه وقت رسید. پادشاه دستور داد وی را به حضورش بیاورند. مأموران نزد صیاد آمدند و به او گفتند:

بخت و اقبال با تو یار بوده؛ چون حضرت پادشاه تو را به حضور طلبیده، بشتاب تا به محضرش شرفیاب شوی. صیاد با بی اعتنایی گفت: من با کسی کاری ندارم، هر کس با من کاری دارد، باید خودش پیش من بیاید.

مأموران با تعجب نزد پادشاه برگشتند و پیغام مرد صیاد را به عرض رساندند. پادشاه به ناچار خودش همراه با اطرافیان پیش مرد صیاد آمد و از او پرسید: چرا قلاب تو برخلاف همه ی قلاب ها، سری راست دارد و حال آن که تمام قلاب ها، دارای سری کج هستند تا بتوان با آن، ماهی صید کرد.

صیاد در پاسخ گفت: حضرت پادشاه! صیادان، چون قلاب های سرکج دارند، حداکثر می توانند چند عدد ماهی صید کنند، ولی من با قلاب راست، پادشاهان را صید میکنم.

پادشاه که از سخن مرد صیاد بسیار خوشش آمده بود، به او آفرین گفت و دستور داد اوم.

ص: 604

1- پند تاریخ ج 4، ص 135؛ به نقل از: فروع کافی ج 4، ص 21.

2- تنها از نو یاری می جوئیم.

را گرامی بدارند و هدایای بسیاری به وی بدهند. (1)

حکایت 757: اخلاق قرآنی

آورده اند: سعد بن هشام علاقه داشت بدانند اخلاق پیامبر چگونه صلی الله علیه و اله بود، اما پیامبر خدا صلی الله علیه و اله به دیدار پروردگار خود شتافته و رحلت کرده بود، لذا تصمیم گرفت نزد عایشه همسر پیامبر صلی الله علیه و اله برود تا از او در این باره سؤال کند.

سعد می گوید: بر عایشه وارد شدم و از اخلاق رسول خدا، صلی الله علیه و اله سؤال کردم. عایشه در جواب گفت: أما تقرأ القرآن؟ یعنی: آیا قرآن نمی خوانی؟ جواب دادم: آری، می خوانم.

عایشه گفت: کان خلق رسول الله القرآن؛ یعنی: اخلاق و لق و خوی رسول خدا صلی الله علیه و اله، قرآن بود. (2)

حکایت 758: در آغوش خلق عظیم.

امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الغالب - در کتاب شریف نهج البلاغه در اواخر خطبه ای طولانی که «قاصعه» (3) نامیده می شود، می فرماید: من در خردسالی، بزرگان عرب را به خاک افکندم و شجاعان دو قبیله ی معروف «ریعه» و «مضر» را در هم شکستم. شما موقعیت مرا نسبت به رسول خدا صلی الله علیه و اله در خویشاوندی نزدیک در مقام و منزلت ویژه میدانید. پیامبر مرا در اتاق خویش می نشاند در حالی که کودک بودم، مرا در آغوش خود می گرفت و در بستر مخصوص خود می خوابانید. بدنش را به بدن من می چسباند و بوی پاکیزهی خود را به من می بویاند و گاهی غذایی را لقمه لقمه در دهانم می گذارد. هرگز دروغی در گفتار من و اشتباهی در کردارم نیافت.

از همان لحظه ای که پیامبر صلی الله علیه و اله را از شیر گرفتند، خداوند بزرگ ترین فرشته ی خودد.

ص: 605

1- برگرفته از سخنرانی استاد حسین الهی قمشه ای (در شبکه ی چهار سیما).

2- قصه های قرآن، ص 134؛ به نقل از: المحججه البيضاء ج 4، ص 120. توضیح: منظور از این جمله که «اخلاق رسول خدا، قرآن بوده این است که رسول خدا (صلی الله علیه و اله) مصداق اولیه و بارز تمامی آیات اخلاقی قرآن و آیاتی است که آداب اجتماعی و مکارم اخلاق را آموزش می دهند؛ یعنی رسول خدا خود اولین فردی بود که به این گونه آیات عمل می فرمود، به همین جهت خداوند در قرآن مجید اخلاق عالی پیامبر گرامی اش را ستوده و فرموده: «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم، 4. ترجمه: و تو اخلاق عظیم و برجسته ای داری).

3- این خطبه را «قاصعه» یعنی تحقیر کننده نامیده اند؛ زیرا حضرتش در آن، ارزش های جاهلی را کوچک و خوار شمرد. خطبه ی قاصعه از طولانی ترین سخنرانی های امام (علیه السلام) است که در سال چهل قمری در حالی که سوار بر اسب بود. ایراد فرمود.

[جبرئیل] را مأمور تربیت پیامبر کرد تا شب و روز، او را به راه های بزرگواری و راستی و اخلاق نیکو راهنمایی کند و من همواره با پیامبر بودم، چونان فرزند که همواره با مادر است.

پیامبر هر روز نشانه‌ی تازه‌ای از اخلاق نیکو را برایم آشکار می‌فرمود و به من فرمان میداد که به او اقتدا نمایم. پیامبر صلی الله علیه و آله چند ماه از سال را در غار چرا می‌گذراند. تنها من او را مشاهده می‌کردم و کسی جز من او را نمی‌دید. در آن روزها در هیچ خانه‌ای اسلام راه نیافت، جز خانه‌ی رسول خدا که خدیجه علیهما السلام هم در آن بود و من سومین آنان بودم. من نور وحی و رسالت را می‌دیدم و بوی نبوت را می‌بویدم.

هنگامی که وحی بر پیامبر فرود می‌آمد، ناله‌ی شیطان را شنیدم، گفتم: ای رسول خدا! این ناله‌ی کیست؟ فرمود: شیطان است که از پرستش خویش مأیوس گردید و نیز فرمود: یا علی! تو آنچه را که من می‌شنوم، می‌شنوی و آنچه را که من می‌بینم، می‌بینی جز این که پیامبر نیستی، بلکه وزیر من هستی (1) و به راه خیر می‌روی. (2)

حکایت 759: تفکر قبل از عمل

یکی از یاران پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به آن حضرت عرض کرد: من همیشه در معامله و داد و ستد دچار ضرر و زیان می‌شوم، مکر و حیل‌های خریدار یا فروشنده مانند جادو مرا مغبون می‌کند. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: «در معامله‌ای که از گول خوردن می‌ترسی، با کسی که معامله می‌کنی تا سه روز حق بر هم زدن معامله را شرط کن که اگر ضرر کردی بتوانی مال خود را پس بگیری و هنگام معامله صابر و بردبار باش.

بدان که تأمل و بردباری از خدا است و عجله و شتاب زدگی از شیطان است. تو می‌توانی از سگ این پند را بیاموزی، هر کاری که برای تو پیش آمد، آن را استشمام کن یعنی در جوانب خوب و بد آن اندیشه و تفکر کن و بدون مقدمه وارد نشو همان طور که اگر لقمه نانی جلوی سگ بیندازی، فوراً آن را نمی‌خورد بلکه اول بو می‌کشد، وقتی تشخیص داد که مناسب است می‌خورد. تو با این عقل و خرد، از سگ کمتر نیستی، پس 99

ص: 606

1- به این مضمون در دعای ندبه نیز اشاره شده، آن جا که می‌خوانیم: وَ أَحَلَّهُ مَحَلَّ هَارُونَ مِنْ مُوسَى فَقَالَ لَهُ أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي؛ یعنی: پیامبر (صلی الله علیه و آله) علی (علیه السلام) را جایگزین خود کرد، چون هارون نسبت به برادرش (موسی و به علی (علیه السلام) فرمود تو نسبت به من همانند هارونی نسبت به موسی، جز آن که پس از من پیامبری وجود ندارد.

2- نهج البلاغه (دشتی)، خطبه‌ی 192 (قاصعه)، ص 399

حکایت 760: همه صیادیم!

ابن جوزی می نویسد: واعظی شیرین سخن با ظاهری آراسته، امیری را موعظه کرد.

پس از آن که رفت، امیر مال فراوانی برایش فرستاد و او قبول کرد.

وقتی پیک امیر آمد و پذیرش اموال توسط واعظ را گزارش داد، امیر گفت: کلنا صیاد و لکن الشبک تختلف؛ همه ی ما در فکر به دام انداختن صید هستیم و تنها دام های ما مختلف است. (2)

حکایت 761: آذیر خطر ابلیس

از امام صادق (علیه السلام) روایت شده که فرمودند: وقتی که این آیه بر پیامبر اسلام نازل شد: «وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ وَمَنْ يَغْفِرِ اللَّهُ وَلاَ إِلَهَ إِلاَّ اللَّهُ وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا وَهُمْ يَعْلَمُونَ أُولَٰئِكَ جِزَاؤُهُمْ مَغْفِرَةٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَجَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَنَعَمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ» (3)، ابلیس (پدر شیطان ها) سخت ناراحت گردید. بالای کوهی در مکه به نام «ثور» رفت و آذیر خطرش بلند شد و همهی یارانش را به تشکیل انجمن خود دعوت نمود. همه ی بچه شیطان ها جمع شدند، ابلیس نزول آیات فوق را به اطلاع آنان رساند و اظهار نگرانی کرد و از آنها کمک خواست.

یکی از یاران او گفت: من با دعوت نمودن انسان ها از این گناه به آن گناه، اثر این آیه را خنثی می کنم. ابلیس سخن او را نپذیرفت. دیگری پیشنهادی شبیه اولی کرد، ولی باز مورد پذیرش ابلیس قرار نگرفت تا این که شیطان کهنه کاری به نام «وسواس خناس» گفت:

پیشنهاد من این است که فرزندان آدم را با وعده ها و آرزوهای طولانی آلوده به گناه می کنم و می گویم که الآن برای توبه کردن زود است و فرصت توبه بسیار است وقتی که مرتکب گناه شدند، خدا را فراموش کرده و بازگشت به سوی خدا (توبه) از خاطر آنان محول.

ص: 607

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، صص 160-159؛ به نقل از روایت ها و حکایت ها، ص 195.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 236؛ به نقل از الأذکیاء (ابن جززم 41

3- آل عمران، 136 - 135، ترجمه: و آنها که وقتی مرتکب عمل زشتی شوند یا به خود ستم کنند، به یاد خدا می افتند و برای گناهان خود طلب آمرزش می کنند. و کیست جز خدا که گناهان را ببخشد؟. و بر گناه اصرار نمی ورزند با این که میدانند آنها پاداش شان آمرزش پروردگار و بهشت هایی است که از زیر درختانش نهروها جاری است جاودانه در آن می مانند چه نیکو است پاداش اهل عمل.

ابلیس گفت: مرحبا! راه همین است. سپس این مأموریت را تا پایان دنیا به او سپرد. (1)

حکایت 762: لجام موش

در کتاب تذکره ی شیخ صفی الدین اردبیلی (650 - 735ق) آمده است: «شیخ صدر الدین» (2) گفت: یک بار زارعان به خدمت حضرت شیخ صفی الدین اردبیلی) - قدس الله سره - آمده از کثرت موش شکایت کردند که هر چه از بذرها و غلات میکاریم، موشها هنگام محصول آنها را از بیخ ساقه جویده بر زمین می ریزند. حضرت شیخ فرمود: «موش ها را لجام [لجام] زنید». مستمعان از این سخن در حیرت شدند که چه گونه می توان آنها را لجام کرد. سپس پرسیدند: «یا شیخ! این چه گونه باشد؟» حضرت شیخ فرمود: «زکات غلات و اموال تان را جدا کنید و به مسکینان دهید تا خداوند متعال کشته های شما را از آفت (و شر موش ها) حفظ کند.» زارعان همه با اعتقاد صادق توبه کرده، شرط کردند که زکات مال شان را جدا کنند. پس حضرت شیخ دست بلند کرد و دعا کرد. (3)

حکایت 763: کمینگاه ربوبی!

روزی، عمرو بن عبید بر منصور - خلیفه ی عباسی - وارد شد و سوره ی مبارکه ی «الفجر» را قرائت کرد تا به این آیه ی شریفه رسید: «إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمُرْصَادِ» (4). «منصور» منظور «عمرو» را درک کرده، پرسید: پروردگار در کمین کیست؟ عمرو گفت: در کمین فردی که در حضور او مرتکب خطا می شود. ای امیر! از خدا بترس؛ زیرا در پیش روی تو آتشی افروخته شده تا کسانی را که به کتاب خدا [قرآن مجید] و سنت پیامبر (صلی الله علیه و آله) عمل نمی کنند، در کام خود فرو برد.

سلیمان بن مخالف که در آن جا حاضر بود، خطاب به عمرو گفت: ساکت شو که امیر را اندوهگین ساختی! عمرو گفت: ای ابن مخالف! وای بر تو، خود از پند و اندرز دادن به خلیفه ت.

ص: 608

1- داستان های صاحب دلان ج 1، صص 151-150؛ به نقل از: امالی صدوق.

2- او فرزند و جانشین شیخ صفی الدین اردبیلی است.

3- تذکره ی شیخ صفی الدین اردبیلی (ترجمه ی داوود بهلولی)، ص 371

4- فجر، 14، ترجمه: به یقین پروردگار تو در کمین گاه ستمگران است.

زبان فرو بسته ای، اکنون در صدد آن هستی که دیگران را نیز به سکوت و اداری تال ب فرو بندند و خلیفه را موعظه نکنند؟! آن گاه عمرو، خطاب به خلیفه ادامه داد: ای امیر! از خدا بترس، این مردم قادر نیستند به تو سودی برسانند و اگر آنها به انحراف کشیده شده و به انجام کارهای ناپسند روی آورند، مسئولیت تمامی آن کارهای ناروا بر عهده ی تو است. اما آنها مسئول کارهای اشتباه تو نخواهند بود؛ زیرا به آنها نمی توان گفت که چرا خلیفه را از کارهای ناروایش باز نداشتید؛ اما از تو می توان پرسید که چرا اجازه دادی تا رعیت به کارهای خلاف حق و انصاف و عدالت سوق پیدا نمایند. پس ای خلیفه! دنیای آنها را با تباه ساختن آخرت خود، آباد و تأمین مکن. سوگند به پروردگار اگر روزی این عمال و کارگزارانت آگاه شوند که تو از آنان عدل و انصاف و منش انسانی می خواهی، حتی یک تن از آنان در خدمت تو باقی نمی ماند و در عوض، اشخاصی که شایستگی اداره ی امور مردم را دارند (و فعلا به دلیل شیوع فساد و ظلم و نبودن زمینه ی اصلاح، گوشه ی عزلت اختیار نموده اند) با شنیدن و دانستن انفصال و استعفای متخلفان و نالایقان از دستگاه های اداری کشور، برای پشتیبانی از حق و عدالت پیشنهادی تو، سریعاً اعلام آمادگی می کنند و جایگزین خوبی برای ناشایستگان می شوند و تو با استفاده از موقعیت به دست آمده، حکومتی که ناشر عدالت و مروج فضیلت است، خواهی داشت. (1)

حکایت 764: جای مردان در کنار تنور

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفین» می نویسد:

از خدمت شیخ محمود نجار منقول است که او گفت: روزی علاء الدین از حضرت مولانا [جلال الدین رومی] پرسید که این که پیوسته مردم می گویند «کنار تنور، جای مردان است» چه معنی دارد؟ مولانا فرمود که معنی اش آن است که هر که در ایام تابستان کوششی نمود و ذخیره ای نهاد، لاجرم در هنگام زمستان کنار تنور و آسودن گاه جای اوست و هر که از تکاسل سستی تقاعد نمود و کوششی نکرد و به قدر امکان دست و پایی نزد و اجتهاد نمود، همانا که در شداید زمستان، بیچاره و نامراد مانده، به کنار تنور نرسید؛ همچنان مثال این 04

ص: 609

حکایت 765: بانوایان

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفین» می نویسد:

منقول است که روزی خادمه ی حرم از قلت منال وجه درم شکایت می کرد. حضرت مولانا جلال الدین رومی فرمود که اگر هزار دینار بدهند و گوش و بینی و عضوی دیگر از بدن تو جدا کنند، راضی باشی؟ گفتا: بی، فرمود: پس چرا دعوی بی نوایی می کنی؟ پس بی نوا نباشی، بانوا باشی، و چندین قیمتی چیزها که با خود داری، چرا قدر آن را ندانی و شکر آن را نکنی و صبر فقرا را رأس المال (سرمایه) خود نسازی و اشکروا نِعْمَتَ اللَّهِ إِنْ كُنْتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ (2) (و شکر نعمت خدا را به جا آورید، اگر - تنها به او را می پرستید).

زانک شاکر را زیادت وعده است

آنچنانک قرب، مزد سجده است (3)

حکایت 766: اول ما خلق الله (4)

حکایت 766: اول ما خلق الله (4) محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه (5). در کتاب الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد:

در کتاب «معانی الاخبار» از یزید بن حسین کحال از امام کاظم (علیه السلام)، از پدرش، از جدش، از پدرش امیر مؤمنان علی (علیه السلام) روایت کرده که: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود... خداوند عقل را آفرید نخستین آفریده ی خدا عقل بود (6). سپس به او فرمود: ای عقل! جلو بیا و عقل پیش آمد، سپس فرمود: ای عقل! عقب برو و عقل به عقب رفت، آن گاه خداوند خطاب به عقل فرمود: به عزت و جلالم سوگند، هیچ آفریده ای را نیافریدم که نزد من محبوب تر، نیکوتر، شریف تر و عزیزتر از تو باشد. قطعا تو را در کسانی که دوست شان داشته باشم، کامل خواهم گرداند (7) ای عقل! با تو است که یگانه خوانده شوم، پرستش کردم، فرا خوانده شوم، از من پناه جویند، مرا در نظر بگیرند، از من خوف کنند، از من پرهیز کنند و 15

ص: 610

1- مناقب العارفین ج 1، ص 277. العاقل یکفیه الاشاره: شخص عاقل را اشاره ای کافی است در خانه اگر کس است، یک حرف بس است).

2- نحل، 114.

3- مناقب العارفین ج 1، ص 452

4- اولین چیزی که خداوند آفریده است (عقل).

5- وسائل الشیعه الی تحصیل مسائل الشریعه.

6- من لا یحضره الفقیه.

7- کلیات احادیث قدسی (ترجمه ی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 615

پاداش و کیفر مردمان نیز بر مبنای تو است.

عقل که این مطالب را دریافت، به عنوان تشکر به سجده افتاد و هزار سال در حال سجده بود، سپس پروردگار فرمود: سر بردار و بخواه تا عطاگیری و شفاعت کن تا پذیرفته شود. سپس عقل سر از سجده برداشت و عرض کرد: خدای من! از تو می خواهم شفاعتم را در بارهی هر کس که مرا در او آفریدی، بپذیری. آن گاه خداوند به فرشتگان فرمود: شما را گواه می گیرم که شفاعت عقل را در باره ی کسانی که او را در آنان خلق کرده ام، پذیرفتم. (1)

حکایت 767: بهشت بی کینه

آورده اند: شخصی در مسجد بر رسول خدا(صلی الله علیه و آله) وارد شد و پیامبر قصه ی عقد اخوت بین یارانش را گوشزد می کرد تا رسید به این جا که فرمود: ای علی! قسم به کسی که مرا به حق برانگیخت، تو در بهشت در قصر با من و با دخترم فاطمه (س) هستی. ای علی! تو برادر و رفیق من هستی.

سپس پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) این آیه ی شریفه را تلاوت فرمود: «وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُتَقَابِلِينَ» (2)، یعنی: هر گونه غل (حسد، کینه و دشمنی) را از سینه ی آنها بر می کنیم و روح شان را پاک می سازیم) در حالی که همه برادر هستند و بر تخت ها رو به روی یکدیگر قرار دارند. (3)

فاز كلُّ بحبِّ اصحاب كهف

كيف اشقى بحبِّ آل النبي

حکایت 768: قبول امانت

عبد الملک مروان روزی ابن عیینه را به حضور خود طلبید و گفت: می خواهم تو را مأمور مصر کنم و اداره ی امور این کشور را به تو بسپارم. ابن عیینه که از خطرات این مأموریت به خوبی آگاه بود و می دانست قبول این مسئولیت، بدون آلوده شدن به ظلم و تجاوز انجام پذیر نیست در پاسخ گفت: ای امیر! من از کار کناره گرفته ام و نمی توانم عهده دار این مأموریت شوم. 6.

ص: 611

1- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 273.

2- حجر، 47.

3- محبوبه جاویدان، ص 77؛ به نقل از: الفضائل (احمد بن حنبل)، ص 106.

عبد الملک خشمگین شد و با تندى وی را مخاطب ساخت و گفت: کارى را که دیگران به جان خواستار آن هستند و برای رسیدن به آن دنبال اسباب فراوان می گردند، من بدون این که تو بخواهی به تو محول می کنم و تو آن را نمی پذیری و از قبولش شانه خالی می کنی؟! ابن عیینه در جواب گفت: ای امیر! اگر اجازه فرمایی سخنی عرض کنم. خلیفه گفت:

بگو. ابن عیینه گفت: خداوند در قرآن مجید می فرماید: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (1) ای امیر! خداوند امانت را بر آسمانها و زمین و کوه ها عرضه کرد، آنها از حمل آن امتناع کردند و آفریدگار بزرگ از امتناع آنها خشمگین نشد و تندى نکرد، اما تو استناداری مصر را بر من عرضه کردی و چون قبول نکردم، برآشفتی.

عبد الملک از شنیدن این سخن خشنود شد و ابن عیینه را مورد تکریم و احترام خود قرار داد. (2)

حکایت 769: گذر عمر

خیزران همسر مهدی خلیفه ی عباسی و مادر هادی و رشید بود. او در قصر مجللی زندگی می کرد و عده ی زیادی از بانوان هاشمی و غیر هاشمی از جمله زینب دختر سلیمان بن علی در خدمتش بودند. سن زینب از تمام زنان هاشمی بیش تر و نزد خلیفه ی وقت مهدی عباسی، مقامی از همه رفیع تر داشت. مهدی عباسی به خیزران دستور داده بود که اغلب ملازم زینب باشد و از اخلاق و آداب او پیروی کند. می گفت: او پیرزن فهمیده و دانایی است، یک عمر در خاندان بنی عباس زندگی کرده و محضر گذشتگان ما را درک نموده است.

روزی یکی از خدمتگزاران خیزران نزد بانوی خود آمد و گفت: بانوی زیبایی که لباسی کهنه دربردارد و حاضر نیست نام خود را بگوید، اذن حضور می طلبد. خیزران اجازه داد.

طولی نکشید که زنی در کمال صباحت و جمال با لباسی پست و بی ارزش وارد شد و با5.

ص: 612

1- احزاب، 72. ما امانت (تعهد، تکلیف، و ولایت الهی) را بر آسمانها و زمین و کوه ها عرضه داشتیم، آنها از حمل آن سر برتافتند، و از آن هراسیدند (و اظهار ناتوانی کردند؛ اما انسان آن را بر دوش کشید؛ او بسیار ستمکار و نادان بود چون بر خود ستم کرد و قدر این مقام والا را ندانسته).

2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی، ص 294؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 255.

زبانی شیرین و فصیح چند جمله ای صحبت کرد. خیزران پرسید: شما کیستید؟ آن زن پاسخ داد: من «مزنه» همسر مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی هستم که روزگار با من چنین کرده است. به خدا قسم این لباس کهنه ای که در بردارم، از آن خودم نیست و به عاریت گرفته ام. از وقتی که خلافت به شما منتقل گردید، علاوه بر فقر و تهیدستی، در معاشرت با مردم نیز دچار ناامنی شده ام. اکنون به این جا آمده ام تا به من اجازه دهید به هر صورت و کیفیت که باشد، در پناه شما زندگی کنم تا عمرم به سرآید و دعوت الهی فرارسد.

در مدتی که «مزنه» صحبت می کرد، زینب دختر سلیمان بن علی همان پیرزن عالی مقام در کنار خیزران نشسته بود و به گفته های او گوش میداد. خیزران جوان از سخنان «مزنه» آن زن تیره روز سخت متأثر شد و اشک ریخت، ولی زینب سالخورده نه تنها تأثیری از خود نشان نداد، بلکه در کمال خشونت و سخت دلی گفت: ای مزنه! خداوند از بدبختی های تو نگاهد و آلام و مصائبت را کم نکند. آیا به خاطر داری روزی را که در حران بر همین بساط نشسته بودی که نزد تو آمدم و درخواست کردم تا جسد ابراهیم امام را به من بدهی تا به خاکش بسپارم، ولی تو دستور دادی که مرا بیرون برانند و می گفتی زنان را به مداخله در آرای رجال چه کار؟ اما شوهرت «مروان» بهتر از تو با من رفتار کرد؛ زیرا هنگامی که نزد وی رفتم جنازه ای ابراهیم را در اختیارم گذارد.

مزنه به زینب گفت: این بدبختی که هم اکنون دامن گیرم شده، بر اثر کارهای ناروایی است که مرتکب شده ام، گویی تو اعمال بد مرا خوب و پسندیده تلقی نموده ای که خیزران را به اعمالی نظیر آن وامی داری، با این که امر خلیفه به تو این است که او را به خوبی و نیکی تشویق کنی و نگذاری که بدی را به بدی تلافی کند تا مقام و موقعیتش محفوظ بماند و همانند من بدبخت نشود. مزنه این را گفت و با دیده ی گریان از مجلس خارج شد.

خیزران که نمی خواست به طور آشکار با زینب مخالفت کرده باشد، به بعضی از کنیزان خود با اشاره فهماند که زن (مزنه) را به یکی از اتاق های کاخ ببرند و محرمانه دستور داد تا لباس و وضعش را تغییر دهند و به وی احسان نمایند.

مهدی عباسی پس از پایان کار روزانه، نزد همسرش «خیزران» آمد و زینب از اتاق خارج شد، خیزران جریان آمدن مزنه و سخنان زینب و دستور خود را برای شوهرش شرح داد. مهدی، کنیز مأمور پذیرایی از مزنه را احضار نمود و پرسید: موقعی که می خواستی مزنه را به اتاق کاخ ببری، چه میگفت؟ کنیز پاسخ داد: در فلان رهگذر باغ به

اورسیدم در حالی که می خواست از باغ خارج شود، دیدم اشک از چشمانش سرازیر شده و این آیه را می خواند: «وَصَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا قَرِيَةً كَانَتْ أَمِنَهُ مِطْمَئِنَّةٌ يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعَمِ اللَّهِ فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ» (1).

مهدی عباسی که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، بسیار گریست و به خیزران گفت:

به خدا اگر دربارهی او این دستور را نمیدادی و از وی نگاه داری نمی کردی، دیگر با تو حرف نمی زدم آن گاه رفتار بی رحمانه و خشن زینب را تقبیح کرد و گفت: اگر نه این بود که زینب مسن ترین زنان خاندان عباسی است، او را طرد می نمودم و سوگند یاد می کردم که هرگز با وی سخن نگویم. (2)

حکایت 770: تسلیت

آورده اند: مردی را پسری فرمان یافت [وفات نمود] عبد الله ابن مزاحم به تعزیت [تسلیت] او آمد و او را تعزیت داد و آن گه گفت:

أَنَا نَعْرِيكَ لَا أَنَا عَلَى طَمَعٍ مِنَ الْحَيَوَةِ وَلَكِنْ سَنَّهُ الدِّينِ فَمَا الْمَعْرَى بَبَاقٍ بَعْدَ صَاحِبِهِ وَلَا الْمَعْرَى وَانْ عَاشَا إِلَى حِينٍ يَعْنِي: مَا تَوَرَّا دَلْدَارِي وَتَسْلِيَتٍ مِي دَهِيمٍ نَهْ بَرَايَ أَن كَهْ خُودِ طَمَعِ زَنْدِگِي جَاوِيدِ دَارِيمِ، بَلَكَهْ، چُونِ دَرِ دِينِ تَسْلِيَتِ دَادَنِ سَنَتِ اسْتِ. نَهْ تَسْلِيَتِ دَهْنَدِهْ پَسِ اَزْ أَنِ دَسْتِ مِي مَانْدِ وَ نَهْ أَنِ صَاحِبِ عَزَا كَهْ اَوْرَا تَسْلِيَتِ مِي دَهْنْدِ، هَرِ چَنْدِ تَا مَدْتِي زَنْدِهْ بَمَانَنْدِ وَ زَنْدِگِي كَنْنْدِ. (3)

بر دوستان رفته، چه افسوس میخوری؟!

ماخود، مگر قرار اقامت نهاده ایم؟!

ص: 614

1- نحل، 112، ترجمه: خداوند (برای آنان که کفران نعمت می کنند مثلی زده است: منطقی آبادی که امن و آرام و مطمئن بود و همواره روزی اش از هر جا می رسید، اما نعمت های خدا را ناسپاسی کردند و خداوند به خاطر اعمالی که انجام می دادند، لباس گرسنگی و ترس را بر اندام شان پوشانید.

2- سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن ج 3، صص 59-57؛ به نقل از: مروج الذهب ج 3، ص 313.

3- روح الجنان و روح الجنان ج 1، ص 384، ذیل تفسیر آیهی 156 سوره ی بقره. عبد الله عباس از ابواسلم و او از ابوسنان روایت کرده است: مرا فرزندی فرمان یافت وفات نمود، نام او سنان بود و مرا به او گنیت می کردند. من او را دفن کردم. ابوظلقه خولانی حاضر بود، به من گفت: یا ابا سنان! تو را بشارت دهم؟ گفتم: بلی! گفت: مرا ضحاک از ابوموسی اشعری و او از رسول خدا صلی الله علیه واله نقل کرد: چون بنده می مؤمن را فرزندی بمیرد، خدای تعالی فرشتگان را گوید: بنده می مرا فرزندی از او ستانید و میوهی دل او را از او جدا کردید، بنده می من در آن حال چه گفت؟ فرشتگان گویند: بار خدایا! تو را حمد کرد و استرجاع کرد (یعنی گفت: إنا لله وإنا إليه راجعون). (خدای متعال) گوید: برای بنده می من در بهشت خانه ای بنا کنی و آن را «بیت الحمد» [خانهی سپاسگزاری] نام نهی، پس برای او در بهشت خانه ای بنا کنند و آن را «بیت الحمد» نام نهند. روح الجنان و روح الجنان ج 1، ص 380؛ ذیل تفسیر آیه ی 155 سوره ی مبارکه ی بقره.

راه کنترل غضب و شهوت را با این تمثیل بیان می‌کنیم و راه تمثیل، راهی همگانی است و آن این است که چون انسان در خود، احساس فرشته خوبی می‌کند میل به فضیلت و کسب علوم دارد؛ از عدل و احسان خوشش می‌آید؛ می‌خواهد حق را بیابد و به آن عمل کند و آن را منتشر سازد؛ چنان که درنده خویی، تهاجم، و تحقیر دیگران و نیز لذت به عیش و نوش و... را در خود مشاهده می‌کند، می‌توان برای تفهیم او از مثالی که علمای اخلاق ذکر کرده اند مدد جست و آن این که اگر شکارچی، سوار بر اسبی شود و سگی شکاری را هم به دنبال داشته باشد، هر کدام از این سه موجود، خواسته ای دارند.

در این جا سؤال این است که زمام این برنامه را باید به دست کدام یک از این سه موجود سپرد؟ اگر کارها به اسب، سپرده شود تا برنامه ریزی کند، اسب هر جا علف سبز و خرم ببیند به آن سمت می‌رود در فکر چریدن و خوردن خودش است و در فکر خطر و سقوط سرنشین خود نیست؛ زیرا اسب، شهوت دارد و برنامه سفر را بر اساس شهوت تنظیم می‌کند؛ نه بر معیار عقل و قهرا نتیجه اش سقوط است.

اگر تنظیم برنامه به دست سگ شکاری باشد، او، هر صیدی را ببیند به آن سمت هجوم می‌برد و به هر کوه و دره و دشتی خود را می‌کشاند و در فکر سلامت اسب و راکب آن نیست. این حیوان بر اساس درندگی و تهاجم، حمله می‌کند و قهرا هم خود و هم اسب و هم اسب سوار را به دره‌ی هلاکت می‌فرستد؛ زیرا غضب دارد و عقل ندارد، ولی اگر این مجموعه و برنامه این کاروان به دست انسان سواری که عاقل است سپرده شود سلامت خود، سلامت اسب و هم سلامت سگ شکاری را تأمین می‌کند.

انسان عقلی دارد که به منزله ی انسان شکارچی است؛ شهوتی دارد که به منزله اسبی است که سرکوب اوست و غضبی دارد که به منزله ی سگ شکاری است.

چنانچه انسان، برنامه کار را به دست شهوت جوانی و... بدهد هم قدرت غضب، این نیروی کارساز الهی، نابود می‌شود و هم قدرت عاقله، جوانی که در دوران جوانی به فکر بوالهوسی و شهوت رانی باشد، هم عاقله را ویران می‌کند و از فراگیری علوم و دانش‌ها باز می‌ماند و هم قدرت غضب و دفاع از حق را سرکوب می‌کند و از ناموس، دین و مرز و بوم میهن اسلامی حمایت نمی‌کند و صرفاً یک جوان شهوتران بی‌اعتنا خواهد بود. (1)

ص: 615

1- تفسیر موضوعی قرآن (عبد الله جوادی آملی) ج 10، ص 149. نتیجه این که: اگر انسان برنامه ی کار را به دست قدرت قهر و غضب بسپارد، انسانی مهاجم و مزاحم خواهد شد. او می‌کوشد که خوی درندگی خود را ارضا کند و در نتیجه از لذت‌های حلال و از فراگیری علم و دانش، محروم می‌شود و چون غضب عاقلانه نیست، به فکر انفجار، تخریب، ترور و هتک می‌افتد؛ نه به فکر حمایت از شرع و شرف و تهذیب نفس و تزکیه ی روح؛ ولی اگر زمام برنامه ی کار را به عقل بدهد که هویت انسان را همان عقل او می‌سازد، سلامت هر سه قوه (غضب، شهوت و عقل) تأمین می‌گردد و منظور از این عقل هم، که هویت ساز است، همان عقل عملی است که در روایات ائمه (علیه السلام) آمده است: به عبد الرحم و كتب الجنان؛ یعنی به وسیله ی آن (عقل) پروردگار، عبادت و بهشت کسب میشود. همان،

ص 150

حکایت 772: آب سرد

مردی نزد حسن بصری آمد و گفت: همسایه ای دارم که فالوده نمی خورد. حسن بصری گفت: چرا؟ مرد گفت: می گوید نمی توانم شکر خدا را بر نعمت فالوده ادا کنم.

حسن بصری گفت: همسایه ات آب سرد می خورد؟ مرد گفت: بلی. حسن بصری گفت:

همسایه ی تو جاهل است؛ آیا نمی داند که نعمت آب سرد، بسیار بیش تر است از نعمت فالوده!⁽¹⁾

از دست و زبان که برآید

کز عهدهی شکرش به در آید

حکایت 773: صفت آزادگان

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند، هیچ یک را «آزاد» نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمرهای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان .

بر آن چه می گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد⁽²⁾

حکایت 774: دل خوش کنک

محدث کبیر، شیخ حر عاملی - صاحب کتاب معروف وسائل الشیعه⁽³⁾ - در کتاب الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد:

زیاد بن حلال می گوید: امام صادق (علیه السلام) فرمود: موسی به خدا عرض کرد: پروردگارا! سرچشمه ی بیماری از کجا است؟ خداوند فرمود: از من. موسی عرض کرد: پس شفا از

ص: 616

1- روح الجنان و روح الجنان ج 4، ص 312، ذیل تفسیر آیهی 78 سوره ی مبارکهی مائده.

2- گلستان سعدی.

3- وسائل الشیعه الی تحصیل مسائل الشریعه.

کجا است؟ خداوند فرمود: از من.

موسی عرض کرد: فما یصنع عبادک بالمعالج؛ پس بندگان با درمانگر (معالج، طبیب) چه کار دارند؟ خداوند فرمود: یطیب بأنفسهم؛ درمانگر، دل شان را خوش میکند.

و از همان روز بود که درمانگر، طبیب نام گرفت. (1)

حکایت 775: دنیا، دوشیزهی همیشه باکره!

حکایت کرده اند که: یکی از اولیا به صفای باطن، دنیا را دید به صورت دختری بکسر [دوشیزه، باکره] از او پرسید: چگونه تا امروز به حالت بکریت باقی ماندی با این که آن قدر اشخاص تو را ترویج کرده اند که تعداد آنها را جز خدا کسی نمی داند؟ دنیا جواب داد: کسانی که مرد بودند، مرا به زوجیت نگرفتند و غیر مردان را هم بر من دستی نبود. (2)

دنیا که به جز خواب و خیالی نبود

هستی جهان به جز وبالی نبود

گفتم: ز چه بکر ماندی ای دختر دهر؟

گفتا که: مرا به کس وصالی نبود

حکایت 776: شیعیی دو آتسه!

اسهل خراسانی به حضور امام صادق (علیه السلام) آمد و از روی اعتراض گفت: چرا با این که حق با تو است، نشسته ای و قیام نمیکنی. حال صد هزار نفر از شیعیان تو هستند که به فرمانت شمشیر را از نیام بر می کشند و با دشمن تو خواهند جنگید.

امام (علیه السلام) برای این که عملاً جواب او را داده باشد، دستور داد تنوری را آتش کنند و سپس به سهل فرمود: برخیز و میان شعله های آتش تنور بنشین.

سهل گفت: ای آقای من! مرا در آتش سوزان، حرفم را پس گرفتم، شما نیز از سختتان بگذرید، خداوند به شما لطف و مرحمت کند.

در همین میان یکی از یاران راستین امام صادق (علیه السلام) به نام هارون مگی به حضور آن حضرت رسید. امام (علیه السلام) به او فرمود: کفشت را کنار بینداز و میان آتش تنور بنشین. هارون مگی بی درنگ میان آتش تنور نشست. امام (علیه السلام) رو به سهل نمود و از اخبار خراسان برای او مطالبی فرمود، آن چنان که گویی خود آن حضرت از نزدیک در خراسان ناظر اوضاع بوده است. 7.

ص: 617

1- کلیات احادیث قدسی (ترجمهی الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 99؛ به نقل از: علل الشرایع.

2- جامع الدرر ج 2، ص 130؛ به نقل از: انیس الأدباء، ص 147.

پس از مدتی آن حضرت به سهل فرمود: برخیز و درون تنور را ببین. چون سهل به تنور نگاه کرد، دید هارون مکی چهار زانو میان آتش نشسته است. امام (علیه السلام) به سهل فرمود: در خراسان چند نفر مثل این شخص هارون مکی وجود دارد؟ سهل خراسانی عرض کرد: سوگند به خدا، حتی یک نفر در خراسان، مثل این شخص وجود ندارد.

امام (علیه السلام) فرمود: من خروج و قیام نمی کنم در زمانی که حتی پنج نفر یار راستین برای ما پیدا نشود. ما خود به وقت قیام، آگاه تر هستیم. (1)

حکایت 777: خدا کجا نیست؟

حکایت کرده اند که: استادی به یکی از شاگردانش بیش از دیگران محبت می کرد. او را بر سایر افراد ترجیح می داد. این امر بر شاگردان دیگر دشوار آمد. استاد تصمیم گرفت فضیلت و برتری آن شاگرد را به دیگران بنمایاند. لذا به هر کدام از شاگردانش پرنده ای داد و گفت: در محلی که هیچ کس شما را نبیند، این پرنده را سر ببرید و بیاورید.

شاگردان رفتند و همه پرندگان را سر بریدند و آوردند، ولی آن شاگرد مورد نظر، پرنده را زنده آورد. استاد به او گفت: چرا همچون دوستان این حیوان را ذبح نکردی؟ شاگرد گفت: محلی که در آن جا هیچ کس مرا نبیند نیافتم؛ زیرا خداوند همه جا و همیشه می بیند؟ استاد گفت: به همین دلیل است که این شاگرد توجه مرا به خود جلب کرده، زیرا او توجهی به غیر خداوند ندارد. (2)

حکایت 778: پرسش هایی از حضرت آدم (ع)

روزی حضرت آدم (علیه السلام) در محلی نشسته بود، ناگاه شش نفر را که سه نفر آنها سفید روی و نورانی و سه نفر آنها سیاه روی و بد منزل بودند مشاهده کرد. اتفاقاً آن شش نفر نزد آدم (علیه السلام) آمدند. سفید رویان در سمت راست آدم (علیه السلام) و سیاه رویان در سمت چپ او نشستند.

برای آدم (علیه السلام) چنین منظره ای شگفت آور و غیر عادی بود، بی درنگ از آنها خواست خود را معرفی کنند و بعد به سمت راست خود توجه کرد و از یکی از سفید رویان پرسید: تو کیستی؟ گفت: من عقل و خرد هستم. آدم (علیه السلام) پرسید: جای تو در کجاست؟ گفت: جای من در مغز و دستگاه اندیشه ی انسان است. آدم (علیه السلام) از سفید روی دیگر پرسید: تو کیستی؟ 5.

ص: 618

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 70؛ به نقل از: سفینه البحار ج 2، ص 714.

2- شنیدنی های تاریخ (فیض کاشانی)، ص 16؛ به نقل از: المحججه البيضاء ج 2، ص 115.

گفت: من حیا هستم. آدم (علیه السلام) پرسید: جای تو کجاست؟ گفت: جای من در چشم انسان است. به این ترتیب، آدم (علیه السلام) فهمید که مرکز و مظهر عقل، مغز است، مرکز و مظهر مهر و عاطفه قلب است و مظهر و مرکز حیا، چشم می باشد.

آن گاه حضرت آدم (علیه السلام) به سمت چپ نگرست و از سیاه رویان خواست تا خود را معرفی کنند. از یکی از آنها پرسید: تو کیستی؟ گفت: من خودخواهی و کبر هستم. آدم (علیه السلام) پرسید: جای تو کجاست؟ گفت: جای من در مغز و دستگاه اندیشه ی انسان است. آدم (علیه السلام) پرسید: مگر عقل در آن جا قرار نگرفته است؟ گفت: چرا، ولی هنگامی که من در آن جا مستقر می شوم، عقل فرار می کند. آدم (علیه السلام) از دومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو کیستی؟ گفت: من رشک و حسد هستم. آدم (علیه السلام) پرسید: جای تو کجاست؟ گفت: جای من در دل است. آدم (علیه السلام) پرسید: مگر مهر و عاطفه در آن جا قرار نگرفته است؟ گفت: چرا، ولی وقتی که من در آن جای می گیرم، مهر و عاطفه بیرون می رود. آدم (علیه السلام) از سومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو کیستی؟ گفت: من طمع و آز هستم. آدم (علیه السلام) پرسید: جای تو کجاست؟ گفت: جای من در چشم است. آدم (علیه السلام) پرسید: مگر حیا در آن جا قرار نگرفته است؟ گفت: چرا، ولی زمانی که من در آن جای بگیرم، حیا می رود.

به این ترتیب حضرت آدم (علیه السلام) درک کرد که خودخواهی و کبر دشمن عقل است، رشک بردن مخالف عاطفه است و طمع و حیا، ضد یکدیگر هستند. (1)

حکایت 779: شیر پیر

ابو العتاهیه از شعرای نامی و از ادبای زبردست دوران عباسی بود و قصاید و اشعارش در مجالس خلیفه وقت و رجال کشور با حسن قبول تلقی می شد. (2) او مدتی بر اثر آزردهی و رنجش خاطر از گفتن شعر خودداری نمود که این امر برای مهدی عباسی گران آمد و دستور داد زندانش کردند.

ابو العتاهیه می گوید: چون به محیط زندان قدم گذاشتم و اوضاع زندانیان را از نزدیک مشاهده کردم بسیار ناراحت شدم، در گوشه ای نشستم و اطراف و جوانب زندان را می نگرستم، در این فکر بودم که یکی از زندانیان را به هم صحبتی برگزینم، با او انست.

ص: 619

1- قصه های قرآن به فلم روان، ص 18؛ به نقل از: المواعظ العددیه، ص 189.

2- نام شاعر، ابواسحاق اسماعیل بن قاسم بن مؤید بن کیسان عنزی ولانی عینی است، ملقب به ابو العتاهیه و این عنوان، لقب وی بوده نه این که کنیه اش باشد، عتاهیه در لغت به معنای انسان بی خرد، بی عقل و سرگشته است.

بگیرم، از تنهایی برهم و تشویش خاطر کم کاهش یابد. در یکی از زوایای زندان، پیرمرد خوش سیما و جذابی را دیدم، لباس پاکیزه ای در برداشت و آثار فهم و فراست در قیافه اش خوانده می شد. به نظرم آمد مرد شایسته و صالحی است. به سویی رفتم و بی آن که سلام بگویم در کنارش نشستم، خواستم آغاز سخن کنم که او پیش از من به حرف آمد و دو شعر خواند که مفادش این بود: «رنج و ناملايمات فراوان، مرا به صبر و بردباری مأنوس نموده است. ناامیدی از مردم، امید و اتکای مرا به لطف الهی افزون ساخته است.» شنیدن این دو شعر حکیمانه و پر محتوا و مشاهده ی آرامش و اطمینان پیرمرد در من اثری عمیق گذاشت، به خود آمدم و حالت اضطراب و نگرانی ام زایل شد و از پیرمرد درخواست کردم دوباره شعرش را بخواند.

ابو العتاهیه در ادامه می گوید: پیرمرد که مرا می شناخت و می دانست خشم خلیفه نسبت به من برای نگفتن شعر است، نگاه تندی به من کرد و گفت: ای اسماعیل! مثل این که در عقل و اخلاقت نقصانی پدید آمده است، چرا وقتی نزد من آمدی سلام نکردی و سنت اسلام را در اول ملاقات، رعایت نمودی و از علت گرفتاری من نپرسیدی؟ اکنون که دو بیت شعر خواندم مانند کسی با من سخن می گویی که سالها رفیقم بوده و روی دوستی دیرینه، درخواست می کند دوباره شعرم را بخوانم.

من از سخنان پیرمرد شرمند شدم و به خطای خویش اعتراف نمودم و از وی معذرت خواسته و گفتم: حقیقت این است که زندان در من ایجاد وحشت و دهشت نموده، گویی نیروی درکم را از دست داده ام و دچار بهت و حیرت شده ام.

پیرمرد تبسمی کرد و گفت: جرم تو سهل است و گناه تو بیش از این نیست که شعر نگفته ای. احترام تو نزد آنان برای اشعارت بود و برای نگفتن شعر به زندانت افکنده اند و اگر دوباره شعر بگویی و کارت را ادامه دهی از زندان خلاص می شوی. اما کار من دشوار است؛ زیرا اینان در جست و جوی یکی از فرزند زادگان زید هستند، تصمیم دارند او را که از نسل پیغمبر اسلام (صلی الله علیه و آله) و از فرزندان حضرت زهرا (س) است دستگیر کنند و به قتل برسانند. می دانم به زودی احضارم می کنند و از من می خواهند که بگویم او در چه نقطه ای پنهان شده است. اگر آنها را به محل اختفای وی راهنمایی کنم به طور قطع او را می کشند و در پیشگاه الهی مسئول قتل او خواهم بود. من هرگز به چنین گناه بزرگی دست نمی زنم، خدا را خشمگین نمی کنم و آن طاقت را ندارم که در قیامت، رسول خدا با من دشمن باشد و اگر از راهنمایی آنان خودداری کنم به یقین مرا خواهند گشت. بنابراین بیش از تو سزاوار

نگرانی و اضطرابم، با این حال صبر و آرامش مرا مشاهده میکنی، آن گاه پیر مرد دو بیت شعر را مجددا خواند و آن قدر تکرار کرد که من نیز یاد گرفتم.

در این هنگام از پیر مرد تقاضا کردم که خود را معرفی کند. او گفت: من از دودمان حضرت علی بن الحسین علیه السلام هستم که ناگاه در زندان باز شد و چند نفر مأمور وارد شدند و مستقیماً نزد ما آمدند و گفتند: خلیفه، شما دو نفر را احضار نموده است.

من و پیر مرد حرکت کردیم، از زندان خارج شدیم، حضور مهدی عباسی آمدیم و در مقابلش سر پا ایستادیم. از پیر مرد پرسید، عیسی کجا است؟ جواب داد: من در زندان هستم و از محل او اطلاعی ندارم.

مهدی عباسی پرسید: از چه وقت او را ندیده ای؟ پیر مرد گفت: از زمانی که متواری شده نه او را دیده ام و نه از وی خبری شنیده ام. مهدی عباسی قسم یاد کرد که اگر نگوئی عیسی در کجا پنهان شده است و ما را به محل اختفای او راهنمایی نکنی تو را خواهم گشت. پیر مرد در کمال رشادت و صراحت جواب داد: هر چه می خواهی بکن. میگوئی مکان اختفای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله) را به تو نشان بدهم تا او را بکشی و در قیامت، پیامبر اسلام خون او را از من طلب نماید؟ به خدا قسم گفته ات را اجرا نمی کنم و اگر عیسی در جامه ی من پنهان باشد تو را از وی آگاه نخواهم کرد.

مهدی عباسی از شنیدن سخنان پیر مرد، به شدت خشمگین شد و فرمان قتلش را صادر کرد.

مأموران او را برای کشتن، از مجلس خلیفه بیرون بردند. سپس رو به من کرد و گفت:

شعر میگوئی یا از پی پیر مرد می روی؟ گفتم: شعر میگویم. آن گاه دستور داد مرا آزاد کردند. (1)

حکایت 780: شیخ الرئیس و شغل خسیس!

آورده اند: شیخ الرئیس ابوعلی سینا روزی با کوکبھی وزارت از راهی میگذشت، تاسی (2) را دید که به کار متعفن خویش مشغول است و این بیت را با آواز بلند می خواند:

گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد بر دل جهانت ابوعلی سینا تبسمی کرد و گفت: حقا که خوب نفس خود را گرامی داشته ای که به چنین.

ص: 621

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 73؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 347.
2- کناس: درآورندهی خاک و نجاسات از چاه فاضلاب.

شغل پستی مبتلا هستی.

کناس از کار دست کشید و رو به ابن سینا گفت: نان از شغل خسیس (1) می خورم تا بار منت شیخ الرئیس نکشم! (2)

حکایت 781: همنشین به

در تفسیر ابو الفتوح رازی - در باب مصاحبت و همنشینی - از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نقل شده که فرمودند: مثل همنشین خوب، مثل دکان عطر فروشی است که اگر از عطر آن به تو نچسبد، بوی خوش آن به مشام تو می رسد و مثل همنشین بد مثل کورهی آهنگری است که اگر با آتش خود تو را نسوزاند، بوی بد و دود آن به تو می رسد. (3)

عاشر اخا ثقه تحظى بصحبته.

و الطبع مكتسب من كل مصحوب

كالريح آخذة مما تمر به

نتنا من النتن او طيبا من الطيب (4) تو اول بگو با چه کس زیستی

که تا من بگویم که تو کیستی

حکایت 782: شرط بهشت

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: عده ای از انصار خدمت پیامبر (صلی الله علیه و آله) آمدند و پس از سلام عرض کردند: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! حاجتی داریم. فرمودند: حاجت شما چیست؟ گفتند:

درخواست بزرگی است. فرمودند: هر چه هست، بگوید.

گفتند: می خواهیم بهشت را برای ما ضمانت کنید. پیامبر (صلی الله علیه و آله) سر برداشت و فرمودند:

ضمانت می کنم به شرط این که از احدی چیزی نخواهید. آنها پس از این، چنان بر شرط خود پا بر جا بودند که اگر در مسافرت هنگام سواری، شلاق یکی از آنها می افتاد، از ترس سؤال و درخواست به کسی نمیگفت آن را بدهد، بلکه خودش پیاده می شد و آن را از زمین بر می داشت (5) 1.

ص: 622

1- شغل خسیس: کار پست

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 111؛ به نقل از: نمونه معارف ج 1، ص 162. نامه دانشوران.

3- جامع الدرر ج 1، ص 267؛ به نقل از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان (ابو الفتوح رازی).

4- معاشرت و همنشینی کن با برادر دینی مورد اطمینان خود تا از مصاحبت با او بهره بیری؛ چون طبیعت انسان فضایل و رذایل را از

همنشین خود کسب می کند، همچون باد که به هر چه بگذرد، بوی آن را با خود حمل می کند. اگر به گلستان بگذرد، بوی گل را اخذ می کند و اگر به مردار یا نجاستی بگذرد، بوی آن را می گیرد و پراکنده می کند.

5- پند تاریخ ج 4، ص 135؛ به نقل از: فروع کافی ج 4، ص 21.

حکایت 783: بندگی خدا و چاکری ناخدا!

ابو منصور وزیر سلطان طغرل مردی بود دانا، باکفایت و خداترس. او همه روزه پس از ادای فریضه ی صبح همچنان بر سجاده می نشست و تا دمیدن آفتاب دعا می خواند و ذکر میگفت، سپس سوار مرکب می شد و به حضور سلطان طغرل می رسید.

یکی از روزها برای سلطان امر مهمی پیش آمد و پیش از طلوع آفتاب، وزیر را طلبید.

مأموران به منزل وزیر رفتند و دیدند بر سجاده نشسته و مشغول گفتن ذکر است. دستور فوری شاه را به او ابلاغ کردند ولی وزیر توجهی نکرد و پس از چند بار ابلاغ دستور شاه، همچنان به دستور بی اعتنایی کرد.

مأموران بازگشتند و به سلطان گفتند: ابو منصور وزیری است مغرور و خود سر. برای مقام سلطنت اهمیتی قایل نیست و از فرمان پادشاه سر باز می زند. با این سخنان غضب سلطان را برافروختند و او را خشمگین ساختند.

آفتاب طلوع کرد، وزیر از خواندن دعا و ذکر فارغ گردید، فوراً سوار بر مرکب شد و به حضور سلطان آمد. سلطان با خشونت و تندی بر او بانگ زد و گفت: چرا دیر آمدی؟ وزیر در پاسخ گفت: ای پادشاه! من بندهی خدا هستم و چاکر سلطان طغرل. تا وقتی که از وظیفه ی بندگی خداوند، فراغت نیابم به چاکری سلطان نمی پردازم.

این سخن محکم و قاطع که از اعماق قلب وزیر با ایمان بیرون آمد و با خلوص نیت ادا شد در دل شاه اثری بس عمیق گذاشت و درونش را توفانی کرد، اشک در چشمان سلطان حلقه زد و وزیر را مورد تحسین و تمجید قرار داد و گفت: ای وزیر! بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم بدار تا به برکت آن، کارها منظم شود و مملکت از پرتو آن بهره مند گردد. (1)

حکایت 784: شادی حضرت مریم از بشارت جبرئیل

در ابتدای فص عیسوی از «فصوص الحکم» می گوید: وقتی روح الامین؛ یعنی جبرئیل علیه السلام برای حضرت مریم علیه السلام به صورت بشری کامل متمثل شد، حضرت مریم خیال کرد که بشری است که قصد مواجهه با او را دارد و به همین سبب به خدا پناه برد تا خداوند او را از این عمل بد نجات دهد؛ چون می دانست که این عمل ممنوع است و در این هنگام بود که حضور کاملی برای او حاصل شد و آن چیزی نبود جز روح معنوی و اگر در آن وقت و حالت در حضرت مریم می دمید، حضرت عیسی علیه السلام خارج می شد؛ ولی دیگر کسی 3.

ص: 623

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 127؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 173.

نمی توانست حضرت را تحمل کند، به خاطر آن که به سبب ناراحتی مادرش در آن حال، خلق او نیز تنگ می بود؛ اما وقتی جبرئیل به مریم گفت: من رسول خدای توام، آمده ام که پسر پاکی به تو ببخشم، او شادمان شد و از آن گرفتگی به در آمد و در این هنگام بود که جبرئیل، حضرت عیسی علیه السلام را در او دمید. (1)

حکایت 785: خاک گور!

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: [شیخ صدوق] در [کتاب] «من لا یحضره الفقیه» از میسر نقل می کند که گفت:

امام صادق (علیه السلام) فرمود: در وحی های آسمانی است که (2) اگر آدمیزاد در بیابان داشت که در آن طلا و نقره (مثل آب روان بود، بیابان سوم را می جویند. ای فرزند آدم! همانا شکم تو دریایی از دریاها و بیابانی از بیابان ها است که چیزی جز خاک آن را پر نمیکند. (3)

آن شنیدستی که در اقصای غور

بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت: چشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت رکند یا خاک گور (4)

حکایت 786: معلم جبرئیل

روزی امین وحی، حضرت جبرئیل در خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه واله مشغول صحبت بود که حضرت علی علیه السلام وارد شد. جبرئیل چون آن حضرت را دید، برخاست و تعظیم کرد. دی

ص: 624

1- داستان های عارفانه در آثار استاد علامه حسن زاده آملی، ج 2؛ به نقل از: عیون مسائل نفس و شرح آن، ج 1، ص 314.
2- لَوْ أَنَّ لَابْنِ آدَمَ وَادِيَيْنِ يَسِيْلَانِ ذَهَبًا وَفِضَّةً لَأَبْتَغَى إِلَيْهِمَا ثَالِثًا يَا إِبْنَ آدَمَ إِنَّمَا بَطْنُكَ بَحْرٌ مِنَ الْبُحُورِ وَوَادٍ مِنَ الْأَوْدِيَةِ لَا يَمْلَأُهُ شَيْءٌ إِلَّا التُّرَابُ .

3- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 597 شیخ اجل سعدی می گوید: بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهی خدمتکار. شبی در جزیره ی کیش مرا به حجرهی خویش در آورد. همه شب نیارمند از سخنهای پریشان گفتن، که فلان انبارم به ترکستان و فلان بضاعت (کالا) به هندوستان است و این قبلهی فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین. گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفתי نه، که دریای مغرب مشوش است. سعدیا! سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیت عمر خویش به گوشه ای بنشینم. گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: «گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسه ی چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینهی حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم.» بی انصاف از این ماخولیا (مرض سوداوی نزدیک به جنون) چندان فرو

گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی! تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده ای، گفتم: آن شنیدستی که در
اقصای غور بارسالاری بیفتاد از ستور گفت: چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور، گلستان، باب سوم، حکایت 21.
4- سعدی

پیامبر صلی الله علیه واله فرمود: ای جبرئیل! چرا به این جوان تعظیم می کنی؟ جبرئیل عرض کرد: چرا تعظیم نکنم و حال آن که او بر من، حق تعظیم دارد! پیامبر فرمود: چه تعلیمی؟ جبرئیل گفت: هنگامی که حق تعالی مرا آفرید، از من پرسید: تو کیستی و من کیستم؟ من در جواب متحیر ماندم و مدتی ساکت بودم که این جوان (حضرت علی) در عالم نور بر من ظاهر شد و این طور به من تعلیم داد که بگو: «تو پروردگار جلیل و جمیلی و من بنده ذلیل و جبرئیلیم»؛ به خاطر همین به او تعظیم کردم.

پیامبر صلی الله علیه واله پرسید: ای جبرئیل! چند سال عمر کرده ای؟ جبرئیل گفت: یا رسول الله! در آسمان ستاره ای است که هر سی هزار سال یک بار طلوع می کند، من آن ستاره را سی هزار بار دیده ام! (1)

حکایت 787: پیراهن خلیفه

عمر بن عبد العزیز در زمان خلافت خویش، روزی بالای منبر مشغول سخنرانی بود.

در خلال سخنرانی، مردمی که پای منبر بودند، می دیدند که خلیفه گاه گاهی دست می برد و پیراهن خویش را حرکت می دهد. این حرکت موجب تعجب مردم می شد و همه از خود می پرسیدند: چرا در خلال سخن گفتن، دست خلیفه سمت پیراهنش می رود و آن را حرکت می دهد؟ مجلس تمام شد. پس از تحقیق معلوم شد که خلیفه برای رعایت بیت المال مسلمین و جبران افراط کاری هایی که پیشینیان وی در تبذیر و اسراف بیت المال کرده اند، یک پیراهن بیش تر ندارد و چون آن را شسته، پیراهن دیگری نداشته است که بپوشد، ناچار بلافاصله پیراهن را پوشیده است و اکنون آن را حرکت می دهد تا زودتر خشک شود. (2)

حکایت 788: جوان و صدای فرشتگان

یکی از بزرگان نقل می کند: در اوقاتی که در زنجان بودم یک روز صبح جوانی که از تربیت شدگان مکتب اسلام بود و برنامه ی زیارت عاشورای او هرگز ترک نمی شد، سراسیمه به خدمت حاج ملا آقا جان آمد و گفت: من هنگامی که در اتاق نشسته بودم و زیارتم را تمام می کردم، ناگهان عطر عجیبی تمام فضای اتاق را پر کرد و سپس مانند آن که 1.

ص: 625

1- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: تحفه المجالس، ص 80

2- داستان راستان، ج 1.

صدها زنبور در اتاق به حرکت درآمدند و من صدایی شنیدم. حاج ملا آقا جان گفتند: فردا نیز همین حالت برایت پیش می آید، خوب گوش بده ببین چه می گویند. فردای آن روز آن جوان آمد و گفت: گمان می کنم که ذکر لا-إله إلا الله الملك الحق المبين را تکرار می کردند.

معظم له گفت: بعد از این تو نیز با آنها این ذکر را بگو تا حجاب بیش تری از تو برطرف شود. آن جوان پس از دو روز آمد و گفت: حدود دو ساعت با آنها کلمه ی لا إله إلا الله الملك الحق المبين را تکرار کردم، یک مرتبه چشم هایم به اشک افتاد و انوار سفیدی چون جرقه‌ی آتش، ولی سفید را دیدم که تمام فضای خانه را پر کرد. ترسیدم و دیگر ادامه ندادم.

چنین است که وقتی روح، حواس (ذائقه، شامه و سامعه) را تحت تأثیر قرار داد، نوبت به قوه‌ی بینایی نیز می رسد. (1)

حکایت 789: فرشته ای سه بعدی

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمود: شبی که مرا به معراج بردند، جبرئیل دست مرا گرفت و به بهشت برد و مرا به یکی از مسندهای بهشت رسانید. آن گاه یک دانه ای به من داد، وقتی آن دانه را دو نیم کردم، حوریه ای از آن بیرون آمد که مژگان چشمش مثل پره‌های جلوی کرکس بود.

او به من گفت: درود بر تو ای رسول خدا. گفتم: خداوند تو را مورد لطف قرار دهد، تو کیستی؟ گفت: من راضیه و مرضیه ام، خداوند مرا از سه جنس آفریده، پایین تنم از مشک است و بالای آن از کافور و میانه ام از عنبر و با آب زندگی خمیر شده ام و خداوند فرمود:

باش و من بودم و برای پسر عمو و وصی و وزیر تو، علی بن ابی طالب آفریده شده ام. (2)

حکایت 790: گرام الکاتبین

ابو امامه از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله نقل کرده است که فرمود: «فرشته چپ، شش ساعت، قلم از نوشتن عمل بنده خطاکار یا زشتکار باز نگاه دارد. پس چنان چه پشیمان شود و از خدای بخشش طلبد، آن را بنویسد، وگرنه یک گناه بر او خواهد نوشت.» در روایت دیگری است:

فرشته جانب راست، بر فرشته جانب چپ، امیر است. پس چون بنده‌های عملی نیک انجام دهد، هشت برابر برایش بنویسد و چون عملی زشت به انجام رساند و فرشته جانب چپ اراده کند که آن را بنویسد، فرشته جانب راست او را گوید: باز ایست و او هفت ساعت باز).

ص: 626

1- سرگذشت های تلخ و شیرین فرآن: به نقل از: پرواز روح، ص 24

2- یکصد داستان از زندگانی امام علی (علیه السلام)؛ به نقل از: الأمالی (شیخ صدوق).

ایستد. اگر از خداوند طلب بخشش کند، بر او چیزی ننویسد و چنانچه چنین نکند تنها یک عمل زشت بر او نوشته شود.»(1)

حکایت 791: قاضی نالان و تستی فرشتگان

آورده اند. در بنی اسرائیل قاضی بود که پسرش از دنیا رفت، او بسیار ناراحت شد و بی تابی می کرد. دو فرشته (به صورت انسان) نزد او برای قضاوت آمدند، یکی از آنها گفت:

گوسفندان این مرد به کشتزار من آمده و آن را خراب کرده اند. دیگری گفت: این زراعت در میان کوه و نهر آب واقع شده و برای من راهی جز این نبود که گوسفندان را از کشتزار او سوی نهر آب ببرم.

قاضی به اولی گفت: آیا تو هنگام زراعت، نمی دانستی که آن جا راه مردم است که گوسفندان خود را از آن راه به آب می رسانند؟ او در پاسخ گفت: ای قاضی! تو هنگامی که دارای فرزند شدی، نمی دانستی که سرانجام می میرد! پس طبق قضاوت خود رفتار کن.

سپس آن دو فرشته به سوی آسمان عروج کردند.(2)

حکایت 792: کلید درهای بسته

شیخ بهایی می فرماید: ای مسکین! عزم تو ضعیف است و نیت تو ثابت نیست، قصد تو خالص و پاک نیست؛ از این جهت است که در برای تو باز نمی شود و حجاب از مقابل تو برداشته نمی شود. اگر عزم و تصمیمت جدی، نیت خالص و قصدت بی عیب بود، در برای تو باز می شد بدون نیاز به کلید، چنان که برای پوشف(علیه السلام) باز شد. هنگامی که تصمیم و عزمش را جزم نمود در خلاصی از وقوع در فاحشه و نیتش را خالص نمود و جدیت کرد در فرار از زلیخا.(3)

یوسف وش، آن که زود رود بهر فتح باب

محتاج التفات کلیدش نمی کنند

حکایت 793: مردم زمانه!

قثم زاهد می گوید: راهبی را بر در بیت المقدس دیدم، در حالی که حیران و متحیر بود،

ص: 627

1- داستان های عارفانه در آثار علامه آیت الله حسن زاده آملی

2- داستان ها و پندها، ج 5: به نقل از: صد کلمه ی قصار (شیخ عباس قمی).

3- جامع الدرر ج 1، ص 250.

بدو گفتم: مرا پندی ده و نصیحت کن. گفت: مثل کسی باش که حیوانات درنده از هر سو دورش را احاطه کرده اند و خائف و ترسناک باشد و می ترسد که اگر چشم بر هم زدنی غفلت ورزد، او را پاره پاره کنند. پس شب او مثل شب ترسناکان است وقتی که مغروران ایمن اند و روز او روز حزن و اندوه است، وقتی که اهل بطالت در آن شاد و خرم هستند و فرحناک اند.

قثم زاهد می گوید: سپس آن راهب پشت به من کرد و رفت. باز به او گفتم: زیاده از این مرا پند ده. گفت: آدم تشنه، کمی از آب او را کافی است. (1)

با مردم زمانه سلامی و والسلام

تا گفته‌های غلام توام، می فروشدت

حکایت 794: بند کفش علی

شکیب ارسلان - ملقب به امیر البیان (2) یکی از نویسندگان زبردست عرب در عصر حاضر است. در جلسه ای که به افتخار او در مصر تشکیل شده بود، یکی از حاضران پشت تریبون رفته و در ضمن سخنان خود چنین می گوید: دو نفر در تاریخ اسلام پیدا شده اند که حق شایسته است «امیر سخن» نامیده شوند، یکی علی بن ابی طالب و دیگری شکیب ارسلان.

پس از پایان صحبت های آن شخص، شکیب ارسلان با ناراحتی بر می خیزد و پشت تریبون قرار می گیرد و از دوستش که چنین مقایسه ای به عمل آورده گله می کند و می گوید:

من کجا و علی بن ابی طالب کجا! من بند کفش علی هم به حساب نمی آیم. (3)

حکایت 795: الخیر فی ما وقع (4)

حکایت 795: الخیر فی ما وقع (4) سدید الدین محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات می نویسد: در.»

ص: 628

1- جامع الدرر ج 1، ص 109؛ به نقل از: سفینه البحار ج 3، ص 957. نکته لطیفه: قال النراقی فی الخزان: قبل الاستیناس بالناس من علامه الإفلاس ای عن معرفه الله إذ من كان قلبه غنیه بذكر الله استوحش عن الخلائق فضلا عن مؤانستهم

2- پادشاه سخن (و سخنرانی).

3- امام علی از نگاه اندشمندان غیر شیعه، ص 65؛ به نقل از: مجموعه آثار شهید مطهری ج 16، ص 346. نکته: ابن ابی الحدید - شارح معروف سنی مذهب نهج البلاغه - در باره ی خطبه ی 221 نهج البلاغه - تفسیر سوره ی نکاتر - چنین می گوید: و ینبغی لو اجتماع فصحاء العرب قاطبه فی مجلس و تلی علیهم أن یسجدوا له؛ یعنی: بسی شایسته است که اگر می شد (تمامی فصحاء عرب در مجلسی گرد هم آیند، آن گاه این خطبه خوانده می شد و همگی در برابر عظمت سخن امام علی) به سجده بیفتند. شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 11، ص 153.

4- خیر و صلاح، در آن چیزی است که واقع شده است. هر چه پیش آید خوش آید.»

کتاب «سمر الاعراب (1) آورده است که در زمان پیشین، زاهدی بود از قبایل عرب. اهل آن قبیله به روزگار او تبرک کردند و به مواعظ و نصایح او سکون (2) و سلوت (3) طلبیدند.

شبی چنان اتفاق افتاد که سگان آن قبیله جمله (همه) بردند. بامداد اهل قبیله نزد او آمدند که دوش (دیشب) بی سببی ظاهر شد و سگان ما بمردند. گفت: صلاح شما در آن بود و آفریدگار تعالی، خیر شما در آن خواسته است. (4) ایشان بازگشتند. شب دیگر جمله (همه) مرغان ایشان بردند. روز دیگر بیامدند و گفتند مرغان ما بمردند. گفت: بهترین شما (5) در این بوده است و شما ندانید. گفتند: در این چه بهترین است که سگ، پاسبان ما بود و مرغان که مؤذن ما بودند و به صبح ما را بیدار می کردند. مردن ایشان فالی بد است.

شب دیگر جهد (تلاش کردند که آتش افروزند؛ البته از آتش زنه (6) آتش برون نیامد.

خوف و هراس بر ایشان مستولی شد. روز دیگر - چون برخاستند - خصمی (دشمنی) آمده بود و شب به آخر آورده و تمامت آن نواحی غارت کرده؛ چون آن جا روشنایی ندیده بودند و بانگ سگ و مرغ نشنیده، راه نبردند (7) و ایشان از آن خلاص یافتند و سخن آن زاهد، راست شد! (8)

حکایت 796: خیر است؟

در یکی از کشورهای آفریقایی، امپراطوری حکم می راند که از دوره ی کودکی رفیقی به نام «سایروس» داشت که خیلی خونسرد بود و در مقابل هر اتفاق بدی که رخ می داد، می گفت: «حتما خیر است!» امپراتور نیز اگرچه با این اعتقاد «سایروس» موافق نبود اما به دلیل اعتمادی که به او داشت، رفیق قدیمی اش را به مقام میر شکار امپراتور رسانده بود تا هر وقت به شکار می رود این دوست قدیمی مراقب امپراتور باشد. 66

ص: 629

1- سمر الاعراب: «قصه های شبانهی عربهای بادیه نشین». نکته: در حدیثی آمده است: لکن سمیر القرآن (قرآن باید قصه گوی شب های تو باشد). ترجمه ی الحیاه ج 2، ص 155.

2- آرامش.

3- خوشی، شادی، تستی

4- در قرآن مجید می خوانیم: «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَهُوَ كُرْهُ لَكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ» (بقره، 216)؛ یعنی: «چه بسا چیزی را خوش نداشته باشید، حال آن که خیر شما در آن است و یا چیزی را دوست داشته باشید، حال آن که شر شما در آن است و خدا میداند و شما نمی دانید.» و در سوره ای دیگر میخوانیم: «فَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَيَجْعَلَ اللَّهُ فِيهِ خَيْرًا كَثِيرًا» (نساء، 19) یعنی: «چه بسا چیزی خوشایند شما نباشد و خداوند خیر فراوانی در آن قرار می دهد.»

5- یعنی: بهترین چیزی که به مصلحت شما باشد.

6- آتش زنه: وسیله ای برای روشن کردن آتش، مثل سنگ چخماق، کبریت، فندک و....

7- یعنی راه پیدا نکردند و ندانستند.

8- جوامع الحکایات، ص 366

یک روز که آن دو در شکارگاه بودند، امپراتور از دوستش خواست که اسلحه‌ی او را پر کند تا یک گوزن را بزند، «سایروس» که عجله داشت، فشنگ را به شکل اشتباه درون لوله گذاشت و موقعی که امپراتور شلیک کرد، تفنگ در دستش منفجر و یک انگشت امپراتور قطع شد، در همین حال «سایروس» با خونسردی گفت: حتما خیر است. امپراتور که سخت عصبانی شده بود دستور داد دوستش را به زندان بیندازند.

حدود یک سال بعد دوباره امپراتور هوس شکار کرد و به جنگلی که تازه کشف شده بود رفت، اما در آن جا اسیر قبیلگی آدمخواران شد و آن‌ها بعد از این که تمام همراهان امپراتور را درون آب جوش انداختند، به سراغ او رفتند که ناگهان جادوگر پیر قبیله فریاد زد: او را رها کنید، او چهار انگشتی و بد من است، آزادش کنید تا نکبت او قبیله مان را از بین نبرد.

هنگامی که امپراتور به شهر و قصرش بازگشت، از زبان درباریان شنید که اهالی آن قبیله چنین اعتقادی دارند. امپراتور نیز بی معطلی یاد دوستش افتاد و دستور داد «سایروس» را آزاد کنند، سپس او را در آغوش گرفت و ماجرا را تعریف کرد و آن‌گاه گفت: حتما از من دلخوری که یک سال بی دلیل زندانیات کردم و «سایروس» دوباره گفت: نه، زندان رفتن من خیر بود. امپراتور خندید و گفت: رفیق خوب من، آخر زندانی شدن چه خیری دارد؟ «سایروس» بلافاصله گفت: اگر تو سال گذشته مرا زندانی نمی کردی، لابد دیروز هنگام شکار کنارت بودم و چون من هم ده انگشتی بودم، حتما تا حالا خورده شده بودم! (1)

پیری اگر که گوهر دندان ز من گرفت

شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد (2)

حکایت 797: اللهم إنا لا نعلم منه إلا خيرا!

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: سعد اسکاف از امام باقر (علیه السلام) روایت کرده است که فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی بود که حضرت داوود (علیه السلام) از عبادت های او به شگفت آمده بود. خداوند به داوود (علیه السلام) وحی کرد: از عبادت های این عابد تعجب مکن که او ریاکار است.

پس از مدتی آن عابد از دنیا رفت، حضرت داوود (علیه السلام) به آشنایان او گفت: «رفیق تان را به خاک بسپارید»؛ اما خود آن حضرت در مراسم وی حضور نیافت. پس از غسل میت دادنری

ص: 630

1- مجله روزهای زندگی، سال هجدهم، شماره ی 388، پانزدهم آذر 1390، ص 44 (داستان کوتاهی از: تئودور آرتور از کشور کنیا). نکته:

2- صائب تبریزی

عابد، پنجاه نفر برخاستند و به خداوند سوگند خوردند و شهادت دادند که جز خیر و خوبی از او ندیده اند و چون بر جنازه عابد نماز گذاردند، پنجاه نفر دیگر برخاسته و به شهادت دادند که جز خیر و خوبی از او ندیده اند. پس از به خاک سپردن عابد، پنجاه نفر دیگر برخاستند و همانند شاهدان قبلی گواهی دادند که جز خیر و خوبی از عابد ندیده اند.

در این هنگام خداوند به داوود(علیه السلام) وحی فرمود: چه چیز مانع شد که بر جنازه عابد حاضر شوی؟ حضرت داوود(علیه السلام) عرض کرد: پروردگارا! به همان علت که مرا از کار او آگاه کرده بودی (و فرموده بودی که عابد، ریاکار است.) از سوی خداوند به داوود(علیه السلام) وحی شد: گرچه تو این حق را داشتی (که بر جنازه اش حاضر نشوی)؛ اما گروهی از آحبار و ژهبان گواهی دادند که جز خیر و خوبی از او ندیده اند و من گواهی شان را جایز شمرده و آنچه دربارهی وی می دانستم، پنهان کردم. (1)

حکایت 798: گربهی مسکین اگر پر داشتی!

مردی در حال راه رفتن بود که فضلهی پرنده ای که در آسمان پرواز می کرد بر سر و صورت و لباس هایش ریخت، مرد گفت: الحمد لله (خدا را شکر). گفتند: این که دیگر شکر ندارد، سر و صورت و لباس هایت کثیف شده اند.

مرد گفت: باز هم باید خدا را شکر کرد، چون اگر گاوها در آسمان پرواز می کردند، آن وقت چه خاکی باید بر سرمان می ریختیم. (2)

گربهی مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک (3) از زمین برداشتی

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی

آدمی را بر زمین نگذاشتی (4)

حکایت 799: برصیصای عابد؟

در میان بنی اسرائیل عابدی بود به نام «برصیصا که زمانی طولانی عبادت کرده بود، ودی

ص: 631

1- الکلیات احادیث قدسی (ترجمهی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 167. در نماز میت، بعد از تکبیر چهارم، باید بگویند: ... اللهم اننا لانعلم منه الا خيراً و انت اعلم به منا اللهم ان كان متحسناً فزد فی احسانه و ان كان مسیئاً فتجاوز عنه و اغفر له...؛ خدایا! ما از این شخص جز خوبی سراغ نداریم و تو داناتری از ما به حال او. خدایا! اگر او نیکوکار است، پس بیفزای در احسان او و اگر بدکار است، پس از او درگذر و او را ببامرز.

2- نقل از: حضرت حجت الاسلام و المسلمین استاد محسن قرآنی در لوح فشرده (سی دی) «حرف های خصوصی».

3- تخم گنجشک یعنی: نسل گنجشک.

4- سعدی

به آن حد از مقام قرب رسیده بود که بیماران روانی را نزد او می آوردند و با دعای او سلامتی شان را باز می یافتند، روزی زن جوانی را از یک خانوادگی باشخصیت برادرانش نزد او آوردند، و بنا شد مدتی بماند تا شفا یابد، شیطان در این جا به وسوسه گری مشغول شد، و آن قدر صحنه را در نظر او زینت داد تا آن مرد عابد به او تجاوز کرد! چیزی نگذشت که معلوم شد آن زن باردار شده و از آن جا که گناه همیشه سرچشمه ی گناهان عظیم تر است) زن را به قتل رسانید، و در گوشه ای از بیابان دفن کرد! برادرانش از این ماجرا باخبر شدند که مرد عابد دست به چنین جنایت هولناکی زده، این خبر در تمام شهر پیچید، و به گوش امیر رسید، او با گروهی از مردم حرکت کرد تا از ماجرا با خبر شود، هنگامی که جنایات عابد مسلم شد او را از عبادتگاهش فرو کشیدند، پس از اقرار به گناه دستور داد او را به دار بیاویزند، هنگامی که بر بالای چوبه ی دار قرار گرفت، شیطان در نظرش مجسم شد، گفت: من بودم که تو را به این روز افکندم! و اگر آن چه را میگویم اطاعت کنی موجبات نجات تو را فراهم خواهد کرد! عابد گفت چه کنم؟ گفت: تنها یک سجده برای من کنی، کافی است! عابد گفت: در این حالت که می بینی، توانایی ندارم: شیطان گفت:

اشاره ای کفایت می کند، عابد با گوشه ی چشم، یا با دست خود، اشاره ای کرد و به شیطان سجده کرد و در دم جان سپرد و کافر از دنیا رفت!⁽¹⁾

حکایت 800: سه دعای مستجاب!

خداوند در قرآن مجید می فرماید: «وَأَنْتَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَخَ لَهَا»⁽²⁾ در تفسیر این آیت آورده اند که در بنی اسرائیل زاهدی⁽³⁾ بود که حضرت حق، سبحانه و تعالی، او را سه دعای مستجاب کرامت کرده بود و او را بشارت داده که تو را سه دعا به محل اجابت است. آن زاهد اندیشه کرد که این دعاها در کدام حاجت صرف کند؟ با زن خود مشورت کرد. زن گفت: چون در را و ضرا و شدت و رخصا، من با تو موافقت کرده ام، امیدوارم از لطف تو که یک دعا در حق من صرف کنی و از حق، تعالی، در خواهی تا مرا

ص: 632

1- قصه های قرآن (صحفی)، ص 426.

2- أعراف، 175، و بر آنها بخوان سرگذشت آن کس را که آیات خود را به او دادیم ولی سرانجام خود را از آن تهی ساخت.

3- از بسیاری از روایات و سخنان مفسران استفاده می شود که منظور از این شخص، مردی به نام «بلعم باعورا» است که در عصر حضرت موسی (علیه السلام) زندگی می کرد و از دانشمندان و علمای مشهور بنی اسرائیل محسوب می شد. تفسیر نمونه ج 7، ص 14.

خوبروی ترین زنان بنی اسرائیل گرداند تا تو را از جمال من تمتع و برخورداری بود. زاهد دعا کرد و زن او از جمله ی صاحب جمالان شد.

چون آوازهی حسن او فاش شد، جوانان زیبا به مغازلت و معاشقت او راغب شدند و به ملاطفات عشق، نامه ها به نزدیک او می فرستادند. آن زن چون بازار حسن خود را رواجی دید، بر آن زاهد زبان دراز کرد و تطاول آغاز نهاد و زاهد را از ناز بسیار او کار به جان رسید و حیات بر او من غص شد و از غایت ضجرت و قلق دعا کرد تا خداوند تعالی، آن زن را مسخ گردانید و خرس شد. چون آن فضیحت ظاهر شد، فرزندان زاهد با پدر خصومت در پیوستند و بعد از آن شفاعت کردند تا یک دعای دیگر که مانده بود در کار آن زن کند تا خداوند تعالی، او را به همان صورت اول باز برد و آن هر سه دعا در کار آن زن شد. به سبب مشاورت با ناقص عقل (1)، از آن چنان سه خدمت، که هر دو سرای بدان حاصل می توانست کرد، محروم شد. (2)

از مایه ی بیچارگی، قطمیر (3) مردم می شود

ماخولیبای مهتری، سگ می کند بلعام را (4)

حکایت 801: نفرین مادر و چوبهی دار!

از امام باقر (علیه السلام) روایت شده است: در بنی اسرائیل عابدی به نام «جریح» زندگی می کرد. دی

ص: 633

1- برخی می گویند: «زن، ناقص العقل است و این تهمتی است که به اسلام و به ویژه امام علی (علیه السلام) می زنند و شاید منشأ این گمان، ترجمه هایی است که نهج البلاغه و سخن امام (علیه السلام) را به دقت ترجمه نکرده اند. درباره ی شبهای مذکور و پاسخ آن ر.ک: نهج البلاغه (ترجمه محمد دشتی)، خطبهی 80 ص 129، پاورقی 1.

2- جوامع الحکایات، ص 341. علی بن ابراهیم قمی در تفسیر خود در ذیل آیهی مذکور می گوید: پدرم از «حسین خالد» از ابی الحسن الرضا (علیه السلام) برایم نقل کرد که آن حضرت فرمود: «بلعم باعوراه دارای اسم اعظم بود و با اسم اعظم دعا میکرد و خداوند دعایش را مستجاب می کرد، سرانجام به طرف فرعون میل کرد و از درباریان شد، آن روزی که فرعون برای دستگیری موسی (علیه السلام) و یارانش دنبال ایشان می گشت، عبورش به بلعم افتاد، گفت: از خدا بخواه موسی و اصحابش را به دام ما بیندازد، بلعم بر الاغ خود سوار شد تا او نیز به جست و جوی موسی برود، الاغش از راه رفتن امتناع کرد، بلعم شروع کرد به زدن آن حیوان، خداوند قفل از زبان الاغ برداشته، به زبان آمد و گفت: وای بر تو برای چه مرا می زنی؟ آیا می خواهی با تو بیایم تا تو بر پیغمبر خدا و مردمی با ایمان نفرین کنی؟ بلعم این را که شنید آن قدر حیوان را زد تا کشت و همان جا اسم اعظم از زبانش برداشته شد و قرآن در باره اش فرموده: (فَأَنسَخْ لَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلَ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَوْ تَرَكَهُ يَلْهَثُ ذَلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا) این مثلی است که خداوند زده است. المیزان فی تفسیر القرآن ج 8 ص 501

3- قطمیر: کوچکترین چیز، قرآن مجید می فرماید: ... «...ذَلِكُمْ اللَّهُ رَبُّكُمْ لَهُ الْمُلْكُ وَالَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ مَا يَمْلِكُونَ مِنْ قِطْمِيرٍ» (فاطر، 13)؛ «... این است خداوند، پروردگار شما؛ حاکمیت (در سراسر عالم) از آن اوست و کسانی را که جز او می خوانید (و می پرستید) مالک کوچک ترین چیزی نیستند.» قطمیر در بیت مذکور ظاهراً به معنای نطفه و منی است.

4- غزلیات سعدی

روزی در حالی که مشغول نماز بود مادرش نزد او آمد، اما جریح به او اعتنایی نکرد، مادرش هم او را تنها گذاشت. روز بعد مادرش دوباره پیش او آمد ولی جریح باز مادرش را تحویل نگرفت. مادر که از این حرکت فرزندش آزرده خاطر شده بود او را نفرین کرد.

روز سوم زنی فاحشه در حالی که به درد زایمان مبتلا شده بود، وارد عبادتگاه جریح شد و ادعا کرد که فرزندش از آن جریح است. این خبر میان بنی اسرائیل شایع شد و همه گمان کردند جریح با آن زن زنا نموده است. پادشاه وقتی از موضوع اطلاع یافت دستور داد جریح را به صلیب بکشند. مادر جریح که از وضعیت پیش آمده برای فرزندش ناراحت بود شروع به کوبیدن به سر و صورت خود کرد. جریح وقتی مادرش را چنین دید، گفت:

ای مادر! همه ی این بلاها از نفرین تو است حال به سر و صورت خود می زنی؟ مردم که از سخن جریح دچار تردید شده بودند، از او خواستند بیشتر توضیح دهد. جریح نیز دستور داد آن کودک را نزد او حاضر سازند. آن گاه رو به طفل کرد و پرسید: پدرت کیست؟ در این هنگام کودک شیرخوار به اذن خدا لب به سخن گشود و گفت: پدرم، فلان چوپان است.

بدین ترتیب جریح از مرگ حتمی نجات یافت و با خود عهد بست که همیشه خدمتگزار مادرش باشد. (1)

حکایت 802: سوزاندن جسد پدر!

امام باقر (علیه السلام) فرمودند: در میان بنی اسرائیل مردی عاقل و ثروتمند زندگی می کرد که دارای دو همسر بود. از یکی از آنها که زنی پاکدامن و نجیب بود، یک فرزند داشت که بسیار شبیه خودش بود و از همسر دیگرش که زنی بی تقوا بود، دو فرزند داشت. هنگامی که زمان مرگش فرا رسید همهی فرزندان خود را جمع کرد و گفت: تمام اموال تنها به یکی از شما تعلق دارد. وقتی از دنیا رفت فرزندان با هم اختلاف پیدا کردند و هر یک خود را صاحب واقعی اموال پدرش می دانست تا این که مجبور شدند نزد قاضی رفته و از او بخواهند میان شان داوری نماید.

قاضی که نمی دانست چگونه بین آنها حکم کند، از آنها خواست برای حل مشکل شان نزد فرزندان فلان چوپان بروند. آنها در ابتدا با یکی از فرزندان چوپان که مردی مسن بود مواجه شدند او هم آنها را نزد برادر بزرگتر خود که پیرمردی کهنسال بود، فرستاد اما او هم آنان را به بزرگترین برادر معرفی کرد و از آنها خواست نزد او رفته و مشکل شان را با 7.

ص: 634

1- النور المبين في قصص الانبياء والمرسلين، ص 639؛ به نقل از: قصص الانبياء (قطب الدين راوندي)، ص 177.

هنگامی که نزد برادر بزرگ تر آمدند با کمال تعجب مشاهده کردند او از نظر قیافه از دو برادر دیگرش کوچک تر به نظر می آید، از این رو ابتدا از علت این امر سؤال نمودند. او گفت: آن برادری که در ابتدا دیدید از همه کوچک تر است اما چون دارای زنی بد اخلاق و لجباز است به این روز افتاده و تنها برای این که به بلایی دیگر مبتلا نشود صبر پیشه ساخته و با او مدارا می کند. برادر دومی دارای همسری است که گاهی اسباب شادی و نشاط را برای او فراهم میکند و گاهی هم او را اذیت و ناراحت می نماید، بدین جهت قیافه ای میانسال دارد، اما من از همسری خوش اخلاق و نیکو بهره می برم و هیچ گاه از هم نشینی با او خسته نمی شوم، از این رو جوان تر و شاداب تر به نظر می رسم. اما در مورد شما باید بگویم اگر می خواهید مشکل تان حل شود باید ابتدا قبر پدرتان را شکافته و استخوان هایش را از قبر خارج سازید و آنها را بسوزانید آن گاه پیش من بیایید تا بین شما داوری نمایم.

آنها وقتی تصمیم به چنین کاری گرفتند، برادر کوچکتر تاب نیاورد و آنها را از این کار منع کرد و از حق خود صرف نظر کرد. دو برادر دیگر از او خواستند نزد قاضی آمده و در حضور او شهادت دهد. هنگامی که قاضی از ماجرا آگاه شد رو به برادر کوچکتر کرد و گفت: همه ی اموال پدرت از آن تو است.

سپس به دو برادر دیگر گفت: اگر شما واقعا فرزندان پدر خود بودند، همچون برادر کوچکترتان مهر و عطوفت به خرج داده، دل تان به حال پدرتان می سوخت و حاضر به شکافتن قبر او نمی شدید. (1)

حکایت 803: جوجه های قمری!

از امام باقر (علیه السلام) روایت شده است: جوجه های یک قمری هر گاه سر از تخم در می آوردند، مردی می آمد و جوجه ها را با خود می برد. قمری از این وضعیت به خدا شکایت کرد. خدا هم اراده کرد که به او کمک کند. وقتی قمری بار دیگر تخم گذاشت و جوجه هایش به دنیا آمدند، همان مرد در حالی که دو قرص نان در دست داشت برای برداشتن جوجه ها نزدیک آن درخت شد، در همین حال فقیری نزد او آمد و درخواست کمک کرد، او هم یکی از نانها را به او بخشید. آن گاه بالای درخت رفت و جوجه ها را 2.

ص: 635

1- النور المبین فی قصص الانبیاء والمرسلین، ص 641؛ به نقل از: قصص الانبیاء (قطب الدین راوندی)، ص 182.

برداشت و آسیبی به او نرسید و این تنها به خاطر صدقه ای بود که قبل از آن به فقیر بخشیده بود. (1)

حکایت 804: دو نیمه ی زندگی!

هفتمین ستاره ی پر فروغ آسمان ولایت و امامت، امام کاظم (علیه السلام) می فرمایند: در میان بنی اسراییل زن و شوهری صالح و نیکوکار زندگی می کردند. یک شب مرد در خواب از مدت عمر خود آگاه شد و دید نیمه ی از عمرش در تمگن و گشایش است و نیم دیگر در تنگدستی و فقر و از او می خواهند هر کدام را دوست دارد به عنوان نیمه ی اول عمرش برگزیند. او نیز اجازه خواست تا در این باره با همسرش مشورت نماید. فردا صبح وقتی خوابش را برای همسرش تعریف کرد، همسرش از او خواست نیمه ی تمگن و گشایش را به عنوان نیمه ی اول برگزیند. چیزی نگذشت که زن و شوهر دارای ثروت زیادی شدند، همسرش هم از او خواست که از ثروت به دست آمده در جهت رفع حوایج مردم استفاده نماید، او هم چنین کرد. وقتی نصف عمرش به پایان رسید و زمان تنگدستی فرا رسید، مرد در خواب دید که کسی به او می گوید: به خاطر این که از اموالت در راه انفاق و احسان به دیگران استفاده نمودی، خدا نیمه ی دیگر عمرت را نیز با گشایش و تمگن همراه ساخته است. (2)

حکایت 805: دستان عابد؟

امام صادق (علیه السلام) می فرمایند: زنی فاحشه و بدکار در میان بنی اسراییل زندگی می کرد که دائما سعی در فریب دادن جوانان داشت. مردم که وسوسه های او را شیطانی می دانستند به یکدیگر می گفتند: اگر فلان عابد هم او را ببیند فریب او را خواهد خورد. زن فاجر وقتی این سخن به گوشش رسید قسم یاد کرد که تا آن عابد را فریب ندهد به خانه باز نگردد. آن گاه به در خانه ی عابد آمد و به دروغ گفت: جوانان بنی اسراییل در پی کام گرفتن از من هستند، اگر به من پناه ندهی آنها به سراغ من خواهند آمد. مرد عابد وقتی این سخن را شنید اجازه داد که آن زن وارد خانه اش شود. هنگامی که زن وارد شد لباس از تن بیرون کرد. مرد عابد با دیدن جسم عریان زن وسوسه شد و دستش را به طرف زن برد و بدن او را لمس

ص: 636

1- النور المبین فی قصص الانبیاء والمرسلین، ص 641؛ به نقل از: قصص الانبیاء (قطب الدین راوندی)، ص 181.

2- النور المبین فی قصص الانبیاء والمرسلین، ص 643؛ به نقل از: قصص الانبیاء (قطب الدین راوندی)، ص 183.

کرد اما ناگهان به خود آمد و از این کار پشیمان شد و به سمت آتشی که در خانه داشت رفت و دست خود را داخل آتش نمود. زن که شگفت زده شده بود پرسید: چه می کنی؟ عابد گفت: دستم را می سوزانم چون با آن بدنت را لمس کردم. زن که دست عابد را در حال سوختن دید بلافاصله از منزل او خارج شد و به سوی عده ای از مردم که در گوشه ای جمع شده بودند رفت و از آنها خواست که به منزل عابد رفته و او را از این کار منصرف نمایند اما آنها وقتی وارد خانهی عابد شدند دست او کاملاً سوخته بود. (1)

حکایت 806: عابد و زن فاجر؛

امام صادق (علیه السلام) می فرمایند: در میان بنی اسرائیل عابدی زندگی می کرد که به دنیا و تجملات آن پشت کرده بود. ابلیس که از این موضوع خیلی ناراحت بود روزی لشکریانش را جمع کرد و از آنان خواست تا به او کمک نمایند یکی از آنها گفت: او را به من بسپار که از طریق زنان او را وسوسه نموده و گمراه می کنم. ابلیس نظرش را نپذیرفت و گفت: از این راه نمی توان او را گمراه کرد. دیگری گفت: من او را از طریق شراب، منحرف می کنم. ابلیس پیشنهاد او را هم قبول نکرد تا این که یکی از آنها گفت: من از طریق احسان و نیکی در او نفوذ کرده و گمراهش میسازم. ابلیس از پیشنهاد او خرسند شد و نظرش را پذیرفت و او را مأمور گمراه ساختن مرد عابد کرد.

آن شیطان نزد عابد که مشغول عبادت بود آمد و با او همراه شد تا این که مرد عابد خسته شد و به خواب رفت اما شیطان هم چنان عبادت می کرد. مرد عابد که عبادت سیری ناپذیر آن شیطان را دید، اعمال خود را کوچک شمرد و از او پرسید: ای بنده ی خدا! با چه نیرو و قدرتی این چنین خدا را عبادت میکنی؟ شیطان ابتدا جوابش را نداد، اما وقتی با اصرار عابد مواجه شد گفت: مدتی قبل مرتکب گناهی شدم اما بلافاصله از کار خود پشیمان شده و توبه نمودم، از آن روز به بعد هر گاه به یاد گناهی که انجام داده ام می افتم نیروی مضاعفی برای انجام عبادت خدا پیدا می کنم مرد عابد که سخن او را باور کرده بود گفت: خواهش می کنم مرا راهنمایی نما تا من هم آن گناه را انجام دادم، سپس توبه نمایم و بدین وسیله توان بیشتری برای عبادت خدا پیدا کنم. شیطان گفت: با دو درهمی که به تو می دهم پیش فلان زن فاجر برو و از او بنخواه که در مقابل این دو درهم، خودش را در اختیار بگذارد.

ص: 637

1- النور المبين في قصص الانبياء والمرسلين، ص 643؛ به نقل از: قصص الانبياء (قطب الدين راوندي)، ص 184.

عابد هم به شهر آمد و سراغ خانه ی آن زن را گرفت. مردم که خیال می کردند عابد می خواهد آن زن را موعظه کند خانه اش را به او نشان دادند. هنگامی که عابد وارد خانه ی آن زن شد، زن رو به او کرد و گفت: ای مرد! تا به حال کسی را مانند تو ندیده ام که پیش من بیاید و بخواهد مرتکب گناه شود، علت این امر چیست؟ مرد عابد هم جریان را به او گفت.

آن زن وقتی از ماجرا مطلع شد به عابد گفت: ای بندهی خدا! گناه نکردن از توبه کردن آسان تر است و این گونه نیست که هر کس بخواهد توبه کند موفق به این کار شود.

مرد عابد که تحت تأثیر سخنان آن زن قرار گرفته بود از خانه ی او بیرون آمد. شب هنگام زن فاجر از دنیا رفت. فردا صبح مردم مشاهده کردند روی در خانه ی آن زن این جمله نقش بسته است: «در تشییع جنازه ی این زن که اهل بهشت است، شرکت کنید». آنها که نمی دانستند قضیه از چه قرار است آن زن را تا سه روز دفن نکردند تا این که خدا به یکی از پیامبران که تنها موسی بن عمران (علیه السلام) او را می شناخت وحی نمود: بر آن زن نماز بگذار و از مردم بخواه با تو در این کار همراه شوند که من این زن را به خاطر آلوده نکردن مرد عابد به گناه آمرزیدم و بهشت را بر او واجب کردم. (1)

حکایت 807: برتر از چهل سال عبادت!

راوی می گوید: از امام کاظم (علیه السلام) شنیدم که فرمودند: مردی در میان بنی اسرائیل زندگی می کرد که مدت چهل سال خدا را عبادت کرده بود، روزی گوسفندی را برای قربانی به قربانگاه آورد اما مورد قبول واقع نشد. در این هنگام با خود گفت: این قربانی را برای نفس خود انجام داده بودم، پس عدم پذیرش آن تقصیر خودم بود. در این لحظه خدا به او الهام کرد: مذمت و سرزنش کردن خودت از چهل سال عبادتی که انجام دادهای برتر است. (2)

حکایت 808: آنکر الاصوات!

صاحب مناقب العارفين - شمس الدین احمد افلاکی - می نویسد:

منقول است که روزی حضرت مولانا [جلال الدین رومی] در مدرسه ی مبارک، معانی می فرمود، گفت: حق سبحانه و تعالی، در قرآن مجید می فرماید که: «إِنَّ أَكْثَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ»

ص: 638

1- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 645؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 8 ص 384.

2- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 649؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 2، ص 73.

الْحَمِيرِ» (1) [زشت ترین صداها، صدای خران است.]، چه از جمیع جانوران، صوت زشت و مکروه را بدو منسوب کرده است، معلوم است یاران را که چه معنی دارد؟ یاران سر نهاده، ملتمس بیان آن شدند. مولانا فرمود که سایر حیوانات را مخصوص ناله و وردی و تسبیحی هست که خالق و رازق خود را بدان یاد می کنند؛ چنانکه حنین شتر و زئیر شیر و این نخچیر و طنین مگس و دوی زنبور و غیرهم؛ و بر آسمان ملائکه و روحانیان را تسبیح و زجل [] است و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی و بدنی، غیر از خرم بیچاره که در دو وقت معین بانگ می کند: یکی وقتی که آرزوی جماع آمیزش کند، دوم در وقتی که گرسنه شود؛ چنانکه گفته اند:

كحمار السوء إن أشبعته

ضرب الناس وإن جا نهق (2)

پس خر، دایما بندهی فرج و گلوست و همچنان هر کسی که در جان او درد خدا و ناله ی عشق نباشد و در سر او سودایی و سری نبود، عند الله تعالی (نزد خدای تعالی) کمتر از خر است اولیک کالأنعام بل هم أضل. (3)

دانک این نفس بهیمی، نر خرست

زیر او بودن (4)، از آن ننگین تر است

گر ندانی ره، هر آنچه خر بخواست

عکس آن کن، خود بود آن راه راست (5)

حکایت 809: امید ابلیس!

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: شیخ صدوق (با چند واسطه) از حفص بن غیاث نخعی قاضی نقل می کند که حفص می گوید: از امام صادق (علیه السلام) شنیدم که می فرمود: حضرت موسی در حال مناجات با پروردگار بود که ابلیس به سراغش آمد، در این هنگام یکی از فرشتگان به ابلیس گفت: به او که در این حال است و مشغول مناجات با پروردگارش، چه امیدی داری؟

ص: 639

1- لقمان، 19.

2- مانند خر بدی بد جنس که اگر سیرش کنی، مردم را جفتک می زند و اگر گرسنه شود، عرعر گوش خراش سر میدهد.

3- أعراف، 179. «وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْعَافِلُونَ». به یقین، گروه بسیاری از جن و انس را برای دوزخ آفریدیم؛ آنها دل هایی اعقل هایی دارند که با آن (اندیشه نمی کنند، و نمی فهمند؛ و چشمانی که با آن نمی بینند. و گوش هایی که با آن نمی شنوند؛ آنها همچون چهار پایاند؛ بلکه گمراه تر! اینان همان غافلاند (چون امکان هدایت دارند و بهره نمی گیرند). دربارهی مشابه آیه ی مذکور ر.ک: فرقان، 44.

4- یعنی پست تر از آن (خر) بودن.

ابلیس پاسخ داد: همان امیدی را دارم که به پدرش آدم در بهشت داشتم. او بالاخره موفق شدم او را از بهشت بیرون کنم! (1)

حکایت 810: راه مهتری

امیر خراسان را پرسیدند که: تو فردی فقیر و بی چیز بودی و شغلی پست داشتی، به امیری خراسان چون چه گونه افتادی؟ گفت: روزی دیوان «حنظله ی بادغیسی» (2) همی خواندم، بدین دو بیت رسیدم:

مهتری گر به کام شیر در است

شو خطر کن، زکام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه

یا چون مردان مرگ رو با روی

داعیهای انگیزه ای [در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر بودم، راضی نتوانستم بود. دارایی ام بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کوچ کردم و به دولت صفاریان پیوستم. هر روز بر شکوه و شوکت و لشکر من افزوده می گشت و اندک اندک کار من بالا گرفت و ترقی کرد تا جمله همهی (خراسان را به فرمان خویش درآوردم. اصل و سبب، این دو بیت بود. (3)

حکایت 811: تعریف و تعارف

صاحب مناقب العارفین - شمس الدین احمد افلاکی - می نویسد:

بار ربانی، خواجه نفیس الدین سیواسی روایت کرد که روزی حضرت مولانا جلال الدین رومی [به حمام در آمده بود و در میانه ی گرمابه، مربع (چهار زانو) نشسته، معانی می فرمود و اصحاب شورها می کردند؛ از ناگاه برخاست و بانگی بر زد که در این مجمع مولانایی کیست تا سه بار. جمیع یاران خاموش اسکوت کرده، هیچ نگفتند. بعد از آن فرمود که اگر چنانک بیگانه ای در این حمام درآید و در جامه کی حمام (رخت گن جامه های اصحاب را ببیند، در حال آبی درنگ [بداند که باران مولانا این جایگاه بوده اند. اکنون از آنک جامه و دستار شما معرف شما باشد، چرا نباید که شما معرف جان ها و جامه ها باشید. چنانک ظاهر یاران بدین ها آراسته است، باید که بواطن شما نیز به معرفت الهی و

ص: 640

1- کلیات احادیث قدسی (ترجمهی الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 115.

2- وی از قدیمی ترین شاعران فارسی گوی پس از اسلام و معاصر سلسلهی طاهریان بوده است. وفات او را حدود سال

3- با تلخیص از چهار مقاله (نظامی عروضی سمرقندی).

حقایق آراسته شود که إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَنِيَاتِكُمْ (1) تا من جمیع الوجوه، مولوی معنوی باشید. (2)

شیر را به همی ماند بدو

توبه پیغمبر چه میمانی، بگو (3)

حکایت 812: دندان های آسیاب

آورده اند که: شخصی را دیدند که در بیابان خدا را عبادت می کرد، از او پرسیدند: رزق و روزیات (در این بیابان) از کجا می رسد؟ گفت: از خرمن خداوند عزیز و دانا. سپس به دندان هایش اشاره کرد و گفت: آن کسی که آسیا را خلق فرموده، دانه ی آن را هم تهیه می کند تا آرد شود. (4)

یکی طفل دندان برآورده بود

پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش

مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفته (5)

بین تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد

هر آن کس که دندان دهد، نان دهد (6)

حکایت 813: آب و خاک

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفین» می نویسد:

منقول است که در میان دو یار محبوب، خصومتی و کدورتی واقع شده بود و به هیچ نوع به مصالحه رضا نمی دادند. روزی حضرت مولانا [جلال الدین رومی] در میان معرفت گفتن فرمود که «حق تعالی مردم را بر دو نوع آفریده است: یکی بر مثال خاک است، جامد و بی حرکت از غایت ثقل و گرانی، دوم: بر مثال آب است، دایم روان و سیار، همانا که چون این آب روان بر سر آن خاکستان روان شود، از برکت مجاورت همدیگر صد هزاردی

1- همانا خدای تعالی به چهره ها و اعمال تان نظر نمی افکند و لیکن به دل ها و نیت های تان نظر می کند.

2- مناقب العارفين ج 1، ص 224 - 223.

3- مولوی

4- جامع الدرر ج 1، ص 198؛ به نقل از: ارشاد القلوب الی الصواب (محمد دیلمی) ج 1، ص 239. محدث کبیر، شیخ ر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: احمد بن فهد (در کتاب غده الداعی) می گوید که در وحی قدیم است که: «ای فرزند آدم! من تو را از خاک و سپس از نطفه آفریدم و از آفرینشت در مانده نشدم، آیا در رساندن پارمی نانی به تو در مانده و عاجز خواهم شد.» کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 635

5- جفت: همسر.

6- سعدی

گلزار از آن گلزار برمی دمد و اشجار (درختان) و ازهار [شکوفه ها] و اثمار [میوه ها] آن در حرکت می آید و غذای ابدان و قوت ارواح می شود؛ اکنون این دوستانی که با همدیگر جنگ می کنند و قطع مواصلت می کنند، البته می باید که یکی حکم خاک گیرد و یکی به مثبت آب باشد و از غایت تواضع، خوی آب گیرد و چون با همدیگر آمیزش و اختلاط کنند و اتحاد ورزند، حق - سبحانه و تعالی - به برکت آن اتحاد و اجتماع، صد هزار ریاحین صلح و شادی و گلستان وفا و صفا پدید آرد و نباتات راحت و خوشیها رویدن گیرد.» فرمود که «اکنون ای نور الدین! چون برادرت حکم خاکی گرفته، از جا نمی جنبد و به صلح تو نمی خنبد، تو آب صفت گرم کن و قدم رنجه فرما و به سوی او روان شو تا روان یاران بیاساید و شکرکنان شکرانها دهند. «فَمَنْ عَفَا وَأَصْحًا لَمْحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ» (1) [اولی هر کس عفو و اصلاح کند، پاداش او با خداست.]

چو فرمودست حق کالصلح خیر (2)

رها کن ماجرا را ای یگانه

فی الحال سر نهادند و صالحانه صلحی کردند. (3)

حکایت 814: انبار رزق

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفين» می نویسد:

همچنان مگر درویشی از قلت منال و ضعف حال و رزق قلیل، شکایتی می کرد؛ مولانا جلال الدین رومی [فرمود که اگر حق تعالی رزق پنجاه ساله را به یک بار بر تو فرو ریزد، چه خواهی کردن و به کجا توانی گنجانیدن؟ حکیم کریم است، روز به روز ادرار رزق را از انبار قدرت و غیب بی جهت به حکمت به تو می رساند تا طاعی و باغی طغیانگر و ستمکار نشوی که «وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ» (4) [اگر خداوند روزی را برای بندگانش وسعت بخشد، در زمین طغیان و ستم می کنند. چنانکه پیشینیان از غنا، طاعی شدند و بی ادبانه «فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى» (5) گفتند تا ملک را گذاشته، هدف هلک شدند. زنهار تا نگوئی که نمی دهد و ارزاق گذشته را هم به یاد آر و در شکر نعم حق و کرم او تقصیری مکن منگر اندر غابر (6) و کم باش زار لوت و پوت خورده را هم یاد آر (7) 15

ص: 642

1- شوری، 140

2- والظل خیر (نساء، 128)، و صلح، بهتر است.

3- مناقب العارفين ج 1، ص 465-464.

4- شوری، 27.

5- نازعات، 24. [فرعون] گفت: من پروردگار برتر شما هستم.

6- گذشته.

7- مناقب العارفين ج 1، ص 515

حکایت 815: بانویان

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفین» می نویسد:

منقول است که روزی خادمه ی حرم از قلت منال وجه درم شکایت می کرد. حضرت مولانا جلال الدین رومی فرمود که اگر هزار دینار بدهند و گوش و بینی و عضوی دیگر از بدن تو جدا کنند، راضی باشی؟ گفتا: پی، فرمود: پس چرا دعوی بی نوایی میکنی؟ پس بی نوا نباشی، بانوا باشی، و چندین قیمتی چیزها که با خود داری، چرا قدر آن را ندانی و شکر آن را نکنی و صبر فقرا را رأس المال [سرمایه] خود نسازی «وَأَشْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ إِنَّ كُنتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ» (1) او شکر نعمت خدا را به جا آورید، اگر - تنها به او را می پرستید.

زانک شاکر را زیادت وعده است

آنچنانک قرب، مزد سجده است(2)

حکایت 816: دستمال شکر

عالم فاضل، حکیم عارف مرحوم «محمد حسن نائینی نیستانکی» در کتاب «گوهر شب چراغ» می نویسد:

حکایت است که استادی شاگردی داشت، روزی شاگرد به محضر استاد رسید، در حالی که سر خود را با دستمالی بسته بود. استاد پرسید: چرا سرت را بسته ای؟ شاگرد گفت:

از دیشب تا به حال به سردرد دچار شده ام؛ لذا سرم را بسته ام. استاد گفت: سبحان الله! عجباً تو در طول عمرت در نعمت خدا و عافیتش به سر بردهای، ولی یک بار به سرت کتاب شکر نبستی، حال که یک روز به سردرد مبتلا شدی، به سرت کتاب شکایت بسته ای! (3)

حکایت 817: خدمت مادرانه

آورده اند: مردی به شخصی گفت: من مادری پیر و کهنسال دارم که همواره او را بر دوش خود حمل می کنم تا به کارهایش برسد. آیا با این کار، حق او را ادا کرده ام؟ آن شخص گفت: نه، چون مادرت همین کار را در کودکی ات برای تو انجام می داد و آرزوی بقا و ادامه ی زندگی ات را داشت، ولی تو این کار را برای او انجام می دهی و آرزوی نیستی 29

ص: 643

1- نحل، 114.

2- مناقب العارفین ج 1، ص 452.

3- گوهر شب چراغ، ص 229

حکایت 818: دیوانه ی واقعی!

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه واله از کوچه ای عبور می کردند، دیدند مردم اطراف دیوانه ای را گرفته و به او نگاه می کنند. فرمودند: علی ما اجتمع هؤلاء؟ «اینها برای چه جمع شده اند؟» گفتند: برای دیدن دیوانه ای که دچار صرع و حمله های عصبی شده است.

پیامبر صلی الله علیه واله فرمود: ما هذا یمجنونی ألا أخبرکم بالمجنونی حق المجنون؟ «این شخص، دیوانه نیست، آیا می خواهید دیوانه ی واقعی را به شما معرفی کنم؟» گفتند: آری، بفرمایید ای رسول خدا.

فرمود: إن المجنون المتبختر فی مشیتة الناظر فی عطیه، المحرک جنبیه بمنکیه، فداک المجنون و هذا المبتلی. «دیوانه ی واقعی کسی است که متکبرانه گام بر می دارد، دایما به پهلوهای خود نگاه می کند، پهلوهای خود را به همراه شانه ها تکان می دهد (و کبر و غرور از تمام وجودش می بارد). چنین شخصی دیوانه ی واقعی است، اما این که دورش جمع شده اید - بیمار است و نیازمند درمان [2].»

حکایت 819: کمان مرگ

شمس الدین احمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفين» می نویسد:

همچنان اصحاب عرفان و احباب عارفان روایت کردند که روزی بزرگی به زیارت حضرت مولانا [جلال الدین رومی] آمده بود، گفت: از حضرت شما التماس میکنم که مرا در وقت مرگ، چیزی درد نکند.

[مولانا] فرمود که مرگ همچون کمان خوارزمی است به غایت محکم و سخت، باز چنانک هیچ دسته کشی و سخته کمانی او را نتواند کشیدن و آن کسی که خدمت استاد کمان کش نکرده باشد، البته زو آن را به یکبارگی نتواند به گوش خود رسانیدن و تا زهی به گوش خود نرساند زهی به گوش او نرسد. همان که سال ها بر کبادهی کشیدن، ادمان باید کردن و در آن صنعت مدمن بودن تا قادر شود بر کشیدن آن کمان دسته کش؛ اکنون کبادهی کمان مرگ، مداومت عبادت و خیرات و حسنات است و سخاوت مال و تن و چون به

ص: 644

1- المستطرف ج 2، ص 421.

2- تفسیر نمونه ج 17، ص 68 به نقل از: بحار الانوار ج 76، ص 302.

سخاوت خو کرده باشی و در آن فن قایم گشته، چون متقاضیان جان (فرشتگان مرگ بر تو آیند و از تو طلب جان کنند، بی هیچ زحمتی و دردی آسان آسان جان خود را ایثار ایشان کنی و امانت حق را از حضرت باری تعالی دریغ نداری که «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا» (1) خداوند به شما فرمان می دهد که امانت ها را به صاحبانش بدهید. و بر مقتضای «وَالنَّاسِ طَافَاتٍ نَّشَطًا» (2) سوگند به فرشتگانی که (روح مؤمنان را با مدارا و نشاط می گیرند، تو را اعضا درد نکند و زحمتی و المی نباشد. نسبت به کسانی که اصلاً به سخاوت نفس و ایثار مال خو نکرده اند و بداد و دهش نیاموخته البته وقتی که از ایشان طلب جان کنند، هرگز به اختیار و شادی تسلیم نکنند و خشتی پیش آرند، لا-جرم بر موجب «وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا» (3) سوگند به فرشتگانی که (روح مجرمان را از بدن های شان به شدت بر می کشند) به زور و زحمت از او بستانند تا او را به غایت سخت آید و درد کند و رفتن خود را هیچ نخواهد.

گر مؤمنی و شیرین، هم مؤمن است مرگت ور کافری و تلخی، هم کافرست مردن (4)

حکایت 820: شیران علم!

حضرت علامه حسن زاده آملی در کتاب هزار و یک نکته می نویسد:

در سفری که ناصر الدین شاه قاجار به خراسان می رفت در سبزوار به حضور متأله سبزواری، حاج ملا هادی حکیم شرفیاب شد، در ضمن مذاکرات، از مرحوم حاجی سبزواری پرسید: مقصود مولوی از این شعر چیست؟

ما همه شیران، ولی شیر علم (5)

حمله مان از باد باشد دم به دم

حاج ملا هادی سبزواری) فرمودند: [مولوی با این بیت] لا حول و لا قوه إلا بالله (6) را ترجمه میکند. (7)

در طفولیت که بودم شیر جو

گاهوارم را که جنبانید، او

از که خوردم شیر، جز از شیر او

که مرا پرورزد، جز تدبیر او

ص: 645

1- نساء، 58

2- نازعات، 2.

3- نازعات، 1.

4- مناقب العارفین ج 1، ص 517-516.

5- شیر علم: عکس شیری که روی پرچم کشیده اند. خاقانی شاعر می گوید: شیر علم، کی بود همسر شیر ژیان و دشمن تویی شود با تو

برابر به جاه

6- هیچ توان و قوتی وجود ندارد جز از خدا.

7- هزار و یک نکته ج 2، ص 601 نکته 745.

حکایت 821: شیخنا! در فکر خود باش!

مرحوم حاج شیخ عباس قمی (محدث قمی) در احوال شیخ بهایی می نویسد:

شیخ پیش از وفات به شش ماه به مزار مسلمین گذشت، از قبر بابا رکن الدین صدایی شنید با اصحاب خویش که از جمله ملا محمد تقی مجلسی (1) بوده، فرمود: شما شنیدید آن صوتی را که من شنیدم؟ گفتند: نشنیدیم.

پس شیخ بعد از آن، پیوسته مشغول گریه و تضرع با قاضی الحاجات بود و توجه به آخرت داشت تا بعد از شش ماه دیگر وفات یافت. بعد از اصرار که چه شنیدید، فرمود: مرا خبر دادند به تهیه و استعداد جامادگیج برای مرگ.

و از بعض مشایخ نقل شده آن کلامی که شیخ از مزار بابا رکن الدین شنید، این بود:

شیخنا! در فکر خود باش! (2)

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش تر که بانگ برآید: فلان نمازند (3)

حکایت 822: استخوان ظلم

شمس الدین أحمد افلاکی در کتاب «مناقب العارفین» می نویسد:

از کرام یاران منقول است که روزی خدمت معین الدین پروانه به زیارت مولانا جلال الدین رومی [آمده بود و آن روز عنایت بی نهایت فرموده، لطایف (نکته ها و مطالب لطیف) بسیار گفت و حکایتی روایت فرمود که روزی حضرت حبیب خدا، مولانا و سیدنا محمد، مصطفای مجتبی، صلی الله علیه (و آله) و سلم، به راهی می رفت؛ از ناگاه به استخوانی رسیده، به دست مبارک خود در خاک دفن کرد و بگذشت. همچنان به استخوانی دیگر رسیده، دید که عقربی بر آن نشسته، عقوبتش می کند؛ نظر کرده، او را نپوشانید و بگذشت.

صحابه سؤال از کیفیت آن حال کردند، [پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)] فرمود که آن استخوان اولین از آن مظلومی بود که پیوسته قلان ظالمان می کشید، رحمت کردم و وی را [به جهت احترام] پوشانیدم و این استخوان دیگر از آن ظالمی بود که اصلاً در رعایت رععی نبود و تعدی تجاوز به حقوق مردم می نمود، حق سبحانه و تعالی، از ظلمت ظلم او، عقربی ساخته است تا روز نشور (قیامت) مر او را عذاب می کند، امر نبود که او را بپوشانم، همچناندی

ص: 646

1- ملا محمد تقی مجلسی پدر علامه محمد باقر مجلسی، مؤلف کتاب گرانسنگ و معروف بحار الانوار است.

2- جامع الدرر ج 1، ص 74؛ به نقل از: سفینه البحار (شیخ عباس قمی)، ج 1، ص 286.

3- سعدی

بگذاشتم و بگذشتم تا اولو الابصار (صاحبان بصیرت) از دیده ها عبرتی اشکی ریخته، عبرتی پند و اندرز گیرند و از گناهان کرده استغفار کنند و از انتقام إن الله عزیز و انتقام(1) ترسان و هراسان باشند.

پس به دندان، بی گناهان را مگز

فکر کن از ضربتی نامحترز

گر به دندانش گزی، پر خون کنی

درد دندانت بگیرد چون کنی

همانا که «پروانه»، زاری کنان بیرون آمده، آن روز به شکرانهی ارشاد آن حضرت، [مولانا] تمامت علما و فقرا و اصحاب را عطاها و مبرات ارزانی داشت. (2)

حکایت 823: این بنده را به من واگذارید

یکی از شاگردان شیخ رجبعلی خیاط می گوید: یکی از رفقا نقل می کرد که وقتی آقا شیخ مرتضی زاهد را درون قبر گذاشته بودند، جناب شیخ رجبعلی خیاط) فرمودند:

بلافاصله از جانب خدای متعال خطاب رسید به نکرین: دو فرشته به نام های نکیر و منکر این بنده را به من واگذار کنید، کاری به کار ایشان نداشته باشید... او در عمرش به خاطر من با خلق متواضع و فروتن بود و ذره ای در خود احساس کبر و غرور نداشت. (3)

حکایت 824: مرغ همسایه! (4)

مرغ همسایه! (4) روزی اصحاب امام علی (علیه السلام) گرداگرد آن حضرت نشسته بودند، در همان حال زنی زیبا از کنارشان گذشت، حاضران چشم به آن زن دوختند. امام علی (علیه السلام) - به عنوان راه درمان شهوت - فرمود: دیدگان این مردان به منظرهی شهوت آمیز دوخته شده و به هیجان جنسی آمده اند. هر گاه کسی از شما با نگاه کردن به زنی، به شگفتی آید با همسر خود بیامیزد [آمیزش جنسی و نزدیکی نماید که او نیز زنی چون زن وی باشد. (5)ه.

ص: 647

1- ابراهیم، 47. خداوند توانا و مجازات کننده است.

2- مناقب العارفین ج 1، ص 455 - 454.

3- کیمیای محبت (محمدی ری شهری)، ص 111.

4- به نظر و سلیقه ی بنده، این حکایت را می توان «مرغازا!» نامید. (مرکب از مرغ و غاز).

5- نهج البلاغه، حکمت 420. متن عربی سخنی امام(علیه السلام): إِنَّ أَبْصَارَ هَذِهِ الْفُحُولِ طَوَامِحُ وَإِنَّ ذَلِكَ سَبَبُ هِبَابِهَا فَإِذَا نَظَرَ أَحَدُكُمْ إِلَى امْرَأَةٍ تُعْجِبُهُ فَلْيَلَامِسْ أَهْلَهُ فَإِنَّهَا هِيَ امْرَأَةٌ كَأَمْرَأَتِهِ. نکته: در ادامه ی حکمت مذکور آمده است که پس از سخن امام علی(علیه السلام)، مردی از خوارج با اشاره به آن حضرت گفت: «خدا این کافر را بگشدد، چقدر فقهه می داند!» پس از سخن مرد خارجی مردم برای

کشتن وی برخاستند که امام (علیه السلام) فرمود: آرام باشید، دشنام را با دشنام باید پاسخ داد یا با بخشیدن از گناه.

عرض میکنم: این سخن زیبای امام(علیه السلام)، ممثل معروف «مرغ همسایه، غاز است» را نفی و نقد می کند.

حکایت 825: دیده عبرت بین؟

از انوشیروان نقل است که: مرا یک نظر عبرت بیدار کرد. روزی در اوایل ایام جوانی به شکار رفته بودم و سواران به هر طرف می تاختند؛ ناگاه شخص پیاده سنگی انداخت و پای سگی را شکست و او گامی چند رفت، اسبی به آن پیاده لگدی زد پایش بشکست، پاره‌های راه رفتیم، ناگاه پای آن اسب به سوراخی فرو شد و بشکست. من به خود باز آمدم و گفتم:

دیدی چه کردند و چه دیدند؟! (1)

به چشم خویش دیدم در گذرگاه

که زد بر جان موری، مرغکی راه

هنوز از صید، منقارش پرداخت

که مرغ دیگر آمد، کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات

که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آینه‌ی عدل است و شاید

که هر چ آن از تو بیند، وانماید

منادی شد جهان را هر که بد کرد

نه با جان کسی با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه

که هر کار چاه کند، افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست

زمین و آسمان بی داوری نیست (2)

حکایت 826: شتر را با بارش می برند

مجاهد نستوه و مفسر گرانقدر، مرحوم آیت الله سید محمود طالقانی می نویسد: کار اندک کم گذاردن در کیل و ترازو به آن جا می رسد

که مردمی در زیر سایه ی دین و قانون، اموال عمومی را بدون کیل و وزن می برند. عربی بیابانی، بی پروا به هشام بن عبد الملک گفت: «آن چه خداوند دربارهی مطففین (کم فروشان) گفته است، شنیده ای؟» (3) خداوند سخت ترین عذاب را به کسی وعده داده است که اندکی از مال مردم را بگیرد، پس تو دربارهی خود چگونه می اندیشی که اموال مردم را بدون کیل و وزن می بری؟!» (4) 8.

ص: 648

1- جامع الدرر، ج 2، ص 31.

2- نظامی

3- خداوند فرموده: «وَيَلِّ لِلْمُطَفِّينَ» مطففین، 1، ترجمه: وای بر کم فروشان. آیهی مذکور از لحاظ مفهوم نظیر این آیه است: «وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ»؛ أعرافی، 85 هود، 85 شعراء، 183، ترجمه: و از اموال مردم چیزی نگاهید.

4- پرتوی از قرآن (آیت الله سید محمود طالقانی)، قسمت اول از جزء سی ام، 235 - 234، ذیل تفسیر سوره ی مطففین حکایت فوق به این گونه نیز روایت شده است: هشام به یکی از عابدان شام گفت: مرا موعظه کن، عابد سوره ی مطففین را تا آخر خواند و سپس گفت: این عذاب و ویل برای کسی است که اندکی در کیل و وزن خیانت کند. ای هشام! چه گمان داری در حق کسی که تمام مال مردم را به ناحق بگیرد. هشام تحت تأثیر سخن عابد قرار گرفت و گریست. جامع الدرر ج 2، ص 93، به نقل از: انیس الأدباء، ص 388.

حکایت 827: اسیر خوش اخلاق

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: شیخ صدوق می گوید: یحیی بن زید از پدرش زید بن علی، از امام سجاد (علیه السلام) نقل می کند که: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) اسیری یهودی را فرا (علیه السلام) خواند و به امام علی (علیه السلام) فرمان داد تا گردنش را با شمشیر بزند.

در این هنگام جبرئیل نازل شد و عرض کرد: ای محمد! پروردگارت به تو سلام رسانده و می فرماید: او را نگش؛ زیرا او در میان قبیله اش، خوش اخلاق و سخاوتمند بوده است.

ظاهراً پیامبر (صلی الله علیه و آله) آن اسیر را آزاد ساخت (1)

حکایت 828: هوادار ستمگران!

عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر می نویسد:

از بعضی از بزرگان نقل شده که خیاطی از ایشان پرسید: من که برای سلطان پادشاه [لباس می دوزم، آیا جزو یاران ظالمان ستمگران] هستم؟ آن بزرگ در جواب فرمود: آن کس که به تو سوزن و نخ می فروشد، جزو یاران ستمگران است، اما تو، جزو خود ستمگران هستی! (2) عرض میکنم: از امام صادق (علیه السلام) در تفسیر آیه ی «وَلَا تَرَکُونَا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ...» (3).

ص: 649

1- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 255.

2- جامع الدرر ج 1، ص 87 «موفق» و زیری از وزرای عراق بود. روزی به امام جماعتی اقتدا کرده بود، امام در نماز سوره ی هود را خواند تا به این آیه رسید: «وَلَا تَرَکُونَا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ وَمَا لَکُمْ مِنْ دُونِ اللَّهِ مِنْ أَوْلِيَاءَ ثُمَّ لَا تُنصَرُونَ» هود، 113. و بر ظالمان و ستمگران تکیه نکنید که موجب می شود آتش شما را فرا گیرد و در آن حال، هیچ ولی و سرپرستی جز خدا نخواهد داشت و یاری نمی شوید. موفق وزیر از شنیدن این آیه - که آذیر خطری برای ستمگران و تکیه کنندگان بر آنان است. آن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که نعره ای زد و بی هوش بر زمین افتاد. وقتی به هوش آمد و علت را از او پرسیدند، در پاسخ گفت: کسی که رغبتی به ستمگران پیدا کند، کیفرش چنین است؛ پس کیفر خود ظالم و ستمگر چگونه خواهد بود. سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن ج 2، ص 163. عارف سالک، آیت الله حاج سید حسین فاطمی در کتاب جامع الدرر می نویسد: بعضی از علمای بزرگوار نقل نموده اند که مؤلفین کتاب های «معالم» و «مدارک» قصد سفر به مشهد مقدس و زیارت امام رضاع را داشتند که به آنها گفته شد: شاه ایران باید با شما ملاقات کند. آن دو عالم بزرگ از سفر زیارتی منصرف شدند و فرمودند: زیارت امام رضاع مستحب است، ولی ملاقات با شاه حرام است. جامع الدرر ج 1، ص 87

3- هود، 113. و بر ظالمان تکیه نکنید که موجب می شود آتش شما را فرا گیرد و در آن حال، هیچ ولی و سرپرستی جز خدا نخواهد داشت و یاری نمی شوید.

روایت شده که فرمودند: و هو الرجل يأتي السلطان في بقاءه إلى أن يدخل يده في كپيو فيغطيه؛ یعنی: «[از جمله ی کوچک ترین مصداق تکیه بر ظالمان] شخصی است که پیش شاه ستمگری برود و به مقدار زمانی (چند ثانیه ای) که شاه دست در جیب کند و چیزی به او بدهد، راضی به زنده بودن و بقای سلطان (و سلطنتش) باشد. (1) سس

حکایت 829: مقام قاضی القضاة!

هارون الرشید در سال 180 هجری برای حج بیت الله به مکه رفت و تا آخر ذی الحجه در آن جا بود. چند روز قبل از آن که مکه را به عزم عراق ترک گوید، جمعی از محترمین شهر نامه ای به او نوشتند و از مقام خلافت درخواست نمودند که قاضی شایسته و عادل را برای رسیدگی به دعوی مردم مکه و حل و فصل اختلافات شان تعیین نماید. هارون امضا کنندگان را احضار نمود و به آنان گفت: در صورتی که مایل باشید می توانید فرد شایسته ای را برای قضاوت، از بین خودتان انتخاب کنید تا من او را به این مقام بگمارم و اگر به غیر خودتان تمایل دارید از عراق قاضی لایق و دادگری را برای شما خواهم فرستاد.

نمایندگان مردم از مجلس هارون خارج شدند و پس از مذاکره و تبادل نظر، تصمیم گرفتند قاضی شهر از خودشان باشد و دو نفر را برای این کار لایق شناختند ولی در تعیین یکی از آن دو به توافق نرسیدند و هر گروهی از یکی طرفداری می کرد، ناچار اختلاف خویش را به اطلاع هارون رساندند و او را از عدم توافق خود آگاه ساختند. هارون الرشید دستور داد آن دو فردی را که مردم برگزیده اند و برای تصدی مقام قضاوت شایسته می دانند به حضورش بیاورند.

هارون دید که یکی از آن دو جوان است و دیگری مسن. تصمیم گرفت هر دو را امتحان کند و امر قضاوت مکه را به آن که از جهت ارزش علمی و هوش قضایی لایق تر است محول نماید و اول به امتحان شخص مسن پرداخت و به او گفت: نزدیک بیا و قاضی جوان را بیرون مجلس فرستاد.

سپس دعوی پیچیده ای را بین خود و وزیرش طرح نمود و از وی خواست که بین آنها حکم کند. قاضی دعوی را مورد بررسی قرار داد و پیرامون آن از طرفین پرسش هایی نمود که پاسخ دادند، سرانجام به نفع هارون رأی داد و مجلس قضا خاتمه یافت، آن گاه او را مرخص کرد و قاضی جوان را طلبید و همان دعوی را بین خود و وزیرش طرح نمود و از 86

ص: 650

وی خواست که بر وفق حق، بین آنها حکم نماید.

جوان گفت: جایی که خلیفه ی مسلمین نشسته برتر و بالاتر از جایی است که وزیر نشسته، به علاوه فاصله ی شما دو نفر از یکدیگر زیاد است و این هر دو برخلاف شرایط مجلس قضا است و من می ترسم که تفاوت جایگاه در روحیهی طرفین دعوی اثر بگذارد و در کیفیت سخن گفتن تان منعکس گردد و آن که بالاتر نشسته با قوت و قاطعیت بیشتری حرف بزند و همین امر به پیروزی او و شکست فرد دیگر کمک کند، و هم چنین نگرانم که قاضی شما نیز تحت تأثیر مقام واقع شود و به سخنان آن کس که بالاتر نشسته بیشتر توجه کند و با رغبت زیادتری گوش فرا دهد، بنابراین باید هر دو نفر جای خود را ترک گویند و دوش به دوش یکدیگر در مقابل من بنشینید تا آزادانه دعوی را مورد رسیدگی قرار داده و عادلانه حکم کنم.

هارون، گفته های قاضی جوان را با گشاده رویی پذیرفت و درستی آن را تأیید کرد و بلافاصله جای خود را ترک گفت، وزیرش نیز از جای برخاست و هر دو نفر کنار هم در مقابل او نشستند و محاکمه آغاز شد.

قاضی با کمال دقت به اظهارات طرفین دعوی گوش داد و از هر یک توضیحاتی خواست و سرانجام تشخیصش این شد که حق با وزیر است، به نفع او حکم داد و مجلس قضا پایان پذیرفت.

عدالت، آزادی و صراحت قاضی جوان، هارون را به شگفت آورد. به وزیر خود گفت:

سزاوار است این شخص قاضی القضاات (1) باشد و این منصب عالی به وی محول گردد.

وزیر سخن هارون را تصدیق نمود، ولی تذکر داد که حق مردمی که او را برگزیده اند مقدم است، مگر آن که خودشان اجازه دهند و با انتصاب او به مقام قاضی القضاات موافقت نمایند. هارون رجال مکه را به حضور طلبید، آنان را از عطایای فراوان برخوردار ساخت و از قاضی جوان تمجید بسیار نمود، سپس گفت: آیا اجازه می دهید او را با خود به عراق ببرم، به منصب قاضی القضااتش بگمارم و از وی بخواهم که در این مقام انجام وظیفه کند؟ حاضران به اجازه خواستن هارون جواب مثبت دادند، تمایل خلیفه را بر نیاز خود مقدم داشتند و موافقت خویش را صریحا اعلام نمودند.

هارون پس از جلب موافقت مردم مکه، قاضی جوان را احضار نمود و تصمیم خود را داد.

ص: 651

1- اصطلاحی است معادل رئیس قوه قضائیه. مقام قاضی القضاات در سازمان قضایی آن روزگار عالی ترین منصب و مقام بود که اکثر قضات بنا بر کثرت غریزه ی قدرت طلبی و برتری جویی، همواره آرزوی آن را در سر می پروراندند.

با وی در میان گذاشت و گفت: تو را قاضی القضاات قرار دادم و از این پس عزل و نصب و تغییر و تبدیل قضاات در سراسر کشور به عهده‌ی تو خواهد بود. باید با من به عراق بیایی، در مرکز مملکت مستقر شوی و در این سمت بزرگ و حساس انجام وظیفه نمایی.

قاضی جوان از تصمیمی که هارون درباره اش اتخاذ کرده بود سخت نگران و ناراحت شد، چون می ترسید با قبول این مسئولیت در معرض خطرات معنوی قرار گیرد و مواقعی پیش آید که از وی کارهای ناروایی بخواهند و او ناچار شود برای اجرای دستور از امر الهی سر باز زند، مسیر حق و فضیلت را ترک گوید و به گناه و ناپاکی آلوده شود.

اگر روز امتحان، مجلس هارون را سرسری میگذارند و مراتب لیاقت علمی و قضایی خود را آشکار نمی ساخت، امروز با این مشکل مواجه نمی شد، ولی کار از کار گذشته بود و اکنون قادر نیست با تصمیم هارون مخالفت نماید و صریحا از قبول مسئولیت شانه خالی کند، از این رو عدم رضایت خود را از پذیرش مقام قاضی القضاات با زبان ملایمی بیان کرد و چنین گفت: اگر امیر مسلمانان مرا در قبول این کار ملزم و مجبور می دارد، اطاعت می کنم و اگر آزاد و مختار میگذارد من عافیت و مجاورت حرم خود را اختیار میکنم.

هارون در جواب گفت: برای من شایسته نیست که مسلمانان را به حال خودشان واگذارم و شخص لایقی مثل شما را عهده دار امورشان نمایم. باید خود را برای این کار مهیا نمای و با ما حرکت کنی، من به خواست خداوند فردا صبح رهسپار عراق خواهم شد.

روز بعد کاروان هارون به راه افتاد و قاضی جوان نیز با همان قافله راهی عراق گردید و پس از ورود به بغداد در سمت قاضی القضااتی مشغول به کار شد.

این مقام رفیع برای کسی که پای بند حق و فضیلت نیست و به مسئولیت های ایمانی و انسانی اعتنا ندارد، بسیار مسرت بخش و غرور انگیز است و به خود می بالد که چنین کار بزرگی به وی محول شده است. او در راه حفظ موقع و سمت خود باک ندارد که به گناه و ناپاکی دست بزند، عدل و انصاف را نادیده انگارد و حقی را باطل یا باطلی را حق وانمود کند، ولی قاضی جوان خود، آگاه بود و خویشتن را در پیشگاه الهی مورد مؤاخذه و مسئول می دانست. او نه تنها از احراز چنین مقامی احساس خوشحالی نمی کرد بلکه آزرده خاطر و غمگین بود و از شغل خطیری که به عهده اش گذارده بودند همواره رنج می برد، چه از طرفی می ترسید عمل غیر مشروعی را از وی بخواهند و ناچار شود برخلاف امر پروردگار قدم بردارد و از طرف دیگر می ترسید قضاتی که در قلمرو مسئولیتش به کار اشتغال دارند از مقام خود سوء استفاده کنند و به نفع اشخاص توانگر، حق ناتوانان را تضییع نمایند و او

ناراحتی های درونی و فشارهای نهانی در روح قاضی جوان اثری عمیق گذاشت، آرامش فکر و آسایش خاطر را از وی سلب نمود و رفته رفته مزاجش فرسوده و ناتوان گردید به همین جهت خیلی زود از پا در آمد و پس از گذشت سه سال از دنیا رفت.

مرگ آن قاضی پاک و بافضیلت بر هارون الرشید سخت گران آمد و آن چنان متأسف و اندوهگین شد که رجال مملکت به حضورش می آمدند و این مصیبت را به وی تسلیت می گفتند. پس از چند روز هارون به فکر افتاد قاضی شایسته و لایقی را برگزیند و مقام قاضی القضاتی را به عهده ی او بگذارد. برای آن که از بین قضات، بهترین فرد، عهده دار این سمت گردد از اشخاص آگاه و صاحب نظر استمداد نمود و از آنان خواست که رأی خود را در این باره اظهار کنند و آن قاضی را که در نظرشان شایسته تر است، معرفی نمایند.

پس از بررسی و تحقیق، این نتیجه به دست آمد که بین تمام قضات، ده نفر از جهت فضل و فضیلت ممتاز هستند و این مقام باید به یکی از آنان محول گردد. اسامی آن ده نفر نوشته شد و به اطلاع هارون رسید. دستور داد همه ی آنها را جهت آزمایش در یک روز به حضورش بیاورند تا شایسته ترین شان انتخاب شود.

متصدیان امر، روز آزمایش را تعیین نمودند، قضات را برای آن روز دعوت کردند و همه ی آنها را از تصمیم هارون آگاه ساختند. این دعوت موجب نگرانی و ناراحتی آن مردان عالم و با تقوا گردید، چون ملزم بودند آن را اجابت نمایند و در مجلس آزمایش شرکت کنند و می دانستند امتحان هر یک از آنان که در نظر هارون بهتر آید پست قضاتی القضاتی را به عهده ی وی می گذارد و او باید این سمت را بپذیرد و مشغول کار شود و چون در عمل، آزادی کامل نخواهد داشت ممکن است در مواقعی به گناه و ناپاکی وادار شود و ناچار برخلاف امر الهی قدم بردارد.

آنان برای آن که از خطر رهایی یابند و به سرنوشت قاضی جوان دچار نشوند تصمیم گرفتند در مجلس امتحان، معلومات خویش را پنهان کنند، خود را برای تصدی آن مقام عالی، نالایق نشان دهند و به پرسش ها طوری پاسخ بگویند که در امتحان مردود شوند و هارون را از خویشتن مأیوس کنند.

روز مقرر فرارسید و قضات دعوت شده آمدند. هارون دستور داد آنان را یک به یک به حضورش بیاورند تا هر کدام را که به نظرش باهوش تر و برای احراز آن مقام مناسب تر آمد، انتخاب نماید و سپس مورد آزمایش قرار دهد. در بین آن ده نفر توجه هارون به دو

نفر جلب شد و در قیافه ی آنها نشانه های فهم و فراست دید. یکی از آن دورا طلبید و در مقابل خود نشانند و پرسید: اسمت چیست؟ پاسخ داد: «معشوق»، هارون تعجب کرد، گفت: کنیه ات چیست؟ جواب داد: «ابو الهوی»، بر تعجب هارون افزوده شد، پرسید: در مهر خود که پای اوراق می زنی، چه نوشته ای؟ گفت: «دام الحب دام و علی الله التمام».

هارون از پاسخ های نامربوط و بی معنای قاضی به شدت ناراحت شد و گفت: برخیز که هرگز برنخیزی. سپس دستور داد آن قاضی دیگر را که در نظرش لایق و باهوش آمده بود به حضورش آوردند. پرسید: نقش مهرت چیست؟ جواب داد: « مَا لِي لَا أَرَى الْهُدَاهِدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ » (1) هارون که سخت خشمگین شده بود به قاضی گفت: از این جا بیرون برو، سپس یحیی برمکی را احضار نمود. یحیی برمکی از جمله افرادی بود که در گزینش این ده نفر قاضی دخالت داشت و اسامی آنان را با نظر موافق برای خلیفه نوشته بود. به محض این که یحیی به حضور آمد فریاد هارون بلند شد و گفت: شما دیوانه ها را معرفی کرده اید؟ من از فلان و فلان سؤالاتی کردم، جوابهای نامعقول و جنون آمیز شنیدم. یحیی گفت: به خدا قسم در تمام عرب و عراق عجم از آن دو نفر که مورد پرسش قرار گرفته اند، عاقل تر و شریف تر نمی شناسم. هارون گفت: من آن دو را دیوانه یافتم. یحیی گفت: آنها دیوانه نیستند، بلکه هدف شان این بوده که از قبول مقام قضاوت سر باز زنند و با جواب های نامعقول موجبات رهایی خویش را فراهم آورند.

هارون که از سخنان یحیی به حقیقت امر پی برده بود با ناراحتی گفت: پس آن دو را مجددا نزد من برگردان. ولی این کار میسر نشد و مأموران به آنها دست نیافتند؛ زیرا در آن فاصله، هر دو با سرعت از قصر خارج شدند و در محلی که قبلا پیش بینی شده بود خود را پنهان ساختند و برای آن که گرفتار نشوند، مدتی زیادی مخفیانه زندگی کردند. (2)

حکایت 830: صدقات پرواری

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: از ابو حفصه نقل شده است که امام صادق فرمود:

خدای (علیه السلام) تعالی می فرماید: «من برای هر چیز فرشته ای گمارده ام که آن را دریافت کند، 2.

ص: 654

1- نمل، 20، (سلیمان بن داوود، جویای حال پرندگان شد و گفت: چرا هدهد (شانه بسر را نمی بینم، آیا او از غایبان است؟!)

2- أخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 112؛ به نقل از: الامامه و السیاسه ج 2، ص 172.

مگر صدقه که من با دستان خودم آن را به سرعت دریافت می‌کنم. به حدی که شخصی دانه ای یا پاره ای از خرما را صدقه می‌دهد و من آن را می‌پرورانم، همان طور که مردم، کره اسب یا بچه شتر خود را پرور می‌کنند. در روز قیامت، آن صدقه در حالی می‌آید که مانند کوه خد و بلکه بزرگ تر از آن است (و شخص صدقه دهنده، آن را دریافت می‌کند). (1)

حکایت 831: سوغات حرم

مرحوم حاج غلام حسین ازغدی معروف به حاج آخوند که از موثقین و دوستان بود بلاواسطه نقل کرد زنی از محارم من که مؤمن و بسیار فقیر و تهی دست بود، حالش این بود که سالی یک مرتبه از ازغد که چهار فرسخی شهر مشهد است با پای پیاده به زیارت حضرت رضا علیه السلام می‌آمد و چون بر می‌گشت برای هر یک از اطفال قبیله سوغات می‌آورد، مانند کفش و کلاه و امثال این‌ها. هر وقت به او می‌گفتم تو که پیاده و با دست خالی می‌روی، پس پول از کجا می‌آوری که این چیزها را می‌خری، می‌گفت: من وقتی به حرم می‌روم حضرت رضا علیه السلام را میان ضریح می‌بینم و آن بزرگوار احوال مرا و اطفال را و تعداد آنها را می‌پرسد و به اندازه ای پول به من می‌دهد که برای اطفال سوغاتی و تحفه بخرم: مگر شما وقتی به حرم می‌روید، آن حضرت را نمی‌بینید؟ چون چنین جواب می‌داد، ما سکوت می‌کردیم و گمان می‌کردیم که او چون فقیر است در مشهد گدایی می‌کند و پولی به دست می‌آورد و سوغاتی می‌خرد تا این که یک سفر چون روانه ی مشهد شد، من پشت سرش آمدم تا به مشهد رسید و دیدم به خانه ی یک نفر از ازغدی‌ها رفت و من بیرون آن خانه منتظر او شدم تا این که وضو ساخته بیرون آمد تا به 7.

ص: 655

1- کلیات أحادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 595 نکته: الف) مضمون حدیث قدسی مذکور، در قرآن مجید نیز وجود دارد، آن جا که در آیه ای می‌فرماید: *يُمَحِّقُ اللَّهُ الرِّبَا وَيُرِيهِ الصَّدَقَاتِ*؛ بقره، 276؛ ترجمه: «خداوند، ربا را نابود می‌کند و صدقات را افزایش می‌دهد و در آیه ای دیگر می‌فرماید: *أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَائِهِ وَيَا الصَّدَقَاتِ*؛ توبه، 104؛ ترجمه: «آیا نمی‌دانستند که فقط خداوند توبه را از بندگانش می‌پذیرد و صدقات را می‌گیرد؟!» ب) امام سجاد(علیه السلام) هر گاه به مستمندی صدقه می‌داد، دست خود را می‌بوسید. شخصی از آن حضرت، راز این دست بوسی را پرسید. امام(علیه السلام) در پاسخ فرمود ها تهی مزمن پس از آن که به دست فقیر و نیازمند برسد، به دست خداوند می‌رسد؛ از این رو من دستم را می‌بوسم، آن گاه حضرت برای تعلیل گفته اش آیهی 104 سورهی توبه را قرائت فرمود. *وسائل الشیعه* ج 4، ص 303، 304. باب استحباب تقبیل الانسان یده بعد الصدقه و تقبیل ما تصدق به و شبیه بعد القبض زباب مستحب بودن بوسیدن انسان دستش را بعد از دادن صدقه و مستحب بودن بوسیدن آنچه به عنوان صدقه داده و بوسیدن آن بعد از گرفتن از دست فقیر، حدیث 2 و 7.

حرم برود. من هم پشت سرش رفتم تا به حرم شریف رسید و خود را به ضریح مطهر چسبانید. من در حرم ایستادم تا وقتی از حرم بیرون آمدم.

خودم را به اورساندم و سلام کردم چشمش که به من افتاد از ملاقات من اظهار خوشحالی کرد، سپس به او گفتم: چرا این قدر مقابل ضریح طول دادی. گفت: بلی، حضرت رضا علیه السلام با من احوال پرسید و احوال اطفال قبیله را پرسید و پول به من مرحمت فرمود که برای اطفال سوغاتی بخرم، آن گاه دستش را باز کرد دیدم چند قران میان دست او است. آن وقت فهمیدم که آن زن به واسطه ی اخلاص و صدق به چنین مقامی رسیده که امام(علیه السلام) را می بیند و با او سخن می گوید و من هر چه کردم که آن پول ها را بگیرم و به جای آن برایش سوغات بخرم، قبول نکرد و گفت: باید خودم بخرم.(1)

حکایت 832: شغل سقایی

در شهر کربلا سقایی بود به نام حاج محمد علی که شاید فعلا هم زنده باشد، این مرد در اطراف حرم مطهر امام حسین علیه السلام مشغول سقایی بود و روزی شرح حال زندگی خود را بیان کرد و گفت: من قبلا شغلم سقایی نبود، بلکه درب صحن مطهر امام حسین علیه السلام مشغول عطاری داشتم در نزدیکی خیمه گاه و بسیار کار و بارم خوب بود و مقدمه ی رونق کار من این شد که وقتی که اطراف حرم را کردند به خاطر تعمیر ضریح مطهر من قدری تربت اصل تهیه نمودم و شروع کردم به فروختن آن و هر مثقالی یک لیره عثمانی قیمت گذاشتم.

به خاطر آن کم کم شهرتی پیدا کردم به طوری که حتی از نقاط و شهرهای اطراف می آمدند به نشانی معین از من تربت خریداری می کردند و به خاطر همین کار من خوب شد.

روزی در حرم مطهر حضرت ابا عبد الله علیه السلام بودم، دیدم مردی آمد و فریاد می زند که یا امام حسین پول مرا دزدیدند، این چه وضعی است حالا من چه کنم؟ من هم گفتم: یا امام حسین راست می گوید چرا باید این طور به سرش بیاید، چرا دزد را تحویل نمیدهی؟ همان شب در عالم رؤیا حضرت سید الشهداء علیه السلام را دیدم که به من فرمود: اگر بخواهم دزد را معرفی نمایم، خود تو هم دزد هستی، خاک مرا می دزدی و به قیمت گزافی می فروشی، آیا درست است؟ به چه مجوزی این ثروت را از این راه به دست آوردی؟خ.

ص: 656

1- کرامات الرضویه، روضات الزاهرات؛ به نقل از: منتخب التواریخ.

حالا صبح برو آن گدای درب صحن را از جایش بلند کن، سنگی زیر اوست، آن سنگ را بردار اموال زیادی از ژوار دزدیده شده و در آن جا پنهان است، بردار و مال این مرد هم روی آنهاست، به صاحبش رد کن.

صبح برخاستم و موضوع را با کفشداری در میان گذارده و با عده ای به سراغ آن وسایل رفته و او را از جایش بلند کرده و سنگ را برداشتیم و اموال را مشاهده کرده و تمامش را به صاحبان آن برگرداندیم. خود من هم اعلان کردم هر که پولی بابت تربت به من داده است، بیاید بگیرد یا به جای آن هر چه می خواهد جنس بردارد، به همان میزان همه را رد کردم و آنهایی که از ولایت دور آمده و از من خریداری کرده بودند، به همان مقدار از علما سؤال کردم بنا شد اجناس را فروخته و رد مظالمش را بدهم. همه را رد کردم و خودم به سقایی مشغول شدم. (1)

حکایت 833: عمر مضاعف

جوانی به حضرت داوود - علی نبینا و آله و علیه السلام - سخت ارادتمند و علاقمند بود، او همه کارهایش را رها کرده بود، و هر روز خدمت حضرت داوود می رسید و کتاب زبور را می خواند.

یک روز حضرت ملک الموت به دیدن حضرت داوود(علیه السلام) رفت و در ضمن، نگاه تندی هم به جوان کرد. حضرت داوود فرمود: مثل این که نظر خاصی به دوست ما داری؟ حضرت عزرائیل فرمود: بلی، هفته دیگر چنین روزی قرار است جان این جوان گرفته شود. حضرت داوود(علیه السلام) فرمود: آیا این وعده قطعی است؟ حضرت عزرائیل فرمود: بله، وعده قطعی است.

حضرت داوود(علیه السلام) چون به جوان علاقمند بود، خیلی متأثر شد و از او دلجویی کرد و در ضمن گفت و گواز او پرسید: آیا ازدواج کرده ای؟ جوان گفت: خیر، ازدواج نکرده ام.

حضرت داوود(علیه السلام) با خود گفت: یک هفته پیش تر به آخر عمر این جوان نمانده است و او هنوز مجرد است، به همین خاطر به فکر افتاد همسری برای او پیدا نماید.

حضرت داوود(علیه السلام) مردی از بنی اسرائیل را که فردی با ایمان و با اخلاص بود، طلبید و موضوع را با وی در میان گذاشت و از دخترش برای جوان خواستگاری نمود، او هم فوراً اطاعت کرد و پس از رضایت دختر، حضرت دختر را به عقد آن جوان درآورد و عروسیمس

ص: 657

برپا شد.

جوان روزهای بعد هم به خدمت حضرت داوود(علیه السلام) می رفت و از محضر ایشان استفاده می کرد تا این که هفت روز گذشت. روز هفتم هم آن جوان به خدمتش رفت، ولی از مرگ او خبری نشد.

پس از گذشت یک هفته ملک الموت به دیدن حضرت داوود(علیه السلام) رفت. حضرت داوود از او پرسید: چرا طبق وعده ای که داده بودی، جوان از دنیا نرفت؟ حضرت ملک الموت فرمود: موعد مرگ جوان رسیده بود، لکن شما و پدر آن دختر، با کارتان رحم خداوند را متوجه او کردید و از جانب حق سبحانه و تعالی خطاب رسید که: ما از شما برای محبت به این جوان سزاوارتریم، لذا بر عمرش افزوده شد. (1)

حکایت 834: همسایگان معاصر

روزی رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) جمعی را مخاطب ساخت و فرمود:

هَلْ تَدْرُونَ مَا حَقُّ الْجَارِ مَا تَدْرُونَ مِنْ حَقِّ الْجَارِ إِلَّا قَلِيلًا أَلَا لَا يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ مَنْ لَا يَأْمَنُ جَارَهُ بَوَائِقَهُ فَإِذَا اسْتَفْرَضَهُ أَنْ يُفْرَضَهُ وَإِذَا أَصَابَهُ خَيْرٌ هَنَأَهُ وَإِذَا أَصَابَهُ شَرٌّ عَزَّاهُ لَا- يَسْتَطِيلُ عَلَيْهِ فِي الْبِنَاءِ يَحْجُبُ عَنْهُ الرِّيحَ إِلَّا بِإِذْنِهِ وَإِذَا اشْتَرَى فَآكِهَةً فَلْيَهْدِ لَهَا فَإِنْ لَمْ يَهْدِ لَهَا فَلْيُدْ خِلْفَهَا سِرًّا وَلَا يُعْطَى صَبِيَانَهُ مِنْهَا شَيْئًا يُغَايِظُونَ صَبِيَانَهُ.

یعنی: «آیا از حق همسایه آگاهی دارید؟ شما از حقوق همسایگان جز اندکی نمی دانید. به خدا و روز جزا ایمان ندارد هر کس که همسایه اش از شر وی در امان نباشد. اگر قرض بخواهد قرضش دهد، اگر به خیری نایل شود به او تبریک بگویند و اگر با شری مواجه شود به او تسلیت بگویند. ساختمان منزل خود را آن اندازه بالا نبرد که مانع جریان هوا در منزل همسایه شود، مگر این که همسایه اجازه دهد. زمانی که دلش هوس میوه ای کرد و برای خودش خرید، مقداری از آن را به همسایه هدیه دهد و اگر نداد، آن را پنهانی به منزل ببرد و مراقب باشد که فرزندانش با در دست داشتن میوه، نزد بچه های همسایه نروند و موجبات ناراحتی و خشم درونی آنان را فراهم نیاورند.» تذکر این نکته لازم است که: لزوم رعایت حقوق همسایه در تعالیم اسلام، به مسلمانان اختصاص ندارد، بلکه همسایگان غیر مسلمان نیز مشمول این حقوق هستند و آنان نیز باید از آن مزایا برخوردار باشند، این مطلب در ادامه ی حدیث مذکور از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) 5.

ص: 658

1- سلسله داستان های آیه به آیهی قرآن مجید؛ به نقل از: آدابی از قرآن، ص 395.

صریحا آمده است. آن حضرت در ادامه فرمود:

الْجِيرَانُ ثَلَاثَةٌ فَمِنْهُمْ مَنْ لَهُ ثَلَاثَةُ حُقُوقٍ حَقُّ الْإِسْلَامِ وَ حَقُّ الْجَوَارِ وَ حَقُّ الْقَرَابَةِ وَ مِنْهُمْ لَهُ حَقَّانِ حَقُّ الْإِسْلَامِ وَ حَقُّ الْجَوَارِ وَ مِنْهُمْ مَنْ لَهُ حَقٌّ وَاحِدٌ الْكَافِرُ لَهُ حَقُّ الْجَوَارِ.

یعنی: همسایگان سه گروه هستند؛ گروه اول دارای سه حق اند: حق اسلام، حق همسایگی و حق خویشاوندی. گروه دوم دارای دو حق اند: حق اسلام و حق همسایگی.

گروه سوم دارای یک حق اند و آن (تنها) حق همسایگی است، اینان کافرانی هستند که در همسایگی شخص مسلمان زندگی می کنند. (1)

حکایت 835: مجیر الجراد

شخصی به نام ابو حنبل ملقب به «مجیر الجراد» (پناه دهندهی ملخ ها شده بود. دلیل لقب مذکور این بود که روزی تعداد زیادی ملخ به حیاط خانه اش آمدند. مردم برای گرفتن و شکار ملخ ها به خانه اش هجوم آوردند. پرسید: به کجا می آید؟ گفتند: برای شکار ملخ هایی که به خانه ات پناه آورده اند می آییم.

ابو حنبل گفت: حال که خودتان آنها را پناهنده می دانید، من با تمام توان از آنها حمایت میکنم و هیچ گاه دست تان به آنها نمی رسد، سپس به اطرافیان خود دستور داد شمشیرهای شان را از نیام کشیده، از ملخ ها حمایت کنند و با تمام توان مانع دست اندازی مردم به آنها شوند. (2) و منا اب مر أبو حنبل أجار من الناس رجل الجراد (3)

حکایت 836: الفرار

اسب چابکی را به شخصی به نام ابو مسلم هدیه دادند، ابو مسلم از اطرافیانش پرسید:

این اسب به چه دردی می خورد؟ گفتند: این اسب برای جنگ خوب است. ابو مسلم گفت:

نه، این اسب به درد این می خورد که آدمی بر آن سوار شده و با سرعت از همسایهی بد فرار کند. (4) 9.

ص: 659

1- اخلاق از نظر میزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 358؛ به نقل از: مشکاه الانوار، ص 212.

2- محاضرات الادباج 1، ص 547

3- بیت منسوب است به هلال بن معاویه ثعلبی که با افتخار می گوید: از ما است ابن مر، ابو حنبل که (پای) ملخ ها را به پناهندگی گرفت و آنها را دست مردم نجات داد.

4- محاضرات الادباج 1، ص 559.

در ایامی که مسلم بن عقیل به نمایندگی امام حسین (علیه السلام) در کوفه بود و به نام آن حضرت از مردم بیعت می گرفت، عبد الله بن زبیر به عنوان استاندار از طرف یزید وارد آن شهر شد و فعالیت خود را برای در هم کوبیدن نهضت شیعیان آغاز کرد.

مسلم بن عقیل روی مصلحت اندیشی خانگی مختار را که مرکز علنی فعالیتش بود، ترک گفت و پنهانی در منزل هانی بن عروه مستقر شد و به خواص شیعیان خاطر نشان ساخت که این محل را مخفی نگه دارند و آمد و رفت شان در آن جا دور از چشم مردم باشد.

عبید الله برای آن که از محل اختفای مسلم آگاه شود، مرد مکاری به نام «معقل» را احضار نمود، سه هزار درهم به وی پول داد و او را موظف کرد جست و جو کند و بعضی از اصحاب مسلم بن عقیل را بشناسد، با آنان تماس بگیرد، خود را از شیعیان اهل بیت قلمداد کند و مبلغ مذکور را به عنوان خرید اسلحه در اختیارشان بگذارد. پس از آن که اطمینان شان را جلب نمود، خواستار ملاقات مسلم گردد و برنامه ی کار آنان را گزارش نماید.

«معقل» دستور عبید الله را به اجرا گذاشت و مسلم بن عوسجه را که یکی از دوستان اهل بیت بود شناسایی کرد. اولین بار او را در مسجد در حال نماز ملاقات کرد و کنارش نشست. پس از آن که نماز مسلم بن عوسجه تمام شد، «معقل» پیش آمد و گفت: من از اهل شام و دوستان خاندان پیامبر هستم و سه هزار درهم با خود دارم. شنیده ام مردی از طرف امام حسین به این شهر آمده و برای آن حضرت از مردم بیعت می گیرد، محل او را نمی دانم و کسی را هم نمی شناسم که مرا به وی راهنمایی کند. هم اکنون که در مسجد بودم، بعضی به شما اشاره کردند و گفتند: این شخص از وضع شیعیان اهل بیت آگاه است؛ از این رو نزد شما آمده ام که این مبلغ را برای خرید اسلحه بگیری و مرا نزد فرستاده ی امام حسین ببری.

سپس گفت: من از برادران صمیمی شما هستم و برای آن که مطمئن شوی و بدانی که راست میگویم، می توانی قبل از ملاقات آن حضرت از من بیعت بگیری.

«معقل»، آن چنان گرم و نافذ سخن گفت که مسلم بن عوسجه اظهاراتش را باور کرد، از دیدنش ابراز خوشحالی نمود و خدای را شکر گفت. آن گاه از وی بیعت گرفت و او را متعهد و ملتزم نمود که این راز را پنهان نگاه دارد و توصیه کرد چند روزی در منزل رفت و

آمد کن تا در فرصت مناسب برای ملاقات اجازه بگیرم.

مسلم بن عوسجه به وعده ی خود وفا کرد، اجازهی ملاقات گرفت و «معقل» در موعد مقرر حضور یافت. مسلم بن عقیل از وی برای امام حسین (علیه السلام) بیعت گرفت و به ابو ثمامه صاندی که متصدی امور مالی مسلم بن عقیل بود، دستور داد سه هزار درهم را دریافت نماید.

معقل، این عنصر خائن و جاسوس ملعون هر روز پیش از همه به حضور مسلم بن عقیل می رفت و بعد از همه مجلس را ترک می گفت و با رفت و آمدهای متوالی و حضور مستمر در مجلس آن حضرت، دوستان امام حسین (علیه السلام) در کوفه را شناخت، به اسرارشان پی برد، از برنامه کارشان آگاه گردید و هر روز اطلاعاتی را که کسب می کرد به عبید الله گزارش می داد.

ریاکاری و تزویر «معقل» منافق، مفسد بسیار بزرگ و غیر قابل جبرانی به بار آورد.

مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را به کشتن داد، حادثه ی خونین کربلا را پایه گذاری کرد، زمینه ی قتل امام حسین (علیه السلام) و اصحاب گرامی اش را که شریف ترین فرزندان اسلام بودند، فراهم آورد و قدرت یزید و عمال جنایتکارش را تثبیت کرد. (1)

چو در خفیه (2) بد باشی و نابکار

چه سود آب ناموس بر روی کار

مراتی (3) که چندین ورع می نمود

چو دیدند، هیچش در انبان نبود

حکایت 838: غلام کریم

عبد الله جعفر در راه مسافرت، نیم روزی به روستایی رسید و باغ نخلی را سرسبز و خرم در نزدیکی آن دید. تصمیم گرفت پیاده شود و چند ساعتی در آن باغ بیاساید. مالک باغ خود در روستا زندگی می کرد، ولی غلام سیاهی را در باغ گمارده بود تا از آن مراقبت کند. عبد الله با اجازهی وی وارد باغ شد و برای استراحت جای مناسبی را انتخاب نمود.

ظهر فرا رسید، عبد الله دید که غلام سفرهای خود را گسترده تا غذا بخورد و در سفره سه قرص نان بود. هنوز لقمه ای نخورده بود که سگی داخل باغ شد و نزدیک غلام آمد، او یکی از قرص های نان را به سوییخ انداخت و سگ گرسنه با حرص آن را بلعید و دوباره متوجه غلام و سفرهی نان شد. او قرص دوم و سپس قرص سوم را نزد سگ انداخت ور.

ص: 661

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 138؛ به نقل از: ارشاد مفید، ص 189.

2- خفا و پنهان.

3- ریاکار.

سفره ی خالی را بدون آن که خود چیزی خورده باشد، جمع کرد.

عبد الله که ناظر این جریان بود از غلام پرسید: جیره ی غذایی ات در روز چقدر است؟ غلام جواب داد: همین سه قرص نان که دیدی. گفت: پس چرا این سگ را بر خودت مقدم داشتی و تمام غذایت را به او خوراندی؟ غلام گفت: آبادی ما سگ ندارد، می دانستم این حیوان از راه دور به این جا آمده و سخت گرسنه است و برای من رد کردن و محروم ساختن چنین حیوانی بسیار سنگین بود.

عبد الله پرسید: پس تو خود چه خواهی کرد؟ جواب داد: امروز را به گرسنگی میگذرانم.

جوانمردی و بزرگواری آن غلام سیاه مایه ی شگفتی و حیرت عبد الله جعفر شد و در وی اثری عمیق گذارد. برای آن که عملاً او را بر این کرامت اخلاقی و رفتار انسانی تشویق کرده باشد، آن روز جدیت نمود تا باغ و غلام را از صاحبش خریداری کرد. غلام را در راه خدا آزاد ساخت و باغ را به او بخشید. (1)

حکایت 839: معاقرت و مفاخرت

در عصر جاهلیت، عده ای در کشتن شترهای خویش با یکدیگر مسابقه می گذاشتند و هر کس تعداد بیشتری از شترهای خود را می گشت، غلبه و پیروزی از آن وی بود و این عمل را «معاقره» می خواندند.

به طوری که در کتاب های لغت آمده است «عقر» به معنای قطع پای حیوان است و مسابقه ی کشتن شتران را از آن جهت معاقره می گفتند که ابتدا، یکی از چهار پای حیوان را با ضرب شمشیر قطع می کردند و چون حیوان به زمین می افتاد، تحرش می کردند. گویی قطع پای شتر پیش از کشتن، یکی از شرایط این مسابقه بود.

ریشه ی روانی این عمل، خود خواهی، برتری طلبی، ریاکاری، فخرفروشی، خویشتن پرستی و دیگر لخلقیات ناپسند بود، ولی مسابقه دهندگان، گوشت شترهای نحر شده را به رایگان در اختیار عموم مردم می گذاشتند تا همه از آن استفاده کنند، گرسنگان سیر شوند و مستمندان غذایی به دست آورند و در واقع با این بذل و بخشش، به کار خلاف اخلاق خود لباس سخاوت، جوانمردی، احسان و انفاق می پوشاندند و عمل قبیح خود را زیبا جلوه می دادند. 9.

ص: 662

1- اخلاقی از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 11؛ به نقل از: المستطرف ج 1، ص 159.

پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) این مسابقه ی خلاف اخلاق را ممنوع کرد، جنبه ی انفاق و احسان آن را نادیده گرفت، نفع مستمندان را غیر قابل اعتنا شمرد و پیروان خود را از چنین رقابت جاهلانه و زیانبار که مایه ی دشمنی، کینه توزی و فساد اجتماعی بود برحذر داشت، به علاوه از قطع کردن پای حیوانات زنده که عملی غیر انسانی است و از رسوم زشت دوره ی جاهلیت بود، نهی فرمود و در حقیقت عقر و عاقره از نظر دین مبین اسلام، ناروا شناخته شد و هر دو عمل، از طرف پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) غیر مشروع اعلام گردید.

در حدیث آمده است که: لا عقر فی الإسلام؛ یعنی: «از نظر اسلام، قطع پای حیوان مجاز نیست» و نیز در حدیث دیگری آمده است که: إن البی - صلی الله علیه و آله - نهی عن معاقرة الأعراب؛ یعنی: «پیامبر اکرم - صلوات و درود خداوند بر او و خاندانش - مسلمانان را از مسابقه ی کشتار شتر که بین اعراب معمول بود و به منظور فخرفروشی و خودنمایی انجام می گرفت» نهی فرمود. «آیین اسلام، رسم معاقرة را برانداخت و این رقابت خلاف اخلاق، تدریج به دست فراموشی سپرده شد. (1)

حکایت 840: طعنه ی سیر به پیاز!

منصور عمار از رهگذری که سرای قاضی بغداد در آن بود، عبور می کرد. در خانه باز بود. منصور جلوی در ایستاد و به درون منزل نظری افکند. دید سرایی است بس وسیع و مجلل. داخل منزل شد و تمام قسمت های آن را با دقت نگاه کرد. توجه منصور به اتاق های مفروش، ظروف عالی و غلامان و خدمتگزاران متعدد جلب شد و حیرت زده آن همه خود آرایی و تجمل را نگریست، سپس آب وضو خواست.

یکی از غلامان آفتابه ی بزرگی را پر کرد و نزد او برد. منصور در نقطه ای که قاضی بغداد می دید، نشست و آغاز وضو نمود، ولی دست ها را از بازو شست و پاها را از زانو. قاضی گفت: ای منصور؛ این چه اسراف است که می کنی و چرا این همه آب را به هدر می دهی؟ منصور گفت: ای قاضی! تو که زیاده روی در آب مباح را اسراف می خوانی، درباره ی این سرا و بوستان با این همه تجمل و اسباب که خدا می داند پول آنها از کجا آمده است، چه می گویی، آیا این اسراف نیست؟ تو که نیازهایت با یک منزل کوچک و دو خدمتگزار برآورده می شود، چرا این قدر زیاده روی می کنی و این همه وبال را بر دوش می کشی؟

ص: 663

1- اخلاقی از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 201.

قاضی از سخن منصور به خود آمد، از عیب اخلاقی خویش آگاه شد، زندگی آمیخته به اسراف را بر هم زد و از آن پس روش معتدلی را در پیش گرفت. (1)

سیر یک روز طعنه زد به پیاز

که: تو مسکین چقدر بدبویی

گفت: از عیب خویش بی خبری

زان ره از خلق عیب می جویی

گفتن از زشت رویی دگران

نشود باعث نکو رویی (2)

حکایت 841: دود دل مظلوم

عبد الله بن طاهر از طرف خلیفه ی عباسی والی خراسان شد، او با لشگریان خویش وارد نیشابور گردید، ساختمان هایی که در اختیارشان بود برای پذیرفتن تمام سربازان گنجایش نداشت، لذا قسمتی از سپاهیان را بین اهالی شهر تقسیم نمودند و آنان را به زور در خانه های افراد جا دادند. این عمل بین مردم اثر بدی گذارد و موجی از خشم و ناراحتی به وجود آورد.

یکی از سپاهیان را در خانه ی مردی جای دادند که زن زیبایی داشت. او شخص غیوری بود و برای آن که مبادا همسرش مورد تعرض سپاهی جوان واقع شود از کار و کسب دست کشید و پیوسته در منزل از وی مراقبت می کرد.

روزی جوان سپاهی از صاحب خانه خواست که اسب او را ببرد و آب دهد. مرد که از طرفی جرأت نمی کرد از دستور او سرپیچی کند و از طرفی حاضر نبود زن زیبایش را با سپاهی جوان در خانه تنها بگذارد، چاره جویی کرد و به همسرش گفت: تو برو اسب را آب بده، من در منزل از اثاثیه و اموال مان مراقبت می کنم. زن عنان اسب را به دست گرفت و روانه ی آنگاه شد. اتفاقاً در همان موقع عبد الله بن طاهر سواره از آن مسیر عبور می کرد، دید زن باوقار و زیبایی اسبی را برای آب دادن می برد. تعجب کرد، او را نزد خود طلبید و گفت: وضع و هیئت تو را مناسب با آب دادن اسب نمی بینم، چه چیز باعث این کار شده است؟ زن با ناراحتی گفت: این نتیجه ی کار زشت و ظالمانه ی عبد الله بن طاهر است. خدا بگشدد او را و جریان امر را شرح داد.

عبد الله از شنیدن سخنان زن، سخت متأثر و خشمگین شد، با خود گفت: عبد الله، مردم نیشابور از تو به شر و بدبختی دچار شده اند. فوراً دستور داد جارچی ها اعلام کنند

ص: 664

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 211؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 201.

2- پروین اعتصامی

همه لشگریان باید تا غروب از نیشابور خارج شوند و هر سپاهی که امشب در شهر بماند جان و مالش هدر رفته است. سپس خود نیشابور را ترک گفت و به «شادیاخ» که وصل به نیشابور بود، رفت و سربازانش نیز در آن جا گرد آمدند. در آن منطقه ی وسیع برای خود خانه ای ساخت و برای سپاهیان نیز خانه های متعددی تأسیس نمود و همه ی سربازان را در آن محل اسکان داد.

زن ستم دیده که زندگی اش در معرض خطر قرار گرفته بود از عبد الله بن طاهر به بدی یاد کرد و درباره اش نفرین نمود. این تندگویی و خشونت کلام، عقده گشا و ظلم برانداز شد. او با سخنی که گفت، نه تنها خود و شوهرش را از فشار ستم آزاد ساخت بلکه سایر مردم را نیز از تعدی بیدادگران رهایی بخشید و به وضع ظالمانه و طاقت فرسای شهر نیشابور خاتمه داد.

این همان است که قرآن شریف فرموده: «لَا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلِمَ» (1)؛ «خداوند دوست ندارد کسی با سخنان خود، بدی های دیگران را اظهار کند؛ مگر آن کس که مورد ستم واقع شده باشد.» (2)

حکایت 842: امداد غیبی!

در یکی از جنگ ها لشگریان اسلام قلعه ای را محاصره کردند تا با نیروی نظامی آن را بگشایند و بر دشمن پیروز شوند. قلعه بسیار محکم بود و ایام مبارزه به درازا کشید. با آن که سربازان مسلمان در طول این مدت، مجاهده ی بسیار کردند و رنج فراوان دیدند، ولی به فتح قلعه موفق نشدند. روحیه ی سربازان رفته رفته ضعیف و ضعیف تر می شد و تصمیم شان به سستی می گرایید.

فرماندهی لشگر که با شرایط موجود، پیروزی سربازان خود را بعید می دانست به خدا متوجه شد و به پناه او رفت. چند روزی روزه گرفت، از صمیم قلب دربارهی سپاهیان اسلام دعا کرد و از خداوند غلبه ی آنان را درخواست نمود. دعای فرمانده، مقبول درگاه الهی واقع شد و خیلی زود به اجابت رسید.

روزی فرمانده در نقطه ای نشسته بود، دید سگ سیاهی در لشگرگاه در حال دویدن است. توجه فرمانده به آن حیوان جلب شد و در خصوصیاتش دقت کرد، چند ساعت بعد 7.

ص: 665

1- نساء، 148.

2- اخلاقی از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 257.

دید همان سگ بالای دیوار قلعه است، دانست که قلعه راهی به خارج دارد و این سگ برای آن که طعمه ای به دست بیاورد از آن راه به لشکرگاه می آید و دوباره برمی گردد.

محرمانه به چند نفر مأموریت داد که جست و جو کنند و آن راه را بیابند، اما موفق نشدند. دستور داد انبانی را با روغن چرب کنند که برای سگ طعمه ی مطبوعی باشد، مقداری ارزن در آن بریزند و دیواره انبان را سوراخ سوراخ کنند به طوری که وقتی سگ آن را با خود می برد با حرکت حیوان تدریجا ارزن ها به زمین بریزند و خط سیر را مشخص کنند.

طبق دستور عمل کردند، انبان را در لشکرگاه انداختند. فردای آن روز سگ از قلعه بیرون آمد، در جست و جوی غذا به انبان رسید، آن را به دندان گرفت، راهی حصار شد، با علامت ارزن خط سیر سگ را دنبال کردند، در پایان به نقب بزرگی رسیدند که می شد به آسانی از آن راه به داخل قلعه رفت. به دستور فرمانده، سربازان مسلمان در ساعت مقرر از آن راه زیرزمینی عبور کردند و وارد قلعه شدند، دشمن به ناچار تسلیم گردید و جنگ با فتح و پیروزی مسلمانان پایان یافت. (1)

حکایت 843: چهاردیواری، اختیاری

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) می فرماید: **إِنَّ قَوْمًا رَكِبُوا سَفِينَةَ فِي الْبَحْرِ وَاقْتَسَمُوا فَصَارَ كُلُّ وَاحِدٍ مِنْهُمْ مَوْضِعَهُ فَنَقَرَ رَجُلٌ مَوْضِعَهُ بِفَأْسٍ فَقَالُوا مَا تَصْنَعُ قَالَ هُوَ مَكَانِي أَصْنَعُ بِهِ مَا شِئْتُ فَإِنْ أَخَذُوا عَلَيَّ يَدِيهِ نَجَا وَ نَجَوْا وَإِنْ لَمْ يَأْخُذُوا عَلَيَّ يَدِيهِ هَلَكَ وَ هَلَكُوا.**

مردمی در کشتی می نشینند و به دریا می روند. جایگاه های کشتی را بین خود تقسیم می کنند و هر فردی در نقطه ای مستقر می گردد، یکی از مسافران به فکر سوراخ کردن کشتی می افتد، تبری به دست می گیرد و محل نشستن خود را سوراخ می کند. همسفران (با اعتراض به وی می گویند: چه میکنی؟! جواب می دهد: این نقطه، متعلق به من (و در اختیار من است، هر چه بخواهم می کنم. اگر مسافران دستش را بگیرند و او را از این عمل باز دارند، خودشان و او نجات می یابند و اگر آزادش بگذارند، او و دیگران هلاک خواهند شد. (2)

حکایت 844: شرح وظایف!

ص: 666

- 1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 283؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 157.
- 2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 321؛ به نقل از: مجموعه وزام ج 2، ص 294.

مردی به نام «دامرون» که مأمور کنترل ترافیک هوایی است، اظهار داشت که در دسامبر گذشته روزی یک هواپیمای جت بوئینگ 727 در نزدیکی فرودگاه دالس شهر واشنگتن سقوط کرد و 92 نفر کشته شدند، وی کاملاً و به دقت متوجه این خطر شده بود و می توانست به موقع خلبان را باخبر کند تا ارتفاع خود را زیاد کرده و از خطر برهد، ولی چون خبر کردن هواپیما از وظایفی نبود که در شرح وظایف شغل کنترل ترافیک هوایی پیش بینی شده باشد، از آن صرف نظر کرده است. (1)

بار درخت علم ندانم به جز عمل

باعلم اگر عمل نکنی، شاخ بی بری

دعوی نکن که برترم از دیگران به علم

چون کبر کردی، از همه دونان (2) فروتری

هر علم را به کار نبندی چه فایده

چشم از برای آن بود آخر که بنگری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد

ای بی خبر بمیر که از گربه کمتری (3)

حکایت 845: خورجین کرامت

اسماعیل بن احمد سامانی در ماوراء النهر حکومت می کرد. عمرو بن لیث صفار تصمیم گرفت با او بجنگد، از ماوراء النهرش براند و حوزهی حکومت وی را در قلمرو فرمانروایی خود در آورد. لشکر نیرومندی در نیشابور مجهز ساخت و عازم بلخ گردید.

اسماعیل بن احمد برای او پیام فرستاد که: هم اکنون تو بر منطقه ی بسیار وسیعی حکومت می کنی و در دست من جز محیط کوچک ماوراء النهر نیست.

از وی خواسته بود که به آنچه در دست دارد، قانع باشد و مزاحم او نشود؛ ولی عمرو بن لیث به پیام اسماعیل اعتنایی نکرد، همچنان راه پیمود، از جیحون گذشت، منازل را طی کرد و به بلخ رسید. سرزمینی را برای لشکرگاه برگزید، خندق حفر نمود، نقاط مرتفعی را برای دیدبانی مهیا کرد و ظرف چندین روز تمام مقدمات جنگ را آماده نمود، در خلال این مدت لشکریانش تدریج از راه می رسیدند و هر گروهی در نقطه ی پیش بینی شده مستقر می شدند.

جمعی از افسران و خواص اسماعیل بن احمد که آوازی جرأت و شهامت عمرو بن لیث را شنیده بودند، از مشاهده ی آن همه سرباز مسلح و مجهز، تکان خوردند، با یکدیگر مشورت نمودند و گفتند: اگر بخواهیم با عمرو و سپاه نیرومندش پیکار کنیم یا باید همگی از زندگی چشم پوشیم و کشته شویم یا آن که در گرمای نبرد، به دشمن پشت کنیم، میدانی.

-
- 1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 14؛ به نقل از روزنامه اطلاعات، شماره 14624.
 - 2- دونان (جمع ڈون): افراد پست.
 - 3- قصاید سعدی.

جنگ را ترک گوئیم و به ذلت فرار، تن در دهیم و هیچ یک از این دو بر وفق عقل و مصلحت نیست، پس بهتر آن است که از فرصت استفاده کنیم و پیش از شکست قطعی به وی تقرب جوئیم و امان بخواهیم؛ چون او مردی است دانا و توانا و هرگز دامن خویشتن را به کشتن و بستن این و آن که عمل عاجزان و ابلهان است، لکه دار نمی کند. "یکی از حاضران گفت: این سخنی است عاقلانه و نصیحتی است مشفقانه و باید طبق آن تصمیم گرفت. قرار شد در شب معینی گرد هم آیند و به این نظریه جامه ی عمل بپوشانند. شب موعود فرا رسید، با هم نشستند و هر یک نامه ی جداگانه ای به عمرو نوشتند، مراتب وفاداری خود را نسبت به او اعلام نمودند و از وی امان خواستند. نامه های افسران و خواص اسماعیل به عمرو رسید، آن ها را خواند، از مضامین شان آگاه شد و در خورجینی جای داد. در آن را بست و مهر نمود و درخواست امان شان را اجابت کرد.

جنگ آغاز شد و برخلاف تصور افسران، موجبات غلبه ی اسماعیل بن احمد فراهم گردید. سپاهیان عمرو، در محاصره واقع شدند و خیلی زود شکست خوردند. عده ای کشته، گروهی دستگیر و جمعی گریختند. عمرو بن لیث نیز فرار کرد، ولی دستگیر شد.

ساز و برگ نظامیان عمرو به غنیمت رفت، اموال اختصاصی او و همچنین خورجین نامه های افسران به دست اسماعیل افتاد. از مشاهده ی خورجین و مهر عمرو بن لیث و یادداشتی که روی آن بود به مطلب پی برد و دانست محتوای خورجین نامه ها این است که افسران به عمرو نوشته اند. خواست آن را بگشاید، نامه ها را بخواند و بداند نویسندگان آن ها چه کسانی هستند، ولی فکر صائب و عقل دوراندیش او را از این کار باز داشت. با خود گفت: اگر نامه ها را بخوانم و نویسندگان را بشناسم، به همه ی آن ها بدبین می شوم و آنان نیز اگر بدانند رازشان فاش شده است از عهد شکنی و خیانتی که به من کرده اند، دچار ترس و هراس می شوند، ممکن است از ترس جان خود، پیش دستی کنند و بر من بشورند و قصد جانم نمایند یا آن که به مخالفتم تصمیم بگیرند، نظم سپاه را مختل کنند، پیروزی را به شکست مبدل سازند و مفسد بزرگ و غیر قابل جبرانی به بار بیاورند.

خورجین را نگشود و تمام خواص و افسران خود را احضار نمود، خورجین بسته را که مهر عمرو بر آن بود به ایشان ارایه داد و گفت: اینها نامه هایی است که جمعی از افسران و خواص من به عمرو نوشته اند و به وی تقرب جسسته اند و از او امان خواسته اند. ده بار حج خانهی خدا به ذمه ی من باد اگر بدانم در این نامه ها چیست و نویسندگان آن ها کیستند، در صورتی که امان خواهی نویسندگان راست باشد، آنها را عفو نمودم و اگر دروغ باشد، از

گفته ی خود استغفار می کنم. سپس دستور داد آتش افروختند و در حضور تمام افسران و خواص، خورجین سر بسته را با همه ی محتویاتش در آتش افکندند و سوزاندند و اثری را از نوشته ها باقی نگذاشت.

نویسندگان نامه از این کرامت نفس و گذشت اخلاقی، به حیرت آمدند و از این که نوشته ها خاکستر شد و عیبهای شان برای همیشه پوشیده نماند، آسوده خاطر گشتند و از عمل خود پشیمان شدند. مجذوب فرماندهی بزرگوار خویش گردیدند و از روی صداقت و راستی تصمیم گرفتند همواره نسبت به او وفادار بمانند.

اسماعیل بن احمد سامانی با عیب پوشی و رعایت اصول اخلاقی نه تنها خویشان را از خطرات احتمالی رهایی بخشید، بلکه با این عمل کریمانه، عواطف افسران و سایر افراد را جلب کرد، مهر خود را در اعماق وجود شان جای داد و آنان را به وفاداری و فداکاری مصمم ساخت. (1)

حکایت 846: ضیافت انتقاد؟

مسلمه بن عبد الملک از امرای ارتش بود و در جبهه ی جنگ روم، سمت فرماندهی داشت. هنگامی که عمر بن عبد العزیز به خلافت رسید، مسلمه را به شام احضار نمود و اجازه داد همه روزه به حضورش بیاید. در خلال آن ایام، گزارشی به خلیفه رسید که مسلمه در زندگی خود به زیاده روی و اسراف گراییده و برای تهیه ی غذاهای گوناگون، روزی هزار درهم هزینه می کند.

عمر بن عبد العزیز از این خبر، بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت از مسلمه انتقاد کند و او را از این روش نادرست باز دارد. برای آن که تذکرش مفید واقع شود و به اصلاح وی موفق شود، شبی را به این کار اختصاص داد و از مسلمه دعوت کرد تا آن شب شام را به طور خصوصی با خلیفه صرف کند. این دعوت برای مسلمه باعث سربلندی و افتخار بود و با کمال میل آن را پذیرفت.

عمر بن عبد العزیز پیشاپیش به آشپز خود دستور داد که در آن شب انواع غذاها را تهیه کند، به علاوه آشی از عدس و پیاز و زیتون آماده کند و هنگامی که دستور گستردن سفره داده شد، ابتدا آتش را حاضر نماید، سپس با مقداری فاصله سایر غذاها را شب موعود فرا رسید و مسلمه به ضیافت شام خلیفه حاضر شد. مجلس بسیار 56

ص: 669

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 351؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 56

خصوصی بود و جز میزبان و میهمان، کس دیگری حضور نداشت. عمر بن عبد العزیز پیرامون اوضاع و احوال روم و جنگ های آن منطقه از مسلمة سؤالاتی پرسید و او نیز پاسخ داد. مجلس به درازا کشید و از موقع صرف شام مسلمة یکی دو ساعت گذشت، آن گاه خلیفه دستور داد غذا را حاضر کنند.

سفره گسترده شد و طبق قرار قبلی، ابتدا آش را آوردند، مسلمة که سخت گرسنه شده بود به انتظار دیگر غذاها نماند و خود را با آش سیر کرد. هنگامی که غذاهای رنگارنگ را آوردند، اشتها نداشت و چیزی از آنها نخورد.

عمر بن عبد العزیز گفت: چرا غذا نمیخوری؟ مسلمة گفت: سیر شده ام. عمر بن عبد العزیز گفت: سبحان الله! تو از این آش که یک درهم خرج آن شده است، سیر می شوی، ولی برای رنگین کردن سفرهی خود، روزی هزار درهم خرج می کنی، از خدا بترس، اسراف نکن و این پول گزافی را که برای تجمل خرج می کنی، به مستمندان بده که رضای خدا در آن است.

موعظه ی خصوصی و تذکر خیرخواهانه ی عمر بن عبد العزیز در مسلمة اثر کرد، به عیب خود واقف شد و از خلیفه تشکر کرد و با فکر تحول یافته به منزلش باز گشت. (1)

حکایت 847: شرک امت پیامبر!

ابن اؤس می گوید: به محضر مبارک رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) شرفیاب شدم و از مشاهده ی چهرهی گرفته و غمگین آن حضرت آزرده خاطر شدم، علتش را پرسیدم. آن حضرت فرمود: أخاف علی امتی الشُّرک؛ بر امت خود از شرک می ترسم.

گفتم: آیا واقعا چنین است که مسلمانان بعد از شما مشرک می شوند؟! در پاسخ فرمود:

مَا إِنْهُمْ لَا يَعْبُدُونَ شَمْسًا وَلَا قَمَرًا وَلَا وَثَنًا وَلَا حَجْرًا وَلَكِنَّهُمْ يُرَاءُونَ بِأَعْمَالِهِمْ وَالرِّيَاءَ هُوَ الشُّرْكُ كَلَّا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى «فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» . (2) امت من به پرستش آفتاب، ماه، بت و سنگ نمی گرایند، ولی در اعمال خود را می کنند و ریا، شرک است و این، هرگز راه سعادت نیست)، خدای تعالی می فرماید: هر کس به لقای پروردگارش امید دارد، باید کاری شایسته انجام دهد و هیچ کس را در عبادت پروردگارش 0.

ص: 670

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 376؛ به نقل از: ناسخ التواریخ ج 1، ص 410، حالات امام باقر (علیه السلام).

2- کهف، 110.

شریک نکند. (1)

چه زناز مغ در میانت چه دلق

که در پوشی از بهر پندار خلق

کلید در دوزخ است آن نماز

که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز به حق می رود جاده ات

در آتش فشانند سجاده ات

حکایت 848: نماز فانتزی

چادر نشینی مسلمان به شهر آمد، داخل مسجد شد، دید مردی با خضوع و خشوع نماز می گذارد. توجهش به وی جلب شد. پس از نماز به او گفت: چه خوب نماز می خوانی.

جواب داد: علاوه بر نماز، روزه هم دارم و اجر نمازگزار روزه دار دو برابر نمازگزاری است که روزه ندارد. مرد اعرابی که مجذوب او شده بود، گفت: در شهر کاری دارم که باید آن را انجام دهم، بر من منت بگذار و قبول کن که شترم را نزدت بگذارم تا بروم و برگردم. او پذیرفت و چادر نشین با اطمینان خاطر شتر را به وی سپرد و از پی کار خود رفت.

نمازگزار ریاکار با دور شدن اعرابی بر شتر نشست و با سرعت آن محل را ترک گفت.

پس از ساعتی مرد چادر نشین برگشت، ولی نه از نمازگزار اثری دید و نه از شتر. در اطراف مسجد جست و جو کرد، نتیجه ای نگرفت. بیچاره بسیار ناراحت و متأثر شد و شعری گفت که مفادش این بود: «نمازش به شگفتم آورد و روزهاش مجذوبم ساخت، اما همین نمازگزار روزه دار، ناچه ی جوانم را با سرعت راند و برد.» (2)

حکایت 849: دو طبق محافظ!

ص: 671

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 134؛ به نقل از: مجموعه ورام ج 2، ص 233. امام صادق (علیه السلام) در تفسیر آیه ی مذکور (110 کهف) می فرماید: الرَّجُلُ يَعْمَلُ شَيْئًا مِنَ الثَّوَابِ لَا يَطْلُبُ بِهِ وَجْهَ اللَّهِ وَ إِنَّمَا يَطْلُبُ تَزَكِيَةَ النَّاسِ يَشْتَهِي أَنْ يُسْمِعَ بِهِ النَّاسَ فَهَذَا الَّذِي أَشْرَكَ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ سَفِينَةَ الْبَحَارِ ج 1، ص 499، مادهی رأی. ترجمه: شخص، عبادتی را که موجب پاداش الهی می شود انجام می دهد، ولی نه برای خدا، بلکه به این منظور که مردم او را به پاکی و نیکی یاد کنند و عبادتش به گوش این و آن برسد، چنین شخصی مردم را در عبادت، شریک پروردگار خود قرار داده و راه یکتا پرستی را ترک گفته است.

2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 142؛ به نقل از: لتالی الأخبار، ص 330. در قرآن مجید می خوانیم: «وَلَا تُجَادِلْ عَنِ الَّذِينَ يَخْتَانُونَ أَنفُسَهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ مَنْ كَانَ خَوَّانًا أَثِيمًا يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ وَلَا يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ وَهُوَ مَعَهُمْ إِذْ يُبَيِّنُونَ مَا لَا يَرْضَى مِنَ الْقَوْلِ وَكَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا» (نساء. 108 - 107)، از آنها که به خود خیانت کردند، دفاع مکن؛ زیرا خداوند، افراد خیانت پیشه گنهکار را دوست ندارد. (آنها زشتکاری خود را از مردم پنهان میدارند؛ اما از خدا پنهان نمی دارند؛ و هنگامی که در مجالس شبانه، سخنانی که خدا راضی نبود میگفتند، خدا با آنها بود؛ خدا به آنچه انجام می دهند، احاطه دارد.

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر السنیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: احمد بن محمد بن عیسی می گوید: امام صادق از پدر بزرگوارش، از پدران معصومش - علیهم السلام از امیر مؤمنان (علیه السلام) به من خبر داد که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: خداوند متعال می فرماید: ای فرزند آدم! اگر چشمت تو را به نگرستن صحنه های حرام می کشاند، من نیز تو را در برابر آن، با دو طبق (پلک) یاری کرده ام؛ آن دو را بر هم بگذار و نگاه نکن.

اگر زبانت تو را به گفتن سخنان حرام می کشاند، من نیز تو را در برابر آن، با دو طبق (لب) یاری کرده ام؛ آن دو را بر هم بگذار و سخن مگوی و اگر عورتت (1) تو را به سوی برخی از امور حرام می کشاند، من نیز تو را در برابر آن، با دو طبق (ران) (2) یاری کرده ام؛ آن دو را بر هم بگذار و حرامی انجام مده. (3)

حکایت 850: تکریم ریایی!

قرآن مجید می فرماید: «يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ وَلَا يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ» (4)؛ یعنی: «آنها زشت کاری خود را از مردم پنهان می دارند؛ اما از خدا پنهان نمی دارند.» به حکایت زیر که با آیهی مذکور مناسبت دارد، توجه کنید:

مردی از بنی فهد، در گذری غلام خود را کتک می زد، غلام به خدا پناه می برد و پیوسته با صدای بلند میگفت: «أعوذ بالله» (5) و می خواست به احترام نام خدا، مولایش دست از زدن وی بردارد، ولی مولا اعتنایی نمی کرد و همچنان او را می زد. اتفاقاً در همان موقع عبور پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به آن جا افتاد و آن حضرت متوجه جریان امر شدند. غلام با دیدن پیامبر، سخن خود را عوض کرد و گفت: «أعوذ بمحمد». (6) مرد بنی فهدی با شنیدن نام پیامبر، غلام را وا گذاشت و از زدن او دست برداشت.

مشاهده ی این وضع، موجب ناراحتی و خشم پیشوای گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله) گردید، آن حضرت مولای غلام را مخاطب قرار داد و فرمود: «يَتَعَوَّذُ بِاللَّهِ فَلَا تُعِيدُهُ وَ يَتَعَوَّذُ بِمُحَمَّدٍ فَتُعِيدُهُ وَ اللَّهُ أَحَقُّ أَنْ يُجَارَ عَائِدُهُ مِنْ مُحَمَّدٍ»؛ او به خدا پناه می برد، پناهش نمی دهی و به محمد پناهم.

ص: 672

1- عورت: آلت تناسلی

2- از علامه مجلسی نقل شده است که شاید منظور از دو طبق، ران ها باشند. روضه کانی (ترجمه هاشم رسولی محلاتی) ج 2، ص 21

3- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 239.

4- نساء 108

5- هم به خدا پناه می برم.

6- به محمد (صلی الله علیه و آله) پناه می برم.

می برد، پناهِش می دهی با آن که خدا شایسته تر و سزاوارتر است که پناهنده اش پناه داده شود.» مرد که به زشتی عملش پی برده بود، غلام را در راه خدا آزاد کرد. رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: «وَالَّذِي بَعَثَنِي بِالْحَقِّ نَبِيًّا لَوْ لَمْ تَفْعَلْ لَوَاقِعَ وَجْهَكَ حَرَّ النَّارِ؛ سوگند به خدایی که مرا به راستی مبعوث فرموده است، اگر این کار را نمی کردی (و عمل زشت خود را با آزاد کردن بندهای جبران نمی کردی) صورتت در حرارت آتش (جهنم) قرار می گرفت.» این مرد وظیفه ناشناس مرتکب خطای بزرگی شد، احترام خالق را رعایت نکرد، پناه بردن به پیامبر را بر پناهندگی به خدا مقدم داشت و با تکریم ریایی از پیشوای اسلام، عملاً به مقام شامخ آفریدگار جهان بی ادبی کرد. او با این کار ناروا موجبات خشم و آزار پیامبر (صلی الله علیه و آله) را فراهم کرد و خویشتن را مورد انتقاد شدید آن حضرت قرار داد. (1)

نکوسیرتی بی تکلف برون

به از نیکنامی خراب اندرون

به روی و ریا خرقة سهل است دوخت

گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست

حکایت 851: ابن هیثم و فرمانروای بد اخلاق

ابن هیثم از دانشمندان نامی قرن چهارم هجری است. او در هندسه و ریاضی تخصص داشت، از علوم عقلی و فلسفی نیز بی اطلاع نبود و کتب و رسائل بسیاری از خود به جای گذارد. در بصره زندگی می کرد، ولی آوازه ی معلوماتش همه جا پیچیده بود و در تمام محافل علمی از دانش وی سخن می گفتند.

فرمانروای مصر در آن زمان مردی تحصیل کرده و حکمت دوست بود. علاقه داشت که از نزدیک ابن هیثم را ببیند و از محضرش استفاده کند، ولی موجبات این ملاقات فراهم نمی شد. روزی به فرمانروا خبر رسید که ابن هیثم گفته اگر من در مصر بودم، روی رود نیل سدی می ساختم که طغیان و نقصان آب به مردم زبانی نرساند. فرمانروا از شنیدن این سخن بسیار مسرور شد و بیش از پیش به ملاقات وی علاقمند گردید. در پنهان مخارج سفرش را فرستاد و او را به آمدن به مصر ترغیب کرد.

ابن هیثم از بصره رهسپار مصر شد. روز ورودش فرمانروا تا خارج شهر از وی استقبال کرد و در کمال احترام به منزلی که برای او در نظر گرفته بودند وارد شد. پس از چند روز استراحت، فرمانروا به حضورش آمد و درخواست کرد به وعده ی خود در مورد سد نیل 41

ص: 673

وفا کند. ابن هیثم آمدگی خود را اعلام داشت و قرار شد در روزی معین به طرف شهر اسوان حرکت نماید. شهر اسوان منطقه ای است که آب نیل از نقطه‌ی مرتفع به شیب سرازیر می شود و جای بستن سد بود.

روز مقرر فرا رسید و ابن هیثم در معیت فرمانروا و جمعی از معماران و کارگران ماهر، راه اسوان را در پیش گرفتند. خط سیر کاروان را طوری تنظیم کردند که در طول راه، ساختمان های عجیب و حیرت زای اهرام و هم چنین بناهای عظیمی را که مصریان در گذشته با محاسبه های علمی و هندسی بنیان نهاده اند به ابن هیثم ارائه دهند. این برنامه عملی شد و ابن هیثم آنها را از نزدیک دید و از مشاهدهی معماری دقیق مصریان آن چنان به شگفت آمد که خود را باخت، از معلومات خویش ناامید شد و دانست ساختن سد نیل برای او غیر ممکن است؛ زیرا اگر این کار عملی بود مهندسان عالم و هوشمند مصری در گذشته آن را انجام داده بودند.

پس از آن که به منطقه‌ی شیب آب رسیدند و ابن هیثم وضع طبیعی رود نیل و ساحل های دو طرف آن را مشاهده کرد، صریحا به عجز خود اعتراف کرد، از وعده ای که داده بود عذر خواست و با همسفران به قاهره مراجعت کرد.

فرمانروا برای آن که فرصت محضر آن دانشمند بزرگ را از دست ندهد و از معلومات و اطلاعاتش بهره مند گردد از او خواست که حتما در مصر بماند و در دیوان مکاتیب مشغول کار شود. ابن هیثم که در طول توقف خود در مصر با روحیه و طرز تفکر وی آشنا شده بود از خواستهی فرمانروا سخت ناراضی بود چه می دانست او مردی است تندخو، بد اخلاق، دمدمی مزاج، خشن و خونخوار که با کوچک ترین دستاویزی خشمگین می شود، بی پروا فرمان قتل می دهد و مردم بی گناه را می کشد. البته زندگی با چنین مردی بسیار خطرناک است، ولی او از ترس ناچار بود خواستهی فرمانروا را اجابت کند، در مصر اقامت گزیند و در دیوان مکاتیب مشغول به کار شود و چنین کرد.

مدتی بدین منوال گذشت و ابن هیثم همه روزه بر سر کار خود حاضر می شد، اما همواره در نگرانی به سر می برد و پیوسته در این فکر بود که برای خود راه نجاتی بیابد و خویشتن را از این گرفتاری برهاند. سرانجام به حیلهی جنون دست زد و اظهار دیوانگی کرد. وقتی خبر جنونش به فرمانروا رسید، دستور داد تا او را در خانه اش در بند کردند، پرستارانی به خدمتش گماردند و اموال و اثاث منزلش را به نام خود او به اشخاص مورد اعتماد سپردند. ابن هیثم هم چنان به دیوانگی تظاهر می کرد تا فرمانروا از دنیا رفت.

چند روز پس از مرگ فرمانروا، اظهار عقل نمود و از خانه بیرون آمد، نزدیک دانشگاه الأزهر مسکین گزید، اموال خود را تحویل گرفت و با اطمینان خاطر به کار تألیف و تصنیف پرداخت و چون خط خوبی داشت پاره ای از کتابهای علمی را نسخه برداری می کرد و با فروش آنها امرار معاش میکرد.

فرمانروای مصر مردی عامی و بی سواد نبود و از جهت علمی، صلاحیت زمامداری و ریاست داشت، ولی فاقد سلامت فکر و صلاحیت اخلاق بود و قدرت خود را در موارد ناروا به کار می برد؛ از این رو مردم در حکومت وی آن چنان در معرض خطر بودند و احساس ناامنی می کردند که مرد دانشمندی مثل ابن هیثم ناچار می شود برای حفظ جان خویش به پناه جنون برود و خود را به دیوانگی بزند تا از شر او در امان بماند. (1)

حکایت 852: کفش های بدون پا!

دیل کارنگی در کتاب خود از زبان مرد گرفتاری که بدهکار بوده و قدرت ادای دین خود را نداشته و علاوه بر مشکلات زندگی به ناچار مغازه ی خود را نیز تعطیل کرده بود، چنین می گوید:

مثل اشخاصی که از پا در آمده اند در خیابان راه می رفتم، قدرت مبارزه و نیروی ایمان و امید را از دست داده بودم. در این هنگام ناگهان مرد بی پایی را دیدم که روی تخته چوبی کوچک مجهز به چهار چرخ مخصوص نشسته و با دو قطعه چوب کوچکی که در دست هایش داشت خود را به جلو می کشاند، وقتی با او روبه رو شدم که عرض خیابان را طی کرده بود و می کوشید کمی خود را بلند کند تا از لبه ی خیابان داخل پیاده رو شود. در این هنگام چشمانش با چشمان من تلاقی نمود و با تبسم گرمی سلام کرد و گفت: چه هوای خوبی است! این طور نیست؟ من در مدتی که به تماشای او ایستاده بودم متوجه شدم که تا چه حد غنی و متنعم هستم، من صاحب دو پا بودم و می توانستم راه بروم. از این که آن قدر به حال خود غصه و اندوه میخوردم شرمسار شدم و با خود گفتم: وقتی این مرد معلول می تواند خوشحال ود.

ص: 675

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 181؛ به نقل از: لغت نامه دهخدا ج 1، ص 363، (ابن هیثم). امام صادق (علیه السلام) می فرماید: ملعون من تر ملعون من هم بها ملو من حدث بها نفسه. کانی ج 2، ص 298. ترجمه: مطرود و راندهی درگاه حضرت حق است شخصی (ناصالح) که با تکلف و تصنع مقام ریاست را اشغال کند یا در راه رسیدن به آن، همت گمارد یا فکر چنین ریاستی را در سر بپوراند.

مسرور باشد من که صاحب دو پای سالم و قوی هستم بیش از او باید موفق و خوشحال باشم. از این فکر نیروی تازه ای در وجود خویش احساس کردم. تصمیم داشتم برای جریان کارم یکصد دلار از بانک قرض بگیرم حالا جرأت آن را پیدا کرده بودم که دو برابر آن مبلغ را وام بگیرم و بالاخره هم موفق به گرفتن وام شدم و هم یافتن کار امروز این عبارت را روی آئینه ی حمام چسبانده ام تا هر روز آن را مرور کنم غمگین بودم که چراکش ندارم تا این که مردی را دیدم که اصلاً پا نداشت. (1)

برهنه تنی یک درم وام کرد

تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کی طالع بدلگام

به گرما پیختم در این زیر خام

چونایخته آمد ز سختی به جوش

یکی گفتش از چاه زندان: خموش

به جای آور ای خام، شکر خدای

که چون ما نه ای خام بر دست و پای (2)

حکایت 853: اقبال دنیا!

محدث کبیر، شیخ حر عاملی در کتاب «الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه» می نویسد: احمد بن فهد در «عده الداعی» از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نقل کرده است که فرمود:

خدای متعال می فرماید: «بنده ای که گمان می کند روزی ام دیر و با تأخیر به او می رسد، باید بپرهیزد که به خشم آیم و بایی از دنیا را به روی وی بکشایم.» (3)

حکایت 854: دعای مادر

از بایزید بسطامی پرسیدند: ابتدای کار تو چگونه بود؟ گفت: من ده ساله بودم، شب از عبادت خوابم نمی برد. شبی مادرم از من درخواست کرد که امشب سرد است، نزد من بسب. مخالفت با خواهش مادر برایم دشوار بود، پذیرفتم. آن شب هیچ خوابم نبرد و از نماز شب بازماندم. یک دست بر دست ما در نهاده بودم و یک دست زیر سر مادر داشتم.

آن شب هزار «قل هو الله أحد» خوانده بودم.

آن دست که زیر سر مادرم بود، خون اندر آن خشک شده بود. گفتم: «ای تن! رنج از بهر 5.

-
- 1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 250؛ به نقل از: آئین زندگی (دیل کارنگی)، ص 118. امام علی (علیه السلام) می فرماید: أكثر النظر إلى من فضلت عليه فإن ذلك من أبواب الشكر. یعنی: بیشتر توجهت را به کسانی معطوف کن که تواز آنان برتری، چون این خود یکی از درهای شکرگزاری و باعث قدرشناسی از نعمت های الهی است. محرر الحکم، ص 117
 - 2- سعدی
 - 3- کلیات احادیث قدسی (ترجمه الجواهر النیه فی الأحادیث القدسیه)، ص 295.

خدای بکش.» چون مادرم چنان دید، دعا کرد و گفت: «یا رب! تو از وی خشنود باش و درجتش، درجه ی اولیا گردان.» دعای مادرم در حق من مستجاب شد و مرا بدین جای رسانید. (1)

حکایت 855: جور استاد!

آورده اند: روزی ابو مریم معلم امین و مأمون فرزندان هارون الرشید امین را با چوب تنبیه کرد به طوری که بازوی او زخمی شد. هنگام ظهر هارون آن دو را برای خوردن ناهار فرا خواند، امین عمده آستین خود را بالا زد تا پدرش جای زخم را ببیند. هارون از او پرسید: دستت چه شده است؟ امین گفت: معلم ابو مریم مرا زده است. هارون خدمتکاری را فرستاد تا ابو مریم را حاضر کنند. پس از حضور وی، هارون او را گرامی داشت و به خوردن غذا دعوت کرد و از او پرسید: چرا امین از شما گله می کند؟ ابو مریم عذر خواهی کرد و گفت: کنترل خود را از دست دادم و به چنین تنبیهی دست زدم، جدا از شما معذرت میخوام. هارون گفت: خیر، اقتله لأن یموت خیر من أن یموق؛ او را بگش؛ چون اگر بمیرد، بهتر از آن است که بر اثر کودنی و حماقت و درس نخواندن هلاک گردد! (2)

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمیش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد، به ز مهر پدیره

حکایت 856: دلگرمی به رحمت خدا؟

حجت الاسلام و المسلمین استاد حسین انصاریان در کتاب عرفان اسلامی (شرح جامع کتاب مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه) می نویسد: استاد اخلاق، عارف بزرگوار، مفسر قرآن، مرحوم حاج شیخ محمود یاسری - رحمه الله علیه - می فرمود:

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به جبرئیل فرمود: از عجایبی که دیده ای برایم بازگو کن.

جبرئیل (امین وحی) گفت: در زمان های گذشته در حالی که قرار بود بر یکی از پیامبران الهی نازل شوم، عابدی را در جزیره ای دیدم که با کمال شوق به عبادت حق مشغول بود و از خدا می خواست مرگش در حال سجده فرا رسد.

عبادتش را نیکو یافتم، زمان بندگی اش را چهار صد سال دیدم، دعایش را مستجاب مشاهده کردم، علاقمند شدم وضع قیامتش را ببینم، برایم اعجاب آور بود. روز قیامتش 8.

ص: 677

1- بستان العارفین.

2- محاضرات الادباج 1، ص 108.

نشان می داد که اعمالش مورد قبول حق واقع شده، به او خطاب می رسد که: اذخل جنتی برحمتی؛ [بندهی من!] با دلگرمی به رحمت من، وارد بهشت شو؛ اما او عرضه می دارد:

أدخل جنتک یعملی؛ [پروردگارا!] با دلگرمی به اعمال و عباداتم، وارد بهشت می شوم.

از سوی خداوند متعال خطاب می رسد: ای قاضیانی دادگاه من! اکنون که پای معامله به میان آمد، تمام نعمت های مادی و معنوی ام را که به این عابد عنایت کردم با عبادتش بسنجید چنانچه عبادت او گران تر آمد، به بهشت برود و اگر نعمت های من گران تر شد، به جهنم برود.

از نعمت بینایی شروع می کنند، این نعمت از نظر ارزش خدایی بر تمام عبادات عابد سنگین تر آمد، چون او را به سوی دوزخ بردند، عرضه داشت: خداوندا! برنامه های دیگری هم داشتیم که محاسبه نشد. خطاب می رسد: چیست؟ عابد می گوید: امید به کرم تو، حسن ظن به عنایت تو و از همه بالاتر نیاز و فقر و ناچیزی خودم.

خطاب میرسد: او را از مسیر عذاب برگردانید و به خاطر امید و حسن ظنش به من، او را به سوی بهشت ببرید. چون عابد در مسیر بهشت قرار می گیرد، عرض می کند: اذخل جنتی برحمتی؛ (پروردگارا!) با دلگرمی به رحمت، وارد بهشت می شوم [نه با دلگرمی به اعمال و عباداتم] (1)

دل میکنمت فدا و جان هم

از توست اگرچه این و آن هم

دل را بر تو چه قدر باشد

یا جان کسی ویاجهان هم

بر روی زمین ندیده چشمی

ماهی چون تو بر آسمان هم

در ملک و ملک نظیر تو نیست

در هشت بهشت جاودان هم

جایی که نهی تو پای آن جا

ما سر بنهیم و قدسیان هم

مهمان شوی ار شبی مرا تو

دل پیش کشم تو را و جان هم

تا بر سر خوان بجز تو نبود

میهمان باشی و میزبان هم

گم گشته‌ی وادی غمت را

بی نام بمان و بی نشان هم

فیض» از تو و جان و دل هم از تو

این باد فدای تو و آن هم (2)

حکایت 857: سایبان رحمت؟

از امام سجاد علیه السلام روایت شده است: مردی همراه با خانواده اش سوار کشتی شد، وسط دریا کشتی شکست و از آنها تنها همسر وی توانست خود را به وسیله ی تخته چوبینی

ص: 678

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 219 - 218.

2- فیض کاشانی

به جزیره ای برساند. در آن جزیره که راهزن جوانی زندگی می کرد، وقتی چشمش به آن زن افتاد، قصد آمیزش با او را نمود اما متوجه شد که زن به خود می لرزد.

راهزن علت را جویا شد، زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از خدایی که بالای سرم است می ترسم. راهزن پرسید: آیا تا به حال مرتکب چنین عملی شده ای؟ زن گفت: به خدا قسم هرگز تن به چنین کاری نداده ام. راهزن که تحت تأثیر سخنان زن واقع شده بود گفت: من بیشتر از تو می بایست از خدا بترسم. آن گاه از او دست کشید و توبه کنان به سوی خانواده اش بازگشت.

روزی جوان توبه کار با راهبی همسفر شد، از آن جا که هوا بسیار گرم و سوزان بود، راهب از او خواست که دعا کند تا خدا ابری را بالای سرشان بفرستد، شاید بدین طریق از گرما در امان بمانند. جوان گفت: من هیچ عمل نیکی برای پروردگارم انجام نداده ام تا اکنون بخواهم چنین درخواستی از او داشته باشم. راهب گفت: پس من دعا می کنم و تو آمین بگو، آن گاه راهب دعا کرد و جوان آمین گفت. لحظه ای بعد ابری بالای سرشان قرار گرفت. در سایه ی آن ابر بسیاری از راه را طی کردند تا به جایی رسیدند که باید از هم جدا می شدند، ناگاه ابر بالای سر جوان به حرکت درآمد، راهب رو به جوان کرد و گفت: معلوم شد که تو از من بهتری، زیرا دعا به خاطر توبه اجابت رسید و ابر نیز اکنون بر سر تو سایه افکنده است، بگو بدانم چه عملی انجام داده ای که به این مقام رسیده ای؟ جوان هم جریانش با آن زن را برای راهب بازگو کرد. راهب گفت: خدا به جهت خوف و ترسی که از او به خود راه دادی، تو را بخشیده است؛ پس مواظب باش از این پس به گناه آلوده نشوی. (1)

حکایت 858: ماجرای تولد مؤسس حوزه ی علمیه ی قم

حضرت آیت الله العظمی شیخ محمد علی اراکی نقل فرموده است: آقای آقا شیخ عبد الکریم (مؤسس حوزه ی علمیه ی قم) از قراری که بنده خودم از ایشان شنیدم، می فرمودند: پدرم از مادرم اولاد دار نمی شدند، ناچار برای اولاد، مطلقه ای گرفت پدر ایشان اهل علم نبود شاید سواد فارسی هم نداشت یک شب به منزل آن زن مطلقه می رود آن زن، صغیره یتیمه ای از شوهر پیش خود برداشته، وقتی آن یتیمه به راه به اتاق دیگر می برد، یتیمه گریه می کند. پدر آقا شیخ عبد الکریم گریه ی او را می شنود در عین حال که 69

ص: 679

1- النور المبین فی قصص الانبیاء والمرسلین، ص 653؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 2، ص 69

عوام بود، حالش منقلب می شود در همان تاریکی به خدا مناجات می کند و عرض می کند:

خدایا! تو قادری. مگر نیستی؟ باعث نشو که من سبب گریهی طفل یتیم شوم. چاره‌ی کار مرا بساز.

در همان شب یا شب‌های بعد خداوند آقای حاج شیخ را از مادرش (همسر اول) مرحمت می کند و حاج شیخ به دعا و مناجات آن شب به وجود می آید حاج شیخ شش ساله بود که پدرش فوت می کند و در حضانت مادرش تربیت می شود. می فرمود: در طفولیت وقتی بعضی از کارهایی که خلاف طبع مادرم بود، انجام می دادم، می گفت: طفلی که به زور از خدا بگیری بهتر از تو نمی شود. (1)

حکایت 859: یا حاضر و یا ناظر

یکی از عارفان بزرگ که کرامات عجیبی از او نقل شده، سهل شوشتی است. روزی از او پرسیدند: چگونه به این مقام و مرتبه رسیدی؟ پاسخ داد: من در کودکی نزد دایی ام زندگی می کردم، وقتی هفت ساله بودم نیمه شب ادرار به من فشار آورد. به ناچار از رخت خواب برخاستم و به دستشویی رفتم. وقتی برگشتم که بخوابم، دایی ام را دیدم که رو به قبله نشسته، عبایی به دوش کشیده، عمامه ای دور سرش پیچیده و مشغول نماز خواندن است.

از حالت او خوشم آمد، کنارش نشستم تا نمازش تمام شد. آن گاه از من پرسید: پسر! چرا نشسته ای؟ برو بخواب.

گفتم: از کار شما خوشم آمده و می خواهم پهلویش بنشینم. گفت: نه، برو و بخواب.

من رفتم و خوابیدم. شب بعد از خواب بیدار شدم. وقتی از دستشویی برگشتم باز هم دایی ام مشغول نماز خواندن بود. کنارش نشستم، به من گفت: برو و بخواب. گفتم: دوست دارم هر چه شما می گوید من هم تکرار کنم.

دایی ام مرا رو به قبله نشانید و گفت: یک مرتبه بگو یا حاضر و یا ناظر. من هم تکرار کردم. سپس دایی گفت: برای امشب کافی است، حالا برو و بخواب.

این کار چند شب تکرار شد و هر شب عبارت یا حاضر و یا ناظر را چند بار تکرار می کردم. کم کم وضو گرفتن را نیز آموختم و پس از این که وضو می‌گرفتم، هفت بار می‌گفتم: یا حاضر و یا ناظر. 1.

ص: 680

هر آن کو غافل از حق یک زمان است در آن دم کافر است، اما نهان است بالاخره کار به جایی رسید که من دیگر بدون این که نزد دایی ام بروم، خودم قبل از اذان صبح بیدار میشدم و پس از نماز تسبیح به دست می گرفتم و پیوسته تکرار می کردم که یا حاضر یا ناظر و از این کار کیف روحانی می بردم تا این که به این مقام و مرتبه رسیدم. (1)

حکایت 860: گریه از بهر خویش!

آورده اند که: زاهدی در بصره بیمار شده بود. چون به در مرگ رسید، خویشانش همه از گرد وی در نشستند و می گریستند. گفت: مرا باز نشانید. وی را باز نشانیدند. روی سوی پدر کرد و گفت: ای پدر! تو چرا میگری؟ گفت: چگونه نگریم که فرزندی چون تو بمیرد و پشت بشکند. مادر را گفت: تو چرا میگری؟ گفت: امید می داشتم که در پیری خدمت من کنی و در بیماری بر سر بالین من باشی. روی سوی فرزندان کرد و گفت: شما چرا می گریید؟ گفتند: زیرا که یتیم شدیم و خوار و ذلیل گشتیم. رو سوی عیال کرد و گفت: تو چرا می گریی؟ گفت: من چگونه دارم این یتیمان را؟ زاهد گفت: آه! آه! شما همه، برای خود می گریید، هیچ کدام برای من نمی گریید که تا من چگونه چشم تلخی مرگ را و چه گویم جواب اعمال و کردار خویش را؟ این بگفت و بخروشید و جان به حق تسلیم کرد. (2)

حکایت 861: با کریمان، کارها دشوار نیست

بیابان گردی، رسول صلی الله علیه و اله را گفت: یا رسول الله! حساب خلق که کند فردا؟ گفت: حق تعالی. گفت: این حساب، خود کند یا به دیگران واگذارد و آنان از بنده حساب کشند؟ رسول صلی الله علیه و اله گفت: خود کند. اعرابی (3) بخندید. رسول صلی الله علیه و اله گفت: بخندیدی ای اعرابی! گفت:

آری، که کریم چون دست یابد، عفو کند و چون حساب کشد، سخت نگیرد.

رسول صلی الله علیه و اله گفت: راست گفتی، که هیچ کریم نیست از خدای تعالی کریم تر. پس گفت:

این اعرابی، فقیه (4) است. (5) ی.

ص: 681

1- داستان هایی از علما؛ به نقل از: معارفی از قرآن، ص 140.

2- داستان عارفان.

3- اعرابی: عرب بیابان گرد

4- فقیه، در این جا یعنی کسی که روح دین و حقیقت اسلام را شناخته است. بنابراین مترادف دانشمند دینی است. در روزگار ما فقیه، یعنی کسی که در احکام فرعی و مسایل علمی اسلام تخصص دارد.

5- کیمیای سعادت، ج 2، ص 393. حکایت پارسایان؛ به نقل از: مثنوی معنوی.

تو مگو ما را بدان شه، بارنیست با کریمان، کارها دشوار نیست

حکایت 862: صدای اذکار

ایشان فرمودند: یک روز بعد از درس و بحث، یکی از طلاب می آید خدمت مرحوم آخوند، گویا مرحوم آخوند پیش «جهانگیر خان قشقای» نشست بود.

می گوید: آقا! شما دیشب «شبح قدوس» می گفتید؟ آخوند می گوید: چطور مگر؟! می گوید: دیشب اشجار (درختان) و خلاصه «مدرسه ی صدر» گویا داشتند بوح، قدوس می گفتند. آقا سری تکان می دهند و میگویند: همین طور است.

آن طلبه می رود. مرحوم آخوند رو می کنند به آقا جهانگیر خان و میگوید: آن، مهم نیست من در تعجبم که این طلبه چطور آن را شنیده. [ظاهرا ظاهر آن طلبه به گونه ای بوده که به اصطلاح، این مطالب به او نمی آمده]. (1)

حکایت 863: عروس بهشتی

در بصره بازرگانی بود با امانت و دیانت و مال بسیار داشت و یک پسر بیش نداشت و آن پسر در غایت جمال و کمال و بلاغت و فصاحت بود. چون آن مرد وفات کرد و پسر به حد بلاغت رسید، بزرگان بصره به دامادی او رغبت کردند.

مادرش گفت: مرا عروس پسر، همچو پسر، خوب می باید در کمال و جمال و کیاست و فصاحت و بلاغت تا روزی اتفاق افتاد که مادر این پسر به کوچه می رفت. گذرش بر مجلس منصور عمار افتاد. منصور تفسیر این آیه می کرد که: «وَحُورٌ عَيْنٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ» (2)، صغیر قد و خذ (3) و ضیاء (4) و جمال حوران می کرد. زن آواز داد که ای شیخ! این چنین حوری به که دهند؟ گفت: به کسی که کابین (5) بدهد، گفت: کابین ایشان چه باشد؟ گفت: نماز شب و روزه و صدقه و جان در راه حق فدا کردن. گفت: اگر این جمله قبول کنم، تو قبول میکنی که یکی از این به پسرم دهند. گفت: آری.

پیرزن به خانه رفت و هزار دینار زر برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت: بستان، این هزاره.

ص: 682

1- داستان هایی از مردان خدا.

2- و همسرانی از حور العین دارند همچون در در صدف پنهان.

3- گونه، رخسار.

4- روشنایی

5- مهر، مهریه.

دینار گر بهاست، به درویشان ده. روزی چند برآمد، خبر در شهر افتاد که کفار قصد مسلمانان کردند. مسلمانان بیرون رفتند. پیرزن پسر را بر مرکبی نشانند با سلاح تمام و به میدان فرستاد و گفت: ای جان مادر! جهد کن تا به عروس خود برسی. پس چون (به) حرب (1) پیوستند، آن جوان به معرکه آمد و حرب می کرد و دشمن می گشت و هر ساعت رو سوی آسمان می کرد، می خندید و به نشاط هر چه تمام تر می رفت. بیت:

گفتم: آخر به وقت جان دادن

این چه خندیدن است و استادن

گفت: خوبان چو پرده برگیرند

عاشقان پیش شان چنین میرند

منصور عمار گفت: ای جوان! مراسم حرب ندانی، دلیری مکن تا چشم بد در کارت نرسد. گفت: ای شیخ! آنچه می بینم اگر تو بینی سعی زیادت کنی. ناگاه در آن کوشش زخمی بر جوان آمد و شربت شهادت نوش کرد. منصور گفت: در آن میان کشتگاه میگشتم، جوان را دیدم که خون از جراحتش می رفت و نور از رخسارش می درخشید.

وی را دفن کردم. چون به شهر باز آمدم، مادرش را خبر کردم. گفت: در آن شب پسر را در خواب دیدم که در بهشت بود. گفتم: به عروس خود رسیدی یا نه؟ گفت: ای مادر! در آن ساعت که زخم به من رسید، فرمان آمد تا حوری از فردوس پیش من آمد. پیش از آن که بر خاک افتادمی، در کنار وی افتادم. این عاشقی عقبی بود. (2)

حکایت 864: شیفتگان علم

آورده اند: مرحوم سید محمد باقر اصفهانی شب زفافش بود، زن ها وارد اتاق عروس و داماد شدند، سید فوراً از اتاق خارج شد و به اتاق دیگری رفت، دیدند برای مطالعه موقع مناسبی است فرصت را غنیمت شمردند بدون تأمل مشغول مطالعه شدند. اواخر شب زن ها از اتاق عروس خارج گردیدند و به سوی خانه های خود رفتند و عروس بیچاره، تنها ماند و هر چه منتظر ماند که سید بیاید، نیامد تا یک وقت متوجه شد که صبح شده است؛ یعنی علم، این مرد را طوری به خود کشید که شب زفاف و عروسی اش را فراموش کرد! (3) عرض میکنم: حس علاقه به علم، کم و بیش در همه ی افراد وجود دارد، البته مثل همه ی حس های دیگر دارای شدت و ضعف است و این که کسی حتی در شب زفاف که شاید خاطره انگیزترین شب در طی عمر افراد به ویژه مردان باشد، چنان مجذوب علم و کتاب شود که عروس را تنها رها.

ص: 683

1- جنگ.

2- داستان عارفان.

3- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: حکایت ها و هدایت ما.

کند، به یقین فضیلتی کم نظیر است؛ اما در کتابی خواندم که یکی از علما در شب زفاف، چنان غرق مطالعه و مجذوب علم شد که به اتاق دیگری رفت و عروس را تنها گذاشت، در حین مطالعه به ناگاه فکری کرد و با خود گفت: آیا به واقع الآن وظیفه ی من (و تکلیفی که خداوند از من خواسته) مطالعه کردن است یا رفتن نزد عروس و به این نتیجه رسید که تکلیف و وظیفه اش رفتن نزد عروس است؛ لذا از اتاق مطالعه به حجله رفت.

حکایت 865: ابلیس و امید شفاعت اهل بیت (ع)

از امام جعفر صادق علیه السلام روایت است که زنی بود از جنیان نام وی عفرا، نزد حضرت رسالت آمد و شد کردی و علم آموخت، و جنیان را تعلیم دادی. دو سه روزی نیامد.

رسول صلی الله علیه واله حال وی از جبرئیل پرسید. گفت: خواهرش در بحر اخضر وفات کرده است، بدان جا شده است. بعد از آن که عفرا بیامد، خواجه صلی الله علیه واله گفت: از عجایب ها چه دیدی؟ گفت: یا رسول الله! ابلیس را دیدم که در بحر اخضر بر سنگی سفید ایستاده و دست برداشته و می گفت: خداوندا! تو سوگند خورده ای که مرا در دوزخ کنی. من صبر کنم تا سوگند خود را راست کنی. بعد از آن گویم که خداوندا! به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام مرا از دوزخ خلاص ده، دانم که خلاص دهی.

ابلیس را گفتم: این چه دعاست؟ گفت: پیش از آدم به هفت هزار سال، این نام ها را دیدم بر ساق عرش، دانستم که گرامی ترین خلقانند نزد خدای عزوجل، هر که ایشان را به شفیع آرد، حق تعالی حاجت او روا کند، هر که پناه با ایشان دهد، از عذاب خلاص و نجات یابد. (1)

حکایت 866: حمایت از حیوانات

روزی امام حسن مجتبی (علیه السلام) هنگام غذا خوردن، جلوی سگی که در نزدیکی ایشان ایستاده بود، چند لقمه غذا انداخت. کسی پرسید: یابن رسول الله! اجازه می دهید سگ را دور کنم؟ حضرت فرمود: به حیوان کاری نداشته باش، من از خدایم حیا می کنم که جاننداری به غذای من نگاه کند و من غذایش ندهم و آن از خود برانم! (2)

حکایت 867: وظیفه ی خدایی!

ص: 684

1- داستان عارفان.

2- داستان های بحار الانوار؛ به نقل از: بحار الانوار ج 43، ص 352.

آورده اند: مردی بود که بسیار مشروب می خورد، روزی هم پیاله ها و دوستان شرابخوارش را دعوت کرد و برای عیش و نوش بیش تر، چهار درهم به غلام خود داد و گفت: با این پول، برای مجلس ما میوه بخر. غلام سوی بازار روانه شد، در حال عبور به درب خانگی منصور بن عمار رسید، منصور برای نیازمندی مستحق طلب پول میکرد و میگفت: هرکس به این فقیر چهار درهم بدهد، برایش از خدا چهار حاجت می طلبم.

غلام هر چهار درهم را به آن مستحق داد. منصور به غلام گفت: چه می خواهی؟ غلام گفت: اربابی دارم که علاقمندم از دست او آزاد شوم، دیگر این که خداوند مالی روزی من کند تا با آن زندگی ام را اداره کنم. سوم این که خداوند ارباب گناه کار مرا ببخشد و چهارم این که پروردگار بزرگ، من، اربابم، تو و این قوم را مورد رحمت و غفران خود قرار دهد.

منصور هر چهار حاجت غلام را از خدای مهربان درخواست کرد و غلام به خانه برگشت. اربابش پرسید: چرا دیر کردی؟ غلام ماجرا را تعریف کرد. ارباب گفت: چه حاجت هایی را مطرح کردی؟ غلام گفت: اول آزادی خودم را خواستم. ارباب گفت: تو را در راه خدا آزاد کردم. غلام گفت: دوم برای خودم مالی خواستم تا با آن زندگی ام را اداره کنم. ارباب گفت: چهار هزار درهم از مال من برای تو باشد. غلام گفت: سوم این که خواستم خداوند از سر تقصیرات تو بگذرد و توفیق توبه به تو عنایت کند. ارباب گفت: من توبه کردم. غلام گفت چهارم این که خواستم پروردگار مهربان، من، تو، منصور بن عمار و این قوم را بیامرزد. ارباب گفت: آه که من مستحق این دعای چهارم نیستم.

چون شب فرا رسید و ارباب خوابید، در عالم خواب شنید که هاتقی می گوید: ای مرد! آنچه وظیفه ی تو بود، انجام دادی، آیا در من که خدای مهربان هستم می بینی که آنچه به خدایی من مربوط است، انجام ندهم. من تو را و غلامت و منصور بن عمار و این قوم را بخشیدم. (1)

حکایت 868: خیر دنیا و آخرت

مردی به نام «هلقام» به محضر مقدس حضرت موسی بن جعفر علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: یابن رسول الله! دعایی جامع و آسان به من یاد بدهید که برای دنیا و آخرتم مفید باشد.

آن حضرت فرمود: هر کسی بعد از نماز صبح تا وقت طلوع آفتاب، این دعا را مداومت 7.

ص: 685

1- عرفان اسلامی (حسین انصاریان) ج 1، ص 241 - 240؛ به نقل از: المحججه البیضاء ج 7، ص 267.

کند (1) خیر دنیا و آخرت به او خواهد رسید: **سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ وَ بِحَمْدِهِ أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ وَ أَسْأَلُهُ مِنْ فَضْلِهِ** آن مرد گفت: از آن روزی که این ختم را شروع کردم و مداومت بر آن نمودم، حالم خوب شد و از زندگی ام لذت بردم و گرفتار چیزی نشدم، مگر این که به برکت این ذکر، احوالم نکو گشت. (2)

حکایت 869: نتیجه ی دعا برای والدین

شخصی به محضر مبارک امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد: من خود را در امور معاش زندگی در تنگنا می بینم. امام علیه السلام فرمود: گویا با قلم گره خورده، چیزی می نویسی؟ آن مرد عرض کرد: نه. امام (علیه السلام) فرمود: گویا با شانه ی شکسته (موی سر و صورتت را شانه میکنی؟ عرض کرد: نه. امام (علیه السلام) فرمود: گویا جلوی شخصی که سنش از تو بیش تر است، راه می روی؟ عرض کرد: نه. امام فرمود: گویا بعد از فجر (آغاز نماز صبح) می خوابی؟ عرض کرد: نه.

امام (علیه السلام) فرمود: گویا دعا برای پدر و مادرت را ترک میکنی؟ مرد عرض کرد: آری، ای امیر مؤمنان علی (علیه السلام) فرمود: برای پدر و مادرت دعا کن؛ زیرا از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) شنیدم که می فرمود: **ترک العاء للوالدین یقطع الرزق**؛ دعا نکردن برای پدر و مادر، موجب قطع رزق و روزی می شود. (3) عرض میکنم: اگر دعا نکردن برای پدر و مادر، چنین نتیجه ی بدی داشته باشد، اذیت کردن آنان چه نتیجه ی شومی خواهد داشت؟! ربنا اغفر لی ولوالدی وللمؤمنین.

حکایت 870: اجابت دعای مادر

آیت الله حسینی تهرانی در کتاب معاد شناسی از قول یکی از اقوام شان که از اهل علم سامراء بوده و مدتی نیز در کاظمین ساکن بوده و اکنون در تهران مقیم است نقل می کند:

هنگامی که در سامراء بودم، مبتلا به مرض حصبه شدم. بیماری ام شدید شد و هر چه اطبای آن جا مداوا نمودند، مفید واقع نشد.

ص: 686

1- در برخی نقل ها است که: ده مرتبه بگوید.

2- داستان هایی از اذکار و ختم و ادعیه ی مجرب، ج 1؛ به نقل از: مفاتیح الجنان، ص 102 (انتشارات جهان).

3- داستان های صاحب دلان؛ به نقل از: المخازن ج 1، ص 228.

مادرم و برادرانم مرا از سامراء برای معالجه به کاظمین آوردند و در آن شهر نزدیک صحن مطهر یک اتاق در مسافرخانه ای تهیه کردیم. آن جا نیز معالجات مؤثر واقع نشد و من بی حال در بستر افتاده بودم. طیبی از بغداد به کاظمین آوردند، ولی معالجه ی وی نیز سودی نبخشید.

تا آن جا که دیدم حضرت عزرائیل وارد شد با لباس سفید و چهره ای بسیار زیبا و بعد از آن پنج تن آل عبا، حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و واله و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و حضرت فاطمه ی زهرا علیهما السلام و حضرت امام حسن علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام به ترتیب وارد شدند و همه نشستند و به من تسکین دادند، من مشغول صحبت کردن با آنها شدم و آنها نیز با هم مشغول گفت و گو بودند.

در این حال که من به صورت ظاهر بی هوش افتاده بودم، دیدم مادرم پریشان است و از پله های مسافرخانه بالا رفت و روی بام قرار گرفت و به گنبد های مطهر موسی بن جعفر علیهما السلام و حضرت جواد الائمه علیه السلام نگاهی نمود و عرض کرد: یا موسی بن جعفر علیه السلام! یا جواد الائمه علیه السلام! من به خاطر شما فرزندم را این جا آوردم، شما راضی هستید بچه ام را این جا دفن کنند و من تنها برگردم؟⁽¹⁾ همین که مادرم با آن بزرگواران - که هر دو باب الحوائج هستند - مشغول صحبت و درد دل بود، دیدم آن حضرات به اتاق ما تشریف آوردند و به حضرت رسول صلی الله علیه و واله عرض کردند:

خواهش می کنیم تقاضای ما در این سید را بپذیرید؟ رسول اکرم صلی الله علیه و واله رو کردند به ملک الموت و فرمودند: برو تا زمانی که پروردگار مقرر فرماید، پروردگار به واسطه ی توتل مادرش، عمر او را تمدید فرموده است، ما هم می رویم. ان شاء الله برای موقعی دیگر.

من نشستم و آن قدر از دست مادر عصبانی بودم که حد نداشت و به مادرم گفتم: چرا این کار را کردی، من داشتم با امیر المؤمنین علیه السلام می رفتم. با پیغمبر صلی الله علیه و واله می رفتم! با حضرت فاطمه علیهما السلام و آقا ابا عبد الله علیه السلام و امام مجتبی علیه السلام می رفتم. تو آمدی جلوی ما را گرفتی و نگذاشتی که ما حرکت کنیم⁽²⁾ 86

ص: 687

1- این مناظر را شخص بیمار با چشم ملکوتی می دیده است نه با چشم سر؛ زیرا چشم سر بسته و بدن افتاده و عازم ارتحال بود.

2- داستان هایی از علما؛ به نقل از: معاد شناسی ج 1، ص 286

حکایت 871: دایره‌ی دعا

رسول خدا صلی الله علیه واله مشغول نماز بود که شنید مردی در نماز خود می گوید: پروردگارا! تنها من و محمد را مشمول رحمت خود قرار ده و جز بر ما دو نفر، بر هیچ کس رحم نکن! پیامبر اسلام صلی الله علیه واله پس از آن که نماز خود را به پایان برد، رو به او کرد و فرمود: چرا تو یک چیز وسیع را محدود ساختی؛ یعنی چرا همه ی مسلمانان را دعا نمی کنی و رحمت وسیع خداوند را که همه چیز را در برگرفته، به من و خودت اختصاص می دهی؟ آیت الله حسن زاده آملی می گوید: رساله ای در امامت نوشتیم و آن را به حضور شریف استاد علامه طباطبایی - رضوان الله تعالی علیه - ارایه دادم، مدتی نزدشان بود و لطف فرمودند و تمام آن را مطالعه فرمودند، در یک جای آن رساله، درباره‌ی خودم دعای شخصی کرده بودم که: بار خدایا! مرا به فهم خطاب محمدی صلی الله علیه واله اعتلا ده.

هنگام رد رساله به این جانب فرمود: «آقا! تا من خود را شناختم، دعای شخصی در حق خودم نکردم، بلکه دعایم عام است.» این تأدیبات اخلاقی بسیار در من اثر گذاشت. (1) رسول خدا صلی الله علیه واله فرمود: هر گاه یکی از شما دعا کند، دعایش را عمومیت دهد و همه را دعا کند؛ زیرا این کار دعا را زودتر مستجاب می کند. (2) و نیز فرمود: کسی که با جمعی نماز بخواند و تنها برای خود دعا کند و آنان را فراموش نماید، به آنان جفا کرده است. (3) مطلب دیگری که غفلت از آن روا نیست این است که: با بر پا داشتن نماز و دعا کردن برای خود و دیگران، وظیفه‌ی نمازگزار به پایان نمی رسد، بلکه این آغاز راه است و هر نمازگزاری موظف است علاوه بر این، عملاً نیز برای حل مشکلات مسلمانان اقدام کند، چنان که آیت الله جوادی آملی فرموده اند: دینی که می گوید هنگام سحر در نماز شب حداقل چهار نفر را دعا کن، همان دین می گوید روز هم به فکر حل مشکل چهار نفر باش، شب برخیز و دیگران را دعا کن؛ یعنی روز هم مواظب کارشان باش. این درس کرم به انسان می آموزد که دیگران مهمان سفرهی انسان باشند. (4)

حکایت 872: دعای استجاب

ابن عباس می گوید: علی ابن ابی طالب علیه السلام نزد پیامبر اکرم صلی الله علیه واله آمد و چیزی از آن حضرت درخواست کرد، پیامبر صلی الله علیه واله به او فرمود: یا علی! به حق آن که مرا به پیغمبری 4.

ص: 688

1- هزار و یک نکته ص 621 نکته ی 777.

2- همان، ص 633، نکته 777.

3- همان.

4- اسرار عبادات، ص 124.

فرستاد سوگند که نزد من هیچ از کم و بیش نیست، ولی تو را چیزی می آموزم که دوست من جبرئیل برای من آورد و گفت: یا محمد! این هدیه ای است از نزد خدای عزوجل که تو را با آن گرامی داشته و به هیچ کس از پیامبران پیشین این هدیه را نداده است و آن جملاتی است که هر دلسوخته و هر مصیبت زده و هر اندوهناک و غمناک و هر کسی که در خطر دزد و آتش سوزی باشد، آن را بخواند و هر بنده ای که از پادشاهی بترسد و آن کلمات را بگوید، خداوند برای او وسیله‌ی رهایی فراهم می سازد و آن نوزده جمله است که چهار جمله‌ی آن بر پیشانی اسرافیل نوشته شده و چهار جمله‌اش بر پیشانی میکائیل و چهار جمله‌ی آن بر گرداگرد عرش و چهار جمله‌اش بر پیشانی جبرئیل و سه جمله‌ی آن در جایی که خدا خواسته، نوشته شده است.

علی علیه السلام عرض کرد: یا رسول الله! چگونه آنها را بخوانیم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: یا عِمَادَ مَنْ لَا عِمَادَ لَهُ، وَ یا کَرِیمَ العَفْوِ، وَ یا حَسَنَ البَلَاءِ، وَ یا عَظِیمَ الرَّجَاءِ، وَ یا عَوْنَ الضُّعْفَاءِ، وَ یا مُنْقِذَ الغَرَقِی، وَ یا مُنْجِیَ الهَلْکِی، یا مُحْسِنِ یا مُجْمِلِ، یا مُنْعِمِ یا مُفْضِلِ، أَنْتَ الذی سَجَدَ لَکَ سَوَادُ الیْلِ، وَ نُورُ النِّهَارِ، وَ ضَوْءُ القَمَرِ، وَ شِعَاعُ الشَّمْسِ، وَ دَوِیُّ المَاءِ، وَ خَفِیفُ الشَّجَرِ، یا اللهُ یا اللهُ یا اللهُ، أَنْتَ وَ حَدَّکَ لَا شَرِیکَ لَکَ. آن گاه میگوید: بار الها! با من چنین و چنان کن که به طور مستم از جای خود بر نمی خیزی تا این که دعای تو مستجاب شود. (1)

حکایت 873: دعای مستجاب پدر

اواخر شب بود علی علیه السلام همراه فرزندش امام حسن علیه السلام کنار کعبه برای مناجات و عبادت آمدند. ناگاه علی علیه السلام صدای جانگدازی شنید دریافت که شخص دردمندی با سوز و گداز در کنار کعبه دعا می کند و با گریه و زاری خواسته اش را از خدا می طلبد. علی علیه السلام به حسن علیه السلام فرمود: نزد این مناجات کننده برو و او را نزد من بیاور. امام حسن علیه السلام نزد او رفت دید جوانی بسیار غمگین با آهی پرسوز و جانکاه مشغول مناجات است. فرمود: ای جوان! امیر مؤمنان پسر عموی پیغمبر صلی الله علیه و اله تو را می خواهد ببیند. دعوتش را اجابت کن. جوان النگان لنگان با اشتیاق وافر به حضور علی علیه السلام آمد. علی علیه السلام فرمود: چه حاجت داری؟ جوان گفت: حقیقت این است که من به پدرم آزار می رساندم او مرا نفرین کرده نصف بدنم فلج شده است. امام علیه السلام فرمود: چه آزاری به پدرت رسانده‌ای؟ جوان عرض کرد، من جوانی عیاش و گنه کار بودم، پدرم مرا از گناه نهی می کرد من به حرف او گوش نمیدادم، 06

ص: 689

1- یکصد داستان از زندگانی امام علی (علیه السلام)؛ به نقل از: خصال (شیخ صدوق)، ص 606

بلکه بیش تر گناه می کردم تا این که روزی مرا در حال گناه دید، باز مرا نهی کرد سرانجام من ناراحت شدم، چوبی برداشتم و به او زدم که بر زمین افتاد و با دلی شکسته برخاست و گفت: اکنون کنار کعبه می روم و تو را نفرین میکنم.

کنار کعبه رفت و نفرین کرد، نفرین او باعث شد نصف بدنم فلج گردد. در این هنگام آن قسمت از بدنش را به امام نشان داد. بسیار پیشیمان شدم، نزد پدرم آمدم و با خواهش و زاری از او معذرت خواهی کردم و گفتم: مرا ببخش و برایم دعا کن. پدرم مرا بخشید و حتی حاضر شد که با هم به کنار کعبه بیاییم و در همان نقطه ای که نفرین کرده بود، دعا کند تا سلامتی خود را باز یابم. با هم به طرف مکه رهسپار شدیم، پدرم سوار بر شتر بود در بیابان ناگاه مرغی از پشت سر سنگی پراند که شتر رم کرد و پدرم از بالای شتر بر زمین افتاد و تا به بالینش رفتم، دیدم از دنیا رفته است.

همان جا او را دفن کردم و اکنون خودم با حالی جگرسوز به این جا برای دعا آمده ام.

امام علی علیه السلام فرمود: از این که پدرت با تو به طرف کعبه برای دعا در حق تو می آمد، معلوم می شود که از تو راضی است، اکنون من در حق تو دعا می کنم. امام بزرگوار در حق آن جوان دعا کرد، سپس دست های مبارکش را به بدن آن جوان مالید، همان دم جوان سلامتی خود را باز یافت.

سپس امام علی علیه السلام نزد پسرانش آن مرد آمد و به آنها فرمود: علیکم بیر الوالدین؛ بر شما باد نیکی به پدر و مادر. (1)

حکایت 874: دعا، به جای نفرین

ابراهیم اطروش می گوید: با معروف کرخی کنار دجله نشسته بودیم، دیدیم عده ای جوان در قایقی نشسته و در ضمن حرکت به آواز خوانی و نواختن موسیقی و شرب خمر مشغول هستند.

بعضی از دوستان از معروف کرخی خواستند که آنها را نفرین کند. او دست هایش را بلند کرد و گفت: خدایا! همان طور که آنها را در دنیا شاد کردی، در آخرت هم آنان را شاد فرما! دوستان به او گفتند: ما از تو خواستیم آنها را نفرین کنی، اما تو برای شان دعا کردی؟ گفت: اگر خدا بخواهد آنها را در آخرت شاد فرماید، وسایل توبه کردن آنان را فراهم می آورد. (2) 68

ص: 690

1- یکصد داستان از زندگانی امام علی (علیه السلام)؛ به نقل از: جامع النورین.

2- شنیدنی های تاریخ، ص 393؛ به نقل از: المحججه البیضاء ج 7، ص 268

مردی حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) را در خواب دید. آن حضرت به او فرمود: برو و به فلان مجوسی بگو آن دعاء مستجاب شد. مرد از خواب بیدار شد، ولی از رفتن خودداری کرد.

مجوسی مردی ثروتمند بود. آن مرد بار دوم خواب دید که پیامبر (صلی الله علیه و آله) همان سخن را به او فرمود، باز هم نرفت. بار سوم در خواب به او فرمود: برو و به آن مجوسی بگو خداوند آن دعا را مستجاب کرد. مرد فردای آن شب پیش آن مجوسی رفت و گفت: من فرستاده‌ی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و پیک او هستم، به من فرمود: به تو بگویم که آن دعا مستجاب شد.

مجوسی گفت: مرا می‌شناسی و دین و مسلکی که دارم می‌دانی؟ جواب داد: بلی. گفت:

من منکر دین اسلام و پیامبری حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) بوده‌ام تا همین ساعت، ولی حالا می‌گویم: اشهد ان لا اله الا الله، لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله.

آن‌گاه تمام خانواده‌ی خود را خواست و گفت: تاکنون گمراه بودم، ولی اینک هدایت شده و نجات یافتم. هر کس از بستگان من مسلمان شود، آنچه از اموال من در دست اوست همان طور در اختیارش باشد و هر کس که امتناع ورزد، دست از اموال من بشوید. تمام بستگان او هم اسلام آوردند، دختری داشت که او را به پسر خود تزویج کرده بود، بین آنها جدایی انداخت و...

پس از آن به من گفت: می‌دانی آن چه دعایی بود که پیامبر فرمود مستجاب شد؟ گفتم:

به خدا قسم من هم اکنون می‌خواستم از تو پرسم. مرد تازه مسلمان گفت: هنگامی که دخترم را به پسر من تزویج کردم، ولیمه‌ی مفصلی تهیه نمودم و تمام دوستان و اقوام را دعوت کردم. در همسایگی ما خانواده‌ی شریفی از سادات بودند که بضاعتی نداشتند، به غلامانم دستور دادم حصیری در وسط خانه پهن کنند و من روی آن نشستم. در آن میان شنیدم صدای یکی از دختران علویه‌ای که همسایه‌ی ما بود، بلند شد که به مادرش چنین می‌گفت: مادر جان! «بوی خوش غذای این مجوسی ما را ناراحت کرده است»، همین که این سخن را شنیدم بدون درنگ حرکت کرده و مقدار زیادی غذا و لباس و پول برای همه‌ی آنها فرستادم. چشم فرزندان علوی که به آن غذا و لباس‌ها افتاد، بسیار مسرور و شادمان شدند. همان دخترک به دیگران گفت: قسم به خدا به این غذا دست دراز نمی‌کنیم تا ابتدا صاحبش را دعا کنیم.

آن‌گاه دست‌های خود را بلند نمود و گفت: خداوند! این مرد را با جدمان پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) محشور گردان و بقیه‌آمین گفتند. آن دعایی که پیامبر به تو فرمود که مستجاب

شدنش را به من اطلاع دهی، همین دعای کودکان سادات بود. (1)

حکایت 876: دعا برای غریق خفه

مرحوم قطب الدین راوندی و دیگر بزرگان حکایت کرده اند:

روزی حماد بن عیسی به حضور مبارک امام جعفر صادق علیه السلام وارد شد و از آن حضرت تقاضا نمود تا برایش دعا نماید که خداوند چندین مرتبه سفر حج، باغی مناسب و سرسبز، خانه ای نیک و وسیع، همسری زیبا و خوش نام و از خانواده ای خوب، همچنین فرزندان متدین و نیکوکار نصیب او گرداند.

امام صادق علیه السلام چنین دعا نمود: خداوندا! پنجاه مرحله سفر حج، باغی مناسب، خانه ای نیک، همسری خوب و از خانواده ای بزرگوار، فرزندان نیکوکار و فهیم، به حماد بن عیسی روزی گردان.

یکی از دوستان حماد که در آن مجلس دعا حضور داشت، می گوید: پس از گذشت چند سال به شهر بصره رفتم و میهمان حماد بن عیسی شدم. حماد گفت: آیا به یاد می آوری آن روزی را که امام جعفر صادق علیه السلام برایم دعا کرد؟ گفتم: آری.

گفت: من تاکنون چهل و هشت مرتبه حج انجام داده ام و این خانه ای که می بینی خانه ای من است که در شهر بصره نظیر ندارد، باغی دارم که از هر جهت بهترین باغ ها است، همسری پاک و نجیب دارم که از محترم ترین خانواده ها است و این هم فرزندانم هستند که مؤدب و متدین هستند و همه ی این ها از برکت دعای امام جعفر صادق علیه السلام است.

همین شخص در ادامه ی داستان می گوید: حماد پس از پایان پنجاهمین مراسم حج، نیز برای سفر پنجاه و یکم عازم مکه می معظمه شد و چون به خفه رسید، خواست که احرام ببندد، ناگهان سیلی آمد و حماد را با خود برد و همراهانش جنازه ای او را از آب گرفتند. و به همین جهت، حماد به «غریق خفه» معروف شد. (2)

حکایت 877: حاجی کلباسی و دعای باران

مرحوم حاج ملا اسماعیل سبزواری در کتاب «جامع النورین» می نویسد: یادم می آید در زمان مرحوم حاجی کلباسی یک سال باران نیامد، منوچهر خان معتمد الدوله آمد. 3.

ص: 692

1- عاقبت بخیران عالم، ج 1، به نقل از: شجره طوبی، ص 15

2- بحار الانوار ج 47، ص 116، حدیث 153.

خدمت حاجی و عرض کرد: مردم استدعا می کنند که حضرت عالی برای دعای باران تشریف ببرید. حاجی متعذر شدند که من پیرم و قوت رفتن ندارم. معتمد الدوله عرض کرد: تخت روان برای شما می فرستم که در آن بنشینید و تشریف بیاورید. آن مرحوم فرمودند: آخر با تخت غضبی به دعای باران رفتن و طلب باران نمودن چه مناسبت دارد و آیا خداوند آن دعا را مستجاب می کند؟ آقا محمد مهدی پسر مرحوم حاجی عرض کرد: خودمان تخت برای شما می سازیم و چوب هم در خانه داریم. آقا فرمود: عیبی ندارد، پس فرستادند نجار آمد و تخت را ساخت. آن گاه در میان شهر جار کشیدند که از روز شنبه مردم روزه بگیرند که روز شنبه با حال روزه به همراه حاجی به دعای باران حاضر شوند. مردم روزه گرفتند و در روز موعود اجتماع کردند. حاجی روی تخت نشست، اطراف تخت را گرفتند به طرف تخت فولاد بردند از آن طرف ارامنه جلفای اصفهان هم آمدند صف کشیدند و کتاب های انجیل را باز کردند از طرف دیگر یهودی های اصفهان هم تورات را برداشته و آمدند.

مرحوم حاجی برگشت، نگاهی کرد و دید ارامنه یک طرف صف کشیده اند و یهودی ها از یک سمت، سرش را برهنه نمود و به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد: خدایا! ابراهیم محاسنش را در اسلام سفید کرده، امروز مرا پیش یهودی ها و نصاری خجالت مده که یک دفعه ابر آمد و در همان ساعت باران شروع شد. (1)

حکایت 878: قضا و قدر

از حل معضلات، تنها گویندهی با آبروی سلونی (2)، امام علی (علیه السلام) پرسیدند: قدر چیست؟ آن حضرت در پاسخ فرمود: طَرِيقٌ مُّظْلِمٌ فَلَا تَسْمُوكُوهُ وَ بَحْرٌ عَمِيقٌ فَلَا تَلْجُوهُ وَ سِرٌّ اَللّٰهُ فَلَا تَتَكَلَّفُوهُ؛ راهی است تاریک، آن را میپیمایید و دریایی است ژرف، وارد آن نشوید و رازی است خدایی، خود را به زحمت نیندازید. (3)

حکایت 879: حمد بی جا

گفت: سی سال است که استغفار می کنم از گناه یک شکر گفتن. گفتند: چرا؟ 87

ص: 693

1- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: داستان های شگفت (آیت الله دستغیب)

2- سونی: (هر چه دل تان می خواهد) از من بپرسید.

3- نهج البلاغه، حکمت 287

گفت: روزی مرا خیر دادند که بازار بغداد سوخت، اما دکان تو در آن بازار، سالم ماند و از آتش، گزندى ندید. همان دم گفتم: الحمد لله. ناگاه به خود آمدم و خجلت بردم، از شرم آن که خود را بهتر از برادرانم در بازار بغداد، شمردم و مصیبت آنان را در نظر نگرفتم. این الحمد لله در آن وقت، یعنی مرا با سود و زیان برادران دینی ام، کاری نیست. همین که مال من از آسیب آتش، در امان مانده است، کافی است! پس بر آن شکر بی جا، سی سال طلب مغفرت می کنم! (1)

حکایت 880: شاهراه مرگ

سلیمان نبی علیه السلام را فرزندى بود نیک سیرت و با جمال. در کودکی درگذشت و پدر را در ماتم خود گذاشت. سلیمان سخت رنجور شد و مدتی در غم او می سوخت روزی دو مرد نزد او آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا! میان ما نزاعی افتاده است. خواهیم که حکم کنی و ظالم را کیفر دهی و مظلوم را غرامت بستانی. سلیمان گفت: نزاع خود بگویید. یکی گفت: من در زمین تخم افکندم تا بروید و برگ و بار دهید. این مرد بیامد و پای بر آن گذاشت و تخم را تباه کرد. آن دیگر گفت: وی، بذر در شاهراه افکنده بود و چون از چپ و راست راه نبود، من پا بر آن نهادم و گذشتم.

سلیمان گفت: تو این قدر نمی دانی که تخم در شاهراه نمی افکنند که از روندگان خالی نیست. همان دم مرد به سلیمان گفت: تو نیز این قدر نمی دانی که آدمی بر شاهراه مرگ است و چندان نگذرد که مرگ بر او پای خواهد نهاد، که به مرگ پسر جامهی ماتم پوشیده ای؟ سلیمان دانست که آن دو مرد، فرشتگان خدایند که به تعلیم و تربیت او آمده اند. پس توبه کرد و استغفار گفت. (2)

حکایت 881: نوبهی آهنگر

از حسن بصری (3) نقل است که گفت: یک روز در بازار آهنگران بغداد میگذشتم که ناگهان چشمم افتاد به آهنگری که دستش را داخل کوره می کند و آهن گداخته شده ی سرخ را می گرفت، بدون آن که ابتدا احساس سوزشی کند، روی سندان می گذاشت و با پتک رویت.

ص: 694

- 1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: گزیده‌ی تذکره الاولیاء، ص 223.
- 2- حکایت پارسایان؛ به نقل از: کیمیای سعادت (غزالی)، ج 2، ص 383.
- 3- در برخی از کتاب ها از مرحوم شیخ بهایی نقل شده است.

آن می زد و به هر نوع که می خواست در می آورد و می ساخت. چون مشاهده ی این کار شگفت انگیز بود مرا وادار به پرسش از او کرد. رفتم جلو، سلام کردم، جواب داد. بعد پرسیدم: آقا! مگر آتش کوره و آهن گداخته به شما آسیبی نمی رساند؟ آن مرد گفت: نه. گفتم: چطور؟ گفت: یک ایامی در این جا خشکسالی و قحطی شد، ولی من همه چیز در انبار داشتم. یک روز یک زن خوش سیما نزد من آمد و گفت: ای مرد! من کودکانی یتیم و خردسال دارم و احتیاج به آذوقه و مقداری گندم دارم، خواهش مندم برای رضای خدا کمکی بکن و بچه های تیم مرا از گرسنگی و هلاکت نجات بده. من هم چون به همان یک نظر فریفته ی جمالش شده بودم، در مقابل خواسته اش گفتم: اگر گندم می خواهی، باید ساعتی با من باشی تا خواسته ات را برآورده کنم. آن زن از این پیشنهاد ناراحت شد، رو ترش کرده و رفت.

روز دوم باز آن زن نزد من آمد، در حالی که اشک می ریخت، سخن روز قبل را تکرار نمود، من هم حرف های روز گذشته را برای او تکرار کردم، دوباره با دست خالی برگشت، دوباره روز سوم دیدم آمد و خیلی التماس میکند که بچه هایم دارند می میرند بیا و آنها را از گرسنگی و مرگ نجات بده. من حرفم را تکرار کردم و دیدم آن زن به طرف من می آید و پیداست که از گرسنگی بی طاقت شده است.

خلاصه وقتی که نزدیک می شد به من گفت: ای مرد! من و بچه هایم گرسنه هستیم بیا و رحمی کن و گندمی در اختیار ما بگذار. من گفتم: ای زن! بی خودی وقت من و خودت را نگیر، همان که گفتم بیا با من باش تا به تو گندم بدهم.

در این موقع زن به گریه افتاد و زیاد اشک ریخت و گفت: من هرگز از این کارهای حرام نکرده ام و چون دیگر طاقت نمانده و کار از دست رفته و سه روز است که خود و بچه هایم غذایی نخورده ایم به آنچه که می گویی به ناچار حاضرم، ولی به یک شرط. گفتم: به چه شرطی؟ گفت: به شرط این که مرا به جایی ببری که هیچ کس ما را نبیند.

مرد آهنگر گفت: قبول کردم و خانه را خلوت کردم، آن گاه زن را نزد خودم طلبیدم.

همین که خواستم از او بهره ای بردارم، دیدم آن زن دارد می لرزد و خطاب به من گفت: ای مرد! چرا دروغ گفتی و خلاف شرطت عمل کردی؟ گفتم: کدام شرط؟ گفت: مگر بنا نبود مرا به جای خلوت ببری تا کسی ما را نبیند؟ گفتم: آری، مگر این جا خلوت نیست؟ گفت: چطوری این جا خلوت است با آن که پنج نفر مواظب ما هستند و ما را دارند می بینند: اول خداوند عالم و غیر از او دو ملکی که بر تو موکلند و دو ملکی که بر من

موکلند، همه شان حاضرند و ما را مشاهده می کنند، با این حال تو خیال می کنی این جا کسی نیست که ما را ببیند؟ بعد گفت: ای مرد! بیا و از خدا بترس و آتش شهوت خود را بر من سرد کن تا من هم از خدای خود بخواهم که حرارت آتش را از تو بردارد و آتش را بر تو سرد کند.

من از این سخن متنبه شدم و با خود گفتم: این زن با چنین فشار زندگی و شدت گرسنگی این طور از خدا می ترسد، ولی تو که این همه مورد نعمت های الهی قرار گرفته ای از او (خدا) نمی ترسی؟ فوراً توبه کردم و از آن زن دست کشیدم و گندمی را که می خواست به او دادم و مرخصش کردم.

زن چون این گذشت را از من دید و جریان را بر وفق عفت خود دید، سرش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! همین طور که این مرد حرارت شهوتش را بر خود سرد نمود، تو هم حرارت آتش دنیا و آخرت را بر او سرد کن. از همان لحظه که آن زن این دعا را در حقم کرد، حرارت آتش بر من بی اثر است. (1)

حکایت 882: توبه ی مرد بنی اسرائیلی

آورده اند: در زمان حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام - در بنی اسرائیل از نیامدن باران قحطی شد. مردم خدمت حضرت موسی علیه السلام جمع شدند که با موسی! باران نیامده و قحطی زیاد شده بیا و برای ما دعا کن تا مردم از این مشکلات درآیند.

حضرت موسی علیه السلام به همه ی مردم دستور داد که در صحرایی جمع شوند و نماز استسقا خوانند و دعا کنند که خداوند متعال باران را بر آنها نازل کند.

جمعیت زیادی که زیادتر از هفتاد هزار نفر بودند در صحرا جمع شدند و هر چه دعا کردند، خبری از باران نشد.

حضرت موسی علیه السلام سر به آسمان کرد و فرمود: خدایا! من با هفتاد هزار نفر هر چه دعا می کنیم چرا باران نمی آید؟! مگر قدرت و منزلت من پیش تو کهنه شده؟! خطاب رسید: ای موسی! نه، در میان شما یک نفر است که چهل سال مرا معصیت می کرد، به او بگو از میان این جمعیت بیرون رود تا باران را بر شما نازل کنم.

فرمود: خدایا! صدای من ضعیف است، چگونه به هفتاد هزار نفر جمعیت می رسد؟ خطاب شد: ای موسی! تو بگو من صدای تو را به مردم می رسانم. ن.

ص: 696

طار حضرت موسی به صدای بلند صدا زد: ای کسی که چهل سال است معصیت خدا را می کنی، برخیز از میان ما بیرون رو؛ زیرا خدا به خاطر شومی تو باران رحمتش را از ما قطع کرده.

آن مرد عاصی برخاست، نگاهی به اطراف کرد، دید کسی بیرون نرفت، فهمید خودش است که باید بیرون رود. با خود گفت: چه کنم، اگر برخیزم از میان مردم بروم، مردم مرا می بینند و می شناسند و رسوا می شوم، اگر نروم خدا باران را نازل نمی کند. همان جا نشست و از روی حقیقت و صمیم قلب از کارهای زشت خود پشیمان شد و توبه کرد.

یک دفعه ابرها آمدند، به هم متصل شدند و چنان بارانی آمد که تمام سیراب شدند.

حضرت موسی علیه السلام فرمود: الهی! کسی که از میان ما بیرون نرفت، چطور شد که باران آمد؟ خطاب شد: به شما باران دادم به سبب همان کسی که شما را منع کردم و گفتم از میان شما بیرون برود.

حضرت موسی علیه السلام فرمود: خدایا! می شود این بنده ی معصیت کار را به من نشان دهی؟! خطاب شد: ای موسی! آن وقتی که مرا معصیت می کرد، رسوایش نکردم حالا که توبه کرده او را رسوا کنم! حاشا من نمامان و سخن چینان را دشمن میدارم، حال، خودم سخن چینی کنم؟! من ستار العیوب هستم، بر کارهای زشت مردم روپوشی می کنم، خود بیایم آبروی اشخاص را بریزم! (1)

حکایت 883: توبه‌ی مالک بن دینار

آورده اند: مالک بن دینار یکی از عرفای زمان خود بوده که در جوانی اش بسیار فرد گنه کار و زشت کردار بود و یکی از شراب خواران روزگارش بود که فضل خدا او را رستگار نمود. خودش می گوید: سبب توبه ی من از گناه و آلودگی این بود: اول کار عادت زیادی به شراب داشتم. خداوند به من دختری عنایت فرمود من مشعوفش شدم چون به راه افتاد مهرش در دلم زیاد شد و با هم مأنوس شدیم. او قاتی پیش می آمد که شراب بنوشم او دامن مرا می گرفت و می کشید و شراب ها را بر زمین می ریخت کم کم دخترم بزرگ شد ولی متاسفانه در سن دو سالگی از دنیا رفت، مرگ او خیلی در من اثر گذاشت که در شب نیمه ی شعبان شراب زیادی خوردم و نماز نخوانده خوابیدم در خواب دیدم قیامت برپا شده و من هم در میان مردم هستم در این هنگام از پشت سر صدایی شنیدم که نظر مرا به خود جلب.

ص: 697

کرد، دیدم اژدهایی دهان گشوده که مرا بلعد، ولی من تا او را دیدم گریختم. همین طور که در حال فرار بودم دیدم پیر مرد خوش بویی از کنارم رد می شود به او گفتم: مرا پناه بده، کمک کن. دیدم به گریه در آمد و گفت: من عاجز تر از این هستم که تو را پناه دهم، لیکن برو شاید خداوند تو را نجات دهد، دوباره بر سرعت خود افزودم تا به طبقات آتش جهنم رسیدم، نزدیک بود از ترس در آتش بیفتم که صدایی آمد که برگرد، تو از اهل آتش نیستی، برگشتم باز به آن پیر پناه بردم، فرمود: بالای این کوه که ودایع مسلمین آن جاست برو اگر ودیعه ای داشته باشی این جا برایت سودمند است.

بالای کوه رفتم، اژدها نیز دنبال می آمد، فرشته ای فریاد زد: پرده از پیش چشمش بردارید، دیدم اطفال زیبایی حاضرند، اژدها داشت نزدیک می شد که مرا هلاک کند، طفلی صدا زد: او را از دست دشمن برهانید.

آنها به جانب من آمدند، دیدم دختر کوچکم را که می گفت: به خدا سوگند، این پدر من است و دستش را به طرف اژدها برد، اژدها گریخت و دخترم مرا در آغوش گرفت و بعد آمد روی زانویم نشست و گفت: ای پدر! چرا قرآن نمی خوانی: «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ» (1): «آیا وقت آن فرا نرسیده است که دل های مؤمنان در برابر ذکر خدا و آنچه از حق نازل شده، خاشع و ترسان گردد؟!» من گریه ام گرفت و گفتم: دخترم! مگر شما قرآن می دانید؟ گفت: آری و از شما بهتر می دانیم. گفتم: این اژدها که بود؟ گفت: کردار بد تو بود. گفتم: این جا چه می کنید؟ گفت:

این جا منتظر شما هستیم تا روز قیامت از شما شفاعت کنیم.

مالک گوید: از خواب بیدار شدم و شراب را بر زمین ریختم و توبه کردم. (2)

حکایت 884: توبه‌ی جوان هرزه

رابعه عدویه می گوید: دوستی داشتم که جوان بسیار زیبا و قشنگ و دلفریبی بود بر اثر جوانی و زیبایی، جوانان و دوستان بذه کارش او را به طرف گناه کشاندند و او کم کم هرزه و بی بند و بار و شیاد و لات شد.

بیشتر کارش به دنبال خانم رفتن و تور کردن دختران معصوم بود و عجیب فرد هرزه و گناهکاری شده بود که همه از دستش ناراحت بودند.

یک روز که به دیدن او به خانه اش رفتم، یک وقت دیدم او در سجاده عبادتش ایستاده.

ص: 698

1- حدید، 16.

2- کيفر کردار، ج 4؛ به نقل از: قصص التوابين.

نماز می خواند و غرق در زهد و تقوی و ورع و عبادت و نماز و طاعت است، عجب نماز با حال و با خشوع و خضوع و گریان و نالان بود.

از حالش متعجب و حیران شدم! با خود گفتم آن حال گناه و معصیت و بزه کاری چه بود؟! و این حال عبادت و طاعت و گریه و ناله و زهد و تقوی چیست؟ چطور شده که عتبه بن علام عوض شده؟! صبر کردم تا نمازش را تمام کرد، بعد گفتم: ابن علام خودتی؟! تو آن کسی نبودی که همه اش در هوی و هوس و زن بازی و عیش و نوش و غرق در معاصی و گناه و خلاف و عشق و شراب بودی چطور شده به طرف خدا آمدی؟ با خدا آشتی کردی؟ و چگونه از گناهان خودت برگشتی؟! عتبه گفت: اگر یادت باشد من در اوائل جوانیم خیلی معصیت کار بودم و به خانم ها خیلی علاقه داشتم و در این کار حریص بودم، همانطور که می دانی بیش از هزار زن در بصره گرفتار چنگال عشق من بودند و من هم در این کار اسراف زیادی داشتم.

ایک روز که از خانه بیرون آمدم ناگهان چشمم به خانمی افتاد که جز چشمهایش چیزی پیدا نبود و حجاب کاملی داشت، شیطان مرا وسوسه کرد و گویا از قلبم آتشی بر افروخته شد، دنبالش رفتم که با او حرف بزنم به من راه نمی داد و هرچه با او صحبت می کردم اعتنایی به من نمی کرد، نزدیکش رفتم، گفتم: وای بر تو مرا نمی شناسی؟! من عتبه هستم که اکثر زنهای بصره عاشق و دلباخته من هستند... با تو حرف می زنم، به من بی اعتنائی می کنی؟! گفت از من چه می خواهی؟ گفتم مرا مهمانی کن.

گفت: ای مرد من که در حجاب و پرده کاملم تو چطور مرا دوست داری و نسبت به من اظهار علاقه می کنی؟ گفتم: من همان دو چشم های قشنگ و زیبای تو را دوست دارم که مرا فریب داده.

گفت: راست گفتمی من از آنها غافل بودم. اگر از من دست برنمی داری بیا تا حاجت تو را برآورده کنم.

سپس به راه افتاد تا به منزلش رسید من هم دنبال او رفتم. داخل خانه شد من هم داخل شدم وقتی که وارد منزلش شدم دیدم چیزی از قبیل اسباب و اثاثیه در منزلش نیست. گفتم:

مگر در خانه اسباب و اثاثیه نداری؟ گفت: اسباب و اثاثیه این خانه را انتقال داده ایم. گفتم: به کجا؟ گفت: مگر قرآن نخوانده ای که خداوند می فرماید: «تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي

الأَرْضِ وَلَا فِسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» (1)؛ «این سرای (دائمی و باعظمت) آخرت را فقط به افرادی اختصاص داده و) می دهیم که در نظر ندارند در زمین برتری جویی و فساد نمایند و عاقبت نیک و شایسته و خوب برای افراد باتقوا و پرهیزگار خواهد بود.» بله، ما هر چه داشتیم برای آخرت جاوید فرستادیم، دنیای باقی ماندنی نیست. اکنون ای مرد بیا و از خدا بترس و از این کار درگذر حذر کن از این که بهشت همیشگی را به دنیای فانی بفروشی و حوران را به زنان.

گفتم: از این پرهیزگاری درگذر و حاجت مرا روا کن.

خیلی مرا نصیحت کرد دید فایده ای ندارد گفت: حال که از این کار نمی گذری، آیا ناگزیرم و ناچارم نیاز تو را برآورم؟! گفتم آری.

دیدم رفت در اتاق دیگر و مرا به آن حال گذاشت. مشاهده کردم پیرزنی در آن اتاق نشسته است. آن دختر صدا زد برایم آب بیاورید تا وضو بسازم آب آوردند و وضو گرفت و تا نصف شب نماز خواند من همین طول در فکر بودم که این جا کجاست اینها کی هستند و چرا تا حال طول کشید که ناگهان فریاد آن دختر را شنیدم که گفت یک مقدار پنبه و طبقی برایم بیاورید سپس آن پیرزن برایش برد.

بعد از چند دقیقه ناگهان دیدم پیرزن فریادی زد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون ولا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم من وحشت زده پریدم دیدم آن دختر دو چشمش را با کارد بیرون آورده و روی پنبه و داخل طبق گذاشت. وقتی آن پیرزن آن طبق را به سوی من آورد، دیدم چشم ها با پیه آن هنوز در حرکت بود.

پیرزن که ناراحت و رنگ از صورتش پریده بود، گفت: آنچه را که عاشق بودی و دوست داشتی بگیر، خدا آنها را برایت مبارک نکند، تو ما را حیران کردی، خدا تو را حیران کند. طبق را جلوی من گذاشت، من وحشت کرده بودم نمی توانستم حرف بزنم آب دهانم خشک شده بود این چه کاری بود که آن دختر انجام داد.

پیرزن با حالت گریه گفت: ما ده نفر زن بودیم که در خانه اعتکاف کرده بودیم و بیرون نمی رفتیم و خرید خانه را این دختر می کرد و برای ما چیزی می آورد، ولی تو ما را حیران و سرگردان و ناراحت و افسرده کردی، خوب شد؟! این چشم هایی که تو به آنها علاقه مند شده بودی، بگیر؟! 83!

ص: 700

همین که سخن پیرزن را شنیدم از فرط ناراحتی بیهوش شدم وقتی که به هوش آمدم آن شب را به فکر فرو رفتم و بر گذشته هایم تأسف خوردم گفتم: وای به حال من یک عمر دارم گناه می کنم هیچ ناراحت نبودم ولی این دختر با این کار مرا ادب کرد به منزل رفتم و تا چهل روز در خانه مریض شدم، رفتار و کردار و کار آن دختر، عجیب در من اثر کرده بود و این سبب شد که من از کار خودم پشیمان و نادم گردم و توبه نمودم. (1)

حکایت 885: ضجه و فریاد مردگان

در «معانی الاخبار» آمده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمود: پیش از بعثت، گوسفند های عموم ابو طالب را می چرانیدم، گاهی می دیدم گوسفندان بدون این که حادثه ای پیش آمده باشد، جستن می کردند، از حرکت باز می ایستادند و به یک باره، خوردن را رها می کردند.

علت این امر را از جبرئیل امین پرسیدم. جبرئیل (علیه السلام) گفت: هر گاه صدای ناله ی مردهای در عالم برزخ بلند می شود، غیر از جن و بشر همه آن را می شنوند. این حیوانات از صدای الهی مردگان متوحش می شوند، خدای عالم به حکمت بالغه اش صدای اموات را از زنده ها نهان داشته تا زندگی شان بر هم نخورد. (2)

حکایت 886: گرفتار کیفر

حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری می گذشت، از خدای متعال خواست که صاحب قبر را زنده کند تا از او چیزی پرسد. همین که آن مرده، زنده شد از او پرسید: حالت در عالم برزخ چگونه است؟ آن مرد عرض کرد: من مردی باربر بودم، روزی مقداری هیزم برای کسی بر دوش داشتم و می بردم، خلالی از آن جدا کردم که دندان خودم را با آن خلال نمایم، از آن زمان که مردم تا به حال، گرفتار کیفر همان عمل هستم. (3)

حکایت 887: روح روی نابوت

روایت است که: عده ای به منزل حضرت سجاد علیه السلام آمده بودند برای استماع حدیث به امام اصرار کردند که آقا حدیث برای مان بگویند از قول جدتان. امام سجاد علیه السلام این حدیث را عنوان کرد که رسول اکرم صلی الله علیه و اله فرمود: اذا حمل المیت علی نعشه رُفِرَ روحه فوق النعش 2.

ص: 701

1- کیفر کردار ج 2، به نقل از: قصص التوابع.

2- زبده الفصص.

3- زبده القصص؛ به نقل از: کبریت احمر، ص 272.

و هو ینادی یا اهلی و یا وُلدی لا تَلْعَبَنَّ بِکُم الدُّنیا کَمَا لَعِبَتْ بِي، فجمعتُ المالَ مِنْ حِلِّهِ وَغَيْرِ حِلِّهِ ثُمَّ خَلَفْتُهُ لِغَيْرِي، فالمهنا له و التَّبِعَهُ علی، فاحذروا مثل ما حَلَّ بِي. (1) یعنی: «هنگامی که مرده را با تابوتش بر دوش حمل می کنند، روح میت بالای تابوت به پرواز درمی آید و می گوید: ای خاندان و فرزندان من! دنیا شما را به بازی نگیرد آن گونه که مرا به بازی گرفت؛ مال را از راه حلال و حرام جمع کردم؛ امروز خوشگذرانی آن با دیگران و وزر و وبال آن برای من است، پس بر حذر باشید از مانند آنچه بر سر من آمد.» هنگامی که امام سجاد علیه السلام این حدیث را نقل کرد، ضمنه - مردکی که ایمان درستی نداشت. با تمسخر گفت: آیا مرده حرف می زند؟! امام (علیه السلام) فرمود: آری، ضمنه گفت: اگر حرف می زند، پس چرا فرار نمی کند و کاری نمی کند که نگذارد او را در قبر بگذارند.

سخن ضمنه، امام سجاد علیه السلام را بسیار ناراحت کرد و فرمود: چه بکنم، اگر ساکت بنشینم می گویند بخل کرد، چرا حدیث را برای مان نمی گوید و اگر هم بگویم، چنین استهزا میکنند.

ابوحزمه می گوید: روز بعد از این ماجرا، از خانه بیرون آمدم، شخصی به من رسید و گفت: مژده بده که ضمنه مرد، همان شخصی که مسئله ی گفت و گوی روح میت با خاندان خود را مسخره می کرد. ابوحزمه می گوید: تا شنیدم، گفتم بروم بینم اوضاع چطور است. به مراسم تشییع جنازه ی ضمنه حاضر شدم، پس از این که او را غسل دادند و کفن کردند، وقتی می خواستند جنازه اش را در گور بگذارند، من پیش رفتم تا شاید در گورش چیزی بفهمم، صورتش را روی خاک گذاشتم، خواستم بالا بیایم که دیدم لبانش می جنبد، گوش دادم، دیدم به خودش خطاب کرده و می گوید: ویل لک یا ضمنه! وای بر تو ای ضمنه! صدق کلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را دیدی؟ ابوحزمه می گوید: بر خود لرزیدم، از قبر بیرون آمدم و بلافاصله خدمت امام سجاد علیه السلام رسیدم و عرض کردم: آقا! از تشییع جنازه ی این منافق اضمنه می آیم و خودم شنیدم ناله اش را در قبر که می گفت «وای بر تو، ای کسی که مسخره می کردی، حالا رسیدی به آنچه که پغمبر خدا صلی الله علیه و اله فرموده بود؟!» (2)

حکایت 888: شب های جمعه

در خبر است که در هر شب جمعه از ماه مبارک رمضان ارواح مردگان به منزل اهل و نی

ص: 702

1- فروع کافی، ج 3، ص 230.

2- زبده القصص؛ به نقل از: کانی

عیال می آیند، سپس هر کدام از آنها با گریه های صدادار با خواهش و تواضع و گدائی فریاد می زنند. ای اهل من، ای فرزندان من، ای خوششان من، رحم و مهربانی کنید، چیزی برای ما بفرستید، خدا شمارا رحمت کند، ما را بخاطر بیاورید، ما را فراموش نکنید؛ بر غربت و غریبی ما رحم کنید، بدرستی که ما در زندان تنگ و اندوه و غم و زاری و سخنی ماندیم پس رحم کنید.

در دعاها و صدقه ها بر ما بخل نوزید، شاید بتوسط دعا و صدقه شما خدا بر ما رحم کند. ما هم قبلا مثل شما بودیم دریغ کردیم و حال دستانمان از همه جا کوتاه گردیده، شما هم پیش از آن که مثل ما شوید، دریغ نکنید، صدقه بدهید، دعا کنید، نیکی کنید، احسان فرمائید.

ای دریغا ما هم مثل شما توانا بودیم، ای بندگان خدا بشنوید سخنان ما را و فراموش نکنید ما را، بدرستیکه این مالها و این زرھائی که در دست شماها است در دست ما هم بود و ما دریغ و بخل کردیم و در راه خدا خرج نکردیم. مالهایمان را اندوختیم از آن استفاده نکردیم و جمع کردیم و حقمان را ندادیم و رفتیم. حالا مالها و بال گردن ما شده و کیف و منفعتش د برای دیگران گردیده. پس رحم و مهربانی کنید به ما، ولو به یک درهم، یا یک قرص نان. یا یک چیز اندک. سپس با فریاد می گویند: چقدر نزدیک است که شما هم مثل ما برای خود گریه کنید، دیگر نفعی ندارد، چنانچه ما گریه می کنیم و سودی ندارد. پس کوشش کنید برای خود پیش از آن که مثل ما گردید. (1)

حکایت 889 : حق رفاقت

حضرت آقا سید جعفر میر دامادی از قول پدرش نقل می کرد که پدرش شاگرد مرحوم خان و «آخوند کاشی» بوده «مرحوم خان قشقایی» زودتر از مرحوم کاشی به رحمت خدا می روند، در وقتی که مرحوم خان رحمت خدا می رود می گویند:

مرحوم آخوند خیلی حالش بد بوده بقدری مریض بوده که نمی توانسته راه برود، مرحوم آخوند خیلی مضطرب و ناراحت بود آخه رفیق صمیمی او بوده.

جنازه مرحوم خان را توی «مدرسه صدر» آوردند که براو نماز بخوانند تا جنازه را به مدرسه آوردند که دور حیاط مدرسه بگردانند بی تابی میکرده و نمی توانسته قدم از قدم بردارد. 8.

ص: 703

خب ایشان زعیم و بزرگ حوزه هم بود، ایشان به شاگردانش اشاره میکنند که زیر بغل هایم را بگیرید. گفتند: آقا شما نمی توانید راه بروید نمی خواهید بیائید. فرمائید؟ مرحوم آخوند می فرمایند: خیر من باید بروم خلاصه زیر بغلهای آخوند را می گیرند و ایشان چند قدمی به مشایعت جنازه مرحوم خان می روند و بیشتر از آن نتوانستند قدم جلوتر بگذارند، همان چند قدم را مشایعت می کنند و بر می گردند و بعد جنازه را از مدرسه بیرون می برند، مسئله تمام می شود.

سه شب از این ماجرا نگذشته بود که من مرحوم خان را خواب دیدم. مرحوم خان به من فرمود: فلانی برو از آخوند تشکر کن. من گفتم: برای چه تشکر کنم؟! گفت: آخه تو که نمی دانی. گفتم چرا می دانم ایشان چند قدمی که بیشتر به مشایعت شما نیامد من در آن جا بودم این چیزی نبود.

فرمود: آخه تو نمی فهمی مرحوم آخوند که چند قدم آمد یک سری اذکاری را دنبال جنازه ام گفت که این اذکار سبب شد من از برزخ نجات پیدا کنم و همه ی امورم رتق و فتق گردد. برو از او تشکر کن و به او بگو الحق که حق رفاقت را بجا آوردی. (1)

حکایت 890: حیوانات خیابانی

جناب حاج آقای ناجی در اصفهان فرمودند: یک روز صبح زود خادم آخوند به حمام می رود و می بیند آخوند در حمام قدیم توی خزینه است، جلو می رود و سلام می کند.

آخوند می گوید: سلام و زهر مار، فلان فلان شده! کی گفته تو این جا بیایی و شروع به ناسزا گفتن میکند.

خادم تعجب می کند و با خود می گوید: صبح اول وقت، مگر چه کار کرده بودیم که با ما اوقات تلخی کرد و ناسزا گفت.

خادم دل چرکین می شود، ولی چیزی نمی گوید تا این که چند روز از این ماجرا می گذرد و مرحوم آخوند قلیان می کشید، خادم سر قلیان را برای مرحوم آخوند چاق می کند و می آید خدمت آخوند و می گوید: آقا! چند روز پیش صبح آمدم حمام، آخر چه قصوری از ما سر زده بود که علی الطلوع این همه چیز به ما بار کردید؟! مرحوم آخوند می گوید: خوب شد گفتم. من می خواستم از تو معذرت خواهی کنم.

آقا چه معذرت خواهی این همه به ما چیز بار کردی، بعد معذرت خواهی می کنی؟!.

ص: 704

آخوند می گوید: من صبح داشتم به مدرسه می رفتم توی خیابان و کوچه یک سری حیواناتی را دیدم که درب مغازه ها را باز می کنند و بعضی حیوانات طرف من می آمدند، از بس ترسیده بودم دویدم توی حمام که تو آمدی، میدانستم تو آدم خوبی هستی، گفتم بگذار یک مقدار ناسزا بگویم که حجاب شود، من مردم را به شکل حیوانات گوناگون بینم و وقتی می خواهم از حمام به مدرسه بروم، دیگر ترسم. چون خیلی ترسیده بودم. خب، حجاب رفع شد، خلاصه ما را ببخش. (1)

حکایت 891: گامهایی که جهت حضرت برداشت

مخلص و مداح اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم صلوات الله اجمعین - آقای امیر محمدی نقل می کند:

یکی از شب های جمعه مقارن با ساعت یک نصف شب آدمم تخت فولاد (قبرستان مؤمنین و علمای مشهور در اصفهان) دیروقت بود و مردم خواب بودند، ماشین را خاموش نموده و با هل آن را داخل تکیه کردم.

یک چند زیلو روی هم بود آدمم و روی آنها نشستم تا بعد بروم استراحت کنم.

ناگهان چشمم به مقبره ی آقای سید محمد باقر در چهای استاد مرحوم آیت الله بروجردی - رضوان الله تعالی علیه . افتاد روی به آسمان کردم و صدا زدم: خدایا! من می دانم آقا سید محمد باقر در خانه ی تو آبرو دارد. این سید امشب به خواب من بیاید و یک خبری از آن دنیا به من بدهد.

رفتم خوابیدم در عالم رؤیا دیدم جمعیتی دور تا دور هم جمع شده اند که بعضی نشسته و برخی ایستاده بودند. در این هنگام دیدم آقا سید محمد باقر در چهای یک پیراهن سفید پوشیده و یک عرقچین بر سرش می باشد اشاره به من نمود و صدا زد هر قدمی که برای امام حسین علیه السلام در دنیا برداشتم در این جا (عالم برزخ) دارند پایم حساب می کنند؛ یعنی دنیا و آخرت اگر می خواهی در خانه ی امام حسین علیه السلام را رها نکن. (2)

حکایت 892: نعره ی جنازه

محدث خبیر مرحوم حاج شیخ عباس قمی صاحب مفاتیح الجنان (متوفای 1359 ه ق) از علمای مخلص و ربانی بود و توفیقات سرشاری در ارشاد مردم با بیان و قلم نصیبت.

ص: 705

1- داستان های مردان خدا.

2- کرامات الحسینیه؛ به نقل از: داستان های شگفت.

شد، و در صداقت و تقوای او همگان اتفاق دارند، افراد موثق از ایشان نقل کردند که:

من در نجف اشرف برای زیارت اهل قبور به «وادی السلام» رفتم، همین که وارد وادی السلام شدم، ناگهان صدا و نعره‌ی بسیار شدید شتری به گوشم رسید، با خود گفتم لابد می‌خواهند شتر را داغ کنند که چنین نعره می‌کشد، به طوری که صدای او سراسر وادی السلام را متزلزل کرده است، تصمیم گرفتم برای نجات آن شتر بی‌نوا همت کنم. به سرعت به آن سمتی که آن صدا از آن می‌آمد حرکت کردم، وقتی نزدیک شدم، دیدم شتری در کار نیست، بلکه عده‌ای جنازه‌ای را حرکت می‌دهند و این صدای وحشتناک از آن جنازه بلند است، عجیب این که افرادی که متصدی دفن آن جنازه بودند، اصلاً آن صدا را نمی‌شنیدند و با کمال خونسردی و آرامش مشغول تشییع جنازه بودند.

مسلمانان جنازه متعلق به انسان مجرم و ظالمی بوده که در اولین وهله از ارتحال به چنین عقوبتی دچار شده بود؛ یعنی قبل از دفن و عذاب قبر از دیدن صور برزخیه وحشت کرده و فریاد برآورده است. (1) آری، گاهی مردان صالحی همانند محدث قمی - رحمت خدا بر او باد - بر اثر مراقبت نفس و اجتناب از هواهای نفسانی، به چنان مقامات عالی می‌رسند که پرده از جلوی چشم‌شان برداشته شده و عذاب برزخی مجرمان را احساس می‌کنند.

حکایت 893: بهشت برزخی

آیت الله آقا سید جمال گلپایگانی - رضوان الله علیه - می‌فرمودند:

روزی نشسته بودم. ناگاه وارد باغی شدم که بسیار مجلل و باشکوه بود و مناظر دل‌فریبی داشت. ریگ‌های زمین آن بسیار دلربا بود و درخت‌ها بسیار باطراوت و خرم و نسیم‌های جانفزا از لابلای آنها جاری بود.

من وارد شدم و یک سره به وسط باغ رفتم. دیدم حوضی است بسیار بزرگ و مملو از آب زلال و درخشان. به طوری که ریگ‌های کف آن دیده می‌شد.

حوض، لبه‌ای داشت و دختران زیبایی که چشم آنها را ندیده با بدن‌های عریان دور تا دور این حوض نشسته و یک دست خود را به لبه و دیوارهای حوض انداخته و با آب بازی می‌کردند و با دست آب‌های حوض را بر روی لبه و دیواره می‌ریختند.

آنها یک رئیس داشتند که از آنها بزرگ‌تر و زیباتر بود و او شعر می‌خواند و دختران 7.

ص: 706

همه با هم اشعار او را تکرار می کردند.

او با آواز بلند یک قصیده طولانی را بند بند می خواند و هر بندش خطاب به پروردگار بود که: چرا قوم عاد را هلاک کردی؟ چرا قوم ثمود را هلاک کردی؟ چرا فرعونیان را در دریا غرق کردی؟ و ...

و چون هر بند که راجع به قوم خاصی بود، تمام می شد، دختران همه با هم می گفتند: به چه حسابی؟ به چه کتابی؟ و همین طور آن دختر رئیس، اعتراضات خود را بیان می کرد و دختران همه در تأیید او پاسخ می دادند.

من وارد شده بودم، ولی چون دیدم همه ی آنها با من نامحرم هستند، یک بار دور استخر حرکت کردم، سپس از همان راهی که آمده بودم به بیرون باغ رهسپار شدم. (1)

حکایت 894: عذاب تمایل

از امام باقر علیه السلام نقل می کنند که فرمود: در بنی اسرائیل عالمی بود که میان مردم قضاوت می کرد. همین که مرگش فرا رسید به زن خود گفت: وقتی که من مردم بدنم را غسل بده و کفن کن و در تابوت بگذار و رویم را بپوشان.

بعد از وفات او، همسرش همان عمل را انجام داد. پس از مختصر زمانی روی او را باز کرد تا یک بار دیگر صورت شوهرش را ببیند. (در عالم مکاشفه) چشمش به گرمی افتاد که بینی شوهرش را می خورد و قطع می کند. زن بسیار ترسید.

شب شوهرش را در خواب دید و از علت کرم در بینی اش پرسید. قاضی گفت: اگر ترسیدی، بدان که این گرفتاری به خاطر میل و علاقه ای بود که نسبت به برادرت ورزیدم.

روزی برادرت با طرف مورد نزاعش برای قضاوت نزد من آمدند، اتفاقاً پس از محاکمه حق هم با برادرت بود و آنچه از کرم به بینی ام دیدی که موجب رنجش مرا (در برزخ) فراهم کرد، همان میل قلبی در حکم به نفع برادرت بود. (2)

حکایت 895: چشمه ی کور

یکی از بزرگان علم و تقوی می فرمود: شخصی از بستگان ما در اواخر عمر ملکی خریده بود و از استفادهی سرشار آن، زندگی را می گذراند. 5.

ص: 707

1- داستان هایی از علما؛ به نقل از: معاد شناسی ج 1، ص 143.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان؛ به نقل از: داستان ها و پند ها ج 1، ص 55.

پس از مرگش، او را در خواب دیدند که در عالم برزخ، کور است. از علت آن پرسیدند؟ گفت: ملکی خریده بودم، وسط زمین چشمه ی آب گوارایی بود که اهالی ده مجاور می آمدند و خود و حیوانات شان از آن استفاده می کردند، به خاطر رفت و آمد، مقداری از زراعت من خراب می شد. برای این که سودم از آن مزرعه کم نشود و راه آمد و شد را بگیرم، با خاک و سنگ و آهک، چشمه را کور کردم و خشکاندم و این باعث شد که اهالی ده مجاور برای آب به جاهای بسیار دور می رفتند. این کوری من به خاطر کور کردن آن چشمه ی آب است؟ گفتند: آیا چاره ای دارد؟ گفت: اگر ورثه ام بر من ترحم کنند و آن چشمه را باز و جاری سازند تا دیگران استفاده کنند، حالم خوب می شود.

به ورثه اش مراجعه کردند و جریان را گفتند و آنها نیز پذیرفتند و چشمه را گشودند و مردم از آن استفاده می کردند.

پس از چندی آن مرحوم را در خواب دیدند که چشمش بینا شده و به خاطر این عمل، سپاسگزاری می کرد. (1)

حکایت 896: عذاب معاویه در عالم برزخ

امام باقر علیه السلام فرمود: روزی من و پدرم (علی بن الحسین) به سوی مکه رهسپار بودیم، و هر دو سوار بر استر به راه ادامه می دادیم، ناگهان استر رم کرد، به جلو نگاه کردیم دیدیم به گردن پیرمردی زنجیرهای سنگین انداخته اند و او را می کشانند، و او گفت ای علی بن الحسین! به من آب بدهید، پدرم فرمود: این شخص معاویه است، به او آب نده، خداوند به او آب ندهد.

و مطابق روایت دیگر، امام صادق علیه السلام می گوید: من و پدرم به سوی مکه می رفتیم در محلی به نام ضجنان (که یکی از بیابان های جهنم است) رسیدیم، پیرمردی را دیدیم که با زنجیرها او را می کشانند، و او آب می خواست، من خواستم به او آب برسانم، پدرم (امام باقر) فرمود: به او آب نده، خدا او را آب ندهد و مردی به دنبال او بود، و آن زنجیرها را کشانند و او را به درک اسفل دوزخ انداخت. (2) توضیح این که: این منظری وحشتناک، گوشه ای از جهان برزخ بوده که پردهی آن برای 09

ص: 708

1- یکصد موضوع، پانصد داستان: به نقل از: داستان های شگفت، ص 292.

2- داستان ها و پندها، ج 5؛ به نقل از: تفسیر نور الثقلین ج 5، ص 409

امام صادق علیه السلام و امام باقر و امام سجاد علیه السلام برداشته شد و دیدند که چگونه معاویه ناپاک را در عالم برزخ عذاب می کنند؟

حکایت 897: جشن ورود شیخ انصاری به عالم برزخ

در حالات دو نفر از بزرگان علما است که با یکدیگر قرار گذاشتند که هر کدام زودتر از دنیا رفتند، از حالات خودش در عالم برزخ دیگری را در حال رؤیا باخبر سازد یکی از آنان که فوت می کند مدتی می گذرد آن وقت به خواب رفیقش می آید، رفیقش می پرسد:

چرا در این مدت یادی از ما نکردی؟ در پاسخ گفت: در این جا جشن مفصلی داشتیم و سرگرم بودیم. پرسید: جشن برای چه؟ پاسخ داد: مگر خبر نداری که شیخ مرتضی انصاری از عالم دنیا رحلت کرده است و به این جا آمده است به خاطر ورود ایشان به عالم برزخ، چهل شبانه روز در این جا جشن است. (1)

حکایت 898: آرزوی برزخی

حاج سید محسن فرزند سید مرتضی از علمای ابرار و اخیار تهران بود و دارای علم و تقوا و حسن خلق. او در قضای حوایج و رفع نیازهای مردم بسیار کوشا و ضرب المثل بود و پس از برادرش آقا سید جعفر، امامت مسجد جامع سید عزیز الله را بر عهده داشت و ریاست و مرجعیت بازار با او بود تا این که در سال 1335 قمری در فتنه مشروطه، شهید شد و جنازه اش به مشهد مقدس منقل شد و در دار السیاده رضوی دفن گردید.

مرحوم آیت الله حاج شیخ مرتضی آشتیانی می فرمود: پس از شهادت آن مرحوم، او را در خواب دیدم که از حرم مطهر رضوی بیرون آمده و به طرف مقبره ی خودش می رفت، متوجه شدم که از دنیا رفته است، به سویش رفته و در بغلش گرفته و گفتم: آقا سید محسن! از اوضاع قبر و برزخت برایم بگو. ابتدا امتناع کرد، ولی او را به حضرت رضا(علیه السلام) قسم دادم و گفتم: تا نگوئی، رهایت نمی کنم. آن وقت تبسمی کرد و گفت: فی روح و ریحان و جنه و نعیم و رضوان (2) گفتم: مرا چگونه می بینی؟ گفت: هر کس متوسل و متمسک به ذیل عنایت

ص: 709

1- مردان علم در میدان عمل، ج 5

2- قرآن مجید می فرماید: «فَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتْ نَعِيمٌ (89)»، 88-89 پس اگر او از مقربان باشد، در روح و ریحان و بهشت پرنعمت است.

این خاندان محمد و آل محمد علیهم السلام باشد، چنین است؛ یعنی در روح و ریحان و بهشت و نعمت و خشنودی خداوند خواهد بود.

گفتم: آیا با این مقام، آرزوی دیگری نیز داری؟ گفت: آری، می خواهم خدا مرا دوباره به دنیا برگرداند تا در قضای حوایج بندگان خدا سعی و کوشش کنم که هیچ عملی به اندازه‌ی رفع نیازهای برادران دینی ارزش ندارد. (1)

حکایت 899: چهره‌ی اعمال در عالم مثال

از شیخ بهاء الدین عاملی معروف به شیخ بهایی (متوفای 1031 هـ ق) نقل شده که:

روزی به دیدار یکی از عرفای صالح و اهل حال که در یکی از مقبره‌های قبرستان اصفهان مأوا گزیده بود رفتم، دمی با او نشستم و احوال پرسیدم، او گفت: من دیروز در این قبرستان حادثه‌ی عجیبی مشاهده کردم و آن این که جماعتی را دیدم جنازه‌ای را آوردند و در این قبرستان در فلان موضع دفن کردند و رفتند، پس از ساعتی بوی بسیار خوشی به مشام رسید که از بوهای خوش این دنیا نبود، حیران شدم و به اطراف نگرستم ببینم این بوی خوش از کجا می‌آید، ناگاه جوانی زیبا و خوش قامتی که لباس زیبایی پوشیده بود وارد قبرستان شد و کنار آن قبر رفت و نشست، ناگاه مفقود گردید، خیلی تعجب کردم (که خدایا! این جوان که بود و کجا رفت، آیا در درون قبر رفت، پس چرا بیرون نیامد و...) همچنان بهت زده بودم، ناگاه بوی بسیار بدی به مشام رسید که پلیدتر از هر بوی بدی بود، به سمت چپ و راست نگاه کردم، دیدم سگی وارد قبرستان شد و به سوی آن قبر می‌رفت تا به آن قبر رسید و همان جا پنهان شد، من بیشتر تعجب کردم، ناگاه دیدم آن جوان از قبر بیرون آمد؛ ولی بسیار بد حال و بد هیئت شده بود، می‌رفت، من به دنبال او رفتم و از او خواش کردم که حقیقت حال را بیان کند.

جوان گفت: من عمل نیک این میت بودم و مأمور بودم که در قبر او جای بگیرم و مونس تنهایی او در تاریکی قبر شوم، ناگاه این سگی که دیدی آمد، این سگ عمل زشت او بود، وارد قبر شد، من خواستم او را بیرون کنم تا وفاداری را به صاحبم ابراز نمایم، آن سگ مرا با دندان گرفت و گوشت مرا گند و مرا - چنان که می‌بینی - مجروح کرد و بر من غالب شد و نگذاشت در قبر بمانم، ناگزیر میت را واگذاشتم و از قبر بیرون آمدم.

شیخ بهایی هنگامی که این جریان را از آن عارف شنید، فرمود: راست گفتی، به عقیده‌ی 28

ص: 710

حکایت 900: مردی از برزخ

ابو عتیبه می گوید: در محضر امام باقر علیه السلام بودم که جوانی وارد شد و عرض کرد: من اهل شام هستم، دوستدار شما بوده و از دشمنان تان بیزارم، ولی پدرم از دوستان بنی امیه بود و جز من فرزندی نداشت. او مایل نبود اموالش به من برسد، بدین جهت همه را در جایی مخفی کرد. پس از فوت او هر چه جست و جو کردم، مالش را پیدا نکردم.

حضرت فرمود: دوست داری او را ببینی و محل پول ها و اموال را از خودش بپرسی؟ جوان عرض کرد: آری، به خدا سوگند، شدیداً فقیر و نیازمندم.

امام علیه السلام نامه ای نوشت و آن را مهر کرد، آن گاه فرمود: امشب با این نامه به قبرستان بقیع می روی، وسط قبرستان که رسیدی صدا میزنی: یا «درجان!» یا «درجان!» شخصی نزد تو خواهد آمد، نامه را به او بده و بگو که من از طرف امام محمد باقر علیه السلام آمده ام. او پدرت را می آورد، سپس هر چه خواستی از پدرت بپرس! آن جوان نامه را گرفت و شبانه به قبرستان بقیع رفت و دستورات آن حضرت را انجام داد.

ابو عتیبه می گوید: من اول صبح خدمت امام باقر(علیه السلام) رسیدم تا ببینم آن جوان شب گذشته چه کرده است. دیدم آن جوان درب خانه ایستاده و منتظر اجازه ی ورود است.

اجازه دادند، من هم با او وارد خانه ی حضرت شدم. جوان به امام علیه السلام عرض کرد: دیشب رفتم و هر چه فرموده بودید انجام دادم، «درجان» را صدا زدم، وی آمد و به من گفت:

همین جا باش تا پدرت را بیاورم. ناگاه مرد سیاه چهره ای را آورد، آتش سوزنده و دود جهنم و عذاب و قهر الهی قیافه اش را دگرگون ساخته بود. «درجان» گفت: این مرد پدر تو است.

از او پرسیدم: تو پدر من هستی؟ پاسخ داد: آری! گفتم: چرا قیافه ات این چنین تغییر یافته؟ جواب داد: فرزندم! من دوستدار بنی امیه بودم و آنان را بهتر از اهل بیت(علیه السلام) میدانستم، به این جهت خداوند مرا عذاب کرد و به چنین روزگار سیاهی گرفتار شدم و چون تو از پیروان اهل بیت پیامبر بودی، از تو بدم می آمد، لذا ثروتم را از تو پنهان کردم؛ اما امروز از این عقیده پشیمانم. پسر! به باغی که داشتم برو و زیر درخت زیتون را حفر کن، پول ها را بیرون بیاور که مجموعاً یکصد هزار درهم است. پنجاه هزار درهم آن را به امام 4.

حکایت 901: گزارشی از قبر و برزخ

اصبغ بن ثباته یکی از یاران برجسته ی امیر المؤمنین علیه السلام می گوید:

سلمان فارسی از طرف علی علیه السلام استاندار مداین بود و من پیوسته با او بودم. سلمان مریض شد و در بستر افتاده بود، من به عیادتش رفتم. آخرین روزهای عمرش بود، به من فرمود:

ای اصبغ! رسول خدا صلی الله علیه و اله به من خبر داده هر گاه مرگم فرا رسید، مردگان با من سخن خواهند گفت. تو با چند نفر دیگر مرا در تابوت بگذارید و به قبرستان ببرید تا بینم وقت مرگم فرا رسیده یا نه؟! ما به دستور سلمان عمل کردیم، او را به قبرستان بردیم و بر زمین رو به قبله نهادیم.

سلمان با صدای بلند خطاب به مردگان گفت: سلام بر شما ای کسانی که در خانه ی خاک ساکنید و از دنیا چشم پوشیده اید. جوابی نیامد. سلمان دوباره فریاد زد: سلام بر شما ای کسانی که لباس خاک بر تن کرده اید و سلام بر شما ای کسانی که با اعمال دنیای خود ملاقات نموده اید و سلام بر شما ای منتظران روز قیامت! شما را به خدا و پیامبر سوگند می دهم یکی از شما با من حرف بزند، من سلمان غلام رسول خدا هستم. پیامبر صلی الله علیه و اله به من وعده داده که هرگاه مرگم نزدیک شد، مرده ای با من سخن خواهد گفت.

سلمان پس از آن کمی ساکت شد، ناگاه از داخل قبری صدایی آمد که گفت: سلام بر شما ای صاحب خانه های فانی و سرگرم شدگان به امور دنیا! ما مردگان، سخن تو را شنیدیم و هم اکنون برای جواب دادن به شما آماده ایم، هر چه می خواهی سؤال کن، خدا تو را رحمت کند! سلمان گفت: ای صاحب صدا! آیا تو اهل بهشتی یا اهل جهنم؟ صدا گفت: من از کسانی هستم که مورد رحمت و کرم خدا قرار گرفته ام و اکنون در بهشت ابرزخی هستم.

سلمان گفت: ای بندهی خدا! مرگ را برآیم تعریف کن و بگو مرحله ی مرگ را چگونه گذراندی و چه دیدی و با تو چه کردند؟ صاحب صدا گفت: ای سلمان! به خدا سوگند اگر مرا با قیچی ریز ریز می کردند، از مشکلات مرگ برآیم آسان تر بود، بدان که من در دنیا به لطف خدا اهل خیر و نیکی بودم، 5.

ص: 712

دستورات الهی را انجام می‌دادم، قرآن می‌خواندم، در خدمت پدر و مادرم بودم، در راه خدا سعی و کوشش داشتم، از گناه دوری می‌کردم، به کسی ظلم و ستم نمی‌کردم و شب و روز در کسب روزی حلال کوشا بودم تا به کسی محتاج نباشم. در بهترین زندگی غرق نعمت‌ها بودم که ناگهان به بستر بیماری افتادم. چند روزی از بیماری‌ام گذشت، لحظات آخر عمر فرا رسید، شخص تنومند و بدقیافه‌ای در برابرم حاضر شد. او اشاره‌ای به چشمم کرد، نایبنا شدم و اشاره‌ای به گوشم کرد، کر شدم و به زبانم اشاره نمود، لال شدم. خلاصه تمام اعضای بدنم از کار افتاد. در این حال صدای بستگانم بلند شد و خبر مرگم منتشر گردید.

در همین هنگام دو شخص زیبا آمدند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ من نشستند و بر من سلام کردند و گفتند: ما نامه‌ی اعمال‌ت را آورده‌ایم، بگیر و بخوان! ما دوفرشته‌ای هستیم که در همه جا همراه تو بودیم و اعمال تو را می‌نوشتیم.

وقتی نامه‌ی کارهای نیکم را گرفتم و خواندم، خوشحال شدم؛ اما با خواندن نامه‌ی گناهان اشکم جاری شد، ولی آن دوفرشته به من گفتند: تو را مژده باد! نگران نباش، آینده‌ات خوب است.

سپس عزرائیل روحم را به کلی گرفت. صدای گریه‌ی اهل و عیالم بلند شد و عزرائیل آنها را نصیحت می‌کرد و دل‌داری می‌داد. آن‌گاه روح مرا همراه خودش برد و در پیشگاه خداوند قرار گرفتم و از روح من درباره‌ی اعمال کوچک و بزرگ سؤال شد. از نماز، روزه، حج، خواندن قرآن، زکات و صدقه، چگونه گذراندن عمر، اطاعت از پدر و مادر، آدم‌کشی، خوردن مال یتیم، شب‌زنده‌داری و امثال این امور از من پرسیدند.

سپس فرشته‌ای روحم را به سوی زمین باز گرداند. مرا غسل دادند، در آن وقت روحم از غسل دهندگان تقاضای رحم و مدارا می‌کرد و فریاد می‌زد با این بدن ضعیف مدارا کنید، به خدا همه‌ی اعضایم خرد شده است؛ ولی غسل دهنده ابداً گوش نمیداد. پس از غسل و کفن به سوی قبرستان حرکت دادند، در حالی که روحم همراه جنازه‌ام بود... تا این که مرا به داخل قبر گذاشتند.

در قبر وحشت و ترس زیادی مرا فرا گرفت، گویی مرا از آسمان به زمین پرت کردند...

پس از آن به طرف خانه برگشتند، با خود گفتم: ای کاش من هم با اینها به خانه برمی‌گشتم.

از طرف قبر ندایی آمد: افسوس که این آرزویی باطل است، دیگر برگشتن ممکن نیست.

از آن‌جا پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: فرشته‌ی مبه‌زیبارگرا هستم، من از جانب خداوند مأمورم اعمال همه‌ی انسان‌ها را پس از مرگ به آنها خبر دهم. سپس مرا نشانید و

گفت: اعمالت را بنویس! گفتم: کاغذ ندارم. گوشه ی کفنم را گرفت و گفت: این کاغذ، بنویس! گفتم: قلم ندارم. گفت: انگشت سبابهات انگشت اشاره قلم تو است. گفتم: مرگب ندارم. گفت: آب دهانت مرکب تو است. آن گاه او هر چه میگفت، من می نوشتم، همه ی اعمال کوچک و بزرگ را گفت و من نوشتم...

سپس نامه ی عملم را مهر کرد و پیچید و به گردنم انداخت، آن قدر سنگین بود که گویی کوه های دنیا را به گردنم افکنده اند! آن گاه فرشته ی شنبه رفت، فرشته ی نکیر و منکر آمد و از من سؤالاتی کرد، من به لطف خدا همه ی سؤال های او را درست جواب دادم، آن وقت مرا به سعادت و نعمت ها بشارت داد و مرا در بر خوابانید و گفت: راحت بخواب! آن گاه از بالای سرم دریچه ای از بهشت به رویم باز کرد و نسیم بهشتی در قبرم می وزید تا چشم کار می کرد، قبرم وسعت پیدا کرد. سپس صاحب صدا کلمه ی شهادتین را بر زبان جاری کرد و خطاب به سلمان فارسی گفت: ای کسی که این سؤال را از من کردی، سخت مواظب اعمال خویش باش که حساب خیلی مشکل است، آن گاه سخنش قطع شد.

سلمان گفت: مرا از تابوت بیرون آورید و تکیه دهید، آنها چنین کردند. سپس نگاهی به سوی آسمان کرد و گفت: ای کسی که اختیار همه ی چیزها به دست توست، به تو ایمان دارم و از پیامبرت پیروی کردم و کتابت را نیز قبول دارم... آن گاه لحظات مرگ سلمان فرا رسید و این مرد پاک، چشم از جهان فرو بست. (1)

حکایت 902: عاقبت به خیری

عبد صالح حاج یحیی مصطفوی اقلیدی که در سفر حج و زیارت عتبات مصاحبت ایشان نصیب شده بود، نقل کرد که یکی از اخبار اصفهان به نام سید محمد صاف ارادت و علاقه ی زیادی به مرحوم سید زین العابدین اصفهانی داشت و چون یک سال از فوت مرحوم سید زین العابدین گذشت، شب جمعه ای آن مرحوم را در خواب دید که در بستانی وسیع و قصری رفیع است و در آن انواع فرش های حریر و استبرق و ریاحین و گل های رنگارنگ و انواع خوردنی ها و آشامیدنی ها و جوی های آب و خلاصه انواع لذایذ و بهجت های موجود. سید محمد صاف مبهوت می شود و می فهمد که عالم برزخ است و 74

ص: 714

آرزو می کند که در آن مقام باشد.

پس به جناب سید می گوید: شما در چنین مقامی در کمال بهجت و آسایش هستید و ما در دنیا گرفتار هزاران ناملايمات و ناراحتی می باشیم، خوب است مرا نزد خود در این مقام جای دهید. جناب سید می فرماید: اگر مایلی با ما باشی، هفته ی دیگر شب جمعه منتظر شما هستم.

سید محمد صاف از خواب بیدار می شود و یقین می کند که یک هفته از عمرش بیش تر نمانده است، پس سرگرم اصلاح کارهایش می شود، بدهی هایش را می پردازد و وصیت های لازمه اش را به اهلس می نماید. بستگانش می گویند این چه حالتی است که عارضت شده؟ می گوید: خیال سفری طولانی دارم.

خلاصه روز پنج شنبه آنها را با خبر می کند و می گوید: امروز روز آخر عمر من است و امشب به منزل خود می روم. می گویند: تو در کمال صحت و سلامتی هستی. میگوید:

وعدهی حتمی است، شب را نمی خوابد و تا صبح به دعا و استغفار مشغول می شود و اهلس را او می دارد استراحت کنند.

پس از طلوع فجر که به بالینش می آیند، می بینند سید محمد ص اف رو به قبله خوابیده و از دنیا رفته است. (1)

حکایت 903: دعای حضرت یوسف در قعر چاه

در روایات اهل بیت علیهم السلام می خوانیم: هنگامی که یوسف علیه السلام در قعر چاه قرار گرفت، امیدش از همه جا قطع و تمام توجه او به ذات پاک خداوند معطوف شد، با خدای خود مناجات می کرد و به تعلیم جبرئیل راز و نیازهایی داشت. در روایتی می خوانیم یوسف با خدا چنین مناجات کرد « اَللّٰهُمَّ يَا مُنْسَ كُلِّ غَرِيبٍ وَيَا صَاحِبَ كُلِّ وَحِيدٍ وَيَا مَلْجَأَ كُلِّ خَائِفٍ وَيَا كَاشِفَ كُلِّ كُرْبَةٍ وَيَا عَالِمَ كُلِّ نَجْوَى وَيَا مُنْتَهَى كُلِّ شَكْوَى وَيَا حَاضِرَ كُلِّ مَلَاءٍ يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ اَسْئَلُكَ اَنْ تَقْذِفَ رَجَائِكَ فِي قَلْبِي حَتَّى لَا يَكُوْنَ لِي هَمٌّ وَلَا شُغْلٌ غَيْرَكَ وَ اَنْ تَجْعَلَ لِي مِنْ اَمْرِ فَرَجًا وَ مَخْرَجًا اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ ... » پروردگارا! ای آن که مونس هر غریب و یار هر تنهایی، ای کسی که پناه گاه هر ترسان و برطرف کننده ی هر غم و اندوهی و آگاه از هر نجوی و آخرین امید هر شکایت کننده وت.

ص: 715

حاضر در هر جمع و گروهی، ای حی و ای قیوم! از تو می خواهیم که امیدت را در قلب من بیفکنی تا هیچ فکری جز تو نداشته باشم و از تو می خواهیم که از این مشکل بزرگ، فرج و راه نجاتی برای من فراهم کنی که تو بر هر چیز توانایی جالب این که در ذیل این حدیث میخوانیم، فرشتگان صدای یوف را شنیدند و عرض کردند: إلهنا نسمع صوت صبی و الدعاء دعاء پی پروردگارا! ما صدا و دعایی می شنویم، آواز، آواز کودک اما دعا، دعای پیامبر است. (1)

حکایت 904: معالجه ی مجنون به وسیله ی دعا

ایشان فرمودند: «آقای کورس» که لیسانسیه ریاضیات و از فرهنگیان با سابقه و سال ها مدیر دبیرستان بزرگ نیای مشهد بود شبی در باشگاه فرهنگیان کنار هم قرار گرفتیم و به مناسبتی سخن از مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی (معروف به نخودکی) به میان آمد.

«آقای کورس» گفت: زمانی که من دوره دوم دبیرستان رشته ریاضی را می گذراندم دوران رضا خان و رواج بازار بی دینی بود. من هم تحت تأثیر محیط به چیزی جز علوم عصر معتقد نبودم و اعتقادات مذهبی را خرافات می دانستم.

مادر پدرم مبتلا به جنون شد، مدت ها او را معالجه کردند و نتیجه ای حاصل نشد.

دعانویس و رمالی نبود که به خانه ی ما آمد و شد نداشت؛ اما روز به روز وضع مریض بدتر میشد تا آن جا که در زیر زمین خانه او را با طناب به ستونی بسته بودند.

در آن زمان پدر سالاری بود و ما جرأت آن که دستور پدر را اطاعت نکنیم، نداشتیم.

روزی پدرم دو نفر کارگر و یک مال سواری حاضر کرد و مادرش را بر الاغ نشانده و پاهایش را زیر شکم الاغ بستند و دو نفر کارگر از دو طرف دست های او را گرفتند. پدرم به من گفت: مریض را ببرید به قریه ی نخودک (2) به منزل «حاج شیخ حسنعلی» را سراغ بگیرید و بگوئید این مریضه مدت ها است که مبتلا به جنون حادی است.

من که به هیچ چیز عقیده نداشتیم با خود گفتم: دعانویس های شهر چه کار کردند که آخوند ده بکند، ولی چون چاره ای جز اطاعت پدر نداشتیم، راه افتادیم در حالی که در دل با خود می گفتم وقتی آن جا رسیدم آن آخوند را دست می اندازم و مسخره میکنم.

بالاخره رسیدیم به مقصد و درب خانه ای را کوبیدم. پیرمردی که عینک به چشم داشتند.

ص: 716

1- تفسیر نمونه ج 9، ص 348؛ به نقل از: تفسیر قرطبی ج 5، ص 373.

2- نام قریه ای است که در اوایل حاج شیخ حسنعلی اصفهانی آن جا سکنی داشتند.

در خانه را باز کرد. سلام کردم، او جواب سلام مرا داد ولی عجیب بود، با نگاهش به من گفت «چلغوز (1)!» تو آمدهای مرا دست بیندازی؟!» چنان ابهت این مرد مرا گرفت که خاضعانه و متواضعانه موضوع جنون مادر بزرگم را به ایشان گفتم.

حاج شیخ حسنعلی اصفهانی دست به جیب کردند و یک خرما و یک انجیر درآوردند و فرمودند: این مریض چیزی می تواند بخورد؟ عرض کردم: بلی. فرمودند: برگردانید به شهر، خرما را در دهان او بگذارید وقتی که خواست ببلعد، سه صلوات بفرستید و بعد انجیر را به او بخورانید، وقتی که می جود سه قل هو الله بخوانید، ضمنا دست و پایش را باز کنید، چون حالش خوب می شود اگر دست و پایش بسته باشد ناراحت می شود، ولی یک هفته بعد همان روز و همان ساعت دو مرتبه جنونش عود می کند، آن وقت یک کاسه چینی بیاورید تا دعا در آن بنویسم و دستورات لازم را بدهم، آن وقت به تدریج حالش خوب می شود و برای همیشه سلامت خود را باز می یابد.

«آقای کورس» می گوید: از این ساعت من دیوانه شدم؛ این چه دستور و معالجه ای است که علم از درک آن عاجز است! دقیقه شماری می کردم تا به خانه رسیدیم. جریان را به پدر گفتم و طبق دستور خرما به او خورانده و انجیر را که خورد، آثار بهبودی در او پیدا شد. بلافاصله طناب ها را باز کردیم، یک دفعه گفت: چرا لباس های من پاره است، چرا من خاک آلودم؟! یک هفته کاملا خوب بود و روز موعود و ساعت موعود دو مرتبه حالش برگشت، دست و پای او را بستیم و خدمت حاج شیخ رسیدیم کاسه ی دعا را مرحمت فرمود و دستورات دیگری مقرر داشت.

طی حدود بیست روز به تدریج خوب شد و تا پایان عمر سالم بود، هم جسمش و هم عقلش و در این شهر همین الآن کسانی هستند که دیوانه شدند و حاج شیخ با دعا شفای شان داده و بعضی از تجار و کسبهی معتبر بازاریان شاید راضی نباشند وگرنه نام شان را میگفتم. (2)

حکایت 905: برکت دعای مادر

آورده اند: محمد بن علی ترمذی، از عالمان ربانی و دانشمندان عارف مسلک بود. در عرفان و طریقت، به علم بسیار اهمیت می داد؛ چنان که او را حکیم الاولیاء می خواندند.۱.

ص: 717

1- اصفهانی ها به فضله ی کبوتر، چلغوز می گویند.

2- داستان هایی از مردان خدا.

در جوانی با دو تن از دوستانش، عزم کردند که به طلب علم روند. چاره ای جز این ندیدند که از شهر خود هجرت کنند و به جایی بروند که بازار علم و درس در آن جا گرم تر است.

محمد، به خانه آمد و عزم خود را به مادر خبر داد. مادرش غمگین شد و گفت: ای جان مادر! من ضعیفم و بی کس و تو حامی من هستی؛ اگر بروی، من چگونه روزگار خود را بگذرانم. مرا به که می سپاری؟ آیا روا می داری که مادرت تنها و عاجز بماند و تو دانشمند شوی؟ از این سخن مادر، دردی به دل او فرود آمد. ترک سفر کرد و آن دورفیق، به طلب علم از شهر بیرون رفتند. مدتی محمد، همچنان حسرت می خورد و آه میکشید.

روزی در گورستان شهر نشسته بود و زار زار میگریست و می گفت: من این جا بیکار و جاهل ماندم و دوستان من به طلب علم رفتند. وقتی باز آیند، آنان عالم اند و من هنوز جاهل. ناگاه پیری نورانی پیامد و گفت: ای پسر! چرا گریانی؟ محمد، حال خود را باز گفت.

پیر گفت: خواهی که تو را هر روز درسی گویم تا به زودی از ایشان در گذری و عالم تر از دوستانت شوی؟ گفت: آری، می خواهم.

پس آن پیر هر روز، درسی می گفت تا سه سال گذشت. بعد از آن معلوم شد که آن پیر نورانی، خضر علیه السلام بود و این نعمت و توفیق، به برکت رضا و دعای مادر یافته است. (1)

پسر رو قدر مادر دان که دایم

کشد رنج پسر، بیچاره مادر

برو بیش از پدر خواهش که خواهد

تورا بیش از پدر، بیچاره مادر

نگه داری کند نه ماه و نه روز

تورا چون جان به بر، بیچاره مادر

از این پهلو به آن پهلو نگرده

شب از بیم خطر، بیچاره مادر

به وقت زادن تو مرگ خود را

بیند در نظر، بیچاره مادر

بشوید کهنه و آراید او را

چو کمتر کارگر، بیچاره مادر

اگر یک سرفه ی بی جانمایی
خورد خون جگر، بیچاره مادر
برای این که شب راحت بخوابی
نسخوا بدتا سحر، بیچاره مادر
به مکتب چون روی تا باز گردی
بود چشمش به در، بیچاره مادر
نبیند هیچ کس زحمت به دنیا
زمادر بیش تر، بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است:
که دارد یک پسر، بیچاره مادر(2)

ص: 718

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: گزیده‌ی تذکره الاولیاء (دکتر محمد استعلامی)، ص

2- ایرج میرزا

حکایت 906: باران به برکت دعای امام حسین (ع)

مدتی کوفه از باران رحمت محروم بود؛ از این رو کوفیان نزد علی علیه السلام آمده و از حضرت خواستند که از خداوند متعال باران طلب کند.

حضرت علی علیه السلام این کار مهم را بر عهده ی امام حسین علیه السلام گذارد؛ از این رو امام حسین علیه السلام به پا خاست و بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله عرض کرد:

اللهم! معطى الخيرات و منزل البركات! ارسل السماء علينا مدرارا واسقنا غيثا مغزارا واسعا غدقا مجلا سحا سفوحا فجاجا تنفس به الضعف من عبادك و تحيى به الميت من بلادك. آمين رب العالمين! بار الها! ای بخشندهی خیرات و فرود آورندهای برکات! باران سرشار بر ما بباران و ما را با بارانی فراگیر، انبوه، پر دامنه، پیوسته و مستمر، روان و فرورونده در زمین عطا فرما که ناتوانی را از بندگانت برداشته و زمین های مرده ی خود را زنده سازی. آمین ای پروردگار هستی! دعای حضرت تمام نشده بود که آسمان را ابر گرفت و بارندگی شروع شد. (1)

حکایت 907: شاه دزد یا دزدترین مردم

حضرت صادق علیه السلام فرمود: روزی علی بن ابی طالب علیه السلام مردی را دید که مانند کلاغ، منقار بر زمین می زند و نماز می خواند، به او فرمود: چند وقت است که این گونه نماز می خوانی. مرد عرض کرد: از فلان زمان.

حضرت علی علیه السلام فرمود: عمل تو نزد خدا مانند کلاغی است که منقار بر زمین می زند، اگر با همین وضع بمیری، بر غیر ملت آیین محمد صلی الله علیه و اله خواهی مرد.

آن گاه فرمود: دزدترین مردم کسی است که از نمازش بدزدد. (2)

حکایت 908: نامه ای به خدا

به خلیفه، هارون الرشید خبر دادند، دزدانی چند سر راه قافله را می گیرند، دست به سرقت و قتل می زنند و چند قافله ای از زائران خانه ی خدا را مورد دستبرد قرار داده اند.

هارون مأموران را فرستاد و دستور داد با آنها با شدت عمل کنند و همه را دستگیر کنند. 0.

ص: 719

1- بحار الانوار ج 44، ص 187.

2- داستان هایی پیرامون نماز؛ به نقل از: پند تاریخ ج 5، ص 241 - 240.

مأموران پس از تلاش های زیاد سارقین را دستگیر کردند و قاصدی هم به دربار هارون فرستادند و تعداد دزدان هم که ده نفر بودند، به خلیفه گزارش کردند.

مأموران با دزدان به طرف بغداد حرکت کردند، شب ها در منزلی استراحت می کردند، روزها هم راه می رفتند. اتفاقاً یکی از این شب ها که می خواستند بخوابند با این که مأموران به نوبت نگهبانی می دادند که دزدها فرار نکنند، با این حال وقتی صبح بیدار می شوند می بینند دزدها نه نفر شده اند و یکی از آنها فرار کرده، هر چه جست و جو می کنند، اثری نمی یابند.

از طرفی هم تعداد آنها به گوش هارون رسیده است، حالا اگر به نفر را ببرند، هارون می گوید: آن فراری رشوه به مأموران داده.....

خلاصه مأموران حیران و ناراحت جلوی راه ایستادند، پیرمردی را دیدند از حج بر می گردد، دست های او را بستند، هر چه گفت: موضوع چیست؟ گفتند: یک نفر کم داریم و او را با آن ده نفر دزد به بغداد آوردند و به دربار خلیفه تسلیم و سپس به زندان انداختند.

دزدان از زندان نامه هایی به دوستان و آشنایان خود فرستاده و کمک خواستند، دوستان آن به نفر دزد واقعی، که در دستگاه هارون مقامی داشتند، دست به کار شده و به مدت دو روز آنها را از زندان آزاد و آنها به کار خویش ادامه دادند.

فقط پیر مرد حاجی که از مکه برگشته بود، بی گناه در زندان ماند، زندانبان دلش به حال او سوخت و گفت: همان طور که رفقایت برای دوستان شان نامه نوشتند و مدد خواستند و اقداماتی هم برای آزادی آنها شد و نجات پیدا کردند، تو هم فکری بکن، شاید دوستی به نظرت برسد و نامه ای به او بنویس که از زندان آزاد شوی.

پیرمرد گفت: آری، دوستی دارم و از تو می خواهم کاغذ و قلمی برای من بیاوری.

زندانبان برایش کاغذ و قلم آورد و پیرمرد چنین نوشت: من العبد الذلیل إلى الرب الجلیل؛ از طرف بندهی ذلیل به پروردگار جلیل.

سپس نامه را به زندانبان داد و از او خواست نامه را روی پشت بام زندان بگذارد.

زندانبان نامه را بالای بام زندان گذاشت و به داخل زندان برگشت و به پیرمرد گفت: نامه را روی پشت بام گذاشتم و باد آن را به هوا بلند کرد. پیرمرد گفت: بسیار خوب، نامه به دوستم خواهد رسید.

هارون الرشید شب در بستر آرمیده بود که در خواب می بیند، کسی به او می گوید:

پیرمردی از بندگان من در زندان تو است که بی گناه مانده، همین امشب او را با احترام آزاد

کن و اگر نجاتش ندهی، زیان متوجه تو و قصرت خواهد شد.

هارون از خواب بیدار شد و وزیرش را فرستاد تا زندان را مورد بازدید قرار داد، پس از بررسی پیر مرد را از زندان بیرون آورده به حضور هارون آوردند. هارون پیرمردی را دید که در نهایت فصاحت است، علت زندان افتادن او را پرسید؟ پیرمرد گفت: من نمی دانم، مأموران تو مرا گرفته و گفتند: یک نفر کم داریم، الآن چند روز است که در زندان هستیم. (1)

حکایت 909: پیامبر در آینه ی امام علی

امام علی بن ابی طالب (علیه السلام) در نهج البلاغه» در باره ی راه و رسم زندگی پیامبر اسلام و پیروی کردن از آن بزرگوار چنین می فرماید: پس به پیامبر پاکیزه و پاک خود اقتدا کن که راه و رسم او الگویی است برای الگوظلبنان و مایه فخر و بزرگی است برای کسی که خواهان بزرگواری باشد و محبوب ترین بنده نزد خدا کسی است که از پیامبرش پیروی کند و گام بر جایگاه قدم او نهد.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) از دنیا چندان نخورد که دهان را پر کند و به دنیا با گوشه ی چشم نگرست. دو پهلوی از تمام مردم فرو رفته تر و شکمش از همه خالی تر بود. دنیا را به او نشان دادند؛ اما نپذیرفت و چون دانست خدا چیزی را دشمن می دارد، آن را دشمن داشت و چیزی را که خدا خوار شمرده، آن را خوار انگاشت و چیزی را که خدا کوچک شمرده، کوچک و ناچیز می دانست. اگر در ما نباشد جز آن که آن چه را خدا و پیامبرش دشمن می دارند، دوست بداریم یا آن چه را خدا و پیامبرش کوچک شمارند، بزرگ بداریم برای نشان دادن دشمنی ما با خدا و سرپیچی از فرمان های او کافی بود.

همانا پیامبر (صلی الله علیه و آله) بر روی زمین می نشست و غذا می خورد و چون برده، ساده می نشست و با دست خود کفش خود را وصله می زد و جامه ی خود را با دست خود می دوخت و بر الاغ برهنه یی پالان می نشست و دیگری را پشت سر خود سوار می کرد. پرده ای بر در خانه ی او آویخته بود که نقش و تصویرها در آن بود، به یکی از همسرانش فرمود: این پرده را از برابر چشمان من دور کن که هر گاه نگاهم به آن می افتد، به یاد دنیا و زینت های آن می افتم.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) با دل از دنیا روی گرداند و یادش را از جان خود ریشه کن کرد و همواره دوست داشت تا جاذبه های دنیا از دیدگانش پنهان ماند و از آن لباس زیبایی تهیه نکند و آن 3.

ص: 721

1- سلسله داستان های آیه به آیه ی قرآن کریم؛ به نقل از: همای سعادت ج 1، ص 63.

را قرارگاه دایمی خود نداند و امید ماندن در دنیا نداشته باشد پس یاد دنیا را از جان خویش بیرون کرد و دل از دنیا برکند و چشم از دنیا پوشاند.

و چنین است کسی که چیزی را دشمن دارد، خوش ندارد به آن بنگرد با نام آن نزد او بر زبان آورده شود. در زندگانی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) برای تو نشانه‌هایی است که تو را به زشتیها و عیب‌های دنیا راهنمایی کند؛ زیرا پیامبر (صلی الله علیه و آله) با نزدیکان خود گرسنه به سر می‌برد و با آن که مقام و منزلت بزرگی داشت، زینت‌های دنیا از دیده او دور ماند. پس تفکرکننده ای باید با عقل خویش به درستی اندیشه کند که آیا خدا محمد (صلی الله علیه و آله) را به داشتن این صفات اکرام فرمود، یا او را خوار کرد؟ اگر بگوید خوار کرد، دروغ گفته و بهتانی بزرگ زده است و اگر بگوید او را اکرام کرد، پس بداند خدا کسی را خوار شمرد که دنیا را برای او گستراند و از نزدیک ترین مردم به خودش دور نگه داشت. پس پیروی کننده باید از پیامبر (صلی الله علیه و آله) پیروی کند و به دنبال او راه رود و قدم بر جای قدم او بگذارد و گرنه از هلاکت ایمن نمی‌باشد که همانا خداوند محمد (صلی الله علیه و آله) را نشانه ی قیامت و مژده دهنده ی بهشت و ترساننده از کیفر جهنم قرار داد.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) با شکمی گرسنه از دنیا رفت و با سلامت جسم و جان وارد آخرت شد و کاخ‌های مجلل نساخت (سنگی بر سنگی نگذاشت تا جهان را ترک گفت و دعوت پروردگارش را پذیرفت.

وه! چه بزرگ است متی که خدا با بعثت پیامبر بر ما نهاده و چنین نعمت بزرگی به ما عطا فرمود. رهبر پیشتازی که باید او را پیروی کنیم و پیشوایی که باید راه او را تداوم بخشیم.

به خدا سوگند آن قدر این پیراهن پشمین را وصله زدم که از پینه کننده ی آن شرمسارم.

یکی به من گفت: آیا آن را دور نمی‌افکنی؟! گفتم: از من دور شو؛ صبحگاهان، رهروان شب ستایش می‌شوند آینده از آن استقامت‌کنندگان است. (1)

حکایت 910: قرآن محوری در سفارش امام علی

امام علی (علیه السلام) در روزهای نخست خلافت خود به سال 35 قمری در مدینه ایراد سخنرانی نموده که در قسمتی از آن درباره‌ی ویژگی‌های قرآن، چنین فرمود: آگاه باشید!

ص: 722

1- نهج البلاغه، خطبه 160. نکته: «صبحگاهان رهروان شب ستایش می‌شوند» (فند الصباح یخمد القوم الشری) مثل عربی است که معنایش این است که آینده از آن استقامت‌کنندگان است.

همانا این قرآن پند دهنده ای است که نمی فریبد و هدایت کننده ای است که گمراه نمی سازد و سخنگویی است که هرگز دروغ نمی گوید. کسی با قرآن همنشین نشد مگر آن که بر او افزود یا از او کاست. در هدایت او افزود و از کوردلی و گمراهی اش کاست. آگاه باشید، کسی با داشتن قرآن، نیازی ندارد و بدون قرآن، بی نیاز نخواهد بود. پس درمان خود را از قرآن بخواهید و در سختی ها از قرآن یاری بطلبید که در قرآن درمان بزرگ ترین بیماری ها یعنی کفر و نفاق و سرکشی و گمراهی است پس به وسیله قرآن خواسته های خود را از خدا بخواهید و با دوستی قرآن به خدا روی آورید و به وسیله قرآن از خلق خدا چیزی نخواهید زیرا وسیله ای برای تقرب بندگان به خدا، بهتر از قرآن وجود ندارد. آگاه باشید که شفاعت قرآن پذیرفته و سخنش تصدیق می گردد. آن کس که در قیامت قرآن شفاعتش کند، بخشوده می شود و آن کس که قرآن از او شکایت کند، محکوم است. در روز قیامت ندادهنده ای بانگ می زند که: «آگاه باشید امروز هرکسی گرفتار بذری است که کاشته و عملی است که انجام داده، جز اعمال منطبق با قرآن» پس شما در شمار عمل کنندگان به قرآن باشید. از قرآن پیروی کنید. با قرآن خدا را بشناسید و خویشتن را با قرآن اندرز دهید و رأی و نظر خود را برابر قرآن متهم کنید و خواسته های خود را با قرآن نادرست بشمارید. (1)

حکایت 911: میرداماد با دوشیزه ای در یک حجره

در تاریخ نگارستان مذکور است که: میرداماد از دانشمندان عصر صفویه است که در دانش و بینش یگانه روزگار خویش بود، در ایام جوانی در اصفهان در مدرسه ای ساکن بود و دانش می آموخت روزی شمه ای از مرتبت و پاکی او در نزد شاه عصر گفت و گو شده بود برای آزمایش وی دوشیزه ای را وادار کردند که هنگام شب در فصل زمستان به مدرسه برود و میرداماد را بیازماید. او نیز خود را بیاراست و چون پاسی از شب گذشت به مدرسه رفت و در حجره میرداماد را کوید او بیرون آمده گفت: چه بود؟ دخترک گفت: از کلبهی خود دور افتاده و امشب به حجره تو پناه آورده ام و خود مشغول مطالعه و حاضر کردن درس خویش شد. آن دوشیزه خود را به بهانه هایی به میرداماد نشان می داد و عشوه گری می کرد ولی میرداماد اصلاً به او توجه نمی کرد و هرگاه از این حرکات بی آرام می شد، انگشتی از خود را بالای چراغ می گرفت و می سوزانید تا مشغول خود شده باشد. همچنین 6.

ص: 723

تا پنج انگشت خویش سوخت و از دوشیزه چشم دوخت. بامدادان که دخت پرده نشین چرخ آغاز عشوه‌گری کرد و جهان را فروغ داد، دخترک از حجرهی میر داماد بیرون آمد و واقعه را به شاه گفت. گویند: شاه دختر را به او داد و آوازی پاک می‌داماد به جهان افتاد.

با امانت چو راست پیشه شوی بگذری از بشر، فرشته شوی (1)

حکایت 912: خواجه نظام الملک و چوپان

چون خواجه نظام الملک را در زندان کردند، امور کشور مختل شد و نظام امور به هم ریخت، لذا به خواجه اصرار می‌کردند تا بار دیگر حکومت و وزارت را به دست گیرد، ولی خواجه عزلت اختیار کرده بود، آنها اندیشه کردند که چون خواجه از هم صحبتی نادان زیاد ناراحت می‌شود لذا یک نفر چوپان نادان و احمقی را در زندان همدمش کردند، خواجه مشغول تلاوت قرآن بود که چوپان وارد شد و سلام کرد و جلوی خواجه نشست و به او نگاه می‌کرد، لحظه‌ای نگذشت که حال چوپان منقلب شد و صدایش به گریه بلند شد، خواجه گمان کرد که تازه وارد، عارفی است آشنا به معارف قرآن؛ لذا از شنیدن کلام خدا حالش دگرگون شده است، رو به چوپان نمود و پرسید: چرا گریه میکنی؟ چوپان آهی کشید و گفت: داغ مرا تازه کردی. خواجه گفت: چرا؟ گفت: من بزی داشتم که پیشاهنگ گلهدی من بود و هر گاه علف می‌خورد، ریشش مثل ریش شما می‌جنبید و الآن که ریش شما را دیدم، به یاد او افتادم، دلم سوخت و به گریه افتادم.

خواجه گفت: انا لله و انا الیه راجعون و از شدت ناراحتی کاغذ و قلم طلبید و به حکمران نوشت:

صد سال به گند و بند زندان بودن صد قله‌ی قاف را به پافرسودن در روم و فرنگ با اسیران بودن بهتر که دمی همدم نادان بودن (2)

حکایت 913: مسئولیت علما

پیرزنی در قم بانخ ریزی، خمس و سهم امامش را نزد آیت الله حجت می‌آورد، وقتی می‌خواست از اتاق بیرون برود، عقب عقب می‌رفت و خیره خیره به آقا نگاه می‌کرد، آقا دلیلش را پرسید. پیرزن گفت: می‌خواهم خوب قیافه‌ی شما را در خاطر نگه دارم و روز 5

ص: 724

1- مردان علم در میدان عمل، ج 2؛ به نقل از: تاریخ نگارستان، شماره‌ی 622، ص 37.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 5

قیامت شما را تحویل خدا بدهم و بگویم: خدایا! من جان کندم و خمس و سهم امام را به این آقا دادم تا از دینم حفاظت کند، اگر کم گذاشته، او را مؤاخذه کن.

مرحوم آیت الله حجت خمس را زمین گذاشت و زار زار گریه کرد. (1)

حکایت 914: کتک تلخ و شیرین

ابوعصیده؟ (2)، معلم معتز پسر متوکل بود، موقعی که متوکل پسرش معتز را ولیعهد و جانشین خود قرار داد، ابو عصیده یک روز بی جهت به معتز توهین و او را تحقیر کرد و روز دیگر صبحانه ی او را به تأخیر انداخت و بدون تقصیر او را کتک زد. معتز از دست معلم به متوکل شکایت کرد.

متوکل او را خواست و علت اذیت و آزار فرزندش را سؤال کرد. ابو عصیده گفت: چون شنیده ام خلیفه معتز را ولیعهد قرار داده، منزلت او را پایین آوردم تا یادش بماند که قدر و مقدار اشخاص را بداند و بی جهت کسی را از مقامش عزل نکند و غذای او را به تأخیر انداختم تا طعم گرسنگی را بکشد تا به حال گرسنگان رحمت آورد و او را بی گناه زدم تا مقدار ظلم را بداند و هیچ کس را بی گناه مجازات نکند. متوکل گفت: احسنت! پس امر کرد ده هزار دینار به او دادند.

معتز که شاگرد و تربیت شده ی این معلم شیعی بود، روزی نزد معلم خود آمد و گفت:

پدرم متوکل به حضرت زهرا(س) جسارت کرده است، اگر شما اجازه دهید، او را می شوم.

معلم گفت: باکی نیست و جایز است که تو او را بکشی. بعد از آن که شنیدی او به حضرت فاطمه (س) جسارت کرد، جز آن که پس از کشتن پدرت، بیش تر از شش ماه زنده نمی مانی، برای آن که قاتل پدر از این مدت زیادتر زنده نمی ماند.

معتز گفت: من راضیم که زنده نمانم، ولی این کار را انجام بدهم و چنین کسی در روی زمین نباشد؛ پس شب با عده ای به پدر خود حمله کرد و او را گشت. (3)

حکایت 915: وارستگی

یکی از روحانیون می گفت: پشت سر مرحوم شیخ عباس قمی در مسجد گوهرشاد مشهد نماز می خواندم، نماز اول را که خواند، از مسجد بیرون رفت هر چه نشستیم نیامد. 9.

ص: 725

1- خاطرات حجت الاسلام و المسلمین قرائتی

2- ابو جعفر احمد بن عصید بن ناصح نحوی کوفی.

3- مردان علم در میدان عمل، ج 2؛ به نقل از: الگئی و الالقاب ج 1، ص 119.

پس از مدتی از ایشان پرسیدم: آقا! چرا آن روز یک نماز خواندید؟ فرمود: در نماز اول چون جمعیت زیاد بود، وقتی به رکوع رفتم یک نفر از عقب جمعیت گفت: یا الله... چنان یا الله گفت که من به ذهنم خطور کرد که راستی چقدر جمعیت پشت سرم ایستاده، دیدم غرور مرا گرفت، با خود گفتم: آدمی که غرور دارد، به درد پیشنهادی نمی خورد و پس از پایان نماز مسجد را ترک کردم. (1)

حکایت 916: راه مبارزه با شیطان

روزی امام علی علیه السلام به کمیل بن زیاد چنین سفارش و وصیت فرمود: ای کمیل! شیطان با کید و مکر لطیفش به سوی تو می آید و تو را به طاعتی امر می کند که می داند با آن الفت و انس داری و آن را فرو نمی گذاری، پس تو گمان میبری که او فرشته ای بخشنده است، در حالی که بدون تردید او شیطان رانده شده است. سپس وقتی به او انس گرفتی و اطمینان یافتی، تو را به اتخاذ تصمیماتی هلاک کننده که نجات در آن نیست، وا می دارد.

ای کمیل! وقتی شیطان در سینه ات وسوسه کرد، بگو: **أَعُوذُ بِاللَّهِ الْقَوِيِّ مِنَ الشَّيْطَانِ الْغَوِيِّ وَأَعُوذُ بِمُحَمَّدٍ الرَّضِيِّ مِنْ شَرِّ مَا قَدَّرَ وَفَضَى وَ أَعُوذُ بِاللَّهِ النَّاسِ مِنْ شَرِّ الْجَنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَسَلَّمَ** (2) این پناه جستن به حق، تو را از زحمت و اذیت ابلیس و شیاطین همراه او، اگرچه تماما مثل او ابلیس باشند، کفایت می کند. (3)

حکایت 917: غم مخور

مرحوم محدث قمی (شیخ عباس قمی) در «فوائد الرضویه» گفته است: حدیث کرد مرا شیخ فقیه حاج میرزا حسین بن میرزا خلیل تهرانی که صاحب جواهر (4) - علیه الرحمه - را پسری بود به نام شیخ حمید که متکفل امور زندگانی شیخ والدش بوده و شیخ با وجود آنلی

ص: 726

1- خاطرات حجت الاسلام و المسلمین قرائتی

2- به خدای قوی و نیرومند از شر شیطان گمراه پناه می برم و به حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) خوشنود از شر هر آنچه مقدر شده و مورد قضا واقع شده، پناه می برم و به معبود مردم از شر جن و انس همگی پناه می برم و درود و سلام فرستد خدا بر محمد (صلی الله علیه و آله) و خاندانش.

3- یکصد داستان از زندگانی امام علی (علیه السلام)؛ به نقل از: نشان از بینشان ها.

4- آیت الله محمد حسن نجفی مؤلف کتاب «جواهر الکلام فی شرح شرائع الاسلام» و معروف به صاحب جواهر. کتاب جواهر الکلام، شرح مبسوطی است بر کتاب «شرایع الاسلام» علامه حلی

فرزند با خیال راحت به کتابت و تألیف «جواهر الکلام» مشغول بود و از نظر معاش و زندگی هیچ گونه نگرانی نداشت تا این که به طور ناگهانی آن فرزند صالح، شیخ حمید وفات یافت.

صاحب جواهر می گفت: پس از این پیشامد ناگوار زندگی برای من سخت شد، سینه ام به تنگ آمد و گرفتار غم و غصه و حزن و اندوه گشتم. شب و روز قرار و آرام نداشتم و دائما در فکر و اضطراب بودم، یک روز از مجلس خارج شده به جانب منزل خود می آمدم در بین راه که رسیدم، کنار حمام نظام الدوله با همان حال تفکر و نگرانی ناگهان از پشت سرم ندایی به گوشم رسید که می گفت: «لا تفکر، لکن الله؛ فکر نکن، خدا برای تو (کافی) است». برگشتم و هر چه به اطراف نگاه کردم، کسی را ندیدم. پس شکر خدا کردم و متوجه به سوی مسبب الاسباب شده، از آن پس درهای رحمت خداوند به روی من باز شد و کارهایم رو به راه و منظم و رو به ترقی گشت و حالم خوب شد. (1)

حکایت 918: مناجات طلایی

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) مرد عربی را دید که در نماز خود دعا می خواند و مضامین بسیار عالی و پر معنایی را در پیشگاه الهی عرض می کرد. سخنان عمیق و پر مغز آن مرد که حاکی از معرفت و کمال ایمانش بود، در پیامبر (صلی الله علیه و آله) تأثیر کرد. آن حضرت شخصی را بر آن مرد گماشت و دستور فرمود که هر وقت مرد عرب از نماز فارغ شد، او را به حضورش بیاورد.

پس از اتمام نماز، مرد عرب به محضر پیامبر آمد، رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) قطعه طلایی را که به آن حضرت هدیه داده بودند، به مرد عرب داد و فرمود: از کدام قبیله ای؟ مرد گفت: از قبیله بنی عامر بن صعصعه.

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: آیا میدانی این طلا را برای چه به تو هدیه دادم؟ مرد گفت: به خاطر این که بین من و شما نسبت رحمت و خویشاوندی است. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: این للرحم حقا و لکن وهبت لک الذهب لحسن ثنائک علی الله عزوجل؛ البته برای ترجمت و خویشاوندی حقی است؛ ولی این طلا را به خاطر این به تو بخشیدم که در پیشگاه الهی، خدای عز و جل - را به نیکی و شایستگی مدح و ثنا گفتی. (2) تشویق و تحسین رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) مرد عرب را بیش از پیش به عبادت دلگرم کرد و 3.

ص: 727

1- مردان علم در میدان عمل، ج 2.

2- حياه الحيوان ج 2، ص 63.

کسانی را که ناظر این جریان بودند، بی نهایت امیدوار نمود. (1)

حکایت 919: دل مادر!

داد معشوقه به عاشق پیغام

که کند مادر تو با من جنگ

هر کجا بیندم از دور کند

چهره پرچین و جبین پر آژنگ

بانگاه غضب آلوده زند

بر دل نازک من تسیر خدنگ

از در خانه مرا طرد کند

همچو سنگ از دهن غلماشنگ

مادر سنگ دلت تا زنده است

شهد در کام من و توست شرنگ

گر تو خواهی به وصالم برسی

باید این ساعت بی خوف و درنگ

روی و سینه ی مادر بدری

دل برون آوری زان سینه ی تنگ

نشوم یکدل و یکرنگ تو را

تانسازی دل او از خون رنگ

عاشق بیخرد ناهنجار

نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ

حرمت مادری از یاد ببرد

خورده از باده و دیوانه ز بنگ

رفت مادر را افکند به خاک

سینه بدرید، دل آورد به چنگ

قصد سر منزل معشوقه نمود

دل مادر به کفش چون نارنگ

از قضا خورد دم در به زمین

اندکی سوده شد او را آرنگ

و آن دل گرم که جان داشت هنوز

اوقتاد از کف آن بی فرهنگ

از زمین باز چو برخاست نمود

پی برداشتن دل، آهنگ

دید کز آن دل آغشته به خون

آید آهسته به گوش این آهنگ

آه دست پسرم بافت خراش

وای پای پسرم خورد به سنگ» (2)

حکایت 920: آفتاب و مهتاب

پیری از مریدان خود پرسید: هیچ کاری و اثری از شما سر زده است که سودی برای دیگری داشته باشد؟ یکی گفت: من امیر بودم، گدایی به در خانه‌ی من آمد و چیزی خواست. من جامه‌ی خود و انگشتر ملوکانه را به او دادم و او را بر تخت شاهی نشاندم و خود به حلقه‌ی درویشان پیوستم. دیگری گفت: از جایی میگذشتم، شخصی را گرفته بودند و می‌خواستند دستش را ببرند، من دست خود فدا کردم و اینک یک دست ندارم. زا

ص: 728

پیر گفت: شما آنچه کردید در حق دو شخص معین کردید. مؤمن چون آفتاب و مهتاب است که منفعت او به همگان می رسد و کسی از او بی نصیب نیست. آیا چنین منفعتی از شما به خلق خدا رسیده است؟! (1)

حکایت 921: اذن خروج

کافری، غلامی مسلمان داشت. غلام به دین و آیین خود سخت پای بند بود و کافر، او را منعی نمی کرد. روزی سحرگاه، غلام را گفت: طاس و اسباب حمام را بگیر تا برویم. در راه به مسجدی رسیدند، غلام گفت: ای خواجه! اجازت می فرمایی که به این مسجد داخل شوم و نماز بگذارم. خواجه گفت: برو؛ ولی چون نمازت را خواندی، به سرعت باز گرد.

من همین جا می ایستم و تو را انتظار می کشم.

نماز در مسجد پایان یافت. امام جماعت و همه ی نمازگزاران یک یک بیرون آمدند؛ اما خواجه هر چه می گشت، غلام خود را در میان آن ها نمی یافت. مدتی صبر کرد؛ پس بانگ زد که ای غلام بیرون آی. غلام گفت: نمی گذارند که بیرون آیم. چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که غلامش را گرفته و نمی گذارد که بیرون آید.

در مسجد، جز کفشی و سایه ی یک کس، چیزی ندید. از همان جا فریاد زد: آخر کیست که نمی گذارد تو بیرون آیی؟ غلام گفت: همان کس [خداوند] که تو را نمی گذارد که به داخل آیی! (2)

حکایت 922: ناخلف باشم اگر من...

چهل بار، حج به جا آورده بود و در همه ی آن ها، جز توکل زاد و توشه ای همراه خود نداشت. در آخرین حج خود در مکه، سگی را دید که از ضعف می نالید و گرسنگی، توش و توانی برای او نگذاشته بود. شیخ که مردم او را نصرآبادی خطاب می کردند، نزدیک سگ رفت و چاره ای او را یک گرده نان دید. دست در کیسه ی خویش کرد؛ چیزی نیافت. آهی کشید و حسرت خورد که چرا لقمه ای نان ندارد تا زنده ای را از مرگ برهاند. ناگاه روی به مردم کرد و فریاد کشید: کیست که ثواب چهل حج مرا، به یک گرده نان بخرد؟ یکی بیامد و آن چهل حج عارفانه را به یک گرده نان خرید و رفت. شیخ آن نان را به سگ داد و خدای را سپاس گفت که کاری چنین مهم از دست او برآمد. 3.

ص: 729

1- حکایت پارسابان؛ به نقل از: نور العلوم، ص 81

2- حکایت پارسایان؛ به نقل از: فیه ما فیه، ص 113.

آن جا مردی ایستاده بود و کار شیخ را نظاره می کرد. پس از آن که سگ، جانی گرفت و رفت، آن مرد نزد شیخ آمد و گفت: ای نادان! گمان کرده ای که چهل حج تو، ارزش نانی را داشته است؟ پدرم [حضرت آدم] بهشت را با همه ی شکوه و جلالش، به دو گندم فروخت و در آن نان که تو از آن رهگذر گرفتی، هزاران دانه گندم است! شیخ، چون این سخن را شنید، از شرم به گوشه ای رفت و سر در کشید. (1)

حکایت 923: شاه شاهان

نوشته اند: روزی اسکندر مقدونی، نزد دیوجانس آمد تا با او گفت و گو کند. دیوجانس که مردی خلوت گزیده و عارف مسلک بود، اسکندر را آن چنان که او توقع داشت، احترام نکرد. اسکندر از این برخورد دیوجانس برآشفته و گفت: این چه رفتاری است که تو با ما داری؟ آیا گمان کرده ای که از ما بی نیازی؟ دیوجانس گفت: آری، بی نیازم.

اسکندر گفت: تو را بی نیاز نمی بینم. بر خاک نشسته ای و سقف خانه ات، آسمان است.

از من چیزی بخواه تا به تو بدهم.

دیوجانس گفت: ای شاه! من دو بندهی حلقه به گوش دارم که آن دو، تو را امیرند. تو بنده ی بندگان منی. اسکندر گفت: آن بندگان تو که بر من امیرند، چه کسانی اند؟ دیوجانس گفت: خشم و شهوت. من آن دو را رام خود کرده ام؛ حال آن که آن دو بر تو امیرند و تو را به هر سو که بخواهند می کشند. برو آن جا که تو را فرمان می برند؛ نه این جا که فرمانبری زیون و خواری. (2)

وقت خشم و وقت شهوت، مرد کو؟

طالب مردی چنینم، کوبسه کو

حکایت 924: چنان مباش!

خواجه عبد الکریم که خادم خاص شیخ ابوسعید ابوالخیر بود، گفت: روزی کسی از من خواست تا از حکایت های شیخ چیزی برای او بنویسم. مشغول نوشتن بودم که کسی آمد و گفت: تو را شیخ می خواند. رفتم، چون نزد شیخ رسیدم، گفت: عبد الکریم! در چه کاری؟ گفتم: درویشی چند حکایت از حکایت های شیخ خواست. در کار نوشتن آن حکایات بودم. ی.

ص: 730

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: تذکره الاولیا، ص 788.

2- حکایت پارسایان؛ به نقل از: مثنوی معنوی.

شیخ گفت: ای عبد الکریم! حکایت نویس مباح؛ چنان باش که از تو حکایت کنند!⁽¹⁾

حکایت 925: طعام دیروز.. امروز

شیخ ابوسعید ابوالخیر با مریدان از جایی میگذشت. چاه خانه ای را تخلیه می کردند.

کارگران با مشک و خیک، نجاسات را از اعماق چاه بیرون می کشیدند و در گوشه ای می ریختند. شاگردان شیخ، خود را کنار می کشیدند و لباس خود را جمع می کردند که مبادا به نجاست آلوده شوند و به سرعت از آن جا میگریختند.

ابوسعید آنان را صدا زد و گفت: بایستید تا بگویم این نجاسات به زبان حال با ما چه می گویند. می گویند: ما همان طعام های خوش بو و خوش طعمیم که شما دیروز ما را به قیمت های گزاف می خریدید و از بهر ما جان و مال خود را نثار می کردید و هر سختی و مشقتی را در راه به دست آوردن ما تحمل می کردید. ما را که طعام هایی خوش طعم و بو بودیم، به خانه های تان آوردید و به یک شب که با شما هم صحبت و هم نشین شدیم، به رنگ و بوی شما در آمدیم. حال، از ما می گریزید؟! بر ما است که از شما بگریزیم.⁽²⁾

حکایت 926: نفاق در احوال پرسی

محمد بن سیرین، مشهور به ابن سیرین، فقیه، محدث و معبر خوابگزار بزرگ قرن اول و دوم هجری است. در بصره به دنیا آمد و در همان شهر به سال 110 ه ق درگذشت.

در تعبیر خواب، شهرت جهانی دارد و مادرش صفیه کنیز ابوبکر بود. وی با بعضی آداب صوفیان، مثل پشمینه پوشی مخالف بود.

ابن سیرین، کسی را گفت: چگونه ای؟ گفت: چگونه است حال کسی که پانصد درهم بدهکار است، عیال وار است و هیچ چیز ندارد؟ ابن سیرین به خانه ی خود رفت و هزار درهم با خود آورد و به وی داد و گفت: پانصد درهم به طلبکار ده و باقی را خرج خانه کن و لعنت بر من اگر پس از این حال کسی را بپرسم! گفتند: مجبور نبودی که قرض و خرج او را دهی. گفت: وقتی حال کسی را بپرسی و او حال خود بگوید و تو چاره ای برای او نیندیشی، در احوال پرسی منافق باشی.⁽³⁾

ص: 731

1- حکایت پارسایان؛ به نقل از: اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، ص 203

2- حکایت پارسایان؛ به نقل از: اسرار التوحید، ص 199.

3- حکایت پارسایان؛ به نقل از: کیمیای سعادت ج 1، ص 440.

حکایت 927: خوشا خاکستر

ابوعثمان حیری از عارفان قرن سوم و ساکن حیره ی نیشابور بود. از او کرامات بسیاری نقل می کنند. در خانه ای مرفه و ثروتمند به دنیا آمد؛ اما دل به اسباب و آسایش دنیوی نداد و به عرفان گرایید.

نقل است که روزی می رفت. یکی از بام تشتی خاکستر بر سر او ریخت. اصحاب و یاران در خشم شدند و خواستند تا آن مرد را از بام به زیر آورند و زخم زنند.

ابوعثمان گفت: بایستید! خدا را هزار بار شکر می باید که بر سر ما خاکستر ریخت، که ما سزاوار آتشیم و آن کس که سزاوار آتش است، از خاکستر روی در نکشد. (1) عرض میکنم: این حکایت زیبا و درس آموز را به بایزید بسطامی نیز نسبت داده اند. از جمله شیخ اجل سعدی در بوستان، این ماجرا را دربارهی بایزید نقل می کند.

حکایت 928: دلال بازار

حضرت سلیمان بن داوود - علی نبینا و آله و علیه السلام- عرض کرد: خدایا! تو مرا بر جن و انس و وحوش و طیور و ملائکه و دیوها مسلط کردی، ولی یک خواهشی از تو دارم و آن این که اجازه دهی بر شیطان هم مسلط شوم و او را زندانی و حبس کنم و به غل و زنجیر بکشم که این قدر مردم را به گناه و معصیت نیندازد.

خطاب رسید: ای سلیمان! مصلحت نیست. عرض کرد: خدایا! وجود این ملعون برای چه خوب است؟! ندا آمد: اگر شیطان نباشد کارهای مردم معوق و معطل می ماند، عقب می افتد و پیش نمی رود...

عرض کرد: خدایا! من میل دارم این ملعون را چند روزی حبس کنم. خطاب رسید:

حالا که اصرار داری، بسم الله، او را بگیر. حضرت سلیمان فرستاد او را آوردند، غل و زنجیر کردند و به زندان انداختند.

آن حضرت کارش زنبیل بافی بود، زنبیل درست می کرد و می برد به بازار و می فروخت و از این راه نان خود را در می آورد. یک روز زنبیل درست کرد و به نوکرها داد که ببرند به بازار بفروشند و قدری آرد جو با پولش بخرند تا نان بپزد و تناول کند. در حالی که در خبر است که هر روز چهار هزار شتر و پنج هزار گاو و شش هزار گوسفند در آشپزخانه ی

ص: 732

حضرتش طبخ می شد، با وجود این خودش زنبیل بافی می کرد و از راه فروش آن ارتزاق می کرد. حضرت سلیمان فرستاد زنبیل را بردند به بازار تا بفروشند، خدمتگزاران دیدند، بازارها بسته است. خبر آوردند که آقا بازارها بسته است. حضرت فرمود: مگر چه شده است؟! برای چه بسته است؟! گفتند: نمی دانیم، زنبیل ها ماند و حضرت آن روز را با آب افطار کرد.

روز بعد غلامان را فرستاد زنبیل ها را به بازار ببرند و بفروشند. باز خبر آوردند که بازارها بسته و مردم به قبرستان ها رفته و مشغول گریه و زاری هستند و در حال تهیهی سفر آخرت هستند.

حضرت سلیمان عرض کرد: خدایا! چه شده؟ چرا مردم دل به کاسبی نمی دهند؟! خطاب رسید: ای سلیمان! تو دل بازار را گرفتی و زندان کردی، نگفتم مصلحت نیست شیطان را زندانی کنی؟ حضرت سلیمان دستور داد شیطان را آزاد کردند، صبح که شد دید مردم صبح زود به در مغازه های شان رفته اند و مشغول کسب و کار شده اند. (1)

اگر نیک و بدی دیدی مزین دم

که هم ابلیس می باید هم آدم

حکایت 929: زرد آلوی تربیت شده

یکی از بزرگان می گوید: در مسافرت بودم و جهان را سیر می کردم، به روستایی رسیدم.

عزیزی ما را به باغش به مهمانی برد. گفت: اینها زرد آلوی باغ ما است. از زرد آلوی تربیت شده می خواهی یا تربیت نشده؟ من به زبانش آشنا نبودم که چه می خواهد بگوید، زرد آلویی آورد که ترش بود و آب نداشت، بعد زرد آلویی دیگر آورد که خیلی شیرین و پر آب بود. گفت: آقا! این زرد آلو، بیرون باغ روییده، خودرو است، باغبان بر سرش نبوده و این طور بار آمده؛ اما این یکی باغبان داشته و به وقت آب خورده و مراقبت دیده. این پرورده است، آن پرورده نیست.

این تربیت شده است، آن تربیت شده نیست. انسان نیز مربی می خواهد، انسان برنامه می خواهد. (2)

ص: 733

1- سلسله داستان های آیه به آیه قرآن کریم؛ به نقل از: ثمرات الحیات، ج 3.

2- داستان های عارفانه در آثار استاد حسن زاده آملی، ج 2.

حکایت 930: روستایی عارف در مسجد

تقل شده: روزی سید هاشم امام جماعت مسجد سردوزک بعد از نماز به منبر رفتند. در ضمن توصیه به لزوم حضور قلب در نماز فرمودند: روزی پدرم می خواست نماز جماعت بخواند، من هم جزو جماعت بودم، ناگاه مردی به هیات دهاتی وارد شد، از صفوف عبور کرد تا صف اول و پشت سر پدرم قرار گرفت. مؤمنین از این که یک نفر دهاتی در صف اول ایستاده، ناراحت شدند.

او اعتنایی نکرد و در رکعت دوم نماز در حالت قنوت قصد فرادی کرد و نمازش را به تنهایی به اتمام رساند، همان جا نشست و مشغول نان خوردن شد.

چون نماز تمام شد، مردم از هر طرف به او حمله و اعتراض می کردند. او جواب نمی داد. پدرم فرمود: چه خبر است؟ گفتند: مردی دهاتی و جاهل به مسأله آمده صف اول و پشت سر شما اقتدا کرد، آن گاه وسط نماز، قصد فرادی کرده و نشسته و غذا خورد.

پدرم گفت: چرا چنین کردی؟ آن مرد در جواب گفت: سبب آن را آهسته به خودت بگویم یا در این جمع بگویم؟ پدرم گفت: در حضور جمع بگو! گفت: من وارد مسجد شدم به امید این که از فیض نماز جماعت با شما بهره مند شوم چون اقتدا کردم، دیدم شما در وسط حمد از نماز بیرون رفتید و در این حال واقع شدید که من پیر شده ام و از آمدن به مسجد عاجز شده ام، الاغی لازم دارم، پس به میدان الاغ فروشان رفتید و خری را انتخاب کردید.

دو رکعت دوم در خیال تدارک خوراک و تعیین جای او بودید. من عاجز شدم و دیدم بیش از این سزاوار نیست با شما باشم، لذا نماز خود را تمام کردم این را بگفت و رفت.

پدرم بر سر خود زد و ناله کرد و گفت: این مرد بزرگی است او را بیاورید! من با او کار دارم.

مردم رفتند که او را بیاورند، ناپدید گردید و دیگر دیده نشد. (1)

حکایت 931: عصا بوسی

ابوحنیفه به خدمت امام صادق - علیه السلام - برای استفاده از علم و شنیدن حدیث رفت، امام (علیه السلام) از خانه بیرون آمد در حالی که به عصا تکیه کرده بود. ابوحنیفه عرض کرد: یا بن رسول الله! عمر شما به اندازه ای نرسیده که محتاج به عصا باشید! حضرت فرمود: چنین 7.

ص: 734

است که می گویی، لیکن چون این عصای پیامبر - صلی الله علیه و آله - است، خواستم به آن تبرک بجویم ابوحنیفه به سرعت خواست عصا را ببوسد که حضرت دست خود را گشود (آستین خود را بالا زد و فرمود: والله تو میدانی که پوست (دست) من از پیامبر است، آن را نمی بوسی و عصای پیامبر را که جز چوبی نیست، می خواهی بوسی!)⁽¹⁾

حکایت 932: بهمنیار و بوعلی

بوعلی در حواس و در فکر انسان فوق العاده ای بود و شعاع چشمش از دیگران بیش تر و شنوایی گوشش تیز تیز بود. به طوری که مردم دربارهی او افسانه ها ساخته اند؛ مثلاً می گویند هنگامی که در اصفهان بود، صدای چکش مسگرهای کاشان را می شنید.

شاگردش بهمنیار به او گفت: شما از افرادی هستید که اگر ادعای پیامبری بکنید، مردم می پذیرند و واقعا از خلوص نیت ایمان می آورند.

بوعلی گفت: این حرف ها چیست؟ تو نمی فهمی؟ بهمنیار گفت: نه، مطلب حتما از همین قرار است. بوعلی خواست عملاً به او نشان بدهد که مطلب چنین نیست. در یک زمستان که با یکدیگر در مسافرت بودند و برف زیادی هم باریده بود، مقارن طلوع صبح که مؤذن اذان می گفت، بوعلی بیدار بود و بهمنیار را صدا کرد.

بهمنیار گفت: بله. بوعلی گفت: برخیز. بهمنیار گفت: چه کار دارید؟ بوعلی گفت: خیلی تشنه ام. یک ظرف آب به من بده تا رفع تشنگی کنم. بهمنیار شروع کرد به استدلال کردن که استاد، خودتان طیب هستید. بهتر می دانید که معده وقتی در حال التهاب باشد، اگر انسان آب سرد بخورد، معده سرد می شود و ایجاد مریضی می کند. بوعلی گفت: من طیبیم و شما شاگرد هستید. من تشنه ام، شما برای من آب بیاورید، چه کار دارید؟ بهمنیار باز شروع کرد به استدلال کردن و بهانه آوردن که درست است که شما استاد هستید، لیکن من خیر شما را می خواهم، من اگر خیر شما را رعایت کنم، بهتر از این است که امر شما را اطاعت کنم. پس از آن که بوعلی برای او اثبات کرد که برخاستن برای او سخت است، گفت: من تشنه نیستم. خواستم تو را امتحان کنم. آیا یادت هست به من میگفتی چرا ادعای پیامبری نمی کنی؟ اگر ادعای پیامبری بکنی مردم می پذیرند. شما که شاگرد من هستی و چندین سال است پیش من درس خوانده ای، میگویم آب بیاور،

ص: 735

1- یکصد موضوع، 500 داستان.

نمی آوری و دلیل برای من می آوری، در حالی که این شخص مؤذن پس از گذشت چند صد سال از وفات پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) بستر گرم خودش را رها کرده و بالای مأذنه به آن بلندی رفته است تا ندای «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله» را به عالم برساند. او پیغمبر است، نه من که بوعلی سینا هستم. (1)

حکایت 933: دلک فرعون

فرعون، دلکی داشت که از کارها و سخنان او لذت می برد و می خندید. روزی به در قصر فرعون آمد تا داخل شود، مردی را دید که لباس های ژنده بر تن، عبایی کهنه بر دوش و عصایی بر دست دارد. پرسید: تو کیستی؟ گفت: من پیامبر خدا موسی هستم که از طرف خداوند برای دعوت فرعون به توحید آمده ام.

دلک از همان جا بازگشت، لباسی شبیه لباس موسی پوشیده و عصایی هم به دست گرفت و نزد فرعون آمد. از باب مسخره و استهزا سخن گفتن حضرت موسی (علیه السلام) را تقلید کرد. آن جناب از کار او بسیار خشمگین شد. هنگامی که زمان کیفر فرعون و غرق شدن او رسید و خداوند او را با لشکرش در رود نیل غرق ساخت، آن مرد تقلیدگر را نجات داد.

موسی (علیه السلام) عرض کرد: پروردگارا! چه شد که این مرد را غرق نکردی، با این که مرا اذیت کرد؟ خطاب رسید: ای موسی! من کسی را که به دوستانم شبیه شود، عذاب نمی کنم. اگر چه بر خلاف آنها باشد. (2)

حکایت 934: اثبات خدا

از بیان مبارک امام جعفر صادق - علیه السلام - است که تخم مرغی را در دست گرفت و جواب عبد الله دیصانی را که به حضرتش عرضه داشت «دلنی علی معبودک» (3) تقریر می فرمود و خبر در اوایل کتاب توحید اصول کافی ثقه الاسلام کلینی - رضوان الله علیه . منقول است. (4) آن حضرت فرمود: این (تخم مرغ) قلعه ای است پوشیده از هر طرف. مر او را پوستی سبتر است و زیر آن پوست سبتر، پوست نازکی است و زیر پوست نازک، طلای مایع (زردهی تخم مرغ) و نقرهی آب شده (سفیده ی تخم مرغ)، نه طلای روان با نقرهی

ص: 736

1- چهل داستان.

2- عاقبت بخیران عالم، ج 1؛ به نقل از: انوار نعمانیه، ص 354.

3- مرا به معبودت راهنمایی نما.

4- داستان های عارفانه؛ به نقل از: رساله حول الرؤیه، ص 46

آب شده می آمیزد و نه نقرهی آب شده با طلای روان. پس این تخم مرغ به حال خود است نه مصلحی از آن خارج شده است تا از صلاح آن خبر دهد و نه مفسدی در آن داخل شده است تا از فساد آن آگاهی دهد. کس نداند که برای نر آفریده شده است یا برای ماده .

شکافته می شود و مرغانی بسان طوسان رنگارنگ از آن به در می آیند. آیا برای آن مدبری می بینی؟ (یا آن که خود به خود چنین می شود). (1)

حکایت 935: آیین همسرداری

یکی از راویان حدیث به نام حسن بصری - که شغلش تولید روغن زیتون بود - می گوید: روزی به همراه یکی از دوستانم که از اهالی بصره بود به محضر مبارک امام محمد باقر (علیه السلام) شرف حضور یافتیم. هنگامی که وارد شدیم، حضرت را در اتاقی مرتب و مزین دیدیم که لباسی تمیز و زیبا پوشیده است و خود را خوش بو و معطر گردانیده بود.

مسایلی چند از حضرتش سؤال کردیم و جواب یک یک آن ها را شنیدیم و چون خواستیم از خدمت آن بزرگوار خارج شویم، فرمود: فردا نزد من بیایید. من اظهار داشتم:

حتما شرفیاب خواهیم شد.

فردای آن روز به همراه دوستم به محضر آن حضرت وارد شدیم و حضرت را در اتاقی دیگر مشاهده کردیم که روی حصیری نشسته و پیراهنی خشن نیز بر تن مبارک دارد. پس از آن که در حضور ایشان نشستیم، روی مبارک خود را به سمت دوست من کرد و فرمود:

ای برادر بصری! می خواهم موضوعی را برایت روشن سازم تا از حالت شگفت و تحیر در آبی، دیروز که بر من وارد شدید و مرا با آن تشکیلات دیدید، آن اتاق همسرم بود و تمام وسایل و امکانات آن، مال وی بود که او آن ها را برای من مرتب و مزین ساخته بود و من نیز در قبال آن آراستگی و زینت، لباس زیبا پوشیده و خود را برای همسرم آراسته و معطر گردانیده بودم؛ زیرا همان طوری که مرد علاقه دارد همسرش خود را فقط برای او بیاراید، مرد نیز باید خود را برای همسر بیاراید تا مبادا به نوعی دلباخته ی دیگری گردد. (2)

حکایت 936: لذیذترین عضو گوسفند

در زمان امام حسن عسکری - صلوات الله علیه - دو نفر به نام های احمد و عباس با یکدیگر 0.

ص: 737

1- داستان های عارفانه؛ به نقل از: هزار و یک کلمه، ص 434 - 433

2- چهل داستان و چهل حدیث از امام باقر (علیه السلام)؛ به نقل از: بحار الانوار ج 46، ص 293، ح 20.

درباره‌ی استقرار اعضای بدن روی زمین در حال سجده و چگونگی آن در حال نماز اختلاف پیدا کردند.

احمد میگوید: چون در این مشاجره به نتیجه‌ی نرسیدیم که آیا بینی هم هنگام سجده باید روی زمین قرار گیرد یا خیر عازم منزل امام عسکری (علیه السلام) شدیم.

در بین راه در حالی که حضرت سوار مرکب خود بود، با ایشان برخورد کردیم، همین که حضرت متوجه ما شد، ایستاد و روی خود را به طرف ما نمود و سپس انگشت سبابه‌ی خود را بر پیشانی نهاد و اشاره نمود که سجده فقط به وسیله‌ی پیشانی تحقق می‌یابد، نه به وسیله‌ی بینی و بعد از آن به راه خود ادامه داد و رفت.

پس از مدتی که از این جریان گذشت، بر سر گوشت بین ما مشاجره شد که کدام قسمت گوشت گوسفند لذیذتر و سالم‌تر است که همچنان به نتیجه نرسیدیم.

ناگهان خادم حضرت امام حسن عسکری (علیه السلام) بر ما وارد شد و بدون آن که ما سخنی بگوییم و یا سؤال کرده باشیم، خادم حضرت قطعه گوشت گوسفندی که کتف و دست حیوان بود از جلوی ما برداشت و گفت: مولایم فرمود آن قسمتی که نزدیک به سر و گردن باشد، سالم‌تر و لذیذتر است و آغشته به امراض نیست، اما نصیحت نمود که حتی الامکان از ران استفاده نشود.

احمد میگوید: امام (علیه السلام) بدون آن که ما سؤال کرده باشیم یا پیامی داده باشیم، در جریان امور قرار داشت و برای تقویت قلوب و از بین بردن هر گونه شکی پاسخ ما را مطرح فرمود و رفع مشاجره گردید. (1) عرض می‌کنم. در روایات بسیاری وارد شده است که ائمه (علیه السلام) گوشت کتف و دست گوسفند را بیش از دیگر قسمت‌ها مورد استفاده قرار می‌دادند، به ویژه رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) که نسبت به آن اظهار علاقه می‌ورزید.

حکایت 937: مکافات عمل

شیخ اجل سعدی می‌گوید: از سرزمین «دودمان بکر بن وائل» نزدیک شهر نصیبین که در دیار شام قرار داشت، مهمان پیرمردی شدم، یک شب برای من چنین تعریف کرد: من در تمام عمر جز یک فرزند پسر - که در این جا است به ندارم، در این بیابان درختی که نسیال است که مردم آن را زیارت می‌کنند و در زیر آن به مناجات با خدا می‌پردازند، من شب 2.

ص: 738

1- چهل داستان و چهل حدیث از امام حسن عسکری (علیه السلام)؛ به نقل از: هدایه الکبری حضینی، ص 332.

های دراز به پای این درخت مقدس رفتم و نالیدم تا خداوند به من همین یک پسر را بخشیده است.

سعدی می گوید: شنیدم آن پسر ناخلف، آهسته به دوستانش می گوید: چه می شد که من آن درخت را پیدا می کردم و به زیر آن می رفتم و دعا می کردم تا پدرم بمیرد.

آری پیرمرد، دلشاد بود که دارای پسر خردمند شده، ولی پسر سرزنش کنان می گفت پدرم خرفتی فرتوت و سالخورده است.

سال ها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت (1) پدرت

تو به جای پدر چه کردی، خیر

تا همان چشم داری از پسرت (2)

عرض می کنم: به هر حال چرا این پسر چنین شده؟ به راستی آیا پدرش با پدر خود چنین رفتار نکرده که امروز به مکافات آن، تاوان پس می دهد؟!

حکایت 938: درسی از ششمین امام (ع)

عبد الرحمن بن سیاه گفت: هنگامی که پدرم از دنیا رفت، یکی از دوستان او به در خانه ی ما آمد، پس از تسلیت گفتن، پرسید: آیا پدرت از مال و ثروت چیزی باقی گذاشته است؟ گفتم: نه. او کیسه ای که در آن هزار درهم بود به من داد و گفت: این پول را بگیر و در خرید و فروش، سرمایه ی خود قرار ده و به رسم امانت در دست تو باشد، سود آن را به مصرف احتیاجات زندگی برسان و اصل پول را به من برگردان.

بسیار خرسند شدم، پیش مادرم آمده و جریان را شرح دادم، شبانگاه نزد کس دیگری از دوستان پدرم رفتم، او با سرمایه ی من پارچه های مخصوصی خرید و دکانی برایم تهیه کرد و در آن جا به کسب مشغول شدم.

اتفاقا خداوند بهره ی بسیاری از این کار به من روزی فرمود تا این که موسم حج فرا رسید، در دلم افتاد که امسال به زیارت خانه ی خدا بروم، پیش مادرم رفتم و قصد خود را با او در میان گذاشتم؛ گفت: اگر چنین خیالی داری، ابتدا امانت آن مرد را رد کن و پول او را بده، بعد برو. من هزار درهم را فراهم نموده، پیش آن مرد بردم، گفت: شاید آنچه من داده ام، کم بوده اگر مایلی زیادتر بدهم. گفتم: نه، خیال دارم به مکه مسافرت کنم، مایل بودم امانت شما را برگردانم.

پس از آن به مکه رفتم، در بازگشت با عده ای خدمت امام صادق (علیه السلام) در مدینه رسیدم، ی.

ص: 739

چون من جوان و کم سن بودم، در آخر مجلس نشستیم. هر یک از مردم سؤالی می کردند و آن حضرت جواب می داد. همین که مجلس خلوت شد، مرا پیش خواند، جلورفتم، فرمود: کاری داشتی؟ عرض کردم: فدایت شوم، من عبد الرحمن بن سیابه هستم، از پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت، حضرت افسرده شد و برایش طلب آمرزش نمود، آن گاه پرسید: آیا ثروت و مالی به جا گذاشته است؟ گفتم چیزی بجای نگذاشته سؤال فرمود: پس چگونه به حج رفتی؟ من داستان رفیق پدرم و هزار درهمی که داده بود، به عرض ایشان رساندم، ولی آن جناب نگذاشت همه ی آن را بگویم، در بین پرسید: آیا هزار درهم او را دادی؟ گفتم: بلی. فرمود: احسنت، خوب کردی اینک تو را وصیتی بکنم. عرض کردم:

بفرمایید. فرمود: عليك بصدق الحدث و أداء الأمانة تشك الناس في أموالهم هكذا؛ یعنی: بر تو باد به راستی و درستی و برگرداندن امانت که اگر حفظ این سفارش را کنی، این گونه [آن حضرت انگشتان مبارک خویش را در هم داخل کرد در اموال مردم شریک خواهی شد.] من دستور آن حضرت را مراعات نموده و عمل کرده، وضع مالی ام به جایی رسید که (تنها) زکات یک سال من یکصد هزار درهم شد. (1)

حکایت 939: غیرت شما کجاست؟

گزارشی به حضرت علی (علیه السلام) رسید که سپاهیان معاویه به شهر انبار هجوم آورده، حسان بن حسان بگری فرماندار شهر را کشته و پاسداران شهر را پراکنده ساخته اند. بعضی از سربازان معاویه به منزل زنان مسلمان و غیر مسلمان وارد شدند و خلخال، دست بند، گردنبند و گوشواره را از برشان بیرون آوردند و آنان برای دفاع از خود وسیله ای جز زاری و استرحام نداشتند. سپس لشکریان معاویه با غنایم فراوان از شهر خارج شدند و در این جریان، نه کسی از آنان زخم برداشت و نه خونی از آنها بر زمین ریخت.

این گزارش رنج آور و دردناک، آن حضرت را به سختی ناراحت و متالم نمود و ضمن خطابهای تند و مهیج شرح جریان را به اطلاع مردم رساند و در خلال سخنان خود فرمود:

فلو أن أمره، مسلما مات من بعد هذا أسفاً ما كان به ملوما بل كان به عندي جديراً؛ یعنی: اگر مسلمانی بر اثر این قضیه از شدت اندوه و تأسف بمیرد، ملامت ندارد بلکه در نظر من چنین مرگی برایش شایسته و سزاوار است. (2) 1.

ص: 740

1- داستان ها و پندها، ج 1: به نقل از: سفینه البحار (لفظ عبد الرحمن).

2- داستان ها و پندها، ج 1.

حکایت 940: عجب حکایتی!

مردی در حضور یکی از علما از برادرش شکایت کرد که او با من در مخارج مادرمان شرکت نمی کند. ایشان شخصی را که گویندهی همین حکایت است مأمور اصلاح بین آنها کردند. آن شخص می گوید: من برادرش را دیدم و با او مذاکره کردم که چرا در نفقهی مادر با برادرت مساعدت نمی کنی؟ گفت: به من مربوط نیست، قسمت کرده ایم. پرسیدم: چطور قسمت کرده اید؟ گفت: یک سال گرانی شد، پدر و مادرمان را با هم تقسیم کردیم، بنا شد خرج پدر با من باشد و خرج مادر با او [برادرم]. منتهی اقبال من یاری کرد و پدرم زود مرد، حالا خرج مادر به من مربوط نیست.

من ناقل حکایت و مأمور اصلاح [همین که گفته ی او را شنیدم که گفت بختم یاری کرد که پدرم زود مرد!] یک مرتبه خنده ام گرفت و گفتم مگر مال قسمت کرده اید که عقد لازم و خیار ساقط گردد. در حال زنده بودن پدر، چون خرج پدر معادل خرج مادر می شد، حساب پاک بود، اما حالا که پدرتان رده، باید دربارهی مادر حساب را از سر بگیرید. (1)

حکایت 941: اخلاق نامتناهی!

مردی از امیر المؤمنین (علیه السلام) درخواست کرد که اخلاق پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) را برایش بشمارد.

حضرت فرمود: تو نعمت های دنیا را بشمار تا من نیز اخلاق آن جناب را برایت بشمارم.

عرض کرد: چگونه ممکن است نعمت های دنیا را احصا کرد با این که خداوند در قرآن می فرماید «اگر نعمت های خدا را بشمارید، نمی توانید به پایان برسانید.» علی علیه السلام فرمود: خداوند تمام نعمت دنیا را قلیل و کم می داند و می فرماید «بگو متاع دنیا اندک است» و اخلاق پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) را عظیم شمرده و می فرماید «تورا خلق و خویی بسیار بزرگ است.» اینک تو چیزی که قلیل است نمی توانی بشماری، من چگونه چیزی را که عظیم و بزرگ است احصا کنم، ولی همین قدر بدان که اخلاق نیکوی تمام پیامبران به وسیله ی رسول اکرم تمام شد. هر یک از پیامبران مظهر یکی از اخلاق پسندیده بودند، چون نوبت به آن جناب رسید تمام اخلاق پسندیده را جمع کرد؛ از این رو فرمود:

«من برانگیخته شدم تا اخلاق نیکو را تمام کنم.» (2) 3.

ص: 741

1- داستان ها و پند ها ج 1؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام، ص 79.

2- داستان ها و پندها، ج 2؛ به نقل از: وقایع الایام، ج 3.

حکایت 942: مزاح با سید الأرواح

ابن عبد البر در «الاستیعاب» می نویسد: نعیمان بن عمرو انصاری از قدمای صحابه و از جملهی انصار و اهل بدر است. او مردی خوش مجلس و اهل مزاح بود. از وقایعی که منسوب به او است، این است که مرد عربی از بادیه نشینان خدمت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) آمد، شتر خود را پشت مسجد خوابانید و به مسجد وارد شد. بعضی از اصحاب به نعمان گفتند: اگر این شتر را بکشی، گوشت آن را تقسیم می کنیم و حضرت رسول قیمتش را به اعرابی خواهد داد و او را نیز خشنود خواهد کرد. نعیمان شتر را کشت، در این اثنا اعرابی بیرون آمد و شتر خود را کشته دید، فریاد کرد و پیامبر را به داد خواهی خواست. نعیمان فرار کرد.

حضرت رسول با شنیدن فریاد مرد عرب از مسجد خارج شد و ناچه ی اعرابی را کشته دید، پرسید: این کار از که سر زده؟ گفتند: از نعیمان.

آن حضرت یک نفر را فرستاد تا او را بیاورد، فرستاده رفت و پس از جست و جو فهمید که نعیمان در خانه ی ضباعه دختر زبیر بن عبد المطلب و همسر مقداد بن اسود پنهان شده است، منزل ایشان نزدیک مسجد بود، نعیمان به آن جا رفت. به او گفتند به محلی که شباهت به حفره ای داشت برو. نعیمان خود را در حفره پنهان کرد و با مقداری علف سبز جلوی حفره را پوشانید. فرستاده بازگشت و عرض کرد: یا رسول الله! من نعیمان را ندیدم.

آن حضرت با عده ای از اصحاب به خانه ی ضباعه آمدند. آن مرد مخفیگاه نعیمان را نشان داد. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: علف ها را برداشتنند و نعیمان را بیرون آوردند، پیشانی و رخسارش از علف های تازه رنگین شده بود. حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) فرمود: نعیمان! این چه کاری بود که از تو سر زد؟! نعیمان عرض کرد: یا رسول الله! همان کسانی که شما را به مخفیگاه من راهنمایی کردند، مرا به این کار وادار کردند.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) تبسم کنان با دست مبارک خویش رنگ علف را از پیشانی و رخسار نعیمان پاک کرد و بهای شتر را نیز به صاحبش داده و او را راضی کرد. (1)

حکایت 943: نتیجهی بد خلقی سعد معاذ

ابن سنان از امام صادق (علیه السلام) نقل کرده است که آن جناب فرمود: برای حضرت رسول --

ص: 742

1- داستان ها و پندها، ج 2؛ به نقل از: لطائف الطوائف، ص 27.

صلی الله علیه و آله - خبر آوردند که سعد بن معاذ فوت شده است، پیامبر اکرم با اصحاب آمده، دستور دادند او را غسل دهند و خودشان کنار در ایستادند، پس از آن که مراسم غسل و کفن تمام شد، او را در تابوت گذاشته و برای دفن کردن حرکت دادند، در تشییع جنازه ی او پیامبر (صلی الله علیه و آله) با پای برهنه و بدون ردا حرکت می کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راست تابوت را می گرفت تا نزدیک قبرستان رسیدند. حضرت رسول داخل قبر شد و او را در الحد گذاشت و با دست مبارک خود لحدش را می ساخت و خشت بر آن می گذاشت و می فرمود: خاک و گل به من بدهید و با گل مابین خشت ها را پر می کرد، همین که لحد را تمام نمود و خاک بر او ریخت تا قبر پر شد، فرمود: می دانم که به زودی این خشت و گل کهنه (و خراب خواهد شد، لیکن خداوند دوست دارد هر کاری که بنده اش انجام می دهد، محکم و استاندارد باشد. در این هنگام مادر سعد بن معاذ کنار قبر آمد و گفت: ای سعد!؟ بهشت بر تو گوارا باد. پیامبر اکرم فرمود: ای مادر! با چنین یقین از طرف خداوند خبر مده، سعد از فشار قبر رنج دید و آزرده شد.

حضرت رسول از مراسم خاکسپاری برگشت و مردم نیز مراجعت کردند. در بازگشت عرض کردند: یا رسول الله! عملی با سعد کردی که نسبت به شخص دیگری سابقه نداشت. با پای برهنه و بدون ردا جنازه اش را تشییع فرمودی، گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ جنازه را می گرفتی.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: ملائکه هم عاری از ردا و کفش بودند و من به آنها اقتدا کردم؛ چون دستم در دست جبرئیل بود، هر طرف تابوت را که او می گرفت، من هم می گرفتم. عرض کردند: یا رسول الله! بر جنازه اش نماز خواندی و او را با دست مبارک خود در لحد گذاشتی، قبرش را با دست خود درست کردی، باز می فرمایی که سعد دچار فشار قبر شد! پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، سعد مقداری بدخلقی در میان خانواده اش داشت، این فشار از آن سوء خلق بود. (1)

حکایت 944: جدال صادقانه

در توحید مفضل آمده است: وقتی مفضل - که از اصحاب امام صادق است. از ابن ابی العوجا کلمات کفر آمیز شنید، نتوانست خودداری کند. خشمگین شد و با تندگی گفت: ای دشمن خدا! کفر می گویی و خدا را انکار می نمایی. ابن ابی العوجا گفت: اگر اهل استدلال

ص: 743

هستی، با تو صحبت کنیم و در صورتی که غالب شدی پیرو تو می شویم، ولی اگر اهل مناظره نیستی با تو حرفی نداریم. اگر تو از اصحاب حضرت صادق باشی، هیچ گاه آن حضرت با ما این طور گفت و گو و مجادله نکرده است. بسا اتفاق افتاده که بزرگ تر از این که تو شنیدی، از ما شنیده ولی هرگز در جواب ما ناسزا نفرموده است. آن جناب بردباری باوقار و سنگین و عاقلی استوار است و هیچ گاه اندیشه از کسی ندارد و سبکی از او سر نمی زند. گفتار ما را گوش می دهد و کاملاً به استدلال ما توجه دارد تا هر چه دلیل داریم، می آوریم. به طوری به سخنان ما توجه دارد که خیال می کنیم تحت تأثیر دلایل ما واقع شده و بر او پیروز شده ایم، در آخر با چند جمله ی کوتاه ما را مغلوب می کند و سخن خود را ثابت می کند. جواب دلایل او را هرگز نمی توانیم بدهیم، اگر تو از اصحاب چنین شخصی هست، مانند او با ما سخن بگو. (1)

حکایت 945: آه گنه کار حسابگر

شخصی بود به نام «ثوبه» همواره خود را به حساب میکشید تا روزی حساب کرد که از عمرش حدود شصت سال گذشته است، آن را به روزانه حساب کرد، 21500 روز گردید فکر کرد اگر روزی یک گناه کرده باشد این قدر گناه کرده) گفت: ای وای بر من که با 21 هزار و پانصد گناه با خدا ملاقات می کنم، آه و فریادی از ته دل برکشید و بی هوش به زمین افتاد، دیگر به هوش نیامد و از دنیا رفت. (2)

حکایت 946: داروی معجون بوذرجمهر

در بعضی از تواریخ آمده: بوذرجمهر - وزیر فرزانهی انوشیروان - به عللی مورد خشم شاه واقع شد، شاه دستور داد او را در خانه ی تاریکی زندانی کنند، او را به زندان انداختند، پس از مدتی شاه چند نفر از بزرگان دربارش را برای اطلاع از حال بوذرجمهر به زندان فرستاد، آنها وقتی به زندان رفتند، او را سرحال و شاداب یافتند و به او گفتند: تو با این که در این وضع سخت هستی، بانشاط و شاداب به نظر می رسی؟ بوذرجمهر در پاسخ گفت:

من معجونی درست کرده ام که از شش چیز آمیخته شده، از آن استفاده میکنم؛ از این رو چنین بانشاط هستم. گفتند آن معجون چیست تا ما نیز هنگام سختی از آن استفاده کنیم؟3.

ص: 744

1- داستان ها و پندها، ج 2؛ به نقل از: سفینه البحار ج 1، ص 423.

2- سفینه البحار ج 1، ص 488؛ به نقل از: مرحوم شیخ بهایی (ره) داستان های و پندها ج 3.

گفت: آن دارو مرکب از شش چیز است:

1. اطمینان به خدا 2. هر چه مقدر شده خواهد رسید 3. صبر و استقامت بهترین چیز برای امتحان شدن است 4. اگر صبر نکنم، چه کنم و با بی تابی چه کاری می توان کرد؟ 5.

افرادی هستند که کارشان از من سخت تر است، باید به آنها نگاه کرد 6. از این ساعت تا ساعت دیگر (و از این ستون تا ستون دیگر) فرج و راه گشایش است.

فرستادگان جریان را به شاه خبر دادند، شاه دستور داد بوذرمهر را آزاد کردند و از آن پس به او احترام می کرد. (1) عرض میکنم: از بوذرمهر پرسیدند: چه چیز تو را به این مقام ارجمند رساند؟ گفت: 1.

سحرخیزی را از کلاغ آموختم 2. حرص (در تحصیل علم) را از خوک آموختم 3. تملق (از استاد) را از سگ یاد گرفتم (و در پرتو این سه صفت به این مقام رسیدم). (2)

حکایت 947: حقیقت زهد و پارسایی

نقل می کنند: مرحوم ملا احمد نراقی کاشانی صاحب کتاب اخلاقی «معراج السعاده» در کاشان بود، درویشی که شاید کتاب معراج السعاده و بخش زهد و پارسایی آن را خوانده بود، نزد ایشان آمد و دید زندگی و دستگاه مرتبی دارد (چون مرجع بود و مردم به خانه ی ایشان رفت و آمد می کردند) درویش وقتی آن همه بیا و برو و شهرت و دستگاه محقق نراقی را دید، تعجب کرد که این استاد اخلاق، چرا خودش زاهد و پارسا نیست (با این که در کتاب معراج السعاده آن همه راجع به زهد سخن گفته است) بالاخره بعد از دو، سه روز که می خواست مرخص شود، مرحوم نراقی فهمیده بود که برای آن درویش، معمایی پیش آمده است، به او گفت: کجا می خواهی بروی؟ درویش گفت: می خواهم به کربلا بروم، محقق نراقی فرمود: من هم می آیم، او گفت: من باید چند روز صبر کنم تا مهیا شوی.

مرحوم نراقی فرمود: نه همین الآن حاضرم، آن دو با هم به راه افتادند تا به قم رسیدند، محقق نراقی دید رنگ درویش تغییر کرده، از علتش پرسید، درویش گفت: کشکولم را در کاشان جا گذاشته ام.

محقق نراقی فرمود: مانعی ندارد، ما به کربلا می رویم، کشکول در جای خود هست، فعلا برویم بعد برمی گردیم و کشکول شما را می دهیم. (3)

ص: 745

1- داستان ها و پندها، ج 3؛ به نقل از: سفینه البحار ج 2، ص 3.

2- داستان ها و پندها، ج 3؛ به نقل از وقایع الایام (خیابانی).

درویش گفت: نه، من بدون کشکول نمی توانم زندگی کنم، به آن علاقه دارم، باید برگردیم و آن را بردارم.

مرحوم نراقی فرصت را غنیمت دانست و به او فهماند که زهد اسلام یعنی چه؟ زاهد آن نیست که در جامعه نباشد، شهرت نداشته باشد یا ریاست نداشته باشد، زاهد آن است که دل بستگی به چیزی یا به کسی جز خدا نداشته باشد. اگر این دل بستگی و لوبه کشکول باشد، این زاهد نیست. (1) هدف از خلقت، انقطاع الی الله (دل را به خدا دادن) است و بقیه وسیله است. (2)

حکایت 948: چرچیل برنده شد؟

در جنگ جهانی دوم وقتی قوای متحدین (آلمان، ایتالیا و ژاپن) فرانسه را که جزو قوای متفقین (انگلیس، فرانسه، آمریکا و شوروی) بود، شکست دادند و در جولای سال 1940 میلادی انگلستان در میدان نبرد جهانی با دشمن پیروزمند تنها ماند، در پاریس کنفرانس سری بین سه نفر از سران جنگ جهانی (چرچیل رهبر انگلستان، هیتلر رهبر آلمان و موسولینی رهبر ایتالیا) در قصر «فونتن بلو» به وجود آمد. در این کنفرانس هیتلر به چرچیل گفت: حال که سرنوشت جنگ، معلوم است و بزرگ ترین نیروی اروپا و متفق انگلیس یعنی فرانسه شکست خورده است، برای جلوگیری از کشتار بیش تر بهتر است انگلستان قرارداد شکست و تسلیم را امضا کند تا جنگ متوقف شود و صلح به جهان باز گردد.

چرچیل در پاسخ گفت: بسیار متأسفم که من نمی توانم چنین قراردادی را امضا کنم؛ زیرا هنوز انگلستان شکست نخورده است و شما را پیروز نمی دانم. هیتلر و موسولینی از این سخن ناراحت شده و با چرچیل به تندی برخورد کردند.

چرچیل با خونسردی گفت: عصبانی نشوید، انگلیس به شرط بندی خیلی اعتقاد دارد، آیا حاضرید برای حل قضیه با هم شرط ببندیم، هر کس در این شرط برنده شد، باید بپذیرد.

سران فاشیست و نازیست (هیتلر و موسولینی) با خوشرویی این پیشنهاد را قبول کردند.

ص: 746

1- امیر المؤمنین (علیه السلام) بر همین اساس می فرماید: «تمام زهد و پارسایی در دو جمله از قرآن آمده است، خداوند در سوره ی حدید آیه ی 23 می فرماید: تا بر گذشته تأسف نخورید و نسبت به آینده شاد و دلبد نباشید و کسی که غم گذشته می خورد و نسبت به آینده شاد نیست، هر دو جانب زهد را در اختیار گرفته است (اشاره به این که حقیقت زهد ترک وابستگی ها و اسارت ها در چنگال گذشته و آینده است). نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره 39.

2- داستان ها و پند ها، ج 3.

کردند، در آن لحظه هر سه نفر در جلوی استخر بزرگ کاخ نشسته بودند، چرچیل گفت: آن ماهی بزرگ را در استخر می بینید، هر کس آن ماهی را تصاحب کند، برنده ی جنگ است.

هیتر فوراسلحهی «پارابلوم» خود را از کمر کشید و به این سو و آن سوی استخر پرید و شروع به تیراندازی های پیاپی به ماهی کرد، ولی سرانجام بی نتیجه و خسته و در مانده بر صندلی خود نشست و به موسولینی گفت: حالا نوبت تو است.

موسولینی لخت شده و به استخر پرید و ساعتی تلاش کرد، او نیز بی نتیجه، خسته و مانده بیرون آمد و بر صندلی خود نشست.

وقتی که نوبت به چرچیل رسید، صندلی راحتی خود را کنار استخر گذاشت و لیوانی به دست گرفت و در حالی که با تبسم سیگار برگ خود را دود می کرد، شروع به خالی کردن آب استخر با لیوان نمود. رهبران آلمان و ایتالیا با تعجب گفتند: چه میکنی؟ چرچیل در جواب گفت: من عجله ای برای شکست دشمن ندارم، با حوصله این روش مطمئن خود را ادامه می دهم. سرانجام پس از تمام شدن آب استخر، بی آن که صدمه ای به ماهی بخورد، صید از من خواهد بود. (1)

حکایت 949: دست در جیب برادر!

سعید بن حسن به محضر امام باقر(علیه السلام) آمد، آن حضرت از او پرسید: آیا در میان شما این روش هست که یکی از شما حضور برادر دینی اش برود و دست در کیسه (جیب) او کند و به اندازهی نیاز از پول آن بردارد و صاحبش از این کار جلوگیری نماید؟ سعید عرض کرد:

نه، چنین فردی را سراغ ندارم.

امام باقر(علیه السلام) فرمود: بنابراین، برادری در کار نیست. سعید عرض کرد: در این صورت، ما در هلاکت هستیم؟ امام باقر(علیه السلام) فرمود: عقل این مردم هنوز تکمیل نشده است (یعنی تکلیف، بستگی به درجات عقل دارد و با اختلاف درجات عقل، تکلیف نیز مختلف می شود). (2) عرض میکنم: شاید بتوان این فرمایش امام(علیه السلام) را در مورد رفیق و دوست نیز جاری دانست، شاید.

ص: 747

1- داستان ها و پندها، ج 3؛ به نقل از: قربانیان استعمار، ص 25

2- داستان ها و پندها، ج 3؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 174 (باب حق المؤمن علی أخیه).

حکایت 950: آرزوی غلط

نقل است که: امام کاظم (علیه السلام) شنید مردی آرزوی مرگ می کند، به او فرمود: آیا بین تو و خدا، خویشی هست تا تو را کمک کند؟ مرد عرض کرد: نه. فرمود: آیا نزد تو کارهای نیک هست که به پیش فرستادهای و زیادتیر از گناهانت می باشد؟ عرض کرد: نه. فرمود: بنابراین تو اکنون آرزوی هلاکت همیشگی میکنی. (1)

حکایت 951: احترام اسب به امام

هارون بن موسی می گوید: در بیابانی همراه امام رضا (علیه السلام) بودم، ناگهان اسب آن حضرت، شیهه کشید. امام افسارش را افکند، اسب از آن جا دور شد و در مکانی دور از آن جا، ادرار کرد و برگشت. امام رضا (علیه السلام) به من نگاه کرد و فرمود: به حضرت داوود (از طرف خداوند) آن قدر از موهبت های الهی که داده شد، به محمد و آل او بیش تر از آن داده شده است. (2)

حکایت 952: همت و اراده

مورچه ای را دیدند که با زورمندی، کمر همت بسته و ملخی ده برابر خود را برداشته و با خود می برد، تعجب زده گفتند: این را ببین، با این ناتوانی چه بار سنگینی را با خود برداشته و می برد! مورچه وقتی سخن آنها را شنید، خندید و گفت: مردان، بار را با نیروی همت و بازوی غیرت و جوانمردی، می کشند نه با قوت تن و چاقی بدن. (3)

حکایت 953: از دو مطلب، بیچاره و پریشان حال شده ام

میرزا ابوالقاسم عطار تهرانی از عالم بزرگوار شیخ عبد النبی نوری که از شاگردان حکیم الهی مرحوم ملا هادی سبزواری بوده، نقل نموده که در آخر عمر مرحوم ملا هادی سبزواری روزی شخصی به منزل ایشان آمد و خبر داد که در قبرستان شخصی پیدا شده که نصف بدن او در خاک و نصف دیگرش بیرون است و دائما نظرش به آسمان است و هر چه بچه ها مزاحمش می شوند، اعتنا نمی کند. ملا هادی سبزواری فرمود: باید خودم او را 1.

ص: 748

1- داستان ها و پندها، ج 6، به نقل از: روحانیت شیعه.

2- داستان ها و پندها، ج 66 به نقل از: عقد الفرید ج 2، ص 172.

3- داستان ها و پندها، ج 6؛ به نقل از: بحار الانوار ج 47، ص 41.

بینم، چون ایشان به قبرستان آمد، او را به همان حال دید، نزدیکش رفت، دید هیچ به او اعتنایی ندارد، ملا هادی سبزواری فرمود: تو کیستی و چه کارهای؟ من تو را دیوانه نمی بینم و از طرف دیگر رفتارت هم عاقلانه نیست؟ آن مرد در جواب گفت: من شخص نادان و بی خبری هستم که تنها به دو چیز علم و یقین دارم و آن را باور کرده ام، یکی این که دانسته ام که مرا و این عالم را خالق است عظیم الشان که باید در شناختن و بندگی او کوتاهی نکنم، دوم این که دانسته ام در این عالم نمی مانم و به عالم دیگر باید بروم و نمی دانم حال من در آن عالم چگونه خواهد بود؟ از این دو علم، بیچاره شده و پریشان حال گشته ام به طوری که مردم مرا دیوانه می پندارند.

شما که خود را عالم مسلمان ها می دانید و این همه علم یاد گرفته اید، چرا ذرهای درد ندارید و در فکر نیستید؟! اندرز آن مرد همانند تیری بود که بر دل ملا هادی سبزواری نشست. ایشان برگشت در حالی که دگرگون شده بود و در مدت کمی که از عمرش باقی مانده بود، دائما در فکر سفر آخرت و تحصیل توشه ی این راه پر خطر بود تا از دنیا رفت. (1)

حکایت 954: روز مصیبت!

خلیل بن احمد می گوید: روزی که با عالمی بالاتر و داناتر از خودم باشم آن روز، روز استفاده ی من است و اگر با کسی که در علم از من پایین تر است باشم، آن روز، روز افاده و فایده دادن من است و اگر با کسی باشم که با من در علم مساوی است آن روز، روز مباحثه و مذاکره ی من است و اگر روزی هیچ کدام از این سه نباشد آن روز، روز مصیبت من است. (2)

حکایت 955: مرا با کسی که سخاوت ندارد، کاری نیست

روزی یکی از روستایی ها با کیسه ای از لیره های طلا به فردی که با آخوند خراسانی مخالف بود، برخورد کرد و از او پرسید: عالم این جا کیست؟ وی نام یکی از دوستانش را برد و اضافه کرد: ولی این عالم به کسی چیزی نمی دهد، اما آخوند خراسانی بخشش و عطایش بر کسی پوشیده نیست. 4.

ص: 749

1- مردان علم در میدان عمل، ج 1؛ به نقل از: داستان های شگفت .

2- مردان علم در میدان عمل، ج 4.

مرد روستایی گفت: مرا با کسی که بخشش و سخاوت ندارد، کاری نیست، به کسی معرفی ام کن که کریم و بخشنده باشد.

این شخص می گوید: مرد روستایی را به منزل آخوند خراسانی آوردم، مرد روستایی به آخوند عرض کرد: این مبلغ از پول، ثلث مال یک میت است.

مرحوم آخوند فرمود: روی این حصیر بگذار، مرد روستایی پول ها را گذاشت و رفت.

مرحوم آخوند مشغول وضو گرفتن بود، پس از اتمام رو به من کرد و فرمود: این پول ها را بردار. من از سخن آخوند تعجب کردم، عرض کردم: من تمام پول ها را برنمی دارم. فرمود:

تمامش را بردار و با اصرار زیاد تمام مبلغ را به من داد.

این احسان و کرم آخوند باعث شد که دشمنی من تبدیل به دوستی و محبت ایشان شود. (1)

حکایت 956: ما مراقب داریم

از مرحوم آیت الله آخوند ملا علی همدانی - اعلی الله مقامه - نقل شده که فرمود: مرحوم آیت الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری - مؤسس حوزه علمی علمیه قم - هیچ وقت از پارچه ی خارجی و گران قیمت استفاده نمی کرد، بعضی از آقایان به ایشان عرض کردند:

اگر برای خودتان از پارچه های وطنی استفاده می کنید، اقلاً برای فرزندان و آقازاده ها که جوانند و لباس خوب را دوست دارند، پارچه ی خارجی و نسبتاً گران قیمت بخرید.

مرحوم حاج شیخ ابتدا چیزی نفرمود تا این که این پیشنهاد تکرار شد، آن وقت فرمود:

گوش بدهید تا داستانی را برای شما نقل کنم: یک وقتی من به عتبات مشرف شدم و مدت اقامتم در کربلا طول کشید. چند نفر از آقایان طلاب از من خواستند که درسی بگویم، من درس لمعه را برای آنها شروع کردم، در کنار آن مسجدی که من درس می گفتم، پینه دوزی بود که هر روز به موقع در پای درس من حاضر می شد و خوب گوش می داد. یک روز وقتی او را در پای درس دیدم، پیش خود فکر کردم که این پینه دوز چرا وقت خود را ضایع می کند، او که چیزی از این درس نمی فهمد، برای چه در درس شرکت می کند.

فردای آن روز که برای درس آمد و من شروع کردم به گفتن درس، دیدم این پینه دوز اشکالی مطرح کرد، من پاسخ دادم، دوباره اشکال کرد و ایرادهای درست می گرفت و من جواب می دادم. معلوم شد که پینه دوز عادی نیست، بلکه عالمی برجسته و ملا است، من 4.

ص: 750

از او خوشم آمد و خواهش کردم که یک روز نهار مهمان ما باشد. گفت: قبول میکنم، ولی به این شرط که در این مهمانی چیزی بر غذای هر روز خود اضافه نکنید.

من نیز قبول کردم، قرار شد روز جمعه نهار تشریف بیاورد و ما معمولاً نان با پیاز می خوردیم. اتفاقاً روز جمعه فراموش کردم که ایشان تشریف می آورند، برای نهار همان نان و پیاز را داشتیم، ناگاه ایشان تشریف آوردند و من خجالت کشیدم که نان و پیاز بیاورم، مقداری پول امانت پیش من بود که قرار بود به ایران آورده و به کسی برگردانم و صاحبش اجازتی تصرف در آن را به من داده بود، مقداری از آن پول را برداشتم و دو سیخ کباب خریده، میان سفره نهادم و هر چه تعارف کردم آن مرد دست به کباب نزد و تنها با نان و پیاز نهار خورد و گفت: مگر با شما شرط نکردم که چیزی بر نهار هر روز اضافه نکنی، چرا از پول امانت بردی و کباب خریدی؟ آن مرد این را گفت و رفت و من تعجب کردم که این مرد از کجا فهمید که من با پول امانتی کباب خریده ام. فردا که برای درس آمدم، خواستم ابتدا به در دکان او رفته و از او عذرخواهی کنم، هر چه در اطراف مسجد نگاه کردم نه دکانی بود و نه پینه دوز، هر چه پرسیدم چنین کسی در چنین دکانی این جا بود، گفتند چنین کسی را ما نمی شناسیم و دیگر او را ندیدم. معلوم شد که ما مراقب داریم که کارها و مخارج ما را زیر نظر دارند. (1)

حکایت 957: نتیجهی ده سال خوش رفتاری

یکی از بزرگان نقل می کند: عالم بزرگ شیعه، مرحوم سید محسن امین عاملی - نویسنده ی کتاب معروف اعیان الشیعه - را در مراسم تشییع جنازه ی یکی از بزرگان علمای اهل سنت در بازار حمیدیهی شام دیدم، با سرعت به سویش رفتم. چون به مسجد اموی رسیدیم، مسجد پر از جمعیت شد و سید بر آن جنازه نماز خواند، پس از نماز مردم دست سید را می بوسیدند.

من تعجب کردم که چرا این سنی ها دست یک عالم شیعی را می بوسند؟ از سید علت را پرسیدم؟ فرمود: این نتیجه ی ده سال خوش رفتاری است. بعد فرمود: وقتی من به شام آمدم بعضی از نادان ها سخت ترین دشمنان را بر من شورانیدند، هر وقت به خیابان می رفتم به فرزندان خود دستور می دادند به من سنگ بزنند و بعضی اوقات عمامه ام را از پشت سر می کشیدند. من بر همه ی آزارها صبر کردم و با آنها خوش رفتاری کردم. در 4.

ص: 751

تشییع جنازه های شان شرکت کردم، به عیادت بیماران شان رفتم، جویای احوال شان می شدم تا این که دشمنی تبدیل به دوستی شد. (1)

حکایت 958: برای اصالت فتوا، چاه خانه اش را پر کرد

هر انسانی طبعه در هنگامی که بخواهد موضوعی را مورد داوری قرار دهد، به خودی خود ابتدا این مسئله برایش مطرح است که منافع او در چیست و چه نوع قضاوت است که با منافع وی اصطکاک نداشته و با مصلحت شخصی او معارض نیست.

می گویند: یکی از مجتهدین و دانشمندان نجف (شاید علامه حلی هنگامی که خواست از نظر فقهی این مسئله را بررسی کند که اگر چیز نجسی در چاه آب قرار گیرد، موجب نجاست آب چاه می شود یا نه، ابتدا دستور داد چاه آبی که در خانه داشت پر کنند و سپس به استنباط این مسئله پرداخت و در توجیه کار خود گفت: ترسیدم داشتن چاه آب در خانه موجب شود تا من به طور ناخودآگاه به عدم نجاست آب چاه، هنگام برخورد با نجاست، تمایل پیدا کنم تا اگر یک روز در چاه خانه ام نجسی قرار گیرد به مشکل و محذور تطهیر آن دچار نگردم و طبیعی است که اگر فتوایی تحت تأثیر منافع شخصی قرار گیرد، در آن صورت آن فتوا اصالت نخواهد داشت، ولی اگر چاهی در خانه نداشتم بدون شک فتوای من یک فتوای اصیل است؛ زیرا در این صورت در هیچ یک از دو طرف قضیه نجاست آب چاه در هنگام برخورد با نجاست یا عدم آن) مانعی ندارم. (2) عرض میکنم: حضرت سجاد(علیه السلام) در دعای هشتم صحیفه ی سجادیه عرض می کند: خداوندا! پناه می برم به تو از این که در علم از روی بی اطلاعی و بر خلاف عقیده سخنی گویم. وقتی دایرهی مرجعیت مرحوم سید عبد الهادی شیرازی وسعت یافت، بارها از خوف خدا گریه کرد و از بیم لغزش قدم یا انحراف قلم یا این که به نام او کارهای خلافی کنند که او خبر ندارد، گریست.

حکایت 959: کریم و عبد الکریم

حجت الاسلام و المسلمین سعید اشراقی نقل می کند: وقتی آیت الله شیخ عبد الکریم حائری - مؤسس حوزه ی علمیه ی قم - از دنیا رفت، عده ای از طلاب اظهار نگرانی کرده و می گفتند دیگر چه کسی است که ریاست و زعامت حوزه و شهریه (سه تومان در هر ماه) را به عهده بگیرد. یک روز در مجلسی که از همین مقوله صحبت می کردند، آیت الله 6

ص: 752

1- مردان علم در میدان عمل، ج 4.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 6

العظمی محمد علی اراکی که از شاگردان برجسته ی آیت الله شیخ عبد الکریم حائری بود، یک مرتبه به سخن آمد و فرمود: آقایان! چرا نگران هستید و چرا این سخنان را می گوید، آخر، عبد الکریم مرده است، خود کریم که نمرده است. همان خدای کریم که عبد الکریم را مأمور تأسیس حوزه کرد، خودش حوزه را حفظ خواهد کرد.

همان طور که ایشان فرمودند، پس از وفات مرحوم حائری با تأیید خداوند کریم بر عظمت حوزه افزوده شد. (1)

حکایت 960: بارش تطهیر

مرحوم حاج میرزا تقی زرگر گفته است: یک روز در صحن مطهر حضرت معصومه (س) نشسته بودم، یک مرتبه حالت مکاشفه به من دست داد، دیدم در ایوان طلا دوش های فراوانی است که از آنها آب می ریزد و هر یک از زوار که از حرم خارج می شود در زیر آن دوش ها می ایستد و کاملاً شست و شو می کند و سپس راه می افتد و هیچ کس از این معنی استثنا نمی شود.

مرحوم حاج شیخ صادق نصیری سرابی متوفای 1413 هجری نیز گفته است: من مکرر در عالم مکاشفه در بالای سر حضرت معصومه سلام الله علیها - مشاهده کرده ام که از بالای سر زوار آب می ریزد و زوار را شست و شو میدهد.

نویسنده ی کتاب «کریمه ی اهل بیت» نوشته است: در عصر ما در قم شیخی است وارسته و اهل کرامت که افراد زیادی به او مراجعه می کردند و از او التماس دعا می خواستند، ایشان برای رهایی یافتن از دست مردم، از قم به ده جمکران رفت و منزل گزید، پس از مدتی به زیارت حضرت رضا (علیه السلام) مشرف شد، حضرت از ایشان روی برتافت.

عرض کرد: آقا! گناهم چیست؟ حضرت فرمود: چرا حرم خواهرم را ترک کردی؟ عرض کرد: در محضر شما عهد میندم تا زنده ام همه ی نمازهایم را در حرم آن حضرت بخوانم و تا زنده بود همین کار را کرد. ایشان در قبرستان بقیع قم دفن است و یکی از دوستان اهل دل ایشان را در حال تشرف به حرم می بیند، احوال پرسسی می کند. ایشان می گوید این جا در بهشت برزخی هم جایم بالای سر حضرت معصومه (علیه السلام) است. (2) 8

ص: 753

1- مردان علم در میدان عمل، ج 4.

2- مردان علم در میدان عمل، ج 8

حکایت 961: دو حکایت از دو حکیم

حکایت کنند: یکی از رؤسای یونان بر غلام حکیمی افتخار و مباحثات می نمود، غلام گفت: اگر موجب مباحثات تو بر من جامه های نیکویی است که بر تن داری، که نیکویی از آن لباس است نه تو و اگر به این اسب راهوار و چابک است، که راهواری از آن اسب است نه از آن تو و اگر به پدران فاضلت می نازی، که صاحبان آن فضل و دانش آنانند نه تو.

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل چون این فضایل هیچ کدام از آن تو، نیست پس تو کیستی؟ باز از حکیمی نقل می کنند که در خانه ی ثروتمندی مهمان بود و آن ثروتمند مرتب به خانه ی زیبا و فرش پر بهای زندگانی و باغ باصفای خود می نازید و می بالید و به رخ دیگران می کشید. آن حکیم در اثنای گفت و گو خواست آب دهانش را بیرون بریزد، به راست و چپ نگاه کرد و محل مناسبی نیافت، به صورت آن مرد انداخت. حاضران او را عتاب کردند که این چه کاری بود کردی؟ حکیم گفت: ادب آن است که آب دهان را به پست ترین جاها بیفکنند و من جایی پست تر از صورت این مرد بسیار جاهل ندیدم! (1)

حکایت 962: خدای خواب آلود؛

در هندوستان به بتخانه ای رفتم، کلیددار بتخانه گفت: خدا الآن خواب است. گفتم: تا کی می خوابد؟ گفت: تا شش ساعت دیگر. خنده ام گرفت، ولی مترجم گفت: لطفا نخندید، ناراحت می شوند.

بعد از بیدار شدن خدا، به دیدن او رفتیم. مجسمه ای بود که برگی در دهان داشت. این آیه به یاد آمد که «وَيَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ» (2)، «به جز خداوند چیزی را می پرستند که به نفعی برای آنان دارد و نه ضرری.» (3)

حکایت 963: تیمور تاش و ملای رومی

در شماره ی ششم از سال دوم مجله ی نمکدان می نویسد: شبی در انجمن ادبی ایران یکی از اعضا کنفرانسی راجع به شرح حال و حیات و ادبیات جلال الدین (ملای رومی) داد. تی

ص: 754

1- مردان علم در میدان عمل، ج 8

2- یونس 18

3- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی

روز دیگر تیمور تاش، وزیر دربار سابق به رئیس یا نائب رئیس انجمن گفت: ما مشغولیم به فنا و اضمحلال مالاها و قصد داریم هر چه ملا در ایران است، زنده به گور کنیم، تازه شما مالاها قدیم و مرده را از گور بیرون می آورید و در بارهی ملای رومی کنفرانس می دهید؟ رئیس یا نائب رئیس اعتذار می جوید که: این کنفرانس از نقطه نظر ادبی و جنبهی شاعری جلال الدین در نظر گرفته شده، نه جنبه ی ملائی او.

وزیر دربار بر تغییر خود افزوده و می گوید: اشعار او هم اغلب مهمل است، مانند این که می گوید:

ما همه شیران، ولی شیر علم

حمله مان از باد باشد دم به دم

این چه شعری است و چه معنی دارد؟ چندی نگذشت که آقای وزیر دربار از کار خلع و بازداشت شد. یکی از نزدیکان و دوستانش می گفت: در آن چند روزی که دولت مشغول تنظیم پرونده ی او بود و سیاهه ی اعمال او را ترتیب می داد، تیمور تاش در اتاق بازداشت قدم می زد و هر دم این شعر را می خواند.

ما همه شیران، ولی شیر علم

حمله مان از باد باشد دم به دم

نکته سنجی می گوید: افسوس که بیت دوم آن را نخوانده و اگر ایشان راضی نشده اند بخوانند ما می خوانیم و می گوئیم ای باد! برو به گوش او هم بخوان:

حمله مان از باد و ناپیداست باد

جان فدای آن که ناپیداست، باد

آری، آن که ناپیدا است، خدا است که شیر قلم را (وزیر دربار) نیکو به باد داد.

این شیر علم در نتیجه ی غرور و خود بینی و طغیان، به مرحوم دانشمند معظم میرزا طاهر تنکابنی تهرانی گفته بود با علم و ادب و منطق و فیزیک و شیمی ثابت می کنم که خدایی نیست و آنچه می پرستید، خیال و وهم است.

میرزا فرمود: من هم نزدیک است با شما هم عقیده شوم. وزیر دربار پرسید: دلیل شما چیست؟ فرمود: دلیل من شما هستی بر سر کار؛ زیرا اگر خدایی بود، شما نمی بایست تاکنون دوام کرده باشید.

پس از چندی مرحوم میرزا تبعید شد و در تبعید میرزا، وزیر دربار از کار برافتاد؛ پس جان فدای آن که ناپیدا است، باد. (1)

ص: 755

حکایت 964: به صورت، خسیس تر و در معنی عزیزتر

زمخشری در کتاب «ربیع الابرار» آورده: یکی از فضیلتی عرب مهمان امام حسن (علیه السلام) شد، بعد از طعام گفت: برای من شربتی بیاورید! امام فرمود: چه شربتی می خواهی؟ گفت:

آن شربت که چون نیافت شود، عزیزترین همه‌ی شربت‌ها بود و چون یافت شود، خسیس‌ترین همه‌ی شربت‌ها باشد.

امام (علیه السلام) خادمان را گفت: آبش دهید. همه‌ی حاضران بر حدت فهم امام (علیه السلام) آفرین گفتند. (1)

حکایت 965: مثال اخلاق نیک

عصر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بود، یکی از مسلمانان فوت کرد، جنازه‌ی او را نزد قبرکن‌ها بردند، آنها زمین را تعیین کرده و مشغول کندن آن شدند. زمین سخت بود، به طوری که کلنگ آنها کار نمی کرد، از این رو نتوانستند چیزی از زمین را بکنند، جریان را به پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) خبر دادند و گفتند: کلنگ ما در زمین، کارگر نمی شود، مثل این که آن را بر روی سنگ سخت می کوبیم.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: چرا چنین شده؟ رفیق شما [مرده] که خوش اخلاق بود؟ ظرف آبی بیاورید.

آنها رفتند و ظرف آبی آوردند، پیامبر (صلی الله علیه و آله) از آب آن ظرف، بر آن زمین پاشید، سپس فرمود: این زمین را بکنید.

قبرکن‌ها کردند، این بار زمین را همچون ریگ نرم یافتند که بر روی آنها می ریخت. (2) به این ترتیب رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به آنها فهماند که خوش اخلاقی موجب آسان شدن کارها در دنیا و آخرت است و به عکس بد اخلاقی، باعث دشواری‌ها خواهد شد.

حکایت 966: خوردن بت!

در زمان جاهلیت، قبیله‌ی «بنی حنیفه» بتی را از غذایی به نام «خیس» (که مرگب از روغن و آرد و خرما بود) ساختند و مدت طولانی آن را پرستیدند، بعدا بر اثر قحطی و گرسنگی، به جان آن بت افتاده و آن را خوردند. شاعری در این مورد می گوید: 0.

ص: 756

1- قصه‌های شیرین

2- داستان‌های اصول کافی؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، ص 101، باب حسن الخلق، حدیث 10.

أكلت حنيفة ربها

زمن التقم والمجاعة

لم يحذروا من ربهم

سوء العواقب والتباعه

یعنی: طایفه بنو حنیفه پروردگار (ساخته ی) خود را هنگام قحطی و گرسنگی خوردند و در مورد پروردگار (ساختگی) شان، از سرانجام و عاقبت بد نهراسیدند (چرا که با خوردن آن، پس از طی مراحل، بت به مدفوع تبدیل می شود!) (1)

حکایت 967: جمجمه‌ی سرد!

در زمان خلافت عثمان، شخصی کاسه‌ی سر کافری را که سال‌ها قبل مرده بود، از قبرستان برگرفت و نزد عثمان آمد و گفت: اگر کافر می‌سوزد، پس چرا این کاسه‌ی سر، نسوخته و حتی گرم و داغ نیست؟! عثمان از جواب در ماند، به حضور علی (علیه السلام) فرستاد، علی (علیه السلام) حاضر شد، عثمان به سؤال کننده گفت: سؤال را باز گو.

او سؤال خود را تکرار کرد، علی (علیه السلام) دستور داد یک قطعه سنگ چخماق آورند، فرمود:

این سنگ در ظاهر سرد است، ولی در درون آتش دارد که اگر این سنگ را به سنگی بزنیم، از آن آتش بیرون می‌جهد، جمجمه‌ی کافر نیز در درون آتش دارد.

در این هنگام عثمان گفت: اگر علی نبود، عثمان هلاک می‌شد. (2)

حکایت 968: درویش و عشق شاهزاده

آورده اند که پادشاه زاده‌ای بود در غایت جمال و کمال، هر که را نظر بر رخسار وی می‌افتاد به هزار دل عاشق زار وی شدی. وقتی کمند عشق او در حلق سوخته‌ای افتاد، درویش سوخته در مان کار و چاره‌ی حال خود آن دید که در موضعی که شاهزاده تیر انداختی خود را در زیر آن خاک پنهان کرده، سینه را هدف ساخت. شاهزاده به تیر انداختن آمد. تیر اول که بزد بر سینه‌ی درویش آمد. آوازی از در ویش برآمد. شاهزاده به تعجیل بدانجا دوید و آن حال مشاهده کرد. بگریست و گفت: ای درویش! این کار را کردی؟ گفت: تا از لفظ در بار تو بشنوم که گویی این چرا کردی؟ (3) از برای عشق مجازی مرد جان فدا می‌کند تا سخن مخلوقی شنود، آن جا که عشقن.

ص: 757

1- داستان دوستان، ج 1.

2- داستان دوستان، ج 1.

3- داستان عارفان.

حقیقی بود چه عجب باشد اگر جان فدا کند.

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود

در حضرت معشوق مطهر نشود

هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی

آری خواهی، ولی میسر نشود

حکایت 969: القمهی لذیذ

خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد: فردا صبح اولین چیزی که جلویت آمد، بخور! دومی را بپوشان! سومی را بپذیر! چهارمی را ناامید مکن و از پنجمی بگریز! پیامبر خدا صبح از خانه بیرون آمد. در اولین وهله با کوه سیاه بزرگی رو به رو شد، کمی ایستاده و با خود گفت: خداوند دستور داده این کوه را بخورم. در حیرت ماند چگونه آن را بخورد. آن گاه به فکرش رسید خداوند به چیز محال دستور نمی دهد، حتما این کوه خوردنی است. به سوی کوه حرکت کرد هر چه پیش می رفت کوه کوچک تر می شد سرانجام کوه به صورت لقمه ای در آمد، وقتی که خورد دید بهترین و لذیذترین چیز است.

از آن محل که گذشت، تشت طلایی نمایان شد. با خود گفت: خداوند دستور داده این را پنهان کنم. گودالی کند و تشت را در آن نهاد و خاک روی آن ریخت و رفت. اندکی گذشته بود برگشت پشت سرش را نگاه کرد، دید تشت بیرون آمده و نمایان است. با خود گفت من به فرمان خداوند عمل کردم و تشت را پنهان نمودم.

سپس با یک پرنده برخورد نمود که باز شکاری آن را دنبال می کرد. پرنده آمد و دور او چرخید. پیامبر خدا با خود گفت: پروردگار فرمان داده که این را بپذیرم. آستیش را گشود، پرنده وارد آستین آن حضرت شد. باز شکاری گفت: ای پیامبر خدا! شکارم را از من گرفتی، من چند روز است آن را تعقیب می کردم.

پیامبر با خود گفت: پروردگارم دستور داده این را ناامید نکنم. مقداری گوشت از رانش برید و به او داد و از آن محل نیز گذشت. ناگاه قطعه گوشت گنبدیده ای را دید، با خود گفت:

مطابق دستور خداوند باید از آن گریخت.

پس از طی مراحل به خانه برگشت. شب در خواب به او گفتند: مأموریت خود را خوب انجام دادی. آیا حکمت آن مأموریت را دانستی و این که چرا چنین مأموریتی به تو داده شد؟ پاسخ داد: نه، ندانستم. گفتند: منظور از کوه، غضب بود. انسان هنگام غضب، خویشتن را در برابر عظمت خشم گم می کند؛ ولی اگر شخصیت خود را حفظ کند و آتش غضب را خاموش سازد، عاقبت به صورت لقمه ای شیرین و لذیذ در خواهد آمد.

منظور از تشت طلا، عمل صالح و کار نیک است، وقتی انسان آن را پنهان کند خداوند آن را آشکار می سازد تا بنده اش را با آن زینت و آرایش دهد، گذشته از این که اجر و پاداشی برای او در آخرت مقدر کرده است.

منظور از پرنده، آدم پندگویی است که انسان را پند و اندرز می دهد، باید آن را پذیرفت و به سخنانش عمل کرد. منظور از باز شکاری، شخص نیازمندی است که نباید او را ناامید کرد و منظور از گوشت گندیده، غیبت و بدگویی پشت سر مردم است که باید از آن گریخت و نباید غیبت کسی را کرد. (1)

حکایت 970 : سگاکي

سراج الدین ساکی از علمای اسلام بوده و در عصر خوارزمشاهیان می زیسته و از مردم خوارزم بوده است.

ساکی نخست مردی آهنگر بود. روزی صندوقچه ای بسیار کوچک و ظریف از آهن ساخت که در ساختن آن رنج بسیار کشید. آن را به رسم تحفه برای سلطان وقت برد.

سلطان و اطرافیان با دقت صندوقچه را تماشا کردند و او را تحسین نمودند.

در آن وقت که منتظر نتیجه بود، مرد دانشمندی وارد شد و همه او را تعظیم کردند و دوزانو پیش روی وی نشستند. سگاکي تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: او کیست؟ گفتند: او یکی از علما است.

ساکی از کار خود متأسف شد و پی تحصیل علم شتافت. سی سال از عمرش گذشته بود، که به مدرسه رفت و به مدرس گفت: می خواهم تحصیل علم کنم. مدرس گفت: با این سن و سال فکر نمی کنم به جانی برسی، بیهوده عمرت را تلف مکن.

ولی او با اصرار مشغول تحصیل شد. اما به قدری حافظه و استعدادش ضعیف بود که استاد به او گفت: آن مسأله ی فقهی را حفظ کن «پوست سگ با دباغی پاک می شود» بارها آن را خواند و فردا در نزد استاد چنین گفت: «سگ گفت پوست استاد با دباغی پاک می شود!» استاد و شاگردان همه خندیدند و او را به باد مسخره گرفتند.

اما تا ده سال تحصیل علم نتیجه ای برایش نداشت و دلش تنگ شد و رو به کوه و صحرا نهاد، روزی به جایی رسید که قطره های آب از بلندی به روی تخته سنگی می چکید و بر اثر ریزش مداوم خود، سوراخی در دل سنگ پدید آورده بود. 0.

ص: 759

مدتی با دقت نگاه کرد، سپس با خود گفت: دل تو از این سنگ، سخت تر نیست؛ اگر استقامت داشته باشی سرانجام موفق خواهی شد. این را گفت و به مدرسه بازگشت و از چهل سالگی با جدیت و حوصله و صبر مشغول تحصیل شد تا به جایی رسید که دانشمندان عصر وی در علوم عربی و فنون ادبی با دیده اعجاب می نگریستند.

کتابی به نام «مفتاح العلوم» مشتمل بر دوازده علم از علوم عربی نوشت که از شاهکارهای بزرگ علمی و ادبی به شمار می رود. (1)

حکایت 971: استخاره برای کله پاچه!

آخوند ملا فتحعلی نقل می کند: در خدمت سید محمد باقر سلطان آبادی به زیارت حضرت سید الشهداء - علیه السلام - مشرف شدم. یک روز از اول طلوع صبح خدمت ایشان مشغول دعا و زیارت و نماز بودم تا این که ظهر نزدیک شد، عرض کردم: اجازه بدهید که من به زیارت حضرت ابوالفضل (علیه السلام) مشرف شوم و از آن جا به منزل بروم و چیزی بخورم و بعد بخوابم تا رفع کسالت شود. فرمودند: من هم چنین خیالی دارم و لیکن شما هر چه خواستید، میل کنید.

من مرخص شدم و پس از زیارت حضرت عباس (علیه السلام) به طرف منزل آمدم، وقتی به صحن مطهر حضرت سید الشهداء (علیه السلام) رسیدم، قصد کردم کله پاچه بخورم، پس ایستادم و استخاره نمودم برای خوردن کله و پاچه. می خواستم دانه های تسیح را بشمارم که یک مرتبه سید سید محمد باقر سلطان آبادی [- اعلی الله مقامه - پشت سر من رسیدند و در گوش من به زبان عربی فرمودند: بر کله و پاچه استخاره می کنی؟ این را گفتند و رفتند. من متحیر ماندم که آقا هیچ وقت ندیده بودند که کله و پاچه میخورم و نه در بازار کله و پاچه بودم که از قرینه بدانند، آخر بدون خوردن کله و پاچه به منزل آمدم و در همین فکر بودم که مرحوم سید سید محمد باقر سلطان آبادی وارد شدند و خندیدند، سپس فرمودند: من دوست ندارم که شما از این غذاهای بازار را بخورید که چشم های فقرا بر آنها می افتد و نمی توانند بخورند.

من عرض کردم: آقا! شما از کجا دانستید که من می خواهم کله و پاچه بخورم؟ فرمود:

الم تعلم ان المؤمن یکاد یعلم الغیب و ینظر بنور الله؟!؛ یعنی: آیا نمی دانی که نزدیک است مؤمن مطلع بر غیب باشد و می بیند با نور خدا. 5.

ص: 760

1- یکصد موضوع، 500 داستان به نقل از: داستان های ما ج 3، 45.

آخوند ملا فتحعلی می گوید: چنان هیبتی از کلام شان بر من عارض شد که دیگر نتوانستم چیزی بپرسم، آن وقت با من صحبت های ملاطفت آمیز فرمودند تا آن حالت از من برطرف شد، سپس من هم در خوردن غذایی که برای آقا آورده بودند، شرکت کردم. (1)

حکایت 972: نتیجه ی ظلم

نوشته اند: در زمان حکومت مجد الملک که ظاهرا از حام زمان قاجار بوده، میرزا محمد خان ارباب که از خان های معروف بوده یکی از کارگزاران و مباشران و مزدوران و نوکران و بادمجان دور قاب چین هایش یا به قول معروف نوچه هایش، که در کربلا بوده زن متمول و پولداری را می بیند و به قصد اخاذی و باج به دروغ او را متهم کرده و نسبت های ناروا می دهد تا از این راه از آن مخدره پولی بگیرد.

آن بانو زیر بار نمی رود و از پول دادن امتناع می کند. آن مزدور بی حیا دست به یقه می شود، ولی آن خانم از دستش فرار می کند و به حرم حضرت ابا الفضل علیه السلام می آید و دست به شبکه های ضریح مقدس آن حضرت انداخته و با سوز و گداز به آن حضرت استغاثه می کند و می گوید: یا ابا الفضل! دخیل و در پناه تو هستم به فریادم برس.

اما آن مزدور ستم کار و گستاخ با کمال پر رویی وارد حرم شده و دست زن را گرفته، از حرم مقدس بیرون کشیده و پول مورد نظر را با زور از او می گیرد.

خدام حرم هم نتوانسته بودند در برابر این ظلم عکس العملی انجام دهند و از پناهندهی حرم مبارک دفاع نمایند، اما صاحب خانه به خوبی انتقام آن زن مظلومه را از ظالم می گیرد، همین مزدور وقتی که با ارباب خود سوار ماشین می شود که به نجف اشرف بروند، در مسیر راه اتفاقا با خودرو دیگری تصادف می کند و بر اثر این تصادف دستش را از شانه از دست می دهد و دستانش متلاشی و خرد می شود.

در بعضی کتاب های دیگر نوشته اند: سوار طراره (قایق) می شود دستش می پیچد و می شکند و بی هوش می شود. به مریض خانه و اطبا و پزشکان مراجعه می کنند از معالجه مایوسش می نمایند و آن دست قطع می شود.

این است نتیجهی جسارت به زوار و پناهندهی حضرت عباس علیه السلام (2) باب حاجاتی وعباس و سپه سالاری چشم در راه به سوی توسپاهی، گاهی 6.

ص: 761

1- مردان علم در میدان عمل، ج 8

2- کرامات العباسیه؛ به نقل از: الوقایع و الحوادث، ج 3، ص 38، کبریت الاحمر (شخصیت حضرت ابوالفضل)، 76.

چه شود با همه سنی که خدا داده تو را عاشقت را برسانی به رفاهی، گاهی آخر ای ماه به ما هم نظری داشته باش که و بیگاهی و گه گاهی و گاهی گاهی

حکایت 973: لقب مناسب

یکی از خلفای ستمگر عباسی به ندیمش گفت: لقبی مثل الناصر بالله یا الواثق بالله برایم پیدا کن. ندیمش گفت: قربان! لقب مناسب شما، «نعوذ بالله» است! (1)

حکایت 974: حضرت موسی (ع) و مرغ ذاکر

روزی حضرت موسی (علیه السلام) به پروردگار عرض کرد: خداوندا! می خواهم آن مخلوقی را که خود را برای یاد تو خالص کرده و در طاعتت بی آرایش باشد ببینم. خطاب رسید: ای موسی! برو کنار فلان دریا تا به تو نشان بدهم آن که را می خواهی. حضرت رفت تا رسید به کنار دریا؛ دید درختی کنار دریا است و مرغی بر شاخه ای از آن درخت که به طرف دریا کج شده، نشسته است و مشغول ذکر خدا است. موسی از حال آن مرغ سؤال کرد. مرغ در جواب گفت: از وقتی که خدا مرا خلق کرده است بر این شاخه ی درخت مشغول عبادت و ذکر او هستم و از هر ذکر من هزار ذکر منشعب می شود. غذای من لذت ذکر خدا است.

موسی پرسید: آیا از آن چه در دنیا یافت می شود آرزو داری؟ عرض کرد: آری، آرزویم این است که یک قطره از آب این دریا را بنوشم. حضرت موسی تعجب کرد و گفت: ای مرغ! میان منقار تو و آب این دریا چندان فاصله ای نیست، چرا منقار را به آب نمی رسانی؟ عرض کرد: می ترسم لذت آن آب مرا از لذت یاد خدایم باز دارد. پس موسی از روی تعجب دو دستی بر سر خود زد.

حکایت 975: کمتر از مور

امیر تیمور گورکان» در هر پیشامدی آن قدر ثبات قدم داشت که هیچ مشکلی سد راه وی نمی شد. علت را از او خواهان شدند، گفت: وقتی از دشمن فرار کرده بودم و به ویرانه ای پناه برده بودم، در عاقبت کار خویش فکر می کردم؛ ناگاه نظرم بر موری ضعیف افتاد که دانه غله ای از خود بزرگ تر را برداشته و از دیوار بالا می برد. چون دقیق نظر کردم و شمارش نمودم دیدم، آن دانه شصت و هفت مرتبه بر زمین افتاد و مورچه عاقبت آن دانه را بر سر دیوار برد. از دیدار این کردار مورچه چنان قدرتی در من پدیدار گشت که هیچ گاه آن را).

ص: 762

1- مر الربیع، ص 418. «نعوذ بالله» یعنی: به خدا پناه می بریم (پناه بر خدا).

فراموش نمی‌کنم. با خود گفتم: ای تیمور! تو از موری کمتر نیستی، برخیز و در پی کار خود باش، سپس برخاستم و همت گماشتم تا به این پایه از سلطنت رسیدم. (1)

حکایت 976: موشی در کوزه

در کتاب «زهه المجالس» می‌نویسد: شاگردی گمان قوی داشت که استادش، «اسم اعظم» دارد و اصرار می‌کرد که استاد او را تعلیم دهد. روزی استاد برای آزمایش، کوزه‌های سربسته به او داد تا برای فلان شخص هدیه ببرد و او امانت داری کند. شاگرد در وسط راه خواست ببیند که درون کوزه چیست، چون سر کوزه را باز کرد، دید موشی زنده بیرون پرید. شاگرد با کمال غضب نزد استاد رفت و لب به اعتراض گشود. استاد تبسمی کرد و گفت: می‌خواستم با این آزمون به تو بفهمانم کسی که این قدر امانت دار نیست که موشی را حفظ کند، چه طور می‌تواند اسم اعظم را حفظ کند! (2) عرض میکنم: عارف بسطامی در جواب شخصی که از او پرسید اسم اعظم کدام است، گفت: تو اسم اصغر به من بنمای تا من اسم اعظم به تو بنمایانم. آن شخص حیران شد، عارف بسطامی گفت:

همه ی اسماء حق، عظیم اند. (3)

حکایت 977: مساحت اخلاق

دکتر ذبیح الله صفا از بیهقی (4) نقل کرده که: روزی ابن سینا در مجلس درس «ابن مسکویه» گردویی را پیش وی میان مجلس انداخت و گفت: مساحت دقیق این گردو را تعیین کن. (5) ابن مسکویه نیز چند جزوه‌ی اخلاقی (6) را به ابن سینا داد و گفت: آن قدر که توبه خواندن این جزوات اخلاقی نیازمندی، من به دانستن و تعیین مساحت این گردو نیازمند نیستم! (7)

حکایت 978: سرمایه ی یخ فروش!

فخر رازی» در تفسیرش می‌نویسد: یکی از بزرگان پیشین می‌گوید: «من معنای 11

ص: 763

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 1، ص 49.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 35؛ به نقل از: وسیله النجاه، ص 107.

3- داستان های عارفانه

4- ظاهرا در «تتمه صوان الحکمه».

5- گفت: مساحت این گردو را به شعیرات تعیین کن.

6- شاید کتاب اخلاقی طهاره الأعراف».

7- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، ص 211

سوره ی والعصر را از مردی یخ فروش آموختم که فریاد میزد: ارحموا من یدوب راس ماله؛ رحم کنید به کسی که سرمایه اش در حال آب شدن است»، پیش خود گفتم این است معنی آیهی «وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ» (1)؛ به عصر سوگند، که انسان ها همه در زیان هستند. (2)

حکایت 979: اسباب زحمت

حضرت آیت الله حاج میرزا جواد آقا تهرانی - رضوان الله تعالی علیه - با همه مهربان بود و خوش رفتار. هیچ کس را نیاززد، حتی آزار موری را تاب نمی آورد.

این جریان که از خانواده ی ایشان نقل شده معروف است:

آخر شبی از مسافرت بر می گردند. دیر وقت است و موقع خواب و استراحت به ملاحظه ی این که خانواده ناراحت و بدخواب نشوند، از کوبیدن در خودداری می کند. پشت در تکیه می زند و منتظر می ماند.

پس از لحظاتی همسر ایشان که مشغول خواب و استراحت بوده اند در عالم رؤیا می بینند که کسی به او می گوید: برخیز! برخیز و در منزل را بگشای همسر محترمه میرزا جواد آقا از خواب بلند می شود و در را باز می کند و می بیند میرزا پشت در است. سؤال می کند: آقا! حال که از سفر آمده اید، پس چرا در نزدیک؟ آقا می فرماید: دیدم نیمه شب است و دیر وقت، نخواستم اسباب زحمت شما را فراهم کنم!

حکایت 980: سند خانه های دنیا

شریح ابن حارث (3) از طرف امیر المؤمنین - علیه السلام - در کوفه قضاوت می کرد.

ص: 764

1- عصر، 1

2- تفسیر نمونه ج 27، ص 296، به نقل از: التفسیر الکبیر (فخر رازی) ج 32، ص 85

3- شریح مو در صورت نداشت (کوسج بود). عمر ابن خطاب او را قاضی کوفه قرار داده بود و در آن دیار به قضاوت و حکومت بین مردم اشتغال داشت. امیر المؤمنین (علیه السلام) خواست او را عزل نماید، اما اهل کوفه گفتند: او را عزل نکن؛ زیرا از جانب عمر نصب شده و ما با تو بیعت کرده ایم به شرط این که هر چه ابوبکر و عمر مقرر نموده اند، تغییر ندهی. هنگامی که مختار به حکومت رسید شریح را از کوفه بیرون کرد و به دهی که ساکنان آن یهودی بودند، فرستاد. زمانی که حجاج امیر کوفه شد، او را به کوفه برگرداند و با این که پیر و سالخورده بود، امر کرد به قضاوت مشغول شود. شریح به واسطه ی خواری که از مختار دیده بود درخواست کرد از این کار معافش کنند که حجاج پذیرفت. شریح هفتاد و پنج سال قاضی بود، در سال آخر عمر از کار برکنار شد و در سن یکصد و بیست سالگی از دنیا رفت.

خانه ای به قیمت هشتاد دینار خرید. خبر به امیر المؤمنین (علیه السلام) رسید، شریح را خواست و فرمود: شنیده ام خانه ای به قیمت هشتاد دینار خریدهای و سندی برای آن نوشته ای که چند نفر نیز گواهی کرده اند. شریح گفت: آری، صحیح است.

علی (علیه السلام) نگاهی خشم آلود به او نمود و فرمود: ای شریح! به زودی کسی پیش تو خواهد آمد (منظور عزرائیل است که به سند مالکیت تو توجه نمی کند و از گواهان آن نمی پرسد و تو را با چشم باز (حیران و سرگردان از این خانه بیرون می برد و یکه و تنها به گورت می سپارد.

ای شریح! توجه کن، مبادا این منزل را از مال غیر خریده باشی یا بهایش را از غیر حلال (حرام) داده باشی؛ زیرا اگر چنین باشد در دنیا و آخرت زیان کرده ای. اگر پیش از خرید این خانه نزد من می آمدی برای تو سندی می نوشتم که میل به خریدن آن نکنی، اگرچه به یک درهم بفروشند، چه رسد به بالاتر از آن. در آن صورت قبایلهای این طور برایت می نوشتم: «این خانه ای است که بنده ای پست و خوار از دیگری که مردنی و آماده برای کوچ به عالم آخرت است خریده. خانه ای خریده که از منزل های فریب دهنده در محل فنا پذیران است و سمت و جانب هلاک شوندهگان که دارای چهار حد است: حد اول منتهی است به پیش آمدهای ناگوار، حد دوم به اسباب اندوه و مصیبت ها متصل می شود، انتهای حد سوم آرزو و خواسته های هلاک کننده است و حد چهارم به سوی شیطان، در خانه از همین حد چهارم (سوی شیطان) باز می شود. خرید کسی که گول آرزو را خورده از شخصی که آماده ی مرگ است به قیمت خارج شدن از مقام ارجمند قناعت و داخل گردیدن در پستی درخواست و خواری (منظور این است که بهای این خانه، از دست دادن شرافت نفس است که با خریدن آن، مردی پست و خوار می شود. اگر درک کرد (چیزی که فروشندهی خانه باید غرامت آن را بکشد و ضامن است) درک آن به عهده ی کسی است که پیکر پادشاهان و گردن کشان را در هم می شکند (عزرائیل) و اقتدار فرعون ها را مانند کسری (نام عمومی پادشاهان ساسانی) و قیصر (نام عمومی پادشاهان روم) ع (پادشاهان یمن) و حمیر (قبیله ای که فرزندان چمر ابن سباء بودند) نابود می کند و مانند کسانی که ثروت بر هم انباشته اند و ساختمان های محکم با آرایش و زینت ساخته اند. اینها را به خیال خودشان برای فرزندان ذخیره کرده اند، تمام اینها به پایگاه قیامت و حساب رستاخیز در روز پاداش و کیفر حاضر خواهند شد. هنگامی که داوری به دادگاه نهایی برسد (روز قیامت) در آن روز تبه کاران زیان خواهند دید. شاهد بر این سند، عقل است اگر پای بند

حکایت 981: کبوتران خون جگر

آورده اند: در زمان یکی از پیامبران، مادری، جوانی داشت که او را بسیار دوست می داشت، به قضای الهی آن جوان مرد و مادرش داغدار شد و بسیار ناراحتی می کرد تا جایی که اقوام او نزد پیامبر وقت رفتند و از او چاره خواستند.

پیامبر نزد آن مادر آمد و آثار گریه و غم و بی تابی را در او مشاهده کرد. بعد به اطراف نگریست و لانه ی کبوتری توجه اش را جلب نمود؛ لذا رو کرد به مادر و فرمود: ای مادر! این لانه ی کبوتر است؟ مادر گفت: آری، فرمود: این کبوتران جوجه می گذارند؟ مادر گفت:

آری. فرمود: همه ی جوجه ها به پرواز در می آیند؟ مادر گفت: نه؛ زیرا ما بعضی از جوجه های آنها را سر می بریم و از گوشت آنها استفاده می کنیم. فرمود: با این همه، این کبوتران لانه ی خود را ترک نمی کنند؟ مادر گفت: نه، آنها در عین حال لانه ی خود را ترک نمی کنند و به جایی دیگر نمی روند.

پیامبر فرمود: ای مادر! بترس از این که تو در نزد پروردگارت از این کبوتران پست تر باشی، زیرا این کبوتران با آن که فرزندان آنها را در پیش روی آنها می کشید و می خورد از خانه ی شما هجرت نمی کنند، لیکن تو با از دست دادن یک فرزند از نزد خدا قهر کرده ای و به او پشت نموده ای و این همه بی تابی می کنی و سخنان ناشایست بر زبان جاری می کنی؟ آن مادر چون این سخنان را شنید، اشک از دیده اش پاک کرد و دیگر بی تابی نکرد. (2)

حکایت 982: اهرم بدن

شهید محراب، مرحوم عبد الحسین دستغیب می نویسد: حدیثی در جلد چهاردهم بحار الانوار است که یک نفر حکیم هندی که موحد و مسلمان نبود، به مدینه آمد و خدمت امام صادق (علیه السلام) رسید. در اثنای صحبت، حضرت از او پرسید: چرا وسط پاها فرورفتگی دارد؟ قبلا حکیم مدعی بود که همه چیز را می داند ولی در عین حال از پاسخ به سؤال آن حضرت در مانده شد و عرض کرد: نمی دانم، خودتان جوابش را بفرمایید. امام (علیه السلام) فرمود:

اگر همه ی سطح پا یکسان (و صاف) بود، راه رفتن مشکل می شد ولی چون مقداری 1.

ص: 766

1- پند تاریخ ج 3، صص 147 - 145؛ به نقل از: نهج البلاغه (فیض الاسلام)، ص 825

2- داستان زنان، ص 139 - 138. نمونه معارف ج 2، ص 761.

وسطش گود است، راه رفتن و حرکت کردن آسان است. به عنوان مثال اگر بخواهند تخته سنگی را که روی زمین افتاده است، بلند کنند، مشکل است ولی اگر گوشه ای از آن، برآمدگی داشته باشد بلند کردن آن با اهرم آسان است، به طوری که از عهده ی یک نفر هم بر می آید. (1)

حکایت 983: میل ندارم

اسماء بنت عمیس گفت: من و تعدادی دیگر از زنان در شب عروسی عایشه نزد او بودیم و او را آماده می کردیم. وقتی که به خانه ی رسول خدا(صلی الله علیه و آله) رفتیم، غذایی جز یک ظرف شیر آن جا نیافتیم. آن حضرت مقداری از شیر ظرف را نوشیدند و آن را به عایشه دادند. عایشه خجالت کشید و آن را نگرفت. من گفتم: دست رسول خدا را کوتاه مکن و ظرف شیر را بگیر و بنوش. عایشه با خجالت آن ظرف را گرفت و نوشید.

سپس پیغمبر خدا(صلی الله علیه و آله) به او فرمودند: ظرف شیر را به همراهانت هم بده تا بنوشند.

زنانی که همراه ما بودند گفتند: ما میل نداریم. حضرت فرمودند: بین گرسنگی و دروغ جمع نکنید (یعنی چرا هم دروغ می گوئید و هم گرسنگی را تحمل می کنید). من گفتم: ای رسول خدا آیا اگر ما چیزی را میل داشته باشیم و بگوییم میل نداریم دروغ گفته ایم؟ حضرت فرمود: (آری) دروغ اگرچه کوچک باشد، در نامه ی اعمال نوشته می شود. (2)

حکایت 984: ابرهای بیابایل

حجت الاسلام و المسلمین استاد محسن قرآتی در کتاب «حج» تحت عنوان «یک نکته ی بسیار مهم» می نویسد: می دانیم که گروهی فیل سوار از سپاه ابرهه به قصد خراب کردن کعبه، وارد مکه شدند ولی خداوند به وسیله ی پرندگانی به نام آبایل با سنگریزه هایی که بر سر آن لشکر فرو ریختند، آنان را ذره ذره نموده و کعبه را حفظ کرد؛ (3) اما وقتی یکی از مخالفان مقام امامت، به نام عبد الله ابن زبیر به کعبه پناهنده شده بود، حکومت وقت به دست کثیف حجاج ابن یوف کعبه را به منجنیق بست و آن را خراب کرد و سوزاند و خداوند برای حفظ کعبه، ابابیل نفرستاد؛ چون کعبه ای که پناهگاه ضد امام شود، خراب

ص: 767

1- تفکر (شهید دستغیب)، ص 120.

2- شنیدنی های تاریخ (از مرحوم فیض کاشانی)، ص 294؛ به نقل از: المحججه البیضاء ج 5، ص 249.

3- ماجرا در سوره ی فیل آمده است.

می شود و قهر خدا نازل نمی شود. (1) آری، مخالف مقام امام اگر به کعبه هم پناهنده شود، کعبه، بدون نزول ابابیل خراب می شود؛ زیرا ارزش اصلی با مقام رهبری و امامت است و برای مخالف امام، هیچ جایی نباید محل امن باشد! (2)

حکایت 985: هزینه ی شکستن سکوت!

آورده اند: پادشاهی به نام «منذر» به شکار رفته بود. پس از طی مسافتی به یک بلندی رسیدند، یکی از همراهان گفت: اگر کسی را بر این بلندی سر ببرند، خورش تا کجا خواهد رفت؟ منذر خطاب به او گفت: «به خدا سوگند تو خود همان کس خواهی بود تا ببینیم خونت تا کجا خواهد رسید!» سپس دستور داد تا سر آن مرد را برینند. (3) کم فی المقابر من قتیل لسانه کانت تهاب لقاء الأقران

حکایت 986: بوی تعفن

از امام معصوم (علیه السلام) پرسیدند: فرشتگان، چه گونه از اعمال درونی ما مطلع می شوند و آنها را می نویسند، اعمال بیرونی ما را می بینند، اما نیت های درونی را که هنوز عملی صادر نشده است، چه گونه می فهمند؟ فرمودند: آیا بوی باغ لطیف و بوی چاه کثیف، یکسان است؟ عرض کردند: نه! فرمود: اگر بوی خوش به مشام انسان برسد، می فهمد از کنار باغستان عبور می کند و اگر بوی بد به مشامش برسد، می فهمد که از کنار چاهی بد بو عبور کرده. وقتی بوی بد به مشام فرشتگان برسد، می فهمند درون این شخص لبریز از آلودگی است و اگر بوی خوب استشمام کنند، می فهمند درون این انسان بوستانی است پر بار. (4)

حکایت 987: یا من أظهر الجمیل

عالم فاضل، حکیم عارف، مرحوم محمد حسن نایینی نیستانکی، در کتاب گوهر شب چراغ می نویسد: گویند: از عباراتی که می توان با توجه به آن بر «موجود بودن جسد مثالی 3.

ص: 768

- 1- مستدرک الوسائل ج 2، ص 8
- 2- حج (محسن قرآنی)، ص 87
- 3- محاضرات الادباء ج 1، ص 146.
- 4- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 263.

در حال حیات انسان استدلال کرد، حدیثی است که در تفسیر فرموده ی معصوم درباره ی «یا من أظهر الجمیل و ستر القبیح» (1) وارد شده و آن حدیث این است که: هر بنده ای در عرش دارای تمثال (و تصویری است که هر گاه بنده به عبادت مشغول شود، فرشتگان تمثالش را خواهند دید؛ ولی هر گاه به معصیت و نافرمانی سرگرم گردد، حق تعالی برخی از فرشتگان را مأمور می فرماید تا آن تمثال را با بال ها و پره های خود بپوشانند تا دیگر فرشتگان او را در این حال نبینند و همین است معنای «یا من أظهر الجمیل و ستر القبیح» (2)

حکایت 988: فقر و غنا

گویند: شخص فقیری مرد و حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) به نماز بر جنازه ی او حاضر نشدند، ولی شخص غنی مرد و آن حضرت حاضر شدند. سبب را پرسیدند: فرمود: آن فقیر، معجب دوستدار دنیا بود و این غنی، محب آخرت! (3)

حکایت 989: یک مقال چربی

در روایتی آمده: مردی از قصابی گوشت می خرد، آن گاه گوشت را آورده و به قصاب پس می دهد. روز قیامت خداوند - تبارک و تعالی - به خاطر چربی یی که از گوشت بر دست مشتری باقی مانده، وی را مورد حساب قرار می دهد و به همان مقدار از اعمال نیکش برداشته و به قصاب می دهد! (4)

حکایت 990: فرشتگان شب

علامه تهرانی می فرماید: ملائکه ی شب، از اول غروب آفتاب شب می آیند و با انسان ملازم اند تا سپیده صبح؛ هر وقت این ها می آیند، آن ها می روند و هر وقت آن ها می آیند، اینها می روند. این فرشتگان را ملائکه ی لیلیه و نهاریه گویند. مرحوم آیت الله الاعظم آقای حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی که از اکابر علمای اتقیا و افاضل اولیا و اصفیا بوده اند و دارای مقامات و درجات و کرامات اند، در دو کتاب خود - که به نام اسرار الصلوه و أعمال السنه یا المراقبات است - می فرماید: شب که انسان می خوابد ملائکه ی موکل بر انسان،

ص: 769

1- ای (خدایی که زیبا را آشکار و نازیبا را پنهان کرده ای.

2- گوهر شب چراغ، ص 315.

3- گوهر شب چراغ، ص 404.

4- گوهر شب چراغ، ص 117.

انسان را بیدار می کنند برای نماز شب و بعد چون انسان اعتنا نمی کند و دوباره می خوابد، باز او را بیدار می کنند؛ دوباره می خوابد باز او را بیدار می کنند؛ این بیداری ها از روی مصادفه و اتفاق نیست، بلکه بیداریهای ملکوتی است که به وسیله ی فرشتگان انجام می گیرد؛ اگر انسان استفاده کرد و برخاست، آنها تقویت و تایید می کنند و روحانیت میدهند؛ و اگر نه متأثر می شوند و کسل می گردند؛ آن مرحوم می فرماید: اگر از خواب برخاستید، آن ملائکه را که نمی بینید، حداقل به آنها سلام کنید و دعا کنید و تحیت و تکریم بگویید و تشکر نمایید! و دعایی در آن کتاب به عنوان سلام و تحیت برای آن فرشتگان نقل می کند که چون انسان از خواب بیدار می شود آن دعا را بخواند، و حمد خدا را به جا آورد که چنین موجودات ملکوتی را ملازم با او قرار داده تا او را برای انس و خلوت و مناجات با پروردگار تایید کنند؛ و از تعلقات عالم ماده و رذایل اخلاق و شهوات پاک کنند و توجه به خدا دهند. یکی از برادران ایمانی نقل می کرد، شبی نزدیک اذان صبح در حرم حضرت سید الشهدا (علیه السلام) بودم و همه ی مردم به عبادت مشغول و هر کس به کار خود بود، یکی از ارباب مکاشفه و صاحب حال که او را می شناختم، او هم در بالای سر مطهر به تفکر و تعمق فرو رفته بود، مردم منتظر بودند، اذان بشود و نماز صبح را بخوانند؛ من آمدم نزد آن مرد و گفتم: آقا! نماز صبح شده است؟ نگاهی به من کرد و گفت: مگر تو کوری؟ ندیدی که ملائکه ی شب رفتند و ملائکه ی صبح آمدند!

حکایت 991: ساعت های سماوی

مرحوم آیت الله العظمی میرزا محمد حسین نائینی (1276 - 1355ق) از فقها و اصولیون بزرگ و مشهور است. آیت الله حسینی همدانی که کنار بستر بیماری ایشان حضور داشته چنین می گوید: آقای نائینی تب نوبه داشتند. هر یکی دو ساعت، تب می کردند و به حالت غشوه از حال می رفتند. ساعت سه نیمه شب بود، من گفتم اگر آقا بلند شوند و ببینند ساعت سه از شب گذشته است، ناراحت می شوند که چرا ایشان را برای نماز شب بیدار نکرده ایم و دوباره حال ایشان منقلب خواهد شد. به این جهت چهار پنج عدد ساعت که آن جا بود، همه را به عقب برگرداندیم و روی ساعت یک نیمه شب تنظیم کردیم. ساعت قدیمی خود ایشان را هم روی ساعت یک نیمه شب تنظیم کردیم.

وقتی مرحوم آیت الله نائینی بعد از چند ساعت بی حالی و حالت غشوه به هوش آمدند، نگاهی به آسمان کردند و با عجله و ناراحتی بسیار فرمودند: «ساعت سه است! چرا

مرا برای نماز (نماز شب و تهجد بیدار نکردید؟) من عرض کردم: آقا! ساعت سه نیست، ساعت یک است. ایشان فرمودند: نه.

من چند ساعت تنظیم شده را خدمت ایشان نشان دادم. ایشان نگاه کردند و با ناراحتی فرمودند: «اینها ساعت نیست، پیدان (1) است. من از وضع آسمان و ستاره ها می فهمم که سه ساعت از شب گذشته است.» همان جا با آن حال، برای ایشان ظرف آب آوردیم، وضو گرفتند و با حالت نشسته مشغول نماز شدند! (2)

حکایت 992: وضوی طلایی

مرحوم عارف بالله، آیت الله شیخ حسنعلی اصفهانی (3) می گوید: در آن زمان که در صحن عتیق رضوی به ریاضت مشغول بودم (4)، روزی پیری ناشناس بر من وارد شد و گفت: یا شیخ! دوست دارم که یک اربعین (چهل شبانه روز خدمت را کمر بندم. گفتم:

مرا حاجتی نیست تا به انجام آن پردازی. گفت: اجازه بده که هر روز کوزه‌ی آب را پر کنم.

به اصرار پیر تسلیم شدم و هر روز علی الصبح به در اتاق می آمد و می ایستاد و با کمال ادب می خواست تا او را به کاری فرمان دهم و در این مدت هرگز ننشست. چون چهل روز پایان یافت، گفت: یا شیخ! من چهل روز تو را خدمت کردم، حال از تو توقع دارم تا یک روز مرا خدمت کنی.

در ابتدا اندیشیدم که شاید مرد عوامی باشد و مرا به تکالیف سخت مبتلا کند، ولی چون یک اربعین با اخلاص به من خدمت کرده بود، با کراهت خاطر پذیرفتم. پیر فرمان داد تا من در آستانه‌ی اتاق بایستم و خود در بالای حجره روی سجاده‌ی من نشست و فرمان داد تا کوره و دم و اسباب زرگری برایش آماده سازم. این کار با آن که بر من به جهاتی دشوار بود، به خاطر پیر انجام دادم و لوازمی که خواسته بود فراهم ساختم. دستور داد تا کوره را آتش کنم و بوته به روی آتش نهم و چند سکه پول مس در بوته افکنم و آن گاه فرمود آن قدر بدم تا مسها ذوب شود. از ذوب آن مسها آگاهش کردم. گفت: خداوندا! به حق استادانی که خدمت شان را کرده ام، این مسها را به طلا تبدیل فرما و پس از آن به منی.

ص: 771

1- پیه دان: محل پی گوسفند برای روشنایی).

2- مجله‌ی حوزه (ش 76 و 77، مهر، آبان، آذر و دی 1375)، ص 423.

3- معروف به نخودکی

4- بین سال های 1311 تا 1314 قمری.

دستور داد بوته را در «رجه» خالی کن و سپس پرسید: در «رجه» چه می بینی؟ دیدم طلا و مس مخلوط است. او را خبر دادم. گفت: مگر وضو نداشتی؟ گفتم: نه. فرمود تا همان جا وضو ساختم و دوباره فلز را در بوته ریختم و در کوره دمیدم تا ذوب شد و به دستور وی و پس از ذکر قسم پیشین (1)، بوته را در رجه ریختم؛ ناگهان دیدم که طلای ناب است. آن را برداشتم و به اتفاق نزد چند زرگر رفتیم. پس از آزمایش، تصدیق کردند که زر خالص است. آن گاه طلا را به قیمت روز فروخت و گفت: این پول را تو به مستحقان می دهی یا من بدهم؟ گفتم: تو به این کار اولی هستی. سپس با هم به در چند خانه رفتیم و پیر پول را تا آخرین ریال به مستحقان داد و نه خود برداشت و نه به من چیزی بخشید و بعد از آن ماجرا از یکدیگر جدا شدیم و دیگر او را ندیدم! (2)

حکایت 993: لباس مناجات

به ابن داوود کوفی گفتند: برای انجام دادن کاری، همراه ما نزد پادشاه بیا! او در حالی که جامه هایی کهنه بر تن داشت، برای این منظور از جایش برخاست. گفتند: آیا نمی خواهی لباس هایت را عوض کنی و لباسی که تو را بیاراید، بپوشی؟ جواب داد: لباس هایی را که می گوید، فقط برای مناجات با خدا [آفریننده ی همه ی سلاطین] بر تن می کنم نه زمانی که می خواهم پیش سلطان بروم! (3)

حکایت 994: ده هزار دینار در سقف خانه

یکی از خدمت گزاران مأمون به او گفت: در همسایگی من مرد دین داری بود که به حق دیگران تجاوز نمی کرد. وقتی آخر عمرش رسید، به فرزند جوانش که کم تجربه بود وصیت کرد و گفت: ای پسر! خدا مال و نعمتی به من داده است که با رنج به دست آورده ام و آسان به تو می رسد، باید قدر بدانی و اسراف نکنی و از دوستان ناباب دوری کنی؛ ولی می دانم که ناهلان گرد تو می آیند و مالت تمام می شود، هیچ گاه خانه را نفروش. وقتی پولت تمام شد و دوستان دشمن تو شدند و تصمیم گرفتی خود را با طناب آویزان کنی، من از الآن آن طناب را آویزان کرده ام که اگر روزی کار به آن جا کشید، آن کار را انجام دهی.

پسر، بعد از وفات پدر، مال را خرج و اسراف کرد و دوستان ناهل، اموالش را خوردند. 8.

ص: 772

1- خداوندا! به حق استادانی که خدمت شان را کرده ام (این مس ها را به طلا تبدیل فرما).

2- نشان از بی نشان ها، ص 21.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 318.

و بعد از تمام شدن مالش، دشمن او شدند. او طبق وصیت پدر، خانه را نفروخت و تصمیم گرفت خود را به دار بیاویزد؛ از این رو رفت و همان طنابی که پدرش به سقف بسته بود، به گردن انداخت تا خودکشی کند. ناگهان بر اثر سنگینی، تیر سقف افتاد و ده هزار دینار از آن جا فرو ریخت.

وقتی جوان چنین دید، خوشحال شد و معنی سخن پدر را فهمید و از آن پس، از خواب غفلت بیدار شد و از اسراف و خرج بی رویه دوری کرد و زندگی متعادلی را آغاز کرد! (1)

حکایت 995: کنیسه ی حافر»

مرحوم «سید بن طاووس» در مقتل معروف «لهوف» می نویسد: از حضرت زین العابدین - علیه السلام - روایت شده است: هنگامی که سر امام حسین (علیه السلام) را نزد «یزید» آوردند، او همواره مجالس می گساری تشکیل می داد و سر مقدس آن حضرت را مقابل خود قرار می داد.

روزی فرستاده‌ی پادشاه روم که خود نیز از اشراف و بزرگان روم بود، به مجلس یزید آمد و گفت: ای پادشاه عرب! این سر از کیست؟ یزید گفت: تو را با این سر چه کار؟ رومی گفت: من وقتی نزد پادشاه خود بر می گردم، هر آن چه را دیده‌ام از من می پرسد، دوست دارم داستان این سر و صاحب آن را برای پادشاه نقل کنم تا در شادی و شرور با تو شریک باشد.

یزید گفت: این سر «حسین بن علی ابن ابی طالب» است. رومی گفت: مادرش کیست؟ یزید گفت: «فاطمه»، دختر رسول خدا. مرد نصرانی گفت: آف بر تو و بر دین تو! دین من بهتر از دین تو است؛ زیرا پدر من از نیره‌های «داوود» (علیه السلام) بوده و بین من و او پدران بسیاری فاصله است و نصرانی‌ها مرا بزرگ می شمارند و خاک پای مرا به عنوان تبرک برمی دارند، برای این که من از اولاد داوود هستم؛ ولی شما فرزند دختر پیغمبر خود را می کشید، در صورتی که بین او و پیغمبر شما، یک مادر بیشتر فاصله نیست. این چه دینی است که تو داری! مرد نصرانی سپس به یزید گفت: آیا داستان «کنیسه ی حافر» را شنیده‌ای؟ یزید گفت:

بگو تا بشنوم.

مرد نصرانی گفت: بین عمان و چین، دریایی است که عبور از آن یک سال به طول می‌اندازد.

ص: 773

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 2، ص 63-62؛ به نقل از: جوامع الحکایات، ص 310.

می انجامد و در آن دریا هیچ آبادی بی وجود ندارد بجز یک شهر که در وسط آب قرار گرفته است که مساحت آن، هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است. در روی زمین، شهری بزرگ تر از آن نیست و از آن شهر، یاقوت و کافور به ممالک دیگر حمل می شود و درخت های آن جا عود و عنبر است. این شهر در تصرف نصاری است و هیچ پادشاهی جز پادشاه نصرانی ها در آن دست ندارد.

در آن شهر کنیسه های بسیاری است و بزرگ ترین آنها، کنیسه ی حافر^۱ است. در محراب این کنیسه، عطردانی از طلا آویخته شده و در آن، شمی است که می گویند از آن الاغی است که «عیسی (علیه السلام) بر آن سوار می شد. اطراف آن عطردان را با پارچه های حریر و ابریشم آذین بسته اند و هر سال جماعت بسیاری از نصاری از راه های دور به زیارت آن کنیسه می آیند و اطراف آن عطردان طواف می کنند و آن را می بوسند و در آن جا حاجات خود را از خداوند می خواهند. آری، نصاری چنین می کنند و عقیده ی آنان درباره ی آن شم که گمان می کنند، شم الاغی است که عیسی (علیه السلام) بر آن سوار شده است چنین است؛ ولی شما پسر پیغمبر خود را می گشید! یزید گفت: این نصرانی را بگشید که مرا در مملکت خود رسوا نکند. نصرانی چون احساس کرد که می خواهند او را بگشند، به یزید گفت: آیا مرا می کشی؟ یزید گفت: آری.

نصرانی گفت: پس بدان که دیشب پیغمبر شما را در خواب دیدم که به من فرمود: «ای نصرانی! تو از اهل بهشتی.» من از این بشارت تعجب کردم. اینک می گویم: أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله.

پس از آن، مرد نصرانی سر مقدس امام حسین (علیه السلام) را به سینه چسبانید و آن را می بوسید و می گریست تا کشته شد. [\(1\)](#)

مَاذَا تَقُولُونَ إِذْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ

مَاذَا صَنَعْتُمْ وَأَنْتُمْ آخِرُ الْأُمَمِ

بِعترتی و باهلی بعد مفتقدی

مِنْهُمْ أَسَارَى وَمِنْهُمْ ضَرْبُ جَوَائِدِ

مَا كَانَ ذَاكَ جَزَائِي إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ

أَنْ تَخْلُقُونِي بِسُوءٍ فِي ذَوِي رَحِمِي [\(2\)](#)

ص: 774

1- اللهوف علی قتلی الطفوف، ص 211.

2- «اسماء» دختر «عقیل بن ابی طالب». ترجمه: جواب پیامبر (صلی الله علیه و آله) را چه خواهید گفت روزی که از شما پرسد: شما که سرآمد همهی امم بودید با خاندان من چه گونه رفتار کردید؟! شما جمعی از آنها را اسیر و دسته ای را در خون خود فرو برده اید! پاداش اندرزهیم و زحماتی که در راه ارشاد و هدایت شما کشیدم این نبود که پس از من با خویشان و دودمانم چنین رفتار کنید!

حکایت 996: ذبح کدو؟

ابن شهر آشوب می گوید: پس از آن که معاویه بن ابی سفیان به مخالفت با علی (علیه السلام) برخاست، به فکر افتاد مردم شام را آزمایش کند تا از مراتب اطاعت و فرمانبرداری آنان آگاه گردد. عمرو بن عاص برای آزمایش، راهی را ارایه کرد و به معاویه گفت: دستور بده که مردم باید کدو را مانند گوسفند ذبح کنند و پس از تذکيه آن را بخورند، اگر فرمانت را اجرا نمودند، یار و پشتیبان تو هستند و گر نه، نه.

معاویه دستور داد و مردم هم بدون کوچکترین اعتراض، اجرا نمودند و این امر به نام بدعه أمویه» در سراسر شام معمول گردید. طولی نکشید که خبر آن بدعت به گوش مردم عراق رسید و کسانی آن را مورد پرسش قرار دادند و از امام علی (علیه السلام) پرسیدند: آیا باید کدو را همانند امثال گوسفند ذبح کرد؟ آن حضرت در پاسخ فرمود: الْقَرْعُ يُذْبِحُ فَقَالَ الْقَرْعُ لَيْسَ يُذَكِّي فَكُلُوهُ وَلَا تَذْبَحُوهُ وَلَا يَسَدُّ تَهْوِيَتِكُمْ الشَّيْطَانُ لَعْنَةُ اللَّهِ. (1) یعنی: خوردن کدو تذکيه و ذبح لازم ندارد. مراقب باشید که شیطان - خدایش لعنت کند - عقل تان را نبرد و افکار شیطانی، حیرت زده و سرگردان تان نماید. (2)

حکایت 997: گاو!

از اعرابی پرسیدند: فلانی چه گونه مردی است؟ گفت: همین قدر بگویم که اگر او در زمان قصه ی گاو بنی اسرائیل میزیست، تنها او را برای سر بردن انتخاب می کردند! (3)

قد شابه بالورئ حمار

عخلاً جسداً له خوار (4)

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگردد در همه اسباب و ملک و هستی او

که هیچ چیز نبینی حلال جز خورش (5)

حکایت 998: عابد کم عقل؟

راوی می گوید: در حضور امام صادق (علیه السلام) از عبادت فردی تعریف کردم، امام فرمودند: دی

ص: 775

1- کانی ج 6، ص 370.

2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 64

3- محاضرات الادباج 1، ص 24. لطیفه: اولی خطاب به دومی: نواز ایران برو، این جا قدر تو ندارن، آگه بری هند، می پرستنت!

4- خری شبیه آد میان شده است که صدایی همچون گوساله دارد.

5- سعدی

عقلش چگونه است؟ گفتم نمی دانم. فرمود: ثواب اعمال بر اساس عقل و درایت محاسبه می گردد. آن گاه آن حضرت چنین ادامه دادند: مردی از بنی اسرائیل در جزیره ای سرسبز و خرم به عبادت خداوند مشغول بود. یکی از فرشتگان، وقتی عبادت های زیاد او را مشاهده کرد از خدا خواست که او را از میزان و مقدار ثواب های مرد عابد آگاه سازد. خداوند نیز او را آگاه ساخت، هنگامی که آن فرشته ثواب های کم مرد عابد را مشاهده کرد، تعجب نمود.

خدا هم برای این که فرشته به راز این موضوع پی ببرد او را همنشین آن مرد عابد کرد. آن فرشته به صورت انسان نزد عابد حاضر شد و گفت: چه مکان خوبی را برای عبادت برگزیده ای! مرد عابد گفت: مکان خوبی است و تنها یک عیب دارد. فرشته پرسید: چه عیبی؟ عابد گفت: در این جزیره گیاهان و علف های زیادی رویده است، ای کاش خدا دارای الاغی بود تا از این گیاهان تغذیه کند و این همه علف، اسراف نشود! در این لحظه خدا به آن فرشته وحی نمود: هر کس را به اندازه ی عقلش پاداش میدهم. (1)

حکایت 999: برادران تبسمی!

مردی در بصره از حضرت امیر علیه السلام از برادران دینی پرسش کرد؛ آن حضرت به وی فرمود: برادران بر دو گونه اند: برادران ثقه و برادران تبسمی برادران قه، پناه و پر و بال و اهل و مال هستند؛ هر گاه چنین برادری برای خود یافتی، تو هم برایش یار و مددکار باش، با دوستانش دوست و با دشمنانش، دشمن باش. رازها و عیب های او را بپوشان و خوبی های او را اظهار کن و بدان که این نوع برادران، از کبریت احمر هم کمیاب ترند.

اما برادران تبسمی، کسانی هستند که دوست و برادر لبخندی تو هستند، پس تو هم با آنها طوری رفتار کن که آنها با تو رفتار می کنند، از شیرین زبانی و گشاده رویی! (2)

حکایت 1000: وزنه برداران :

جوانان مسلمان سرگرم زورآزمایی و وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آن جا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود 56

ص: 776

1- النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین، ص 652؛ به نقل از: اصول کافی (کلینی) ج 1، ص 11.

2- خصال، باب الاثنین، حدیث 56

حرکت می داد. در این هنگام رسول اکرم صلی الله علیه و اله رسید و پرسیدند: چه می کنید؟ گفتند: داریم زور آزمایی می کنیم. می خواهیم ببینیم کدام یک از ما قوی تر و زورمندتر است. فرمودند: آیا میل دارید من بگویم چه کسی از همه قوی تر و نیرومندتر است؟ عرض کردند: البته، چه از این بهتر که رسول خدا صلی الله علیه و اله داور مسابقه باشد و نشان افتخار را بدهد. جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم صلی الله علیه و اله کدام یک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد! عده ای بودند که هر یک پیش خود فکر می کردند الآن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد. رسول اکرم صلی الله علیه و اله فرمودند: آن کس از همه قوی تر و نیرومندتر است که اگر از چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقه ی به آن چیز، او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، بر خویشتن تسلط داشته باشد؛ جز حقیقت نگوید و کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد و اگر صاحب قدرت و نفوذگشت و مانع ها از جلویش برداشته شد، زیادتر از میزانی که استحقاق دارد، دست درازی نکند!⁽¹⁾

حکایت 1001: ناچه و جمل!

آورده اند: یکی از سربازان کوفی که با شتر خود به جبهه ی جنگ صفین آمده بود در مراجعت، مصمم شد سفری به شام بنماید و از نزدیک حوزهی حکومت معاویه را ببیند.

سرباز کوفی تصمیم خود را عملی نمود و رهسپار شام گردید. روزی که وارد دمشق شد با سربازی از لشکریان معاویه مواجه گردید که او را در صفین دیده بود و می دانست از دوستان علی (علیه السلام) است. نزدیکش آمد، با وی گلاویز شد و گفت: این ناچه اشتر ماده که تو بر آن سواری، متعلق به من است و تو در صفین آن را از من گرفتی، مردم جمع شدند، اختلاف و گفت و گو بین آن دو بالا گرفت و ناچار به معاویه مراجعه کردند.

مرد دمشقی دعوی خود را طرح نمود و برای اثبات گفته اش، پنجاه شاهد آورد و همه گواهی دادند که ناچه، متعلق به مرد دمشقی است. معاویه نیز به نفع او حکم داد و به مرد کوفی امر نمود که شتر را تسلیم وی کند.

پس از صدور حکم، مرد کوفی به معاویه گفت: این جمل است نه ناچه ⁽²⁾ و مرد دمشقی).

ص: 777

1- داستان راستان ج 1، صص 123 - 122؛ به نقل از: وسائل الشیعه ج 2، ص 469.

2- در لغت عرب، «ناچه» به معنای شتر ماده است و «جمل» به معنای شتر نر. از این جا است که ضرب المثل عربی «استنوق الجمل» پدید آمد؛ یعنی شتر نر، ماده شد (جمل، ناچه شد).

از آغاز، مدعی ناچه بود و پنجاه شاهد نیز به عنوان ناچه، شهادت دادند و در واقع خواست با این تذکر، معاویه را به حقیقت امر متوجه کند و به او بفهماند که این هیاهو، یک صحنه سازی بیش نبود و حکمی که دادهای ناصحیح و برخلاف حق است معاویه به اظهارات او اعتنایی نکرد و گفت: حکمی است که صادر شده و باید اجرا شود.

مجلس قضا پایان یافت. طرفین دعوی و شهود متفرق شدند، لیکن معاویه در پنهان، مرد کوفی را احضار نمود، قیمت شترش را پرسید و در برابر آن به وی پرداخت نمود، به علاوه مورد عنایت و احسانش قرار داد و گفت: أَبْلَغُ عَلِيًّا أَنِّي أَقَابِلُهُ بِمِائَةِ أَلْفٍ مَا فِيهِمْ مِنْ يَفْرَقُ بَيْنَ النَّاقَةِ وَالْجَمَلِ يَعْنِي: از قول من به علی (علیه السلام) بگو: من می توانم با یکصد هزار سربازی که بین ناچه و جمل لبین شتر نر و ماده [فرق نمی گذارند، با تو مقابله کنم و بچنگم. (1)

ص: 778

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 2، ص 66؛ به نقل از: مروج الذهب ج 3، ص 31

1. روح الجنان و روح الجنان .
2. عاقبت بخیران عالم.
3. ریاض العلماء.
4. ناسخ التواریخ.
5. وفيات الأعیان.
6. آبادی، محمد علی، الگوی زعامت، عصمت، چ اول، 1368 ش.
7. آقا نجفی قوچانی، سیاحت شرق، امیر کبیر، چ دوم، 1362 ش.
- 8 آل طه (اشرف الواعظین)، میرزا حسن، گنج جواهر دانش یا جواهر العددیه، بینا، 1373 ق.
9. الوسی بغدادی، ابوالفضل شهاب الدین سید محمد، روح المعانی فی تفسیر القرآن العظیم و السبع المثانی، دار احیاء التراث العربی، بیروت - لبنان، بیتا.
10. آمدی، عبد الواحد، ترجمه: محمد علی انصاری، غرر الحکم و درر الکلم، بینا، بیتا- 11. آوردی، حسین، لطیفه ها، تهران، فؤاد، 1377 ش.
12. اباذری، عبد الرحیم، ملا مهدی نراقی منادی اخلاق، شرکت چاپ و نشر بین الملل، چ اول، 1380 ش.
13. ابراهیمی فر، علی اصغر، پندها و حکایت های اخلاقی (برگرفته از آثار آیت الله مظاهری)، مؤسسه ی فرهنگ یمین، چ اول، 1377 ش.
14. ابن ابی الحدید، تحقیق: ابوالفضل ابراهیم، محمد، شرح نهج البلاغه، دار احیاء الکتب العربیه، 1961 م.
15. ابن اثیر، الکامل.
16. ابن بابویه قمی (شیخ صدوق)، علی، عیون اخبار الرضا(علیه السلام)، اعلمی، 1390 ق.
17. ابن بابویه قمی (شیخ صدوق)، علی، من لا یحضره الفقیه، دار الاضواء، چ ششم، 1405 ق.
18. ابن عبد ربه الأندلسی، احمد ابن محمد، عقد الفرید.
19. ابن فهد حلّی، احمد ابن محمد، تصحیح و ترجمه: گلباغی ماسوله، سید علی جبار، التحصین و صفات العارفين، لاهیجی، چ اول،

20. ابو الحسن علی بن ابراهیم قمی، تصحیح: سید طیب موسوی، تفسیر القمی، مکتبه المهدی، نجف - عراق، 1387ق.

21. ابوالنضر محمد بن مسعود بن عیاش السلمی السمرقندی (عیاشی)، تصحیح و تحقیق: رسولی محلاتی، سید هاشم تفسیر العیاشی،

علمیه اسلامیہ، بیتا

ص: 779

22. ابو حامد محمد غزالی، ترجمه: مؤید الدین خوارزمی، احیاء علوم الدین، بنیاد فرهنگ ایران، 1356 ش.
23. أحمد بن ابی طاهر (ابن طیفور)، ابوالفضل، بلاغات النساء.
24. احمدی ادیب، عباس، برگزیده ای از داستانهای اسلامی، بینا، چ اول، 1376 ش.
25. احمدی میانجی، علی، مواقف الشیعه، مؤسسه النشر الاسلامی، قم، چ اول، 1461 ق.
26. اربلی، علی بن عیسی، ترجمه: علی بن حسین زواری، کشف الثقه فی معرفه الأئمه، محمد باقر کتابچی حقیقت، 1381 ق.
27. ارشادی فارسانی، حشمت الله، خواندنی هایی از لابلائی گفته ها و نوشته ها، جمال، چ اول، 1379 ش.
28. اروجلو، فریدون، لطایفی در بارهی نماز، تهران، طاهر، 1382 ش.
29. اصفهانی، علی، سرگذشت کشته شدگان از فرزندان ابوطالب.
30. اعتصامی، پروین، دیوان، به کوشش: حسن عزیزی، آسمان دانش، قم، 1389 ش.
31. اعتضاد السلطنه، محمد حسن خان، نامه‌ی دانشوران.
32. اعتضاد السلطنه، محمد حسن خان، مدعیان نبوت و مهدویت، تصحیح و توضیح: هاشم رضی، آسیا، 1343 ش.
33. اعتماد السلطنه، محمد حسن خان، خیرات سان.
34. اعلائی نوبرانی، محمد اسماعیل، ذخیره العباد در شناخت افضل اعمال، ناشر: مؤلف، چ اول، 1369 ش.
35. افلاکی عارفی، شمس الدین احمد، مناقب العارفین، تصحیح و تعلیق: تحسین یازجی، انجمن تاریخ ترک، 1959 م.
36. کلیات سعدی، اقبال، چ دوم، 1367 ش.
37. اکبری، محمد رضا، قصه های قرآن، پیام عترت، چ ششم، 1377 ش.
38. اکبری، محمود، احترام و تکریم، دفتر انتشارات اسلامی، چ اول، 1378 ش.
39. الأیسیهی، شهاب الدین محمد بن احمد ابوالفتح، قدم له و ضبطه و شرحه الدكتور صلاح الدین الهواری، المستطرف فی کل فن مستطرف، مکتبه دار الآداب، بیروت - لبنان، چ اول، 2000 م.
40. الأحسائی (ابن ابی الجمهور)، محمد بن علی بن ابراهیم، تحقیق: مجتبی عراقی، عوالی اللالی العزیزیه فی الأحادیث الدینییه، سید الشهداء، چ اول، 1405 ق.

41. الامام البخارى، الشرح و التحقيق: الشيخ قاسم الشماعى الرفاعى، صحيح البخارى، دار القلم، بيروت - لبنان، چ اول، 1407ق.

42. البدخشانى الحارثى، محمد بن معتمد خان، نزل الأبرار بما صح من مناقب أهل البيت الأطهار، تحقيق: محمد هادى الامينى، مطابع
نقش جهان، چ اول، 1362ش.

43. الحر العاملى، محمد بن الحسن، وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة، تحقيق: عبد الرحيم الربانى

ص: 780

الشيرازى، دار إحياء التراث العربى، بيروت - لبنان، بيتا.

44. الحميرى، نشوان، الحور العين.

45. الذهبى، شمس الدين محمد بن أحمد بن عثمان، سير أعلام النبلاء 46. الراغب الأصفهاني، ابوالقاسم حسين بن محمد، محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء، دار مكتبة الحياه، بيروت - لبنان، 1961م.

47. الزركلى، خير الدين، الأعلام، دار العلم للملايين، بيروت - لبنان، چ ششم، 1984م 48. الزمخشري، محمود بن عمر، ربيع الأبرار و نصوص الأخبار، تحقيق: سليم النعيمى، مطبعة العاني، بغداد - عراق، بى تاب 49. الطبرسى، امين الدين ابوعلی الفضل بن الحسن، تصحيح و تعليق: ابوالقاسم گرجى، جوامع الجامع، دانشگاه تهران، چ دوم، 1367ش.

50. الطوسى، ابوجعفر محمد بن الحسن، كتاب الخلاف، مؤسسه النشر الاسلامى، چ سوم، 1417ق.

51. الطوسى، محمد بن الحسن، تصحيح و تعليق: السيد حسن الموسوى الخرسان، الاستبصار، دار الكتب الاسلاميه، چ سوم، 1390ق.

52. العكبرى البغدادي (شيخ مفيد، ابو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان، تحقيق: استاد ولى، حسين - غفارى، على اكبر، الامالى، جامعه ي مدرسين حوزهى قم، 1403ق.

53. العكبرى (شيخ مفيد)، محمد بن النعمان، الفصول المختاره من العيون و المحاسن، مكتبه الداورى، چ چهارم، 1396ق.

54. الفضل الطبرسى، رضى الدين ابونصر الحسن، مكارم الاخلاق، مؤسسه الأعلمی للمطبوعات، بيروت - لبنان، چ ششم، 1392ق.

55. الفواز، زينب بنت على، الدر المنثور فى طبقات ربات الدور.

56. الموسوى الخوانسارى، محمد باقر، روضات الجنات فى أحوال العلماء و السادات، الدارالاسلاميه، بيروت - لبنان، چ اول، 1411ق.

57. النعمانى، محمد بن ابراهيم، تحقيق: على اكبر غفارى، كتاب الغيبه، مكتبه الصدوق، بيتا. 58. امين، سيد محسن، اعيان الشيعه.

59. امينى نجفى، عبد الحسين، شهداء الفضيله.

60. امينى نجفى، عبد الحسين، الغدير فى الكتاب و السنه و الأدب، دار الكتب الاسلاميه، چ دوم، 1366ش.

61. پندهايى از رفتار علمای اسلام، انتشارات اسلامى، ج هفتم، 1373ش.

62. انصاريان، حسين، عرفان اسلامى (شرح جامع مصباح الشريعه و مفتاح الحقيقه)، اصفهان، نشر حجت، چ سوم، بى تا.

63. انصاریان، حسین، نظام خانواده در اسلام، ام اییها، چ دوم، 1375 ش.

64. فریادگر توحید (عارف کامل آیت الله العظمی بهجت)، انصاری، چ اول، 1378 ش.

65. انصاری قمی، ناصر الدین، آیت الله گلپایگانی فروغ فقاہت، سازمان تبلیغات اسلامی، 1373 ش.

66. باقر زادهی بابلی، عبد الرحمن، داستانهای شنیدنی از کرامات علما، دار الکتب جزایری، چ سوم، 1378 ش.

67. باقر زادهی بابلی، عبد الرحمن، جمال سالکین (گذری بر خاطرات و زندگانی علامه حسن زادهی آملی)، لاهیجی، چ اول، 1379 ش.

68. باقری بید هندی، ناصر، بانوی نمونه (جلوه هایی از حیات مجتهدہ امین اصفهانی، دفتر تبلیغات اسلامی حوزه ی علمیهی قم، چ سوم، 1377 ش.

69. بستانی راد، محمد جواد، گلچینی از لطیفه های بامزه، قم، نجابت، چ دوم، 1384 ش.

70. بهرام پور، ابوالفضل، نسیم حیات، هجرت، چ دوم، 1379 ش.

71. بهشتی، احمد، زنان قهرمان، تصحیح و تنظیم: موسوی دامغانی، آیین جعفری، تهران، چ اول، 1351 ش.

72. بهشتی، احمد، زنان نامدار در تاریخ اسلام، مرکز انتشارات دار التبلیغ اسلامی، بیتا- 73. بهشتی، سید جواد، خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی، مرکز فرهنگی درس هایی از قرآن، چ اول، 1380 ش.

74. دیوان خاقانی شروانی، به کوشش: سجادی، ضیاء الدین، زوار، چ دوم، 1357 ش.

75. بیرجندی، محمد باقر، وقایع الایام.

76. بیگدلی، ابراهیم، لطیفه های شیرین با آیات قرآنی، نصر، چ اول، 1378 ش.

77. پاک نیا، عبد الکریم، جلوه هایی از نور قرآن در مناظره ها، نکته ها و قصه ها، مشهور، چ اول، 1379 ش.

78. پور فرزیب (مولائی)، ابراهیم، تهذیب القرائه، خورشید، چ اول، 1362 ش.

79. پیشوایی، مهدی، سیره ی پیشوایان، مؤسسه ی امام صادق (علیه السلام)، چ سیزدهم، 1381 ش.

80. تاج الدین، محمد، تحفه المجالس 81 تاج لنگرودی (واعظ)، محمد مهدی، داستان زنان، ناشر: مؤلف، چ دهم، 1369.

82. مجالس در مناظرات، ترجمه ی مجالس (الفصول المختاره شیخ مفید)، ترجمه: آقا جمال محقق خوانساری، نوید، چ اول، 1362 ش.

83. ترجمه: داوود بهلولی، تذکره ی شیخ صفی الدین اردبیلی، نشر ادیان، چ اول، 1388 ش.

84 ترجمه و تحشیه: مهدوی دامغانی، محمود، جلوه‌ی تاریخ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، نی، چ اول، 1367ش.

85 تقی الدین محمد بن حجه الحموی القادری، ثمرات الأوراق فی المحاضرات، دار الفکر، بیروت - لبنان،

ص: 782

86 تنکابنی، میرزا محمد، قصص العلماء، علمیه اسلامی، بی‌تا.

87 ثقه الاسلام ابی جعفر محمد بن یعقوب الكلینی، تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری، الكافی (اصول و فروع)، دار الاضواء، بیروت، لبنان، 1405ق.

88 ثقه الاسلام ابی جعفر محمد بن یعقوب کلینی، تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری، فروع الكافی، دار الأضواء، بیروت - لبنان، بی‌تا.

89 جبل رودی، محمد، کلیات جامع التمثیل، سعدی، چ چهارم، 1371ش.

90. جدایی، اصغر، شادی های ماندگار، قم، مشهور، 1379ش.

91. جزایری، سید نعمت الله، زهر الربیع، ذوی القربی، چ دوم، 1381ش.

92. جزایری، سید نعمت الله، النور المبین فی قصص الانبیاء والمرسلین، مترجم: مهدی امیریان، مصحح و ویراستار: زهرا صادقی، انتظار سبز، چ اول، 1388ش.

93. جعفریان، رسول، تاریخ سیاسی اسلام تاریخ خلفا از رحلت پیامبر تا زوال امویان)، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چ اول، 1374ش.

94. جعفری نیا، محمد رضا، هزار لبخند، قم، نسیم کوثر، 1383ش.

95. جعفری، وهاب، عبرت های تاریخ، مؤمنین، چ اول، 1379ش.

96. جلال الدین سیوطی، الإیقان فی علوم القرآن، ترجمه: سید مهدی حائری قزوینی، امیر کبیر، ج اول، 1363ش.

97. جمال الدین ابی المحاسن یوف بن تعزی بردی الأتابکی، النجوم الزاهره.

98. جمال زاده، سید محمد علی، کشکول جمالی، کانون معرفت، 1339ش.

99 جمعی از فضلا و یاران، سرگذشت های ویژه از زندگی استاد شهید مرتضی مطهری، ذکر، چ چهارم، 1367ش.

100. جوادی آملی، عبد الله، ادب فنای مقربان، اسراء قم، چ دوم، 1381ش.

101. جوادی آملی، عبد الله، زن در آینه ی جلال و جمال، اسراء، قم، چ دوم، 1376ش.

102. جوادی آملی، عبد الله کرامت در قرآن، مرکز نشر فرهنگی رجا، چ پنجم. 1376ش.

103. جویباری، محمود. فریادهای شادی، قم، نبوع، چ اول، 1379ش.

104. جویباری، محمود، مکالمه‌ی قرآنی، نبوغ، چ اول، 1378 ش.

105. جهانگیری، محسن، محی‌الدین بن عربی چهره‌ی برجسته‌ی عرفان اسلامی، دانشگاه تهران، چ چهارم، 1375 ش.

106. حاج علی اکبری، جاوید، گلشن لطایف (مجموعه‌ی هفتصد و هشتاد لطیفه‌ی آموزنده)، پیام آزادی، چ سوم، 1379 ش.

ص: 783

107. حاکم ابوالقاسم الحسکانی، شواهد التنزیل لقواعد التفضیل، تحقیق و تعلیق: محمد باقر المحمودی، وزاره الثقافه و الارشاد الاسلامی، چ اول، 1411ق.
108. حسن بن علی بن حسین بن شعبه حرانی، تحف العقول عن آل الرسول، تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری، مکتبه الصدوق، 1376ق.
109. حسن زاده آملی، حسن، هزار و یک نکته، مرکز نشر فرهنگی رجا، چ چهارم، 1377ش.
110. حسن زاده، صادق، طبیب دلها، آل علی، چ اول، 1379.
111. حسن زاده، صادق - طیار مراغی، محمود، اسوهی عارفان به ضمیمه ی جمال آفتاب، مؤمنین، چ اول، 1378ش 112. حسینی الأرزی، سید رضا، 72 داستان از شفاعت امام حسین (علیه السلام) به ضمیمه ی داستانهایی از شفاعت حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام)، ولی عصر، چ اول، 1379.
113. حسینی تهرانی، سید محمد حسین، مهر تابان، باقر العلوم، بیتا- 114. حسینی، زهره، بوستان خنده، مشهد، امامت، 1382ش.
115. حسینی، سید نعمت الله، مردان علم در میدان عمل، دفتر انتشارات اسلامی، چ چهارم. 1373ش.
116. حسینی عراقی (اراکی)، نور الدین، القرآن و العقل، بنیاد فرهنگ اسلامی، بیتا- 117. حکیم هیدجی، به اهتمام: صالحی (هیدجی)، محمد رحیم، کشکول، بینا، بیتا- 118. حکیمی، محمد رضا، اعلام النساء.
119. حکیمی، محمود، هزار و یک حکایت تاریخی، قلم، چ پنجم، 1373ش.
120. حکیمی، محمود، داستانهایی از عصر ناصر الدین شاه، قلم، چ چهارم، 1368ش.
121. حلبی، علی اصغر، تأثیر قرآن و حدیث در ادبیات فارسی، اساطیر، چ چهارم، 1375ش.
122. حویزی، نور الثقلین، دار الکتب العلمیه، بیتا.
123. حیرت سجادی، سید عبد المجید، دویت داستان تاریخی از صد کتاب، مؤسسه ی فرهنگی و انتشاراتی پایا، چ اول، 1377ش.
124. خرشاهی، بهاء الدین، قرآن پژوهی (هفتاد بحث و تحقیق قرآنی)، مشرق، چ اول، 1372ش.
125. خسروی، موسی، پند تاریخ، کتابفروشی اسلامیة، چ سیزدهم، 1378ش.
126. خلیل جمعه، احمد، النساء من التاریخ.
127. خمینی، سید روح الله، اربعین حدیث، مؤسسه ی تنظیم و نشر آثار امام خمینی، چ شانزدهم، 1376ش.
128. خواجه نظام الملک طوسی، به کوشش: جعفر شعار، سیاستنامه (سیر الملوک)، امیر کبیر، چ چهارم، 1370ش.

129. دارایی، م. جهان لبخند، قم، صبح پیروزی، چ دوم، 1383ش.

ص: 784

130. دانشی، عباس، کتاب کوچک تبسم، عقیق عشق، چ اول، 1384 ش.

131. دریایی، محمد رسول، خواص و مفاهیم اسماء الله الحسنی، نام های زیبای خداوند، تهران، یاس بهشت، چ اول، 1387 ش.

132. دستغیب، سید عبد الحسین، داستانهای شگفت، تصحیح و مقدمه: سید محمد هاشم دستغیب، دار الکتب جزایری، چ سوم، 1378 ش.

133. دستغیب، سید عبد الحسین، تفکر، نورالصادق، 1362 ش.

134. دستغیب، عبد الحسین، آدابی از قرآن.

135. دفتر تبلیغات، ره توشه ی ماه رمضان، بوستان کتاب، چ اول، 1382 ش.

136. دوانی، علی، داستانهای اسلامی، کانون انتشارات محمدی، اول، 1374 ش.

137. دوانی، علی، داستانهای ما، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چ چهارم، 1371 ش.

138. دهخدا، علی اکبر، امثال و حکم، امیر کبیر، چ ششم، 1363 ش.

139. دهقان، احمد، دنیای لطیفه ها و داستان ها، صبح پیروزی، ج اول، 1379 ش.

140. دهقان، احمد، روایت ها و حکایت ها، نهاندی، چ سوم، 1378 ش.

141. راشد، حسین علی، فضیلت های فراموش شده (شرح حال حاج آخوند ملا عباس تربتی)، دیباچه از: جلال رفیع، اطلاعات، چ ششم، 1372 ش.

142. راغب اصفهانی، المفردات فی غریب الفاظ القرآن، ذوی القربی، 1383 ش.

143. رجالی تهرانی، علی رضا، همراه با فرزندانگان، نبوغ، چ اول، 1377 ش.

144. رجالی تهرانی، علی رضا، قبض روح، نبوغ، چ دوم، 1379 ش.

145. رجبی، محمد حسن، مشاهیر زنان ایرانی 146. رحمانی همدانی، احمد، فاطمه ی زهرا، سرور دل پیامبر (صلی الله علیه و آله)، ترجمه: مهدی جعفری، منیر، چ اول، 1383 ش.

147. رحیم زاده صفوی، شوخی علما، مؤسسه ی مطبوعاتی علی اکبر علمی، 1335 ش.

148. رسولی محلاتی، سید هاشم، تاریخ انبیا، علمیهی اسلامی، چ دوم، 1364 ش.

149. رسولی محلاتی، سید هاشم، چهل حدیث، نشر فرهنگ اسلامی، چ سوم، 1375 ش.

150. رضا نژاد (نوشین)، غلام حسین، مشاهد الألوهیه یا شرح کبیر بر الشواهد الربوبیه فی المناهج السلوکیه صدر المتألهین شیرازی (ملا صدرا)، قم، آیت اشراق، چ اول، 1387ش.

151. رفیعی، سید جعفر، امام زمان (علیه السلام) و سید بحر العلوم، یاران قائم، 1377ش.

152. رمزی اوحدی، محمد رضا، 1001 داستان از زندگانی امام علی (علیه السلام)، سعید نوین، چ دوم، 1379ش.

153. روضاتی، محمد علی، اختران تابناک.

ص: 785

154. رومی، جلال الدین، تصحیح: عبد الکریم سرورش، مثنوی معنوی، علمی و فرهنگی، چ دوم، 1376 ش.
155. رهبر، محمد تقی، علی (علیه السلام) بر مرد مظلوم.
156. زرین کوب، عبد الحسین، نقد ادبی، امیر کبیر، چ پنجم، 1373 ش.
157. زنجانی، سید احمد، الکلام یجر الکلام، مؤسسه ی مطبوعاتی حق بین، چ دوم، بیتا- 158. زندیه، کاظم، کشکول ناصری، حق بین، چ دوم، 1371 ش.
159. سبحانی، جعفر، فرهنگ عقاید و مذاهب اسلامی، توحید، چ دوم، 1378 ش.
160. سبحانی، جعفر، فروغ ابدیت، دفتر تبلیغات اسلامی قم، چ ششم، 1370 ش.
161. سبط بن جوزی، تذکره الخواص 162. سلیمانی زاده، عظیم، گلوژه های شیرین و گلخنده های دلنشین، تهران، پارس 163. سهل آبادی، محمد، لطیفه و لبخند، مشهد، تابنده، 1382 ش.
164. سهل آبادی، محمد، حکایت و لطیفه، مشهد، سنبله، 1382 ش.
165. سید بن طاووس، اللهوف علی قتلی الطفوف، ترجمه و تصحیح: عقیقی بخشایشی، نوید اسلام، چ دوم، 1378 ش.
166. سید رضی، نهج البلاغه، ترجمه: دشتی، محمد، میراث ماندگار، چ شانزدهم، 1381 ش.
167. سید نور الدین جزایری، خصائص الزینبیه، بی نا، چ دوم، 1401 ق.
168. شاذان بن جبرائیل بن ابی طالب القمی (ابن شاذان)، سدید الدین، الفضائل، منشورات الرضی، چ دوم، 1363 ش.
169. شریف رازی، محمد، کرامات صالحین، حاذق، 1374 ش.
170. شعرانی، ابوالحسن، ترجمه و شرح تبصره المتعلمین (علامه حلی)، علمیه اسلامیة، چ ششم، 1385 ش.
171. شعر باف، رضا، سرگذشت های ویژه از زندگی حضرت امام خمینی، پیام آزادی، چ هفتم، 1372 ش.
172. شمس الدین، سید مهدی، داستان ها و حکایت ها، دار النشر، چ اول، 1368 ش.
173. شمس دولت آبادی، سید عطاء الله، کشکول شمس، سازمان مهر قم، 1359 ش.
174. شوشتری، قاضی نور الله، مجالس المؤمنین، کتابفروشی اسلامیة، 1354 ش.
175. شیخ بهایی شیخ بهاء الدین عاملی، کشکول، ترجمه و شرح: ساعدی خراسانی، محمد باقر، اسلامیة، بیتا- 176. شیخ صدوق، الخصال، ترجمه: کمره ای، کتابخانه ی اسلامیة حاج سید محمد کتابچی، چ چهارم، 1362.

177. شیخ صدوق، ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، ترجمه: محدث بندر ریگی، اخلاق، 1377ش.

178. شیخ صدوق، معانی الاخبار، تصحیح: غفاری، علی اکبر، مکتبه الصدوق، 1379ق.

179. شیخ صدوق، الخصال، تصحیح و تعلیق: غفاری، علی اکبر، جامعه ی مدرسین حوزه ی علمیهی قم،

ص: 786

1362ش 180. شیخ صدوق، علل الشرایع، مکتبه الداوری، 1385ق.

181. شیرازی (صدر المتألهین)، صدر الدین محمد ابن ابراهیم، مفاتیح الغیب، تصحیح و مقدمه: محمد خواجه، مؤسسه ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چ اول، 1363ش.

182. مجله‌ی حوزه، صاحب امتیاز: دفتر تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه قم، مدیر مسئول: محمد جعفری گیلانی.

183. صاحبی، محمد جواد، حکایت‌ها و هدایت‌ها در آثار شهید آیت الله مطهری، دفتر تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه قم، چ دهم، 1373ش.

184. صادق رحمانی، عبد الرحمن، فکاهی، لطیفه و طنز، تهران، دنیا، 1370ش.

185. صادقی اردستانی، احمد، داستان‌های کودکی مردان بزرگ، رئوف، چ اول، 1371ش.

186. صاعدی سمیری، حسین، از چوپانی تا حکمت (سیری در زندگی و حالات آیت الله مرتضی طالقانی)، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چ اول، 1380ش.

187. صفحی، سید محمد، قصه‌های قرآنی، اهل بیت، چ دوم، 1369ش.

188. صداقت، سید علی اکبر، یکصد موضوع، پانصد داستان، ناصر، چ سوم، 1383ش.

189. صدرایی خویی، علی - حافظیان، ابوالفضل، آیت الله اراکی یک قرن وارستگی، شرکت چاپ و نشر بین الملل، چ اول، 1382ش.

190. صدر، حسن، مرد نامتناهی علی ابی طالب (علیه السلام)، امیر کبیر، چ پنجم، 1344ش.

191. صفا، ذبیح الله، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، امیر کبیر، تهران، چ چهارم، 2536ش.

192. صلاحی، عمران، از گلستان من بیر ورقی، تهران، همراه، 1378.

193. طباطبایی، محمد حسین، المیزان فی تفسیر القرآن، بنیاد علمی و فکری علامه، 1363ش.

194. طباطبایی یزدی، سید محمد رضا، بزم ایران، شرکت سهامی ناشرین کتب ایران، بی تا. 195. طبرسی، الاحتجاج 196. طبرسی نوری، میرزا حسین، نجم الثاقب (در احوال حضرت ولی عصر)، مسجد مقدس جمکران، چ سوم، 1378ش.

197. طبری حایری، سید علی نقی، کشکول طبسی، فدک، چ چهاردهم، 1369ش.

198. طریقه دار، ابوالفضل، کند و کاری در بارهی استخاره و تقال، مدین، چ دوم، 1374ش.

199. طیب، سید عبد الحسین، اطیب البیان فی تفسیر القرآن، اسلام، چ سوم، 1366ش.

200. ظهیری، علی اصغر، پند خوبان، روحانی، 1381 ش.

201. عباس زاده، سعید، شهید مدنی جلوھی اخلاص، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، چ اول،

ص: 787

- 1373ش 202. عباسی، محمد، تذکرهی لباب الألباب محمد عوفی، کتابفروشی فخر رازی، چ اول، 1361ش.
203. عبد الرحمن بن علی بن الجوزی، ابوالفرج، اخبار الحمقى و المقلین، مکتبه الغزالی، بیروت - لبنان، بیتا- 204. عبد الله زاده، خلیل، محدث قمی حدیث اخلاص، چ اول، بینا، 1382ش.
205. عبدوس، محمد تقی - محمدی اشتهاردی، محمد، بیست و پنج اصل اخلاقی از اصول اخلاقی امامان، دفتر تبلیغات اسلامی، چ دوم، 1375ش.
206. عبدوس، محمد تقی - محمدی اشتهاردی، محمد، فرازهای برجسته از سیره ی امامان شیعه، دفتر تبلیغات اسلامی، چ سوم، 1375ش.
207. عبیدلی نابه، اخبار زینبات.
208. عبیری، عباس، سید بن طاووس سوره ی پرواز، شرکت چاپ و نشر بین الملل، چ اول، 1382ش.
209. عرفان، عارفه، دار المجانین، قم، محدث، 1382.
210. عرفانی، محمد حسین میرزای قمی، احیاگر علم اصول، سازمان تبلیغات اسلامی، چ اول، 1383.
211. علیاری تبریزی، ملا علی، بهجه الآمال فی شرح زبده المقال، تصحیح: سید هدایه الله مسترحمی، بنیاد فرهنگ اسلامی، چ اول، 1363ش.
212. عماد، علی اکبر، رنگارنگ، کتابفروشی قرشی، چ دوم، 1389ق.
213. عمید، حسن، فرهنگ فارسی عمید، امیر کبیر، چ سوم، 1374ش.
214. عنصر المعالی کیکاووس ابن اسکندر ابن قابوس ابن وشمگیر ابن زیار، تصحیح: غلام حسین یوسفی، قابوس نامه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چ دوم، 1352ش.
215. غزالی، ابوحامد محمد، تصحیح: احمد آرام، کیمیای سعادت، کتابفروشی مرکزی، چ دوم، 1333ش.
216. فخر الدین علی صفی علی بن حسن الکاشفی، به اهتمام: گلچین معانی، احمد، لطائف الطوائف، شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا، 1336ش.
217. فرداد، م. تنظیم و تصحیح: تسبیحی، محمد حسین، گنجینهی لطایف، بنیاد، چ ششم، 1370ش.
218. فرید الدین عطار نیشابوری، تصحیح و تحشیه: نیکلسون، تذکره الاولیا، اساطیر، چ اول، 1379.
219. فضل الله همدانی، رشید الدین به کوشش: کریمی، بهمن، جامع التواریخ، اقبال، 1338ش.

220. فضل بن الحسن الطبرسی، ابو علی، مجمع البیان لعلوم القرآن، دار مکتبه الحیاه، بیروت - لبنان، بیتا- 221. فلسفی، محمد تقی اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی، هیئت نشر معارف اسلامی، 1359 ش.

222. فوری، علاء الدین علی الممتقی بن حسام الدین الهندی البرهان، کنز الثمال فی سنن الأقوال والأفعال، مکتبه التراث الاسلامی، حلب - سوریه، بی تاب 223. فیض کاشانی، عباس، انجم فروزان.

ص: 788

224. فیض کاشانی، ملا (مولی) محسن، المحججه البيضاء فی تهذیب الاحیاء، دفتر انتشارات اسلامی، چ دوم، بی‌تا.
225. فواد عبد الباقی، محمد، المعجم المفهرس لألفاظ القرآن الکریم، اسماعیلیان، چ هشتم، 1368 ش.
226. قاسم لو، یعقوب، طیب عاشقان (خاطرات و اشعار و تصاویر علامه طباطبائی)، نسیم حیات، چ اول، 1379 ش.
227. قبادی، علی، دنیای قه نهه، قم، منادی سوم، چ اول، 1383 ش.
228. قرائتی، محسن، حج، مشعر، چ سوم، 1375 ش.
229. قراچه داغی، اسکندر، میان پرده، تهران، مهتاب، 1372 ش.
230. قرشی، سید علی اکبر، خاندان وحی (زندگانی چهارده معصوم)، دار الکتب الاسلامیه، چ سوم، 1373 ش.
231. قرنی گلپایگانی، شیخ علی، منهاج السرور با یکصد و ده حکایت، مشهد، کتابفروشی جعفری، بی‌تا.
232. قمی، حسین کریمی، آینه ی اسرار، مسجد مقدس جمکران، چ اول، 1379 ش.
233. قمی، شیخ عباس، الکنی والألقاب.
234. قمی، شیخ عباس، فوائد الرضویه.
235. قمی، شیخ عباس، تحقیق: صادق حسن زاده، تتمه المنتهی، تاریخ خلفا و علما، مؤمنین، قم، چ سوم، 1384 ش.
236. قمی، شیخ عباس، مفاتیح الجنان، ترجمه: مهدی الهی قمشه ای، انتشارات ایران، چ مکرر، 1371 ش.
237. قمی، شیخ عباس، سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، تحقیق: مجمع البحوث الإسلامیه، تقدیم و اشراف: علی اکبر الهی خراسانی، چ سوم، 1388 ش.
238. قمی، شیخ عباس، منازل الآخره، مرکز فرهنگي شهید مدرس، چ دوم، 1379 ش 239. قمی، شیخ عباس، منتهی الآمال فی ذکر تواریخ النبی و الآل، هجرت، چ چهاردهم، 1380 ش.
240. قنبری، محمد، همچو سلمان (سیری در زندگانی آخوند ملا علی معصومی همدانی)، نهاوندی، چ اول، 1377 ش 241. قویمی، فخری، کارنامه ی زنان مشهور ایران از قبل از اسلام تا عصر حاضر.
242. کاشانی، ملا فتح الله، منهج الصادقین فی الزام المخالفین، تصحیح: غفاری، علی اکبر، کتابفروشی اسلامیه، 1340 ش.
243. کاشانی، ملا (مولی) حبیب الله، ریاض الحکایات، علمیهی اسلامیه، 1327 ش.
244. کحاله، عمر رضا، أعلام النساء 245. کرمانشاهی، حسین، لطیفه های دانش آموزی، قم، لاهوتیان، 1382 ش.

246. کریم شاهی بیدگلی، حسین، لطیفه های خانوادگی، لاهوتیان، چ دوم، 1384 ش.

ص: 789

247. کشاورز صدر، رابعه تا پروین.
248. کشاورزی آزاد، مرجان، دلکها و حکایت های عامیانه، تهران، پیدایش، 1382ش.
249. کمپانی، فضل الله، علی (علیه السلام) کیست؟، دار الکتب الاسلامیه، چ سیزدهم، 1366ش.
250. گلی زواره، غلام رضا، داستانهای مدرس، هجرت، چ اول، 1373ش.
251. لامعی، ش، لطیفه های خندان، تهران، رامن، 1380ش.
252. لامعی، شعبان علی، حکایت هایی از زندگی آیت الله طالقانی، قلم، چ اول، 1376ش.
253. لطیفی گنبدی، ناصر، پاسداری از دین، انصاری، چ اول، 1383ش.
254. لقمانی، احمد، علامه طباطبایی میزان معرفت، شرکت چاپ و نشر بین الملل، چ اول، 1380ش.
255. متقی زاده، اسکندر، با هم بخندیم، چاف، چ پنجم، 1384ش.
256. مجلسی، محمد باقر، مفاتیح الغیب در آداب استخاره، تحقیق: سید مهدی رجایی، آستان قدس رضوی، 1367ش.
257. مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار الجامعه لدرر أخبار الأئمه الأطهار، مؤسسه الوفاء، بیروت - لبنان، چ دوم، 1403ق.
258. مجلسی، محمد باقر، حلیه المتقین، هجرت، چ چهاردهم، 1379ش.
259. محدثی، جواد، فرهنگ عاشورا، نشر معروف، چ پنجم، 1380ش.
260. محلاتی، ذبیح الله، اختران تابناک.
261. محلاتی، ذبیح الله، ریاحین الشریعه، دار الکتب الاسلامیه، 1374ق.
262. محلاتی، ذبیح الله، قضاوت های حضرت امیر مؤمنان (علیه السلام)، قائم، چ ششم، 1363ش.
263. محمد بن علی بن الحسن بن بابویه القمی (شیخ صدوق)، ترجمه: محمد باقر کمره ای، الأمالی، کتابفروشی اسلامیه، چ سوم، 1355ش.
264. محمد بن عمر (امام فخر رازی)، التفسیر الکبیر (مفاتیح الغیب)، مکتبه عبد الرحمن محمد، چ اول، بیتا.
265. محمد بن محمد رفیع (ملک کتاب شیرازی)، تذکره الخوانین 266. محمد بن محمد (مقدس اردبیلی)، حدیقه الشیعه، گلی، چ چهارم، 1377ش.

267. محمد زاده، خلیل، نیش و نوش، تهران، مجموعه، 1374 ش.

268. محمد زاده، خلیل، آسمان و ریسمان، تهران، مجموعه، 1374 ش.

269. محمد عوفی، سدید الدین، به کوشش: شعار، جعفر، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، انقلاب اسلامی، چ چهارم، 1372 ش.

270. محمدی اشتهااردی، محمد، داستان ها و پندها، پیام عدالت، چ اول، 1374 ش.

271. محمدی اشتهااردی، محمد، داستان های صاحب‌دلان، دفتر انتشارات اسلامی، چ هفتم، 1373 ش.

ص: 790

272. محمدی اشتهااردی، محمد، سرگذشت های عبرت انگیز، روحانی، چ دوم، 1378 ش.
273. محمدی اشتهااردی، محمد، حکایت های شنیدنی، علامه، چ دوم، 1374 ش.
274. محمدی اشتهااردی، محمد، صد و یک مناظرهی جالب و خواندنی، علامه، چ سوم، 1375 ش.
275. محمدی اشتهااردی، محمد، قصه های قرآن به قلم روان، قم، نبوی، چ دوازدهم، 1387 ش.
276. محمدی اشتهااردی، محمد، سوگنامه‌ی آل محمد (صلی الله علیه و آله)، ناصر، چ نهم، 1375 ش.
277. محمدی برازجانی، سید محمود، لطایفی از قرآن کریم، لوح محفوظ، قم، چ اول، 1379 ش.
278. محمدی ری شهری، محمد، تندیس اخلاص (زندگی نامه شیخ رجب علی خیاط)، دار الحدیث، چ پنجم، 1376 و 18 و 279. محمدی، محمد حسین، قهقهه ممنوع، قم، لاهیجی، چ اول، 1389 ش.
280. محمدی، محمد حسین، هزار و یک حکایت قرآنی، لاهیجی، قم، چ دوم، 1384 ش.
281. محمدی، محمد حسین، مقدسی، محمد، 114 داستان از بزرگواری ائمه، چاف، قم، چ دوم، 1385 ش.
282. محمدی، محمد حسین، هزار و یک حکایت اخلاقی، نیلوفرانه، قم، چ اول، 1388 ش.
283. محمودی، عباس علی، داستان شجاعان، بعثت، بی تا.
284. مختاری، رضا، سیمای فرزنانگان، دفتر تبلیغات اسلامی، چ چهارم، 1371 ش.
285. مداح قمی (محتاج)، شیخ عباس، کشکول محتاج، بینا، بیتا. 286. مدرس رضوی، محمد تقی، احوال و آثار خواجه نصیر الدین طوسی، اساطیر، چ دوم (چ اول اساطیر)، 1370 ش.
287. مدرسی، محمد علی، ریحانه الادب.
288. فصلنامه ی بینات، مدیر مسئول: محمد عبد اللهیان.
289. ماهنامه ی بشارت، مدیر مسئول: محمد عبد اللهیان، صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی معارف اسلامی امام رضا (علیه السلام).
290. مراد حاصل، مهدی، شیرین تر از عسل، تهران، نور گیتی، 1382 ش.
291. مرتضوی لنگرودی، سید محمد مهدی، بازار دانش، علامه، چاول، 1344 ش.
292. مستنبط، سید احمد، ترجمه: ظریف، محمد، قطره ای از دریای فضایل اهل بیت (ترجمه‌ی کتاب نفیس الفطره)، حاذق، چ سوم، 1384 ش.

293. مطهری، مرتضی، داستان راستان، صدرا، چ بیست و سوم، 1375 ش.
294. مطهری، مرتضی، فلسفه ی اخلاق، صدرا، چ بیست و هشتم، 1385 ش.
295. مطهری، مرتضی، سیری در سیرای نبوی، صدرا، چ بیست و یکم، 1378 ش.
296. مطهری، مرتضی، حکمتها و اندرزها، صدرا، چ پانزدهم، 1382 ش.
297. مطهری، مرتضی، خدمات متقابل اسلام و ایران، صدرا، چ دهم، 1359 ش.

ص: 791

298. مظاهری، حسین، جهاد با نفس، انجمن اسلامی فرهنگیان استان قم، چ ششم، 1377 ش.
299. معلم، حسین، حکایت نامه، تهران، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، 1382 ش.
300. مقدادی اصفهانی، علی، نشان از بی نشانها، جمهوری، چ سیزدهم، 1378 ش.
301. مکارم شیرازی، ناصر، پیام امام امیر المؤمنین (علیه السلام)، دار الکتب الاسلامیه، چ اول، 1383 ش.
302. مکارم شیرازی، ناصر، یکصد موضوع اخلاقی، دار الکتب الاسلامیه، چ دوم، 1383 ش.
303. مکارم شیرازی، ناصر، عاشورا، مدرسه الامام علی بن ابی طالب، چ اول، 1384 ش.
304. مکارم شیرازی، ناصر، مثال های زیبای قرآنی، نسل جوان، چ دوم، 1380 ش.
305. مکارم شیرازی، ناصر و همکاران، تفسیر نمونه، دار الکتب الاسلامیه، چ بیست و هفتم، 1370 ش.
306. ملبوبی، محمد باقر، الوقایع والحوادث، کتابفروشی خرد، 1387 ق.
307. ملکی تبریزی، میرزا جواد آقا، مترجم: علیرضا میرزا حکیم خسروانی، المراقبات (اعمال السنه)، نور فاطمه، چ اول، 1363 ش.
308. منتظری یزدی، محمد، کشکول منتظری، مؤسسه ی مطبوعاتی خزر، 1348 ش.
309. منشی، ابوالمعالی نصر الله، توضیح و شرح: حسین حداد، کلیله و دمنه، قدیانی، چ دوم، 1374 ش.
310. منصوری لاریجانی، اسماعیل، شرح منازل السائرین خواجه عبد الله انصاری، تهران، شرکت چاپ و نشر بین الملل، 1389 ش.
311. منصوری، خلیل، آیت عرفان (کرامات و سرگذشت شیخ علی اکبر الهیان)، لاهیجی، چ اول، 1379 ش.
312. موسوی، جمال - فقیه ایمانی، مهدی، داستان انسان ها، دین و دانش، چ دوم، 1348 ش.
313. موسوی خوانساری، سید محمد باقر، روضات الجنات فی أحوال العلماء و السادات، ترجمه: محمد باقر ساعدی خراسانی، تهران، کتابفروشی اسلامیه، 1356 ش.
314. موسوی، سید سجاد، تندیس پارسایی، مقدس اردبیلی، امیر کبیر، چ اول، 1382 ش.
315. موسوی مطلق، سید عباس، اعجوبه‌ی عصر، بهلول قرن چهاردهم، قم، نسیم حیات، چ اول، 1379 ش.
316. موسوی مطلق، سید عباس، کرامات معنوی، کتابفروشی اسلامی یعقوبی، چ اول، 1378 ش.
317. مولوی، جلال الدین محمد، فیه ما فیه، تصحیح و حواشی: بدیع الزمان فروزان فر، امیر کبیر، چ ششم، 1369 ش.

318. مهدی پور، علی اکبر، اجساد جاویدان.

319. مهدی پور، علی اکبر، کریمه ی اهل بیت (س).

320. مهری، قربان علی، مختار در آینه ی تاریخ (سرگذشت مختار و عاقبت قاتلان امام حسین)، عصر غیبت، چاول، مه 1388 ش.

321. میر خلف زاده، احمد و قاسم، داستانهایی از بسم الله الرحمن الرحیم، مهدی یار، چ اول، 1379 ش.

ص: 792

322. مؤسسه ی فرهنگی انتظار نور، کرامت مهدوی (خلاصه ی مقالات هفتمین گفتمان مهدویت)، 1384 ش.
323. ناشر الاسلام الجزائری الشوشتری، سید محمد حسین، کشکول الناشریه، شرکت خانهی خراسان، 1374 ق.
324. زندگانی و شخصیت شیخ انصاری، ناشر: حسین علی نوبان، چ سوم، 1369 ش.
325. ناصری، محمود، داستان های بحار الانوار، دار الثقلمین، چاول، 1378 ش.
326. نایینی نیستانکی، محمد حسن، ترجمه، تصحیح، تنظیم و تعلیق از: سید محمد جواد ذهنی تهرانی، گوهر شب چراغ، وجدانی، چ اول، 1382 ش.
327. نجاتی، عبد الله، صد زن صد داستان، نیلوفرانه، قم، چ دوم، 1384 ش.
328. نجفی، محمد جواد، ستارگان درخشان، کتابفروشی اسلامیة، چ پنجم، 1376 ش.
329. نراقی، محمد مهدی، به کوشش: نراقی، حسن، مشکلات العلوم، مؤسسه ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چ اول، 1367 ش.
330. نراقی، ملا (مولی) احمد، الخزاین، تحقیق و تصحیح: حسن زادهی آملی، حسن - غفاری، علی اکبر، علمیهی اسلامیة، بیتا- 331. نراقی، ملا (مولی) احمد، معراج السعاده، هجرت، چ هفتم، 1379 ش.
332. نظامی عروضی سمرقندی، احمد بن عمر بن علی، تصحیح: قزوینی، محمد، چهار مقاله (مجمع النوادر)، کتابفروشی زوار، تهران، چ اول، 1340 ش.
333. نعیم پاک، مختار خنده درمانی (لطیفه های خنده دار)، تهران، أسما، 1384 ش.
334. نوزدی، منوچهر، لطیفه های جیبی 335. نوربخش، حسین، بگویم و بخندیم، کتابخانه ی سنایی، 1370 ش.
336. نور محمدی، محمد جواد، شهید دستغیب لاهی محراب، شرکت و نشر بین الملل، چ اول، 1382 ش.
337. نور محمدی، محمد جواد، ناگفته های عارفان، مهر خوبان، چ اول، 1379 ش.
338. نور محمدی، محمد جواد، دو عارف سالک، شرح حال عارف بالله آیت الله حاج شیخ عباس تهرانی و عارف فرزانه میرزا عبد الله شالچی تبریزی، نهاوندی، قم، چ دوم، بیتا- 339. نور موسوی لنگرودی، سید جواد، هزار و یک حکایت خواندنی، ائمه، قم، چ اول، 1385 ش.
340. نوری، حسین، داستان باستان، دفتر انتشارات اسلامی، چ سوم، بی تا.
341. نوری طبرسی، میرزا حسین، مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، تحقیق: مؤسسه آل البیت لاحیاء التراث، بیروت - لبنان، چ دوم، 1408 ق.

342. نوری، میرزا حسین، دار السلام 343. نهاوندی، علی اکبر، خزینة الجواهر فی زینة المنابر، بنگاه معتقدی، 1370ق.

ص: 793

344. نیشابوری، غلام رضا، سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن، سید جمال الدین اسد آبادی، چ سوم، 1376 ش.
345. نیشابوری، محمد بن فتال، روضه الواعظین، الشریف الرضی، چ اول، 1368 ش.
346. نیشابوری محمدی، حکایت های خواندنی 347. واصف بادکوبه ای، در محضر عارفان، پارسایان، چ اول، 1377 ش.
348. واعظ سدهی اصفهانی، میرزا ابوالقاسم، نفایس الأخبار، رضوان، بیتا- 349. ورام بن ابی فراس، مجموعهی وزام.
350. وراوینی، سعد الدین، مرزبان نامه، تصحیح: روشن، محمد، اساطیر، چ سوم، 1376 ش.
351. وفا، جعفر، تحلیلی نوین از اوقات فراغت و تفریحات سالم، نشر شکوری، چ اول، 1372 ش.
352. ویاب اتلیدی، محمد، أعلام الناس.
353. هاشمی ارسنجانی، سید ابوالقاسم، کلید گنج سعادت، ندای دولت، چاول، 1379 ش.
354. هاشمی خویی، میرزا حبیب الله، منهاج البراعه فی شرح نهج البلاغه، المكتبه الاسلامیه، 1382 ق.
355. هیئت تحریریه مؤسسهی در راه حق، داستان کربلایی کاظم و حافظ قرآن شدن او در یک لحظه، در راه حق، چ هشتم، 1378 ش.
356. یغمایی، ابوالفضل امام علی (علیه السلام) در قرآن از دیدگاه اهل سنت، احسن الحدیث، ج اول، 1378 ش.
357. یغمایی، ابوالفضل، محبوبهی جاویدان (فاطمه در قرآن از دیدگاه اهل سنت)، افق فردا، چ اول، 1380 ش.
358. آمال الواعظین اسید ابراهیم حسینی لیلابی / نسیم کوثر اچاپ اول، 1383 ش.
359. احترام و تکریم / محمود اکبری / دفتر انتشارات اسلامی / چاپ اول / 1378 ش.
360. اصول کافی 361. أعیان الشیعه / 362. الامام علی صوت العداله الانسانیه / جرج جرداق / 363. الخصال / ابوجعفر محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی (شیخ صدوق) / تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری / جامعه مدرسین حوزه علمیه قم / 1362 ش.
364. الفضائل / ابی الفضل سدید الدین شاذان بن جبرائیل بن ابی طالب القمی (ابن شاذان) / منشورات الرضی / الطبعه الثانيه / 1363 ش.
365. الکبریت الاحمر 366. اللهوف علی قتلی الطفوف / سید بن طاووس / ترجمه و تصحیح: عقیقی بخشایشی انوید اسلام چاپ دوم / 1378 ش.
367. المیزان فی تفسیر القرآن / سید محمد حسین طباطبایی / اسماعیلیان / الطبعه الثانيه / 1393 ق.
368. اهل بیت در قرآن و حدیث / محمد محمدی ری شهری / ترجمه: حمید رضا شیخی - حمید رضا آژیر /

دار الحدیث / چاپ دوم / 1380 ش.

369. بحار الانوار الجامعه لدرر اخبار الائمه الاطهار / محمد باقر مجلسی / مؤسسه الوفاء / بیروت - لبنان / چاپ دوم / 1403 ق.

370. برگزیده ای از داستانهای اسلامی عباس احمدی ادیب ابی نا / چاپ اول / 1376 ش.

371. بیست و پنج اصل اخلاقی از اصول اخلاقی امامان / محمد تقی عبدوس - محمد محمدی اشتهااردی / دفتر تبلیغات اسلامی / چاپ دوم / 1375 ش.

372. پندهایی از رفتار علمای اسلام / 373. تاریخ سیاسی اسلام تاریخ خلفا از رحلت پیامبر تا زوال امویان / رسول جعفریان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ اول / 1374 ش.

374. تتمه المنتهی / شیخ عباس قمی / 375. تحف العقول عن آل الرسول / ابو محمد حسن بن علی بن حسین بن شعبه حرانی / تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری مکتبه الصدوق / 1376 ق.

376. تفسیر نمونه / ناصر مکارم شیرازی و جمعی از نویسندگان 377. جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید / ترجمه و تحشیه: محمود مهدوی دامغانی / نشر نی چاپ اول / 1367 ش.

378. جوامع الحکایات و لوازم الروایات اسدید الدین محمد عوفی ابه کوشش: جعفر شعار / انقلاب اسلامی چاپ چهارم / 1372 ش.

379. حکایت های شنیدنی / محمد محمدی اشتهااردی / علامه / چاپ دوم / 1374 ش.

380. حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری / محمد جواد صاحبی / دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم / چاپ دهم / 1373 ش.

381. حلیه المتقین / محمد باقر مجلسی / هجرت / چاپ چهاردهم / 1379 ش.

382. خصائص الزینبیه / سید نور الدین جزایری ابی تا / چاپ دوم / 1401 ق.

383. داستان انسان ها / جمال موسوی - مهدی فقیه ایمانی / دین و دانش / چاپ دوم / 1348 ش.

384. داستان راستان / مرتضی مطهری اصدر / چاپ بیست و سوم / 1375 ش.

385. داستان ها و پند ها / محمد محمدی اشتهااردی / پیام عدالت / چاپ اول / 1374 ش.

386. داستان ها و حکایت ها / سید مهدی شمس الدین / دار النشر / چاپ اول / 1368 ش.

387. داستان های اسلامی اعلی دوانی / کانون انتشارات محمدی / چاپ اول / 1374 ش.

388. داستان های بحار الانوار محمود ناصری / دار الثقلین / چاپ اول / 1378 ش.

389. داستان های صاحب‌دلان / محمد محمدی اشتهاردی / دفتر

ص: 795

390. داستان های ما / علی دوانی سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ چهارم / 1371 ش.
391. دوستان داستان تاریخی از صد کتاب / سید عبدالمجید حیرت سجادی / مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی پایا / چاپ اول / 1377 ش.
392. روضات الجنات فی أحوال العلماء و السادات / سید محمد باقر موسوی خوانساری اصفهانی / ترجمه: محمد باقر ساعدی خراسانی اکتابفروشی اسلامیة / 1356 ش.
393. ستارگان درخشان / محمد جواد نجفی / کتابفروشی اسلامیة / چاپ پنجم / 1376 ش.
394. سخن و سخنوری محمد تقی فلسفی / دفتر نشر فرهنگ اسلامی / تهران / چاپ پنجم / 1383 ش.
395. سفینه البحار و مدینه الحکم و الآثار / شیخ عباس قمی اکتابخانه سنائی ابی تا 396. سیره پیشوایان / مهدی پیشوایی / مؤسسه امام صادق / چاپ سیزدهم / 1381 ش.
397. سیری در سیره نبوی / مرتضی مطهری اصدرا / چاپ بیست و یکم / 1378 ش.
398. شرح نهج البلاغه / ابن ابی الحدید / تحقیق: محمد ابوالفضل ابراهیم / دار احیاء الکتب العربیه / 1961 م.
399. شواهد التنزیل لقواعد التفضیل احاکم ابوالقاسم الحسکانی / تحقیق و تعلیق: محمد باقر المحمودی / وزاره الثقافه و الارشاد الاسلامی / الطبعة الأولى / 1411 ق.
400. صحیح البخاری / الإمام أبی عبد الله محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن المغیره بن برد زبه البخاری الجعفی اشرح و تحقیق: الشیخ قاسم الشماعی الرفاعی / دار القلم / بیروت - لبنان / الطبعة الأولى / 1407 ق.
401. صحیفه سجادیه / 402. علل الشرایع / ابی جعفر محمد بن علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی (شیخ صدوق) مکتبه الداوری - منشورات المکتبه الحیدریه و مطبعتها فی النجف / 1385 ق.
403. علی (علیه السلام) کیست؟ / فضل الله کمپانی / دار الکتب الاسلامیه چاپ سیزدهم / 1366 ش.
404. عیون اخبار الرضا (علیه السلام) / علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق) / اعلمی / 1390 ق.
405. فاطمه زهرا سرور دل پیامبر / احمد رحمانی همدانی / ترجمه: مهدی جعفری / مرکز فرهنگی انتشاراتی منیر / چاپ اول / 1383 ش.
406. فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه / محمد تقی عبدوس - محمد محمدی اشتهاردی / دفتر تبلیغات اسلامی اچاپ سوم / 1375 ش.

407. فروع الكافي ثقة الاسلام ابي جعفر محمد بن يعقوب كليني / تصحيح و تعليق: علي اڪبر غفاري / دار الأضواء / بيروت - لبنان / بي
تا- 408. فروع ابدیت / جعفر سبحانی / دفتر تبلیغات اسلامی قم / چاپ ششم / 1370 ش.

ص: 796

409. فرهنگ معاصر عربی به فارسی / آذرتاش آذرنوش نشر نی / چاپ اول / 1379 ش.

410. فوائد الرضویه / شیخ عباس قمی / 411. قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ترجمه کتاب نفیس القطره) / سید احمد مستنبت / ترجمه: محمد ظریف / حاذق / چاپ سوم / 1384 ش.

412. کرامت در قرآن / عبدالله جوادی آملی / مرکز نشر فرهنگی رجاء / چاپ پنجم / 1376 ش.

413. کرامت مهدوی (خلاصه مقالات هفتمین گفتمان مهدویت) / مؤسسه فرهنگی انتظار نور / 1384 ش.

414. کشف الغمه فی معرفه الأئمه علی بن عیسی اربلی / ترجمه: علی بن حسین زورائی / محمد باقر کتابچی حقیقت / 1381 ق.

415. لطائف الطوائف / فخر الدین علی صفی (علی بن حسن الکاشفی) / به اهتمام: احمد گلچین معانی / شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء / 1336 ش.

416. ماهنامه بشارت / مدیر مسئول: محمد عبداللهیان صاحب امتیاز: مؤسسه معارف اسلامی امام رضا (علیه السلام).

417. مجمع البیان لعلوم القرآن / ابوعلی فضل بن الحسن الطبرسی / دار مکتبه الحیاه / بیروت - لبنان / بی تا - 418. مرد نامتناهی علی ابی طالب (علیه السلام) / حسن صدر / امیر کبیر / چاپ پنجم / 1344 ش.

419. مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل / میرزا حسین النوری الطبرسی / تحقیق: مؤسسه آل البيت لاحیاء التراث / بیروت - لبنان - الطبعة الثانية / 1408 ق.

420. معالی السبطين / 421. معراج السعاده / ملا احمد نراقی / 422. مفاتیح الجنان / شیخ عباس قمی / 423. مکارم الاخلاق / رضی الدین ابونصر الحسن بن الفضل الطبرسی مؤسسه الأعلمی للمطبوعات / بیروت - لبنان / الطبعة السادسة / 1392 ق.

424. مناقب / 425. منتهی الآمال فی ذکر تواریخ النبی و الآل / شیخ عباس قمی / هجرت / چاپ چهاردهم / 1380 ش.

426. مواعظ العددیة / علی مشکینی / 427. نجم الثاقب (در احوال حضرت ولی عصر) / میرزا حسین طبرسی نوری / مسجد مقدس جمکران / چاپ سوم / 1378 ش.

428. نهج البلاغه / سید رضی / ترجمه: محمد دشتی / میراث ماندگار / چاپ شانزدهم / 1381 ش.

429. وسائل الشیعه الی تحصیل مسائل الشریعه / 430. الوزراء و الکتاب، ترجمه: ابوالفضل طباطبایی.

431. مجله روزهای زندگی، سال هجدهم، شماره ی 388، پانزدهم آذر 1390 عدد مقاع

432. کلیات احادیث قدسی (ترجمه‌ی الجواهر الشنیه فی الأحادیث القدسیه)، مترجم: محمد حسین خورشیدی، وحدت بخش، اول، 1390ش.

433. ابراهیمی، مهدی، تفسیر موضوعی قرآن کریم (ویژه رشته های علوم پزشکی)، نشر معارف 434. اصفهانی، بانو مجتهده امین، مخزن العرفان در تفسیر قرآن.

435. لطفی چهارده، حسین، سی و یک گفتار، استاد زین العابدین قربانی، رشت، سر، اول، 1388ش.

ص: 798

آثار چاپ شده ی مؤلف

1. هزار و یک حکایت قرآنی
2. هزار و یک حکایت اخلاقی (دو جلد)
3. هزار و یک حکایت عبرت انگیز
4. هزار و یک معمای قرآنی
5. تصاریف، شرح صرف ساده (دو جلد)
6. الفبای تجوید قرآن
7. هزار و یک تست مبادئ العربيه (ج 4، بخش نحو)
8. بوستان معماهای نهج البلاغه
9. ترجمه ی «الوسيط فی أصول الفقه» آیت الله جعفر سبحانی
10. ترجمه ی «النور المبین فی قصص الانبیاء و المرسلین» سید نعمت الله جزایری
11. خطب المنابر (124 خطبه ی عام و خاص برای مبلغان و سخنرانان)
12. 114. داستان از بزرگواری ائمه (علیه السلام)
13. 114. داستان از زنان مسلمان
14. راهنمای قرائت قرآن های عثمان طه
15. گلچینی از احکام و ادعیه
16. استخاره، مشورت با خداوند
17. فقهه ممنوع! (640 لطیفه ی جالب در 40 موضوع و قالب)

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

